ROBERT LUDLUM

THE HOLCROFT COVENANT

THE HOLCRAFT COVENANT

پیمان هالکرافت

(فرزندان خورشید)

نویسنده:رابرت لادلوم

سبک:جنایی-جاسوسی

کاری از وبگاه

www.farest.blogsky.com

اسکن شده توسط رامین انزلیچی

Raamin_anzalichi@yahoo.com

رابرت لادلوم نویسنده‌ی چیره‌دست بیست و دو کتاب تریلر و جاسوسی است

اما تنها همین یک کتاب از لادلوم به فارسی ترجمه شده است.

رابرت لادلوم همچنین نویسنده‌ی کتابهای مشهور سری جیسون بورن است.

که تاکنون سه فیلم بسیار زیبا با اقتباس از آنها ساخته شده است.

هویت بورن

برتری بورن

اولتیماتوم بورن

پس از درگذشت لادلوم در سال ۲۰۰۱ نویسنده‌ی دیگری به نام اریک وان لوستبادر سه کتاب دیگر در ادامه

ماجراهای بورن نوشته است.

http://en.wikipedia.org/wiki/Robert_Ludlum

۹۱/۰۲/۲۰

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

مقدمه

مارس ۱۹۴۵

بدنهٔ زیردریایی به پایه‌های چوبی قطور مهار شده و در آن صبحگاه دریای شمال مانند هیولای وحشت‌انگیزی روی امواج ملایم دریا تلوتلو می‌خورد.

این پایگاه دریایی در جزیره کوچک شارهورن واقع در مصب رودخانهٔ الب در خلیج هلگولاند قرار گرفته بود که کیلومترها با خاک اصلی آلمان فاصله داشت. اینجا در حقیقت پایگاهی برای سوخت‌گیری محسوب می‌شد که سازمانهای جاسوسی متفقین از آن هیچگونه اطلاعی نداشتند و به دلایل امنیتی مخصوص زمان جنگ، فقط عدهٔ قلیلی از اُمرای فرماندهی عالی ارتش آلمان از وجودش باخبر بودند. زیردریاییها، این مهاجمهای زیرآبی، در ظلمت شب غوطه‌خوران از آب خارج می‌شدند و در کنار اسکله‌های سوخت‌گیری پهلو می‌گرفتند. آنها آدمکشانِ از جان گذشتهٔ نپتون الهه دریا بودند که یا برای استراحت وارد پایگاه می‌شدند و یا از آنجا برای حمله‌های بعدی خارج می‌گردیدند.

در این صبحگاهِ بخصوص، زیردریایی مورد بحث ما که به پایه‌های اسکله بسته شده بود، هیچکدام از این دو وظیفه را به عهده نداشت. برای او جنگ جهانی دوم پایان یافته و مأموریتش مربوط به جنگ دیگری می‌شد که مقدماتش در دست تهیه بود.

دو مرد روی عرشهٔ زیردریایی ایستاده بودند. یکی از آنان اونیفورم فرماندهان نیروی دریایی آلمان نازی را به تن داشت و دیگری روی لباس شخصی خود بارانی بلندی پوشیده و یقهٔ آن را بالا زده بود تا در برابر بادهای سرد دریای شمال محفوظ باشد. با وجود این کلاه بر سر نداشت، گویی می‌خواست با این زمستان سرد ستیزه‌جویی کند. هردوی آنان بادقت به مسافرانی می‌نگریستند که در صفی منظم از روی پل موقت عبور کرده و قدم به زیردریایی می‌گذاشتند. زمانی که مسافران ــ چه دختر و چه پسر ــ به پل چوبی موقت می‌رسیدند، نامشان در دفتری ثبت می‌شد، آنگاه یا خودشان وارد می‌گردیدند و یا اینکه فرد دیگری آنان را به زیردریایی منتقل می‌کرد.

فقط چند نفر از آنان قادر بودند با پای خود وارد زیردریایی شوند که استثنا به‌حساب می‌آمدند. اینها در حقیقت مسن‌ترین مسافران زیردریایی بودند که سن بزرگترینشان از دوازده یا سیزده سال تجاوز نمی‌کرد. بقیه کودک بودند؛ کودکانی که توسط پرستاران نظامی از روی پل چوبی حمل شده و به پزشکان نیروی دریایی حاضر در زیردریایی تحویل داده می‌شدند. آنان یا هنوز وارد مدرسه نشده و یا اینکه در سالهای نخست دبستان درس می‌خواندند. در دست هرکدام ساکی مخصوص دیده می‌شد و در حالیکه دست یکدیگر را گرفته و از پلکان چوبی بالا می‌رفتند، با حیرت به این هیولای عظیم سیاهرنگ می‌نگریستند که در هفته‌های آینده کانون زندگی آنان محسوب می‌شد.

افسر نیروی دریایی لب به سخن گشود و گفت: «باورنکردنی است. حیرت‌آور است.»

مردی که بارانی بلند به تن و قیافهٔ سرد و گرفته‌ای داشت، گفت: «این تازه شروع کار است از همه جا پیام می‌رسد. از بندرها و معبرهای کوهستانی و از آخرین فرودگاه‌های سالم ماندهٔ رایش. هزاران هزار از این کودکان به خارج فرستاده می‌شوند. به تمام نقاط جهان، و در مقصد عده‌ای منتظر

ورود آنان هستند.»

افسر نیروی دریایی با حیرت سر تکان داد و گفت: «کار فوق‌العاده عظیمی است.»

«این فقط قسمتی از نقشه‌ها و طرحهای نظامی جدید رایش سوم به حساب می‌آید. خودِ عملیات از این مهمتر و عظیم‌تر است.»

«برای ما افتخار بزرگی است که شما در اینجا حضور یافته‌اید.»

«خودم خواستم بیایم. این آخرین محمولهٔ کودکان است.»

مرد قد بلند و بارانی‌پوش چشمان خود را از دریچهٔ ورودی زیردریایی به پایین دوخت و افزود: «رایش سوم در حال احتضار است و اینان دوباره آن را زنده خواهند کرد. این کودکان در حقیقت رایش چهارم را به‌وجود خواهند آورد. این کودکان هنوز نه فاسد شده‌اند و نه ننگ شکست در جنگ را حس کرده‌اند. اینان «فرزندان خورشید» هستند که در تمام نقاط عالم پراکنده خواهند شد.»

«فرمودید فرزندانِ چی...؟»

مرد قد بلند پرسش افسر را قطع کرد و ادامه داد: «اینان فرزندان نفرین‌شدگان، یعنی بزرگان رایش سوم می‌باشند که میلیونها نفر از آنان در آلمان زنده مانده‌اند. ولی هیچکدام از این میلیونها نفر به پای این گروه کوچک از نخبگان نمی‌رسد... این گروه در سراسر جهان پراکنده خواهند شد تا رایش چهارم را به‌وجود آورند.»

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

۱

ژانویه ــ۱۹۷

«توجه! توجه! قطار ساعت هفت به مقصد زوریخ از سکوی شماره دوازده حرکت خواهد کرد.»

مرد بلند قد امریکایی که بارانی سرمه‌ای به‌تن داشت، سر را بلند کرد تا شاید محل بلندگوها را در سقف بلند ایستگاه راه‌آهن ژنو پیدا کند. پرسشی در چهرهٔ کشیده‌اش خوانده می‌شد. زیرا ساعت حرکت قطار به زبان فرانسه اعلام شده و این زبانی بود که او فقط چند کلمه‌ای از آن می‌دانست. با وجود این موفق شد کلمه زوریخ را تشخیص دهد و همین کلمه علامتی بود که انتظارش را داشت. دسته‌ای از موهای قهوه‌ای روشن خود را که روی پیشانی‌اش ریخته بود به کنار زد و به سمت قسمت شمالی ایستگاه راه‌آهن به‌راه افتاد. در محوطهٔ ایستگاه جمعیت زیادی می‌لولید. مردم از هر سو به مرد امریکایی تنه می‌زدند و به طرف خروجی‌های مختلف می‌دویدند تا سوار قطار موردِ نظر خود شوند. به نظر می‌رسید هیچ‌کس به اخطارهای تند و تیزی که با صدای یکنواخت از اتاقهای بالایی ایستگاه پخش می‌شود، توجهی ندارد. مسافران ژنو می‌دانستند که مقصدشان کجاست. آخر هفته بود. تازه در کوهستان برف باریده و هوای بیرون خشک و لرزآور بود. هرکسی می‌بایست به جایی می‌رفت، برنامه‌اش را اجرا می‌کرد و اشخاصی را می‌دید. هر

لحظه‌ای که هدر می‌رفت، زمانی از دست رفته محسوب می‌شد. همه عجله داشتند.

مرد امریکایی هم عجله داشت، زیرا او نیز قرار ملاقاتی داشت و باید شخصی را می‌دید. او پیش از اعلام بلندگو، می‌دانست که قطار زوریخ از سکوی شماره دوازده حرکت خواهد کرد. طبق نقشه قبلی، می‌بایست از سراشیبی ایستگاه پایین رفته و پس از رسیدن به محوطهٔ قطارها، هفت واگن از قسمت عقب شمرده و به نخستین درِ ورودی که رسید، سوار واگن شود. به‌محض ورود می‌بایست پنج کوپه را رد کرده و درِ پنجمین کوپه را دوبار بکوبد. اگر همه چیز بر وفق مراد بود، یکی از رؤسای بانک بزرگ ژنو او را در آنجا می‌پذیرفت و این نشان می‌داد دوازده هفته تهیه مقدمات، به نتیجه رسیده است. مقدماتی که شامل تلگرامهای مبهم و تلفن‌هایی از ماورای دریاها می‌شد که بانکدار سوئیسی آنها را عاری از خطر و کاملاً سری می‌دانست.

مرد امریکایی نمی‌دانست مدیر بانک بزرگ ژنو به او چه خواهد گفت ولی فکر می‌کرد که می‌داند این همه احتیاط از کجا سرچشمه می‌گیرد.

نام او نوئل هالکرافت[1] بود، اما به هنگام تولد چنین نامی نداشت. او در تابستان سال ۱۹۳۹ در برلین متولد شده و در دفتر بیمارستان نامش را کلازن ثبت کرده بودند. پدرش هاینریش کلازن[2]، نابغهٔ نقشه‌ها و طرحهای رایش سوم و یکی از جادوگران اقتصادی بود که اوضاع مالی آلمان را سروسامان داده و ریاست آدلف هیتلر را بر حکومت آلمان نازی تثبیت کرده بود. هاینریش کلازن کشور خود را از ورشکستگی نجات بخشید ولی همسرش را از دست داد. همسر او آلتن[3]، امریکایی سرسختی محسوب می‌شد که سنتها و خصوصیتهای ویژه خود را داشت. او به این نتیجه رسیده بود که ناسیونال

1. Noel Holcroft
2. Heinrich Clausen
3. Althene

سوسیالیست‌ها فاقد این خصوصیتها بوده و جمعی روانی به‌شمار می‌آیند که دیوانه‌ای بر آنان ریاست می‌کند و سرمایه‌گذارانی که فقط به سود بیشتر می‌اندیشند، از آنان پشتیبانی می‌نمایند.

آلتن کلازن در بعدازظهری گرم از ماه اوت با شوهرش اتمام حجت کرد: «خودت را کنار بکش. تا دیر نشده در برابر این گروه روانی و آن دیوانهٔ زنجیرگسیخته ایستادگی کن.»

شوهر که معتقد به طرز تفکر نازیسم بود، سخنان همسرش را شنید و با ناباوری خندید و اتمام حجت آلتن را به عنوان اظهار عقیده مادری تازه فارغ شده رد کرد. شاید این قضاوت زنی بود که در زندگی ضعیف و بی‌اعتباری پرورش یافته و بزودی که نظم نوین آلمان نازی به قله‌های افتخار می‌رسید، بهتر می‌توانست آن را درک و قبول نماید... و یا شاید زیر چکمه‌های آن خرد شود.

آن شب، مادر تازه فارغ شده وسایل خود را جمع کرد و به‌اتفاق نوزادش سوار بر یکی از آخرین هواپیماهایی شد که عازم لندن بود. این نخستین گام او برای سفر به نیویورک به‌شمار می‌آمد. یک هفته پس از آن حملهٔ برق‌آسای هیتلر به لهستان صورت پذیرفت و رایش هزارساله نیز سفر خود را آغاز کرد که با شلیک نخستین گلولهٔ جنگ، نتوانست بیش از هزار و پانصد روز دوام آورد.

هالکرافت از در بزرگ عبور کرد، از سراشیبی پایین رفت و قدم به محوطهٔ سیمانی وسیع و طولانی ایستگاه قطار گذاشت. چهار... پنج.... شش... هفت... زیر پنجره‌ای که در سمت چپ درِ گشودهٔ هفتمین واگن قرار داشت دایره‌ای کوچک آبی‌رنگ ترسیم کرده بودند. دایرهٔ آبی مشخص‌کننده این نکته بود که واگن مورد نظر حتی از واگنهای درجه یک بالاتر و مهمتر است و مورد استفادهٔ کسانی قرار می‌گیرد که حین سفر همایشهای مختلف اقتصادی و سیاسی درآن برگذار می‌کنند. به‌محض اینکه قطار به‌حرکت درمی‌آمد،

رهای دو طرف واگن توسط محافظان مسلح بسته می‌شد و بدون اجازه آنان
سی حق ورود به آنجا را نداشت.

هالکرافت وارد واگن شد و در راهرو پیش رفت. پس از عبور از جلوی
ندین کوپهٔ در بسته، به پنجمین در رسید و دوبار آن را کوبید.

«هِر[1] هالکرافت؟»

صدایی که از پشت درِ چوبی کوپه برخاست محکم و آرام بود و با آنکه
ین دو کلمه یک پرسش محسوب می‌شد، بیشتر به یک اظهار عقیده شباهت
اشت.

نوئل در پاسخ گفت: «هِر مانفردی[2]؟»

در همان لحظه متوجه شد چشمی از ذره‌بین نصب شده در چهارچوب درِ
کوپه او را نظاره می‌کند. لبخندی در دل زد و با خود گفت لابد آقای مانفردی
شبیه کنراد واید[3] خبیث در یکی از آن فیلمهای دههٔ سی سینمای انگلستان
است. صدای چرخیدن کلید در قفل و به دنبال آن عقب رفتن چفت آهنی به
گوش رسید. درِ کوپه باز شد و چهره‌ای که هالکرافت در تصورش ترسیم
کرده بود، ناپدید گردید. ارنست مانفردی مردی کوتاه قد و خپله بود که تقریباً
هفتاد سال از عمرش می‌گذشت. سرش بکلی طاس بود و قیافهٔ نجیب و
مطبوعی داشت اما چشمان درشت و آبی‌رنگ او در پس شیشه‌های عینکش
سرد و بی‌روح بود. مانفردی لبخندی زد و گفت: «بفرمایید تو، هِر
هالکرافت.»

اما ناگهان حالت چهره‌اش تغییر کرد و لبخندش از لبانش محو گردید.

---

۱. Herr، در زبان آلمانی به معنای آقا است.

2. Manfredi

۳. کنراد واید بازیگر معروف سینمای آلمان بود که به علت دارا بودن عقاید سیاسی ضدنازی در دههٔ سی به انگلستان رفت و در آنجا مشغول کار شد و با شروع جنگ جهانی دوم به امریکا نقل مکان کرد و تا پایان عمر در هالیوود فعالیت داشت. ــ م.

به‌تندی افزود: «خواهش می‌کنم مرا ببخشید. باید می‌گفتم آقای هالکرافت. عنوان هِر ممکن است برای شما توهین‌آمیز و برخورنده باشد. معذرت می‌خواهم.»

نوئل وارد کوپهٔ وسیع و مجلل شد و در همان حال گفت: «نیازی به عذرخواهی نیست.»

یک میز و دو نیمکت در کوپه وجود داشت ولی از تختخواب خبری نبود. دیواره‌های داخلی با قابهای چوبی تزیین شده و جلوی پنجره پردهٔ مخملی به رنگ قرمز سیر آویزان کرده بودند که ضخامتش باعث می‌شد سروصدای مسافران خارج از قطار به داخل نفوذ نکند. روی میز چراغی با کلاهکی مدوّر قرار داشت.

بانکدار سوئیسی گفت: «تا پیش از حرکت قطار بیست و پنج دقیقه وقت داریم که به نظر کافی می‌رسد. ناراحت نباشید. پیش از حرکت ما را خبر خواهند کرد. تا زمانی که شما پیاده نشده‌اید، قطار به حرکت درنخواهد آمد. لزومی ندارد شما با این قطار به زوریخ سفر کنید.»

«من تا حالا آنجا نرفته‌ام.»

«فکر می‌کنم که خواهید رفت.»

مرد بانکدار این جمله را با لحن معماگونه‌ای گفت و به هالکرافت اشاره کرد که روبه‌روی او پشت میز بنشیند.

«در این مورد تصمیمی ندارم.»

با ادای این کلمه‌ها، هالکرافت روی صندلی نشست و دکمه‌های بارانی خود را باز کرد اما آن را از تن بیرون نیاورد. مانفردی به نوبهٔ خود روی صندلی قرار گرفت، به پشتی آن تکیه داد و گفت: «معذرت می‌خواهم که گستاخی می‌کنم... بار دیگر از شما عذر می‌خواهم. ولی به کارت شناسایی شما احتیاج دارم. خواهش می‌کنم گذرنامه و گواهینامه بین‌المللی رانندگیتان را لطف کنید، و یا هرگونه مدرکی که وضعیت علامتهای جسمانی و واکسیناسیون و این گونه

نکته‌ها را نشان می‌دهد.»

هالکرافت احساس کرد خشمی عجیب در درونش غلیان کرده است. از رفتار متکبرانه و ارباب‌منشانهٔ بانکدار سوئیسی بدش آمده بود. گفت: «چرا باید این کار را بکنم؟ شما که می‌دانید من کی هستم؟ اگر مرا نمی‌شناختید آن در را هرگز باز نمی‌کردید. احتمالاً شما بیشتر از وزارت خارجه از من عکس و اطلاعات دارید.»

بانکدار سوئیسی قیافهٔ معصومانه‌ای به خود گرفت و اظهار داشت: «آقا، منِ پیرمرد را عفو کنید. همه چیز برای شما روشن خواهد شد.»

نوئل با بی‌میلی دست در جیب کت خود فرو برد و کیف کوچکی را از آن بیرون کشید که حاوی گذرنامه، برگهٔ بهداشتی، گواهینامه بین‌المللی و دو ورقه بود که نشان می‌داد او مهندس آرشیتکت است. کیف جیبی را به مانفردی داد و گفت: «همه‌اش اینجاست. بفرمایید.»

بانکدار سوئیسی کیف را باز کرد و گفت: «شاید به نظر می‌آید که دارم فضولی می‌کنم ولی تصور من بر این است...»

هالکرافت سخن او را قطع کرد: «من که طالب این ملاقات نبودم. راستش را بخواهید بد زمانی را انتخاب کرده‌اید. من قصد دارم هرچه زودتر به نیویورک برگردم.»

بانکدار اوراق او را زیرورو کرد.

«بله، بله. متوجه هستم. بگویید ببینم. نخستین قرارداد ساختمانی را که در خارج از امریکا اجرا کردید، کجا بود؟»

نوئل ناراحتی خود را فروخورد. او این همه راه آمده بود و طفره رفتن از پاسخ بی‌معنا جلوه می‌کرد. گفت: «مکزیکو. برای هتلهای زنجیره‌ای آلوارز. در شمال پوئرتووالارتا.»

«دومی؟»

«کاستاریکا. برای دولت. یک مجموعهٔ پست و تلگراف در سال ۱۹۷۳.»

«سال گذشته کل درآمد مؤسسه شما در نیویورک چقدر بود؟»

«هیچ ربطی به شما ندارد.»

«اطمینان داشته باشید که ما می‌دانیم.»

هالکرافت با خشم و ناراحتی سر تکان داد.

«حدود صد و هفتاد و سه هزار دلار.»

«با در نظر گرفتن اجاره دفتر و دستمزدها و خرید وسایل و سایر مخارج، رقم جالبی به نظر نمی‌رسد. این‌طور نیست؟»

مانفردی این سؤال را در حالی پرسید که هنوز مشغول مطالعه اوراق شناسایی هالکرافت بود.

«این مؤسسهٔ من است و کارمند اندکی دارد. نه شریکی دارم، نه همسری و نه بدهی کلانی. از این بدتر هم ممکن بود باشد.»

بانکدار سر بلند کرد، هالکرافت را نگریست و گفت: «از این بهتر هم ممکن بود باشد. بخصوص برای آدم بااستعدادی مثل شما.»

«بله، ممکن بود باشد.»

مانفردی اوراق شناسایی هالکرافت را جمع کرد، در کیف گذاشت و به دست او داد. سپس به جلو خم شد و پرسید: «می‌دانید پدر شما کی بود؟»

«من می‌دانم پدرم کیست. به‌طور قانونی اسم او ریچارد هالکرافت[1]، اهل نیویورک و شوهر فعلی مادرم می‌باشد. الان هم زنده است.»

مانفردی اظهارات او را تکمیل کرد: «و بازنشستهٔ بانک، ولی به هیچ وجه قابل مقایسه با یک بانکدار سنتی سوئیسی نیست.»

«او همیشه مورد احترام بوده و هنوز هم مردم به او احترام می‌گذارند.»

«به خاطر ثروت خانوادگی و یا برای استعداد حرفه‌ای‌اش؟»

«باید بگویم برای هردو. من او را دوست دارم. اگر در این مورد شک دارید، برای خودتان نگهدارید.»

---

1. Richard Holcroft

«آدم باوفایی هستید و این خصیصه‌ای است که من آن را تحسین می‌کنم. ریچارد هالکرافت زمانی وارد صحنه شد که مادر شما در نهایت یأس و ناامیدی به‌سر می‌برد. ولی باید موضوعی را روشن کنم. اشارهٔ من به پدر حقیقی شما بود.»

«طبیعی است.»

«سی سال پیش پدر واقعی شما، هاینریش کلازن، برای کارهایش ترتیبات خاصی داد. او مرتب بین برلین و زوریخ و ژنو سفر می‌کرد که البته از چشم مأموران دولتی آلمان مخفی بود. او سندی را آماده کرد که ما سوئیسی‌ها به‌عنوان کشوری بی‌طرف نمی‌توانستیم آن را نپذیریم. همراه این سند، نامه‌ای است که کلازن در آوریل ۱۹۴۵ نوشته است. این نامه خطاب به شماست. یعنی پسرش.»

بانکدار دستش را دراز کرد که پاکت مقوایی ضخیمی را از روی میز بردارد. نوئل گفت: «دست نگهدارید. این ترتیباتی که می‌فرمایید مربوط به پول است؟»

«بله.»

«من هیچ علاقه‌ای ندارم. به خیریه بدهید. پدرم خیلی مدیون بشریت بود.»

«اگر بدانید مبلغ این پول چقدر است، شاید تغییر عقیده بدهید.»

«چقدر است؟»

«هفتصد و هشتاد میلیون دلار.»

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

۲

هالکرافت با ناباوری به پیرمرد بانکدار خیره شد و احساس کرد رگهای سرش از خون تهی شده است.

سروصدای ایستگاه عظیم راه‌آهن به زحمت می‌توانست از دیواره‌های ضخیم واگن به داخل نفوذ کند. مانفردی نامه‌ای را که در دست داشت به کناری نهاد و گفت: «لازم نیست همه چیز را یکباره بفهمید. شرایطی وجود دارد که هیچ‌کدام از آنها اهانت‌بار و ناراحت‌کننده نیست و یا لااقل ما از آنها اطلاع نداریم.»

«شرایط؟»

هالکرافت می‌دانست صدایش به گوش طرف نمی‌رسد. کوشش کرد صدایش را بازیابد.

«کدام شرایط؟»

«این شرایط بطور کامل و روشن در وصیتنامه نوشته شده است. این مبلغ کلان باید از طریق شما به دست اشخاصی در سراسر دنیا برسد. البته برای شخص شما هم مبلغی در نظر گرفته شده.»

«منظورتان چیست که می‌گویید چیز ناراحت‌کننده‌ای وجود ندارد؟»

چشمان بانکدار در پشت شیشهٔ عینکش باز و بسته شد و نگاه کوتاهی به اطراف خود انداخت. حالتش نگرانی او را نشان می‌داد. دستش را داخل کیف

چرمی قهوه‌ای رنگی که در گوشهٔ میز قرار داشت فرو برد و پاکتی بزرگ و نازک از آن بیرون کشید که پشت آن علامتهای عجیبی دیده می‌شد. این علامتها عبارت از چهار دایره بود که به نظر می‌رسید چهار سکهٔ تیره‌رنگ هستند که به کنار درِ پاکت چسبیده‌اند.

مانفردی زیر نور چراغ پاکت را به طرف هالکرافت دراز کرد. این دایره‌های تیره‌رنگ و سکه‌نما در حقیقت چهار لاک و مهر بود که آثار شکستگی در هیچیک از آنها دیده نمی‌شد.

بانکدار گفت: «به دنبال دستورهایی که سی سال پیش به ما داده شد این پاکت ــ برخلاف نامهٔ پدرتان که اینجاست ــ نمی‌بایست توسط مدیران بانک ژنو باز شود. این جدا از مدارکی بود که ما آماده کرده بودیم و تا آنجایی که اطلاع داریم کلازن از وجود آن خبر نداشت. مطالبی را که خطاب به شما نوشته، این را تأیید خواهد کرد. این پاکت ساعتی پس از آنکه پیکی مخصوص نامهٔ پدرتان را آورد، در اختیار ما گذاشته شد که در حقیقت آخرین ارتباط ما با برلین محسوب می‌گردید.»

«در آن چه نوشته شده؟»

«ما اطلاع نداریم. به ما گفتند این نامه توسط چند نفر نوشته شده که از اقدامات پدر شما آگاهی داشتند. این افراد به هدفهای پدرتان ایمان داشتند و صمیمانه معتقد بودند که هاینریش کلازن یکی از شهدای رژیم آلمان نازی می‌باشد. به ما دستور داده‌اند که پاکت را همانطور لاک و مهر شده به دست شما برسانیم و قرار بر این است که پیش از مطالعهٔ نامه پدرتان، آن را بخوانید.»

مانفردی پاکت را پشت و روکرد. روی پاکت مطالبی به چشم می‌خورد که به زبان آلمانی و با دست نوشته شده بود.

بانکدار سوئیسی گفت: «شما باید آن را امضا کنید که مشخص می‌کند پاکت صحیح و سالم به دستتان رسیده است.»

نوئل پاکت را گرفت و کلمه‌هایی را روی آن خواند که معانی‌اش را نمی‌دانست. پرسید: «معنی اینها چیست؟»

«که لاک و مهر را وارسی کرده و آن را دست‌نخورده یافته‌اید.»

«چطور می‌توانم مطمئن باشم؟»

«جوان، شما دارید با یکی از مدیران بانک بزرگ ژنو صحبت می‌کنید.»

پیرمرد سوئیسی صدایش را بلند نکرد ولی لحن سرزنش‌بار او نارضایی‌اش را نشان داد و گفت: «من به شما قول می‌دهم. در هر صورت، چه فرقی به حال شما می‌کند؟»

هالکرافت در دل تصدیق کرد که هیچ تفاوتی ندارد. با وجود این پرسشی در درون مضطربش می‌کرد: «اگر پاکت را امضا کنم، شما با آن چه خواهید کرد؟»

مانفردی لحظه‌ای خاموش ماند. گویی تصمیم می‌گیرد که پاسخ بدهد یا نه. عینکش را از روی بینی برداشت و یک دستمال ابریشمی از جیب خود بیرون آورد و مشغول پاک‌کردن آن شد. در پایان پاسخ داد: «این اطلاعات دارای ارزش خاصی است که من...»

نوئل سخن او را قطع کرد: «امضای من هم همینطور. آن هم ارزش خاصی دارد.»

بانکدار سوئیسی عینکش را به چشم گذاشت و با اعتراض گفت: «اجازه بدهید حرفم تمام شود. گفتم که اینها اطلاعات بخصوصی هستند که شاید دیگر بی‌مصرف شده باشند. آن هم پس از گذشت سالها. قرار بود پاکت به پستخانه‌ای در سسیمبرا واقع در کشور پرتغال فرستاده شود. این شهر در جنوب لیسبن در دماغهٔ اسپیچل واقع شده است.»

«چطور می‌گویید که دیگر بی‌مصرف شده؟»

مانفردی کف دستهای خود را بالا آورد و گفت: «این پستخانه دیگر وجود خارجی ندارد. چنانچه پاکت به آن نشانی ارسال شود، سر از ادارهٔ نامه‌های

بدون گیرنده درخواهد آورد و در نتیجه به ما عودت داده خواهد شد.»

«مطمئن هستید؟»

«بله، مطمئن هستم.»

نوئل دست به جیب برد تا قلمش را بیرون آورد و در همان حال پاکت را برگرداند تا بار دیگر لاک و مهر آن را وارسی کند. به نظر می‌رسید دست‌نخورده است و هالکرافت با خود اندیشید که تازه چه فرقی می‌کند. پاکت را روی میز گذاشت و آن را امضا کرد.

مانفردی دست خود را بالا برد و اظهار داشت: «البته متوجه هستید که هرچه در این پاکت نوشته شده هیچگونه ارتباطی با مدارکی که بانک بزرگ ژنو آماده کرده است، ندارد. کسی در مورد آن با ما مشورت نکرده و ما از مضمون آن بی‌اطلاع هستیم.»

«شما خیلی ناراحت به نظر می‌رسید. گمان می‌کنم گفتید که این اطلاعات بی‌مصرف شده و این نامه مربوط به سالها پیش است.»

«آقای هالکرافت، آدمهای متعصب و افراطی همیشه مرا ناراحت می‌کنند. گذشت زمان هم نتوانسته در قضاوت من تغییری بدهد. این احتیاط مخصوص یک بانکدار است.»

نوئل مشغول بازکردن لاک و مهر نامه شد. پس از گذشت سالها، لاک سختتر شده و نیروی بیشتری برای خردکردن آن لازم بود. هالکرافت یک ورق کاغذ از پاکت بیرون کشید و تای آن را باز کرد.

کاغذ بر اثر مرور ایام خشک و شکننده شده و رنگ سفید آن متمایل به قهوه‌ای روشن گشته بود. نوشته‌ها به زبان انگلیسی اما شیوه نگارش آن به روش خاص آلمانی بود. مرکب کمرنگ شده ولی هنوز خطوط واضح بودند. هالکرافت به دنبال یافتن امضا، پایین نامه را نگاه کرد لیکن نامه امضا نداشت. مشغول خواندن شد.

پیامی بود خوفناک که سی سال پیش در عین یأس و ناامیدی نوشته شده

بود. گویی موجوداتی روانی در یک اتاق تاریک و ظلمانی نشسته‌اند و سایه‌هایی را روی دیوار بررسی می‌کنند تا علامتهایی از آینده را بیابند. آنان زندگی مردی را زیر نظر گرفته‌اند که هنوز به‌وجود نیامده و به خود شکل نگرفته است.

از این لحظه به بعد فرزند هاینریش کلازن باید مورد آزمایش قرار گیرد. افرادی وجود دارند که ممکن است از سند ژنو باخبر شوند و سعی کنند در برابر او بایستند و تنها هدفشان در زندگی این باشد که او را به قتل برسانند و در نتیجه رؤیاهای بزرگمردی را از بین برند که پدر واقعی او بود. نباید چنین اتفاقی رخ دهد زیرا به ما خیانت شد ــ به همهٔ ما ــ و دنیا باید بداند که به‌راستی چه بودیم و چه می‌خواستیم، نه آنطور که خیانتکاران واقعی ما را خیانتکار جلوه دادند. نه، ما خیانتکار نبودیم، بویژه هاینریش کلازن. ما بازماندگان ولفس‌شانتزه[1] هستیم و می‌خواهیم نام ما از تهمت خیانت پاک شده و از ما اعاده حیثیت گردد. بنابراین، ما مردان ولفس‌شانتزه تا زمانی که پسر، رؤیاهای پدر را تحقق بخشد و شرف و آبروی ما را به ما بازگرداند، از او حمایت خواهیم کرد. ولی چنانچه پسر رؤیاهای پدر را دنبال نکند و به او خیانت نماید و پاکنامی ما را بازنگرداند، دیگر زنده نخواهد ماند. او شاهد گرفتاریهای همسر، خانواده، کودکان و دوستانش خواهد شد. هیچکدام جان سالم بدر نخواهند برد. هیچکس نباید سد راه او شود. شرافت و حیثیت ما را به ما بازگردانید. این حق ماست و آن را طلب می‌کنیم.

نوئل به‌شدت صندلی‌اش را عقب زد و با عصبانیت فریاد کشید: «این چه

1. Wolfsschanze

مزخرفاتی است؟»

«من نمی‌دانم.»

پاسخ مانفردی آرام و لحن صدایش ملایم بود ولی چشمان درشت آبی‌رنگش هراس درونی او را برملا می‌کرد.

«به شما گفتم که ما از این ماجرا آگاه نبودیم...»

هالکرافت فریاد زد: «پس آگاه شوید! بخوانید. این دلقکها کی بودند؟ این دیوانه‌های واقعی؟»

بانکدار شروع به خواندن کرد و بدون اینکه سر بلند کند، به آهستگی گفت: «دست کمی از مجانین نداشتند. مردانی که همهٔ امید خود را از دست داده بودند.»

«ولفس‌شانتزه چیست؟ چه معنایی دارد؟»

«ولفس‌شانتزه محل استقرار ستاد فرماندهی هیتلر در پروس شرقی بود و همانجا بود که به جانش سوءقصد کردند. توطئه ژنرالها بود. فن اشتوفن‌برگ، کلوگه، هوپنر. همه با هم همدست بودند و همگی تیرباران شدند. فقط مارشال رومل خودکشی کرد.»

هالکرافت به نامه‌ای که در دست مانفردی بود خیره شد و گفت: «منظورتان این است که این نامه که خطاب به من است سی سال پیش توسط چنین اشخاصی نوشته شده؟»

بانکدار چشمانش را تنگ کرد و سر تکان داد.

«بله. ولی این لحنی نیست که آدم از چنان افرادی توقع داشته باشد. این دست‌کمی از تهدید ندارد. نامعقول است. آنان آدمهای نامعقولی نبودند ولی زمانه این‌طور بود. آدمهای باصداقت و شجاع مجبور می‌شدند پا از حیطه عقل و اعتدال بیرون بگذارند. آنان در جهنمی زندگی می‌کردند که امروزه ما تصورش را هم نمی‌توانیم بکنیم.»

نوئل از روی ناباوری پرسید: «آدمهای باصداقت؟»

«آیا می‌توانید تصور کنید که شرکت در توطئه ولفس‌شانتزه یعنی چی؟ حمام خون به راه افتاد و در هر نقطه‌ای هزاران نفر قتل‌عام شدند که اکثر آنان حتی نام ولفس‌شانتزه را نیز نشنیده بودند. البته این واقعه دستاویزی شد که تمام ناراضیان سراسر آلمان را برای همیشه ساکت کنند. اقدامی که برای خلاص‌کردن دنیا از شر یک دیوانه زنجیری شروع شد، خود مبدل به جهنمی دیگر گردید. بازماندگان توطئه ولفس‌شانتزه شاهد این ماجرا بودند.»

هالکرافت گفت: «آن بازماندگان خود مدتهای مدید از آن دیوانه پشتیبانی می‌کردند.»

«شما باید وضعیت آن روزگار را درک کنید و البته درک هم خواهید کرد. آنان مردانی بودند با امیدهای بربادرفته که در دامی گرفتار شده بودند و این برایشان غیرقابل تحمل بود. دنیایی که آنان برای به‌وجود آمدنش از هیچ گونه کمکی دریغ نکرده بودند، دنیایی نبود که در جلوی چشم داشتند. اعمال وحشتناکی که در خیالشان هم نمی‌گنجید، برملا گردید. با وجود این نمی‌توانستند از زیر بار مسئولیت شانه خالی کنند. از آنچه می‌دیدند بر خود می‌لرزیدند ولی قادر نبودند نقششان را که منجر به ایجاد چنین وضعیتی شده بود، انکار کنند.»

نوئل گفت: «نازی‌های با حسن نیت؟ دربارهٔ این به‌اصطلاح آدمهای خوب چیزهایی شنیده‌ام.»

«باید به تاریخ مراجعه کنید. به فاجعه‌های اقتصادی، به پیمان ورسای، به معاهده لوکارنو، تجاوز و تهدید بلشویکها و به یک دوجین عوامل دیگر، تا بتوانید علت وجودی آنها را درک کنید.»

«من فقط آن چیزی را درک می‌کنم که همین حالا خواندم. این گروه ضربت به‌اصطلاح بدبخت و فریب‌خوردهٔ شما، برای تهدیدکردن آدمی که هیچ کدامشان او را ندیده و نمی‌شناختند، حتی یک لحظه هم به خودشان تردید راه نداده‌اند. می‌گویند دیگر زنده نخواهد ماند. او شاهد گرفتاریهای همسر،

خانواده، کودکان و دوستانش خواهد شد. این جمله‌ها بوی جنون و آدمکشی می‌دهد. خواهش می‌کنم دیگر دربارهٔ قاتلان با حسن نیت با من حرف نزنید.»

«این جمله‌ها مربوط به مردان پیر، ناامید و مریض است و حالا دیگر معنایی ندارند. این روش آنان برای ابراز گناه و جبران مافات است. آنان دیگر وجود ندارند. از سر تقصیراتشان بگذرید. نامهٔ پدرتان را بخوانید...»

نوئل سخن او را قطع کرد: «او پدر من نیست.»

«نامهٔ هاینریش کلازن را بخوانید. روشن خواهید شد. بخوانیدش. مطالب دیگری هم هست که باید دربارهٔ آنها مذاکره کنیم. وقت زیادی نداریم.»

مردی که پالتوی پیچازی قهوه‌ای به تن و کلاه تیره‌رنگ تیرولی[1] بر سر داشت، روبروی واگن هفتم به ستونی تکیه داده بود. در نظر نخست هیچ چیز غیرعادی بخصوصی در او دیده نمی‌شد، مگر ابروهایش. ابروهای او پهن و کلفت و مخلوطی از موهای سیاه و خاکستری بود که در قسمت بالای صورتش تشکیل دو هلال فلفل‌نمکی داده بود. گفتیم در نظر نخست؛ اما اگر کسی از نزدیک او را می‌نگریست و دقت می‌کرد، نوعی جسارت و قدرت اراده را در او می‌دید. با وجود باد شدیدی که در محوطهٔ ایستگاه راه‌آهن می‌وزید، پلکهای او کوچکترین تکانی نمی‌خورد. تمام حواسش را روی واگن شماره هفت متمرکز کرده بود.

مردی که به ستون تکیه داده بود با خود اندیشید آن امریکایی به هنگام خروج از واگن، دیگر آن مردی نخواهد بود که وارد شده بود. در همان چند دقیقهٔ نخست ورود، زندگی‌اش دستخوش چنان تغییر و تحولی شده بود که در این دنیا فقط امکان داشت برای تعداد کمی از مردم رخ دهد. این تازه اول کار بود. سفری را که او آغاز می‌کرد چیزی بود که در دنیای امروز نظیر

---

۱. تیرول ناحیه‌ای است در آلمان که لباس محلی اهالی آن کلاه پردار و شلوار پاچه کوتاه و کت تنگ و پرزرق و برق است. ــ م.

نداشت. بنابراین لازم بود نخستین واکنش‌های او زیر نظر گرفته شود. لازم که نه، حیاتی بود.

توجه! توجه! قطار ساعت هفت...

آخرین اخطار برای مسافران از بلندگوها برخاست. در همین لحظه قطار دیگری که از لوزان می‌آمد، به آهستگی وارد ایستگاه شد. مردی که به ستون تکیه داده بود در دل گفت بزودی محوطهٔ ایستگاه مملو از مسافرانی خواهد شد که برای گذراندن تعطیلی آخر هفته وارد ژنو می‌شوند. عاقبت قطار لوزان توقف کرد. درهای واگنها باز شد و سکوی ایستگاه مملو از جمعیت گردید. ناگهان هیکل مرد قد بلند امریکایی از ورای پنجرهٔ قطار در راهروی واگن شماره هفت نمودار شد. یک باربر که چمدانی به دست داشت راه او را سد کرد. لحظهٔ ناراحت‌کننده‌ای بود. در شرایط عادی امکان داشت این مسئله باعث جر و بحث شود ولی برای هالکرافت، شرایط در وضع عادی نبود. هیچ واکنشی از خود نشان نداد. چشمانش این برخورد فیزیکی را می‌دید لیکن اهمیتی به آن نمی‌داد. نوعی بی‌تفاوتی در رفتارش وجود داشت. پاکت بزرگ را بین دست و سینهٔ خود نگهداشته و انگشتانش را طوری روی آن حلقه کرده بود که بیشتر شبیه مشت گره کرده بود.

این سند که سالها پیش تنظیم شده بود، سبب آشفتگی خیالش شده بود. این معجزه‌ای محسوب می‌شد که «آنان» ــ مردی که به ستون تکیه داده و کسانی که پیش از او نابود شده بودند ــ انتظارش را کشیده و به خاطر آن مبارزه کرده بودند. بیش از سی سال انتظار... و اینک سند رو شده بود!

هالکرافت وارد سیل جمعیتی شد که از سربالایی پاگرد به سوی درهای خروجی می‌رفتند، با آن که از هر طرف تنه می‌خورد، اما توجهی به جمعیت نداشت. چشمانش را مستقیم به جلو دوخته و در فکر فرو رفته بود.

مردی که به ستون تکیه داده بود، ناگهان هراسان شد. سالهای سخت تعلیم به او آموخته بود که همواره در انتظار چیزهای غیرمنتظره باشد و

کوچکترین و بی‌اهمیت‌ترین جزئیات را از نظر دور ندارد. اینک آن لحظه فرا رسیده بود... دو مرد... چهره‌های آنان با سایر مسافران تفاوت کلی داشت و اثری از خنده و خوشحالی در آنان دیده نمی‌شد. نه کنجکاوی و نه انتظار، بلکه فقط قصد خصمانه.

آن دو مرد در میان جمعیت خود را پیش می‌کشیدند و یکی از آن دو از دیگری جلوتر بود. هر دو چشمان خود را به مرد امریکایی دوخته بودند. به‌طور حتم قصد جان او را داشتند. مردی که جلوتر حرکت می‌کرد دستش را در جیب کت فرو برده و دیگری دست چپش را زیر بارانی‌اش که دکمه‌های آن باز بود، پنهان کرده بود. در این دستهای پنهان سلاح وجود داشت. مردی که به ستون تکیه داده بود، این را خوب می‌دانست.

از ستون سیمانی جدا شد و خود را به میان سیل جمعیت انداخت. نمی‌بایست حتی یک ثانیه را از دست می‌داد. دو مرد ناشناس به هالکرافت نزدیک می‌شدند. آنان در پی به‌دست آوردن پاکت حاوی اسناد بودند. نمی‌بایست غیر از این باشد. و اگر چنین بود، این نکته را نشان می‌داد که ماجرای «معجزه» از ژنو به خارج درز کرده بود!

سندی که در پاکت وجود داشت چنان مهم بود که نمی‌شد هیچ بهایی برای آن تعیین کرد. علاوه بر آن، جان مرد امریکایی آن‌قدر بی‌ارزش بود که در تلف‌کردن او کوچکترین تردیدی به خود راه نمی‌دادند. مردانی که به هالکرافت نزدیک می‌شدند ــ مانند اینکه مگسی را روی یک شمش طلا له کنند ــ بدون فکر او را به قتل می‌رساندند. عمل آنان به‌راستی از روی ناآگاهی بود. چیزی را که نمی‌دانستند این بود که بدون پسر هاینریش کلازن، «معجزه» هرگز به‌وقوع نمی‌پیوست!

اینک آن دو به چند متری هالکرافت رسیده بودند. مردی که ابروهای پهن و فلفل‌نمکی داشت، مانند جانوری سحرشده راه خود را از میان مسافران به جلو باز می‌کرد. به مردم و چمدانهای آنان می‌خورد و در راه، هر چیز و

هرکسی را به کنار می‌زد. زمانی که به آدمکشی رسید که دست چپش را زیر بارانی مخفی کرده بود به نوبهٔ خود دست در جیب کرد و انگشتانش را دور سلاحش گره کرد. آنگاه مستقیم رو به مرد مهاجم کرد و به زبان آلمانی فریاد کشید: «تو به دنبال پسر کلازن! آمده‌ای که سند ژنو را نابود کنی!»

آدمکش فقط چند نفر با هالکرافت فاصله داشت. کلمه‌های رعدآسای مرد ناشناس را شنید و با چشمانی دریده از وحشت به عقب نگریست. مردمی که به سوی درهای خروجی می‌رفتند خود را از دور و بر آن دو کنار کشیدند و مهاجم و حامی، در حالی که با هم روبرو شده بودند، مانند دو گلادیاتور در میدان مبارزه به نظر می‌رسیدند. مردی که ابروهای فلفل‌نمکی داشت از داخل جیب خود دو بار ماشهٔ سلاحش را کشید. وقتی پارچه لباسش منفجر و سوراخ شد، صدای گلوله‌ها چندان بلند و مهیب نبود. یکی از گلوله‌ها به زیر معده و دیگری به گلوی آدمکش مهاجم اصابت کرد. گلولهٔ نخست سبب گردید که قاتل از فرط درد به جلو خم شود و دومی گلویش را پاره کرد و سر او را به طرف عقب انداخت.

خون از گلوی او با چنان شدتی فوران کرد که سر و صورت و لباس و وسایل عده‌ای از مسافران را آلوده نمود. مقدار زیادی خون روی زمین و پله‌ها ریخت و فریاد ناشی از وحشت مسافران فضا را پر کرد. مرد تیرانداز احساس کرد که دستی از عقب شانه‌اش را گرفته و نوک انگشتان آن در گوشت بدنش فرو می‌رود. به‌تندی روی پاشنهٔ پا چرخید. آدمکش دومی روبرویش ایستاده بود ولی سلاح آتشینی در دستش دیده نمی‌شد. در عوض تیغهٔ برّاق یک کارد شکاری بلند به سوی او پیش می‌آمد.

لحظه‌ای با خود اندیشید که مهاجم فردی تازه‌کار بیش نیست. سالها تعلیم این را به او فهمانید. مانند گاوبازی که حملهٔ شاخهای گاو را دفع می‌کند، خود را به کنار کشید و مچ دست مرد مهاجم را در پنجهٔ چپش قفل کرد. سپس دست راست را از جیب بیرون آورد و انگشتان آدمکش را که دور کارد

شکاری پیچیده شده بود، محکم در دست گرفت. آنگاه دست مهاجم را با شدت پیچانید، بطوری که نوک کارد به سوی خود او چرخید، و فشار آخر را وارد کرد. نوک کارد وارد گوشت نرم گردید و با فشاری که داشت، راه خود را از میان دنده‌ها به بالا باز کرد تا اینکه رگهای منتهی به قلب را بکلی از هم درید. چهرهٔ آدمکش دگرگون شد و فریادی که از گلویش برخاسته بود، با رسیدن لحظهٔ مرگ، خاموش گردید.

هیاهو و غوغا به حد غیرقابل کنترل رسیده بود. فریاد مسافران فضا را پر کرده بود و خونی که بر زمین ریخته و تصادم مردم با یکدیگر وضع جنون‌آمیزی به‌وجود آورده بود.

حامی هالکرافت به‌طور دقیق می‌دانست چه باید بکند. خونی را که روی لباسش پاشیده شده بود، بهانه قرار داد و در حالیکه دستش را در هوا تکان می‌داد و فریاد می‌کشید، خود را به میان جماعتی انداخت که مانند گله گاو وحشتزده‌ای که از کشتارگاه می‌گریزند، به سوی درهای خروجی می‌دویدند.

با سرعت بی‌مانندی از کنار مرد امریکایی، که هم‌اکنون او را از مرگ نجات داده بود، گذشت و از پله‌ها بالا رفت.

هالکرافت صدای فریاد را شنید. فریاد از میان دود و بخار ایستگاه که او را احاطه کرده و میدان دیدش را محدود نموده بود، به گوشش رسید. کوشش کرد برگردد و علت شلوغی را بفهمد ولی فشار جمعیت وحشتزده مانع این عمل گردید. بیشتر به بالای پله‌ها کشیده شد و به دیوار کوتاه سیمانی برخورد کرد که به جای نرده ساخته بودند. دستش را به نردهٔ سیمانی گرفت و نگاهی به عقب انداخت اما نتوانست به روشنی بفهمد که چه اتفاقی رخ داده است. فقط دید که پایین پله‌ها مردی به جلو خم شده و از گلویش خون زیادی بیرون می‌ریزد و مرد دیگری را مشاهده کرد که دهانش مانند آدمهای محتضر باز مانده بود. آنگاه دیگر چیزی ندید زیرا فشار جمعیتِ در حال فرار او را به بالا

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

کشانید.

مردی باعجله از کنارش رد شد و با شانهٔ او برخورد کرد. هالکرافت برگشت و در آن لحظه با یک جفت چشم وحشتزده در زیر ابروهای پهن و فلفل‌نمکی، روبرو گردید. واقعه‌ای خشونت‌بار اتفاق افتاده بود. شاید یک سرقت منجر به قتل و خونریزی.

ژنو، شهر آرام و ساکت سوئیس نیز مانند کوچه و خیابانهای پرجنایت نیویورک و یا محله‌های فقیرنشین مراکش، دیگر در برابر خشونت و درنده‌خویی ایمنی نداشت.

ولی نوئل هالکرافت، نمی‌توانست وقت خود را برای این گونه مسائل صرف کند و یا درگیر آنها شود. مسائل دیگری در پیش رو داشت که می‌بایست در فکر آنها باشد. ابرهای کرختی و بی‌حسی بار دیگر او را احاطه کرده و از میان این حالت غیرقابل توجیه، فهمید که زندگی او با گذشته تفاوت زیادی پیدا کرده است.

پاکت را محکم در دست گرفت و به جمعیت وحشتزده‌ای ملحق شد که فریادکشان و با سرعت به سوی درهای خروجی ایستگاه فرار می‌کردند.

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

۳

هواپیمای غول‌پیکر از روی جزیره کیپ برتون عبور کرد و به‌آرامی به سمت چپ پایین رفت و در ارتفاع و مسیر جدید خود قرار گرفت. مسیر تازه اینک جنوب غربی و به سوی هالیفاکس و بوستون و سپس نیویورک بود. هالکرافت بیشتر وقت خود را در یک صندلی تک نفره، در گوشهٔ سمت راست استراحتگاه فوقانی هواپیمای جت گذرانده و کیف دستی مشکی‌رنگش را به دیوارهٔ داخلی هواپیما تکیه داده بود. این نقطه برای تمرکز افکار بهتر از هر جای دیگری بود و بیم آن نمی‌رفت که مسافر بغل‌دستی سرش را توی کاغذهایی فرو کند که او بارها و بارها آنها را خوانده بود.

در وهلهٔ نخست، مطالعه را با نامهٔ هاینریش کلازن ــ آن آدم ناشناخته و در عین حال همیشه حاضر ــ آغاز کرده بود. این سندی بود به‌راستی عجیب و باورنکردنی. محتویات آن چنان جنبهٔ هراس‌انگیزی داشت که مانفردی از طرف خود و رؤسای بانک بزرگ سوئیس تقاضا کرده بود که پس از مطالعه هرچه زودتر نابود شود زیرا در این سند با جزئیات دقیق ذکر شده بود میلیون‌ها پولی که سه دههٔ پیش به بانک سوئیس سپرده شده بود، از کدام منابع تأمین گردیده است. با توجه به مبانی و اصول حقوقی معاصر، قسمت اعظم این منابع غیرقابل بررسی محسوب می‌شد ــ بدین معنی که عده‌ای دزد و قاتل سرمایه‌های ملی حکومتی را سرقت کرده بودند که خود آن

حکومت به دست دزدان و آدمکشان اداره می‌شد. در طول جنگ، آلمانیها اروپا را غارت کرده بودند. چنانچه خاطرهٔ این دزدیها و غارتگریها بار دیگر زنده می‌شد، دادگاه‌های بین‌المللی برای سالهای متمادی بهره‌برداری از این سرمایه‌ها را با پیچ و خم‌های حقوقی و اداری حبس می‌کردند.

مانفردی در ژنو گفته بود: «نامه را نابود کنید. فقط کافی است خود شما بدانید که پدرتان به چه عللی دست به چنین کاری زد. اشخاصی وجود دارند که ممکن است بخواهند مانع اقدامات شما شوند. دزدان دیگری هم وارد صحنهٔ عمل خواهند شد؛ چون ما با صدها میلیون دلار سروکار داریم.»

نوئل هالکرافت شاید برای بیستمین بار نامه را خواند. هربار که آن را مرور می‌کرد کوشش داشت مردی را که نامه را نوشته در نظر خود مجسم کند. پدر حقیقی و واقعی خویش را. او به راستی نمی‌دانست پدرش چه شکلی بوده زیرا مادرش تمام عکسهای او را نابود کرده و هرگونه کاغذ و سند و ارتباطی را با مردی که از ته دل از او نفرت داشت، از بین برده بود.

برلین ـ ۲۰ آوریل ۱۹۴۵

پسرم،

هنگامی این نامه را می‌نویسم که ارتش رایش سوم در تمام جبهه‌ها در حال متلاشی‌شدن است. بزودی برلین سقوط خواهد کرد و خون و مرگ و آتش همه جا را فرا خواهد گرفت. کاری نمی‌توان کرد. من دربارهٔ آنچه شد و آنچه می‌بایست می‌شد، وقت ترا تلف نمی‌کنم و راجع به آرمانهای از دست رفته و پیروزی سراسر شَر، توسط رهبرانی که از لحاظ اخلاقی ورشکسته بودند، چیزی نمی‌گویم. در عوض اجازه می‌دهم که اعمال شخص خودم، مرا توجیه کنند. تو می‌توانی در آنها سایه‌هایی از غرور را بیابی و این انتظاری است که از تو دارم. گذشته‌ها و خطاها باید جبران شوند و این نتیجه‌ای است که من به آن

رسیده‌ام. همان‌طور که دو تن از عزیزترین دوستان و نزدیکترین همکاران من ــ که در سند ضمیمه هویت آنان را فاش کرده‌ام ــ به این نتیجه رسیده‌اند؛ یعنی جبران مافات دربارهٔ نابودی ملتها و جنایتهایی آن چنان شنیع که دنیا هرگز آنها را فراموش نمی‌کند و نخواهد بخشید. و به امید همین بخشش احتمالی است که من عملی را که فکر می‌کردم درست است، انجام داده‌ام. پنج سال پیش مادرت تصمیمی گرفت که در آن موقع نتوانستم آن را درک کنم زیرا به‌طور کورکورانه به نظم نوین هیتلر وفادار بودم. دو زمستان پیش، یعنی در فوریه ۱۹۴۳، تازه متوجه شدم حرفهایی را که در حال خشم و نفرت به من زده بود و من فکر می‌کردم دشمنان سرزمین پدری‌ام آنها را به خورد او داده‌اند درست و صحیح از آب درآمد. ما که در مراکز قدرت سیاسی و اقتصادی زحمت می‌کشیدیم، فریب خورده بودیم. دو سال بود که شواهد امر نشان می‌داد حکومت آلمان در سراشیبی سقوط قرار گرفته است. ما این را به روی خود نمی‌آوردیم ولی در دلهایمان می‌دانستیم که حقیقت همین است. دیگرانی هم وجود داشتند که می‌دانستند، اما بی‌احتیاطی کردند. اعمال وحشت‌انگیز سران حکومت آلمان برملا شد و فریبها و دروغها آشکار گردید. بیست و پنج ماه پیش من نقشه‌ای را طرح کردم و پشتیبانی و حمایت دوستانم را در وزارت دارایی به دست آوردم. آنان از دل و جان بر این پشتیبانی صحه گذاشتند. هدف ما انتقال مقادیر زیادی پول به کشور بی‌طرف سوئیس بود. پولی که می‌بایست روزی برای کمک و التیام بخشیدن به زخمهای هزاران هزار نفری به کار گرفته شود که زندگی آنان در اثر وحشیگریهای باورنکردنی حیوانهایی که به نام آلمان حکومت می‌کردند و از شرافت و حیثیت ملی آلمان کوچکترین بویی نبرده بودند، از هم پاشیده شده بود. اینک ما از وجود اردوگاه‌های کار اجباری اطلاع داریم و نام این

اردوگاه‌ها تا ابد با نفرت بر صفحه تاریخ حک خواهد شد. بلسن، داخائو، آشویتس. برای ما نقل کرده‌اند که اعدامهای دسته‌جمعی چگونه انجام می‌گرفت و چگونه مردان و زنان و کودکان را مجبور می‌کردند به دست خود گورهای بزرگ حفر کنند و پس از تیرباران، اجسادشان را در آنها دفن می‌کردند. ما از وجود کوره‌های آدم‌سوزی باخبر شدیم. اوه، خدای من! کورهٔ گازی برای سوزاندن گوشت انسانها! و از دوشهایی که بجای، آب گرم برای نظافت، گازهای سمی از آنها تراوش می‌کرد... و از تجربه‌هایی که محققانِ پزشکی دیوانه روی افراد زنده انجام می‌دادند و تا عصر حاضر این گونه اعمال در علم طب سابقه نداشت. تجسم چنین صحنه‌هایی خون و اشک را به چشمان ما جاری کرد ولی اشکهای ما سودی نداشت. با وجود این ذهن و فکر ما هنوز کار می‌کرد و توانستیم طرح‌ریزی کنیم. گذشته‌ها باید جبران شوند. ما قادر نیستیم مردگان را زنده کنیم و آنچه وحشیانه و بیرحمانه گرفتیم، به آنان برگردانیم، اما می‌توانیم کسانی را که باقی ماندند پیدا کنیم و فرزندانِ بازماندگان و اعدام‌شدگان را بیابیم و هر کمکی که از دستمان ساخته است، برایشان انجام دهیم. باید در سراسر دنیا آنان را پیدا کنیم و نشان دهیم که فراموششان نکرده‌ایم. ما از کرده‌های خویش پشیمانیم و آرزو داریم بتوانیم به آن بیچارگان کمک کنیم. به هر طریقی که بتوانیم. برای رسیدن به چنین هدفی، دست به کاری زدیم که فکر می‌کردیم صحیح و درست است. من برای لحظه‌ای هم فکر نمی‌کنم که این عمل ما بتواند گناهانمان را بشوید و پاک کند؛ جنایتهایی که ما ندانسته جزئی از آنها بودیم. با وجود این هر کاری را که بتوانیم ــ و یا لااقل من بتوانم ــ انجام می‌دهیم تا گذشته‌ها جبران شود. اوه، ای خدای بی‌همتا، چرا در آن موقع من به سخنان آن زن خوب و خوش‌قلب گوش ندادم؟

حال برگردیم به طرح و نقشهٔ ما.

با به‌کار گرفتن دلار امریکایی به عنوان پول رایج قابل تسعیر، قصدمان ده میلیون دلار در ماه بود، رقمی که شاید در نظر نخست هنگفت شمرده شود ولی با توجه به مقادیر معتنابهی که در اوج سالهای جنگ توسط وزارت دارایی رد و بدل می‌شد، چندان زیاد نیست. با اینحال قدم از این فراتر گذاشتیم. با استفاده از تسهیلاتی که در وزارت دارایی به دست آوردیم، مبالغ زیادی از صدها منبع مالی ــ چه در داخل خاک اصلی آلمان و چه در مناطق تصرف شده ــ ضبط کردیم. مالیاتها را به نفع خود برداشتیم، مبالغ زیادی از خریدهای جنگی که در واقع وجود خارجی نداشتند از وزارت تسلیحات به دست آوردیم، حقوق سربازان ارتش را به نام خود کردیم و پولهایی را که بطور مرتب به مناطق اشغالی ارسال می‌گردید چنان بالا کشیدیم که هیچ ردّی از آنها بر جای نماند. وجوهی کلان از املاک مصادره شده، از ثروتهای بزرگ، از کارخانه‌های دولتی و غیردولتی به خزانه رایش راه نیافتند بلکه وارد حسابهای شخصی ما شدند. سود حاصله از فروش اشیا هنری تعداد زیادی موزه‌ها در سراسر کشورهای تسخیرشده، برای هدف ما تخصیص یافتند. این نقشه‌ای بود بسیار عالی که بسیار استادانه هم به اجرا درآمد. در مقایسه با شعاری که انتخاب کرده بودیم، یعنی «گذشته‌ها باید جبران شود»، هرگونه خطری را که به جان می‌خریدیم و با هر نوع ترسی که مقابله می‌کردیم ــ و این چیزی بود که هرروز با آن روبرو بودیم ــ بی‌اهمیت جلوه می‌کرد. با تمام این احوال، هیچ طرح و نقشه‌ای به موفقیت نمی‌رسد مگر آنکه نتیجه بخشی از هدف آن از پیش تأمین شده باشد. یک نقشه نظامی را که امروز به تصرف بندری منجر شود و فردا توسط یک حمله دریایی از دست برود، نمی‌توان طرح و نقشه واقعی خواند.

شخص باید تمام حمله‌های احتمالی و تمام معارضاتی که آن نقشه را خنثی می‌کند، در نظر بگیرد. شخص باید تا آنجا که می‌تواند کلیه جزئیات را مد نظر قرار دهد و تغییراتی را که در اثر عامل زمان به‌وجود می‌آید محاسبه نماید تا از هدفی که به آن نایل شده است، محافظت کند. در واقع انسان باید عامل زمان را به نفع آن طرح به کار گیرد. ما کوشش کرده‌ایم این کار را از طریق شرایطی که در سند ضمیمه مندرج است، انجام دهیم. با عنایت قادر مطلق، امیدوار بودیم بتوانیم زودتر از آنچه طرح و نقشه ما اجازه می‌دهد، به قربانیان و بازماندگان آنان کمک کنیم ولی در این صورت انظار دیگران به مبالغی که ما مخفیانه ضبط کرده بودیم معطوف می‌شد و تمام مقدمه‌چینی‌های ما بر باد می‌رفت. می‌بایست یک نسل بگذرد تا طرح ما به کامیابی برسد. حتی در آن زمان هم خطر وجود دارد اما عامل زمان از شدت و تندی آن می‌کاهد.

آژیرهای حمله‌های هوایی بی‌وقفه در حال نالیدن هستند. از زمان صحبت کردم که اکنون دیگر چیزی از آن برای ما باقی نمانده است. من و دوستان نزدیکم فقط در انتظار این هستیم که وصول این نامه از طریق یک قاصدِ مورد اطمینان به شهر زوریخ، مورد تأیید قرار گیرد. به محض دریافت چنین خبری، پیمان خود را به مورد اجرا خواهیم گذاشت. پیمانی که با مرگ بسته‌ایم، هرکدام با دست خودمان.

تمنای مرا پاسخ بده. کمک کن تا ما کفّاره گناهان خود را بپردازیم. گذشته‌ها باید جبران شود. پسرم، این پیمان ماست. تنها پسری که هرگز او را ندیده‌ام ولی این همه غم و غصه برایش فراهم کرده‌ام. بر این میثاق استوار باش، به آن احترام بگذار، زیرا این عمل شرافتمندانه‌ای است که از تو می‌خواهم اجرایش کنی.

پدرت

هاینریش کلازن

هالکرافت نامه را پشت و رو کرد، آن را روی میز گذاشت و از پنجره نگاهی به آسمان آبی بالای ابرها انداخت. در دوردست‌ها، دودِ ناشی از سوخت هواپیمایی دیگر به‌چشم می‌خورد و هالکرافت آنقدر آن را تعقیب نمود تا تلألوی باریک و نقره‌ای‌رنگ بدنهٔ هواپیما را مشاهده کرد.

بار دیگر دربارهٔ مفاد نامه به فکر فرو رفت. انشای آن احساساتی بود، شیوهٔ نگارش به دوران دیگری تعلق داشت و بسیار اغراق‌آمیز بود. این شیوه نگارش، نوشته‌ها را تضعیف نمی‌کرد بلکه در عوض نوعی قدرت متقاعد کردن به آن می‌داد. صداقت کلازن غیرقابل تردید و احساساتش خالص و بی‌ریا بود.

آنچه بطور ضمنی از محتوای نامه برمی‌آمد، زیرکانه بودن خود نقشه بود. زیرکانه در سادگی طرح و شگفت‌آور در استفاده از عامل زمان و قانونهای مالی، چه در اجرا و چه در ضمانت موفقیتش. زیرا آن سه مرد بخوبی می‌دانستند مبالغی را که دزدیده‌اند بسیار کلان است و نمی‌توان در قعر دریاچه و یا گاوصندوقها از انظار مخفی کرد. این صدها میلیون می‌بایست در بازارهای مالی در جریان باشد، نه اینکه از گردش خارج شده و یا توسط دلالان تسعیر گشته و به‌صورت ارزهای دیگری درآید. می‌بایست پولها به‌صورت نقد سپرده‌گذاری شود و مسئولیت حفاظت از آنها به یکی از معتبرترین مؤسسه‌های مالی جهان محول گردد؛ که در این مورد بانک بزرگ ژنو انتخاب شده بود. زیرا این سرمایه می‌بایست روزی به صاحبان آن برگردانده شود، چنین مؤسسه‌ای که یک مرکز مهم اقتصادی بین‌المللی محسوب می‌گردید، نمی‌توانست اجازه دهد از آن سوء استفاده شود. اجرای تمام شرایط قرارداد با سپرده‌گذاران می‌بایست رعایت گردد. براساس قانون کشور سوئیس همه‌چیز می‌بایست از طریق قانون انجام شود. رازداری ـ چنانکه رسم بانکداران سوئیس است ـ لازم بود، ولی با رعایت قانون‌های

موجود و همگام با جریان‌های روز. مفاد این قرارداد ــ یا سند ــ نمی‌توانست نادیده گرفته شود و کلیهٔ اهداف آن می‌بایست مو به مو اجرا گردد.

نوئل دست دراز کرد و درِ کیفِ اسناد خود را گشود. صفحه‌های نامه را در آن گذاشت و سند بانک بزرگ ژنو را بیرون آورد. سند در میان جلدی چرمی قرار داشت و آن را به شیوهٔ وصیتنامه تا کرده بودند ــ که در حقیقت همین هم بود. هالکرافت به پشتی صندلی تکیه داد و سگک آن را باز کرد. نخستین صفحهٔ سند در برابر چشمانش نمودار گردید.

با خود اندیشید: این میثاق من است.

بار دیگر کلمه‌ها و جمله‌هایی را که از پیش با آنها آشنا شده بود، مرور کرد و در همان حال صفحه‌ها را ورق زد و توجه خود را روی نکات برجسته متمرکز نمود.

اسامی دو همدست کلازن در این دزدی عظیم، ویلهلم فن‌تیبولت[1] و اریش کسلر[2] بود. دانستن این دو نام امری حیاتی به‌شمار می‌آمد ــ چه برای شناختن خود آنان و چه برای یافتن و تماس گرفتن با فرزند ارشد هرکدام. این نخستین شرط سند بود. هرچند شخص نوئل هالکرافت به‌عنوان دارندهٔ حساب شماره‌دار تعیین شده بود، با وجود این موجودیها فقط با امضای هر سه اولاد ارشد قابل برداشت بود. آن هم به شرطی که هریک از فرزندان ارشدِ مذکر یا مؤنثِ آن سه تن بتوانند مدیران بانک بزرگ ژنو را قانع نمایند شرطها و هدفهایی را که توسط دارندگان اصلی حساب تعیین گردیده می‌پذیرند و رعایت می‌کنند.

در هر حال، چنانچه این فرزندان ارشد نمی‌توانستند مدیران بانک را قانع کنند و تشخیص داده می‌شد که فاقد صلاحیت و لیاقت هستند، برادران و خواهران آنان مورد بررسی قرار گرفته و ارزیابی‌های دیگری صورت می‌گرفت. اگر تمامی فرزندان در به عهده گرفتن چنین مسئولیتی ناتوان

---

1. Wilhelm von Tiebolt
2. Erich Kessler

تشخیص داده می‌شدند، پولها می‌بایست برای نسل بعدی نگهداشته شود که در آن صورت دستورهای لاک و مهر شدهٔ دیگری توسط مجریان قرار داد و فرزندانی که هنوز به دنیا نیامده بودند، گشوده می‌شد. چنین تصمیمی غیرقابل تصور بود: نسل بعدی!

پسر مشروع هاینریش کلازن که کودکی بیش نیست و اینک نوئل هالکرافت خوانده می‌شود، نزد مادر و ناپدری‌اش در امریکا زندگی می‌کند. در زمان تعیین شده توسط مدیران بانک بزرگ ژنو ــ که کمتر از سی سال و بیشتر از سی و پنج سال نخواهد بود ــ باید با پسر مشروع هاینریش کلازن تماس گرفته شده و مسئولیتهایش به او تفهیم شود. او باید ورّاث دیگر را یافته و حساب بانکی را با شرایطی که بیان شد به کار اندازد. او عاملی خواهد بود که از طریق وی پولها در میان قربانیان جنگ، خانواده‌ها و بچه‌های بازمانده از آنان توزیع خواهد شد...

آن سه مرد آلمانی دلایل انتخاب پسر کلازن را به عنوان عامل اجرای مواد پیمان، بیان کرده بودند. کودک وارد یک خانوادهٔ ثروتمند و بانفوذ شده بود... خانواده‌ای امریکایی که هیچگونه سوءظنی به آن نمی‌رفت. تمام آثار ازدواج نخست و فرار مادرش از آلمان هیتلری، توسط ناپدری‌اش ریچارد هالکرافت از بین برده شده بود. آنان می‌دانستند که جهت ردگم‌کردن، یک گواهی فوت برای نوزاد پسری به نام کلازن در تاریخ ۱۷ فوریه ۱۹۴۲ در لندن صادر شده و به‌جای آن یک گواهی تولد برای نوزادی به نام هالکرافت در نیویورک به ثبت رسیده است. مرور ایام نیز به‌خودی خود سایر آثار را محو می‌کرد و این واقعه را به دست فراموشی می‌سپرد. نوزاد پسر کلازن، روزی به مردی موسوم به هالکرافت تبدیل می‌شد که هیچگونه رابطهٔ آشکاری با اصل و

نسب خود نداشت. با وجود این، اصل و نسب را نمی‌شد انکار کرد و او بهترین انتخابی به‌شمار می‌آمد که قادر بود شرطها و هدفهای سند را مورد اجرا گذارد.

قرار بر این بود که در شهر زوریخ مؤسسه‌ای بین‌المللی تأسیس شده و به عنوان مرکز توزیع وجوه، از آن استفاده شود و منابع اصلی تأمین سرمایه بر کسی آشکار نگردد. چنانچه لازم می‌شد برای مؤسسه سخنگویی انتخاب گردد، این شخص می‌بایست هالکرافت امریکایی باشد زیرا امکان نداشت نام دو نفرِ دیگر بر زبان آورده شود. هرگز! آنان فرزندان نازی‌ها بودند و برملا شدن نامشان به‌طور طبیعی باعث می‌گردید که بعضی‌ها تقاضا کنند حساب بانکی مورد بازرسی قرار گرفته و منابع گوناگون آن به اطلاع مردم برسد. اگر حساب بانکی مورد بررسی قرار می‌گرفت و به منابع تأمین آن اشاره می‌شد، مصادره‌ها و سلب مالکیت‌های فراموش شده بار دیگر به خاطر می‌آمد و سیل دادخواستها به دادگاه‌های بین‌المللی سرازیر می‌گردید.

ولی چنانچه سخنگوی این مؤسسه برچسب نازی بودن نداشت، سوءظن هیچ‌کس برانگیخته نمی‌شد و کسی تقاضای بازرسی سابقه مؤسسه را نمی‌کرد. عامل اجرای تعهدنامه، با دو نفر دیگر همکاری می‌کرد و فقط او بود که در انظار ظاهر می‌شد و برای اتخاذ هر تصمیم هرکدام از آنان یک رأی داشت. فرزندان ویلهلم فن تیبولت و اریش کسلر می‌بایست برای همیشه گمنام بمانند.

نوئل از خود پرسید فرزندان فن تیبولت و کسلر چه شکلی هستند. بزودی این را می‌فهمید.

آخرین شرط سند دست کمی از دیگر شرطها نداشت. مقرر شده بود که تمام پولها تا شش ماه پس از آزاد شدن حساب بانکی، باید به قربانیان جنایتهای نازیها پرداخت گردد. تعیین چنین تکلیفی، تعهد کامل هریک از فرزندان ارشد را می‌طلبید و این درست همان چیزی بود که سپرده گذاران

اصلی درخواست کرده بودند: تعهد کامل برای اجرای هدف آنان. البته زندگی بعضی‌ها به خطر می‌افتاد و فداکاریهایی لازم می‌شد. بنابراین در پایان مهلت شش ماهه و توزیع پولها بین قربانیان جنگ، می‌بایست مؤسسه مذکور منحل شده و به هر یک از سه فرزندان ارشد مبلغ دو میلیون دلار پرداخت گردد.

شش ماه. دو میلیون دلار.

نوئل اندیشید که این مبلغ از لحاظ شخصی و حرفه‌ای چه ثمراتی برای او خواهد داشت. معنای آن آزادی عمل کامل بود. مانفردی در ژنو گفته بود که او را آدم بااستعدادی می‌داند. البته که استعداد داشت ولی اغلب در طرحهای نهایی مهندسی این استعداد از بین می‌رفت. گاهی اوقات مجبور می‌شد کارهایی را انجام دهد که ترجیح می‌داد اصلاً به عهده نگیرد و طرحهایی را به‌مورد اجرا گذارد که با سلیقه و میل باطنی او مغایرت داشت. او رفته رفته به آدمی عیب‌جو مبدل شده بود. شاید با دریافت این دو میلیون دلار بار دیگر آزادی عملش را به دست می‌آورد.

از اینکه افکارش تا این حد گسترش یافته بود یکّه خورد. او تصمیم خود را گرفته بود. چیزی که قصد آن را نداشت مگر زمانی که تمام جوانب امر را بخوبی سنجیده باشد. همهٔ نکات و همهٔ موارد را.

فرزندان ارشد فن تیبولت و کسلر چه نوع آدمهایی بودند؟ یکی از آن دو زن و دیگری مرد بود و اهل علم و دانش. اما گذشته از اختلاف جنسیت و شغل، آنان بخشی از چیزی بودند که نوئل هرگز از آن اطلاع نداشت. آنان در آلمان زندگی کرده و همه چیز را دیده بودند. در دنیای شیطانی و عجیبی زندگی کرده بودند که آن را رایش سوم می‌نامیدند. پرسشهای زیادی وجود داشت که می‌بایست از آنان می‌پرسید.

او تصمیم خود را گرفته بود. به مانفردی گفته بود که به زمان نیاز دارد ــ لااقل چند روز ــ تا بتواند به تصمیم قطعی برسد. بانکدار سوئیسی از او

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

پرسیده بود: «مگر چارهٔ دیگری هم دارید؟»

نوئل پاسخ داده بود: «چرا که نداشته باشم؟ با توجه به شرایطی که برای من تعیین شده من آدمی نیستم که خود را دربست در اختیار کسی بگذارم و از تهدیداتی که چند نفر دیوانه سی سال پیش کرده‌اند، هیچ باکی ندارم.»

«نباید هم داشته باشید. موضوع را با مادرتان در میان بگذارید.»

«چی؟ من خیال می‌کردم شما گفتید که...»

«رازداری کامل؟ بله، ولی مادر شما تنها استثنا است.»

چرا؟ به نظر من او آخرین فردی است که...»

«نخستین فرد است. او محرم اسرار بودن را محترم خواهد شمرد.»

مانفردی حق داشت. چنانچه پاسخ نوئل مثبت بود، از روی ضرورت کلیه فعالیت‌های مؤسسه‌اش به‌طور موقت تعطیل می‌شد و سفرهای خود را برای تماس‌گرفتن با فرزندان ارشد فن تیبولت و کسلر آغاز می‌کرد. به‌طور حتم کنجکاوی مادرش تحریک می‌شد و او زنی نبود که دنبالهٔ کنجکاوی خود را نگیرد. دست به تحقیق و تفحص می‌زد و اگر به‌طور اتفاقی از میلیونها دلار پول در بانک ژنو و نقش هاینریش کلازن در این سرقت عظیم اطلاع حاصل می‌کرد، عکس‌العملش بسیار تند و شدید می‌شد. خاطره‌هایی که از گنگسترهای روانی رایش سوم داشت، به طرزی پاک‌نشدنی در ذهن و مغز او حک شده بود. چنانچه دست به افشاگریهای زیان‌آور می‌زد، پولها سالهای سال در دادگاه‌های بین‌المللی حبس شده و بی‌استفاده می‌ماند.

نوئل به مانفردی گفته بود: «فرض کنیم که مادرم متقاعد نشود؟»

«باید متقاعدش کنید. این نامه به اندازه کافی مجاب‌کننده است و اگر لازم شد، ما هم دخالت خواهیم کرد. صرف‌نظر از هر چیز، لازم است موقعیت او را در آغاز کار بدانیم.»

نوئل از خود پرسید: این موقعیت چه صورتی خواهد داشت؟ آلتن یک مادر معمولی شمرده نمی‌شد. او از همان سالهای کودکی می‌دانست که

مادرش با سایر مادران تفاوت دارد. مادرش هیچ‌گاه با کدبانوهای ثروتمند منهتن قاطی نمی‌شد. البته زندگی پرتجملی برای او آماده بود: اسبها، قایقهای شخصی، تعطیلات آخر هفته در آسپن و همپتونز؛ اما همواره در صدد این بود که موقعیت اجتماعی خویش را تقویت نماید.

او سالها پیش این مراحل را پشت سر گذاشته بود. در آشوب و غوغایی زیسته بود که آن را اروپای دههٔ سی می‌نامیدند. در رکود اقتصادی اوایل دههٔ سی در امریکا، خانواده‌اش به‌کلی ورشکست نشده بود و پدر و مادرش سعی می‌کردند از همتایان بداقبال‌ترِ خود دوری گزینند. او به دربار سلطنتی انگلستان راه یافته و نیز هموطنان جلای وطن کرده به فرانسه را دیده بود... و همچنین مردان خودنما و پرتکبری را که وارث حکومت آلمان شده بودند. و از میان آن سالهای پرغوغا، آرامش و صفایی در او شکل گرفته بود که از احساسات متفاوتی چون محبت، خستگی مفرط روحی، نفرت و خشم ناشی می‌شد.

آلتن یک زن استثنایی به‌شمار می‌آمد. در عین مادری، یک دوست مهربان بود و هیچ‌گاه لازم نشد این دوستی عمیق را به رخ فرزندش بکشد و به‌طور مداوم آن را تأکید نماید. و اینک نوئل باید از او بخواهد با خاطرهٔ مردی مواجه شود که بخش مهمی از زندگی‌اش را صرف فراموش کردن او کرده بود. آیا آلتن دچار ترس و وحشت می‌شد؟ امکانش بسیار کم بود. آیا در مورد هدفهایی که در سند ذکر شده بود، به شک و تردید می‌افتاد؟ پس از مطالعهٔ نامه هاینریش کلازن، چگونه ممکن بود باز هم تردیدی برایش باقی بماند؟ با آنکه خاطره‌های بدی از گذشته داشت با وجود این زنی بود فهیم و با قوهٔ ادراک قوی. او هم متوجه می‌شد که تمام افراد ممکن است روزی تغییر یافته و از اعمال بد خود پشیمان شوند.

اینک آخر هفته بود و فردا روز یکشنبه. مادر و ناپدری‌اش تعطیلات آخر هفته را در خانهٔ خارج از شهر خود واقع در بدفورد هیلز می‌گذرانیدند. نوئل

با خود قرار گذاشت صبح فردا به آنجا رفته و گفتگوهای لازم را با مادرش انجام دهد.

و صبح دوشنبه نخستین قدم را برای سفری برمی‌داشت که بار دیگر او را به سوئیس بازمی‌گردانید، به مؤسسه‌ای در زوریخ، که هنوز شکل نگرفته بود. از روز دوشنبه تلاش و جستجو آغاز می‌گردید.

نوئل گفتگوهای خویش را با مانفردی به خاطر آورد. آخرین سخنانی که پیش از ترک قطار، بین آن دو رد و بدل شده بود.

مانفردی گفته بود: «کسلرها دو پسر داشتند. پسر بزرگتر موسوم به اریش ـ که همنام پدرش می‌باشد ـ استاد تاریخ در دانشگاه برلین است. پسر کوچکتر، به نام هانس، در مونیخ به حرفهٔ پزشکی اشتغال دارد. بر اساس اطلاعات ما، هردوی آنان در محیط کاری خود دارای حیثیت و احترام زیادی می‌باشند. با یکدیگر نیز خیلی نزدیک هستند. به محض اینکه اریش از اوضاع باخبر شود، به‌طور قطع اصرار خواهد کرد که برادرش نیز در این امر سهیم گردد.»

«این کار مجاز است؟»

«در سند چیزی نوشته نشده که آن را منع کرده باشد. در هر صورت، مقررات به همان حال باقی می‌ماند و هر خانواده در تمام تصمیمات فقط یک حق رأی دارد.»

«فن تیبولت‌ها چطور؟»

«متأسفانه وضع آنان فرق می‌کند. امکان دارد برای شما مسئله‌ساز باشد. بایگانی‌های پس از جنگ نشان می‌دهد که مادر و دو فرزندش به شهر ریودوژانیرو در کشور برزیل فرار کردند. پنج یا شش سال پیش آنان مفقودالاثر شدند. پلیس هیچگونه اطلاعی از محل آنان ندارد. نه نشانی، نه همکار شغلی و نه اثری در سایر شهرهای بزرگ برزیل، و این بسیار غیرعادی است. مادرشان مدتی وضع مالی خوبی داشت. در ظاهر هیچکس نمی‌داند

بر سر آنان چه آمده و اگر هم کسی بداند، حاضر نیست حرف بزند.»

«شما گفتید دو فرزند. کی هستند؟»

«در واقع سه فرزند. کوچکترین آنان به نام هلدن[1] پس از جنگ در برزیل متولد شد و بزرگترینشان دختری است به اسم گرچن[2] و فرزند میانی پسری است موسوم به یوهان[3].»

«گفتید همگی ناپدید شدند؟»

«شاید به اشتباه از عبارت غم‌انگیزی استفاده کرده باشم. ما بانکدار هستیم، نه کارآگاه. تحقیقات ما چندان گسترده نبود، برزیل هم کشور وسیعی است. اما شما باید به تحقیقات بیشتری دست بزنید. باید هریک از فرزندان ارشد را پیدا کرده و آنان را مورد مداقه قرار دهید. این نخستین شرطی است که در سند قید شده و چنانچه قبول نکنند، حساب بانکی آزاد نخواهد شد.»

هالکرافت سند را تا کرد و آن را در کیف اسناد خود گذاشت. در همین حال انگشتش به کنارهٔ کاغذی خورد که بازماندگان توطئه ولفس‌شانتزه در سی سال پیش نگاشته بودند. مانفردی حق داشت. آنان مردان مریض و پیری بودند که سعی می‌کردند آخرین نقش ناامیدانه خویش را در نمایشی غم‌انگیز در آینده ایفا کنند، آینده‌ای که به زحمت برای آنان قابل فهم بود. اگر شرایط آینده را می‌دانستند، از پسر هاینریش کلازن تقاضا می‌کردند، نه اینکه او را تهدید کنند. این تهدید، یک معما محسوب می‌شد. چرا تهدید کرده بودند؟ به چه منظور؟ شاید باز هم حق با مانفردی بود. این نامهٔ عجیب دیگر معنایی نداشت. می‌بایست در مورد مسایل دیگری تعمق کرد.

هالکرافت توجه مهمانداری را با چشم جلب کرد که در آن سوی محوطه کوچک مشغول صحبت با دو مرد بود و با اشاره چشم از او خواست تا نوشابهٔ دیگری برایش بیاورد. مهماندار لبخندی بر لب آورد، سر تکان داد و با اشاره

1. Helden
2. Gretchen
3. Johann

فهمانید که تا چند لحظه دیگر دستور او را اجرا خواهد کرد. هالکرافت دوباره به افکار خود بازگشت.

شک و تردیدهای غیرقابل اجتناب ظاهر شدند. آیا آمادگی آن را داشت تعهدی را قبول کند که لااقل یک سال از وقت او را می‌گرفت و علاوه بر آن، پیش از آزمایش قابلیتهای فرزندان ارشد فن تیبولت و کسلر، قابلیت خود او می‌بایست مورد بررسی قرار گیرد؟ تازه آن هم به شرطی که موفق می‌شد آنان را بیابد؟ صحبتهای مانفردی به خاطرش آمد: مگر چاره دیگری هم دارید؟ پاسخ این پرسش هم آری بود و هم نه. دو میلیون دلاری که معنای آزادی او را می‌داد، وسوسه‌ای بود که به زحمت می‌شد از چنگ آن گریخت ولی در هر حال می‌توانست این پیشنهاد را رد کند. نارضایتی‌هایش واقعیت داشتند اما از لحاظ حرفه‌ای اوضاعش روبه‌راه بود. شهرتش روز به‌روز بیشتر می‌شد و مهارتهایش در تهیه نقشه‌های ساختمانی مورد تصدیق مشتریهایی قرار می‌گرفت که به نوبه خود او را به مشتریان دیگر توصیه می‌کردند. چنانچه فعالیتهای خود را تعطیل می‌کرد، چه اتفاقی می‌افتاد؟ اگر به‌طور ناگهانی یک دوجین قراردادی را که به‌زحمت از دست رقبا بیرون آورده بود نادیده می‌گرفت، چه اثری روی آیندهٔ او داشت؟ او فقط به پول نمی‌اندیشید و می‌بایست پاسخ این دو پرسش را مد نظر قرار دهد.

شرایط و موقعیت شخصی او هرچه که می‌خواست باشد، باید این نکته را در نظر می‌گرفت که مهلت توزیع میلیونها دلار بین بازماندگان آن وحشیگری عظیم که در تاریخ سابقه نداشت، بسیار عقب‌افتاده بود. این تعهدی بود که نادیده انگاشتن آن امکان‌پذیر نبود. از ورای سالهای گذشته صدایی به سوی او فریاد کشیده بود، صدای مردی در حال نزع و عذاب وجدان، مردی که پدرش محسوب می‌شد، پدری که هرگز او را ندیده بود و نمی‌شناخت. به دلایلی که قادر نبود آنها را برای خود توجیه کند، نمی‌توانست این صدا را نشنیده بگیرد و به مردی که در رنج و عذاب می‌سوخت بی‌اعتنایی کند. با

خود قرار گذاشت صبح فردا به بدفوردهیلز رفته و با مادرش صحبت کند.

هالکرافت سر بلند کرد و از خود پرسید چرا مهماندار نوشابهٔ او را نمی‌آورد. مهماندار پشت پیشخان محوطه پذیرایی هواپیمای ۷۴۷ بود. دو مردی که پشت میز نشسته بودند، اینک جلوی پیشخان ایستاده و یک نفر دیگر هم به جمعشان اضافه شده بود. مرد چهارمی هم ساکت و خاموش روی یک صندلی در عقب محوطه نشسته و روزنامه می‌خواند. دو مردی که جلوی پیشخان ایستاده بودند، حالت طبیعی خود را از دست داده بودند و مرد سوم هم برای اینکه بتواند با آنان سرِ صحبت را باز کند، خویشتن را مانند آن دو نشان می‌داد. مهماندار متوجه شد هالکرافت سعی دارد نظر او را برای آوردن نوشابه‌اش جلب کند و ابروهایش را بالا برد، بدان معنی که نمی‌داند با این مشتریهای مزاحم چه کند. مهماندار برای او نوشابه‌ای آماده کرده بود، اما یکی از آن دو مرد محتویات لیوان را روی پیشخان ریخته و اینک مهماندار با پارچه‌ای مشغول تمیزکردن آن بود. یکی از آنان ناگهان به عقب لغزید، با یک صندلی برخورد کرد و تعادلش را از دست داد. مهماندار با عجله از آن طرفِ پیشخان جلو دوید که به او کمک کند. دوست او خنده‌ای سرداد و جای خود را روی صندلی‌اش محکم کرد. مرد سوم لیوان نوشابه‌ای را برداشت که روی پیشخان بود. مرد چهارم از روی عصبانیت نگاهی به بالا انداخت، روزنامه‌اش را تکان داد و با ترق و تروق آن، نارضایتی خود را از این صحنه ابراز داشت. نوئل نگاه خود را متوجه پنجرهٔ بغل دستش کرد. مایل نبود در این شلوغ‌بازیها دخالتی داشته باشد.

دقایقی پس از آن مهماندار به او نزدیک شد و گفت: «معذرت می‌خواهم، آقای هالکرافت. آدم نمی‌داند با این مسافران مزاحم چه کند. در سفرهای طولانی روی اقیانوس آرام از این اتفاقها زیاد می‌افتد. ببخشید دیر کردم.»

نوئل گفت: «متشکرم. مانعی ندارد.»

ذهنش مشغول برنامه‌ریزی کارهایی بود که می‌بایست روز دوشنبه انجام

می‌داد. تعطیل‌کردن دفترش از لحاظ کارمندان مشکل چندانی نداشت. تعداد کارمندانش کم بود، یک منشی و دو نقشه‌کش که می‌توانست آنان را به دفاتر دوستانش بفرستد و شاید هم حقوق بیشتری برایشان دست و پا کند. ولی زمانی که نقشه‌های او برای پروژه‌های عظیم مورد قبول قرار گرفته و سبب می‌شد کارمندانش سه برابر و درآمدش چهاربرابر گردد، چگونه می‌توانست برای تعطیلی دفترش عذر و بهانه قابل قبولی بتراشد؟ می‌بایست دستاویز معقولی پیدا می‌کرد که کسی در کارش کنجکاوی نکند.

بدون هیچ مقدمهٔ قبلی، یکی از مسافرانی که در آن سوی محوطه پذیرایی نشسته بود از جا پرید و فریاد بلند و خشنی از گلویش خارج گردید. کمرش را مانند اشخاصی که دچار تشنج شده‌اند به عقب خم کرد، هوا را بلعید، و یکی از دستانش را نخست روی شکم و سپس روی سینه‌اش فشار داد. آنگاه با شدت روی جاروزنامه‌ای چوبی افتاد و در حالی که چشمانش از حدقه درآمده و رگهای گردنش ارغوانی و متورم شده بود، به پیچ و تاب افتاد. آنگاه به جلو پرتاب گردید و کف هواپیما نقش زمین شد.

این همان مردی بود که می‌خواست پشت پیشخان در بزم آن دو مرد مزاحم شریک شود.

لحظه‌های بعد مملو از هرج و مرج و بی‌نظمی بود. مهماندار به سوی مرد مدهوش دوید، از نزدیک او را مورد معاینه قرار داد و مشغول انجام کمکهای اولیه شد. به مسافران دیگری که آنجا حضور داشتند، دستور داد سر جاهای خود بمانند، یک کوسن زیر سر مرد بیمار گذاشت. از جا بلند شد و به طرف پیشخان و تلفن داخلی هواپیما رفت. چند ثانیه بعد یکی از مهمانداران مرد به سرعت از پلکان مارپیچ بالا آمد و سر و کله خلبان هم پیدا شد. آن دو بالای سرِ مرد بیهوش با مهماندار زن تبادل نظر کردند. مهماندار مرد به‌تندی به سوی پلکان برگشت، از آن پایین رفت و پس از چند لحظه با فهرست اسامی مسافران بازگشت.

خلبان کمر راست کرد و خطاب به مسافران حاضر در بخش پذیرایی، گفت: «خواهش می‌کنم به صندلیهای خود در طبقهٔ پایین برگردید. پزشکی در هواپیما حضور دارد. او را احضار کرده‌ایم. از همهٔ شما متشکرم.»

در حالیکه هالکرافت از پلکان مارپیچ پایین می‌رفت، مهمانداری با یک پتو به تندی از کنار او خود را به محوطه پذیرایی رسانید. سپس صدای خلبان را شنید که از طریق رادیو دستوری صادر می‌کرد:

«فرودگاه کندی، یک موقعیت اضطراری پزشکی. مسافر مرد به اسم تورنتون. تصور می‌کنم حمله قلبی باشد.»

دکتر روی پیکر از هوش رفتهٔ مردی که در صندلی عقب بخش پذیرایی افتاده بود، خم شد و تقاضا کرد یک چراغ قوه برایش بیاورند. مهماندار هواپیما به طرف کابین خلبانان دوید و یک چراغ قوه آورد. دکتر پلکهای مردی را که تورنتون نامیده می‌شد برگردانید و آنگاه به خلبان اشاره کرد به او نزدیک شود. چیزی برای گفتن داشت. خلبان خم شد و دکتر با صدای آهسته‌ای گفت: «مرده. بدون وسایل پزشکی و بدون آزمایش خون و نسوج علت اصلی مرگ را نمی‌شود تعیین کرد. اما تصور نمی‌کنم این مرد دچار حمله قلبی شده باشد. فکر می‌کنم مسمومش کرده‌اند. به عقیدهٔ من باید در اثر استریکنین باشد.»

دفتر بازرس گمرک فرودگاه ناگهان ساکت و آرام شده بود. یک کارآگاه بخش جنایی از پلیس بندری نیویورک، پشت میز بازرس نشسته و صورت اسامی مسافران پرواز خط هوایی بریتانیا در برابر دیدگانش بود. بازرس گمرک با ناراحتی به دیوار تکیه داده بود. در دو صندلی چسبیده به دیوار، خلبان هواپیمای ۷۴۷ و مهمانداری که مأمور پذیرایی قسمت درجه یک بود نشسته بودند. یک مأمور پلیس هم در کنار درِ ورودی دیده می‌شد.

کارآگاه بخش جنایی به بازرس گمرک خیره شد و با ناباوری گفت: «به من می‌گویید که دو نفر از آن هواپیما خارج شده‌اند، از راهروهایی که توسط افراد پلیس نگهبانی می‌شد عبور کرده و از محوطهٔ تحت محاصرهٔ پلیس گمرک خارج گردیده و ناپدید شده‌اند؟»

بازرس با افسردگی سر تکان داد و گفت: «توضیحی ندارم. تاکنون چنین چیزی سابقه نداشته است.»

کارآگاه رو به مهماندار کرد و پرسید: «خانم، شما یقین دارید که آن دو نفر حال عادی نداشتند؟»

دختر پاسخ داد: «شاید حالا دیگر نه. باید کمی فکر کنم. آنان خیلی نوشیدند. از این بابت مطمئن هستم نمی‌توانستند صحنه‌سازی کرده باشند. خودم لیوانهای آن دو را پر می‌کردم. مشخص بود که حال طبیعی ندارند.»

«امکان دارد محتویات لیوانهای خود را در جایی خالی کرده باشند؟ منظورم این است که بدون لب زدن به آنها این کار را کرده باشند؟»

مهماندار پرسید: «مثلاً کجا؟»

«نمی‌دانم. زیرسیگاریهای توگود و یا روی تشک صندلیها. کف هواپیما از چه جنسی است؟»

خلبان پاسخ داد: «موکت.»

کارآگاه خطاب به مأمور پلیس گفت: «با بی‌سیم با افراد بخش حقوقی تماس بگیر و بگو کفپوش هواپیما، تشکچه صندلیها و زیرسیگاریها را وارسی کنند و هر نقطه مرطوبی را دیدند، گزارش بدهند.»

مأمور پلیس گفت: «اطاعت، قربان.»

و به سرعت اتاق را ترک کرد و در را پشت سر بست. خلبان اظهار عقیده کرد: «البته تحمل الکل در اشخاص مختلف فرق می‌کند.»

کارآگاه گفت: «اما نه در حد و مقداری که این مهماندار جوان ادعا می‌کند.»

خلبان گفت: «چرا این موضوع اهمیت دارد؟ فکر می‌کنم اینها همان

افرادی هستند که شما دنبالشان می‌گردید. همانطور که گفتید غیبشان زده است. من معتقدم کارشان از روی نقشه قبلی بوده.»

کارآگاه توضیح داد: «هر نکته‌ای برای ما مهم است. از مقایسه روش آنان با موارد مشابه قبلی، می‌توان نتایجی به دست آورد. ما دنبال هرگونه سرنخی هستیم. آدمهای دیوانه. دیوانه‌های پولداری که به خاطر پیداکردن هیجانات جدید، از این سر به آن سر دنیا سفر می‌کنند. عقل درست و حسابی ندارند و لذت را در الکل یا مواد مخدر جستجو می‌کنند. تا آنجایی که برای ما مسجل شده، دو مردی که دنبالشان می‌گردیم، حتی این تورنتون بیچاره را نمی‌شناختند. طبق اظهارات مهماندار آن دو خود را به تورنتون معرفی کردند. به چه علت او را کشتند؟ اگر قبول کنیم که کار آنهاست، چرا این‌قدر بیرحمانه؟ فرمانده، آن بدبخت با استریکنین مسموم شده و به شما اطمینان می‌دهم که پیش از مرگ لحظه‌های بسیار سختی را گذرانده است.»

زنگ تلفن به صدا درآمد. بازرس گمرک گوشی را برداشت، مدت کوتاهی گوش فرا داد و آنگاه آن را به کارآگاه پلیس بندری رد کرد و گفت: «شما را می‌خواهند. از وزارت خارجه است.»

کارآگاه گوشی را گرفت و گفت: «من ستوان مایلز[1] هستم، از پلیس بندری. اطلاعاتی را که خواسته بودم به دست آوردید؟»

«بله، پیدا کردیم ولی شما خوشتان نمی‌آید...»

مایلز حرف مخاطب خود را قطع کرد و گفت: «یک دقیقه صبر کنید.»

درِ دفتر باز شد و مأمور پلیس وارد اتاق شد. مایلز از او پرسید: «چی پیدا کردی؟»

«تشکچه صندلیها و موکت سمت چپ بخش پذیرایی خیس هستند.»

کارآگاه با صدای یکنواختی گفت: «بنابراین ظاهرسازی می‌کردند.»

دوباره تلفن را به گوش خود نزدیک کرد و گفت: «ادامه بدهید. من از چی

1. Miles

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

خوشم نمی‌آید؟»

«گذرنامه‌های مورد سؤال چهار سال پیش باطل اعلام شده‌اند. گذرنامه‌ها به دو نفر از اهالی فلینت واقع در ایالت میشیگان تعلق داشته که در واقع همسایه یکدیگر بودند و در یک شرکت کار می‌کردند. در ژوئن ۱۹۷۳ هردو برای یک مسافرت کاری به اروپا رفتند و هرگز بازنگشتند.»

«چرا گذرنامهٔ آنان باطل شده بود؟»

«یک روز که از هتل بیرون رفتند، ناپدید شدند. سه روز پس از آن جسد آنان در رودخانه پیدا شد. آن دو را با گلوله زده بودند.»

«خدای من، کدام رودخانه؟ کجا؟»

«رودخانه ایزار. آنان در شهر مونیخ بودند؛ در کشور آلمان.»

مسافرانِ خشمگین پرواز ۵۹۱ یکی یکی از در محوطه قرنطینه بیرون رفتند. یکی از نمایندگان شرکت هواپیمایی بریتانیا اسامی و نشانی و شماره تلفن آنان را با صورت مسافران تطبیق کرده بود. یکی از اعضای پلیس بندری نیز در کنار نماینده شرکت هواپیمایی ایستاده و در کپی دوم صورت اسامی مسافران، جلوی اسم هریک از آنان علامت می‌زد. مدت قرنطینه حدود چهار ساعت طول کشیده بود. بیرون از محوطه قرنطینه مسافران از طریق راهرویی به محوطهٔ وسیع بار و بنه هدایت شده و پس از تحویل گرفتن جامه‌دانهای بازرسی‌شدهٔ خود، به طرف درِ پایانهٔ اصلی رفتند. اما یکی از مسافران حرکتی دال بر قصد خروج از محوطهٔ بار و بنه از خود نشان نداد. این مرد که اثاثی همراه نداشت و فقط یک بارانی روی دستش انداخته بود مستقیم به سوی دری رفت که با حروف درشت روی شیشهٔ آن نوشته بودند:

گمرک امریکا. مرکز کنترل

فقط کارمندان مجاز

کارت هویتش را نشان داد و وارد اتاق شد. مردی مو خاکستری که

اونیفورم مقامهای عالیرتبهٔ گمرک را به تن داشت، در کنار چارچوب آهنی پنجره ایستاده و سیگار می‌کشید. با ورود آن مرد روی پاشنهٔ پا چرخید و گفت: «منتظر بودم. وقتی در قرنطینه بودی، کاری از دستم برنمی‌آمد.»

مسافر گفت: «کارت هویتم را آماده نگهداشته بودم که اگر تو اینجا نبودی آن را نشان دهم.»

سپس کارت هویت را در جیب کت خود گذاشت.

«آن را در دسترس نگه‌دار، ممکن است باز هم به آن احتیاج پیدا کنی. افراد پلیس در تمام محوطه پراکنده هستند. خیال داری چکار کنی؟»

«وارد آن هواپیما شوم.»

«فکر می‌کنی داخل هواپیما باشند؟»

«بله. در گوشه‌ای. غیر از این نمی‌تواند باشد.»

آن دو مرد از اتاق خارج شدند و به سرعت از محوطهٔ بار و بنه و از کنار نوارهای چرمی متعدد مخصوص حمل چمدان عبور کردند تا اینکه به دری آهنین رسیدند که روی آن نوشته بودند: **ورود ممنوع**. صاحب منصب گمرک با کلیدی در را باز کرد و جلوتر از مرد جوانتر که بارانی به دست داشت، از در عبور کرد. اینک وارد دالان طویل و کم‌نوری شده بودند که به باند فرودگاه منتهی می‌گردید. چهل ثانیه بعد به درِ دیگری رسیدند که دو نفر در مقابل آن نگهبانی می‌دادند؛ یکی از طرف گمرک امریکا و دیگری از طرف پلیس بندری.

مأمور گمرک مرد موخاکستری را شناخت و گفت: «سلام جناب سروان. شب بدی است، نه؟»

صاحب منصب گمرک گفت: «متأسفانه تازه اول کار است. بعید نیست حالا حالاها گرفتار باشیم.»

با سر اشاره‌ای به مرد همراه خود کرد و ادامه داد: «ایشان از طرف دولت مرکزی آمده است. ایشان را می‌برم به هواپیمای پرواز ۵۹۱. ممکن است پای مواد مخدر در میان باشد.»

مثل این بود که مأمور پلیس نمی‌تواند تصمیم بگیرد. گویا دستور داشت به هیچکس اجازه عبور از آن در را ندهد.

نگهبان گمرک خودش را وارد گفتگو کرد و به او گفت: «سخت نگیر. تمام فرودگاه کِندی زیر دست این آقا است.»

مأمور پلیس شانه‌هایش را بالا انداخت و در را گشود. بیرون بارانِ بی‌وقفه‌ای از آسمان ظلمانی فرو می‌ریخت و مه غلیظی از سوی خلیج جامائیکا پیش می‌آمد. مردی که همراه صاحب منصب گمرک بود، بارانی خود را پوشید. حرکاتش تند و سریع بود. او در دستی که زیر کتش قرار داشت هفت‌تیری نگه داشته بود که همان زمان اسلحه را زیر کمربند خود گذاشت و دکمه‌های جلوی کتش را باز کرد.

هواپیمای ۷۴۷ زیر روشنایی نورافکن‌ها برق می‌زد و باران از بدنه‌اش فرو می‌ریخت. پلیس‌ها و افراد گروه نگهداری و تعمیرات در همه جا پراکنده بودند و به واسطه بارانیهای مشکی و زرد خود، از یکدیگر قابل تشخیص بودند. صاحب منصب گمرک به پله‌های فلزی پلکان متحرک که به دری در بدنه هواپیما متصل بود، اشاره کرد و گفت: «ترتیبی می‌دهم که پلیس کاری به کار تو نداشته باشد. موفق باشی.»

مرد بارانی‌پوش که در حقیقت به سخنان همکار خود گوش نمی‌کرد، به علامت رضایت سر تکان داد. چشمانش تمام محوطه را بررسی کرد. نقطه مورد نظرش هواپیمای ۷۴۷ بود که دور تا دور و در فاصله سی متری آن پایه‌هایی قرار داده و طناب کشیده بودند و افراد پلیس در میان آنها به پاسداری مشغول بودند. مرد بارانی‌پوش در این محوطهٔ حصارکشی شده ایستاده بود و می‌توانست در کمال آزادی این طرف و آن طرف برود. در پایان طنابها به سمت راست پیچید و به سوی قسمت عقب هواپیما پیش رفت. برای مأموران پلیسی که سر پستهای خود ایستاده بودند سر تکان داد و جلد کارت هویتش را برای آنانی که نگاههای استفهام‌آمیز داشتند، باز نگهداشته

بود. از میان باران به چهرهٔ افرادی که به هواپیما رفت و آمد می‌کردند، خیره شده بود. سه‌چهارم هواپیما را دور زده بود که فریاد خشمگینانهٔ یکی از افراد گروه نگهداری و تعمیرات به گوشش رسید.

«آن بالا چه غلطی می‌کنی؟ پایهٔ چرخ را محکم کن.»

هدف این داد و بیداد، یکی دیگر از کارگران بود که روی سکوی کامیون سوخت‌گیری ایستاده بود. این کارگر، بارانی به تن نداشت و روپوش سفید کارگری‌اش از باران خیس شده بود. کارگر دیگر روی صندلی رانندهٔ کامیون نشسته بود، او هم بارانی نداشت.

مرد بارانی‌پوش با خود گفت: «باید خودشان باشند!» آدمکش‌ها زیر کت و شلوار خود روپوش کارگری به تن کرده بودند اما هوای بارانی را پیش‌بینی نکرده بودند. به‌استثنای این اشتباه، راه فرار آنان به طرز استادانه‌ای طراحی شده بود.

مرد در حالیکه دستش را روی سلاحش در زیر بارانی گذاشته بود، به کامیون سوخت‌گیری نزدیک شد. از میان قطره‌های باران به پیکری که پشت شیشه پنجره و در محل راننده قرار داشت، نگریست. مرد دوم بالاتر از او و در سمت راست، روی سکوی منبع کامیون سوخت‌گیری ایستاده و پشتش به او بود. چهرهٔ پشت پنجره، با ناباوری او را نگاه کرد و بی‌درنگ خود را به طرف دیگر صندلی کشانید. اما مرد بارانی‌پوش بسیار سریع و چابک بود. درِ کامیون را باز کرد، سلاحش را بیرون کشید و آتش گشود. به خاطر صداخفه‌کن، صدای زیادی از سلاح بلند نشد. مردی که روی صندلی قرار داشت، روی داشبورد افتاد و خون از پیشانی‌اش جاری گردید. مرد دوم از این سر و صدای مختصر روی سکوی فولادی کامیون چرخید و پایین را نگاه کرد. آنگاه فریاد زد: «تو هستی؟ تو هم در هواپیما بودی! روزنامه می‌خواندی!»

سلاح مرد بارانی‌پوش پشت درِ کامیون از نظر پنهان بود ولی صدایش در آن باران سیل‌آسا واضح و روشن به گوش می‌رسید. او فرمان داد: «بیا برو

داخل کامیون.»

مردی که روی کامیون ایستاده بود، مردد ماند. مرد مسلح نگاهی به اطراف انداخت. پلیس‌های حاضر در محل، گرفتار ناراحتی‌های ناشی از باران سیل‌آسا بودند و چشمهایشان به خاطر روشنایی نورافکنها نیمه‌کور شده بود. هیچ‌یک از آنان این صحنهٔ مرگبار را نگاه نمی‌کرد. مرد بارانی‌پوش پارچهٔ لباس سفید آدمکش دوم را به چنگ گرفت، او را پایین کشید و از درِ گشوده کامیون به داخل هُل داد. سپس به آرامی گفت: «شما موفق نشدید. پسر هاینریش کلازن هنوز زنده است.»

آنگاه دومین گلوله‌اش را به‌سوی‌او خالی کرد. آدمکش روی صندلی افتاد.

مرد بارانی‌پوش درِ کامیون را بست و سلاحش را در غلاف آن جای داد. با بی‌اعتنایی از آن نقطه دور شد، مستقیم از زیر بدنه هواپیما عبور کرد و به طرف راهروی طنابی که به تونل ورودی باند فرودگاه منتهی می‌شد، روان گردید. صاحب منصب گمرک را مشاهده کرد که از هواپیمای ۷۴۷ بیرون آمد و به تندی از پله‌ها سرازیر شد. به یکدیگر ملحق شدند و عازم درِ آهنین تونل ورودی گردیدند.

صاحب منصب پرسید: «چی شد؟»

«آن دو موفق نشدند ولی شکار من خوب بود. در حال حاضر پرسش این است: در مورد هالکرافت باید چکار کنیم؟»

«به ما مربوط نیست. مربوط به تینامو[1] است. باید تینامو را در جریان گذاشت.»

مرد بارانی‌پوش لبخندی زد. می‌دانست که در آن باران سیل‌آسا، لبخند او قابل رؤیت نیست.

---

۱. Tinamou، نوعی تذرو (قرقاول) که بیشتر در جنگلهای امریکای مرکزی و جنوبی زندگی می‌کند. این پرندهٔ محتاط خود را زیر بوته‌ها از انظار پنهان کرده و به محض احساس خطر، از محل اختفا به پرواز درمی‌آید.

۴

هالکرافت در برابر آپارتمان خود در خیابان هفتاد و سوم شرقی از تاکسی پیاده شد. خسته و کوفته بود و ماجرای غم‌انگیز داخل هواپیما، فشار ناشی از سفر سه روزه‌اش را شدیدتر کرده بود. برای مرد بیچاره‌ای که دچار حملهٔ قلبی شده بود، احساس تأسف می‌کرد اما بیشتر از دست پلیس و مقامهای بندری عصبانی بود که طوری با این واقعه برخورد کرده بودند که گویی بحران بین‌المللی رخ داده است. خدای بزرگ! آنان را قریب چهار ساعت در قرنطینه نگهداشته و به کلیه مسافران قسمت درجه یک دستور داده بودند در دو ماه آینده همواره محل اقامت خود را به پلیس اطلاع دهند.

دربان به او خوشامد گفت: «آقای هالکرافت، این بار سفرتان کوتاه بود. ولی نامه‌های زیادی برایتان رسیده. اوه، بله، و یک پیام.»

«یک پیام؟»

دربان کارت ویزیتی به دست او داد و گفت: «بله، آقا. دیشب آقای محترمی سراغ شما آمده بود. خیلی آشفته و هیجانزده بود. می‌دانید منظورم چیست؟»

«کاملاً، نه.»

نوئل کارت را گرفت و نام صاحب آن را خواند: آقای پیتر بالدوین[1]. این

---

1. Peter Baldwin

اسم برای او هیچ معنایی نداشت. نشانی چنین بود: سامانه‌های حفاظتی ولینگتون با مسئولیت محدود، خیابان استراند، لندن. شمارهٔ تلفنی هم زیر این نوشته به چشم می‌خورد. هالکرافت هرگز نام این شرکت را نشنیده بود. کارت را برگرداند و پشت آن این پیام را خواند که با دست نوشته بودند: هتل سنت رجیس، اتاق ۴۱۱.

دربان گفت: «ایشان اصرار داشتند هروقت از سفر برگشتید، به هتل ایشان تلفن بزنم و اطلاع بدهم اما بنده بازگشت شما را ندیدم. به ایشان گفتم این کار درستی نیست.»

نوئل اظهار عقیده کرد: «می‌توانست مستقیم با من تماس بگیرد. شماره من در دفتر تلفن نوشته شده.»

و به سوی آسانسور به راه افتاد.

دربان گفت: «به بنده گفتند که این کار را کرده‌اند اما تلفن شما خراب است.»

با آخرین کلمات دربان، درِ آسانسور نیز بسته شد. در حالیکه آسانسور به طبقه پنجم می‌رفت، بار دیگر نام روی کارت ویزیت را خواند. پیتر بالدوین. این شخص کی بود؟ و از چه موقع تلفن خراب شده؟

درِ آپارتمان خود را گشود و کلید برق روی دیوار را زد. دو چراغ رومیزی در آنِ واحد روشن شدند. نوئل چمدانش را به زمین انداخت و مبهوتانه به اتاق خیره شد.

در عرض این سه روز هیچ چیزی سر جای خودش نمانده بود. هیچ چیز. هر قطعه اثاث، هر صندلی، هر میز، هر گلدان و هر زیرسیگاری در جای دیگری قرار داده شده بود. نیمکت او که در وسط اتاق قرار داشت اینک در دورترین گوشهٔ سمت راست دیده می‌شد. هریک از طرحها و تابلوها را از محل پیشین آنها برداشته و به نقطه دیگری از اتاق انتقال داده بودند. پخش‌صوت استریو روی قفسه قرار نداشت بلکه آن را صحیح و سالم روی

میزی گذاشته بودند. میز نقشه‌کشی‌اش که معمولاً کنار پنجره بود، اینک در فاصلهٔ سه متری جلوی او افتاده و معلوم نبود صندلی‌اش کجاست. این عجیب‌ترین منظره‌ای بود که تاکنون می‌دید. همه چیز آشنا، و در عین حال نامأنوس بود.

چه اتفاقی افتاده؟

صدای خود را شنید اما در وهله نخست اطمینان نداشت جمله را خودش ادا کرده باشد. به طرف نیمکت دوید؛ تلفن همیشه روی میزی در قسمت راست آن قرار داشت. اما نیمکت را از جایش انتقال داده و تلفن در کنار آن دیده نمی‌شد. به سوی مرکز اتاق چرخید. میز تلفن کجا بود؟ در محل اصلی خود نبود و در جایی که می‌بایست باشد، یک صندلی دسته‌دار گذاشته بودند. دستگاه تلفن هم سر جایش نبود! پس کجا بود؟ میز کجا بود؟

کنار پنجره قرار داشت. میز آشپزخانه را کنار پنجرهٔ اتاق نشیمن گذاشته و دستگاه تلفن را روی آن قرار داده بودند؛ همان پنجرهٔ بزرگ میانی که مجموعهٔ آپارتمانی آن طرف حیاط خلوت وسیع، از ورای آن نمایان بود. سیمهای تلفن را از زیر موکت اتاق بیرون کشیده و به کنار پنجره انتقال داده بودند. چه کار احمقانه‌ای! چه کسی این زحمت را به خود داده بود که موکت‌های چسبیده به کف اتاق را کنده و سیمهای تلفن را از زیر آن خارج سازد؟

نوئل شتابان به سوی میز دوید، گوشی را برداشت و دکمه تلفن داخلی را فشار داد تا تماس او را با تلفن مرکزی ساختمان برقرار سازد. دکمه را چندین بار پشت سر هم زد اما پاسخی نشنید. انگشتش را روی دکمه نگهداشت تا اینکه صدای سراسیمهٔ جک، دربان ساختمان، از آن سوی خط بلند شد: «خیلی خوب، خیلی خب، اینجا...»

«جک، من هستم، هالکرافت. وقتی رفته بودم سفر، چه کسی به آپارتمان من آمده؟»

«کی آمده، آقا؟»

«به آپارتمان من!»

«آقای هالکرافت، آپارتمان شما را دزد زده؟»

«هنوز نمی‌دانم. فقط این را می‌دانم که اثاثیه‌ام را جابه‌جا کرده‌اند. چه کسی اینجا بوده؟»

«هیچ‌کس. منظورم این است کسی که من او را بشناسم. سایر دربانها هم حرفی نزدند. هرروز صبح ساعت چهار من پُستم را به اِد تحویل می‌دهم و او هم ساعت دوازده کارش تمام می‌شود. پس از آن لوئی می‌آید.»

«می‌توانی به آن دو تلفن کنی؟»

«می‌توانم به پلیس تلفن کنم.»

این کلمه تکان‌دهنده بود. پلیس یعنی سؤال. سؤالاتی چون: شما کجا بودید؟ با چه کسانی ملاقات کردید و این جور چیزها ــ و نوئل این آمادگی را در خود نمی‌دید که به کسی پاسخ بدهد.

«نه، به پلیس تلفن نزن. حالا، نه. تا ببینم چیزی گم شده یا نه. شاید یک نفر خواسته با من شوخی کند. دوباره به تو زنگ می‌زنم.»

«من هم به همکارانم تلفن می‌کنم.»

هالکرافت گوشی را گذاشت. روی لبهٔ درگاه پنجره نشست و وضع اتاق را ارزیابی کرد. همه چیز تغییر محل داده و حتی یک قطعه از اثاث در جایی نبود که پیش از آن قرار داشت.

متوجه شد که چیزی در دست چپ دارد. کارت ویزیت بود. آقای پیتر بالدوین. کلمات دربان به خاطرش آمد: *ایشان خیلی آشفته و هیجانزده بود. می‌دانید منظورم چیست؟... اصرار داشت که به آپارتمان شما تلفن کنم... تلفن شما خراب بود...*

هتل سنت رجیس. اتاق ۴۱۱.

نوئل گوشی‌را برداشت و شمارهٔ هتل‌را گرفت. شماره‌را ازحفظ می‌دانست زیرا بارها در رستوران آن ناهار خورده بود.

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

«بله؟ بنده بالدوین هستم.»

لحنش انگلیسی و برخوردش بدون تشریفات بود.

«آقای بالدوین، من نوئل هالکرافت هستم. مثل اینکه می‌خواستید با من تماس بگیرید.»

«خدا را شکر! شما کجا هستید؟»

«خانه. در آپارتمان خودم. تازه برگشته‌ام.»

«برگشته‌اید؟ از کجا؟»

«فکر نمی‌کنم این ربطی به شما داشته باشد.»

«این چه حرفی است؟ من قریب پنج هزار کیلومتر مسافرت کرده‌ام که شما را ببینم. کار بسیار مهمی دارم. خب، بگویید ببینم کجا بودید؟»

صدای نفس نفس زدنهای مرد انگلیسی از تلفن به گوش می‌رسید. به نظر می‌رسید ناراحتی شدیدش ناشی از ترس بود.

نوئل گفت: «بنده را شرمنده کردید که این همه راه را برای دیدن من آمدید ولی این حقی برای شما ایجاد نمی‌کند که از من پرسشهای خصوصی بکنید...»

مرد انگلیسی جمله او را قطع کرد و گفت: «هر حقی که ممکن باشد من دارم. من بیست سال در ام. آی. شش[1] خدمت کرده‌ام. ما خیلی حرفها داریم که باید با هم بزنیم. شما نمی‌دانید که چه می‌کنید. هیچکس بجز من نمی‌داند.»

«شما چی؟ ما چی؟...»

«بگذارید مسئله را این طور مطرح کنم. امور ژنو را متوقف کنید. آقای هالکرافت، تا زمانی که با هم مذاکره نکرده‌ایم، امور ژنو را متوقف کنید.»

«ژنو...؟»

---

۱. M.I.Six مهمترین شعبهٔ اینتلیجنس سرویس انگلستان که وظیفه‌اش رسیدگی به امور جاسوسی و ضدجاسوسی است. ــ م.

ناگهان نوئل احساس کرد که حالش به هم خورده است. این مرد انگلیسی چطور می‌توانست از ماجرای ژنو اطلاع داشته باشد؟

نوری بیرون از پنجره سوسو زد. یک نفر در آپارتمان مقابلِ آن طرف حیات‌خلوت سیگاری روشن کرد. با وجود تشویش و آشفتگی، چشمان هالکرافت به آن نقطه معطوف گردید.

بالدوین گفت: «کسی در می‌زند. تلفن را قطع نکنید. هرکسی باشد، عذرش را می‌خواهم و فوری برمی‌گردم.»

هالکرافت شنید که بالدوین گوشی را گذاشت و آنگاه صدای باز شدن در و صداهای نامشخص دیگری به گوشش رسید. پشت پنجرهٔ آن سوی حیاط خلوت، بار دیگر کبریتی آتش زده شد و موهای بلند و طلایی زنی را در پشت پردهٔ نازک نمایان کرد.

متوجه شد خط تلفن ساکت گردیده و صدایی به گوشش نمی‌رسید. چند لحظه سپری شد اما مرد انگلیسی پشت خط نیامد.

«بالدوین؟ کجایی، بالدوین؟ بالدوین؟»

برای سومین بار، نور کبریتی در پشت پنجرهٔ آن طرف حیات خلوت شعله کشید. نوئل به آن خیره شد. به نظر می‌رسید که روشن کردن آن لزومی نداشته است. قرمزی سیگاری مشتعل را به خوبی در میان لبهای زن می‌دید. آنگاه چیز دیگری را در دست زن مشاهده کرد که سایهٔ آن روی پرده افتاده بود: یک تلفن. زن گوشی یک تلفن را به گوشش گذاشته و به پنجرهٔ او نگاه می‌کرد. نوئل اطمینان داشت که زن او را می‌نگرد.

«بالدوین؟ چرا پاسخ نمی‌دهی؟»

صدای تیکی برخاست و ارتباط تلفنی قطع شد.

«بالدوین!»

زنی که پشت پنجره ایستاده بود، آهسته گوشی را پایین آورد، لحظه‌ای مکث کرد، آنگاه به راه افتاد و از نظر ناپدید گردید. هالکرافت نگاهی به

پنجره و سپس نگاهی به تلفنی که در دست خود داشت افکند. آن قدر صبر کرد تا خط تلفن آزاد شد و دوباره شماره هتل سنت رجیس را گرفت. شخصی از آن سوی خط گفت: «متأسفم قربان. تلفن اتاق ۴۱۱ خراب شده. همین حالا یک نفر را می‌فرستیم بالا. شماره خودتان را بفرمایید تا به آقای بالدوین بدهم.»

چیزهایی در حال وقوع بود که نوئل از آنها سر درنمی‌آورد. فقط این را می‌دانست که نباید نام و شماره تلفن خود را به تلفنچی هتل سنت رجیس بدهد. گوشی را گذاشت و بار دیگر نظری به پنجره آن طرف حیاط خلوت انداخت. هرگونه روشنایی که پیش از آن در آنجا بود، اینک وجود نداشت. پنجره تاریک شده و فقط سپیدی پردهٔ آن را می‌توانست تشخیص دهد.

از درگاه پنجره بلند شد، بی‌اراده در میان اتاق به دور اشیایی به راه افتاد که در مکانهای نامأنوسی قرار داده شده بودند. نمی‌دانست چه کند، فقط فکر می‌کرد باید ببیند چیزی گم شده یا نه. از قرار معلوم هیچ چیز مفقود نشده بود ولی مشکل بود با قاطعیت به آن اطمینان یافت.

زنگ تلفن به صدا درآمد. تلفن داخلی ساختمان بود. هالکرافت گوشی را برداشت.

«آقای هالکرافت، من جک هستم. همین حالا با اِد و لوئی صحبت کردم. هیچکدام از آن دو اطلاع نداشتند کسی به آپارتمان شما رفته است یا نه. آنان آدمهای باصداقتی هستند. محل کار خودشان را ترک نمی‌کنند. هیچ‌کدام از ما این کار را نمی‌کنیم.»

«متشکرم، جک. حرفت را باور می‌کنم.»

«می‌خواهید به پلیس تلفن بزنم؟»

نوئل سعی کرد خود را بی‌خیال نشان دهد. گفت: «نه. به نظرم یکی از دوستانم قصد شوخی داشته. یکی دو نفر از آنان کلید آپارتمان مرا دارند.»

«بنده که کسی را ندیدم. اِد و لوئی هم همین‌طور و...»

هالکرافت حرف او را قطع کرد:

«اشکالی ندارد، جک. فراموشش کن. شبی که عازم سفر بودم، تعدادی مهمان داشتم. یکی دو نفر از بچه‌ها شب را اینجا ماندند.»

این تنها عذر و بهانه‌ای بود که به فکر نوئل رسید. ناگهان به یاد آورد که به اتاق خوابش سر نزده است. روانه آنجا شد و دستش را به طرف کلید برق برد. با اینکه انتظارش را داشت، اما از دیدن منظره اتاق حیرتزده شد. بی‌نظمی و اختلال در اینجا کامل شده بود. هریک از وسایل اتاق را به نقطه دیگری منتقل کرده بودند. تختخواب نخستین چیزی بود که به چشمش خورد؛ به طرز غریبی ایجاد وحشت می‌کرد. هیچ قسمت آن با دیوار تماس نداشت. در عوض آن را به وسط اتاق کشانده و همانجا رهایش کرده بودند. میز کشودار لباسهای زیر، در برابر پنجره قرار گرفته و میز تحریر کوچکش در کنار دیوار سمت راست، کوچکتر از حد معمول به نظر می‌رسید. همانطور که دقایقی پیش در نظر نخست اتاق نشیمن را دیده و یکه خورده بود، شکل و شمایل اتاق خوابش در سه روز پیش در برابر چشمانش مجسم شد و مشاهده کرد که جای خود را به چه بیگانگی و غرابتی داده است.

آنگاه چیز دیگری را دید و نفس در سینه‌اش حبس شد. سیمهای تلفن اتاق خوابش را با نوار سیاه‌رنگی به هم چسبانیده، آن را از روی دیوار و سقف گذرانده و از قلابی که به سقف بود، رد کرده و دستگاه تلفن به آن آویزان بود. تلفن به آهستگی دور خود می‌چرخید. دردی را که در شکم احساس می‌کرد به طرف سینه‌اش بالا آمد و چشمانش به دستگاه تلفن که از سقف آویخته و به آرامی میان زمین و هوا تکان می‌خورد، میخکوب گردید. می‌ترسید آن سوتر را نگاه کند ولی می‌دانست باید این کار را بکند. باید می‌فهمید اینجا چه خبر است. زمانی که این کار را کرد، نفس کشیدنش طبیعی شد. تلفن در مسیر مستقیم درِ حمام قرار گرفته و در باز بود. مشاهده کرد که پرده‌های پنجرهٔ بالای لگن دستشویی مؤّاج شده است. جریان مداوم باد سرد، تلفن را به

چرخیدن انداخته بود. به سرعت وارد حمام شد که پنجره را ببندد. در همان لحظه‌ای که پرده‌ها را می‌کشید، روشنایی ضعیف و زودگذری را دید. کبریتی در پنجرهٔ دیگری در آپارتمان آن سوی حیاط خلوت روشن شد و درخشش آن در تاریکی، تکان‌دهنده بود. به بیرون نظر انداخت.

باز هم همان زن بود! زنی موطلایی که قسمت بالای اندامش روی پردهٔ نازک دیگری سایه انداخته بود، مانند دقایقی پیش، پشت به او کرد و از پنجره دور شد و از نظر ناپدید گردید. روشنایی ضعیف پشت پنجره نیز از بین رفت.

چه اتفاقی در شُرُف وقوع بود؟ اینها چه معنایی داشت؟ همه چیزها را با هم هماهنگ کرده بودند که او را به وحشت اندازند. ولی توسط کی و برای چه‌منظوری؟ چه‌بلایی سر آقای پیتر بالدوین آمده‌بود. همان‌که صدای مصمم و پرقدرتی داشت و دستور داده بود ماجرای ژنو متوقف شود؟ آیا بالدوین خود بخشی از این ارعاب به شمار می‌آمد و یا اینکه قربانی آن شده بود؟

قربانی؟... قربانی؟ نوئل با خود اندیشید که چطور این واژه به مغزش خطور کرده است. چرا باید قربانیهایی وجود داشته باشند؟ زمانی که بالدوین گفته بود بیست سال از عمرش را در ام.آی.شش خدمت کرده چه منظوری داشت؟ ام.آی.شش شعبه‌ای از سازمان اطلاعات بریتانیا محسوب می‌شد. اگر درست به خاطر می‌آورد، ام.آی.پنج به امور امنیتی داخلی رسیدگی می‌کرد و ام.آی.شش با مسائل خارج از مرزهای کشور سروکار داشت. در حقیقت می‌بایست آن را سازمان سیای انگلستان دانست.

خدای بزرگ! آیا انگلیسی‌ها از سند ژنو باخبر بودند؟ آیا سازمان اطلاعات انگلستان از دزدی عظیم سی سال پیش اطلاع داشت؟ ظاهر امر که این‌طور نشان می‌داد... اما این چیزی نبود که پیتر بالدوین به آن اشاره کرده باشد. مرد انگلیسی به او گفته بود: *شما نمی‌دانید که چه می‌کنید. هیچ‌کس بجز من نمی‌داند.* آنگاه سکوت برقرار گردید و ارتباط تلفنی قطع شده بود.

هالکرافت از حمام بیرون آمد و زیر تلفن معلق مکث کرد. اینک به زحمت

تکان می‌خورد اما هنوز از حرکت بازنایستاده بود. منظرهٔ زشتی بود و به علت نوارهای سیاهرنگی که دور تا دور آن پیچیده بودند، ظاهر شوم و خوفناکی پیدا کرده بود. گویی مومیایی‌اش کرده بودند تا هرگز از آن استفاده نشود.

راه خود را به طرف اتاق خواب ادامه داد، آنگاه به طور غریزی ایستاد و سرش را چرخاند. چیزی نظرش را جلب کرده بود، چیزی که پیش از آن متوجه آن نشده بود. کشوی میانی میز تحریر کوچک باز بود. با دقت بیشتری نگاه کرد. داخل کشو یک ورق کاغذ وجود داشت.

وقتی به صفحه کاغذی که آنجا قرار گرفته بود خیره شد، نفس در سینه‌اش بند آمد.

امکان نداشت! جنون‌آور بود! در اثر مرور زمان آن ورقِ کاغذ به رنگ زرد مایل به قهوه‌ای درآمده بود. شباهت زیادی به صفحه کاغذی داشت که مدت سی سال آن را در گاوصندوق بانک بزرگ ژنو حفظ کرده بودند. خطش مانند نامه تهدیدآمیزی بود که آن افراطی‌های قدیمی نوشته بودند، یعنی طرز نگارش واژه‌های انگلیسی به شیوهٔ مخصوص آلمانی، و مرکبش با آنکه کمرنگ شده بود اما هنوز می‌شد آن را خواند. و آنچه قابل خواندن بود، حیرت‌انگیز بود. زیرا بیش از سی سال پیش آن را نگاشته بودند:

نوئل کلازن ـ هالکرافت

دیگر هیچ چیز برای تو مثل سابق نخواهد بود. از این پس هیچ چیز نمی‌تواند همان طور باشد که پیش از این بود...

پیش از آن که نوئل بقیه مطالب نامه را بخواند یکی از گوشه‌های کاغذ را بلند کرد. در اثر تماس انگشتش، کاغذ خرد شد. اوه، خدای بزرگ! این نامه را سی سال پیش نگاشته بودند. و این واقعیت، باقی پیام را هراس‌انگیزتر می‌کرد.

گذشته برای انجام تدارکات بود و آینده تعهدی است به یاد یک مرد و رؤیای او. در دنیایی که وحشی و دیوانه شده بود، رؤیای او عملی تهورآمیز و زیرکانه محسوب می‌گردید. هیچ چیز نباید مانع تحقق آن رؤیا شود. ما بازماندگان ولفس‌شانتزه هستیم. کسانی که زنده بمانند جسم و جان خود را وقف حمایت از رؤیای آن مرد خواهند کرد. این عمل انجام خواهد گرفت زیرا تنها چیزی است که برای ما باقی مانده است. یک عمل بخشایش‌طلبانه که به دنیا نشان خواهد داد به ما خیانت شد. ما آنگونه نبودیم که دنیا تصور می‌کرد. ما، مردان ولفس‌شانتزه، می‌دانیم که بهترین افرادمان چه کسانی بودند. همان‌طور که هاینریش کلازن می‌دانست. و حالا، نوئل کلازن ـ هالکرافت، این به عهدهٔ توست آنچه را پدرت آغاز کرد، به‌انجام برسانی. تو مجری هدف او هستی. این آرزوی پدرت بود. خیلی‌ها وجود دارند که سعی خواهند کرد سد راه تو شوند و دریچه‌های سیل‌گیر را باز کنند تا آن رؤیا را نابود سازند. اما مردان ولفس‌شانتزه هنوز زنده هستند. ما به تو تعهد می‌سپاریم کسانی که در کار تو مداخله کنند، خودشان از بین خواهند رفت. کسانی که سر راه تو بایستند و سعی کنند ترا از اجرای تعهدت بازدارند و کوشش نمایند با دروغهاشان ترا بفریبند، از صفحه روزگار محو خواهند شد. همان‌طور که اگر تو تردید به خود راه دهی و یا موفق نشوی، خودت و نزدیکانت محو خواهید شد.

این را برای تو سوگند می‌خوریم.

نوئل نامه را از کشو بیرون آورد و کاغذ در دستش از هم پاشیده شد. خرده‌های کاغذ بر زمین ریخت.

دیوانه‌های زنجیری!

درِ کشو را با شدت بست و از اتاق خواب بیرون دوید. تلفن کجا بود؟ کنار پنجره... خودش است... روی میز آشپزخانه و کنار پنجره.

بدون آن که کسی را مورد خطاب قرار داده باشد، فریاد زد: دیوانه‌ها!

ولی به‌راستی این‌طور نبود، بلکه بر سر مردی فریاد می‌زد که از ژنو با قطار عازم زوریخ بود. این امکان وجود داشت که سی سال پیش دیوانه‌هایی این آشغال را نوشته باشند، ولی حالا که سی سال از آن تاریخ گذشته بود، دیوانه‌های دیگری پیام را به او رسانیده بودند! بی‌اجازه وارد خانه‌اش شده، خلوت او را مورد تجاوز قرار داده و اثاثش را جابه‌جا کرده بودند. به فکر پیتر بالدوین افتاد و با خود اندیشید خدا می‌داند مرتکب چه اعمال دیگری شده‌اند. مردی که هزاران کیلومتر را پیموده بود تا او را دیده و با او صحبت کند، سکوت... یک تق و توق و یک خط تلفن خاموش.

نگاهی به ساعتش افکند. ساعت یک بعد از نیمه شب بود. در زوریخ ساعت چند بود؟ شش؟ هفت؟ بانکهای سوئیس ساعت هشت صبح باز می‌شدند. بانک بزرگ ژنو در زوریخ شعبه داشت و می‌شد مانفردی را در آنجا پیدا کرد.

پنجره... او جلوی پنجره‌ای ایستاده بود که همین چند دقیقه پیش در آنجا بود و انتظار پیتر بالدوین را می‌کشید تا پشت خط بیاید. پنجره... آن سوی حیاط خلوت و در آپارتمان روبرو. سه بار شعله کشیدن کوتاه یک کبریت... و زن مو طلایی در پس پنجره!

هالکرافت دست در جیب فرو برد که ببیند کلیدهایش را همراه دارد یا نه. همراه داشت. به طرف در دوید، از آن خارج شد، دوان دوان به سوی آسانسور رفت و دکمه آن را فشار داد. عقربهٔ طبقات نشان داد که آسانسور در طبقه دهم است. عقربه حرکت نمی‌کرد. به جانب پلکان دوید و در حالیکه پله‌ها را دوتا یکی می‌کرد، و به پایین سرازیر شد. به طبقهٔ همکف رسید و

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

شتابان وارد دهلیز گردید.

جک، دربان ساختمان، نگاه تندی به او انداخت و گفت: «آه، آقای هالکرافت. مرا زهره‌ترک کردید!»

نوئل فریاد زد: «دربانِ ساختمان پهلویی را می‌شناسی؟»

«کدام‌یکی؟»

هالکرافت با دست به سمت راست اشاره کرد و گفت: «آن یکی.»

«ساختمان سیصد و هشتاد. بله، می‌شناسم.»

«همراه من بیا.»

«هِی، آقای هالکرافت، یک دقیقه صبر کنید. من نمی‌توانم اینجا را تنها بگذارم.»

«فقط یک دقیقه طول می‌کشد. بیست دلار گیرت می‌آید.»

«ولی فقط یک دقیقه...»

دربان ساختمان سیصد و هشتاد با آن دو خوش و بش کرد و به سرعت فهمید که باید اطلاعات دقیقی در اختیار دوست جک بگذارد. گفت: «معذرت می‌خواهم قربان، ولی در آن آپارتمان کسی زندگی نمی‌کند. تقریباً سه هفته‌ای می‌شود که کسی آنجا نیست. اما متأسفانه آن را اجاره داده‌اند و مستأجر جدید خیال دارد اسباب‌کشی...»

نوئل در حالی که کوشش می‌کرد بر خود مسلط شود، گفت: «ولی یک نفر آنجاست. یک زن موطلایی. باید بفهمم او کیست.»

«یک زن موطلایی؟ میانه‌قد، خوش بر و رو که سیگار هم زیاد می‌کشد؟»

«بله، خودش است. او کیست؟»

«آقا، شما مدت زیادی است که در آپارتمانتان زندگی می‌کنید؟»

«چی؟»

«منظورم این است که خیلی وقت است آنجا هستید؟»

«این چه ربطی به موضوع دارد؟»

«فکر می‌کنم شاید چیزهایی خورده‌اید که...»

«راجع به چی داری حرف می‌زنی؟ آن زن کیست؟»

«نگویید کیست. بگویید کی بود؟ زن مو طلایی که شما از ایشان حرف می‌زنید، خانم پالاتاین بود که ماه پیش فوت کرد.»

نوئل مقابل پنجره روی یک صندلی نشست و به آن سوی حیاط خلوت خیره شد. یک نفر خیال داشت او را به وادی جنون بکشاند. ولی چرا؟ این که بی‌معنی بود. مجانین و افراطیهای سی سال پیش، از میان سه دهه برپا خاسته و برای گروه‌های جوانتر و ناشناختهٔ سی سال بعد فرمان صادر می‌کردند. باز هم می‌بایست پرسید: چرا؟

به هتل سنت رجیس تلفن زد. تلفن اتاق ۴۱۱ به راه افتاده ولی به‌طور مداوم مشغول بود. و زنی که به‌وضوح او را دیده بود، وجود خارجی نداشت! اما آن زن وجود داشت و بخشی از این توطئه به شمار می‌آمد، نوئل از این بابت مطمئن بود.

نگاهی به ساعتش انداخت. یک و پنجاه دقیقه بود. لازم بود ده دقیقه دیگر صبر کند تا مسئول تماسهای خارجی شمارهٔ او را بگیرد. ساعت دو صبح به وقت نیویورک می‌توانست با بانک ارتباط حاصل نماید. از جا بلند شد و در اتاق به قدم‌زدن پرداخت. سر راه با رادیوی خود روبرو گردید. البته رادیو در محلی که باید، قرار نداشت و به همین دلیل متوجه آن شد. با حواس‌پرتی رادیو را روشن کرد. او از موسیقی لذت می‌برد و آرامش می‌یافت.

اما به جای موسیقی، کلمه‌هایی به گوشش خورد. خش خشی که در پس زمینهٔ صدای گوینده شنیده می‌شد، نشان می‌داد یکی از ایستگاه‌ها خبری را گرفته است. ایستگاه رادیو را تغییر داده بودند. می‌بایست این را می‌دانست.

چیزی که در رادیو گفته می‌شد، توجه او را جلب کرد.

... پلیس تمام ورودی‌های هتل را تحت محاصره درآورده است. گزارشگر

ما، ریچارد دانلوپ، در صحنه حضور دارد و از واحد سیار برای ما گزارش می‌دهد. ریچارد، شروع کن. چه چیزهایی فهمیده‌ای؟

مقداری خش خش و پارازیت شنیده شد، آنگاه صدای گزارشگر به گوش رسید:

ـ اسم آن مرد پیتر بالدوین بود. از اهالی انگلیس. روز گذشته وارد خاک این کشور شده و یا لااقل روز گذشته در هتل سنت رجیس اتاق کرایه کرده است. پلیس برای به دست آوردن اطلاعات بیشتر، مشغول تماس با شرکتهای هواپیمایی است. تا آن جایی که مشخص شده، برای گذراندن تعطیلات به اینجا آمده بود. در دفتر ثبت‌نام هتل اسم هیچ شرکتی برده نشده است.

ـ چه موقع جسد را پیدا کردند؟

ـ حدود نیم ساعت پیش. یکی از تعمیرکاران هتل به اتاق او رفت تا تلفن را تعمیر کند. او متوجه شد آقای بالدوین روی تختخواب افتاده است. در اینجا شایعه‌های زیادی بر سر زبانها است و نمی‌دانیم کدام را باور کنیم ولی چیزی که روی آن تأکید فراوان می‌شود، شیوهٔ قتل است که بسیار وحشیانه و خشن بوده است. می‌گویند بالدوین را خفه کرده‌اند آن هم به وسیلهٔ سیمی که دور گلوی او پیچیده‌اند. شنیده شده که مستخدمهٔ هیجانزده‌ای از طبقه چهارم در مقابل پلیس فریاد می‌کشید: اتاق مقتول غرق خون...

گوینده رادیو برای اینکه هیجان خبر را بیشتر کند، پرسید:

ـ علت قتل، دزدی بود؟

ـ تا حالا که نتوانسته‌ایم از این بابت مطمئن شویم. مأموران پلیس حرفی نمی‌زنند. این طور که فهمیدم، گویا منتظر هستند کسی از کنسولگری انگلیس بیاید.

ـ متشکرم، ریچارد دانلوپ. باز هم با تو تماس می‌گیریم.

این ریچارد دانلوپ بود که از هتل سنت رجیس در خیابان پنجاه و پنجم منهتن برای ما گزارش می‌داد. تکرار می‌کنم صبح امروز در یکی از

پررفت‌وآمدترین هتلهای نیویورک قتلی صورت گرفته است. یک فرد انگلیسی به نام پیتر بالدوین...

هالکرافت از جا پرید. به سوی رادیو دوید و آن را خاموش کرد. کنار آن ایستاد، به‌تندی نفس می‌کشید. حاضر نبود به خود بقبولاند که چه مطالبی از رادیو شنیده است. این چیزی نبود که دربارهٔ آن تأمل کند. وقوع آن به‌راحتی امکان نداشت.

اما چرا... امکانش بود. یک چیز واقعی بود و اتفاق افتاده بود. این مرگ بود. دیوانه‌های سی سال پیش، کاریکاتور و یا صورتکهایی از یک نمایش غیرواقعی نبودند. آدمکشهای بی‌رحمی بودند و باکسی هم شوخی نداشتند. پیتر بالدوین به او گفته بود از تعقیب ماجرای ژنو منصرف شود. بالدوین در رؤیای آن مرد و پیمان او با پسرش مداخله کرده بود. و حالا به طرز بی‌رحمانه‌ای با سیمی گلویش را پاره کرده و او را کشته بودند.

نوئل با سختی به صندلی خود برگشت و روی آن نشست. احساس می‌کرد ضربان قلبش شدت یافته است.

روشن شدن یک چوب کبریت! در پنجرهٔ آن سوی حیاط خلوت! و آن زن مو طلایی! زن موطلایی پشت پرده‌های نازک پنجره ایستاده و در اثر نور ضعیف اتاق، سایهٔ نیمرخش روی پرده دیده می‌شد! از آن سو این آپارتمان را می‌نگریست، او را می‌نگریست. نوئل از روی صندلی برخاست، مثل این که هیپنوتیزم شده باشد به طرف پنجره کشیده شد و چهره‌اش در فاصله چند سانتی شیشه قرار گرفت. زن سر تکان داد، سرش را به آهستگی تکان می‌داد! چیزی به او می‌گفت. می‌گفت آن‌چه مشاهده می‌کند، عین حقیقت است!

... *زن مو طلایی که شما از ایشان حرف می‌زنید، خانم پالاتاین بود که یک ماه پیش فوت کرد.*

زنی از عالم مردگان، پشت پنجره‌ای در آن سوی تاریکی، ایستاده و پیام هولناکی برای او می‌فرستاد. اوه، یا مسیح مقدس، کم‌کم عقل خود را از

دست می‌داد.

تلفن به صدا درآمد و زنگ آن او را از جا پراند. نفس را در سینه‌اش حبس کرد و به طرف آن هجوم برد. نمی‌توانست اجازه دهد که باز هم زنگ بزند. سکوت را به طرز مهیبی می‌شکست.

«آقای هالکرافت، من مسئول تلفنهای خارجی هستم. شمارهٔ درخواستی شما را در زوریخ گرفته‌ام...»

نوئل با ناباوری به صدای افسرده و لهجه‌داری که از سوئیس می‌آمد، گوش فرا داد. مردی که در آن سوی خط بود، ریاست شعبهٔ زوریخ بانک بزرگ ژنو را داشت. دوبار مقام خود را تأکید کرد و گفت که از مدیران بانک است.

«آقای هالکرافت، ما به‌راستی سوگوار هستیم. اطلاع داشتیم حال آقای مانفردی خوب نیست ولی نمی‌دانستیم که بیماری ایشان تا این حد پیشرفت کرده است.»

«دربارهٔ چه حرف می‌زنید؟ چه اتفاقی افتاده؟»

«یک بیماری غیرقابل علاج روی افراد مختلف اثرات متفاوتی می‌گذارد. همکار ما آدمی سرزنده و پرانرژی بود و زمانی که این گونه افراد نتوانند مطابق قابلیت‌های خود فعالیت کنند، دچار نومیدی و افسردگی می‌شوند.»

«چه اتفاقی افتاده؟»

«آقای هالکرافت، خودکشی بود. آقای مانفردی نمی‌توانست عجز و ناتوانی‌اش را تحمل کند.»

«خودکشی؟»

«بجز حقیقت آدم نمی‌تواند چیز دیگری بگوید. ارنست مانفردی خود را از پنجرهٔ هتلش به پایین انداخت. خدا را شکر که رنج زیادی نکشید. ساعت ده صبح امروز، بانک بزرگ ژنو به احترام آن مرحوم تمام کارهای خود را متوقف کرده و اعلام سوگواری نموده است.»

«اوه، خدای من!»

صدایی که از زوریخ می‌آمد، صحبتش را این گونه پایان داد: «در هر حال، کلیهٔ حسابهایی که آقای مانفردی خودش به آنها رسیدگی می‌کرد، به دست اشخاص صلاحیت‌دار دیگری سپرده خواهد شد. ما امیدواریم که...»

نوئل گوشی را گذاشت و گفته‌های آن مرد را قطع کرد. *حسابها... به دست اشخاص صلاحیت‌دار دیگری سپرده خواهد شد...* کسب و کار مطابق معمول ادامه می‌یافت. مردی کشته شده بود اما جریانهای مالی سوئیس نمی‌توانست متوقف گردد.

ارنست مانفردی در زوریخ خود را از پنجره بیرون نیانداخته بود. او را بیرون انداخته بودند. به دست مردان ولفس‌شانتزه به قتل رسیده بود.

ولی خدای بزرگ، چرا؟ آنگاه هالکرافت به خاطر آورد. مانفردی مردان ولفس‌شانتزه را دست‌کم گرفته و آنان را کنار گذاشته بود. به نوئل گفته بود که این تهدیدهای هولناک، بی‌معنی و توخالی هستند و از عذاب وجدان افرادی سرچشمه می‌گیرد که به دنبال جبران گذشته‌های خود می‌باشند.

این اشتباهی بود که مانفردی مرتکب شد. بدون تردید، موضوع نامهٔ لاک و مهر شده‌ای را که به هالکرافت تحویل داده بود با همکاران خود، یعنی مدیران بانک بزرگ ژنو در میان گذاشته و شاید در حضور آنان نیز مردان ولفس‌شانتزه را مسخره کرده بود.

یک چوب کبریت! یک شعلهٔ ضعیف! زنی که پشت پنجره بود، از آن سوی حیاط خلوت سر تکان می‌داد. یک بار دیگر ــ چنان که گویی افکار او را می‌خواند ــ آن زن حقیقت را تأیید می‌کرد. یک زنِ مرده به او می‌گفت که حق دارد این طور فکر کند.

زن چرخید و از پنجره دور شد. نوری که از پنجره می‌تابید، خاموش گردید. هالکرافت دستانش را روی شیشه گذاشت و فریاد کشید: «برگرد! برگرد! تو کی هستی؟»

تلفن درست پایین پای او به صدا درآمد. نوئل چنان به آن خیره شد که گویی شیئی خوفناک در محلی ناآشنا است. گوشی را با دستانی لرزان برداشت.

«آقای هالکرافت، من هستم، جک. فکر می‌کنم بدانم در آپارتمان شما چه اتفاقی افتاده است. منظورم این است که پیش از این به یاد نیاوردم اما همین چند دقیقه پیش به فکرم رسید.»

«چی شده بود؟»

«دو شب پیش دو مرد به اینجا آمدند. گفتند قفل‌ساز هستند. آقای سیلورستین که در طبقهٔ شما زندگی می‌کند، خیال داشت قفل درِ آپارتمانش را عوض کند. لوئی گفته بود که آنان می‌آیند. بنابراین می‌دانستم که اشکالی ندارد. پس از آن به فکر افتادم. چرا شبانه برای تعویض قفل آمده بودند؟ منظورم این است چرا حاضر شده بودند اضافه‌کاری کنند و صبح روز بعد مراجعه نکرده بودند؟ این بود که همین حالا به خانه لوئی تلفن زدم. گفت که قفل‌سازها دیروز آمدند. پس آن دو نفر اولی کی بودند؟»

«چیزی از آن دو به خاطر داری؟»

«صد البته که به یاد دارم. بخصوص یکی از آن دو را. میان جمعیتی چند هزار نفری هم می‌توان او را پیدا کرد. او یک...»

صدای بلند و تند و تیزی از آن طرف خط شنیده شد.

شلیک یک گلوله!

و به دنبال آن، صدای برخوردی با زمین. گوشی تلفن دربان به زمین افتاد.

نوئل گوشی را با شدت روی تلفن گذاشت و به طرف درِ اتاق دوید. در را با چنان نیرویی باز کرد که به نقشه قاب شدهٔ روی دیوار خورد و شیشه آن را شکست. وقت کافی نداشت که منتظر آسانسور بماند. به سرعت از پله‌ها سرازیر شد و در حالیکه ذهنش از هر اندیشه‌ای خالی بود می‌ترسید فکر کند، تمام حواسش را روی سرعت و حفظ تعادل متمرکز کرد و از خداوند

خواست پایش لیز نخورد. به پاگرد رسید و از میان درِ دهلیز به داخل جهید.

از مشاهدهٔ منظره‌ای که می‌دید، حیرتزده شده بود. بدترین اتفاق ممکنه، رخ داده بود. جک، دربان ساختمان، روی صندلی خود به پشت افتاده و خون از گردنش فوران می‌کرد. گلوی او را با تیر زده بودند.

او هم مداخله کرده بود. خیال داشت هویت یکی از مردان ولفس‌شانتزه را فاش سازد و به خاطر آن کشته شده بود.

بالدوین، مانفردی... و حالا یک دربان بی‌گناه. همه کشته شده بودند.

... آنانی که مداخله کنند، خودشان از بین خواهند رفت... کسانی که سر راه تو بایستند و سعی کنند ترا بفریبند، از صفحه روزگار محو خواهند شد. همان‌طور که اگر تو تردید به خود راه دهی و یا موفق نشوی.

مانفردی از او پرسیده بود آیا چاره دیگری هم دارد؟ با این اوضاع و احوال، دیگر چاره‌ای نداشت.

مرگ گرداگرد او را فراگرفته بود.

۵

آلتن، مادر نوئل هالکرافت، پشت میز اتاق مطالعه خود نشسته و به سطرهای نامه‌ای که در دست داشت، خیره شده بود. اعضای چهره‌اش ـ گونه‌های برجسته، بینی عقابی و چشمان دور از هم او در زیر ابروهای کمانی ـ به همان اندازه سفت و کشیده شده بود که وضعیت نشستنش در صندلی چنین بود. لبان نازک و اشرافی‌اش را جمع کرده و نفس کشیدنش منظم بود اما هر نفس بیش از حد عمیق و کنترل شده بود که عادی به نظر آید. نامهٔ هاینریش کلازن را مانند کسی مرور کرد که گزارش آماری متناقض با اطلاعاتِ واضح و روشنی را مطالعه می‌کند.

در سوی دیگر اتاق، نوئل کنار پنجرهٔ قوسی‌شکل ایستاده و از ورای آن به چمن‌های گسترده و باغهای پشت خانه نظر دوخته بود. تعدادی از گیاهان را با کرباس پوشانده بودند. هوا سرد بود و شبنم منجمد صبحگاهی به صورت تکه‌هایی خاکستری‌رنگ با فواصل مختلف، روی علفهای سبز به چشم می‌خورد.

هالکرافت از منظرهٔ بیرون چشم برگرفت و در حالی که ناامیدانه کوشش می‌کرد ترس خود را پوشانده و لرزشی را که از یادآوری وقایع شب پیش بر بدنش مستولی می‌شد، کنترل کند، به مادرش نگاه کرد. نمی‌توانست اجازه دهد مادرش وحشتی را ببیند که او احساس می‌کرد. از خود پرسید چه

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

افکاری از مغز مادرش می‌گذرد. از مشاهدهٔ دستخطی نوشته شده با مرکب آبی توسط مردی که روزگاری شوهرش بود و اینک او را خوار می‌شمرد، چه خاطراتی در او زنده شده است. به هر چه که فکر می‌کرد، تا زمانی که خود او زبان نمی‌گشود، خصوصی و پنهان می‌ماند. آلتن عادت داشت فقط درباره چیزهایی سخن بگوید که خودش می‌خواست.

مادر احساس کرد پسرش به او نگاه می‌کند و چشمانش را مدت بسیار کوتاهی بالا آورد. دوباره به نامه نظر دوخت و چند تار موی خاکستری‌رنگ را که روی پیشانی‌اش افتاده بود کنار زد. نوئل در حالیکه به قفسه کتابها و عکسهای روی دیوار نگاه می‌کرد، بی‌هدف به سوی میز روان شد. با خود اندیشید این اتاق تجسمی از شخصیتِ مالک آن است. از یک سو موقر و باسلیقه و از سوی دیگر دارای جوش و خروش و مملو از فعالیت است. عکسها زنان و مردانی را سوار بر اسب در حال شکار، روی قایقهای بادبانی در دریای متلاطم و با اسکی در برفهای کوهستانی نشان می‌داد. نمی‌توان این نکته را انکار کرد که در این اتاق کاملاً زنانه، روحیه‌ای مردانه نیز موج می‌زند. اینجا اتاق مطالعه مادرش بود، خلوتگاهی که در لحظه‌های تفکر و اندیشه به آن پناه می‌برد. اما این امکان هم که به مردی تعلق داشته باشد نیز وجود داشت.

نوئل در برابر میز تحریر مادرش روی یک صندلی چرمی نشست و سیگاری روشن کرد. باز هم دستش می‌لرزید و تا آنجایی که می‌توانست، فندک را محکم نگهداشت.

آلتن در حالیکه چشمانش به نامه دوخته شده بود، گفت: «این عادت زشتی است. فکر می‌کنم خیال داشتی سیگار را ترک کنی.»

«ترک کرده‌ام. چندین بار.»

«مارک تواین سالها پیش این لطیفه را گفته بود. کمی مبتکر باش.»

هالکرافت که احساس می‌کرد ناراحت است، در صندلی جابه‌جا شد و

گفت: «تا حالا چند بار نامه را خوانده‌ای. خب، چی فکر می‌کنی؟»

آلتن نامه را روی میز گذاشت و گفت: «نمی‌دانم چه فکر کنم. این نامه را او نوشته، خط اوست و با همان طرز فکر. حتی در موقع اظهار ندامت هم خودبین و متکبر است.»

«پس قبول داری که پشیمان شده بود؟»

«حداقل از لحاظ ظاهری این‌طور به نظر می‌آید. دلم می‌خواهد چیزهای بیشتری بدانم. در مورد این تعهد فوق‌العادهٔ مالی، پرسشهای زیادی دارم. بیش از حد بعید و قابل درک است.»

«مادر، هر پرسشی، پرسش‌های دیگری به دنبال دارد. مردانی که در ژنو هستند، این را نمی‌خواهند.»

«چه اهمیتی دارد که آنان چه می‌خواهند. با آن که همه چیز را به من نمی‌گویی، این طور فهمیدم که از تو درخواست کرده‌اند حداقل شش ماه از وقت خودت را روی این کار بگذاری، شاید بیشتر هم طول بکشد.»

بار دیگر نوئل احساس کرد که ناراحت شده است. پیش از آن تصمیم گرفته بود سند بانک بزرگ ژنو را به مادرش نشان ندهد. چنانچه مادرش اصرار می‌کرد، همیشه می‌توانست آن را رو کند. و اگر اصراری نداشت، چه بهتر. هرچه در این مورد کمتر می‌دانست، بیشتر به نفعش بود. این وظیفه هالکرافت بود که مادرش را از خطر مردان ولفس‌شانتزه دور نگهدارد زیرا شکی نداشت که مادرش در کارها دخالت خواهد کرد. گفت: «من هیچ چیز را از تو پنهان نکرده‌ام.»

«نگفتم که کردی. گفتم خلاصه و موجز حرف می‌زنی. به مردی در ژنو اشاره می‌کنی که حاضر نیستی هویتش را فاش کنی و از شرایطی صحبت می‌کنی که درست توضیح نمی‌دهی و از فرزندان ارشد دو خانواده نام می‌بری که اسمشان را نمی‌گویی. خیلی چیزها را ناگفته گذاشته‌ای.»

«به خاطر شما مادر.»

«از طرفی به من لطف می‌کنی و از طرف دیگر، با توجه به این نامه، به من توهین می‌کنی.»

هالکرافت به جلو خم شد و گفت: «من چنین قصدی نداشتم. هیچ‌کس مایل نیست آن حساب بانکی، حتی به صورت جزئی، با تو ارتباط پیدا کند. خودت نامه را خواندی و می‌دانی متضمن چه چیزی است. مربوط به هزاران هزار نفر و صدها میلیون دلار می‌شود. هیچ راهی وجود ندارد که کسی ترا مسئول بداند. تو همسری بودی که حقیقت را به شوهرت گفتی و او را ترک کردی، به خاطر آن که حاضر نشد حرفهایت را بپذیرد. عاقبت وقتی فهمید آنچه را گفته‌ای واقعیت دارد، دست به کاری زد که حالا می‌بینی. ممکن است هنوز افرادی زنده مانده باشند که ترا به خاطر آن از بین ببرند. من مایل نیستم ترا در چنین موقعیتی قرار بدهم.»

آلتن گفت: «متوجه شدم.»

آنگاه در حالی که از جا برمی‌خاست و به سوی پنجره می‌رفت، بار دیگر این عبارت را تکرار کرد و ادامه داد: «مطمئنی این همان دلواپسی است که مردان ژنو هم داشتند؟»

«بله، آنان ــ یا بهتر بگویم او ــ اشاره‌ای به این نکته داشت.»

«گمان کنم این تنها نگرانی او نبود.»

«نه.»

«می‌توانم حدس بزنم که نگرانیهای دیگری هم وجود دارد؟»

عضله‌های نوئل سفت و سخت شدند. نه به خاطر این که فهم و ادراک مادرش را دست کم می‌گرفت ــ به‌ندرت این کار را می‌کرد ــ ولی مانند همیشه آزرده شد زیرا پیش از آنکه خود چیزی بیان کند، مادرش آن مطلب را بر زبان آورده بود. «تصور می‌کنم این واضح است.»

«راستی؟»

آلتن از پنجره رو چرخانید و به او نگاه کرد.

نوئل گفت: «همه چیز در نامه نوشته شده. اگر منابع تأمین آن حساب علنی شود، مشکلات و مسائل حقوقی به‌وجود خواهد آمد و در دادگاههای بین‌المللی ادعاهایی بر ضد آن مطرح خواهد شد.»

مادرش نگاه خود را برگرداند و گفت: «بله، پس همه چیز واضح و روشن است. تعجب می‌کنم چطور به تو اجازه داده شد این چیزها را به من بگویی.»

نوئل که از سخنان مادرش پریشان شده بود، با نگرانی به پشتی صندلی تکیه داد و پرسید: «چرا این حرف را می‌زنی؟ به‌راستی دخالت می‌کنی؟»

آلتن در حالیکه بیرون پنجره را می‌نگریست، گفت: «این هم وسوسه‌ای است. فکر نمی‌کنم آدم بتواند این وسوسه را از خود دور کند که به کسی و یا چیزی که موجب درد و رنجش شده ضربه نزند. حتی اگر آن لطمه سبب شده باشد که مسیر زندگی آدم عوض شود. خداوند به‌خوبی می‌داند که زندگی من ـ یا بهتر بگویم ما ـ به‌کلی عوض شد. از جهنمی عذاب‌آور به سعادتی رسیدیم که هرگز امیدش را نداشتم.»

نوئل گفت: «منظورت پدر است؟»

آلتن چرخید و گفت: «بله. بیشتر از آنچه فکر می‌کنی برای حمایت ما خودش را به خطر انداخت. من احمق‌ترین زن دنیا بودم و او با این زن احمق ازدواج کرد و بچه‌اش را به فرزندی پذیرفت. محبت او حد و مرزی نداشت و زندگیمان را دوباره به ما بازگردانید. ریچارد هالکرافت همان محاسنی را دارد که روزگاری فکر می‌کردم هاینریش کلازن دارد. اشتباه می‌کردم. به طرز غریبی دچار اشتباه شده بودم. این واقعیت که کلازن سالهای سال است از دنیا رفته، وضع را عوض نمی‌کند؛ تنفری که از او دارم، هنوز پابرجاست. بدم نمی‌آید حسابم را با او تسویه کنم.»

نوئل صدای خود را آرام نگه‌داشت. باید مادرش را از آن افکار دور کند زیرا بازماندگان ولفس‌شانتزه اجازه ادامه حیات به او نمی‌دادند. این بود که گفت: «تو می‌خواهی به مردی ضربه بزنی که در خاطره‌ات مانده، نه مردی که

این نامه را نوشته است. شاید آن محاسنی را که اوایل در او می‌دیدی، به‌راستی در وجودش بود و در پایان زندگیش خود را نشان داد.»

«با این حرفها می‌خواهی به خودت دلخوشی بدهی؟»

«تصور می‌کنم واقعیت همین باشد ــ مردی که آن نامه را نوشته، دروغ نگفته، او در رنج و عذاب روحی بوده است.»

«سزاوارش بود، چون خودش نیز سبب رنج دیگران شد. او سنگدل‌ترین مردی بود که در عمرم دیده بودم. اما در ظاهر آدم متفاوتی بود. سرشار از اهداف عالیه، و، اوه، خدای من، بعدها معلوم شد که اهداف عالی او به‌راستی چه بوده‌اند.»

هالکرافت حرف مادرش را قطع کرد و گفت: «مادر، او مسیر زندگی‌اش را تغییر داد و بخشی از این تغییر را مدیون توست. در پایان زندگی تصمیم گرفته بود آب رفته را به جوی بازگرداند. خودش می‌گوید گذشته‌ها باید جبران شود. ببین دست به چه عملی زد تا نیتش را اجرا کند، منظورم هر سه نفر آنان است.»

«البته این مطلب را نمی‌توانم نادیده بگیرم، خودم این را می‌دانم. کلماتش را هم همین‌طور. در واقع گویا می‌شنوم که آنها را ادا می‌کند ولی این صدای مردی جوان است که حرف می‌زند، مردی جوان و با هدف که دختر جوانی هم دلبسته اوست.»

آلتن کمی مکث کرد، آنگاه با صدای روشنی ادامه داد: «چرا نامه را به من نشان دادی؟ چرا همه این چیزها را برایم تعریف کردی؟»

«برای این که تصمیم گرفته‌ام دستوراتش را اجرا کنم. این یعنی تعطیل کردن دفتر، سفرهای زیاد و دست آخر، چندین ماه کار در کشور سوئیس. همان‌طور که آن مرد در ژنو گفت، تو بدون پرسشهای فراوان این چیزها را نمی‌پذیرفتی. او می‌ترسید چیزی بیابی و دست به کار نسنجیده‌ای بزنی.»

آلتن پرسید: «یعنی به ضرر تو؟»

«اینطور تصور می‌کنم. فکر می‌کرد امکانش وجود دارد. گفت آن خاطره‌ها هنوز از یاد تو نرفته‌اند و به‌اصطلاح در مغزت حک شده‌اند.»

آلتن موافقت کرد: «درست گفته.»

«او بر این نکته تأکید کرد که راه حلهای قانونی وجود ندارد و بهتر است پولها به همان طریقی خرج شوند که در نامه ذکر شده است.»

«ممکن است حق با او باشد. البته اگر بتوان شرطها را اجرا کرد. فقط خداوند متعال می‌داند که چقدر دیر شده، هاینریش به هر کاری که دست می‌زد، نتیجهٔ درست و باارزشی نداشت.»

آلتن مکث کرد و ناگهان خطوط چهره‌اش کشیده شد. آنگاه گفت: «یک استثنا در کارهای او تو هستی و شاید دومی هم همین جبران مافات باشد.»

نوئل از جا بلند شد، به سوی مادرش رفت و گفت: «مردی که در ژنو بود گفت تو زنی خارق‌العاده هستی. درست هم می‌گفت.»

آلتن اظهار داشت: «او این حرف را زد؟ خارق‌العاده؟»

«بله.»

آلتن زیر لب زمزمه کرد: «ارنست مانفردی.»

هالکرافت پرسید: «او را می‌شناسی؟»

«این اسم را از سالها پیش به خاطر دارم. پس هنوز زنده است؟»

نوئل پاسخ او را نداد و در عوض گفت: «از کجا فهمیدی که اوست؟»

«بعدازظهرِ تابستانی در برلین. آنجا بود. به ما کمک کرد تا از آلمان خارج شویم. من و تو. ما را سوار هواپیما کرد و مقداری پول در اختیار من گذاشت. خدای من، چه روزهایی بود. در همان بعدازظهر تابستان بود که مرا زنی افسانه‌ای و خارق‌العاده نامید. به من گفت که آلمانیها به دنبالم خواهند آمد و مرا پیدا خواهند کرد. گفت هر کاری برای کمک به ما از دستش برآید، دریغ نخواهد کرد. به من گفت چه بکنم و به مأموران چه حرفهایی بزنم. یک بانکدار بی‌اهمیت سوئیسی در آن بعدازظهر تابستان به انسانی والا تبدیل

شده بود. خدای من، پس از این همه سال...»

نوئل در کمال حیرت به مادرش خیره شد و پرسید: «پس چرا از این آشنایی حرفی به من نزد؟ چرا نگفت ترا می‌شناسد؟»

آلتن چرخید و روبروی پسرش ایستاد ولی او را نگاه نمی‌کرد، بلکه به دورترها خیره شده و چیزهایی را می‌نگریست که نوئل نمی‌توانست ببیند. عاقبت گفت: «فکر می‌کنم مایل بوده خود من بفهمم موضوع از چه قرار است. آن هم از این طریق. آدمی بود که می‌خواست بدهی‌های کهنه و قدیمی‌ام را به‌طور مشخص و معلوم به رخ بکشد. ادعا نمی‌کنم که پرسشهایم پایان یافته. هیچ چیز را قول نمی‌دهم. اگر تصمیم بگیرم وارد صحنه عمل شوم ترا خبر خواهم کرد ولی در حال حاضر هیچ دخالتی نخواهم کرد.»

«در واقع می‌خواهی مرا بی‌تکلیف بگذاری، این‌طور نیست؟»

«در حال حاضر کاری بهتر از این از دستم ساخته نیست. آن خاطره‌ها بدجوری در مغزم حک شده‌اند.»

«پس در حال حاضر دست به هیچ اقدامی نمی‌زنی؟»

«قول می‌دهم. این قول را آسان نمی‌دهم و آسان هم پس نمی‌گیرم.»

«چه چیزی عقیده‌ات را تغییر خواهد داد؟»

«مثلاً اینکه تو ناپدید بشوی.»

«همیشه با تو در تماس خواهم بود.»

آلتن هالکرافت خارج شدن پسرش از اتاق را با نگاه بدرقه کرد. چهره‌اش که تا لحظه‌هایی پیش آن همه سخت و گرفته بود، از هم باز شد. لبخندی بر لبانش نقش بست. نگاهی حاکی از رضایت خاطر و عزم و اراده در چشمان درشت و متفکرش نمایان گشت.

دستش را به سوی تلفنی که روی میز قرار داشت، پیش برد. شمارهٔ صفر را فشار داد و چند ثانیه پس از آن چنین گفت: «خواهش می‌کنم مسئول

تلفنهای خارجی را مرحمت کنید. می‌خواهم با شماره‌ای در ژنو، کشور سوئیس، صحبت کنم.»

نوئل هالکرافت برای تعطیل‌کردن دفتر مهندسی خود، نیاز به بهانه‌ای قابل قبول و حرفه‌ای داشت. نمی‌توانست اجازه دهد کسی سؤالهای موشکافانه کند. بازماندگان ولفس‌شانتزه آدمکشانی بودند که به آسانی پرسشهای دیگران را به دخالت تعبیر می‌کردند. لازم بود که به‌طور معقول از انظار ناپدید شود، اما هیچ‌کس به طور معقول ناپدید نمی‌گردد مگر آن‌که توضیحات قابل قبولی پیدا کند که ظاهر معقولانه‌ای داشته باشد.

سام بوئنوونتورا[1] یکی از بهترین مهندسان ساختمانی به‌شمار می‌آمد. پنجاه ساله و از لحاظ شغلی، یک خانه‌بدوش و فارغ‌التحصیل سیتی کالج در منطقه برانکس بود که کار و فعالیت در مناطقی با آب و هوای گرمسیری، او را بیشتر ارضا می‌کرد. انجام مأموریتی کوتاه در لشکر مهندسی ارتش، او را متقاعد کرده بود که خارج از مرزهای ایالات متحد، پول و درآمد زیادتری به دست می‌آید به ویژه در کشورهای امریکای جنوبی که پایین‌تر از جزایر کوچک و بزرگ دریای کارائیب قرار گرفته‌اند. تنها شرطش این بود که آدم در کارش خبره باشد ــ خبره در کاری که بخشی از کاری عظیمتر با سرمایه‌گذاری کلان به حساب آید. در طول دهه‌های پنجاه و شصت ازدیاد امور سازندگی و ساختمانی در کشورهای امریکای لاتین و حوزه دریای کارائیب به چنان حدی رسیده بود که گویی آن را برای آدمی مثل سام بوئنوونتورا خلق کرده‌اند. به عنوان یک مهندس ساختمانی جدی و اهل عمل، در بین شرکتها و دولتها شهرت خوبی برای خود دست و پا کرده بود.

چنانچه سام پس از بررسی نقشه‌ها، تخمین بودجه و تأمین نیروی کار به کارفرمایان خود اعلام می‌کرد که یک هتل یا یک فرودگاه و یا یک سد را در

1. Sam Buonoventura

فلان تاریخ آماده بهره‌برداری خواهد کرد، بندرت بیش از چهار درصد اشتباه می‌کرد. همچنین آرشیتکت‌ها و طراحان ساختمانی او را فردی خوب و قابل اعتماد می‌دانستند که معنایش این بود او خود را یک آرشیتکت نمی‌داند و با آنان رقابتی ندارد.

نوئل در دو کارِ ساختمانی خارج از کشور با سام بوئنوونتورا همکاری کرده بود. نخستین آنها در کشور کاستاریکا صورت گرفت که اگر به خاطر سام نبود، هالکرافت جان خود را از دست می‌داد. سام به دوست مؤدب و تربیت‌شدهٔ خود پیشنهاد کرده بود به‌جای استفاده از تفنگ شکاری، طرز استفاده از سلاح کمری را بیاموزد. آن دو در منطقه‌ای دورافتاده مشغول ساختن یک مجموعهٔ پُستی بودند که از ساختن رستورانها و هتلهای نیویورک زمین تا آسمان تفاوت داشت. هالکرافت فکر می‌کرد تمرین تیراندازی در تعطیلات آخر هفته عملی مهمل و بی‌فایده است اما ادب اقتضا می‌کرد که توصیه دوستش را اجابت نماید، البته هم ادب و هم صدای رعدآسای سام بوئنوونتورا.

به هر حال، اواخر هفتهٔ پس از آن از دوست خود به‌راستی سپاسگزار شد. راهزنانی از تپه پایین آمده بودند تا مواد منفجرهٔ ساختمانی را سرقت کنند. دو نفر از سارقان شبانه خود را به اردوگاه رسانیده و درِ کلبه‌ای را که نوئل در آن خوابیده بود، شکستند. وقتی متوجه شدند مواد منفجره آنجا نیست، یکی از آن دو بیرون دویده و به زبان محلی به همدستان خود دستور داد آرشیتکت را به‌قتل برسانند. اما نوئل زبان آنها را می‌فهمید. اسلحه را برداشت ــ همان اسلحه‌ای که سام به او داده بود ــ و فردی را که قصد کشتن او را داشت، از پای درآورد. سام فقط این نکته را به او گفته بود: «در بعضی از نقاط دنیا، من مجبورم تا آخر عمر از تو مواظبت کنم.»

نوئل از طریق یک شرکت کشتیرانی در میامی موفق شد نشانی دوست خود را به دست آورد. سام در شهر ویلمستاد واقع در جزیره کوراچائو از

مستعمره‌های هلند در دریای آنیتل بود. به محض شنیدن صدای نوئل، از آن سوی خط فریاد زد: «نولی، حال و احوالت چطور است؟ چهار پنج سالی می‌شود که خبری از تو ندارم. دستی که با آن تیراندازی می‌کردی، در چه وضعی است؟»

«از آن سال تا حالا از آن استفاده نکرده‌ام و امیدوارم پس از این هم از آن استفاده نکنم. کار و بار تو چطور است؟»

«این فلان فلان شده‌ها یک عالم پول برای آتش زدن دارند و من هم چند تا کبریت روشن می‌کنم. دنبال کار می‌گردی؟»

«نه. خواهشی دارم.»

«فقط بگو.»

«خیال دارم چند ماهی برای امور خصوصی به خارج از کشور سفر کنم. دنبال بهانه‌ای معقول می‌گردم که بگویم چرا در نیویورک نیستم و چرا کسی نمی‌تواند با من تماس بگیرد. بهانه‌ای که جای چون و چرا نداشته باشد. سام، یک فکری به نظرم رسیده و می‌خواستم بدانم تو می‌توانی کمکم کنی یا نه.»

«اگر فکر هر دوی ما یکی باشد، البته که می‌توانم.»

هردوی آنان یک نوع فکر می‌کردند. استخدام آرشیتکت‌های مشاور برای پروژه‌های طولانی مدت و در مناطق دورافتاده کاری غیرعادی به‌شمار نمی‌آمد. افرادی که نام آنان در پای طرحها و یا اوزالیدها ذکر نمی‌شد ولی تخصصشان مورد استفاده قرار می‌گرفت. این امر منحصر می‌گردید به نقاطی که مجبور می‌شدند از استعدادهای محلی کمک بگیرند. اما نکته اصلی این بود که اغلب اوقات این افراد محلی فاقد آموزش و تجربه کافی بودند. سرمایه‌گذاران برای جلوگیری از زیان، حرفه‌ایهایی را از خارج می‌آوردند که عیوب کار افراد محلی را برطرف کرده و پروژه‌ها را به آخر برسانند.

نوئل پرسید: «نظر یا پیشنهادی نداری؟»

«چرا که نداشته باشم. هرکدام از کشورهای توسعه نیافته را که

می‌خواهی، انتخاب کن. در افریقا، امریکای جنوبی و حتی بعضی از جزایر آنیتل. شرکتهای بین‌المللی مثل عنکبوت در این نقاط تار تنیده‌اند اما محلی‌ها هنوز به این مسائل حساس هستند. مشاغل مشاوره‌ای از کار اصلی جدا نگه داشته شده و دخل و درآمد هم سر به فلک می‌کشد.»

«سام، من دنبال کار نمی‌گردم. یک پوشش می‌خواهم. یک جایی که بتوانم نام ببرم و کسی که اسمش را ذکر کنم تا او هم به حرفهای من صحّه بگذارد.»

«چرا خود من نباشم؟ بیشتر سال را من در همین محل می‌گذرانم. وقتی ساختمان هتل تمام شد، دو لنگرگاه و کلوب قایقرانی هست که برای تفریح به آنجا می‌روم. نولی جان، آدمی را که می‌خواهی، خود من هستم.»

«امید من هم به همین بود.»

«می‌دانستم این حرف را می‌زنی. من جزئیات را برایت می‌گویم و تو به من اطلاع بده اگر دوستانت خواستند مهمانی برپا کنند، در کجا با تو تماس بگیرم.»

هالکرافت تا روز چهارشنبه دو نقشه‌کش و منشی‌اش را در شغلهای جدیدی به کار گمارد. همان‌طور که حدس می‌زد، کار مشکلی نبود زیرا آنان افراد خوبی بودند. چهارده تماس تلفنی با شرکتهای تکمیل‌کنندهٔ پروژه‌ها که طرحهای او را تحت بررسی داشتند او را مطلع کرد که هشت طرح از چهارده طرح او مورد پذیرش قرار گرفته است. چنانچه این طرحها به مرحلهٔ عمل می‌رسید، حق‌الزحمه او بیشتر از مقداری می‌شد که در پنج سال گذشته به دست آورده بود.

البته این نکته را از نظر دور نمی‌داشت که این مبلغ به دو میلیون دلار نمی‌رسید. اگر هم این نکته را از ذهنش دور می‌کرد بازماندگان ولفس‌شانتزه که حضور داشتند.

دستورهای لازم به تلفن پاسخگو داده شد. در حال حاضر مؤسسه

مهندسی هالکرافت به خاطر پروژه‌های مهندسی دیگر، سفارش جدید نمی‌پذیرفت زیرا درگیر پروژه عظیمی در خارج از کشور شده بود. از تلفن‌کننده درخواست شده بود که نام و نشانی خود را در اختیار تلفن پاسخگو بگذارد. آنانی که اطلاعات بیشتری می‌خواستند می‌توانستند با صندوق پستی به نام ساموئل بوئنوونتورا ساکن جزیره کوراچائو واقع در آنیتل هلند، تماس بگیرند. کسانی که اصرار داشتند تلفنی تماس بگیرند، می‌توانستند به سام زنگ بزنند.

نوئل تصمیم گرفت هفته‌ای یک بار به بوئنوونتورا تلفن کند و همین عمل را در مورد تلفن پاسخگو انجام دهد.

صبح جمعه که رسید، در مورد تصمیمی که گرفته بود احساس پریشان‌خیالی می‌کرد. در حقیقت مثل این بود خود را از باغی که به دست خویش پرورش داده بیرون کشیده و به جنگلی ناآشنا انداخته است.

فرض کنیم موفق نمی‌شد فرزندان فن‌تیبولت را بیابد؟ فرض کنیم همگی مرده بودند و تنها چیزی که از آنان به جای مانده بود، گورهایی در گورستانی در برزیل بود؟ آنان پنج سال پیش در ریودوژانیرو ناپدید شده بودند و حالا چه چیزی سبب می‌شد که فکر کند می‌تواند آنان را پیدا نماید؟ و اگر نتواند، آیا بازماندگان ولفس‌شانتزه ضربهٔ خود را وارد خواهند ساخت؟ احساس وحشت کرد، اما در همان زمان که پیاده به طرف تقاطع خیابان هفتاد و سوم می‌رفت، با خود اندیشید که ترس و وحشت همه چیز نیست. برای مقابله با آن راه‌هایی وجود داشت. می‌توانست سند ژنو را به مقام‌های بالا، مثلاً وزارت خارجه بدهد و هرگونه اطلاعاتی را که در مورد پیتر بالدوین، ارنست مانفردی و دربانی به نام جک دارد، برای آنان تعریف کند. می‌توانست پرده از روی سرقت عظیم سی سال پیش بردارد و هزاران نفر آدم حق‌شناس در سراسر دنیا، حمایت از جان او را به عهده می‌گرفتند.

این عاقلانه‌ترین راه بود، اما به دلایلی در حال حاضر اعمال عاقلانه و

حفاظت از خود اهمیت چندانی نداشتند. سی سال پیش، مردی در حال عذاب و جان‌کندن بود. این مرد، تصمیم فعلی او را توجیه می‌کرد.

یک تاکسی صدا زد. فکر عجیبی به مغزش هجوم آورده بود، فکری که می‌دانست در زوایای پندارش لانه گزیده است. این یک چیز دیگر بود که او را به آن جنگل ناشناس می‌کشانید.

او تقصیری را به گردن می‌گرفت که خود مرتکب آن نشده بود. گناهان هاینریش کلازن را تقبل می‌کرد.

گذشته‌ها باید جبران شود

وقتی وارد تاکسی شد به راننده گفت: «خواهش می‌کنم خیابان پنجم، شماره سی و شش.»

این نشانی کنسولگری برزیل در نیویورک بود.

شکار آغاز شده بود...

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

۶

وابستهٔ سالخورده کنسولگری به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: «آقای هالکرافت، اجازه بدهید ببینیم منظور شما چیست. می‌گویید مایلید محل خانواده‌ای را پیدا کنید که حاضر نیستید هویت آنان را فاش سازید. می‌فرمایید این خانواده در تاریخ نامشخصی در دههٔ چهل به برزیل مهاجرت کردند و طبق اطلاعاتی که تازگی به دستتان رسیده، چند سال پیش از نظرها ناپدید شده‌اند. درست است؟»

نوئل حالت تفکرآمیز چهرهٔ وابسته را دید و متوجه قضیه شد. شاید از راه احمقانه‌ای وارد شده بود ولی طریقهٔ دیگری بلد نبود. خیال نداشت پیش از رسیدن به برزیل، نامی از خانواده فن‌تیبولت ببرد. حاضر نبود به هیچ‌کس فرصت دهد جستجوی او را که از همان وهله نخست به مانع برخورد کرده بود، بیش از پیش دچار پیچیدگی نماید. لبخند مطبوعی بر لب آورد و گفت: «من به‌طور دقیق چنین چیزی نگفتم. فقط پرسیدم تحت آن شرایط، چنین خانواده‌ای را چگونه می‌توان پیدا کرد. نگفتم که خودم به دنبال آنان هستم.»

«پس این یک پرسش فرضی بود؟ شما روزنامه‌نگار هستید؟»

هالکرافت پرسش مرد دیپلمات را سبک و سنگین کرد. چقدر آسان بود که به او پاسخ مثبت می‌داد و چه توضیح مناسبی برای پرسشهای بعدی به دست می‌آورد. از طرفی قصد داشت چند روز دیگر به ریودوژانیرو پرواز

کند. لازم بود که پرسشنامه‌های اداره مهاجرت را پر کند و ویزا بگیرد. چنانچه حالا پاسخ اشتباه می‌داد، امکان داشت بعداً با مشکلاتی روبرو شود. پس پاسخ داد: «نه، آرشیتکت هستم.»

نگاه چشمان وابسته نشان داد که غافلگیر شده است.

«پس لابد سری هم به شهر برازیلیا خواهید زد. یک شاهکار معماری است.»

«خیلی دلم می‌خواهد به آنجا بروم.»

«زبان پرتغالی بلد هستید؟»

«کمی اسپانیایی. پیش از این در مکزیک و کاستاریکا بوده‌ام.»

وابسته در صندلی خود به جلو خم شد و گفت: «ولی ما از موضوع پرت شدیم. من پرسیدم شما روزنامه‌نگار هستید یا نه و شما مردد شدید. وسوسه شده بودید بگویید بله، زیرا دروغ مصلحت‌آمیزی بود. راستش را بخواهید، این نکته به من می‌فهماند شما همان کسی هستید که دنبال این خانوادهٔ از نظر ناپدید شده می‌گردید. خب، چرا بقیه‌اش را برای من نمی‌گویید؟»

نوئل با خود گفت اگر قرار است هنگام جستجوی خود در این جنگل ناآشنا دروغهایی سرهم کنم، بهتر است از همان وهله نخست یاد بگیرم چگونه پاسخهای بی‌اهمیت را تجزیه و تحلیل نمایم. درس نخست: آمادگی.

با ناشیگری گفت: «چیز زیادی برای گفتن ندارم. عازم سفر کوتاهی به کشور شما هستم و به یکی از دوستانم قول داده‌ام خانواده‌ای را که از مدتها پیش می‌شناخته، پیدا کنم.»

با خود گفت این شکل تغییریافته‌ای از واقعیت است، زیاد هم بد نبود. شاید به همین علت بود که توانست آن را به طرز قانع‌کننده‌ای مطرح سازد. درس دوم: دروغ را بر بخشی از حقیقت بنا کن.

وابسته کنسولگری گفت: «حتی با وجود این که دوست شما سعی کرده موفق نشده محل آنان را پیدا کند؟»

«او از فاصلهٔ چند هزار کیلومتری اقدام کرد. اینها با هم تفاوت دارند.»

«تصدیق می‌کنم حق با شماست. بنابراین، به دلیل این بُعد مسافت و نگرانی دوست شما که احتمال می‌دهد گرفتاریهایی پیش خواهد آمد، شما ترجیح می‌دهید نام این خانواده را فاش نکنید.»

«درست است.»

«نه، نیست. سهل و آسانتر این است که یک وکیل دادگستری تلگرام محرمانه‌ای برای مؤسسه‌ای حقوقی در ریودوژانیرو مخابره کرده و موضوع را به‌طور کتبی مورد بررسی و پیگیری قرار دهد. راهش این است. از خانواده‌ای که دوست شما می‌خواهد پیدا کند هیچ اثری وجود ندارد و با وجود این دوستتان مایل است شما رد آنان را پیدا کنید.»

وابسته مانند کسی که سخنرانی‌اش را در مورد یکی از دروس اساسی علم حساب به پایان رسانده است، لبخندی زد و شانه‌هایش را بالا انداخت. نوئل مرد برزیلی را با ناراحتی که هر لحظه بیشتر می‌شد، نگاه کرد. درس سوم: مگذار با نتیجه‌گیریهای به ظاهر مناسب که بی‌مقدمه بیان شده به دام بیفتی. این بود که گفت: «می‌دانید؟ شما آدم سرسخت و ناسازگاری هستید.»

وابسته با صمیمیت پاسخش را داد: «متأسفم که این طور فکر می‌کنید. مایلم به شما کمک کنم. وظیفه من در اینجا همین است. من به علت بخصوصی با این روش با شما صحبت کردم. شما نخستین نفری نیستید ــ و خدا می‌داند آخرین نفر هم نخواهید بود ــ که دنبال کسانی آمده‌اید که در تاریخ نامشخصی در دههٔ چهل این قرن به کشور من مهاجرت کرده‌اند. مطمئنم لزومی ندارد حرفهایم را بیش از این باز کنم. اکثریت عظیم این افراد آلمانی بودند که تعدادی از آنان از طریق کشورهای بیطرف، مبالغ هنگفتی پول وارد برزیل کردند. چیزی را که می‌خواهم به شما بگویم، بسیار ساده است: مواظب باشید. افرادی که شما از آنان حرف می‌زنید، بدون علت ناپدید نمی‌شوند.»

«منظورتان چیست؟»

«آقای هالکرافت مجبور هستند، و یا مجبور بودند، که ردّ خودشان را پاک کنند. تعدادی از آن آلمانیها صاحب وجوه و یا ثروتهای کلانی هستند که از مردم ممالک تسخیر شده، از مؤسسه‌های عمومی و اغلب از دولتهای آنان سرقت کرده‌اند. امکان زیادی هست که این وجوه دوباره مدعی پیدا کند.»

نوئل عضلات شکمش را کشید و جمع و جور کرد. به‌طور حتم در این میان ارتباطی ــ هرچند مجرد و مطلق، و تحت شرایط فعلی گمراه‌کننده ــ بین این مطالب و اهداف او وجود داشت. فن‌تیبولت‌ها بخشی از یک سرقت عظیم و پیچیده به شمار می‌آمدند که خارج از حساب و تخمین بود. اما این نمی‌توانست علت ناپدید شدن آنان باشد. درس چهارم: بدون توجه به فشار و زحمت، همواره آمادهٔ مقابله با تصادف‌های غیرمنتظره باش و واکنش‌های خود را پنهان کن.

هالکرافت گفت: «تصور نمی‌کنم این خانواده درگیر چنین اموری شده باشد.»

«البته مطمئن نیستید، چون دربارهٔ آنان اطلاعات کمی دارید.»

«فرض کنیم مطمئن هستم. خب، تنها چیزی که می‌خواهم این است که چگونه می‌توانم به دنبال آنان بروم و یا این که بفهمم چه بر سرشان آمده است.»

«گفتم که بروید سراغ وکلای دادگستری.»

«اسم وکلا را نبرید. من آرشیتکت هستم. یادتان که هست؟ وکلای دادگستری دشمنان طبیعی ما به حساب می‌آیند و بیشترِ وقت ما را این گروه می‌گیرند. هر کاری که از دست یک وکیل برآید، من خودم زودتر انجام خواهم داد. زبان اسپانیایی بلدم. زبان پرتغالی را هم یک کاری می‌کنم.»

«متوجه شدم.»

زمانی که وابسته به طرف جعبه‌ای مملو از سیگارهای برگ نازک درِ روی

میز دست برد کمی مکث کرد. درِ جعبه را گشود و به هالکرافت تعارف کرد. نوئل سر را به عنوان رد تعارف، تکان داد. وابسته گفت: «مطمئن هستید؟ سیگارها وانا است.»

«مطمئن هستم و خیلی هم عجله دارم.»

«بله، می‌دانم.»

وابسته یک فندک رومیزی نقره برداشت، آن را روشن کرد و در حالیکه نوک سیگار برگش قرمز شده بود، پک محکمی به آن زد و دودش را فرو داد. سپس بی‌مقدمه نگاهش را به هالکرافت دوخت و گفت: «نمی‌توانم شما را متقاعد کنم که نام این خانواده را به من بگویید؟»

«اوه، محض رضای خدا، دوباره شروع...»

هالکرافت از جا برخاست. صبرش به پایان رسیده بود. می‌رفت که به منابع دیگری رجوع کند.

مرد برزیلی گفت: «خواهش می‌کنم بنشینید. خواهش می‌کنم. فقط یکی دو دقیقه دیگر. به شما اطمینان می‌دهم که وقتتان تلف نخواهد شد.»

نوئل ضرورت را در چشمان وابسته خواند. نشست و پرسید: «چی شده؟»

«La Comunidad alemana. به زبان اسپانیایی گفتم چون خوب متوجه می‌شوید.»

«جامعهٔ آلمانی؟ یک اقلیت آلمانی در ریودوژانیرو وجود دارد ـ منظور شما همین است؟»

«بله، ولی نه فقط از لحاظ جغرافیایی. آنان در یک بخش محدود و غیرقابل نفوذ زندگی می‌کنند و خود را از دیگران دور نگه‌می‌دارند، اما اشارهٔ من به این نکته نیست. از چیزی حرف می‌زنم که ما آن را La otra cora de los alemanes می‌نامیم. معنایش را می‌فهمید؟»

«بله، چهرهٔ دیگر آلمانیها... یعنی آنچه در پس رویه و چهره ظاهری

آلمانیهاست.»

«درست است. به زبان شما یعنی لایهٔ زیرین و درونی. به این ترتیب آدمهای دیگری شده‌اند و هر کاری دلشان می‌خواهد می‌کنند. خیلی اهمیت دارد که شما این موضوع را درک کنید.»

«شما خوب توضیح دادید و به نظرم می‌توانم درک کنم. پس با این حساب اغلب آنان نازی‌هایی هستند که از تور محاکمه‌های نورنبرگ گریخته و پولهایی با خود آورده‌اند که مال آنان نبوده است. در ضمن هویت اصلی‌شان را نیز پنهان می‌کنند. طبیعی است چنین افرادی مایل هستند دور هم جمع شوند و از دیگران دوری کنند.»

مرد برزیلی گفت: «البته، ولی انتظار داریم که پس از گذشت این همه سال، در جامعه برزیل حل شده باشند.»

«چرا؟ شما اینجا در نیویورک کار می‌کنید. به جنوب ناحیهٔ ایست‌ساید بروید، به خیابان مالبری و حتی برانکس سری بزنید. ایتالیاییها، لهستانیها و یهودیها هرکدام برای خود محدوده‌ای دارند. چندین دهه است که در این نقاط زندگی می‌کنند. در صورتی که بیست و پنج یا سی سال بیشتر نیست که آلمانیها به کشور شما آمده‌اند.»

«البته شباهتهایی وجود دارد ولی باور کنید نمی‌توان آنان را با هم مقایسه کرد. مردمی که شما از حضورشان در نیویورک صحبت می‌کنید، آشکارا با هم معاشرت و رفت و آمد دارند و همه می‌دانند آنان چه کسانی هستند. اما در برزیل این‌طور نیست. جامعهٔ اقلیت آلمانی وانمود می‌کند که جذب جامعهٔ اصلی شده ولی چنین چیزی صحت ندارد. در تجارت و داد و ستد، بله، اما در موارد دیگر، بسیار کم. نوعی ترس و خشم در بین آنان شایع است. تعداد زیادی از آنان مدتهای مدید تحت تعقیب دشمنانشان بوده‌اند و هرروزه هویت هزاران نفر از آنان، باستثنای محدودهٔ خودشان، از دیگران پنهان نگه داشته می‌شود. این گروه سلسله مراتب خودشان را دارند. سه و یا چهار

خانواده تمامی جامعه اقلیت را کنترل می‌کنند و املاک وسیع آنان در حومهٔ شهرهای ما پراکنده است. البته خودشان را سوئیسی یا باواریایی معرفی می‌کنند.»

بار دیگر وابسته لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد: «حالا متوجه شدید من چه می‌گویم؟ کنسول ارشد چنین مطالبی را بر زبان نمی‌آورد زیرا دولت ما این اجازه را به او نمی‌دهد. ولی من کارمندی دون‌پایه هستم و این وظیفه را به عهدهٔ من گذاشته‌اند. متوجه شدید؟»

نوئل که گیج و منگ شده بود، گفت: «راستش را بخواهید، نه. مطالبی را که بیان کردید، باعث حیرت من نمی‌شود. در دادگاه نورنبرگ، آن را جنایتهایی بر ضد بشریت لقب داده بودند. این جور چیزها منجر به احساسِ گناه می‌شود و احساس گناه هم ترس و وحشت به بار می‌آورد. البته چنین افرادی در کشورهای بیگانه سعی می‌کنند نزدیک هم زندگی کنند.»

«به‌راستی ترس زادهٔ احساس گناه است و به نوبهٔ خود منجر به سوءظن می‌شود. و سوءظن هم ابراز خشونت به‌بار می‌آورد. این چیزی است که شما باید درک کنید. یک فرد غریبه که در شهر ریودوژانیرو سراغ آلمانیهای ناپدید شده را می‌گیرد، در حقیقت جستجوی خطرناکی را تقبل کرده است. آنان از یکدیگر حمایت می‌کنند.»

وابسته سیگار برگ خود را برداشت و افزود: «آقای هالکرافت، نام آن خانواده را به ما بدهید. اجازه بدهید ما به دنبال آنان بگردیم.»

نوئل مرد برزیلی را می‌پایید که دود سیگار برگ گران‌قیمت هاوانایی خود را پایین داد. نمی‌دانست چرا، ولی بی‌مقدمه احساس کرد که ناراحت است. به یاد درس سوم افتاد: مگذار با نتیجه‌گیریهای به ظاهر مناسب که بی‌مقدمه بیان شده است، به دام...

از جا برخاست و گفت: «نمی‌توانم. تصور می‌کنم مبالغه می‌کنید و از ظاهر امر پیداست که به من کمک نخواهید کرد.»

مرد برزیلی گفت: «بسیار خوب. وقتی به ریودوژانیرو رسیدید، به اداره مهاجرت مراجعه کنید. اگر اسامی و تاریخ تقریبی ورود آن خانواده را داشته باشید، شاید بتوانند به شما کمک کنند.»

نوئل گفت: «بسیار ممنونم.»

و به سوی درِ اتاق چرخید.

مرد برزیلی به سرعت از دفتر خارج شد و قدم به اتاق انتظار وسیعی گذاشت که در آن از مراجعان پذیرایی می‌کردند. مرد جوانی که در صندلی دسته‌داری نشسته بود، با مشاهدهٔ مافوق خود به تندی از جا برخاست. مرد برزیلی به او گفت: «خوان، می‌توانی به دفترت برگردی.»

«متشکرم، عالیجناب.»

مرد مسن‌تر عرض اتاق را پیمود و پس از عبور از جلوی منشی، به دری دولنگه رسید. روی قاب درِ سمت چپ، آرم بزرگ جمهوری فدرال برزیل را نصب کرده و روی قاب سمت راست پلاکی با حروف طلایی دیده می‌شد: دفتر کنسول ارشد.

کنسول ارشد وارد اتاق پذیرایی کوچکتری شد که دفتر منشی‌اش به حساب می‌آمد. مستقیم به طرف دفتر خود رفت و به منشی‌اش گفت: «سفارتخانه را برای من بگیرید. با شخص سفیر کار دارم. اگر نبودند، هرجا هستند پیدایشان کنید. به ایشان اطلاع بدهید که امری محرمانه پیش آمده، خودشان تصمیم خواهند گرفت که می‌توانند صحبت کنند یا نه.»

بلندپایه‌ترین دیپلمات برزیل در بزرگترین شهر امریکا، در را پشت سر بست، به سوی میز تحریرش قدم برداشت و پشت آن نشست. آنگاه دسته‌ای کاغذ که بالای آنها را به هم وصل کرده بودند برداشت. چند برگه نخستِ کاغذها حاوی فتوکپی بریدهٔ روزنامه‌ها در مورد گزارش قتل در پرواز ۵۹۱ خطوط هوایی بریتانیا از لندن به نیویورک و کشف بعدی دو قتل در محوطهٔ

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

فرودگاه بودند. دو صفحه آخر نیز فتوکپی فهرست مسافران آن پرواز بود. دیپلمات برزیلی اسامی را مرور کرد تا رسید به: نوئل هالکرافت ـ عزیمت از ژنو به لندن با پرواز ۵۷۷ خطوط هوایی بریتانیا، عزیمت از لندن به نیویورک با پرواز ۵۹۱ خطوط هوایی بریتانیا.

به اطلاعات چنان خیره شد گویی خیالش راحت شده هنوز در آنجا وجود دارند. تلفنش به صدا درآمد. گوشی را برداشت و گفت: «بله؟»

«قربان، آقای سفیر پشت خط هستند.»

«متشکرم.»

صدای ملایم انعکاس‌داری از داخل تلفن به گوشش رسید که نشان می‌داد دستگاه ضد شنود به‌کار افتاده است. گفت: «جناب سفیر؟»

«بله، جرالدو. چه موضوع فوری و محرمانه‌ای پیش آمده؟»

«چند دقیقه پیش مردی آمده بود و تقاضا می‌کرد چگونه می‌تواند محل خانواده‌ای را در ریو بیابد که از طریق کانالهای عادی موفق به پیداکردن آنان نشده است. اسمش نوئل هالکرافت است. یک آرشیتکت ساکن نیویورک.»

سفیر گفت: «اینها که برای من معنایی ندارد. باید داشته باشد؟»

«فقط در صورتی که فهرست مسافران پرواز شنبه گذشتهٔ خط هوایی بریتانیا از لندن به نیویورک را مطالعه کرده باشید.»

سفیر با صدای تند و تیزی پرسید: «پرواز ۵۹۱؟»

«بله. آن شخص صبح آن روز ژنو را با خطوط هوایی بریتانیا ترک کرد و در فرودگاه هیتروی لندن به پرواز ۵۹۱ عازم نیویورک ملحق شد.»

«و حالا دنبال افرادی در ریو می‌گردد؟ چه کسانی؟»

«حاضر نشد بگوید. البته بنده نقش وابسته را بازی کردم.»

«درست است. همه چیز را به من اطلاع بدهید. با لندن تماس می‌گیرم. فکر می‌کنید که ممکن است...»

سفیر سخنانش را ادامه نداد. کنسول ارشد با لحن ملایمی گفت: «بله،

تصور می‌کنم امکان زیادی دارد که در جستجوی خانوادهٔ فن‌تیبولت است.»

سفیر که از واشینگتن صحبت می‌کرد، تکرار کرد: «همه چیز را به من اطلاع بدهید. انگلیسی‌ها معتقدند که آن قتلها کار تینامو بوده است.»

نوئل در محوطه پذیرایی کوچک هواپیمای ۷۴۷ شرکت برانیف عازم ریودوژانیرو بود. احساس می‌کرد همه چیز به نظرش آشناست، گویی پیش از این همهٔ آنها را دیده است. رنگها زنده‌تر و شادتر و اونیفورم کارمندان هواپیما دارای دوخت بهتری بود، وگرنه بقیه چیزها شباهت کاملی به پرواز ۵۹۱ شرکت هوایی بریتانیا داشت. تنها تفاوت این دو پرواز، طرز برخورد مهمانداران و حال و هوای مسافران بود. این پرواز را سفر ریو می‌نامیدند، یعنی همان تعطیلات پرجنب‌وجوشی که در آسمان آغاز می‌شد و در پلاژهای ساحل زرین خاتمه می‌پذیرفت.

هالکرافت در دل اندیشید که این سفر برای او به هیچ وجه حالت تعطیلات را ندارد. تنها نقطه اوج این سفر برای او، کشف محل زندگی خانواده فن‌تیبولت بود.

بیش از پنج ساعت بود که هواپیما در آسمان پرواز می‌کرد. غذای غیرمأکول را لب نزده بود. هنگام نمایش یک فیلم بی‌معنی کمی خوابیده بود. سپس تصمیم گرفت سری به قسمت پذیرایی زده و لبی تر کند. ولی با این فکر مبارزه کرد. خاطرهٔ هفت روز پیش هنوز ناراحتش می‌کرد. یک واقعهٔ باورنکردنی در برابر چشمانش رخ داده بود؛ در فاصلهٔ کوتاهی از محل نشستن او، مردی به قتل رسیده بود. چنانچه دست دراز می‌کرد می‌توانست اندام پرپیچ‌وتاب آن مرد محتضر را لمس کند. مرگ فاصلهٔ چندانی با او نداشت. مرگ غیرطبیعی، مرگ به وسیله مادهٔ شیمیایی، قتل نفس...

استریکنین... ماده‌ای شبه‌قلیایی متبلور و بی‌رنگ که سبب درد شدید و غیرقابل تحملی می‌شد. چرا این اتفاق افتاده بود؟ چه کسی مسئول آن بود و

به چه علت؟

در قسمت پذیرایی پرواز ۵۹۱، دو مرد در نزدیکی مقتول قرار داشتند. هرکدام از آن دو می‌توانست سم را در نوشابهٔ قربانی ریخته باشد و احتمال کلی داشت یکی از آنان دست به این عمل زده باشد. و باز پرسش این بود: چرا؟ طبق گفته‌های پلیس بندری، هیچ مدرکی وجود نداشت که نشان دهد آن دو مرد پیش از آن هم تورنتون را می‌شناخته‌اند. خود آن دو نفر، یعنی مظنونان به قتل، روی زمین و در کامیون حامل مواد سوختی توسط شلیک گلوله کشته شده بودند. آن دو از هواپیما خارج شده، از محوطهٔ تحت نظر پلیس گمرک و اتاق قرنطینه عبور کرده و عاقبت به نوبه خود به قتل رسیده بودند. به چه علت؟ توسط کی؟

هیچ کس پاسخ قانع‌کننده‌ای نداشت. همه سؤال می‌کردند. اندکی بعد سؤالها نیز خاتمه می‌یافت. خبرهای مربوط به این قتلها با همان سرعتی که آمده بود، از روزنامه‌ها و سایر رسانه‌ها ناپدید گردید. گویی خاموشی مطلق اعلام شده بود. باز این سؤالها پیش می‌آمد: چرا؟ و چه کسی مسئول آن بود؟

«آقای هالکرافت، این هم قهوهٔ شما.»

بار دیگر آن صحنه تکرار شد. کلمه‌ها همان کلمه‌های پیشین بودند ولی این بار مهماندار دیگری آنها را ادا می‌کرد. نگاه مهماندار هواپیمای برزیلی همان صراحتی را داشت که از مهماندار هواپیمای بریتانیا به خاطر می‌آورد. حتی به کار بردن اسم او، به طرز مشابهی ادا شده بود و فقط لهجه‌ها تفاوت داشت. شباهت آنان بیش از حد بود یا اینکه ذهن، چشمها، گوشها و حواسش با خاطرهٔ هفت روز پیش در هم آمیخته بود؟

در همان حال که می‌ترسید به مهماندار نگاه کند فکر کرد هر لحظه ممکن است فریادی را در کنار خود شنیده و مردی را ببیند که از صندلی‌اش بیرون افتاده و دچار تشنجات غیرقابل کنترل شده است. از مهماندار تشکر کرد. آنگاه متوجه نکته دیگری گردید و بیش از پیش ناراحت شد. درست در همان

صندلی نشسته بود که در لحظه‌های دلهره‌آور پرواز ۵۹۱ هم در آن قرار داشت. این محوطه کوچک پذیرایی هم مانند محوطه هواپیمای هفته پیش ساخته شده بود. در حقیقت غیرعادی هم نبود. این محل را ترجیح می‌داد و در پروازهایش همواره در آن نقطه می‌نشست. اما اینک به نظرش شوم و خوفناک می‌آمد. سطح دیدش مانند گذشته بود و نورپردازی محوطه پذیرایی کوچک با هواپیمای پیشین تفاوتی نداشت.

خاطره‌ها در ذهنش زنده شد.

صدای قهقهه مردانی که از حال عادی خارج شده بودند. مردی که بیش از اندازه نوشیده بود، تعادلش را از دست داد و از پشت روی لبهٔ صندلی غلتید. رفیق او با دیدن دوست نامتعادل خود به‌شدت به خنده افتاد. مرد سوم ــ مردی که لحظاتی بعد جانش را از دست داد ــ سعی می‌کرد در این جشن و خوشگذرانی شرکت کند. دلش می‌خواست مورد قبول واقع شده و به آنان ملحق گردد... یک مهماندار که محتویات لیوان واژگون شده را روی پیشخان تمیز می‌کرد و دوید تا به مسافر بدحال کمک کند... مرد سوم که ناراحت شده بود و مایل بود با آن دو نفر دوست شود، دستش را پیش برد...

لیوان. تنها لیوانی که روی صفحه پیشخان باقی مانده بود.

مرد سوم دستش را به سوی آن دراز کرده بود!

اوه خدای من! تصاویر آن صحنه پشت سر هم در برابر چشمان ضمیر هالکرافت عقب و جلو می‌رفتند. لیوانی که روی پیشخان قرار داشت ــ همان لیوانی که مرد غریبه موسوم به تورنتون آن را برداشته بود ــ قرار بود برای او آورده شود! استریکنین را برای مسموم‌کردن او در لیوان ریخته بودند! آن پیچ و تابها و تشنجات دهشت‌آورِ لحظات احتضار برای او در نظر گرفته شده بود! آن مرگ خوفناک را برای او ترتیب داده بودند!

نوئل فنجان قهوه‌ای را که جلوی رویش بود، کنار زد. ناگهان احساس کرد که دیگر نمی‌تواند روی آن صندلی بنشیند و در محوطه پذیرایی بماند.

می‌بایست از آنجا فرار می‌کرد و به زور هم که شده، آن تصاویر را از چشمان ضمیرش می‌زدود. اینها تصاویری بودند بسیار واضح، بسیار واقعی و بسیار ترسناک.

از جا برخاست، به تندی به سوی پلکان قدم برداشت و با سرعت از پلکان مارپیچ پایین رفت تا به قسمت مسافران رسید. چند نفر از مسافران هواپیما زیر پرتو کم‌نور چراغها مشغول مطالعه بوده و بقیه به خواب رفته بودند.

نوئل گیج و منگ شده بود. صدایی که در گوشهایش می‌پیچید، متوقف نمی‌شد و تصاویر از برابر چشمانش کنار نمی‌رفتند. احساس کرد باید استفراغ کند تا ترس و هراسی را که در معده‌اش لانه گزیده است از خود دور کند. توالت کجا بود؟ پشت آشپزخانه؟... پشت پرده؟... درست است، پشت پرده بود. پرده را به کناری زد.

ناگهان نگاهش به سمت راست، به ردیف نخست صندلیها در نیمهٔ دوم هواپیمای ۷۴۷ جلب شد. مردی که روی آن صندلی قرار داشت، در خواب می‌جنبید. مرد درشت‌اندامی که نوئل پیش از آن هم چهرهٔ او را در جایی دیده بود. به یاد نمی‌آورد در کجا، ولی از این بابت اطمینان داشت. چهره‌ای که در اثر دهشت چین و شکن خورده و از کنار او شتابان گذشته بود. چیزی در این چهره توجهش را جلب کرده بود. چیزی که اثری کوتاه اما قوی در او بجای گذاشته بود. آن چیز چه بود؟

ابروها! بله، خودش بود. ابروهایی پهن و کلفت با موهایی کرک و در هم رفته و مخلوطی عجیب از رنگ سیاه و سفید. ابروهای فلفل‌نمکی. آنها را کجا دیده بود؟ چرا مشاهدهٔ آن ابروها نظر او را جلب کرده بود؟ خاطرات مبهمی از عملی خشونت‌بار را در او زنده می‌کرد؟ این اتفاق کجا رخ داده بود؟ به خاطر نیاورد و چون نتوانست آن را به یاد بیاورد، احساس کرد خون به مغزش هجوم آورده است. ضربان قلبش شدیدتر شد و شقیقه‌هایش به زُق زُق افتاد.

مردی که ابروهای کلفت و درهم پیچیده داشت، ناگهان از خواب بیدار شد؛ گویی حس کرده بود که کسی او را نگاه می‌کند. نگاههای او و هالکرافت به هم قفل شدند و هالکرافت فهمید به‌طور حتم پیش از آن او را جایی دیده است... و آن شناسایی توأم با نوعی ابراز خشونت بود. ولی در چه مورد؟ چه وقت؟ کجا؟

نوئل به طرز ناشیانه‌ای سر تکان داد. قادر نبود فکر کند. دردی که در شکم احساس می‌کرد، مانند نیشِ چاقو بود و صداهایی که در سرش پیچیده بود، اینک به غرش رعد تبدیل شده بود. لحظهٔ کوتاهی فراموش کرد که در کجاست، آنگاه به یاد آورد و آن تصاویر مبهم دوباره برگشتند. منظره و سروصدای یک آدمکشی، که چنانچه تصادفی رخ نمی‌داد، زندگی‌اش را از او می‌گرفت.

لازم بود به صندلی خود بازگردد. می‌بایست خود را کنترل کرده و درد شکم و غرش رعد در سر و ضربان قلبش را پایان دهد. برگشت، به سرعت از پرده و آشپزخانه دور شد و از راهرو خود را به صندلی‌اش رسانید. در نیمه تاریکی روی صندلی افتاد و خشنود بود که کسی پهلوی او ننشسته است. سرش را به لبهٔ پشتی صندلی فشار داد و چشمانش را به هم گذاشت. سعی کرد با تمام نیروی تمرکز فکر، ذهن خود را از تجسم چهرهٔ عجیب و بی‌تناسبی که فریادزنان آخرین لحظات زندگی‌اش را سپری می‌کرد، بازدارد. اما قادر به این کار نبود.

کم‌کم آن چهره به سیمای خود او تبدیل شد. سپس اعضای آن تیره و مبهم شدند؛ گویی گوشتها آب گردید تا اینکه دوباره شکل دیگری به خود بگیرند. چهره‌ای که اینک در برابر چشمانش مجسم شده بود، چهره‌ای نبود که او قادر به شناسایی‌اش باشد. یک چهرهٔ لاغر و غریبه که بخشهایی از آن به نظرش آشنا می‌آمد، اما نه همهٔ آن.

بی‌اختیار نفسش برید. آن صورت را هرگز ندیده بود ولی ناگهان آن را

شناخت. از روی غریزه. سیمای هاینریش کلازن بود. مردی که سی سال پیش در حال رنج و عذاب بود. همان پدر ناشناخته‌ای که با او میثاق بسته بود.

چشمان هالکرافت در اثر عرقی که از صورتش سرازیر شده بود می‌سوخت، آنها را باز کرد. واقعیت دیگری در برابر چشمانش خودنمایی می‌کرد و مطمئن نبود که بخواهد بدان اعتراف کند. دو نفر مردی که کوشش کرده بودند به وسیلهٔ استریکنین او را بکشند، به نوبهٔ خود به قتل رسیده بودند. آن دو نیز در این ماجرای عجیب مداخله کرده بودند.

مردان ولفس‌شانتزه در آن هواپیما حضور داشتند...

۷

مسئول پذیرش هتل پورتوآلگره کارت رزرو هالکرافت را از پوشه بیرون آورد. پاکت کوچک زردرنگی مخصوص پیامهای خصوصی، به پشت کارت وصل شده بود. کارمند هتل پاکت را از کارت جدا کرد و آن را به دست هالکرافت داد و گفت: «آقا، این پیام کمی پس از ساعت هفت امشب رسیده.»

هالکرافت کسی را در ریودوژانیرو نمی‌شناخت و در نیویورک نیز به هیچ‌کس نگفته بود عازم کجاست. درِ پاکت را پاره کرد و پیام را بیرون آورد. از طرف سام بوئنوونتورا بود. درخواست شده بود بدون توجه به ساعت شب و روز، با او تماس گرفته شود. هالکرافت نگاهی به ساعتش انداخت. تقریباً نیمه شب بود. در حالیکه حواسش به پیام سام بود، دفتر را امضا کرد و تا آنجایی که می‌توانست، با لحن بی‌تفاوتی گفت: «باید تلفنی با کوراچائو تماس بگیرم. در این وقت شب اشکالی پیش نمی‌آید؟»

به نظر می‌رسید که به کارمند برخورده است. گفت: «از طرف تلفنچی خودمان که مطمئن هستم. از طرف کوراچائو نمی‌توانم حرفی بزنم.»

با وجود همهٔ اینها، ساعت یک و پانزده دقیقه بامداد بود که صدای بلند و گوشخراش بوئنوونتورا از آن سوی خط شنیده شد: «نولی، فکر می‌کنم مشکلی برای تو پیش آمده.»

«مشکلات من از یکی خیلی بیشتر است. چی شده؟»

«تلفن پاسخگوی تو شمارهٔ مرا به پلیسی در نیویورک داده. ستوان مایلز، کارآگاه است. بدجوری از کوره دررفته بود. گفت قرار بود هروقت از شهر خارج می‌شوی به پلیس اطلاع بدهی، چه برسد به اینکه از کشور خارج شوی.»

وای! او را به کلی فراموش کرده بود! حالا می‌فهمید دستورهای پلیس تا چه حد برای او حیاتی بوده است. استریکنین را به قصد کشتن او در لیوان ریخته بودند! آیا پلیس هم به این نتیجه رسیده بود؟

«سام، به او چه گفتی؟»

«خود من هم داد و بیدادم بلند شد. این تنها راهی است که می‌شود با یک پلیس عصبانی روبرو شد. به او گفتم رفته‌ای به جزایر دور و بر تا در مورد طرح جدید مورد علاقه واشینگتن، مطالعاتی بکنی. گفتم آنجا طرفهای شمال است. ما تا کانال پاناما فاصله‌ای نداریم و حرفی که زدم، ممکن است همه جور معنایی داشته باشد. کسی در این مورد چیزی نخواهد گفت.»

«حرف ترا قبول کرد؟»

«بعید به نظر می‌رسد. می‌خواهد تو تلفنی با او صحبت کنی. در هر حال، من برای تو فرصت جور کردم. به او گفتم امروز بعدازظهر به وسیلهٔ بی‌سیم تماس گرفتی و من تا سه چهار روز دیگر از طرف تو خبری نخواهم داشت و خود من هم نمی‌توانم با تو تماس بگیرم. تا این را گفتم، مثل گاو زخم‌خورده فریادش به آسمان رفت.»

«عاقبت حرف ترا پذیرفت یا نه؟»

«مگر کار دیگری هم از دستش ساخته بود؟ دو شماره تلفن داد که به تو بدهم. دم دستت مداد هست؟»

«بگو.»

هالکرافت دو شماره تلفن را که یکی مربوط به پلیس بندری و دیگری منزل مایلز بود، یادداشت کرد و پس از تشکر از دوستش، به او گفت که هفته

آینده با او تماس خواهد گرفت.

نوئل در طول انتظار طولانی برای ارتباط با کوراچائو، اثاثش را از چمدان خارج کرده بود. اینک جلوی پنجره روی یک صندلی پشت حصیری نشسته و به ماسه‌های سفید ساحل و آبهای تیره‌رنگ دریا نگاه می‌کرد که ماه در آن انعکاس یافته بود. آن پایین، در بخش کم رفت و آمد خیابانی که گردشگاه کنار دریا به شمار می‌آمد، خطوط موازی منحنی‌شکل سیاه و سفیدی به چشم می‌خورد که مربوط به کوپاکابانا، یعنی ساحل زرین گوانابارا می‌شد. در آن محل نوعی سکون دیده می‌شد که ربطی به متروک بودنش نداشت. هالکرافت چشمان خود را به قاب پنجره دوخت. در حال حاضر هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد مگر آن که کمی استراحت کند و امیدوار باشد خواب به چشمانش راه یابد. طی هفته گذشته خوابیدن برایش مشکل بود و حالا مشکلتر به نظر می‌آمد. زیرا اینک چیزی را می‌دانست که پیش از آن خبر نداشت: یک نفر سعی کرده بود او را از بین ببرد.

این آگاهی، شور و هیجان غریبی در او به‌وجود آورد. نمی‌توانست باور کند کسی طالب مرگ او باشد. با وجود این، کسی این تصمیم را گرفته و دستور مرگ او را صادر کرده بود. به چه علت؟ مگر او چکار کرده بود؟ مربوط به ماجرای ژنو می‌شد؟ به تعهد و میثاق او مربوط می‌شد؟

ما با میلیونها دلار سروکار داریم. اینها نه فقط حرفهای مرحوم مانفردی بود، بلکه هشداری برای او محسوب می‌شد. این تنها توضیح معقولانه بود. اطلاعات مربوط به ماجرای ژنو به خارج درز کرده و معلوم نبود تا کجا گسترش یافته و یا چه کسی از آن لطمه دیده و به خشم آمده است. هویت آن شخص ـ یا اشخاص ـ ناشناس که می‌خواستند جلوی توزیع پولهای ژنو را بگیرند و در نتیجه آن را به دادخواهی‌هایی در دادگاه‌های بین‌المللی بکشانند، بر او نامعلوم بود. مانفردی حق داشت. تنها راه حل اخلاقی، به انجام رسانیدن قصد و هدف سندی بود که توسط آن سه مردِ فوق‌العاده تنظیم گردیده بود،

آن هم در میان قتل و غارتی که توسط یک دیکتاتور دیوصفت خلق شده بود. *گذشته‌ها باید جبران شود*. این شعاری بود که هاینریش کلازن به آن ایمان داشت. اعتقادی قابل تکریم و بسیار درست بود. مردان ولفس‌شانتزه در طریق پر از گمراهی خود، در آن توافق نظر داشتند.

نوئل به سوی تختخواب رفت، روی لبه آن نشست و به تلفن چشم دوخت. دو شماره تلفنی که سام بوئنوونتورا به او داده و او روی صفحه‌ای از یادداشتهای هتل نوشته بود، درکنار تلفن قرار داشت. اینها حلقه ارتباطی او با ستوان مایلز، کارآگاه پلیس بندری نیویورک، به حساب می‌آمدند. اما هالکرافت نمی‌توانست خود را راضی کند که با او تماس بگیرد زیرا شکار خود را آغاز کرده و نخستین قدم را برای یافتن خانواده فن‌تیبولت برداشته بود. قدم که چه عرض شود. خیز عظیمی بود از فاصله پنج هزار کیلومتری، و او قادر نبود به نقطه اول بازگردد.

خیلی کارها در پیش داشت. متحیر بود که آیا می‌تواند آنها را به انجام برساند و راه خود را در این جنگل ناآشنا بیابد یا نه. بدون این که لباسهایش را از تن درآورد، کفشهایش را از پا بیرون آورد، خود را روی تختخواب افکند و چندین ثانیه به سقف سفید اتاق خیره شد. خویشتن را تنها احساس می‌کرد، ولی می‌دانست که تنها نیست. مردی از ورای سی سال پیش، در حال احتضار و عذاب، از او تقاضای کمک می‌کرد. آن قدر به آن مرد اندیشید تا اینکه خواب بر چشمانش غلبه یافت.

هالکرافت به دنبال مترجم وارد اتاقکی بی‌پنجره و نیمه تاریک شد. گفتگوهای آنان مختصر و کوتاه بود. نوئل دنبال اطلاعات مخصوص و معینی می‌گشت: خانواده‌ای به نام فن‌تیبولت و با ملیت آلمانی. یک مادر و دو فرزند ـ یک پسر و یک دختر ـ حوالی تاریخ ۱۵ ژوئن ۱۹۴۵ به برزیل مهاجرت کرده بودند. سومین بچه که یک دختر بود، چند ماه پس از آن احتمالاً در

ریودوژانیرو متولد شده بود. باید در بایگانی سوابقی وجود داشته باشد. حتی اگر نام خود را عوض کرده بودند، یک تطبیق یا اطلاعات دیگری در هفته‌های مورد نظر ــ دو یا سه هفته جلوتر و یا عقب‌تر ــ بدون شک ثابت می‌کرد که زن حامله‌ای با دو فرزند وارد برزیل شده است. چنانچه پس از آن سه بچه، فرزند دیگری هم متولد شده بود، مشکلی بود که خود هالکرافت می‌بایست حل کند.

نوئل گفته بود این یک تحقیق رسمی نیست. هیچگونه اتهام جنایی وجود ندارد و کسی هم نمی‌خواهد انتقام جنایتهای سی سال پیش را از آنان بگیرد. برعکس این جستجویی بی‌خطر و با نیت پاک است.

هالکرافت می‌دانست از او توضیحاتی خواسته خواهد شد و یکی از درسهایی را که در کنسولگری برزیل در نیویورک یاد گرفته بود، به خاطر آورد. دروغ را بر بخشی از حقیقت بنا کن. بنابراین به دروغ گفت که خانواده فن‌تیبولت در امریکا خویشاوندانی دارند، افرادی که در دهه‌های بیست و سی به امریکا مهاجرت کرده بودند. اینک چند نفری از آنان باقی مانده و پای ارثیه هنگفتی در میان بود. به‌طور قطع مقامات اداره مهاجرت از کمک به ورّاث دریغ نخواهند کرد. این احتمال قریب به یقین وجود داشت که خانواده فن‌تیبولت زحمتهای آنان را نادیده نمی‌گرفتند و او، یعنی نوئل هالکرافت، به عنوان واسطه، همکاری آنان را به خانواده مورد نظر گوشزد می‌کرد.

دفاتر بایگانی بیرون کشیده شدند. صدها عکس از اسناد سالهای پیش مورد مداقه قرار گرفتند. کپی‌های رنگ و رو رفته و گرد و خاک گرفته‌ای که آشکار بود از اسناد تقلبی گرفته شده و مشخص بود آنها را در برن و زوریخ و لیسبن تهیه کرده بودند.

اما در میان آنها هیچ سندی مرتبط با فن‌تیبولت‌ها، و هیچ مشخصاتی از زن حامله‌ای که همراه دو فرزند در ماه ژوئن ۱۹۴۵ وارد ریودوژانیرو شده باشد، یافت نگردید. لااقل هیچیک از آنان به همسر ویلهلم فن‌تیبولت شباهتی

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

نداشتند. از زنان باردار، و بچه‌دار، در اسناد نام برده شده بود اما هیچ‌کدام صاحب فرزندانی نبودند که بتوان آنان را کودکان ویلهلم فن‌تیبولت خواند. بنا به گفتهٔ مانفردی، در آن زمان دختر فن‌تیبولت، موسوم به گرچن، دوازده و یا سیزده سال داشت و برادر کوچکترش به نام یوهان، ده‌ساله بود. هریک از زنانی که در هفته‌های مورد بحث وارد برزیل شده بودند، صاحب شوهر و یا شوهر عاریتی بودند و هر جا که اسمی از کودکی به میان آمده بود، آن کودک بیش از هفت سال نداشت.

این نکته به نظر هالکرافت نه‌تنها غیرعادی، بلکه از نقطه نظر قوانین ریاضی، غیرممکن آمد. با حیرت به صفحاتی نگریست که رنگ مرکبش پریده و سی سال پیش توسط کارمندان اداره مهاجرت اغلب با خطی ناخوانا تنظیم شده بود یک جای کار عیب داشت. چشمان دقیق آرشیتکتی او آشفته و نگران بود. احساس می‌کرد نقشه‌هایی را بررسی می‌کند که هنوز کامل نشده و اصلاحات ظریفی در آنها انجام گرفته است. بدین معنا که برای خراب‌نکردن طرح اصلی، خطوط ریزتر و باریکتر را تراشیده و آنها را تغییر داده بودند.

تراشیده و تغییریافته... با مواد شیمیایی پاک کرده و با دقت به چیز دیگری تبدیل کرده بودند.

چیزی که او را دلواپس و نگران می‌کرد، تاریخ تولدها بود. اعداد و ارقامی که با ظرافت تمام تغییر یافته بودند. در دفاتر کل، تاریخ تولد کودکانی که در ماههای ژوئن و ژوئیه ۱۹۴۵ وارد برزیل شده بودند، چنان تغییر یافته بود که هیچ‌کدام از آنان پیش از سال ۱۹۳۸ نبود!

حیله پرزحمت و زیرکانه‌ای به کار برده بودند که بادقت و مهارت کامل طرح‌ریزی شده بود. در همان سرچشمه و مرکز اصلی جلوی هرگونه تفحصی گرفته می‌شد. ولی طوری عمل کرده بودند که کسی به آن سوءظن نبرد. اعداد و ارقام کوچک در سی سال پیش توسط کارمندانی نامعلوم و

ناشناخته ـ گرچه عجولانه ـ ولی با دقت به ثبت رسیده بودند. آن هم از روی اسنادی که اغلب آنها سالیان پیش نابود شده بودند زیرا بیشتر آنها تقلبی بودند. هیچ راهی برای اثبات و یا انکار آنها وجود نداشت. مرور زمان و توطئه‌ها، این عمل را غیرممکن ساخته بودند.

در میان آن اسناد با مشخصات فن‌تیبولت‌ها کسی دیده نمی‌شد. اوه، خدای بزرگ! چه فریب و نیرنگی!

نوئل متوجه شد در یکی از صفحات تغییرات و اصلاحات فراوانی انجام پذیرفته است، فندک خود را روشن کرد. مترجم با صدای بلند و تند و تیزی فریاد برآورد: «آقا، این کار قدغن است! این کاغذهای کهنه خیلی زود آتش می‌گیرند. ما نمی‌توانیم چنین خطری را بپذیریم.»

هالکرافت متوجه موضوع شد. این حرف، علت نور غیرکافی و اتاقکهای بی‌پنجره را روشن می‌کرد. فندکش را خاموش کرد و گفت: «البته که نمی‌توانید. و تصور می‌کنم دفاتر را هم از این اتاق نمی‌توان بیرون برد.»

«نه، آقا.»

«و البته در این اطراف چراغ اضافی نیست و شما هم چراغ قوه ندارید. درست نگفتم؟»

مترجم که اینک دارای لحن مؤدبانه، و حتی محترمانه‌ای شده بود، گفت: «آقا، ما تقریباً سه ساعت از وقت خودمان را صرف شما کرده‌ایم. کوشش کردیم با شما همکاری کامل داشته باشیم. ولی از آنجایی که مطمئنم خودتان هم مطلع هستید، ما وظایف دیگری هم داریم که باید انجام دهیم. بنابراین اگر کار شما تمام شده...»

هالکرافت سخن او را قطع کرد: «فکر می‌کنم پیش از اینکه شروع کنم، شما تصمیم خودتان را گرفته بودید. بله، کار من در اینجا تمام شد.»

نوئل در حالیکه در آفتاب درخشان بعدازظهر قدم می‌زد، کوشش کرد برای

چیزهایی که رخ داده بود، معنا و مفهومی پیدا کند. در همان حال نسیم ملایم اقیانوس چهره‌اش را نوازش می‌داد و باعث می‌شد خشم و سرخوردگی‌اش فروکش کند. گردش‌کنان از روی تفرجگاه چوبی کنار دریا که مشرف بر ماسه‌های خلیج گوانابارا بود، جلو رفت. گهگاهی می‌ایستاد، به نردهٔ چوبی تکیه می‌داد و جوانانی را تماشا می‌کرد که مشغول بازی و تفریح بودند.

از پلاژ روبروی هتل عبور کرد و نگاهی به پنجره‌های هتل انداخت تا محل اتاق خود را بیابد. لحظه‌ای کوتاه تصور کرد آن را یافته اما متوجه شد اشتباه می‌کند زیرا دو نفر پشت پرده‌های پنجره ایستاده بودند.

به سوی نردهٔ رو به دریا چرخید و سیگاری آتش زد. فندک او را به یاد دفاتر سی ساله‌ای انداخت که با زحمت و مرارت دستکاری شده بودند. آیا فقط به خاطر او آنها را تغییر داده بودند؟ یا اینکه طی سالهای گذشته اشخاص دیگری هم به دنبال فن‌تیبولت‌ها می‌گشتند؟ بدون توجه به پاسخی که می‌یافت، مجبور بود به دنبال منبع ــ یا منابع ــ دیگری برود.

جامعهٔ آلمانی. هالکرافت سخنان وابسته کنسولگری برزیل در نیویورک را به خاطر آورد. به یاد گفته‌های آن مرد افتاد که اظهار می‌داشت سه یا چهار خانواده، اختیاردار مطلق اقلیت آلمانی هستند. بنابراین می‌شد استنباط کرد که چنین مردانی از رازهای سر به مهر نیز اطلاع دارند. *کسانی هستند که هرروزه هویت خود را پنهان می‌کنند... یک فرد غریبه که در شهر ریودوژانیرو سراغ آلمانیهای ناپدید شده را می‌گیرد، در حقیقت جستجوی خطرناکی را تقبل کرده است. آنان از یکدیگر حمایت می‌کنند...*

نوئل اندیشید برای از بین بردن خطر، طریقه‌ای وجود دارد. و این طریقه، در توضیحی بود که به مترجم اداره مهاجرت ارائه داده بود. او سفرهای زیادی می‌کرد، بنابراین قابل قبول بود که بگوید یک نفر که می‌دانست او عازم برزیل است با او تماس گرفته و درخواست کرده محل زندگی خانواده فن‌تیبولت را برایش پیدا کند. این شخص می‌بایست کسی باشد که محرمانه

بودن کارش جنبه قانونی داشته باشد، مثلاً یک وکیل دادگستری و یا یک بانکدار. فردی که نتوان به شهرت و اعتبار او شک کرد. فکری از خاطرش گذشت. ریچارد هالکرافت... تنها مردی که در حق او پدری کرده بود... دلال سهام، بانکدار، افسر بازنشسته نیروی دریایی و از همه مهمتر، پدر. مردی که به زنی جوان و کودکش فرصت داده بود تا بدون احساس وحشت و ترس از بدنامی نازی بودن زندگی خود را ادامه دهند.

نوئل نگاهی به ساعتش انداخت. پنج و ده دقیقه بعدازظهر بود و به وقت نیویورک کمی از سه بعدازظهر روز دوشنبه گذشته بود. به فال نیک و این جور چیزها اعتقادی نداشت اما این را نشانهٔ خوبی یافت. ریچارد هالکرافت بعدازظهر هر دوشنبه به باشگاه ورزشی نیویورک می‌رفت و پس از یک دور بازی ملایم اسکواش، با دوستانش پشت میز می‌نشست و از گذشته‌ها برای یکدیگر خاطره تعریف می‌کردند. نوئل می‌توانست درخواست کند او را پای تلفن بخواهند، با او صحبت کند و از او کمک بخواهد، کمکی که به‌طور محرمانه ارائه شود زیرا رازداری نه‌تنها اصل مطلب محسوب می‌شد بلکه پایه و اساس حمایت از او به شمار می‌آمد. مثلاً می‌شد گفت یک نفر با ریچارد هالکرافت ـ مردی موفق در اجتماع ـ تماس گرفته و از او خواسته بود محل اقامت خانواده‌ای موسوم به فن‌تیبولت را در برزیل برای او پیدا کند. از آنجایی که او می‌دانست پسرش عازم ریودوژانیرو است، بنابراین منطقی بود که از او بخواهد در این مورد تحقیقاتی انجام دهد. البته این امر جنبهٔ محرمانه داشت و نمی‌شد آن را با هر کسی در میان گذاشت. هیچکس بهتر از ریچارد هالکرافت قادر نبود افراد کنجکاو را از ماجرا دور کند.

اما نمی‌بایست به آلتن حرفی زده شود. این سختترین قسمت تقاضا بود. ریچارد علاقه وافری به او داشت و آن دو هیچ رازی را از یکدیگر پنهان نمی‌کردند. ولی چنانچه درخواست او براساس نیازی واقعی بود، پدرش ـ یا بهتر گفته شود، ناپدری‌اش ـ آن را رد نمی‌کرد. تاکنون چنین عملی از او

سرنزده بود.

نوئل از روی کف مرمرین قسمت پذیرش هتل به سوی آسانسور رفت و بدون این که به اطراف و یا سروصداها توجهی داشته باشد افکار خود را روی این موضوع متمرکز کرده بود که به ناپدری‌اش چه بگوید. در نتیجه، وقتی امریکایی تنومندی با انگشت روی شانهٔ او زد، از جا پرید. مرد امریکایی به میز پذیرش اشاره کرد و گفت: «مثل این که با شما کار دارند.»

مسئول پذیرش از پشت پیشخان به نوئل می‌نگریست. در دست او پاکت زرد مخصوص پیامها دیده می‌شد که آن را به یک پادو ردکرد تا به هالکرافت برساند.

روی قطعه‌ای کاغذ نامی نوشته بودند که برای او ناآشنا بود: کارارا[1]. زیر اسم، یک شماره تلفن دیده می‌شد اما از پیام خبری نبود. هالکرافت گیج و متحیر شد. نبودن هیچ نوع پیامی، غیرعادی محسوب می‌گردید و مردم امریکای لاتین چنین رسمی نداشتند. با خود گفت آقای کارارا می‌تواند بعداً تلفن کند زیرا لازم بود هرچه زودتر با نیویورک تماس گرفته و به کمک ناپدری‌اش، پوششی برای اعمال آتی خود دست و پا کند.

با وجود این وقتی به اتاقش رسید، بار دیگر نام روی کارت را خواند: کارارا. کنجکاوی‌اش تحریک شده بود. این کارارا کی بود که انتظار داشت براساس یک نام نامفهوم برای هالکرافت، به او تلفن زده شود؟ مطابق رسوم مردم امریکای جنوبی، این طرز رفتار نه‌تنها بی‌ادبانه بلکه توهین‌آمیز بود. تصمیم گرفت در فاصلهٔ تماس با ناپدری‌اش، سر از کار این شخص درآورد. شماره تلفن را گرفت.

کارارا مرد نبود بلکه یک زن بود و از صدای خسته و کشیده‌اش چنین برداشت می‌شد که بسیار وحشتزده است. زبان انگلیسی‌اش قابل فهم بود ولی خوب نبود، که آن هم چندان اهمیتی نداشت. پیامش مانند هراسی که

1. Cararra

از خود بروز می‌داد، واضح و روشن بود:

«آقا، الان نمی‌توانم صحبت کنم. دیگر این شماره را نگیرید. لزومی ندارد.»

«خود شما شماره تلفن را به مسئول پذیرش هتل داده بودید. انتظار داشتید من چه کار کنم؟»

«یک اشتباه بود.»

«اشتباه؟»

«بله، اشتباه. من خودم به شما تلفن می‌زنم. ما تلفن خواهیم کرد.»

«راجع به چی؟ شماها کی هستید؟»

«Mas Tarde!»

صدا به زمزمه‌ای تند و ناملایم تبدیل شد و با قطع رابطهٔ تلفنی، از بین رفت.

هالکرافت در مورد این واژهٔ پرتغالی به فکر فرو رفت و پس از یکی دو بار تکرار آن در ذهنش معنای آن را دریافت: بعداً. زن دوباره به او تلفن می‌زد. احساس کرد با همان سرعتی که زمزمه هراسناک زن قطع گردید، او هم از درون خالی شده است. به یاد نمی‌آورد تاکنون صدای زنی را تا این حد وحشتزده شنیده باشد.

نخستین فکری که به مغزش خطور کرد این بود که آیا این زن به طریقی با فن‌تیبولت‌های ناپدید شده مرتبط است یا نه؟ ولی از چه راهی؟ و این زن از کجا او را می‌شناخت؟ تجسم چهرهٔ درهم پیچیده مردی در حال مرگ، آن هم در ارتفاع سی هزار فوتی آسمان... دوباره احساس ترس بر او مستولی شد. او را تحت نظر گرفته بودند. افرادی غریبه او را می‌پاییدند.

وز وزِ گوشی تلفن، رشتهٔ افکارش را پاره کرد. فراموش کرده بود گوشی را روی تلفن بگذارد. دکمه آن را فشار داد، خط را آزاد کرد تا با نیویورک تماس بگیرد. نیاز فوری به حمایت و پشتیبانی داشت. اینک این را بهتر حس می‌کرد.

کنار پنجره ایستاد و در حالیکه انتظار می‌کشید تلفنچی شماره او را بگیرد، به ماسه‌های پلاژِ جلوی هتل خیره شد. نور زودگذری از خیابان پایین به چشمانش تابید. اشعهٔ آفتاب روی پنجرهٔ خودرویی افتاده و آن را در فضا منعکس کرده بود. اتومبیل از همان نقطه تفرجگاه عبور می‌کرد که او دقایقی پیش در آنجا ایستاده و سعی می‌کرد محل اتاق خود را در میان پنجره‌های هتل شناسایی کند.

پنجره‌ها... زاویهٔ دید...

نوئل به پنجره نزدیکتر شد و در مورد زاویه دید خود از نقطه‌ای که در آن پایین ایستاده بود به محل فعلی ایستادنش، به فکر فرو رفت. چشم مهندسی او، چشمی ورزیده و باتجربه بود و زاویه‌ها او را گول نمی‌زد. از طرف دیگر، پنجره‌ها زیاد به یکدیگر نزدیک نبودند و طوری اتاقها را از هم جدا می‌کردند که مناسب یک هتل کنار دریا در ساحل کوپاکابانا بود. از آن پایین به اتاقش نظر انداخته و فکر کرده بود این پنجره نباید به اتاق او تعلق داشته باشد زیرا دو نفر در پشت شیشه‌های آن ایستاده بودند... ولی حالا مطمئن بود که اشتباه می‌کرده و آن افراد در اتاق او بوده‌اند.

به طرف گنجه قدم برداشت، ایستاد و لباسهایش را نگاه کرد. به همان اندازه که در مورد خطوط زاویه‌دار به چشمانش اعتماد داشت، در مورد جزئیات به حافظه‌اش مطمئن بود. وضع گنجه را در صبح آن روز که لباسهایش را عوض کرده بود، در نظر مجسم کرد. با همان کت و شلواری که از نیویورک به تن داشت، در تختخواب به خواب رفته بود. از روی عادت، شلوارهای تکی خود را همیشه در سمت راست و چسبیده به دیوار آویزان می‌کرد. شلوارها را در قسمت راست و کت‌ها را در طرف چپ قرار می‌داد. شلوارهای تک هنوز هم در سمت راست آویزان بودند. اما نه چسبیده به دیوار، بلکه چند سانتیمتر جلوتر به طرف وسط گنجه. ژاکت ورزشی آبی‌رنگش به جای آن که در سمت چپ باشد، به وسط گنجه نقل مکان

کرده بود!

لباسهای او را تفتیش کرده بودند!

به طرف تختخواب و کیف دستی گشوده‌اش که روی آن افتاده بود، قدم برداشت. وقتی به سفر می‌رفت، این کیف، دفتر کار او محسوب می‌شد. هر میلی‌متر و طرز قرارگرفتن همهٔ اشیای درون آن را به خوبی می‌شناخت. لزومی نداشت نگاه مفصلی به آن بیاندازد.

کیف دستی او را هم تفتیش کرده بودند!

تلفن به صدا درآمد و زنگ آن رشته افکارش را برید. گوشی را برداشت و صدای تلفنچی باشگاه ورزشی را شنید، ولی می‌دانست حالا نمی‌تواند با ریچارد هالکرافت صحبت کند. نمی‌توانست او را درگیر این ماجرا سازد. مسائل گوناگون به طرزی ناگهانی، بغرنج و پیچیده شده بودند. لازم بود درباره آنها خوب فکر کند.

«اینجا باشگاه ورزشی نیویورک. الو؟ الو؟ تلفنچی ریودوژانیرو؟ تلفنچی، کسی که پشت خط نیست... الو؟ اینجا باشگاه ورزشی نیویورک...»

نوئل گوشی راگذاشت. نزدیک بود عمل دیوانه‌واری از او سربزند. اتاق او را جستجو کرده بودند. برای پیداکردن سرپوشی جهت عملیات خود در ریودوژانیرو، نزدیک بود آن افراد ناشناس را مستقیم به سوی مردی هدایت کند که شوهر مادرش بود و مادرش هم زمانی همسر هاینریش کلازن بود.

به سختی نفس می‌کشید. مرتکب اشتباه بزرگی شده بود، ولی کم‌کم می‌فهمید در این جنگل ناآشنا باید دنبال چه چیز بگردد. در هر قدمی از راه، دامی گسترده شده بود و او می‌بایست مواظب خود باشد و بااحتیاط حرکت کند. نمی‌توانست به خود اجازه دهد که باز هم مرتکب چنین اشتباههایی شود. نزدیک بود به خاطر پدری که هرگز نمی‌شناخت، زندگی پدر فعلی خویش را در خطر اندازد.

کلازن به هر چه دست می‌زد، *ارزش و حقانیت بسیار کمی داشت*. اینها

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

کلماتی بودند که مادرش ادا کرده بود، درست مانند سخنان مانفردی که به‌منزله هشدار و اعلام خطر محسوب می‌شد. ولی مادرش ـ بر خلاف مانفردی ـ اشتباه می‌کرد. هاینریش کلازن به همان اندازه که در دوران خود فرد خبیثی به شمار می‌رفت، قربانی رژیم مورد علاقهٔ خود شده بود. نامهٔ هراس‌آوری که هنگام سقوط برلین و رایش سوم نگاشته بود، این موضوع را ثابت می‌کرد. هدفی را که در نظر گرفته بود، برای تأیید آن کافی به نظر می‌رسید. پسرش می‌بایست آن را اثبات کند.

جامعهٔ اقلیت آلمانی... سه یا چهار خانواده وجود داشتند که اختیارداران مطلق آن تصمیمات غیرقابل برگشت بودند. یکی از آنان سرچشمهٔ شروع عملیات به شمار می‌آمد، و هالکرافت دقیق می‌دانست در کجا باید دنبال آن بگردد.

پیرمرد زمخت و تنومند که دارای غبغب‌های آویخته و موهای خاکستری کوتاه به شیوه اشراف قدیمی آلمان بود، از پشت میز بزرگ اتاق ناهارخوری به مردی که سرزده وارد شده بود نگاهی انداخت. به تنهایی غذا می‌خورد و برای افراد خانواده و یا مهمانان صندلی وجود نداشت. این نکته بسیار عجیب بود. زیرا وقتی آن مرد داخل گردید، صداهای دیگران هم به گوش می‌رسید. افراد خانواده و مهمانان در آن خانه وسیع حضور داشتند اما به میز ناهارخوری دعوت نشده بودند.

تازه‌وارد در حالی که به میز پیرمرد نزدیک می‌شد، گفت: «آقای گراف[1]، ما اطلاعات دیگری هم در مورد پسر هاینریش کلازن به دست آورده‌ایم. از ارتباط تلفنی کوراچائو که بااطلاع هستید. امروز بعدازظهر هم دو تلفن زد. یکی به آن زن موسوم به کارارا، و دومی به باشگاه ورزشی مردانه‌ای در نیویورک.»

1. Graff

گوشتهای پف‌کرده اطراف چشمان گراف چین‌های فراوانی داشت. او غذاخوردن را متوقف کرده و گفت: «کاراراها وظیفه‌شان را به‌خوبی انجام خواهند داد. آن باشگاه ورزشی در نیویورک دیگر چیست؟»

«محلی به نام باشگاه ورزشی نیویورک. آنجا...»

«خودم می‌دانم کجاست. جای آدمهای پولدار. می‌خواست با کی تماس بگیرد؟»

«شمارهٔ محل را گرفته بود، نه یک آدم بخصوص را. افراد ما در نیویورک مشغول تحقیق هستند.»

پیرمرد چنگال خود را روی میز گذاشت و با لحنی ملایم و در عین حال توهین‌آمیز، گفت: «افراد ما در نیویورک خیلی کُند کار می‌کنند. همچنین خود تو.»

«ببخشید، چه فرمودید؟»

«بدون تردید در بین اعضای آن باشگاه نام هالکرافت را می‌توان پیدا کرد. اگر چنین باشد، پسر کلازن قول خود را زیر پا گذاشته و در مورد ژنو با هالکرافت صحبت کرده، این بسیار خطرناک است. ریچارد هالکرافت پیر است اما ضعیف و ناتوان نیست. ما همیشه می‌دانستیم چنانچه عمر طولانی داشته باشد، مانع بزرگی برای ما خواهد بود.»

گراف سر بلند کرد، نگاهی به تازه‌وارد انداخت و افزود: «پاکت به شهر سیسمبرا رسیده و دیگر هیچ بهانه‌ای وجود ندارد. وقایع چند شب پیش باید به پسر کلازن تفهیم شود. به تینامو تلگراف بزن. به همکار او در ریودوژانیرو اعتماد ندارم. از رمز عقاب استفاده کن و به او بگو عقیده من چیست. افراد ما در نیویورک وظیفهٔ دیگری را انجام خواهند داد. وظیفهٔ از بین بردن یک پیرمرد فضول را. ریچارد هالکرافت باید محو و نابود شود. این خواستِ تینامو است.»

۸

نوئل می‌دانست به دنبال چه چیز بگردد: یک کتابفروشی که بیش از محل خرید کتاب باشد. در هر شهر سیاحتی، همواره مغازه بزرگی وجود دارد که احتیاجهای ملیت مخصوصی را برای مطالعه برآورده می‌سازد. در این مورد، نام آن مغازه کتابفروشی آلمانی بود. طبق اظهارات مسئول پذیرش هتل، تمامی آخرین شماره‌های مجله‌های آلمانی در این کتابفروشی موجود بوده و شرکت لوفت‌هانزا نیز به طور روزانه روزنامه‌ها را برای آنان می‌آورد. این همان اطلاعاتی بود که هالکرافت می‌خواست. به‌طور قطع چنین مغازه‌ای با مشتریانش حساب و کتاب داشت و خانواده‌های تثبیت شدهٔ آلمانی را در شهر ریودوژانیرو می‌شناخت. اگر او می‌توانست فقط یکی دو اسم به دست آورد... این محلی بود که باید کارش را از آنجا شروع کند.

فاصلهٔ آن مغازه تا هتل، کمتر از ده دقیقه بود. نوئل به فروشنده‌ای که روی نردبانی ایستاده و کتابها را در قفسهٔ بالایی مرتب می‌کرد، گفت: «من آرشیتکتی امریکایی هستم. آمده‌ام تا دربارهٔ تأثیر و نفوذ سبک معماری باواریایی بر شیوهٔ معماری محلی مطالعه کنم. کتابی دربارهٔ این مبحث دارید؟»

فروشنده به زبان انگلیسی سلیس پاسخ داد: «اطلاع نداشتم که چنین مبحثی هم وجود دارد. تعدادی طرحهای مربوط به منطقه آلپ، یعنی

ساختمانهایی به شیوهٔ کلبه‌های چوبی کوهستانی سوئیس داریم اما به نظر من نمی‌شود آنها را باواریایی دانست.»

درس ششم، و شاید هم هفتم؟ حتی اگر دروغ بر جنبه‌ای از حقیقت بنا شده، مطمئن شو شخصی که به او دروغ می‌گویی، کمتر از تو می‌داند.

«شیوهٔ معماری آلپی، سوئیسی، باواریایی. همه آنها شبیه یکدیگر هستند.»

«راستی؟ تصور می‌کردم تفاوتهای زیادی با هم داشته باشند.»

درس هشتم یا نهم. جر و بحث نکن. هدف را به یاد داشته باش.

«ببینید، حقیقتش این است که زوجی ثروتمند در نیویورک خرج سفر مرا داده‌اند تا طرحهایی برای آنها ببرم. تابستان پیش در ریو بودند. با ماشین این اطراف را گشته و متوجه چندین ساختمان بزرگ شده بودند که می‌گفتند به اسلوب باواریایی است.»

«منظورشان خانه‌هایی است که در ییلاقهای شمال غربی بنا شده، در آن اطراف چندین خانهٔ بسیار عالی وجود دارد. مثلاً منزل خانواده ایزنشتات که تصور می‌کنم یهودی باشند. شاید باور نکنید که آمیزهٔ عجیبی هم از شیوهٔ معماری مغربی در آنجا به چشم می‌خورد. و البته باید از ساختمان اربابی گراف هم نام ببرم. وسعت زیادی دارد اما به‌راستی بزرگ و تماشایی است. باید هم باشد. گراف میلیونها ثروت دارد.»

«ممکن است آن اسم را تکرار کنید؟ گفتید گراف؟»

«موریس گراف. یک واردکننده است، ولی مگر بقیه آنان هم چنین ادعایی ندارند؟»

«کی؟»

«اوه، خواهش می‌کنم این قدر ساده و خوش‌باور نباشید. اگر این موریس گراف یک ژنرال و یا یکی از آن کله گنده‌های فرماندهی عالی نبوده، من حاضرم سرم را بدهم.»

«شما انگلیسی هستید.»

«بله، انگلیسی هستم.»

«اما در یک کتابفروشی آلمانی کار می‌کنید.»

«زبان آلمانی را خوب صحبت می‌کنم.»

«نمی‌توانستند بجای شما یک آلمانی را استخدام کنند؟»

مرد انگلیسی با لحن مرموزی پاسخ داد: «تصور می‌کنم استخدام آدمی مثل من، مزایای زیادی دارد.»

نوئل وانمود کرد متحیر شده است: «راستی؟»

فروشنده در حالی که یک پله بالاتر می‌رفت، گفت: «بله، هیچ‌کس از من پرسشی نمی‌کند.»

فروشنده خروج مرد امریکایی را از کتابفروشی با چشم تعقیب کرد و آنگاه به‌سرعت از نردبان پایین رفت و با حرکت دست، نردبان قفسهٔ کتابها را به طرف دیگر هل داد. این نشانهٔ خاتمه گرفتن یک مأموریت و یک پیروزی کوچک بود. با قدمهایی تند از میان دو ردیف قفسه‌های کتاب عبور کرد و آنگاه چنان بی‌مقدمه به یک سمت پیچید که با یک مشتری که مشغول بررسی کتابی از «گوته» بود، تصادم کرد. بدون آن که از این مسئله ناراحت شده باشد، زیرلب به زبان آلمانی گفت: «ببخشید.»

مردی که دارای ابروهای کلفت به رنگ سیاه و سفید بود، گفت: «چی را ببخشم؟»

فروشنده به سوی او چرخید و با حیرت گفت: «تو هستی؟!»

مرد پاسخ داد: «دوستان تینامو همیشه حاضر هستند.»

فروشنده پرسید: «تو در تعقیبش بودی؟»

«او مرا ندید. برو تلفنت را بزن.»

مرد انگلیسی راه خود را به طرف دفتری که در قسمت عقب مغازه قرار

داشت، ادامه داد. وقتی وارد شد، گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ای را گرفت. معاون قدرتمندترین مرد ریودوژانیرو در پاسخ او گفت: «اینجا منزل آقای گراف است. عصر بخیر.»

فروشنده گفت: «به مأموری که در هتل داریم، باید یک انعام حسابی بدهید. حق با او بود. می‌خواهم با خودِ آقای گراف صحبت کنم. طبق قراری که داشتیم، من وظیفه‌ام را دقیق انجام دادم و خوب هم از عهده آن برآمدم. هیچ شکی ندارم که او با شما تماس خواهد گرفت. حالا آقای گراف خواهش می‌کنم.»

معاون گفت: «هر پیغامی داری بگو تا من برسانم.»

«بیخود دخالت نکنید. خبرهای دیگری دارم که فقط به شخص ایشان خواهم گفت.»

«در چه مورد؟ لزومی ندارد که بگویم ایشان خیلی گرفتار هستند.»

«چطور است بگوییم یکی از هموطنان من؟ متوجه حرف من شدید؟»

«ما خودمان می‌دانیم که وارد ریو شده، و با ما تماس گرفته. بهتر است خبرهای دست اول‌تری داشته باشی.»

«هنوز اینجاست. توی مغازه. شاید منتظر است که با من حرف بزند.»

معاون با شخصی که نزدیک او بود، چند کلمه‌ای رد و بدل کرد. صدایش به‌وضوح شنیده می‌شد: «قربان، آن هنرپیشه پشت خط است. اصرار دارد که با شخص شما صحبت کند. در عرض یک ساعت گذشته همه چیز طبق نقشه پیش رفته اما مثل اینکه مشکلی پیش آمده. هموطن او الان در کتابفروشی است.»

گوشی تلفن دست به دست شد. موریس گراف پرسید: «چی شده؟»

«می‌خواستم اطلاع داشته باشید همانطور که پیش‌بینی کرده بودیم، همه چیز به خوبی پیش رفته و...»

گراف حرف او را قطع کرد: «بله، بله. متوجه هستم. خب، در مورد آن

انگلیسی چه خبر؟ آنجاست؟»

«در تعقیب مرد امریکایی بود. بیشتر از سه متر با او فاصله نداشت. هنوز اینجاست و تصور می‌کنم می‌خواهد بداند چه اتفاقهایی افتاده. به او بگویم؟»

گراف پاسخ داد: «نه. ما بدون دخالت دیگران هم قادریم کارهایمان را اداره کنیم. به او بگو نگران این هستیم که مبادا شناخته شود و پیشنهاد می‌کنیم از انظار مخفی شود. به او بگو شیوهٔ کارش را نمی‌پسندم. می‌توانی به او بگویی که این را از زبان خود من شنیدی.»

«متشکرم، آقای گراف. باعث خوشبختی بنده است.»

«بله، می‌دانم که هست!»

گراف گوشی تلفن را به معاونش رد کرد و گفت: «تینامو نباید اجازه چنین اتفاقی را بدهد. باز دوباره شروع می‌شود.»

«قربان، چه چیزی؟»

پیرمرد ادامه داد: «همان دخالتها و مراقبتهای بی‌سروصدا. یکی پس از دیگری. این می‌شود تقسیم قدرت و همه مورد سوءظن قرار می‌گیرند.»

«متوجه نمی‌شوم.»

«البته که نمی‌شوی. تو آن موقع در آنجا حضور نداشتی.»

گراف به پشتی صندلی تکیه داد و افزود: «یک تلگرام دیگر برای تینامو بفرست. به او بگو ما درخواست می‌کنیم گرگ خود را به منطقه مدیترانه برگرداند. عمل مخاطره‌آمیزی است؛ ما اعتراض داریم و تحت شرایط کنونی نمی‌توانیم مسئولیتی را بپذیریم.»

پس از گذشت بیست و چهار ساعت و تلفنهای متعدد، عاقبت کمی پس از ساعت دو بعدازظهر روز دوم پیغام رسید که موریس گراف او را می‌پذیرد. هتل برای او خودرویی کرایه کرد. هالکرافت عازم نواحی شمال غربیِ خارج

شهر شد. در میان راه مرتب توقف کرد و نقشهٔ سیاحتی راکه از مؤسسه کرایه خودرو گرفته بود، مطالعه کرد. سرانجام نشانی را یافت و پس از عبور از دروازهٔ آهنی، وارد راه باریک ماشین‌رویی گردید که به ساختمان بزرگی در قله تپه منتهی می‌گردید. بالای تپه، محوطهٔ وسیع توقفگاه قرار داشت که با بتون سفید مفروش شده و در اطراف آن بوته‌زارهای سرسبزی به چشم می‌خورد. در میان گیاهان، راه‌های سنگفرش باریکی احداث کرده بودند که از دو طرف تا بیشه‌زار و محوطه درختان میوه امتداد داشتند.

صاحب کتابفروشی حق داشت. ملک گراف بسیار عالی و تماشایی و دارای منظرهٔ باشکوهی بود. در قسمت جلو دشت و کوه‌ها در قسمت عقب واقع شده و در دوردستهای سمت راست، رنگ آبی مه‌آلود اقیانوس اطلس به چشم می‌خورد. خانه دارای سه طبقه بود. یک سری بالکن در دو طرف درِ ورودی مرکزی دیده می‌شد. در اصلی که بزرگ و دولنگه بود، از چوب ماهونِ روغن‌خورده ساخته شده و لولاهای آن از جنس آهن سیاه و به شکل مثلث‌های بزرگ و فرورفته بود. دیدن این چیزها او را به یاد سبک معماری منطقه آلپ انداخت، گویی طرحهای هندسی چندین کلبه کوهستانی سوئیسی را در هم ادغام کرده و آن را در دامنهٔ یکی از کوهستانهای منطقه حارّه قرار داده‌اند.

نوئل خودرو را در سمت راست پله‌های ورودی پارک کرد و از آن خارج گردید. دو خودرو دیگر در محوطهٔ توقفگاه وجود داشت ـ یک مرسدس بنز سفید تشریفاتی و یک مازراتی قرمزرنگ. خانواده گراف راحت سفر می‌کردند. هالکرافت کیف دستی و دوربین عکاسی‌اش را برداشت و از پله‌های مرمری بالا رفت.

گراف گفت: «خوشحالیم که کوششهای مهندسی ما برای ساخت این بنا مورد توجه شما واقع شده. تصور می‌کنم برای کسانی که از نقطه‌ای به نقطه دیگر

نقل مکان می‌کنند، این یک امر طبیعی است که آثاری از سرزمین مادری را در محیط جدید زندگی خود به وجود آورند. خانواده ما اهل شوارتزوالد است... و خاطرهٔ آنجا را هرگز فراموش نمی‌کنیم.»

نوئل پنج طرحی را که عجولانه از روی ساختمان کشیده بود، در کیف دستی خود گذاشت و درش را بست. آنگاه گفت: «آقا، از شما تشکر می‌کنم که اجازه دادید من به اینجا بیایم. البته از طرف مشتری خود نیز تشکر می‌کنم.»

«هر چیزی را که لازم داشتید، تهیه کردید؟»

«یک حلقه فیلم و پنج طرح مقطعی بیشتر از آن است که من انتظارش را داشتم. در ضمن باید بگویم آقایی که راهنمای من بود به شما خواهند گفت عکسهایی که گرفتم فقط محدود به جزئیات نماهای بیرونی بودند.»

«متوجه منظور شما نشدم.»

«نمی‌خواستم فکر کنید که از قسمتهای خصوصی ملک شما هم عکس برداشته‌ام.»

موریش گراف به آرامی خندید و گفت: «آقای هالکرافت، از خانه و زمین من به‌خوبی محافظت می‌شود. علاوه بر آن، هرگز به مغزم خطور نکرد که شما به قصد دزدی املاک مرا مورد بازرسی قرار داده‌اید. خواهش می‌کنم بنشینید.»

«متشکرم.»

نوئل در مقابل پیرمرد روی صندلی قرار گرفت و افزود: «این روزها بعضی‌ها ممکن است به آدم مظنون شوند.»

«برای اینکه مانع شوید باید عرض کنم با هتل پورتوآلگره تماس گرفتم تا مطمئن شوم در آنجا سکونت دارید یا نه، که البته داشتید. اسم شما هالکرافت و اهل نیویورک و اتاقتان توسط یک آژانس مسافرتی معتبر تهیه شده که بدیهی است شما را می‌شناخته‌اند، و کارتهای اعتباری شما هم

توسط رایانه‌ها تأیید شده‌اند. با گذرنامه‌ای معتبر وارد برزیل شده‌اید. بیشتر از این دیگر به چی احتیاج دارم؟ دوران ما از لحاظ تکنیکی چنان پیشرفت کرده که کسی نمی‌تواند خود را به جای دیگری جا بزند. موافقید؟»

نوئل گفت: «بله، تصور می‌کنم همین‌طور است.»

و در پی آن به فکر افتاد وقتش رسیده تا موضوع صحبت را به قصد واقعی خود از این دیدار برگرداند. خواست دهان باز کند اما گراف مانند کسی که مایل است یک سکوت بی‌جهت را از بین ببرد، حرفش را ادامه داد و پرسید: «چه مدت در ریو خواهید ماند؟»

«فقط چند روز دیگر می‌مانم. من نام آرشیتکت شما را دارم و هر زمان که وقت داشت، با او صحبت می‌کنم.»

«به منشی‌ام دستور می‌دهم با او تماس بگیرد که معطل نشوید. من نمی‌دانم چنین ترتیباتی چگونه انجام می‌گیرد ولی مطمئن هستم اگر به درد شما می‌خورد، او کپی‌هایی از نقشه‌های خانه را در اختیارتان خواهد گذاشت.»

نوئل لبخند زد. احساسات حرفه‌ای در او بیدار شده بود. گفت: «اگر من به او زنگ بزنم، بیشتر از روی ادب و نزاکت حرفه‌ای است و نه چیز دیگر. امکان دارد از ایشان بپرسم بعضی مواد ساختمانی را از چه محلی خریداری کرده و یا اینکه چگونه مشکلات کاری را حل کرده است. هدفم فقط همین چیزهاست. طرح و نقشه‌ها را از او نمی‌خواهم و اگر هم تقاضا کنم شاید جواب مثبت ندهد.»

گراف که رفتار و گفتارش بازتابی از گذشتهٔ نظامی‌اش بود، گفت: «مطمئن باشید اکراهی در کار نخواهد بود.»

«مهم نیست، آقا. هرچه را که به دنبالش آمده بودم، پیدا کردم.»

«بسیار خوب.»

گراف هیکل درشت خود را در صندلی جا به‌جا کرد. این حرکت یک

پیرمرد خسته پس از یک بعدازظهر طولانی بود. با وجود این، در چشمانش آثار خستگی دیده نمی‌شد و به طرز غریبی هشیار و آماده بودند. پرسید: «پس یک ساعت مذاکره برای شما کافی خواهد بود؟»

«بله.»

«ترتیبش را می‌دهم.»

«خیلی لطف می‌کنید.»

«پس از آن به نیویورک برمی‌گردید؟»

«بله.»

اینک زمانی فرا رسیده بود که نام فن‌تیبولت‌ها مطرح شود. نوئل گفت: «راستی، یک کار دیگر هم هست که تا در این شهر هستم باید انجام دهم. البته اهمیت چندانی ندارد ولی قول داده‌ام سعی خود را بکنم. نمی‌دانم از کجا شروع کنم. شاید از طریق پلیس.»

«جنایتی اتفاق افتاده؟»

«برعکس. منظورم این بود که نمی‌دانم برای یافتن چند نفر به کدام‌یک از دوایر پلیس مراجعه کنم. نام و نشانی آنان که در دفتر راهنمای تلفن نیست. حتی دنبال تلفنهای ثبت نشده رفتم و دیدم چنین نامی وجود ندارد.»

«اطمینان دارید که این اشخاص در ریو هستند؟»

«آخرین دفعه که خبری از آنان رسیده در این شهر بودند. تا آنجایی که می‌دانم، سایر شهرهای برزیل هم از طریق شرکتهای تلفن مورد بررسی قرار گرفته‌اند.»

«آقای هالکرافت، مرا به هیجان آورده‌اید. آیا پیداکردن این افراد تا این حد مهم است؟ چکار کرده بودند؟ خودتان گفتید که جنایتی در کار نبوده.»

«اطلاعات من خیلی کم است. یکی از دوستانم در نیویورک وکیل دادگستری است، می‌دانست من عازم اینجا هستم و از من خواست برای پیداکردن خانوادهٔ مورد نظر، از هیچ کوششی فروگذار نکنم. در واقع پای

مقداری پول در میان است که از خویشان آنان باقی مانده.»

«یک ارثیه؟»

«بله.»

«در این صورت، شاید مشاوران حقوقی این شهر...»

نوئل که گفته‌های وابسته کنسولگری برزیل در نیویورک را به یاد آورده بود، اظهار داشت: «این‌طور که دوست من گفت، از چند مؤسسه مشاوره حقوقی اینجا استعلام کتبی کرده اما پاسخ قانع‌کننده‌ای دریافت نکرده بود.»

«در این مورد چه توضیحی داشت؟»

«هیچ توضیحی نداشت. فقط دلسرد شده بود. فکر می‌کنم پولها آن‌قدر زیاد نبود که پای سه وکیل به میان کشیده شود.»

«سه وکیل؟»

نوئل پاسخ داد: «بله.»

و از خودش تعجب می‌کرد. بدون هیچ فکر قبلی و از روی غریزه، برای هر پرسشی، پاسخی مناسب در آستین داشت. گفت: «یک وکیل در شیکاگو ـ و یا سنت‌لوئی ـ مؤسسه حقوقی دوست من در نیویورک و یکی هم اینجا در ریودوژانیرو. شاید تقسیم‌کردن مبلغ دستمزد بین سه نفر، به زحمتش نمی‌ارزید.»

گراف مانند کسی که موضوعی را درک می‌کند، ابروهایش را کمانی کرد و بالا برد. آنگاه گفت: «ولی دوست شما یک آدم جدی و باوجدان است. شاید بتوانم کمکی بکنم. من هم دوستانی دارم.»

هالکرافت سر تکان داد و گفت: «نمی‌توانم چنین تقاضایی از شما بکنم. امروز بعدازظهر به اندازه کافی به من لطف کرده‌اید. و همان‌طور که عرض کردم، این موضوع چندان اهمیتی هم ندارد.»

گراف شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «طبیعی است. دلیلی ندارد در امور خصوصی دیگران دخالت کنم.»

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

مرد آلمانی نگاهی به پنجره انداخت و چشمانش را تنگ کرد. خورشید در پشت کوههای غربی در حال غروب بود. پرتوهای باریکی از نور نارنجی‌رنگ از شیشه‌های پنجره عبور کرده و چوبهای تیره‌رنگ اتاق مطالعه را خوش‌رنگ‌تر می‌کرد.

نوئل که چهرهٔ پیرمرد را زیر نظر گرفته بود، گفت: «نام آن خانواده، فن‌تیبولت است.»

اما انتظار هر پاسخی را که داشت، با آنچه مشاهده کرد، قابل مقایسه نبود. حدقهٔ چشمان پیرمرد بی‌مقدمه از هم باز شد و با نگاهی مملو از خشم و نفرت به هالکرافت نظر انداخت. آنگاه با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، گفت: «تو یک خوک هستی! این یک حقه بود، یک نیرنگ زشت که بتوانی وارد خانهٔ من شوی و خودت را به من برسانی!»

«آقای گراف، شما اشتباه می‌کنید. می‌توانید به دوست من در نیویورک تلفن...»

پیرمرد فریاد کشید: «خوک! اسم فن‌تیبولت‌ها را نبر. خائن هستند. یک مشت کثافت، ترسو و از خوک پست‌تر. چطور جرأت می‌کنی نام آنان را ببری.»

نوئل بیچاره و مبهوت شده بود. رنگ چهرهٔ گراف از فرط خشم پرید، رگهای گردنش متورم گردیده، چشمانش سرخ و غضبناک گشته و دستانش که دسته‌های صندلی را گرفته بودند، به سختی می‌لرزیدند. هالکرافت از جا برخاست و گفت: «نمی‌فهمم.»

«خوب هم می‌فهمی، آشغال کثیف! دنبال فن‌تیبولت‌ها می‌گردی. می‌خواهی دوباره آنان را زنده کنی.»

«مرده‌اند؟»

«ای کاش مرده بودند.»

«گراف، گوش کن چه می‌گویم. اگر از چیزی اطلاع داری که...»

«از خانهٔ من برو بیرون!»

پیرمرد به زحمت از صندلی برخاست و رو به درِ بستهٔ اتاق فریاد زد: «ورنر، بیا اینجا.»

معاون گراف به سرعت از در وارد شد و گفت: «ارباب، چی شده...»

«این مرد شیاد را از اینجا ببر! از خانه بیندازش بیرون!»

معاون نگاهی به هالکرافت کرد و گفت: «از این طرف. زود!»

نوئل کیف دستی‌اش را برداشت و به تندی به سوی در روان شد. در میان اتاق ایستاد، روی پا چرخید تا یک بار دیگر موریس گراف خشمگین را برانداز کند. پیرمرد آلمانی که مانند یک مانکن بادکرده و از شکل افتاده روی پا ایستاده و قادر نبود لرزیدن خود را کنترل کند، فریاد زد: «برو بیرون. تو داخل آدم نیستی!»

توهین آخر به نوئل گران آمد و سبب گردید کنترل خود را از دست بدهد. او نبود که می‌بایست مورد تحقیر قرار گیرد، بلکه این مجسمهٔ کبر و غرور و این تجسم درنده‌خویی و افراط‌گری لایق آن بود. این هیولایی که سی سال پیش به مرد محتضری خیانت ورزیده و سپس نابودش کرده بود... هم او و هم هزاران نفر دیگر. این نازی بی‌شرم...

هالکرافت با عصبانیت گفت: «تو در موقعیتی نیستی که به من توهین کنی.»

«خواهیم دید چه کسی در چه موقعیتی است. برو بیرون!»

«ژنرال ــ یا هر کوفت و زهرماری که هستی ــ همین حالا می‌روم. البته نمی‌توانم به سرعت خارج شوم، چون اینک همه چیز را درک می‌کنم. در نظر تو، من هم با آن آدمهایی که شما جنایتکاران زنده زنده سوزاندید، هیچ فرقی ندارم. اما یک اسم را ذکر کردم و تو نتوانستی جلوی خودت را بگیری. به این جهت از کوره دررفتی. خودت می‌دانی ــ من هم می‌دانم ــ که سی سال پیش فن‌تیبولت ذات اصلی تو را شناخت. همان موقعی که جنازه‌ها را روی هم

انباشته می‌کردید. او فهمید که شما نازیها به‌راستی چه جنایتکارانی هستید.»

«ما چیزی را از کسی پنهان نکردیم. تمام دنیا اطلاع داشت. از طرف ما نیرنگ و فریبی در کار نبود.»

هالکرافت ایستاد و بی‌اراده آب دهانش را فرو داد. در میان فوران خشم و غضب، مجبور بود برای مردانی که از ورای گور استغاثه می‌کردند، احقاق حق کند. می‌بایست حق این مرد را که زمانی نماینده قدرت و فساد نازیها بوده و کسانی که پدر حقیقی‌اش را از او گرفته بودند، کف دستشان بگذارد. قادر نبود جلوی خود را بگیرد. گفت: «خوب گوش کن. من خیال دارم فن‌تیبولت‌ها را پیدا کنم و تو هم نمی‌توانی مانع من بشوی. فکر نکن که می‌توانی. خیال نکن که به من انگ و نشان زده‌ای. نه، نتوانسته‌ای. در عوض این من هستم که به تو داغ ننگ زده‌ام. درست برای آن چیزی که هستی. صلیب آهنینت[1] را خیلی بی‌محابا به سینه می‌زنی.»

گراف که بر خشم خود مسلط شده بود، گفت: «برو فن‌تیبولت‌ها را پیدا کن. وقتی پیدا کردی، ما هم در آنجا حاضر خواهیم بود!»

«من آنان را پیدا می‌کنم و زمانی که این کار انجام شد، اگر بلایی سرشان بیاید، می‌دانم کار کیست. تو در این قصر می‌نشینی و برای این و آن دستور صادر می‌کنی. هنوز هم تظاهر می‌کنی که برای خودت کسی هستی. سالها پیش، قبل از اینکه جنگ را ببازید، کار شما تمام بود. اما افرادی مثل تیبولت‌ها این را می‌دانستند. آنان موقعیت را درک می‌کردند، ولی شما نه... و هیچ وقت هم درک نخواهید کرد.»

«برو بیرون!»

نگهبانی دوان دوان وارد اتاق شد و دستهایی از پشت سر، نوئل را گرفتند. بازویی از روی شانه راستش پایین آمد تا به سینه‌اش رسید. او را از زمین بلند کرده و عقب عقب از اتاق بیرون بردند. نوئل کیف دستی خود را به گردش

---

۱. The Iron Cross، عالیترین نشان نظامی در آلمان نازی. ــ م.

درآورد و متوجه شد ضربه‌های آن روی مردی که او را از در بیرون می‌کشید، تا چه حد زیاد بوده است. آرنج چپ خود را روی شکم مهاجم نادیده کوبید، چند بار لگد زد و با پاشنه پایش ضربه‌هایی به ساق پای او وارد آورد. واکنش آن مرد بسیار فوری و سریع بود. فریادی از جگر برکشید و فشاری که بر سینه نوئل می‌آمد، لحظه‌ای کوتاه، کم شد. همین برای او کافی بود. دست چپ را به‌تندی بالا آورد، آستینِ دستی را که از پشت سر دراز شده بود گرفت و با تمام توانایی خود آن را جلو کشید. بدنش را به سمت راست کج کرد و با شانهٔ راست به سینه مردی که پشت سرش بود ضربه زد. مهاجم به تلوتلو افتاد. نوئل آخرین ضربه را به سینه او وارد آورد و مهاجم را به طرف یک صندلی عتیقه که به دیوار تکیه داشت، پرتاب کرد. مرد و صندلی ظریف عتیقه با هم برخورد کردند و صندلی زیر وزن سنگین او خرد و از هم پاشیده شد. نگهبان که گیج و منگ شده و پلکهای چشمانش را باز و بسته می‌کرد، به‌طور موقت تمرکزِ دیدش را از دست داد.

هالکرافت به او نظر افکند. نگهبان مردی بود درشت هیکل که جثهٔ بزرگش تهدیدکننده‌ترین قسمت او به‌شمار می‌آمد. اما او هم مانند موریس‌گراف، کوهی از گوشت بود که زیر کتی تنگ فشرده می‌شد. نوئل از میان درِ باز مشاهده کرد گراف به سوی تلفنی رفت که روی میز تحریرش قرار داشت. معاون وی که ورنر خوانده می‌شد، قدمی به طرف نوئل برداشت. هالکرافت گفت: «این کار را نکن.»

سپس از راهروی عریض به سمت در ورودی ساختمان روان شد. چند زن و مرد در قسمت دیگر سرسرا زیر یک سقف منحنی ایستاده بودند. هیچیک از آنان حرکتی نکرد و حرفی نزد. نوئل با خود اندیشید طرز فکر خاص آلمانی هنوز هم استوار و پابرجاست. این زیردستان، منتظر صدور فرمان بودند.

گراف که صدایش آرام بود و اثری از خشم چند دقیقه پیش در آن احساس نمی‌شد، در تلفن گفت: «همان طور که دستور دادم، عمل کن. صبر کن تا از تپه سرازیر شود سپس دکمه گشودنِ دروازهٔ آهنی را بزن. مهم این است که مرد امریکایی خیال کند خودش فرار کرده است.»

پیرمرد آلمانی گوشی را گذاشت، به سوی معاون خود چرخید و پرسید: «نگهبان صدمه دیده؟»

«قربان، فقط کمی منگ شده. مشغول راه رفتن است تا اثر آن ضربه‌ها را از خود دور کند.»

گراف با صدای بلند گفت: «هالکرافت خشمگین است. از طرز رفتار خودش راضی است و پر از عزم و تصمیم شده. این خیلی خوب است. از حالا به‌بعد باید به وحشت بیفتد و از چیزهای غیرمنتظره به لرزه درآید. به نگهبان بگو پنج دقیقه صبر کند. سپس به تعقیب او بپردازد. باید کارش را خوب انجام بدهد.»

«به او دستورهای کافی داده شده، تیرانداز قابلی است.»

ژنرال اسبق ارتش آلمان نازی با تأنی به سوی پنجره قدم برداشت و به آخرین اشعهٔ خورشید خیره شد. سپس گفت: «نخست سخنان ملایم و آرام سپس سرزنش‌های تند و تیز. نخست باید بغلش کرد سپس ضربهٔ خنجر را از پشت سر وارد کرد. این دو عمل باید در پی هم انجام گیرد تا اینکه هالکرافت قوهٔ قضاوتش را از دست بدهد، بین دوست و دشمن تفاوتی نگذارد و فقط این را بداند که باید با شدت به پیش برود. سرانجام وقتی زیر این بار سنگین خرد شد، ما در صحنه حضور خواهیم یافت و از آن پس در اختیار ما خواهد بود.»

۹

نوئل درِ بزرگ خانه را محکم پشت سر خود بست و پس از پایین رفتن از پله‌های مرمرین، به سوی خودرواش روان شد. دنده عقب زد، به‌طوری که جلو آن رو به جادهٔ باریک تپهٔ شیب‌دارِ ملک گراف، قرار گرفت، بر روی پدال گاز فشار وارد آورد و به سوی در خروجی حرکت کرد.

چند چیز به نظرش آمد. نخست این که خورشید در پس کوه‌های غربی غروب کرده و سایه‌های عظیمی روی زمین به وجود آمده بود. روشنایی روز کم‌کم ناپدید شده و لازم بود چراغهای جلوی خودرو را روشن کند. دوم این که واکنشِ گراف در مورد ذکر نام خانواده فن‌تیبولت دو معنا داشت: فن‌تیبولت‌ها زنده بودند و تهدیدی به شمار می‌رفتند. اما تهدید به چی؟ به کی؟ و در کجا اقامت داشتند؟

سومین چیز بیشتر یک احساس محسوب می‌شد تا یک فکر معین و مخصوص؛ و آن واکنشش نسبت به برخورد جسمانی بود که همین چند دقیقه پیش آن را آزموده بود. در تمام طول زندگی‌اش، هیکل درشت و قدرت بدنی‌اش را امری عادی و طبیعی می‌دانست. با آن که اندامی درشت و نسبتاً متناسب داشت، هیچ وقت به فکرش نرسیده بود با کسی زورآزمایی کند و فقط تمرین می‌کرد تا بازی تنیس و اسکی‌اش را بهتر سازد. در نتیجه از درگیری جسمی با دیگران اجتناب می‌کرد و آن را ضروری نمی‌دانست.

همین طرز فکر بود که باعث شد وقتی ناپدری‌اش از او درخواست کرد به باشگاه ورزشی رفته و درسهای دفاع از خود را یاد بگیرد، به او خندیده بود. ناپدری‌اش عقیده داشت شهر نیویورک به صورت جنگلی درآمده و پسرش باید یاد بگیرد که چگونه از خود دفاع کند. نوئل به باشگاه رفت اما پس از پایان دوره، هرچه را که آموخته بود به دست فراموشی سپرد. اگر هم چیزی فرا گرفته بود، بی‌اراده و بی‌اختیار بود.

نوئل که در دل خوشحال بود، با خود اندیشید چه خوب شد آن درسها را فرا گرفته است. به یاد نگاه بی‌نور و بی‌حالتِ چشمان نگهبان افتاد.

هنگامی که از جادهٔ باریک دامنهٔ تپه به طرف دروازهٔ آهنی پیش می‌رفت، آخرین فکری که به مخیله‌اش خطور کرد، مبهم و نامعلوم بود. یک جای کارِ صندلی جلوی اتومبیل عیب داشت.

چشمان زیرک و بافراست او که همواره جزئیات را ثبت می‌کرد، به خاطر اعمال پرجوش و خروش دقایق گذشته، دقت خود را از دست داده بود. اما به هر حال، چیزی در مورد پارچه شطرنجی روکش صندلی اتومبیل خیالش را ناراحت می‌کرد.

بر اثر سروصداهای هولناک تمرکز فکری‌اش از هم گسیخته شد... عوعوی مهیب سگها بود. ناگهان پوزه‌های تهدیدکنندهٔ چندین سگ نگهبان عظیم‌الجثه که دارای موهای بلند و سیاه بودند، از دو طرف به شیشه‌های خودور هجوم آوردند. چشمان تیره‌رنگشان مملو از برق کینه و ناامیدی بود. پوزه‌های پرمو و کف گرفته‌شان باز و بسته می‌شد و عوعوهای تند و کینه‌توزانه‌ای از آنها بیرون می‌زد. شبیه جانورانی بودند که شکاری را محاصره کرده‌اند ولی قادر نیستند دندانهای خود را در گوشت آن فرو کنند. تعداد سگهای مهاجم به شش و یا هفت عدد می‌رسید و اینک به پنجره‌ها حمله‌ور شده و با پنجه‌های خود شیشه‌ها را می‌خراشیدند. یکی از سگها روی کاپوت خودرو پرید و صورت و دندانهایش را به شیشهٔ جلو چسبانید.

هالکرافت از پشت سگ در پایین تپه، در بزرگ آهنی را مشاهده کرد که به حرکت افتاده و در روشنایی چراغهای جلوی اتومبیل، حرکت آن تندتر و غریب‌تر به نظر می‌آمد. در آهنی حرکتی دَوَرانی را آغاز کرده بود که به بسته شدن آن می‌انجامید. ناچار پدال گاز را تا آخر فشار داد و فرمان را چنان در دستها گرفته بود که بازوانش به درد افتاد. خودرو با بالاترین سرعت جلو رفت و هالکرافت فرمان را به سمت چپ چرخانید و پیش از آن که لنگه در آهنی بسته شود، با فاصله کمی از میان ستونهای دو طرف در خود را به بیرون رسانید. سگی که روی کاپوت خودرو بود، خود را به سمت راست دروازه آهنی پرت کرد و در میان زمین و آسمان از فرط وحشت زوزهٔ هولناکی سرداد.

سگها در تاریک و روشن غروب آفتاب، پشت دروازه توقف کردند. تنها توضیح قابل قبول این بود که در اثر سوتی با فرکانس بالا ـ که برای گوش انسان قابل شنود نبود ـ آنها را از حرکت بازداشته بودند. نوئل که عرق می‌ریخت، پدال گاز را تا آخرین درجه پایین نگه داشت و با سرعت تمام از سراشیبی جاده جلو رفت.

پس از دقایقی چند، به یک دوراهی رسید. جادهٔ سمت چپ را در پیش بگیرد یا سمت راست را؟ خودش نمی‌دانست. با گیجی و پریشان فکری دستش را دراز کرد تا نقشه را از روی صندلی بردارد. همین موضوع بود که خیالش را ناراحت کرده بود. نقشهٔ جاده‌ها روی صندلی خودرو نبود! ناچار به جادهٔ سمت چپ پیچید و در همان حال دستش را زیر صندلی برد که ببیند مبادا نقشه آنجا افتاده باشد. زیر صندلی هم نبود. آن را برداشته بودند!

به تقاطعی رسید که به نظرش آشنا نمی‌آمد و تاریکی هوا هم مزید بر علت شده بود. از روی غریزه به راست پیچید و فقط این را می‌دانست که باید با سرعت هرچه تمامتر راهش را ادامه دهد. همچنان که جلو می‌رفت دنبال نشانه‌هایی می‌گشت که در موقع خروج از ریودوژانیرو دیده بود. اما اینک تاریکی همه جا را فرا گرفته و او چیزی ندید که به خاطرش مانده باشد. در

این هنگام خم وسیعی در سمت راست نمودار گردید و پس از آن جاده با شیب بسیار تندی به پایین تپه ادامه یافت. نه خم جاده را به خاطر داشت و نه تپه را. راهش را گم کرده بود.

قلهٔ تپه را به اندازه تقریبی ۹۰ متر، مسطح کرده بودند. در سمت چپ یک محل دیده‌بانی مشاهده می‌شد که در حاشیه محوطهٔ توقفگاهی قرار داشت. خود محوطه هم دارای دیواره‌ای به ارتفاع سینه انسان بود که لب پرتگاه احداث کرده بودند. در طول دیواره ردیفی از دوربین‌هایی دیده می‌شد که با سکه کار می‌کنند. هالکرافت ماشین را کنار زد و ترمز کرد. هیچ خودرو دیگری در آن محل وجود نداشت ولی شاید کسی می‌آمد. شاید اگر اطراف را بررسی می‌کرد، موقعیت خود را درمی‌یافت. پیاده شد و به سوی دیواره روان گردید.

چراغهای شهر در فاصله دوری از پرتگاه سوسو می‌زدند. اما بین پرتگاه و چراغها، بجز تاریکی و ظلمت، چیز دیگری به چشم نمی‌خورد... نه، تاریکیِ مطلق نبود. در دوردست، رشتهٔ باریک و پرپیچ و خمی از نورها دیده می‌شد. آیا این یک جاده بود؟ نوئل که کنار یکی از دوربین‌ها ایستاده بود، سکه‌ای در آن انداخت و عدسی دوربین را روی رشته نور که حدس می‌زد باید جاده باشد، میزان کرد. درست حدس زده بود.

چراغها در فاصله زیادی از یکدیگر نصب شده و از نوع چراغهای خیابانی بودند. اگر می‌توانست خود را به ابتدای آن برساند... لعنت بر شیطان. دوربین بیش از آن به سمت راست نمی‌چرخید. جاده از کجا شروع می‌شد؟ می‌بایست...

از پشت سر صدای موتور خودرویی را شنید که با سرعت از تپه‌ای که او اکنون آمده بود، بالا می‌آمد. خدا را شکر! به هر قیمتی بود، آن را متوقف می‌کرد ــ حتی اگر مجبور می‌شد برای این کار در وسط جاده بایستد. دوان دوان از دیوارهٔ پرتگاه دور شد، عرض توقفگاه را پیمود و خود را به لب جادهٔ

آسفالته رسانید.

وقتی به آن نقطه رسید، بر جای میخکوب گردید. خودرویی که آخرین سرازیری را پشت سر گذاشته و وارد محوطه دیده‌بانی می‌شد، یک مرسدس‌بنز سفید تشریفاتی بود! همان خودرویی که روی تپه‌ای دیگر و زیر آفتاب بعدازظهر تلألوی آن را دیده بود، یعنی خودرو موریس گراف!

خودرو بی‌مقدمه از حرکت بازایستاد و لاستیکهای آن روی اسفالت جاده به صدا افتاد. در باز شد و مردی خارج گردید. در پرتو روشنایی چراغهای خودرو او را شناخت. محافظ گراف بود!

محافظ دستش را به طرف کمربندش برد. هالکرافت فلج شده بود. مرد سلاحی را بالا آورد و به سوی او نشانه رفت. غیرقابل باور بود! امکان نداشت چنین اتفاقی برای او رخ دهد!

نخستین شلیک، صدای رعدآسایی داشت. سکوت شب را چنان لرزانید که گویی زمین شکاف برداشت. گلوله دوم هم به دنبال آن آمد. جاده در چند قدمی هالکرافت ترکید و مقداری سنگ و خاک به اطراف پاشیده شد. با وجود اینکه هالکرافت بر جای میخکوب شده بود، هر آنچه از قوه ادراکش باقی مانده بود به او فرمان داد تا فرار کند و خود را از مهلکه نجات دهد. نزدیک بود در یک محل دیده‌بانی جهانگردی در بالای شهر ریودوژانیرو، کشته شود. جنون‌آور بود!

با آنکه پاهایش سست و لرزان شده بودند، به زور خود را وادار کرد تا به طرف خودرو کرایه‌ای بدود. پاهایش درد گرفته و این عجیب‌ترین احساسی بود که در عمر خود با آن روبه‌رو شده بود. شلیک دو گلولهٔ دیگر سکوت شب را شکست و دو انفجار دیگر قیر و آسفالت جاده را به هوا پرتاب کرد.

نوئل به خودرو رسید و برای محافظت از خود، پایین درِ سمت راننده، زانو زد. دستش را بالا برد که دستگیره را پیدا کند. گلوله دیگری شلیک شد که صدایش از بقیه بلندتر بود و ارتعاشاتش گوش را کر می‌کرد. در پی شلیک

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

آن، صدای انفجار دیگری شنیده شد که همراه با صدای شکستن شیشه بود. شیشهٔ عقب خودرو بکلی خرد شده بود.

کار دیگری نمی‌شد کرد. هالکرافت درِ خودرو را باز کرد و به داخل آن پرید. در همان حالت ترس جنون‌آسا، سوئیچ را چرخانید. موتور به غرش افتاد و او پدال گاز را تا آخر فشار داد. در آن تاریکی محض، خودرو از جاکنده شد. آنگاه فرمان را چرخاند، خودرو هم با آن دور زد و نزدیک بود با دیوارهٔ کنار پرتگاه تصادم کند. غریزه‌اش به او فرمان داد تا چراغهای جلو را روشن کند. به صورت محو و مبهمی سراشیبی تپه را مشاهده کرد و از هول جان خودرو را به آن سمت هدایت کرد.

شیب تپه پر از پیچ و خم بود. با وجود آنکه بازوانش درد گرفته و به زحمت می‌توانست خودرو را کنترل کند، با سرعت بسیار زیاد از آن سرازیر گردید. خودرو مرتب سُر می‌خورد و می‌لغزید. کف دستانش خیس عرق شده و لیز می‌خوردند. هر لحظه انتظار داشت به قعر دره پرتاب شده و یا اینکه آخرین گلوله کارش را بسازد.

هیچ وقت بیاد نیاورد که چقدر طول کشید و یا چگونه موفق شد خود را به ابتدای ردیف چراغهای فاصله‌دار برساند، ولی عاقبت به آن نقطه رسید. جاده‌ای بود که به‌سمت چپ پیچیده و به‌سوی شرق، یعنی شهر ریودوژانیرو منتهی می‌گردید.

دو خودرو از طرف مقابل نمودار شدند و نوئل با مشاهده آنها از خوشحالی می‌خواست فریاد بکشد. به حول و حوش حومه شهر رسیده بود. تیرهای چراغ برق اینک به هم نزدیکتر بود و ناگهان همه جا پر از خودروهایی شد که دور می‌زدند، سد معبر می‌کردند و یا اینکه به راه خود ادامه می‌دادند. هرگز به فکرش نمی‌رسید که زمانی از دیدن ازدحام خودروها تا این حد مشعوف شود.

به یک چراغ راهنمایی رسید که قرمز بود. در دل سپاسگزار بود که باز هم

یک چراغ راهنمایی را می‌بیند و می‌تواند استراحت کوتاهی بکند. دست در جیب پیراهنش کرد که پاکت سیگارش را بیرون آورد. اوه، چقدر به یک سیگار نیاز داشت.

خودرویی در سمت چپ او ترمز کرد. بار دیگر با ناباوری به آن خیره شد. مردی که کنار راننده نشسته بود ـ مردی که نوئل در عمرش هرگز او را ندیده بود ـ شیشه پنجره را پایین کشید و سلاحی را بالا آورد. دور لولهٔ سلاح یک استوانهٔ پر از سوراخ ـ یا به عبارت بهتر، یک صداخفه‌کن ـ نصب کرده بودند. مرد ناشناس سلاح را به سوی او نشانه رفته بود!

هالکرافت خود را جمع کرد، سرش را دزدید، گردنش را چرخانید، دنده را عوض کرد و پدال گاز را تا آخر فشار داد. صدای خفه شده و هولناک گلوله، و شکستن شیشهٔ خودرو به گوش رسید. خودرو کرایه‌ای از جا کنده شد و به وسط تقاطع رسید. بوق سایر خودروها به طرز دیوانه‌کننده‌ای به هوا برخاست. نوئل فرمان را در جلوی خودرویی که به او نزدیک می‌شد، چرخانید و در آخرین لحظه مانع از تصادم گردید. سیگار از لبش افتاد و تشک صندلی را سوزانید.

با سرعت هرچه تمامتر وارد شهر شد.

گوشی تلفن در دست نوئل خیس عرق شده و برق می‌زد. فریاد برآورد: «مگر گوش نمی‌دهید که چه می‌گویم؟»

صدای وابسته سفارت امریکا باورنکردنی بود. گفت: «آقای هالکرافت، خواهش می‌کنم آرام باشید. هر کاری از دستمان برآید، انجام خواهیم داد. من همهٔ نکته‌های مهم واقعه را در اختیار دارم و هرچه زودتر تحقیقات را از طریق دیپلماسی پی‌گیری خواهیم کرد. خودتان می‌دانید الان ساعت از هفت گذشته و در این موقع مشکل بتوان با کسی تماس گرفت.»

«مشکل است تماس بگیرید؟ شاید نشنیدید من چی گفتم. نزدیک بود

کشته شوم. بیایید نگاهی به آن خودرو بیاندازید. شیشه‌هایش را خرد کرده‌اند.»

وابسته با لحن حق به جانبی گفت: «یک نفر را می‌فرستیم به هتل شما تا خودرو را به او تحویل دهید.»

«سوئیچ پیش من است. به او بگویید بیاید بالا و آن را بگیرد.»

«چَشم، این کار را خواهیم کرد. همانجا که هستید بمانید، ما با شما تماس خواهیم گرفت.»

وابستهٔ سفارت گوشی را گذاشت. طرز برخوردش مانند آدمی بود که با خویشاوندی مزاحم صحبت کرده و می‌خواهد هرچه زودتر از شرّ او خلاص شود و شام بخورد!

نوئل در عمرش چنین وحشت و هراسی را احساس نکرده بود. ترس چنان بر وجودش مستولی شده بود که به سختی نفس می‌کشید. با وجود این و با وجود ترس تهوع‌آوری که در تمام بدنش رسوخ کرده بود، اتفاقی برای او در حال وقوع بود که از آن سر درنمی‌آورد. بخش ناچیزی از وجودش را خشم فرا گرفته و احساس می‌کرد این خشم هر لحظه بیشتر گسترش می‌یابد. مایل نبود خشمش افزایش پیدا کند، بیم داشت ولی قادر به جلوگیری از آن نبود. مردانی به او حمله کرده بودند و او می‌خواست پاسخ حمله آنان را بدهد. می‌خواست به گراف هم ضربه بزند. می‌خواست او را به همان القابی بنامد که شایسته‌اش بود: هیولا، دروغگو، تباه‌کننده و از همه بالاتر، نازی...

تلفن زنگ زد. نوئل چنان روی پاشنه پا چرخید که گویی آژیری به صدا درآمده و حمله دیگری را خبر می‌دهد. با دست چپ، مچ راستش را گرفت تا از لرزش آن جلوگیری کند و سریع خود را به تلفن که روی پاتختی بود، رسانید. صدایی از آن سوی خط گفت: «آقای هالکرافت؟»

کارمند سفارتخانه نبود. لهجه اهالی امریکای جنوبی را داشت. نوئل پرسید: «چه فرمایشی بود؟»

«من باید با شما صحبت کنم. خیلی مهم است که همین حالا حرف بزنیم.»

«شما کی هستید؟»

«اسم من کارارا است. الان در محوطه استراحت هتل شما هستم.»

«کارارا؟ زنی به نام کارارا دیروز به من تلفن زد.»

«خواهرم بود. حالا با هم هستیم. هردوی ما باید با شما صحبت کنیم. می‌توانیم به اتاق شما بیاییم.»

«نه! حاضر نیستم هیچ‌کس را ببینم!»

صدای گلوله‌ها و ترکیدن اسفالت جاده و شیشه خودرو هنوز در خاطرش زنده بود. نمی‌خواست بار دیگر هدف حمله واقع شود.

«آقا، باید ما را بپذیرید.»

«امکان ندارد. به من کاری نداشته باشید وگرنه پلیس را خبر خواهم کرد.»

«آنان نمی‌توانند به شما کمک کنند. ولی ما می‌توانیم. مایلیم به شما کمک کنیم. شما دنبال اطلاعاتی در مورد خانواده فن‌تیبولت هستید. این اطلاعات در اختیار ماست.»

نوئل از نفس کشیدن بازایستاد. چشمانش به میکروفن گوشی تلفن خیره شد. این یک تله بود. مردی که پشت خط بود قصد داشت او را به دام اندازد. با این حال، چنانچه این‌طور بود، چرا آن مرد قصد خود را از پیش اعلام می‌کرد؟

پرسید: «چه کسی شما را به اینجا فرستاده؟ کی به شما گفت که به من زنگ بزنید؟ گراف گفت؟»

«موریس گراف هرگز با افرادی مثل ما طرف صحبت نمی‌شود. من و خواهرم را داخل آدم نمی‌داند.»

«پرسیدم کی شما را پیش من فرستاده؟ از کجا می‌دانید که من دنبال فن‌تیبولت‌ها می‌گردم؟»

«در اداره مهاجرت آشنا داریم. از کارمندهاست، نه از مقامهای مهم. اما

این دست پایینی‌ها گوش دارند و مواظب همه چیز هستند. وقتی با هم صحبت کردیم، خودتان متوجه خواهید شد.»

طرز صحبت مرد برزیلی ناگهان شتاب گرفت و جمله‌ها طوری از دهانش بیرون می‌ریخت که معلوم بود پیش از آن آنها را تمرین نکرده است: «خواهش می‌کنم، آقا. ما را بپذیرید. ما اطلاعاتی در اختیار داریم، شما هم باید از آنها باخبر شوید. می‌خواهیم به شما کمک کنیم. با کمک کردن به شما، مثل این است که به خودمان کمک کرده‌ایم.»

مغز نوئل به فعالیت افتاد. محوطه استراحت هتل پورتوآلگره همیشه شلوغ بود و این که از قدیم می‌گفتند امنیت در جمعیت است، تا حدی صحّت داشت. چنانچه کارارا و خواهرش مطالبی در مورد فن‌تیبولت‌ها می‌دانستند، لازم بود که با آن دو ملاقات کند. اما نه در محلی دورافتاده و نه تک و تنها.

هالکرافت به آهستگی گفت: «با فاصلهٔ ده فوت جلوی میز پذیرش بایستید. دستهایتان نباید در جیبتان باشد. به خواهرتان بگویید در سمت چپ بایستد و دست راستش را روی ساعد شما بگذارد. من تا چند دقیقه دیگر پایین می‌آیم. ولی نه با آسانسور. شما مرا نخواهید دید، بلکه نخست من شما را خواهم دید.»

هالکرافت گوشی را گذاشت. از خودش حیرت می‌کرد. درسهایش را خیلی زود یاد گرفته بود. برای آن افراد غیرعادی که با دنیایی پنهانی سروکار داشتند، این امری پیش پا افتاده محسوب می‌شد، اما برای او تازگی داشت. دست کارارا نمی‌بایست در جیبش دور یک سلاح کمری باشد و خواهرش ــ و یا هر کس دیگری که بود ــ نمی‌بایست بدون اطلاع او دست در کیف خود ببرد. آن دو می‌بایست توجه خود را به راهروها معطوف بدارند، نه آسانسورها، که البته او از آنها استفاده می‌کرد.

نوئل همراه گروهی از جهانگردان از آسانسور خارج شد. مانند اینکه یکی از آنهاست، مدت کوتاهی ایستاد و به مرد و زنی که جلوی میز پذیرش

ایستاده بودند، نگاه کرد. دستهای کارارا مطابق دستور او در کنار بدنش آویزان بود و دست خواهرش طوری روی ساعد او قرار گرفته بود که انگار می‌ترسید سیل جمعیت او را ببرد. به‌طور حتم آن دو خواهر و برادر بودند زیرا اعضای صورتشان شباهت کاملی به یکدیگر داشت. کارارا در اوایل دههٔ سی و خواهرش چند سال جوانتر از او بود. هردوی آنان دارای پوست و مو و چشمان مشکی بودند. هیچیک از آن دو هیئت و سر و وضع مناسبی نداشتند. لباسهاشان تمیز، ولی ارزان‌قیمت بود. در میان مسافران ثروتمند هتل، انگشت‌نما بودند و چون موقعیت خود را می‌شناختند، چهره‌هاشان ناراحت و نگاهشان پر از بیم و هراس بود. هالکرافت با خود گفت اینها آدمهای بی‌آزاری هستند اما بی‌درنگ متوجه شد که در قضاوت عجله کرده است.

آن دو به اتفاق نوئل روی مبل و مقابل یکدیگر نشستند. پیش از نشستن، نوئل به یاد آورده بود که قرار است از سفارتخانه به او تلفن کنند و به مسئول پذیرش سفارش کرد چنانچه کسی تلفن زد، به او اطلاع داده شود. البته فقط از طرف سفارتخانه، و نه کس دیگر.

پس از آن که پیشخدمت برای آنان قهوه آورد، هالکرافت پرسید: «نخست به من بگویید چطور فهمیدید من در جستجوی فن‌تیبولت‌ها هستم؟»

کارارا پاسخ داد: «پیش از این که عرض کردم. یکی از دوستانمان در اداره مهاجرت است. جمعهٔ گذشته در قسمتهای مختلف آنجا این خبر دهان به دهان می‌گشت که قرار است مردی امریکایی بیاید و دربارهٔ یک خانوادهٔ آلمانی به نام فن‌تیبولت سؤالهایی بکند. هریک از کارمندان که چنین تقاضایی را دریافت می‌کرد، می‌بایست او را به یکی از اعضای پلیس مخفی احاله دهد.»

«او را می‌شناسم. خودش را به اسم مترجم به من معرفی کرد. فقط می‌خواهم بدانم این موضوع چرا به شما گفته شد؟»

«فن‌تیبولت‌ها دوستان ما بودند. دوستان خیلی نزدیک.»

«حالا کجا هستند؟»

کارارا نگاه کوتاهی با خواهرش رد و بدل کرد.

دختر از نوئل پرسید: «چرا دنبال آنان می‌گردید؟»

«در اداره مهاجرت قصدم را توضیح دادم. این یک چیز غیرعادی نیست. قوم و خویش‌های آنان در امریکا مقداری ارث برایشان گذاشته‌اند.»

بار دیگر برادر و خواهر نگاهی به هم انداختند و خواهر دوباره زبان به سخن گشود: «مقدارِ پولها خیلی زیاد است؟»

هالکرافت پاسخ داد: «نمی‌دانم. به من نگفته‌اند. من فقط یک واسطه هستم. راستی چرا دیروز پشت تلفن این قدر وحشتزده بودید؟ شماره تلفن خودتان را دادید و زمانی که من تماس گرفتم، گفتید نمی‌بایست این کار را کرده باشم. چرا؟»

«من مرتکب اشتباهی شدم. برادرم گفت اشتباه بدی کردم. درست نبود که اسم و شماره تلفنم را به شما بدهم.»

کارارا توضیح داد: «آلمانیها را خشمگین می‌کرد. اگر شما را تحت نظر داشتند و تلفنها را کنترل می‌کردند، می‌فهمیدند که ما به شما زنگ زده‌ایم. برای ما خطرناک بود.»

«پس چنانچه الان مرا تحت نظر داشته باشند، می‌دانند شما هم اینجا هستید.»

زن ادامه داد: «در این مورد با هم بحث کردیم و تصمیممان را گرفتیم. باید مخاطره این کار را قبول کنیم.»

«کدام مخاطره؟»

کارارا گفت: «آلمانیها ما را خوار می‌شمارند. گذشته از هر چیز، ما یهودی پرتغالی هستیم.»

«حتی حالا هم این طور فکر می‌کنند؟»

«البته که عوض نشده‌اند. گفتم که ما با فن‌تیبولت‌ها آشنا بودیم. شاید بهتر

باشد توضیح بیشتری بدهم. یوهان نزدیکترین دوست من محسوب می‌شد و قرار بود او و خواهرم با هم ازدواج کنند. آلمانیها اجازه ندادند.»

«کی قادر بود جلوی ازدواج آنان را بگیرد؟»

«خیلی‌ها. یک گلوله پشت کله یوهان خالی می‌کردند.»

«یا مسیح مقدس! این دیوانه‌کننده است.»

ولی خود هالکرافت می‌دانست که دیوانه‌کننده نیست. خودش در بالای تپه هدف گلوله قرار گرفته و صدای شلیک گلوله‌ها هنوز در گوشش طنین‌انداز بود.

کارارا گفت: «چنین ازدواجی برای بعضی از آلمانیهای متعصب، بالاترین توهین به حساب می‌آمد. عده‌ای هستند که عقیده دارند فن‌تیبولت‌ها به آلمان خیانت کرده‌اند. این افراد، پس از گذشت سی سال، هنوز هم جنگ را ادامه می‌دهند. در برزیل بی‌عدالتی‌های زیادی در حق فن‌تیبولت‌ها انجام گرفت. هر کمکی به آنان شود، حقشان است. زندگیشان به خاطر طرز فکر نازیسم که می‌بایست سالها پیش مرده باشد، بسیار سخت و طاقت‌فرسا شده بود.»

«و شما تصور کردید کمکی از دست من ساخته است؟ چه چیز باعث شد که چنین فکری بکنید؟»

«به این دلیل که افراد قدرتمندی می‌خواستند جلوی اقدامات شما را بگیرند. آلمانیها نفوذ زیادی دارند. شما هم فرد قدرتمندی محسوب می‌شوید، یعنی کسی که گراف‌های برزیل مایل بودند از خانواده فن‌تیبولت دور نگه داشته شود. این نشان می‌داد که شما قصد ندارید به دوستان ما صدمه بزنید، پس در این صورت خیرخواه آنان هستید.»

«شما گفتید گراف‌های برزیل. منظورتان موریس گراف است، این‌طور نیست؟ او کیست؟ چه جور آدمی است؟»

«بدترین نازیهای دنیا. باید او را در نورنبرگ به دار می‌زدند.»

زن که چشمانش را به هالکرافت دوخته بود، از او پرسید: «شما گراف را

می‌شناسید؟»

«رفته بودم او را ببینم. یکی از مشتریهایم در نیویورک را بهانه قرار دادم و گفتم او مایل است من نگاهی به خانهٔ گراف بیاندازم. من یک آرشیتکت هستم. در میان گفتگوهایمان نامی از فن‌تیبولت‌ها بردم و گراف بی‌مقدمه از کوره دررفت. شروع به فریادکشیدن کرد و به من دستور داد از خانه‌اش خارج شوم. وقتی از سرازیری تپه پایین می‌رفتم، یک گله سگ وحشی و مهاجم دنبال خودرو من افتادند. پس از مدتی محافظ گراف مرا تعقیب کرد. کوشش کرد مرا از بین ببرد. در گیرودار شلوغی خیابان هم دوباره سعی کردند. یک نفر از پنجرهٔ خودرواش به طرف من شلیک کرد.»

لبهای کارارا از فرط وحشت از هم باز شد و زیرلب گفت: «یا مریم مقدس.»

زن دست برادرش را گرفت و گفت: «نباید ما را با هم ببینند.»

آنگاه با دقت به هالکرافت خیره شد و افزود: «البته اگر حقیقت را گفته باشید.»

هالکرافت وضع آنان را درک کرد. چنانچه مایل بود مطالبی از این برادر و خواهر درآورد، می‌بایست آنان را متقاعد می‌کرد همان کسی است که ادعا می‌کند. این بود که گفت: «من حقیقت را می‌گویم. این چیزها را به سفارت امریکا هم گفته‌ام. قرار است یک نفر از طرف آنان بیاید و ماشین را به عنوان مدرک از من تحویل بگیرد.»

خواهر و برادر نگاهی با هم رد و بدل کردند سپس نگاه خود را متوجه هالکرافت نمودند. اظهارات او همان دلیلی بود که لازم داشتند. و این در نگاهشان منعکس شده بود. خواهر گفت: «ما حرف شما را باور می‌کنیم. باید عجله کرد.»

«فن‌تیبولت‌ها زنده هستند؟»

برادر گفت: «بله. نازیها فکر می‌کنند آنان جایی در کوهستانهای جنوبی،

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

یعنی در حوالی مجموعه‌های سانتاکاتارینا، اقامت دارند. اهالی آن نقاط از مهاجرانِ قدیمی آلمانی هستند و فن‌تیبولت‌ها می‌توانستند نامشان را عوض کرده و به راحتی خود را در میان آنان جا بزنند.»

«ولی در آنجا نیستند.»

«نه...»

به نظر می‌رسید کارارا از خودش مطمئن نیست و تردید می‌کند. نوئل او را تحت فشار گذاشت: «به من بگویید کجا هستند.»

دختر که نگرانی در صدایش موج می‌زد، پرسید: «چیزی که برای آنان آورده‌اید، خوب است؟»

هالکرافت پاسخ داد: «خیلی بهتر از هر چیزی که بتوانید فکرش را بکنید. به من بگویید.»

بار دیگر خواهر و برادر نگاهی با هم رد و بدل کردند. تصمیم خود را گرفته بودند. کارارا به سخن درآمد و گفت: «درا نگلستان هستند. همان‌طور که می‌دانید، مادرشان فوت کرده...»

نوئل گفت: «نه، نمی‌دانستم. من هیچ چیز نمی‌دانم.»

«اسم خود را تنیسون[1] گذاشته‌اند. یوهان را به نام جان تنیسون می‌شناسند. روزنامه‌نگار است و در روزنامه گاردین کار می‌کند. به چندین زبان آشنا است و اخبار پایتخت‌های اروپا تحت پوشش او می‌باشد. گرچن، یعنی خواهر بزرگتر او، با یک افسر نیروی دریایی انگلیس ازدواج کرد. ما نمی‌دانیم در کجا زندگی می‌کند ولی اسم شوهرش بیومانت[2] است و یکی از فرماندهان نیروی دریایی محسوب می‌شود. اما در مورد هلدن، که خواهر کوچکتر است، هیچ چیز نمی‌دانیم. همیشه دختری بود خودرأی و کله‌شق و از دیگران هم دوری می‌کرد.»

«هلدن؟ این یک اسمِ غیرعادی است.»

---

1. Tennyson 2. Beaumont

«این طور که می‌گویند، گواهینامهٔ تولد او توسط دکتری صادر شد که زبان آلمانی نمی‌دانست و از حرفهای مادر سر در نیاورد. طبق گفتهٔ خانم فن‌تیبولت، او نام نوزاد را هلگا[1] ذکر کرده بود، اما مسئولان بیمارستان سرشان شلوغ بود و هلدن نوشتند. در آن روزها هیچ کس راجع به چیزهایی که روی کاغذ نوشته می‌شد، جر و بحث نمی‌کرد. ناچار این نام روی او ماند.»

هالکرافت نامها را با صدای بلند تکرار کرد: «تنیسون، بیومانت... گفتید انگلستان؟ چطور توانستند از برزیل خارج شده و به انگلستان بروند بدون آنکه گراف خبردار شود؟ خودتان گفتید آلمانیها در همه جا نفوذ دارند. آنان گذرنامه لازم داشتند و می‌بایست ترتیب وسیلهٔ مسافرتشان را بدهند. چطور این کار را کردند؟»

«یوهان... جان... مردی استثنایی و آدمی بااستعداد است.»

خواهر وارد گفتگو شد و اظهار داشت: «من خیلی به او علاقه دارم. حتی پس از گذشتِ پنج سال، هنوز هم به یکدیگر علاقه‌مندیم.»

«با این حساب، شما خبرهایی از آنان دارید.»

کارارا گفت: «گاهگاهی. مسافرانی که از انگلستان می‌آیند، سری هم به ما می‌زنند. هیچ‌وقت چیزی روی کاغذ نمی‌آید.»

نوئل مردی که ترس تمام وجودش را فراگرفته بود، خیره شد و با ناباوری گفت: «شما در چه نوع دنیایی زندگی می‌کنید؟»

کارارا پاسخ داد: «در دنیایی که جان آدم را به آسانی می‌گیرند.»

نوئل در حالیکه احساس درونی بسیار بدی داشت، با خود اندیشید که وی چه حرف درستی زده است. جنگی که سی سال پیش به شکست انجامیده بود، هنوز هم توسط افرادی که آن را ساخته بودند، ادامه داشت. این اوضاع می‌بایست متوقف می‌شد.

«آقای هالکرافت؟»

---

1. Helga

مردی که کنار میز ایستاده بود اطمینان نداشت شخص مورد نظرش را یافته باشد. نوئل بااحتیاط گفت: «بله، من هالکرافت هستم.»

«قربان، من اندرسون، از سفارت امریکا. می‌توانم با شما صحبت کنم؟»

خواهر و برادر از جا برخاستند. وقتی به هالکرافت نزدیک شدند قدمی به عقب گذاشت.

کارارا با صدای زمزمه‌مانندی گفت: «خداحافظ، آقا.»

سپس بدون اینکه به کارمند سفارتخانه نظر بیافکنند، از هتل خارج شدند.

هالکرافت کنار اندرسون در خودرو سفارتخانه نشسته بود. کمتر از یک ساعت وقت داشتند تا به فرودگاه برسند. اگر سواری آنان بیش از این طول می‌کشید، هالکرافت به هواپیمای شرکت آویانکا که عازم لیسبن بود، نمی‌رسید و طبیعی بود که از هواپیمای بریتانیا هم که به لندن می‌رفت، نمی‌توانست استفاده کند.

اندرسن که با اکره و کج خلقی موافقت کرده بود او را به فرودگاه برساند، گفت: «اگر به راستی از ریودوژانیرو خارج می‌شوید، من مثل برق شما را می‌رسانم و برگ جریمه‌های تجاوز از سرعت را هم از جیب خودم می‌پردازم. شما مایهٔ دردسر هستید.»

قیافهٔ نوئل در هم رفت و گفت: «مثل اینکه یک کلمه از حرفهای مرا باور نکردید.»

«آقای هالکرافت، باز هم باید تکرار کنم؟ هیچ خودرویی جلوی هتل نبود و هیچ شیشه‌ای هم نشکسته بود. حتی مدرکی هم وجود ندارد که شما خودرویی کرایه کرده باشید!»

«من آنجا رفتم. خودرویی کرایه کردم و به دیدن گراف رفتم.»

«نخیر، شما او را ندیدید. فقط به او تلفن کردید. باز هم تکرار می‌کنم. او می‌گوید از طرف شما تلفن شد تا برای دیدن خانهٔ او به آنجا بروید ولی شما

هرگز به آنجا نرفتید.»

«این دروغ است. من به آنجا رفتم. وقتی خانه را ترک کردم، دو نفر می‌خواستند مرا بکشند. یکی از آنان را از نزدیک دیدم... با او درگیر شدم... داخل خانه!»

«خیالاتی شده بودید.»

«گراف یک نازی بدجنس است. پس از سی سال، هنوز هم دست از عقایدش برنداشته و شما طوری از او حرف می‌زنید که گویی سیاستمداری محترم است.»

«درست گفتید. گراف برای ما خیلی محترم است. از او حمایت می‌کنیم.»

«اگر جای شما بودم، این قدر سنگ به سینه نمی‌زدم.»

«آقای هالکرافت، شما همه چیز را وارونه می‌بینید. گراف در ژوئیه ۱۹۴۴ در محلی به نام ولفس‌شانتزه، حضور داشت. او یکی از افرادی است که کوشش می‌کرد هیتلر را ترور کند.»

۱۰

حالا دیگر از آن آفتاب خیره‌کنندهٔ پلاژ کوپاکابانا که چشم را می‌زد، خبری نبود. درعوض باران ریزی بر خیابانهای لندن می‌بارید و باد تندی میان ساختمانها و کوچه‌های باریک می‌وزید. پیاده‌ها از زیر سرپناه مغازه‌ها به طرف صفهای اتوبوس و قطار می‌دویدند. اینک در لندن زمانی بود که انگلیسی‌ها از کارهای پرزحمت روزانه فارغ شده و به خانه‌های خود بازمی‌گشتند. نوئل با تجربه‌ای که داشت، می‌دانست در دنیا هیچ شهری وجود ندارد که از پایان یک روزِ کاری تا این حد لذت ببرد. با وجود باد و باران، نوعی نشاط و انبساط خاطر بر مردم مستولی بود.

هالکرافت از پنجره دور شد و به سوی میز اتاقش رفت. حدود پانزده ساعت را در هواپیما گذرانده و حال که به لندن رسیده بود، نمی‌دانست اقداماتش را از کجا شروع کند. زمانی که با هواپیما عازم لندن بود، سعی کرده بود، دربارهٔ برنامه‌های بعدی‌اش بیاندیشد ولی وقایع ریودوژانیرو بقدری گیج‌کننده و اطلاعات به دست آمده به حدی ضد و نقیض بودند که احساس می‌کرد در هزارتویی عجیب سرگردان شده است. جنگل ناآشنایش بسیار انبوه و متراکم جلوه می‌کرد و او تازه اول راه بود.

گراف، یکی از بازماندگان ولفس‌شانتزه؟ یکی از توطئه‌کنندگان بر ضد هیتلر؟ امکان نداشت. مردان ولفس‌شانتزه به میثاق ژنو و اجرای رؤیای

هاینریش کلازن احساس تعهد می‌کردند و فن‌تیبولت‌ها هم بخش تکمیل‌کننده‌ای از این رؤیا به شمار می‌آمدند. گراف می‌خواست فن‌تیبولت‌ها را نابود کند، همان‌طور که دستور مرگ پسر هاینریش کلازن را در تپه‌های مشرف بر شهر ریودوژانیرو و از پنجره یک خودرو در خیابانهای شهر صادر کرده بود. او بخشی از ولفس‌شانتزه نبود. نمی‌توانست باشد.

کاراراها هم به اندازه کافی مرموز بودند. چه چیز مانع از این بود که برزیل را ترک کنند؟ فرودگاه‌ها و اسکله‌ها را که به روی آنان نبسته بودند. نوئل گفته‌های آنان را باور کرده بود ولی هنوز پرسشهای مهمی باقی مانده بود که نیاز به پاسخ داشت. هرچه سعی کرد این افکار را از خود دور کند، باز هم در مورد آن خواهر و برادر چیزی در ذهنش موج می‌زد که می‌بایست کشف کند. آن چیز چه بود؟

نوئل گوشی تلفن را به دست گرفت. یک نام و یک محل در اختیار داشت که می‌توانست از آنجا شروع کند: جان تنیسون و روزنامه *گاردین*. اداره روزنامه‌ها در پایان روز تعطیل نمی‌شدند. او در عرض چند دقیقه می‌فهمید اطلاعات مختصری که کاراراها داده بودند، صحت دارد یا نه. چنانچه کسی به نام جان تنیسون وجود داشت و برای روزنامه *گاردین* مطلب می‌نوشت، بنابراین یوهان فن‌تیبولت را پیدا کرده بود. اگر چنین بود، قدم بعدی این بود که جان تنیسون، مطابق دستور سند ژنو، او را نزد خواهرش گرچن، زوجهٔ فرمانده بیومانت از نیروی دریایی سلطنتی ببرد. گرچن همان کسی بود که نوئل می‌بایست او را ببیند زیرا وی فرزند ارشد ویلهلم فن‌تیبولت به‌شمار می‌آمد و کلید این ماجرا محسوب می‌شد.

صدای مؤدبی از پشت تلفن اتاق خبر روزنامه *گاردین* گفت: «می‌بخشید آقای هالکرافت، ولی متأسفانه ما نمی‌توانیم نشانی و شماره تلفن روزنامه‌نگارانمان را به کسی بدهیم.»

«ولی جان تنیسون برای شما کار می‌کند.»

این یک پرسش نبود زیرا مرد اظهار داشته بود که تنیسون در دفترِ لندن کار نمی‌کند. هالکرافت فقط می‌خواست یک تأیید مستقیم از او بگیرد.

مرد گفت: «آقای تنیسون یکی از روزنامه‌نگاران ماست که در قارهٔ اروپا فعالیت دارد.»

«چطور می‌توانم پیغامی به او برسانم؟ خیلی فوری است.»

به نظر می‌آمد مردی که در دفتر روزنامه بود دچار شک و تردید شده است. گفت: «فکر می‌کنم کار مشکلی است. آقای تنیسون هیچ وقت در یک نقطه نمی‌ماند و این طرف و آن طرف می‌روند.»

«این چه حرفی است. من می‌توانم بروم پایین و یک روزنامه بخرم و بفهمم مطالبش را از کجا ارسال می‌کند.»

«بله، البته، ولی آقای تنیسون هرگز نام و محل کسب اخبارش را در مطالب روزانه‌اش ذکر نمی‌کند و فقط در مواقعی که تفسیرهای مهمی...»

هالکرافت که متقاعد شده بود آن مرد خیال دارد دست به سرش کند، با صدای بلند گفت: «وقتی احتیاج دارید، چگونه با او تماس می‌گیرید؟»

باز هم مکث و سکوت کوتاهی برقرار شد و مرد سینه‌اش را صاف کرد: «خب، می‌توانید پیامتان را بدهید. ممکن است چندین روز طول بکشد.»

«من چندین روز وقت ندارم. باید بدون معطلی با او تماس بگیرم.»

سکوتی که در پی آمد، دیوانه‌کننده بود. مردی که از طرف روزنامه گاردین حرف می‌زد، مثل این بود که مایل نیست راه حلی نشان دهد.

نوئل حیله دیگری به کار گرفت: «گوش کنید. شاید نباید این را به شما بگویم، چون مسئله‌ای محرمانه است. ولی پای مقداری پول در میان است. مبلغی پول برای آقای تنیسون و خانواده‌اش به ارث گذاشته شده.»

«اطلاع نداشتم که ایشان ازدواج کرده‌اند.»

«منظورم خانوادهٔ خودشان است، یعنی خودشان و دو تا خواهرشان. آنان را می‌شناسید؟ می‌دانید که در لندن اقامت دارند یا نه؟ بزرگترین آنان...»

«آقا، من از زندگی خصوصی آقای تنیسون هیچ اطلاعی ندارم. پیشنهاد می‌کنم با یک مشاور حقوقی تماس بگیرید.»

آنگاه بدون هیچ اخطار قبلی، تماس تلفنی را قطع کرد. هالکرافت با حیرت گوشی را گذاشت. این عدم همکاریِ عمدی از کجا سرچشمه می‌گرفت؟ او خود را معرفی کرده و نام هتلش را ذکر کرده بود و لحظاتی چند، مردی که در روزنامه گاردین کار می‌کرد به سخنان او گوش داد و مثل این بود که حاضر است کمک کند. اما هیچ کمکی از جانب او نرسید و آن مرد بدون مقدمه گفتگو را قطع کرده بود. به نظر عجیب می‌آمد.

زنگ تلفن به صدا درآمد و نوئل بیش از پیش گیج و متحیر شد. هیچ‌کس نمی‌دانست او در این هتل اقامت دارد. در ورقه‌ای که در هواپیما پر کرده بود، به‌جای آن که محل اقامت فعلی خود یعنی هتل بلگراویا آرمز را ذکر کند، نام هتل دورچستر را نوشته بود. میل نداشت هیچ‌کس ـ بخصوص افرادی که در ریودوژانیرو بودند ـ محل اقامت او را بداند. در حالی که سعی می‌کرد بر ناراحتی درونی خود سرپوش گذارد، گوشی را برداشت و گفت: «بله؟»

«آقای هالکرافت، اینجا قسمت پذیرش هتل است. همین حالا متوجه شدیم سبد میوهٔ تعارفی از طرف هتل برای شما ارسال نشده. از این جهت بسیار عذر می‌خواهیم. قربان، قصد بیرون رفتن که ندارید؟»

نوئل در دل گفت قربان خدا بروم. میلیونها دلار پول در ژنو معطل مانده و این آقا نگرانِ یک سبد میوه است. زبان به سخن گشود و گفت: «نه، همین جا هستم.»

«بسیار خوب، قربان. همین حالا پیشخدمت سبد میوه را خدمتتان خواهد آورد.»

هالکرافت گوشی را گذاشت و متوجه شد ناراحتی‌اش تسکین یافته است. تعدادی دفتر راهنمای تلفن در قفسه پایین پاتختی دیده می‌شد. یکی از آنها را برداشت ورق زد تا به حرف «ت» رسید. پانزده نام خانوادگی تنیسون در دفتر

ثبت شده بود. هیچ‌کدام از آنها اسم کوچک «جان» را نداشت ولی نامهای کوچکی با حرف «ج» شروع می‌شد. تصمیم گرفت جستجویش را از آنها آغاز کند. گوشی را به دست گرفت و نخستین شماره را گرفت.

«الو، جان؟»

نام مخاطب، جولیان بود. دو نفر دیگر که نامشان با «ج» شروع می‌شد، زن بودند. یک هلن تنیسون هم وجود داشت، اما از هلدن خبری نبود. شمارهٔ دیگری را گرفت و اپراتوری از آن سوی خط خبر داد که این تلفن قطع شده است. در دفتر تلفن به دنبال حرف «ب» رفت. شش بیومانت در لندن اقامت داشتند که از مقام یا ارتباط آنان با نیروی دریایی ذکری به میان نیامده بود. با همه این احوال، چیزی را از دست نمی‌داد. گوشی را برداشت و مشغول شماره گرفتن شد. پیش از آن که از تلفن چهارم فراغت یابد، درِ اتاقش کوبیده شد. سبد میوهٔ اهدایی هتل را آورده بودند. از اینکه کارش ناتمام مانده زیرلب ناسزایی گفت، گوشی را گذاشت و به سوی درِ اتاق روان شد و در همان حال دست در جیب کرد تا سکه‌ای برای انعام‌دادن به پیشخدمت آماده کند.

دو نفر بیرون اتاق ایستاده بودند که هیچ کدامشان لباس پیشخدمتها را به تن نداشتند، بلکه پالتو پوشیده و کلاه‌هاشان را به دست گرفته بودند. آن که قدبلندتر بود، چیزی بالای پنجاه سال داشت و موهای صاف و خاکستری‌رنگش را بالای صورت آفتاب خورده‌اش شانه کرده بود. مرد جوانتر همسن و سال نوئل بود، با چشمانی آبی، موهای حنایی مجعد و اثر زخم کوچکی در روی پیشانی.

نوئل پرسید: «بله؟»

«آقای هالکرافت؟»

«بله.»

«نوئل هالکرافت، تبعهٔ امریکا با گذرنامه شماره دو ـ صفر ـ چهار ـ هفت ـ هشت...»

«من نوئل هالکرافت هستم. شمارهٔ گذرنامه‌ام را هم هیچ‌وقت از حفظ نکرده‌ام.»

«اجازه هست بیاییم تو؟»

«نمی‌دانم چه بگویم. شما کی هستید؟»

هردو مرد که کارت هویت جلد چرمی مشکی خود را در دست داشتند، آن را به هالکرافت نشان دادند و آن که مسن‌تر بود، گفت: «سازمان اطلاعات انگلستان، دایرهٔ پنج.»

«چرا می‌خواهید مرا ببینید؟»

«برای یک امر رسمی. اجازه هست بیاییم تو؟»

هالکرافت از روی شک و تردید سرش را به علامت موافقت تکان داد و بار دیگر احساس کرد ناراحتی‌اش بازگشته است. پیتر بالدوین، مردی که به او دستور داده بود اجرای پیمان ژنو را معوق بگذارد، عضو دایره ششم بود و توسط مردان ولفس‌شانتزه کشته شد زیرا در کار آنان مداخله کرده بود. آیا این دو مأمور انگلیسی از حقیقت امر در مورد بالدوین اطلاع داشتند؟ آیا می‌دانستند که بالدوین با او، یعنی نوئل هالکرافت، تماس گرفته؟ اوه، خدای بزرگ، تلفن‌ها را می‌شد از طریق تلفن مرکزی هتل ردیابی کرد. پس به‌طور حتم اطلاع داشتند!... سپس هالکرافت نکته‌ای را به خاطر آورد: بالدوین با او تماس نگرفته بود، بلکه به آپارتمانش مراجعه کرده بود، این نوئل بود که با او تماس گرفته بود.

اگر می‌شد حرف بالدوین را باور کرد، در این صورت با کسی صحبت نکرده بود. و در غیر این صورت، چه ارتباطی بین این دو موضوع وجود داشت؟ چرا سازمان اطلاعات انگلستان به کار یک امریکایی به نام نوئل هالکرافت، علاقه نشان می‌داد؟ از کجا می‌دانست او را در چه محلی پیدا کند؟ چگونه؟

دو مرد انگلیسی وارد اتاق شدند. مرد جوانتر که موهای حنایی داشت،

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

به‌تندی به سوی حمام رفت، نگاهی به داخل آن افکند و سپس به طرف پنجره رفت. همکار مسن‌ترِ او کنار میز ایستاد و دیوارها، کف اتاق و گنجهٔ گشوده را از نظر گذرانید.

نوئل گفت: «بسیار خوب. حالا که وارد شدید، بگویید چه کاری دارید؟»

مرد موخاکستری گفت: «آقای هالکرافت، تینامو.»

«چی؟»

«تکرار می‌کنم. تینامو.»

«یعنی چه؟»

«آن طور که در فرهنگنامه‌ها نوشته‌اند، تینامو پرنده‌ای است که کمتر به هوا می‌پرد و بیشتر روی زمین زندگی می‌کند و رنگ‌بندی پرهایش به شکلی است که آن را در میان گیاهان غیرقابل تشخیص می‌سازد و به هنگام احساس خطر با پروازهای کوتاه و ناگهانی از نقطه‌ای به نقطه دیگر می‌رود.»

«خب، این باعث شد که من چیزی یاد بگیرم ولی اصلاً سردرنمی‌آورم منظور شما از این حرفها چیست.»

مرد جوانتر که کنار پنجره ایستاده بود، گفت: «ما فکر می‌کنیم که منظور ما را می‌فهمید.»

«اشتباه می‌کنید. تاکنون نام چنین پرنده‌ای را نشنیده بودم و دلیلی هم نمی‌بینم که باید آن را شنیده باشم. از قرار معلوم اشارهٔ شما به چیز دیگری است، اما من ارتباط آنها را نمی‌دانم.»

مأموری که کنار میز ایستاده بود، گفت: «واضح است که اشارهٔ ما مربوط به پرنده نمی‌باشد. تینامو یک مرد است و این لقب بسیار به او برازنده است.»

«برای من که هیچ معنایی ندارد. چرا باید داشته باشد؟»

مرد مسن‌تر با صدایی خشک و گرفته و لحن گوشه‌داری گفت: «می‌توانم نصیحتی به شما بکنم؟»

«البته، ولی احتمالاً از معنی آن سر درنخواهم آورد.»

«بهتر است که شما با ما همکاری کنید. احتمال دارد شما را مورد سوءاستفاده قرار داده باشند، ولی راستش را بخواهید، در این مورد شک دارم. در هر حال، اگر حاضر باشید به ما کمک کنید ما هم آماده هستیم این را بپذیریم که از وجود شما استفاده شده است. تصور می‌کنم معاملهٔ منصفانه‌ای باشد.»

هالکرافت گفت: «حق با من بود. حرفهای شما را نمی‌فهمم.»

«پس اجازه بدهید جزئیاتی را روشن کنم و شاید در آن صورت بفهمید منظورم چیست. شما مشغول تحقیقاتی در مورد جان تنیسون هستید که نام اصلی‌اش یوهان فن‌تیبولت است و تقریباً شش سال پیش به انگلستان مهاجرت کرده و مقیم اینجا شده است و در حال حاضر به عنوان خبرنگاری چندزبانه برای روزنامه گاردین کار می‌کند.»

نوئل سخن او را قطع کرد و گفت: «مردی که در روزنامه گاردین پاسخ تلفن را می‌دهد، به شما تلفن کرده؟ یا شاید به یک نفر دیگر گفته که این کار را بکند. برای همین است که دست دست می‌کرد و رفتارش با من طبیعی نبود و بعد هم تلفن را قطع کرد. آن سبد میوه هم برای این بود که مطمئن شوید من از هتل بیرون نمی‌روم. این کارها یعنی چه؟»

«می‌شود از شما بپرسیم چرا می‌خواهید جان تنیسون را پیدا کنید؟»

«نه.»

«شما هم در اینجا و هم در ریودوژانیرو اظهار داشته‌اید که پای مقداری پول در میان...»

«ریودوژانیرو؟... خدای من!»

مرد انگلیسی به سخنانش ادامه داد: «... و شما واسطه‌ای برای نقل و انتقال آن می‌باشید. این عین عبارتی است که به‌کار برده‌اید.»

«این یک مسئله محرمانه است.»

«ما تصور می‌کنیم جنبهٔ بین‌المللی داشته باشد.»

«آخر چرا؟»

«برای این که سعی می‌کنید مقداری پول را به کسی برسانید. مطابق قرار و قاعده معمول، این مبلغ باید سه چهارم مبلغ اصلی باشد و بقیه‌اش را خودتان برمی‌دارید.»

«به چه منظور؟»

«برای یک ترور.»

«ترور؟»

«بله. در بانکهای اطلاعاتی نیمی از جهان متمدن، تینامو فقط یک توصیف دارد و آن هم آدمکش مزدور است. و یا بهتر بگویم: استاد آدمکشان... و ما دلایلی در اختیار داریم که گمان می‌کنیم یوهان فن‌تیبولت، با نام مستعار فعلی جان تنیسون، همان تینامو است.»

نوئل گیج و مبهوت شد و ذهنش به طرز دیوانه‌واری به تلاطم افتاد... یک آدمکش... آیا پیتر بالدوین هم خیال داشت همین را به او بگوید؟ که یکی از وارثان میثاق ژنو، قاتلی مزدور است؟ پیتر بالدوین گفته بود: بجز من هیچ‌کس از موضوع اطلاع ندارد.

چنانچه سخنان آن مرد مقتول حقیقت داشت، پس نوئل هالکرافت تحت هیچ شرایطی نمی‌توانست دلیل اصلی‌اش را برای جستجوی جان تنیسون به کسی بروز دهد. بحث و مجادلات در ژنو بالا می‌گرفت، آن مبلغ کلان حبس می‌شد و تکلیفش به دادگاه‌های بین‌المللی احاله می‌گردید و تعهدنامه او نیز از بین می‌رفت. نوئل نمی‌توانست اجازه دهد چنین موقعیتی پیش آید. حالا دیگر این را با تمام وجود می‌خواست. با تمام این احوال، این نکتهٔ حیاتی هم وجود داشت که نمی‌بایست کسی به دلایل واقعی او برای جستجوی جان تنیسون پی ببرد و رابطه‌ای بین او و مسئله تینامو بیابد.

تینامو! یک آدمکش! احتمالاً این زیان‌آورترین خبر ممکنه بود. چنانچه در باورهای دایرهٔ ام.آی.پنج موجود بود، بانکداران سوئیسی تمام تعهداتشان را

به حال تعویق درآورده، درهای گاوصندوقها را قفل می‌کردند و منتظر نسل بعدی می‌شدند. اگر به‌راستی تنیسون همان نیاموی افسانه‌ای بود، امکان داشت کاری کرد که رازش برملا گردد، دستگیر شود و هرگونه ارتباطش با حساب بانکی ژنو مورد انکار قرار گیرد، که البته در آن صورت میثاق‌نامه دست‌نخورده باقی مانده و گذشته‌ها جبران می‌شد. طبق شرایطی که در سند ذکر شده بود، خواهر بزرگتر کلید به‌کار انداختن پولها به شمار می‌آمد ــ چون او فرزند ارشد خانواده فن‌تیبولت بود نه برادرش.

هالکرافت می‌دانست باید همین جا و در همین اتاق، روی دست مأموران انگلیسی آب پاکی بریزد.

با قدمهای نامرتب به طرف یک صندلی رفت، روی آن نشست، به جلو خم شد و با صدایی که از حیرت ضعیف شده بود، گفت: «گوش کنید. من حقیقت را به شما گفتم. دربارهٔ تینامو و آدمکش مزدور و این جور مسائل، هیچ چیز نمی‌دانم. کارِ من مربوط است به خانوادهٔ فن‌تیبولت، نه یکی از اعضای خاص آن. به این جهت دنبال تنیسون می‌گشتم که به من گفته بودند او هم یکی از فن‌تیبولت‌هاست و در روزنامه گاردین کار می‌کند. تمام قضیه همین است و بس.»

مرد موحنایی گفت: «در این صورت شاید بتوانید ماهیت کارتان با آنان را برای ما توضیح دهید.»

«هرچه را که بتوانم به شما خواهم گفت، که البته چندان زیاد نیست. قسمتی از اطلاعاتم را از مطالبی که در ریودوژانیرو به دست آوردم، شخصاً با هم جفت و جور کردم. این مسئله‌ای محرمانه است و مربوط به مقادیری پول می‌شود.»

نوئل نفس بلندی کشید، سیگار خود را برداشت و افزود: «ارثیه‌ای به فن‌تیبولت‌ها رسیده ــ از من نپرسید توسط کی، چون خودم هم نمی‌دانم، وکیل آنان هم حاضر نیست حرفی بزند.»

مرد موخاکستری پرسید: «نام این وکیل چیست؟»

هالکرافت سیگارش را روشن کرد. در حالی که متحیر بود فکر کرد از یک تلفن عمومی غیرقابل ردیابی در لندن، با چه کسی می‌تواند در نیویورک تماس بگیرد سپس گفت: «باید از خودش اجازه بگیرم تا بتوانم به شما بگویم.»

مأمور مسن‌تر گفت: «ممکن است تقاضا کنیم حتماً این کار را بکنید. ادامه بدهید.»

«من در ریودوژانیرو متوجه شدم اقلیت آلمانی آنجا خانواده فن‌تیبولت را مطرود می‌شمارند. حدس می‌زنم ــ که البته فقط یک حدس و گمان است ــ که یک وقتی آنان در آلمان با نازیها مخالفت کرده و یک و یا چند آلمانی ضدنازی این پول را برای آنان باقی گذاشته‌اند.»

مرد موحنایی پرسید: «در امریکا؟»

نوئل تله را احساس کرد و خود را برای مقابله با آن آماده نمود. در دل به خود گفت محکم و استوار باش و با صدای بلند اظهار داشت: «گویا کسی که این پول را برای فن‌تیبولت‌ها باقی گذاشته، مدت زیادی است در امریکا زندگی می‌کند. اگر آن شخص ــ یا اشخاص ــ پس از جنگ به امریکا رفته باشد، نشان‌دهندهٔ آن است که وصله‌ای به او نمی‌چسبد و گذشته‌اش از اتهام نازی بودن پاک است. از طرف دیگر، این اشخاص می‌توانند خویشانی باشند که سالیان پیش به امریکا مهاجرت کرده بودند. راستش را بخواهید، خودم هم نمی‌دانم.»

«چرا شما را به عنوان واسطه انتخاب کردند؟ شما که وکیل دعاوی نیستید.»

«نه، ولی آن وکیل یکی از دوستان من است. می‌داند که زیاد سفر می‌کنم و اطلاع داشت که به خاطر یکی از مشتریانم به برزیل می‌روم. آخر من یک آرشیتکت هستم. از من خواست سروگوشی آب بدهم و بعضی اسامی، از

جمله اسامی افرادی در اداره مهاجرت آن کشور را در اختیارم گذاشت.»

«مثل اینکه بیش از حد از شما تقاضا کرده بود، این‌طور نیست؟»

ناباوری مأمور موحنایی در جمله‌اش روشن و آشکار بود. هالکرافت گفت: «نه آنچنان. در گذشته خیلی به من لطف کرده بود و من هم باید تلافی می‌کردم.»

پکی به سیگارش زد و افزود: «به‌راستی عجیب است. چیزی که فقط با یک تقاضای ساده شروع... خب، نمی‌دانم چه بگویم.»

مرد مسن‌تر که دستهایش را در جیب کرده و از بالا به نوئل می‌نگریست، گفت: «به شما گفته شده بود که یوهان فن‌تیبولت همان جان تنیسون است و در لندن کار می‌کند و یا این که محل کارش در لندن است. بنابراین، شما برای تلافی محبت‌های دوستتان، تصمیم گرفتید که از برزیل به انگلستان بیایید تا او را پیدا کنید. بله آقای هالکرافت، من هم معتقدم خیلی عجیب است.»

نوئل با نگاه خیره‌ای چشمان خود را به مرد موخاکستری دوخت. گفته‌های سام بوئنوونتورا به یادش آمد: خود من هم *از کوره دررفتم... این تنها راه مقابله با پلیس‌های عصبانی است.*

در پی آن هالکرافت گفت: «خواهش می‌کنم تند نروید. من فقط به خاطر فن‌تیبولت‌ها به لندن نیامده‌ام. لندن سرِ راه سفرم به آمستردام بود. اگر با دفترم در نیویورک تماس بگیرید، خواهید فهمید که در کوراچائو کارهایی را شروع کرده‌ام. محض اطلاع باید عرض کنم کوراچائو از مستعمرات هلند است و من برای شرکت در یک همایش طراحی مهندسی عازم آمستردام هستم.»

به نظر می‌رسید نگاه چشمان مرد موخاکستری نرمتر شده است. با ملایمت گفت: «متوجه شدم. احتمال دارد ما به نتایج غلطی رسیده بودیم ولی فکر می‌کنم تصدیق می‌فرمایید وقایع و حقایق ظاهری ما را به این گونه نتیجه‌گیریها سوق داده بود. از این بابت یک عذرخواهی به شما بدهکاریم.»

نوئل که از خودش خوشش آمده بود، به زحمت توانست جلوی لبخندش

را بگیرد. به درسهایی که آموخته بود، عمل کرده و از پسِ دروغهایش برآمده بود. سپس گفت: «اشکالی ندارد. ولی کنجکاوی‌ام تحریک شده. از کجا می‌دانید که تینامو همان فن‌تیبولت است؟»

مأمور موخاکستری پاسخ داد: «به اندازه کافی اطمینان نداریم. امیدوار بودیم شما ما را مطمئن‌تر سازید. تصور می‌کنم در این مورد اشتباه می‌کردیم.»

«به‌طور حتم همین‌طور است. ولی چرا جان تنیسون؟ خیال می‌کنم باید به دوست وکیلم در نیویورک بگویم...»

مرد انگلیسی سخن او را قطع کرد و گفت: «نه، این کار را نکنید. نباید در این مورد با کسی صحبت کنید.»

«مثل اینکه کمی دیر شده، نه؟ این موردی که می‌گویید، پیش از این هم در جاهایی مطرح شده. من نسبت به شما هیچ گونه الزام و تعهدی ندارم ولی نسبت به یک وکیل دعاوی، دارم. او دوست من است.»

دو مأمور ام.آی.پنج نگاهی با هم رد و بدل کردند و نگرانی متقابل آنان در نگاهشان آشکار بود.

مرد مسن‌تر گفت: «باید عرض کنم بیش از تعهد نسبت به یک دوست، شما مسئولیت بزرگتری دارید. مسئولیتی که از طرف کشور خودتان هم می‌تواند مورد اثبات قرار گیرد. تحقیقاتی که ما انجام می‌دهیم، فوق‌العاده طبقه‌بندی شده و بیش از حد حساس است. تینامو یک آدمکش و تروریست بین‌المللی است و قربانیان او تعدادی از برجسته‌ترین افراد دنیا هستند.»

«شما اعتقاد دارید تینامو همان جان تنیسون است؟»

«مدارکی که به دست آورده‌ایم مبتنی بر قرائن و شواهد است، اما بسیار بسیار قوی هستند.»

با وجود این، قطعیت ندارند.»

«همین‌طور است قطعیت ندارند.»

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

«همین چند دقیقه پیش خیلی از خودتان مطمئن بودید.»

«چند دقیقه پیش سعی می‌کردیم شما را به تله بیاندازیم. این فقط یکی از شیوه‌های ماست.»

«شیوهٔ اهانت‌آمیزی است.»

مرد موحنایی که جای زخمی روی پیشانی داشت، گفت: «درعوض مؤثر است.»

«مدارک مبتنی بر قرائنی که بر ضد تنیسون دارید، از چه نوعی است؟»

مرد مسن‌تر پرسید: «قول می‌دهید آنها را پیش خودتان نگهدارید و به کسی نگویید؟ اگر مایل باشید، می‌توانیم ترتیبی بدهیم این تقاضا از طرف بالاترین مقام اجرایی مملکت خودتان مطرح شود.»

هالکرافت مکثی کرد و گفت: «بسیار خوب، به نیویورک تلفن نمی‌کنم و به کسی هم حرفی نخواهم زد. ولی می‌خواهم اطلاعاتی در اختیارم بگذارید.»

مرد جوانتر با لحن اهانت‌آمیزی گفت: «ما معامله نمی‌کنیم.»

و همکار مسن‌ترش با نگاهی تند سخن او را قطع کرد.

نوئل گفت: «من که از معامله حرفی نزدم. فقط گفتم خیال دارم با یکی از اعضای خانوادهٔ فن‌تیبولت تماس بگیرم و فکر می‌کنم باید این کار را انجام بدهم. کجا می‌توانم با دو خواهر جان تنیسون تماس بگیرم؟ یکی از آنان با یک فرمانده نیروی دریایی به اسم بیومانت ازدواج کرده. وکیلی که در نیویورک است، این را می‌داند و اگر من این زن را پیدا نکنم، او خودش سعی خواهد کرد او را پیدا کند. بهتر است این شخص، من باشم.»

مرد موخاکستری موافقت کرد: «بله، بهتر است شما باشید. ما معتقدیم هیچ‌یک از دو دختر، از فعالیتهای برادرشان مطلع نیستند و در آنها دخالتی ندارند. تا آنجایی که بر ما معلوم شده، افراد این خانواده نسبت به یکدیگر بیگانه هستند و دور از هم زندگی می‌کنند. نمی‌دانیم تا چه حد، ولی این را می‌دانیم که ارتباط آنان بسیار جزئی است و یا اصلاً وجود ندارد. راستش را

بخواهید، پیدا شدن سر و کله شما در این میان، مسئله را غامض‌تر کرده و این از چیزهایی است که دوست نداریم مسئولیتش به گردن ما بیافتد. مایل نیستیم زنگ خطرها به صدا درآید، ما یک موقعیت کنترل شده را بیشتر ترجیح می‌دهیم.»

نوئل گفت: «هیچ زنگ خطری به صدا درنخواهد آمد. من پیغامم را به آنان می‌رسانم و می‌روم دنبال کارِ خودم.»

«به آمستردام؟»

«به آمستردام.»

«بله. البته. خواهر بزرگتر یا فرمانده آنتونی بیومانت ازدواج کرده و همسر دوم او محسوب می‌شود. آنان در یکی از حومه‌های پرتسی که در چند کیلومتری شمال پایگاه دریایی و در نزدیکی پرتس‌ماث واقع شده زندگی می‌کنند. شماره تلفن و نشانی فرمانده در دفاتر راهنمای تلفن چاپ شده. خواهر کوچکتر اخیراً به پاریس نقل مکان کرده و در آنجا به عنوان مترجم مؤسسه انتشاراتی گالیمار استخدام شده، اما در نشانی که به مؤسسه داده زندگی نمی‌کند و ما از محل سکونت او اطلاعی نداریم.»

هالکرافت از جا برخاست و از میان آن دو مرد به طرف میز رفت. قلم و کاغذی برداشت و روی آن نوشت: انتونی بیومانت... پرتس‌ماث... انتشارات گالیمار و سپس در حالیکه نمی‌دانست تا پرتس‌ماث چند ساعت راه است، گفت: «فردا صبح تلفن‌های لازمه را می‌زنم و پیغامی هم برای نیویورک می‌فرستم. به وکیل دعاوی خواهم گفت به دخترها دسترسی پیدا کرده‌ام اما موفق نشدم با برادرشان تماس بگیرم. این طور خوب است؟»

«نمی‌توانیم شما را متقاعد کنیم که کلِ قضیه را مسکوت گذاشته و دنبال نکنید؟»

«نه. مجبورم توضیح بدهم چرا دنباله کار را نگرفته‌ام و شما هم که این را نمی‌خواهید.»

«بسیار خوب. بنابراین در حال حاضر بیش از این نمی‌توانیم انتظاری از شما داشته باشیم.»

«حالا به من بگویید چرا تصور می‌کنید جان تنیسون همان تینامو است. پاسخ این پرسش را به من مدیون هستید.»

مرد مسن‌تر کمی مکث کرد و گفت: «فکر می‌کنم حق با شماست. اما باز هم تأکید می‌کنم که این اطلاعات جزو اسرار و بسیار محرمانه است.»

«فکر می‌کنید به چه کسی می‌گویم؟ کار من که در ردیف کارهای شما نیست.»

مرد موخاکستری گفت: «بسیار خوب. همان‌طور که گفتید، ما یک چیزهایی به شما مدیونیم. ولی باید متوجه باشید اسراری که برای شما فاش می‌شود، ما را در موقعیت ممتازتری از شما قرار می‌دهد. این مطالب فقط به افراد معدودی گفته شده است.»

بدن هالکرافت سفت و سخت شد و به زحمت توانست جلوی خشم خود را بگیرد: «تصور نمی‌کنم غیر از من به کسان دیگری مراجعه کرده و متهمشان کرده باشید که به قاتلان مزدور پول پرداخته‌اند. اگر اینجا نیویورک بود، شما را به دادگاه می‌کشاندم. شما به من مدیون هستید.»

«بسیار خوب. چندین سال متوالی تنیسون به‌طور مرتب در محل و یا نزدیک مکانهایی حضور داشت که در آنجا ترورهایی به وقوع پیوسته بود. این غیرعادی به نظر می‌آمد. او گزارش وقایع را برای روزنامه گاردین تهیه کرده و مقاله‌ها را از محل وقوع جرم ارسال می‌کرد. برای مثال همین سال گذشته گزارش قتل آن امریکایی در بیروت را که در سفارت امریکا کار می‌کرد فرستاد و البته مقتول مأمور سیا بود. سه روز پیش از آن در بروکسل حضور داشت و ناگهان سر و کله‌اش در تهران پیدا شد. ما در مورد او شروع به تحقیق و تجسس کردیم و آنچه یافتیم، بسیار حیرت‌انگیز بود. ما معتقدیم که او تینامو است. آدمی است بسیار بااستعداد و به احتمال قوی بسیار

دیوانه و متعصب.»

«شما چه چیزهایی کشف کردید؟»

«به عنوان مثال، شما پدرش را می‌شناسید؟ یکی از نخستین نازیها بود، یکی از بدترین قصابهای...»

نوئل به تندی پرسید: «از این بابت مطمئن هستید؟ منظورم این است که عضو بودن در حزب نازی، دلیل نمی‌شود که...»

مأمور موخاکستری پاسخ داد: «نه، گمان نمی‌کنم. ولی نتیجه‌ای که به بار آورد، اگر خیلی هم دست پایین بگیریم، بسیار عجیب و غیرعادی است. تنیسون شیفتهٔ آن است که در انجام کارهای بزرگ زیاده‌روی کند. در برزیل، در سنی که به‌طور معمول دیگران دورهٔ دانشگاهی را می‌گذرانند، او دو دکترا گرفت. در پنج زبان به درجه استادی رسیده و همهٔ آنها را به سهولت تکلم می‌کند. در امریکای جنوبی، یک تاجر موفق بود و مبالغ هنگفتی به دست آورد. به زحمت می‌شود قبول کرد که این از نوع کارهایی است که یک خبرنگار روزنامه می‌تواند انجام دهد.»

«آدمها به مرور ایام تغییر می‌کنند و همچنین علاقه‌ها و هدف‌هایشان. آنچه می‌گویید همگی مبتنی بر قرائن است و خیلی هم ضعیف و بی‌پایه است.»

مرد مسن‌تر گفت: «در هر حال، چگونگی استخدام او حدسهای ما را تقویت می‌کند. در روزنامه گاردین هیچ‌کس به یاد نمی‌آورد که او چه وقت و چطور استخدام شد. روزی بدون مقدمه نام او در فهرست حقوق‌بگیران در رایانه‌ها ظاهر شد و یک هفته پس از آن نخستین مقاله‌اش از شهر آنتورپ ارسال گردید. تا پیش از آن تاریخ، هیچ‌کس در روزنامه نام او را نشنیده بود.»

«به هر حال باید یک نفر او را استخدام کرده باشد.»

«بله، یک نفر این کار را کرده بود. مردی که امضای او پای ورقه مصاحبه حضوری و دفاتر استخدامی آمده بود، در غیرعادی‌ترین تصادف قطار که

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

منجر به کشته شدن پنج نفر دیگر هم شد، از بین رفت.»

هالکرافت کمی تأمل کرد و سپس گفت: «قطار زیرزمینی لندن... یادم می‌آید چیزهایی در این باره خوانده‌ام.»

مرد موحنایی در تکمیل سخنان همکارش گفت: «می‌گفتند این تصادف بر اثر اشتباه راننده قطار صورت گرفته، اما این دلیل به اندازه کافی مجاب‌کننده نیست. آن مرد هجده سال تجربهٔ کاری داشت. این قضیه صد در صد قتل عمد بوده، البته توسط تینامو.»

هالکرافت گفت: «از این بابت نمی‌توانید مطمئن باشید. به هر حال هر کسی ممکن است اشتباه کند... تصادفهای دیگری که می‌گفتید، کدامها بودند و محل انجام گرفتن آنها در کجا بود؟»

«بیروت را که ذکر کردم. یکی دیگر هم در پاریس اتفاق افتاد. یک بمب زیر خودرو وزیر کار فرانسه منفجر شد و بی‌درنگ او را کشت. در آن موقع تنیسون در پاریس حضور داشت و روز پیش از آن، در شهر فرانکفورت بود. هفت ماه پیش در جریان آشوبهای مادرید، یکی از دولتمردان را از پنجره‌ای واقع در طبقهٔ چهارم، با تیر زدند. تنیسون در مادرید بود. چند ساعت پیش از واقعه از لیسبن وارد آن شهر شده بود. باز هم از این تصادفهای عجیب هست و همین‌طور ادامه دارد.»

«هیچ وقت او را نگرفتید که از او بازجویی کنید؟»

«دوبار. روشن است که نه به عنوان مظنون، بلکه به عنوان یک شاهدِ حاضر در صحنه. تنیسون تجسم کاملی است از غرور و نخوت. ادعا می‌کرد مناطق ناآرامی‌های اجتماعی و سیاسی را شناسایی کرده و براساس غریزه روزنامه‌نگاری خود می‌دانسته به‌طور حتم در آن مکانها ترورها و خشونتهایی صورت خواهد گرفت. آنقدر پررو بود که برای ما موعظه کرد و گفت ما باید یاد بگیریم چطور پیش‌بینی کنیم، نه اینکه غافلگیر شده و پس از آن دست به اقدامی بزنیم.»

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

«امکان دارد واقعیت را گفته باشد؟»

«اگر این حرف را به قصد توهین می‌زنید، باید بگویم متوجه منظورتان شدیم. با توجه به جریان امشب، شاید حقمان همین بود.»

«معذرت می‌خواهم. ولی وقتی نقاط مثبت او را در نظر می‌گیریم، باید این امکان را هم در نظر بگیریم. حالا تنیسون کجاست؟»

«چهار روز پیش در بحرین از انظار ناپدید شد. مأموران ما از سنگاپور تا آتن در صدد پیدا کردن ردّ او هستند.»

دو مأمور ام.آی.پنج وارد آسانسور خالی شدند. مرد موحنایی از همکار خود پرسید: «عقیدهٔ تو راجع به او چیست؟»

مرد موخاکستری با لحن ملایمی گفت: «نمی‌دانم چه بگویم. به اندازهٔ کافی اطلاعات در اختیارش گذاشته‌ایم که این طرف و آن طرف بدود و شاید در این میان چیزی هم دستگیر ما بشود. بیش از آن تازه‌کار و بی‌تجربه است که بتوان او را یک رابط واقعی دانست. کسانی که پول آدمکشی را می‌پردازند، باید خیلی احمق باشند که پول را توسط هالکرافت بفرستند. اگر این کار را بکنند، تینامو نخواهد پذیرفت.»

«ولی او دروغ می‌گفت.»

«درست است. بسیار هم بد دروغ می‌گفت.»

«پس او را مورد استفاده قرار داده‌اند.»

«احتمالش زیاد است. اما به چه منظور؟»

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

۱۱

در آژانس کرایه خودرو گفته بودند پرتس‌ماث در صد و پنج کیلومتری لندن قرار گرفته است. در مسیر، جاده‌ها به خوبی علامت‌گذاری شده بود. تردد خودروها در آن نیز تقریباً سبک بود. ساعت شش و پنج دقیقه بود. نوئل با خود اندیشید چنانچه به جای شام مفصل به یک ساندویچ اکتفا کند، پیش از ساعت نه شب به پرتسی خواهد رسید.

پیش از آن قصد داشت تا صبح صبر کند ولی یک تلفن که صحت و درستی اطلاعات ام.آی.پنج را تأیید کرد، او را واداشت در تصمیم خود تجدیدنظر کند. با گرچن بیومانت تماس گرفت و مطالبی که زن عنوان کرد، او را متقاعد نمود تا بدون فوت وقت دست به اقدام بزند.

شوهر او، فرمانده بیومانت، به یک مأموریت دریایی در مدیترانه رفته بود. گرچن نیز فردا بعدازظهر عازم جنوب فرانسه می‌شد تا به‌اتفاق شوهرش تعطیلات آخر هفته را در آنجا بگذراند. چنانچه آقای هالکرافت مایل بود دربارهٔ مسائل خانوادگی با او مذاکره کند، این ملاقات می‌باید در همان شب صورت می‌گرفت.

نوئل به او گفت هرچه زودتر خود را خواهد رسانید و هنگامی که گوشی را گذاشت، در دل فکر می‌کرد این زن دارای عجیب‌ترین صدایی است که تاکنون شنیده است. این حالت تنها به خاطر اختلاط منحصر به فرد لهجه‌های

آلمانی و پرتغالی نبود که البته طبیعی بود. سخنانش کیفیت خاصی داشت و چنان می‌نمود که هر کلمه‌اش با دودلی ادا می‌شود و در فضا شناور است. همسر فرمانده بیومانت با کمی مکث و دودلی تأکید کرده بود گرچه مسائل مورد بحث جنبهٔ خانوادگی و محرمانه دارد، با وجود این آجودانی ار نیروی دریایی در اتاق مجاور آنان حضور خواهد داشت. نگرانیهای او سبب شد نوئل زن خانه‌دار میانسال و در رفاه زندگی کرده‌ای را در نظر مجسم نماید که جانب احتیاط را رعایت می‌کند.

در هشتاد کیلومتری جنوب لندن، هالکرافت متوجه شد زودتر از آنچه فکر می‌کرد، راه را پیموده است. میزان تردد خودروها در جاده سبک بود. و در روشنایی چراغهای خودرو، علامتی را مشاهده کرد که روی آن نوشته بودند: «پرتسی ـ ۲۵ کیلومتر. ساعت هشت و ده دقیقه بود. می‌توانست آهسته‌تر رانندگی کرده و افکار خود را جمع و جور کند. گرچن بیومانت نشانی را به دقت توضیح داده و او برای پیداکردن خانه، دچار هیچ اشکالی نمی‌شد.

چگونه قادر بود مطالب خود را تعریف کند. چگونه می‌توانست برای زن میانه‌سال یک افسر نیروی دریایی انگلستان توضیح دهد وی به منزلهٔ کلیدی می‌باشد که درهای گاوصندوقی حاوی هفتصد و هشتاد میلیون دلار را خواهد گشود؟

کم‌کم نگران می‌شد. از این طریق نمی‌توانست آن زن را مجاب کند. گذشته از هر چیز، می‌بایست سخنانش متقاعدکننده باشد و نباید در نظر او مردی ترسو و نامطمئن و متزلزل به نظر آید. سپس به فکرش رسید همان‌طور که هاینریش کلازن با واقعیت مواجه شده بود، بهتر است او هم حقیقت را برای آن زن تعریف کند. این بهترین اهرمی بود که در اختیار داشت و متقاعدکننده‌ترین وسیله محسوب می‌شد.

اوه، خدای من! خواهش می‌کنم کاری کن که او حرفهای مرا بفهمد.

دو پیچ آخر بزرگراه را پشت سر گذاشت و وارد جاده‌ای مشجر و آرامِ شهری شد که بنا به گفته صاحبخانه، طول آن کمتر از سه کیلومتر بود. به‌راحتی خانه را یافت، جلوی آن توقف کرد و از خودرواش پیاده شد.

دروازهٔ کوتاه آهنی را باز کرد و از راه باریکی به طرف در ورودی جلو رفت. در آنجا زنگ اخبار وجود نداشت و در عوض روی در کوبه‌ای برنجی نصب کرده بودند که هالکرافت به آهستگی آن را کوبید. طرح خانه بسیار ساده بود. پنجره‌های بزرگ روی دیوار اتاق پذیرایی و پنجره‌های کوچکتر در سمت دیگر قرار داشتند. نمای ساختمان از آجر کهنه با پی سنگی بسیار محکم بود تا سالها دوام داشته باشد. ظاهر چندان چشمگیری نداشت و احتمالاً گران‌قیمت هم نبود. خانه‌ای ایده‌آل برای فردی نظامی با حقوقِ افسری بود. تمیز و مرتب و مناسب.

گرچن بیومانت خودش در را گشود. با ظاهرشدن او، هر تجسمی که از پشت تلفن در ذهن هالکرافت به‌وجود آمده بود، از بین رفت. به جای یک کدبانوی میانه‌سال و کمی چاق و چله، زن خوش بر و رویی در مقابل او ایستاده بود با قدی متوسط، موهای طلایی که اجزای صورتش بسیار متناسب بودند. اما نوعی سردی و بی‌تفاوتی در چهره‌اش موج می‌زد که نه دوستانه بود و نه غیردوستانه.

گرچن با صدایی که مخلوطی از لهجه‌های آلمانی و برزیلی بود، گفت: «آقای هالکرافت؟»

«بله، خانم بیومانت. تشکر می‌کنم که مرا پذیرفتید. از اینکه مزاحم شدم، معذرت می‌خواهم.»

«بفرمایید تو.»

سپس خود را کنار کشید تا هالکرافت وارد شود. آنگاه مبل دونفره‌ای را که کنار دیوار بود، با انگشت نشان داد و گفت: «راه زیادی آمده‌اید. خواهش می‌کنم بنشینید. چیزی میل دارید؟»

«متشکر می‌شوم.»

گرچن برای او نوشیدنی آورد و خود روی تشکچه‌ای چرمی که در برابر مبل بود، نشست. هالکرافت گفت: «شما در تلفن فرمودید که یکی از آجودانهای نیروی دریایی در اتاق مجاور خواهد بود. چطور است با او آشنا شوم؟»

«نتواست بیاید.»

«اوه. متأسفم.»

هالکرافت مقداری از نوشابه خود را نوشید و لیوانش را روی میز کوچکی که کنار مبل بود، گذاشت و گفت: «خانم بیومانت، شما زن مهمان‌نوازی هستید و از این بابت از شما تشکر می‌کنم ولی مطالبی هست که باید دربارهٔ آنها با هم صحبت کنیم. از این جهت تقاضای ملاقات کردم که اخبار بسیار جالبی برای شما دارم. مطالبی که به هر دوی ما مربوط می‌شود.»

«آقای هالکرافت، من تا حالا شما را ندیده بودم و شما را نمی‌شناسم. چطور ممکن است این اخبار مربوط به هردوی ما باشد؟»

«سالها پیش پدران ما با هم دوست بودند.»

با شنیدن کلمه پدر، چهرهٔ زن در هم رفت و گفت: «من هیچ پدری ندارم.»

«هم شما داشتید و هم من. سی سال پیش در آلمان. نام اصلی خانوادگی شما فن‌تیبولت است. شما فرزند ارشد ویلهلم فن‌تیبولت هستید.»

گرچن نفس عمیقی کشید، نگاهش را از او برگردانید و گفت: «میل ندارم چیز بیشتری در این مورد بشنوم.»

نوئل گفت: «احساس شما را درک می‌کنم. خود من هم همین عکس‌العمل را داشتم. ولی اشتباه می‌کنید. من هم اشتباه می‌کردم.»

گرچن دسته‌ای از موهایش را که روی صورتش ریخته بود کنار زد و گفت: «اشتباه؟ شما خیلی ازخودراضی هستید. شاید آن طور که ما زندگی می‌کردیم، شما نکرده باشید. خواهش می‌کنم به من نگویید که در اشتباه

هستم. شما در موقعیتی نیستید که بتوانید این حرف را بزنید.»

«فقط اجازه بدهید چیزهایی را که به دست آورده‌ام برای شما تعریف کنم. وقتی حرفم تمام شد، شما می‌توانید تصمیم خودتان را بگیرید. مهم این است که از این مطالب آگاه شوید. و البته امیدوارم تأیید و حمایت شما را جلب کنم.»

«از چه چیزی حمایت کنم؟ از چه چیزی آگاه شوم؟»

نوئل چنان تحت تأثیر قرار گرفته بود که گویی مطالبی را که می‌خواهد بگوید، مهم‌ترین سخنانی است که در عمرش ادا کرده است. برای فردی عادی و طبیعی، ابراز حقیقت کفایت می‌کرد اما گرچن یک آدم عادی و طبیعی به‌شمار نمی‌آمد. زخمهای کهنهٔ گذشته هنوز التیام نیافته بود. شرح حقایق برای او کافی نبود بلکه هرطور بود باید متقاعدش می‌کرد. این بود که گفت: «دو هفته پیش من به ژنو پرواز کردم تا با مردی به نام مانفردی ملاقات کنم...»

آنگاه همه چیز را تعریف کرد و فقط از مردان ولفس‌شانتزه اسم نبرد. کلمه‌ها را به سادگی، و حتی با فصاحت، ادا کرد و متوجه شد که چگونه او را متقاعد می‌کند. تعهد عمیقش را به میثاق ژنو در ذهن احساس می‌کرد و همچنین غلیان درد و رنج را در سینه‌اش. سرش کمی گیج می‌رفت.

ارقام را در اختیار گرچن گذاشت: هفتصد و هشتاد میلیون دلار برای بازماندگان قتل عام نازیها و در صورت ضرورت، برای فرزندان آنان ــ در هر جای دنیا که باشند. و برای فرزندان ارشد هریک از سه خانواده، مبلغ دو میلیون دلار که به هر طریقی که مایل هستند، می‌توانند از آن استفاده کنند. مدت شش ماه ــ شاید کمی بیشتر ــ برای اجرای همهٔ تعهدهایشان وقت لازم داشتند.

و در پایان، از پیمانی صحبت کرد که آن سه پدر در حال مرگ امضا کرده و پس از آن که تمام جزئیات سند ژنو مورد تأیید قرار گرفته و محکم شده بود،

به زندگی خود خاتمه داده بودند.

هنگامی که سخنانش به آخر رسید، احساس کرد عرق از پیشانی‌اش سرازیر شده است. سپس افزود: «حالا اجرای این تعهد به عهدهٔ ما دو نفر و مردی که در برلین زندگی می‌کند، یعنی پسر کسلر می‌باشد. ما سه نفر باید کاری را به پایان برسانیم که پدرانمان آغاز کرده بودند.»

گرچن با صدای آهسته‌ای گفت: «چیزهایی که گفتید، غیرقابل باور است ولی نمی‌دانم کجای این کار به من مربوط می‌شود.»

نوئل از آرامش و متانت او یکه خورده بود. گرچن حدود نیم ساعت در کمال سکوت به سخنان او گوش فرا داده و افشاگری‌هایی را شنیده بود که می‌بایست خرد و خمیرش کند، با وجود این هیچ گونه واکنشی از خود بروز نداده بود.

نوئل با حیرت تمام پرسید: «حتی یک کلمه هم از حرفهای من سر در نیاوردید؟»

گرچن بیومانت با صدای ملایم خود گفت: «فقط این را می‌دانم که شما آشفته و منقلب هستید، ولی آقای هالکرافت، من هم در بیشتر ایام زندگی همین حال را داشته‌ام. به خاطر مردی به نام ویلهلم فن‌تیبولت. او برای من هیچ ارزشی ندارد.»

«خود او این را می‌دانست. متوجه نیستید؟ تلاش کرد جبرانش کند.»

«با پول؟»

«با چیزی بالاتر از پول»

گرچن به جلو خم شد و پرسید: «می‌دانستید که من همسر دوم فرمانده بیومانت هستم؟»

«بله، شنیده بودم.»

«طلاق دادن همسر پیشین او سختی زیادی در بر داشت، همچنین برای من. اما بیشتر به او سخت گذشت، نه به من.»

«منظورتان چیست؟»

«من یک مزاحم ناخوانده هستم. یک اجنبی. کسی که کانون خانواده‌ای را در هم پاشید. او شغل خودش را دارد و برای مأموریت به دریا می‌رود. در شرایط عادی، زندگی همسر یک افسر نیروی دریایی بسیار خالی و پر از تنهایی است.»

«خودتان باید می‌دانستید که با چنین شرایطی روبرو خواهید شد.»

«البته.»

«خب، اگر می‌دانستید...»

نوئل بدون آن که مقصود اصلی خود را ابراز کند، جمله‌اش را ناتمام گذاشت. گرچن گفت: «چرا با بیومانت ازدواج کردم؟ همین را می‌خواستید بپرسید؟»

هالکرافت نمی‌خواست چیزی بپرسد. به زندگی خصوصی گرچن بیومانت کوچکترین علاقه‌ای نداشت. فقط سند ژنو و میثاق با پدرش برای او مهم بود. اما به همکاری این زن نیاز فراوان داشت. پس گفت: «من تصور می‌کنم به خاطر پیروی از احساسات دست به این کار زده‌اید. معمولاً عموم مردم به همین دلیل ازدواج می‌کنند. منظور من این بود که شما می‌توانستید برای تعدیل شرایط زندگیتان قدمهای دیگری بردارید. مثلاً دورتر از پایگاه دریایی زندگی می‌کردید و با دوستان جدیدی آشنا می‌شدید.»

نوئل احساس سرگیجه می‌کرد و به طور ناشیانه و با کمی ناامیدی پرت و پلا می‌گفت. قصدش فقط این بود که سد مبهم‌گویی و محافظه‌کاری این زن را بشکند.

گرچن گفت: «پرسش من از پرسش شما جالبتر است. چرا من با بیومانت ازدواج کردم؟ حق با شما است. از روی احساسات بود.»

نوئل گفت: «شما به شوهرتان علاقه دارید.»

«برعکس. از او بیزارم.»

«پس چرا با او ازدواج کردید؟ چرا از او جدا نمی‌شوید؟»

«فرمانده بیومانت ثروت مختصری دارد و افسری است در خدمت حکومتش که به او احترام زیادی می‌گذارند. اما مردی است خسته‌کننده که بجز عرشه کشتی، جای دیگری را دوست ندارد. من در کنار او احساس امنیت می‌کنم و زندگی به نسبت راحتی دارم.»

«این دو میلیون دلار برای شما زندگی امن‌تری فراهم خواهد کرد و وضع شما خیلی بهتر از این خواهد شد که اکنون دارید.»

«شاید. ولی برای پیداکردن یک زندگی بهتر، مجبورم زندگی فعلی‌ام را کنار بگذارم. و از کشور خارج شوم...»

«فقط برای یک مدت کوتاه.»

نوئل احساس می‌کرد هر لحظه سرگیجه‌اش زیادتر می‌شود. کوشش کرد کلمات گرچن را به دقت گوش کند. همسر فرمانده بیومانت بدون توجه به اینکه هالکرافت سخنش را قطع کرده همچنان ادامه داد: «و بعد چه اتفاقی خواهد افتاد؟ به خارج از کشور بروم که دستور این و آن را اطاعت کنم؟ حاضر نیستم این کار را انجام دهم. برایم بسیار سخت خواهد بود. می‌دانید آقای هالکرافت، من قسمت اعظم زندگی‌ام را با بدبختی گذرانده‌ام ولی به دلسوزی و همدردی دیگران احتیاجی ندارم.»

این زن او را از کوره به در برده بود. دلش می‌خواست یک سیلی به گوش او بنوازد. گفت: «من مایلم برگردم و تعهدی را که در ژنو به عهده گرفته‌ام انجام دهم.»

گرچن گفت: «من سعی دارم موقعیت خودم را برای شما تشریح کنم. وقتی بچه بودم، از برلین خارج شدم. همیشه دربدر بودم تا اینکه من و مادر و برادرم در برزیل سرپناهی پیدا کردیم که از جهنم هم برای ما بدتر بود ـ همواره دنباله‌روی این و آن بودم و هیچوقت نشد که در کاری پیشقدم شوم. خیلی کم اتفاق افتاده که تصمیمی گرفته باشم.»

«سر درنمی‌آورم.»

«اگر کاری دارید که مربوط به خانوادهٔ ما می‌شود، باید با برادرم یوهان صحبت کنید. او برای همهٔ ما تصمیم می‌گیرد. وقتی مادرم فوت کرد، او بود که ما را از امریکای جنوبی به اینجا آورد. او فن‌تیبولتی است که شما باید با او تماس بگیرید.»

نوئل که میل داشت سر او فریاد بزند، بر خود فائق آمد. نفس بی‌صدایی کشید و حالتی از عجز و خستگی بر وجودش مستولی شد. این سرگیجه لعنتی هم مزید بر علت شده بود. یوهان فن‌تیبولت تنها عضو این خانواده بود که می‌بایست از او دوری می‌جست اما نمی‌توانست علت آن را به گرچن بیومانت توضیح دهد. درعوض پرسید: «او کجاست؟»

«اطلاع ندارم. در کشورهای اروپایی برای روزنامه گاردین کار می‌کند.»

«کجای اروپا؟»

«این را هم نمی‌دانم. خیلی این طرف و آن طرف می‌رود.»

«به من گفته‌اند که آخرین بار در بحرین دیده شده است.»

«بنابراین شما بهتر از من اطلاع دارید.»

«شما یک خواهر هم دارید.»

«هلدن. یک جایی در پاریس زندگی می‌کند.»

تمام فرزندان مورد آزمایش قرار گرفته سپس تصمیمات اتخاذ خواهد شد...

یوهان مورد امتحان قرار گرفته و در مورد او حکمی صادر شده بود ــ درست یا غلط ــ او برای اجرای مفاد میثاق ژنو فاقد صلاحیت است. او فردی مسئله‌ساز بود که بانکداران سوئیسی نمی‌توانستند این مخاطره را بپذیرند. او چنان انظار را به خود جلب می‌کرد که غیرقابل تحمل بود. این زن عجیب هم از طرف آنان غیرصالح تشخیص داده می‌شد. به همین سادگی.

پس فقط می‌ماند پاریس و هلدن فن‌تیبولت.

سرگیجه نوئل به حد اعلا رسید. دست برد تا سیگاری روشن کند. در همان حال افکارش به سوی یک زن ناشناس دیگر سوق داده شد که به عنوان مترجم در یک مؤسسه انتشاراتی پاریس فعالیت می‌کرد. چنان غرق افکار و دچار گیجی و منگی بود که به زحمت می‌توانست نگاهش را روی گرچن بیومانت متمرکز کند. چشمانش سیاهی رفته و کرختی عجیبی تمام اندامش را فراگرفته بود.

پیش از آنکه بکلی بیهوش شود به طور مبهم کلماتی را شنید که از دهان آن زن بیرون می‌ریخت: «یوهان به من گفته بود روزی مردی می‌آید و دربارهٔ قرار و مداری عجیب چیزهایی خواهد گفت و من باید هرچه را که او می‌گوید به خاطر بسپارم...»

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

۱۲

وقتی هالکرافت به هوش آمد، تا چند ثانیه نمی‌دانست در کجاست، آنگاه وقایع را به یاد آورد. گرچن بیومانت در لیوان او داروی بیهوشی ریخته بود. او در آخرین لحظات که از حال می‌رفت، تلاش کرده بود خود را به خارج از خانه برساند ولی موفق نشده بود.

اینک از آن حالت کرختی عجیب بیرون آمده، صدایی به گوشش می‌رسید که چندان بلند نبود اما صدایی بود تیز و نافذ و نوئل نمی‌دانست ماهیت آن چیست و از کجا می‌آید. ناگهان متوجه شد گویا در خانه تک و تنهاست. سر بلند کرد. اتاق تاریک و درِ آن بسته بود. نور ضعیفی از زیر در اتاق مجاور بیرون می‌زد. هالکرافت با صدای ضعیفی گفت: «گرچن؟...»

پاسخی نشنید. در حالیکه سعی می‌کرد روی پاهای خود محکم بایستد، نوعی احساس تهی بودن و از خود بی‌خودی بر او مستولی شده بود. به سوی در هجوم برد و با تکانی شدید آن را باز کرد. یک آباژور روی میز پایه کوتاهی قرار داشت و نور آن سایه‌هایی بر کف و دیوارهای اتاق انداخته بود.

بار دیگر آن صدا به گوشش رسید؛ صدایی ناشی از فلز که در سراسر خانه طنین‌انداز شده بود ولی از داخل خانه نبود. با سرعت به طرف پنجره دوید و از ورای شیشهٔ آن نظری به خارج انداخت. در زیر روشنایی تیر چراغ برق خیابان، هیکل مردی را مشاهده کرد که کنار کاپوت خودرو کرایه‌ای او

ایستاده و چراغ قوه‌ای در دست دارد. پیش از آن که متوجه شود چه چیزی در شُرُف وقوع است، صدای خفه‌ای از نقطه دیگری در بیرون خانه به گوشش رسید و نور چراغ قوه به سوی پنجره‌ای که او پشت آن ایستاده بود، افتاد. بی‌اراده دستش را بالا برد که حایل چشمانش کند. نور بی‌درنگ خاموش شد و نوئل آن مرد را دید که به طرف خودرویی می‌دود که در خیابان به‌طور مورب پارک شده بود. به‌قدری حواسش را روی آن مرد ناشناس و چراغ قوهٔ او متمرکز کرده بود که خودرو دوم را در جاده ندیده بود. حالا کوشش می‌کرد با دقت آن را بنگرد و مشاهده کرد شخصی در صندلی جلو نشسته است. بجز شبحی از او نتوانست چیز دیگری تشخیص دهد.

مردی که می‌دوید، خود را به در خودرو رسانید، آن را باز کرد و پشت فرمان قرار گرفت. موتور به غرش افتاد و خودرو به حرکت درآمد و پیش از آنکه به سرعت از نظر دور شود، در جاده یک دور کامل زد. برای لحظه‌ای کوتاه و در زیر روشنایی چراغ خیابان، نوئل شخصی را که کنار راننده نشسته بود، مشاهده کرد. او گرچن بیومانت بود. چشمانش را به شیشه جلو دوخته و سرش طوری بالا و پایین می‌رفت که گویی دارد پشت هم حرف می‌زند.

در خانه‌های مختلفی که روبروی خانهٔ بیومانت قرار داشتند، چراغ چندین پنجره روشن شد. غرش موتور خودرو و صدای لاستیکهای آن، آرامش و سکوت آن اطراف را شکسته بود. چهره‌هایی پر از نگرانی پشت پنجره‌ها ظاهر شدند و با کنجکاوی بیرون را تماشا کردند. نوئل قدمی به عقب گذاشت و در همان حال از خود پرسید: گرچن کجا رفت؟ چکار می‌کرد؟ آن صدایی که به گوشش رسیده بود از کجا می‌آمد؟ وقت کافی برای فکرکردن در مورد این گونه چیزها نداشت و می‌بایست هرچه زودتر از خانه بیومانت خارج شود. به سرعت لباسهای خود را مرتب کرد و هنگامی که از جلوی آینه عبور می‌کرد، نگاهی به سر و وضع خود انداخت.

ناگهان بر جای میخکوب شد. نگاهش متوجه عکسی گردید که در یک

قاب نقره‌ای روی میز جلوی آینه قرار داشت. صاحب عکس اونیفورم افسران نیروی دریایی به تن کرده بود.

آن چهره عجیب! پیش از این هم آن را دیده بود! نه مدتها پیش، بلکه در همین هفته‌ها و یا روزهای اخیر!... اطمینان نداشت او را کجا دیده است اما برایش مسلم بود که صاحبش را می‌شناسد. به میز نزدیک شد و عکس را به دقت تماشا کرد.

بیش از هر چیز ابروها نظرش را جلب کرده بود. ابروهایی بودند بسیار متفاوت و عجیب که مانند چوب پردهٔ ناجوری در بالای پرده‌ای جلوه می‌کردند. ابروها کلفت و پرمو و به هم پیچیده بودند و رنگ فلفل‌نمکی داشتند. پیش از این هم چشمان صاحب عکس را دیده بود که بی‌مقدمه باز شده و او را نگاه کرده بود.

آنگاه همه چیز را به یاد آورد: هواپیمای عازم ریودوژانیرو! و یک چیز دیگر را. چهره‌ای که در هواپیمای برزیلی دیده بود، خاطرهٔ دیگری را در او زنده کرد... خاطرهٔ خشونتی که در مورد او اعمال شده بود. اما صورت آن مرد را به شکل محو و مبهمی به یاد می‌آورد.

نوئل قاب عکس را برگرداند و آن‌قدر با آن وررفت تا توانست مقوای پشت قاب را آزاد کند. مقوا را بیرون آورد و عکس را برداشت. در رویهٔ برّاق عکس چند خط ریز و برجسته را مشاهده کرد. عکس را پشت و رو کرد و فهمید آن برجستگی‌ها ناشی از نوشته‌ای در پشت عکس می‌باشد. عکس را بالاتر آورد تا نور ضعیف چراغ بر آن بتابد و برای لحظه‌ای کوتاه نفس در سینه‌اش حبس شد. کلمات به زبان آلمانی بودند: Neuaufbau Oder Tod.

این کلمه‌ها را هم مانند عکس داخل قاب، دیده بود اما برای او هیچ معنای خاصی نداشتند. کلمه‌هایی آلمانی که معنای آنها را نمی‌دانست اما مطمئن بود آنها را پیش از این هم دیده است. در حالیکه گیج و مبهوت بود، عکس را تا کرد و در جیب شلوار خود گذاشت. سپس در گنجه‌ای را باز کرد و قاب

عکس را لای چند حوله قرار داد. به خوبی می‌دانست که هرچه زودتر باید از این خانه خارج شود ولی کنجکاوی‌اش در مورد صاحب عکس به‌شدت تحریک شده بود. می‌بایست دربارهٔ این مرد اطلاعاتی کسب می‌کرد.

در اتاق نشیمن دو در وجود داشت. یکی از آنها باز بود که به آشپزخانه منتهی می‌گردید و دیگری بسته بود. درِ دوم را باز کرد و وارد اتاق مطالعهٔ فرمانده گردید. یکی از چراغها را روشن کرد. تصاویر زیادی از کشتی‌ها و افسران دریایی به همراه مدالها و تقدیرنامه‌ها در همه جای اتاق به چشم می‌خورد. فرمانده بیومانت، یک عضو برجسته و بااعتبار نیروی دریایی به حساب می‌آمد. به طور حتم طلاق همسر اول و ازدواج مجدد و سؤال‌برانگیزش، برای او دردسرهایی ایجاد کرده بود اما در ظاهر نیروی دریایی سلطنتی انگلستان این مسائل را نادیده گرفته بود. از صدور آخرین تقدیرنامه‌اش فقط شش هفته می‌گذشت. این تقدیرنامه به خاطر رهبری برجسته‌اش در یک دریای طوفانی و متلاطم در اطراف جزایر بالئاریک به او اعطا شده بود.

یک نظر سطحی به کاغذهایی که روی میز و درون کشوها قرار داشتند، ثمری به بار نیاورد. دو دسته چک وجود داشت که موجودی آنها چهاررقمی بود و هیچ‌کدام بیش از سه هزار پوند نبودند. نامه‌ای از طرف وکیل همسر سابقش که ملکی را در اسکاتلند از او مطالبه کرده بود و چندین دفتر مربوط به وقایع روزمره و برنامه‌های عزیمت کشتی‌ها نیز در آنجا دیده می‌شد.

هالکرافت مایل بود مدت بیشتری در آن اتاق بماند تا همه جا را جستجو کرده و سرنخ‌هایی در مورد آن مرد عجیب که ابروهای پرپشت و غریبی داشت بیابد اما در دل می‌دانست که جرأت این کار را ندارد. تا حالا بیش از حد در خانه مانده و بی‌درنگ باید خود را به بیرون برساند.

از ساختمان خارج شد و نگاهی به پنجره‌های آن سوی خیابان افکند که تا لحظاتی پیش روشناییها و چهره‌های کنجکاوی را در آنها مشاهده کرده بود.

اینک دیگر از آن روشناییها و چهره‌ها خبری نبود و خواب و آرامش، به منطقه پرتسی بازگشته بود. نوئل به سرعت راه باریک بین ساختمان و دروازهٔ کوتاه آهنی را پیمود و زمانی که آن را گشود، با ناراحتی متوجه گردید لولاهای آن صدا می‌کند. درِ خودرو کرایه‌ای را باز کرد و به تندی پشت فرمان قرار گرفت. سوئیچ را چرخانید.

هیچ اتفاقی نیفتاد. باز هم آن را چرخانید. نتیجه‌ای نداشت.

اهرم کاپوت را کشید و آن را آزاد کرد. سپس بدون اینکه از سروصدا دلواپسی داشته باشد به سوی جلوی اتومبیل دوید. در آن هنگام فقط از بابت چیز جدی‌تری نگران بود. هیچ دلیلی وجود نداشت که باتری خالی شده باشد ولی چنانچه خالی هم شده بود، می‌بایست استارت به طور ضعیف بزند. روشنایی چراغ خیابان به داخل موتور افتاد و چیزی را نمایان کرد که نوئل از مشاهدهٔ آن واهمه داشت.

سیمهای موتور را بادقت یک جراح بریده و آنها را از بیخ کنده بودند. با هیچ تمهیدی امکان نداشت سیمها را به هم وصل کرده و موتور را روشن کرد. می‌بایست خودرو را به تعمیرگاهی منتقل می‌کردند. هرکس این خرابکاری را انجام داده بود، به خوبی می‌دانست هالکرافت در دل شب و در یک ناحیه ناآشنا، وسیلهٔ نقلیه دیگری به دست نخواهد آورد. چنانچه در آن اطراف تاکسی هم وجود داشت، ممکن نبود در آن موقع به آن دسترسی پیدا کرد. ساعت از سه بعد از نیمه شب هم گذشته بود. هرکس خودرو را از کار انداخته بود، می‌خواست او را در همان محل نگهدارد تا دیگران سر برسند. باید از آن مکان فرار می‌کرد و هرچه سریعتر خود را به بزرگراه رسانیده، سوار یک خودروی عبوری شود و از آن حوالی دور گردد. ناچار کاپوت را سر جایش گذاشت. صدای ناهنجار آن در سراسر خیابان پیچید. نوئل خوشحال بود که این سروصداها سابقه داشته و حالا دیگر توجه کسی را جلب نمی‌کرد.

از سربالایی خیابان به طرف چراغ راهنمایی به راه افتاد. چراغ راهنمایی

در این ساعت شب کار نمی‌کرد. پس از عبور از تقاطع بر سرعت قدمهای خود افزود و آنگاه شروع به دویدن کرد. تلاشش این بود که خود را زیاد خسته نکند زیرا تا بزرگراه حدود چهار کیلومتر فاصله داشت. عرق از صورتش جاری شده و احساس می‌کرد بار دیگر شکمش از فرط ناراحتی درد گرفته است.

پیش از آن که صدای شدید و دیوانه‌وار خودرو را بشنود، نور چراغهای آن را دید. در جادهٔ مستقیم، و درست از نقطه مقابل او، روشنایی چراغهای خودرویی از میان ظلمت شب نمودار گردید و چنان سریع نزدیک می‌شد که به‌طور حتم سرعت فوق‌العاده زیادی داشت.

نوئل در سمت راست خود شکافی را مشاهده کرد که عبارت بود از دهانه‌ای در میان دیواره‌ای از شمشادها و راه باریک پشت آن به ساختمانی منتهی می‌گردید. خود را به میان آن انداخت. و روی زمین خاکیِ پشت بوته‌ها غلتید و در همان حال مطمئن نبود که آیا او را دیده‌اند یا نه. بی‌مقدمه این نکته برایش مهم شده بود که کسی او را با گرچن بیومانت مرتبط نداند. این زن موجودی بود بسیار خطرناک و مانند برادرش، تهدیدی بر ضد میثاق ژنو به‌شمار می‌رفت.

خودرو به سرعت نزدیک شد و از کنار او گذشت. این نشان می‌داد که او را ندیده بودند. آنگاه در پی غرش موتور، صدای ترمز شدیدی در فضا پیچید. هالکرافت از میان شکاف بین بوته‌ها به جلو خزید، سرش را به سمت چپ چرخانید و نگاهش را به پایین خیابان متمرکز کرد. اتومبیل درست جلوی خانهٔ بیومانت ترمز کرده بود. دو مرد از آن بیرون جهیدند و از راه باریک به سوی ساختمان دویدند. صدای قژ قژ لولای روغن‌نخورده به گوش نوئل رسید. دیگر لزومی نداشت در آن نقطه بماند. لحظه‌ای فرا رسیده بود که از آنجا فرار کند. در این هنگام از فاصله زیاد صدای تق‌تق کوبهٔ درِ خانه بیومانت را شنید.

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

چهار دست و پا به طرف راست چرخید و از کنار دیوارهٔ گیاهی در پیاده‌رو آن‌قدر جلو رفت تا به سایهٔ بین دو تیر چراغ برق رسید. سپس از جا بلند شد و شروع به دویدن کرد.

به‌طور مستقیم و دوان دوان از خیابان تاریک و مشجر جلو رفت و در دل آرزو می‌کرد نخستین پیچ خیابان را که به بزرگراه منتهی می‌شود، تشخیص دهد. وقتی نفسش تنگ شد، به هرچه سیگار بود لعنت فرستاد. نفسش به شماره افتاده، عرق از سر و رویش سرازیر شده و ضربان قلبش غیرقابل تحمل گشته بود. صدای قدمهای تندش نیز او را به وحشت انداخته بود. صدای مردی بود هراسان که در دل شب می‌دوید و این مرد کسی نبود جز خود او.

در این وقت طنین گامهای سریع دیگری را شنید که لحظه به لحظه به او نزدیکتر می‌شد. یک نفر پشت سر او می‌دوید! کسی که در سکوت جلو می‌آمد، نام او را صدا نمی‌کرد و از او نمی‌خواست که متوقف شود! ... شاید هم این چیزها را در عالم خیال تصور می‌کرد؟! ضربان قلبش در تمام اندامهای بدنش طنین‌انداز شده و شاید صدای آن بود که در گوشش پیچیده بود؟ جرأت نمی‌کرد سرش را به عقب بچرخاند. قادر به این کار نبود. با سرعت در میان سایه‌ها و روشناییها به جلو می‌رفت.

عاقبت از کنار ساختمانی گذشت و به خیابانی پیچید که در سمت راستش بود. می‌دانست اینجا آن نقطه‌ای نیست که او را به بزرگراه می‌رساند، ولی در هر حال می‌بایست این عمل را انجام می‌داد. می‌بایست می‌فهمید مورد تعقیب قرار گرفته یا نه. بر سرعت قدمهای خود افزود.

صدای گامهایی که مربوط به او نبود، هر لحظه نزدیکتر گردیده و فاصلهٔ بین آندو کمتر می‌شد. دیگر نمی‌توانست این وضعیت را تحمل کند و از این تندتر هم نمی‌توانست بدود. چرخید تا از روی شانه‌اش نگاهی به عقب بیاندازد.

سرانجام او را دید. هیکل مردی بود که در جلوی نور چراغ خیابان به‌شکل سایه‌ای جلوه می‌کرد، مردی کوتاه و چارشانه که در سکوت کامل می‌دوید و هر لحظه فاصله‌اش را با او کمتر می‌کرد. نوئل با پاهایی خسته از درد پاهایش را بر زمین کوبید و با سرعت می‌دوید. بار دیگر از روی وحشت سرش را به عقب چرخانید. در این زمان بر اثر گیجی و وحشتِ حاصل از این تعقیب، پاهایش سست شد و در هم پیچید. با کله روی زمین درغلتید، صورتش به آسفالت خیابان کشیده شد و کف دستانش به سوزش افتاد. از روی غریزه بر پشت خوابید، پاهایش را بالا آورد تا حمله آن مهاجم را که از تاریکی بیرون آمده و خود را بالای سر او رسانیده بود، از خود دفع کند.

همه چیز تیره جلوه می‌کرد و فقط تصویر مبهم دستها و پاهای آن مردِ سایه مانند که در ظلمت جلو می‌آمد، به چشمهای پر از عرقش نفوذ می‌کرد. آنگاه احساس کرد بر زمین میخکوب شده است. وزن زیادی روی سینه‌اش افتاده و ساعدی که مثل میله‌ای آهنی کلفت بود، روی گلویش فشار وارد می‌آورد و صدا را در حلقومش خفه می‌کرد.

آخرین چیزی که مشاهده کرد دستی بود که بالا رفته بود. پنجه‌ای در آسمان تاریک شبانگاهی و دستی که شیئی را در خود نگهداشته بود.

آنگاه دیگر چیزی حس نکرد جز فضایی عظیم و خالی که باد در آن می‌پیچید. به اعماق ناشناخته‌ای در ظلمت فرو می‌رفت...

پیش از هر چیز سرما را احساس کرد که او را به لرزه انداخته بود. سپس رطوبت را که سراسر وجودش را فراگرفته بود. چشمانش را به روی منظره‌ای از خاک و علف باز کرد. کپه‌های خاک سرد و علف مرطوب او را احاطه کرده بودند. به پشت خوابیده و خوشحال بود که بار دیگر آسمان شبانه را می‌بیند. در سمت چپ هوا روشنتر و در سمت راست تاریکتر بود.

سرش درد می‌کرد، صورتش می‌سوخت و کف دستانش را درد و سوزش

فرا گرفته بود. به آهستگی خود را از زمین بلند کرد و نگاهی به اطراف انداخت. در یک دشت بود؛ قطعه‌ای مسطح و طویل از زمین که به نظر چراگاه دامها می‌آمد. در دوردستها خطوط نامشخصی از حصاری سیمی را می‌دید، حصاری از سیمهای خاردار که به پایه‌های چوبی قطور با فاصله‌های ده متری متصل کرده بودند. به‌طور قطع اینجا چراگاه بود.

از لباسش رایحهٔ مشروب ارزان‌قیمت و شراب ترشیده برمی‌خاست. پارچه لباسهایش با این مواد آغشته شده و از پیراهنش که خیس بود بوی زنندهٔ آنها به مشام می‌رسید. در اثر توجه به لباس، به یاد کیف بغلی و پولهایش افتاد. تلوتلوخوران از زمین بلند شد و جیبهای خود را وارسی کرد. وقتی دست در جیبهای مرطوبش فرو برد، کف دستهایش به سوزش افتاد.

کیف بغلی، اسکناسهای داخل آن و ساعت مچی‌اش سر جای خود بودند. کسی پولها و اشیای او را ندزدیده و فقط او را با کتک بیهوش کرده و از محلی که بیومانت‌ها اقامت داشتند، دور کرده بودند. آخر چرا؟!

دستی به سرش کشید. یک برآمدگی روی آن ایجاد شده ولی پوست شکاف برنداشته بود. لابد او را با یک لوله فلزی و یا یک چماق چرمی کوتاه بیهوش کرده بودند. ناشیانه چند قدم به جلو برداشت و فهمید که می‌تواند راه برود. در حال حاضر این مهمترین چیز محسوب می‌شد. اکنون بهتر می‌توانست اطراف را ببیند. به‌زودی صبح فرا می‌رسید.

در پشت حصار سیمی، خاکریز کوتاهی را مشاهده کرد که تا آنجایی که چشم کار می‌کرد، از هر دو طرف امتداد داشت. در آن سوی خاکریز، چراغهای بزرگراه چشمک می‌زدند. از میان چراگاه به سمت حصار سیمی و خاکریز و بزرگراه به راه افتاد و امیدوار بود راننده‌ای را متقاعد سازد که او را سوار کند. وقتی از روی حصار به آن سو می‌پرید، ناگهان فکری به مغزش خطور کرد. بار دیگر جیبهای خود را وارسی کرد.

عکس مفقود شده بود!

یک وانت حمل شیر توقف کرد و نوئل سوار شد. به محض اینکه رایحهٔ نامطبوع لباسهای او در اتاقک وانت پیچید، لبخند از لبان راننده محو گردید. نوئل تلاش کرد توضیح دهد که چند ملوان انگلیسی او را به این روز انداخته‌اند اما راننده چیز بامزه‌ای در حرفهای او ندید. به نخستین آبادی که رسیدند، هالکرافت از ماشین حمل شیر پیاده شد. اینجا دهکده‌ای انگلیسی بود که معماری میدان آن نشان از سبک دورهٔ سلطنتی «تودور» داشت. کامیونهای حمل و نقل مواد غذایی در برابر توقفگاهی ایستاده بودند و جذابیت معماری میدان را از جلوه انداخته بودند.

راننده وانت گفت: «یک تلفن و یک دستشویی مردانه در داخل توقفگاه هست. اگر خودتان را تمیز کنید، ضرری ندارد.»

نوئل وارد توقفگاه مملو از سروصدای رانندگان کامیون شد. بوی قهوهٔ داغ به او قوت قلب داد. زندگی ادامه داشت، بارها به مقصد حمل می‌شدند و این استراحتهای کوتاه امری روزمره به شمار می‌آمد. نوئل دستشویی را پیدا کرد و تا آنجایی که برایش مقدور بود، خود را تر و تمیز کرد و آثار شب گذشته را از بین برد. آنگاه نزدیک تلفن دیواری، روی یک صندلی نشست و دستور داد برایش قهوه‌ای غلیظ بیاورند و همان جا منتظر ماند تا مکالمه یک راننده عصبانی با رئیس عصبانی‌تر از خودش در آن سوی خط، خاتمه یابد. وقتی مکالمه آن راننده تمام شد، نوئل از جا برخاست و در حالی که شماره تلفن گرچن بیومانت را در دست داشت، به سوی تلفن دیواری رفت. کاری نمی‌شد کرد بجز آن که تلاش کند بفهمد شب گذشته چه اتفاقی افتاده و چنانچه گرچن به خانه مراجعت کرده بود، علت آن رفتار عجیب را جویا شود.

شماره تلفن را گرفت. صدای مردی از آن سوی خط برخاست: «منزل بیومانت.»

«خانم بیومانت خواهش می‌کنم.»

«ممکن است سؤال کنم جنابعالی کی هستید؟»

«یکی از دوستان فرمانده. شنیدم خانم بیومانت برای ملحق شدن به ایشان، امروز خانه را ترک می‌کنند. می‌خواستم توسط ایشان پیغامی بفرستم.»

«خواهش می‌کنم اسمتان را بفرمایید.»

نوئل گوشی را گذاشت. نمی‌دانست چه کسی پاسخ تلفن او را داده است، فقط این را می‌دانست که به کمک نیاز دارد، آن هم کمک از طرف آدمی حرفه‌ای. شاید این کار برای میثاق ژنو خطرناک محسوب می‌شد، اما لازم بود. سعی می‌کرد محتاطانه عمل کند، خیلی محتاطانه، و تا آنجایی که می‌تواند، از قضایا سردرآورد.

جیبهای خود را زیرورو کرد تا کارت ویزیتی را که مأمور ام.آی.پنج در هتل بلگراویاآرمز به او داده بود، پیدا کند. روی کارت فقط یک اسم، هارولد پیتون جونز[1] و یک شمارهٔ تلفن چاپ شده بود. ساعت دیواری، ده دقیقه به هفت را نشان می‌داد. نوئل نمی‌دانست کسی پاسخ تلفنش را خواهد داد یا نه. سرانجام شماره تلفن واقع در لندن را گرفت.

«بله؟»

«من هالکرافت هستم.»

«اوه، بله. منتظر تماس شما بودیم.»

نوئل صدا را شناخت. به مأمور اطلاعاتی موخاکستری تعلق داشت که به هتل آمده بود. با حیرت گفت: «این چه حرفی است که می‌زنید.»

صدا گفت: «شب بدی را گذراندید.»

«شما منتظر تلفن من بودید! در آنجا حضور داشتید و مرا می‌پاییدید!»

پیتون ـ جونز پاسخ او را مستقیم نداد بلکه در عوض گفت: «خودرویی را که کرایه کرده بودید در تعمیرگاهی در آلدرشات است. تعمیرش تا ظهر تمام خواهد شد. به خاطر سپردن نام تعمیرگاه آسان است: گاراژ بوتز، آلدرشات.

---

1. Harold Payton-Jones

نه هزینه‌ای از شما دریافت خواهد شد و نه صورتحساب و قبضی در کار خواهد بود.»

«صبر کنید ببینم. یعنی چه؟ شما خواسته بودید مرا تعقیب کنند. حق این کار را نداشتید.»

«باید عرض کنم که کار بسیار خوبی کردیم.»

«ساعت سه صبح افراد شما در آن خودرو بودند! و وارد خانهٔ بیومانت شدید!»

«متأسفانه ما آنجا نبودیم و این کار را هم نکردیم.»

مأمور ام آی پنج کمی مکث کرد آنگاه ادامه داد: «و اگر به حرف خودتان اعتقاد دارید، پس معلوم می‌شود آنان را خوب نگاه نکردید.»

«نه آنان چه کسانی بودند؟»

«کاش می‌دانستیم. مأمور ما حدود ساعت پنج صبح به آنجا رسید.»

«همان که دنبال من دوید؟ همان که به کله من کوبید و مرا در آن چراگاه رها کرد؟»

بار دیگر مأمور اطلاعاتی مکث کوتاهی کرد و سپس گفت: «از این بابت چیزی نمی‌دانیم. فقط این را می‌دانیم که چون خودرو شما از کار افتاده بود، با عجله خانه را ترک کردید.»

«این صحنه‌سازی بود! مرا دست انداخته بودند!»

«همین‌طور است. به شما نصیحت می‌کنم بیش از این محتاط باشید. کار خطرناکی کردید که به خانهٔ فرمانده بیومانت رفتید. آن هم در حالی که همسرش در خانه تنها بود و خود او هم برای مأموریتی به دریا رفته بود.»

«چه مزخرفاتی! اگر فرمانده بیومانت در دریاست، پس من هم هستم! کمتر از دو هفته پیش، در هواپیمای عازم ریودوژانیرو بود. خودم او را دیدم. به نوعی با مسئله فن‌تیبولت‌ها ارتباط دارد.»

پیتون ـ جونز گفت: «به‌طور حتم همین‌طور است. با دختر بزرگ خانواده

ازدواج کرده. این حرف نامعقولی است که می‌گویید دو هفته پیش او را در هواپیما دیده‌اید. طی سه ماه گذشته در دریای مدیترانه مشغول انجام وظیفه بوده است.»

«نه. خودم او را دیدم. گوش کنید چه می‌گویم. عکسی در خانه‌اش بود که من آن را برداشتم. عکس خود آن مرد بود. پشت عکس هم به زبان آلمانی چیزهایی نوشته شده بود.»

«چی نوشته بود؟»

«نمی‌دانم. من زبان آلمانی بلند نیستم. ولی این خیلی غیرعادی است. متوجه نیستید؟»

هالکرافت حرف خود را قطع کرد. خیال نداشت تا این حد جلو رود. در میان خشم و عصبانیت، کنترل خود را از دست داده بود.

مرد انگلیسی پرسید: «چه چیز غیرعادی است؟ آلمانی زبان مادری خانم بیومانت است و سالهاست که خانواده آنان به این زبان حرف می‌زنند. لابد چند کلمهٔ پرمهر است که برای شوهر جدیدش نوشته. این که غیرعادی محسوب نمی‌شود.»

نوئل گفت: «تصور می‌کنم حق با شما باشد.»

متوجه شد خیلی زود عقب‌نشینی کرده است. مأمور ام.آی.پنج مشکوک شده بود و نوئل سوءظن او را در کلمات بعدی‌اش حس کرد: «حالا که فکرش را می‌کنم، شاید بهتر باشد آن عکس را برای ما بیاورید.»

«نمی‌توانم. عکس پیش من نیست.»

«به نظرم گفتید که عکس را از آن خانه برداشته بودید.»

«دیگر پیش من نیست... گفتم که نیست.»

«هالکرافت، شما کجا هستید؟ فکر می‌کنم بهتر باشد نزد ما بیایید.»

نوئل بدون این که متوجه باشد چه تصمیمی گرفته دسته تلفن دیواری را به پایین فشار داد و ارتباط را قطع کرد. عمل او بر فکرش پیشی گرفته و حالا که

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

آن را انجام داده بود، به‌وضوح می‌دانست چرا این کار را کرده است. او نمی‌توانست با ام.آی.پنج متحد شود و هیچگونه همکاری با آنان داشته باشد. برعکس، تا آنجاکه ممکن بود باید از سازمان اطلاعات انگلیس دوری جوید. امکان هیچ ارتباطی وجود نداشت. ام.آی.پنج او را تحت نظر گرفته بود. پس از آن‌که به او گفته بودند راحتش خواهند گذاشت، قول خود را زیر پا گذاشته بودند.

بازماندگان ولفس‌شانتزه به او تذکر داده بودند.

افرادی وجود دارند که ممکن است از امور ژنو باخبر شوند و سعی کنند در برابر او بایستند و تنها هدفشان این باشد که او را به قتل برسانند...

هالکرافت شک داشت که انگلیسی‌ها بخواهند او را به قتل برسانند اما در هر حال قصد داشتند مانعش شوند. اگر موفق می‌شدند، مثل این بود که او را کشته باشند. مردان ولفس‌شانتزه به خود تردید راه نمی‌دادند. پیتر بالدوین، ارنست مانفردی، جکِ دربان... همه مرده بودند.

اگر دچار شکست می‌شد، مردان ولفس‌شانتزه او را از بین می‌بردند. و خنده‌دار اینجا بود که نمی‌خواست شکست بخورد. چرا این را نمی‌فهمیدند؟ شاید خود او بیش از مردان ولفس‌شانتزه مایل بود که رؤیای هاینریش کلازن از قوه به فعل درآید.

چند لحظه دربارهٔ گرچن بیومانت و برادر او اندیشید ــ همان روزنامه‌نویس متکبر و بااستعداد و مسلط به چند زبان که مظنون به تروریست بودن بود. از نقطه نظر پیمان ژنو، هیچ کدام از آن دو قابل قبول نبودند.

فقط فرزند دیگر باقی مانده بود: هلدن فن‌تیبولت ــ با نام فعلی هلدن تنیسون ــ که در حال حاضر در پاریس زندگی می‌کرد. نشانی‌اش نامعلوم بود. ولی هالکرافت یک نام در اختیار داشت: گالیمار.

ناگزیر بود خود را به پاریس برساند. و ناگزیر بود از چنگ ام.آی.پنج فرار کند.

۱۳

مردی در لندن زندگی می‌کرد که طراح صحنه تئاتر بود. در مدت کوتاهی کارش به عنوان دکوراتور داخلی، در میان ثروتمندان دو طرف اقیانوس اطلس گل کرده بود. این مرد ویلی الیس[1] نام داشت و هالکرافت حدس می‌زد بیشتر او را به خاطر گرم‌کردن مجالس و محافل و رفتار جسارت‌آمیزش استخدام می‌کردند تا استفاده از استعدادهای ذاتی برای تغییر تزئین داخلی منازل. نوئل در چهار مورد با او کار کرده و هر بار سوگند یاد کرده بود دیگر سراغ او نرود ولی در دل می‌دانست باز هم سوگند خود را خواهد شکست. زیرا حقیقت امر این بود که نوئل بی‌اندازه به ویلی علاقه داشت. وجود این مرد دیوانه انگلیسی فقط در مهارت‌های شغلی و خوش‌سلیقگی‌اش خلاصه نمی‌شد. در پس چنین ظاهری و در لحظه‌هایی که آرام می‌گرفت، به فردی متفکر و بااستعداد در زمینه تئاتر تبدیل می‌شد که بیش از هرکس دیگری دربارهٔ تاریخ طراحی صحنه مطالعه کرده بود. مرد جالب توجهی بود ــ البته وقتی که دست به کارهای عجیب و غریب نمی‌زد.

طی سالهای گذشته آن دو با هم در تماس بودند و هرگاه نوئل به لندن سفر می‌کرد، به سراغ او می‌رفت. نوئل تصور می‌کرد در این سفر وقت کافی برای او نخواهد داشت اما اینک وضع فرق کرده بود. به کمک ویلی نیاز داشت.

---

1. Willie Ellis

شماره تلفن او را از مرکز اطلاعات لندن گرفت و زمانی که ارتباط برقرار شد، ویلی گفت: «نوئل، دوست من، مگر عقلت را از دست داده‌ای؟! در صبح به این زودی بجز آن پرنده‌های بوگندو و رفتگران، هیچ کس بیدار نیست.»

«ویلی، توی دردسر افتاده‌ام. به کمک احتیاج دارم.»

الیس دهکده کوچکی راکه نوئل از آنجا تلفن کرده بود، می‌شناخت و قول داد هرچه زودتر خود را به آنجا برساند و تخمین زد که این کار در حدود یک ساعت طول می‌کشد. در حالیکه به رانندگان احمق بزرگراه دشنام می‌داد، سی دقیقه دیرتر رسید. نوئل سوار خودرو او شد و با او دست داد. الیس آدم بددهنی بود، گفت: «سر تا پایت راکثافت گرفته و مثل زیر بغلِ ملوانها، بوگند می‌دهی. شیشه را پایین بیاور و برایم تعریف کن چه اتفاقی افتاده.»

هالکرافت بدون آنکه از کسی اسم ببرد ــ و تا حدی حقایق را کتمان می‌کرد ــ به زبان ساده توضیحاتی داد و در پایان اضافه کرد: «باید به پاریس بروم و اشخاصی وجود دارند که می‌خواهند مانع من بشوند. بیش از این نمی‌توانم چیزی به تو بگویم. بجز این که مرتکب هیچ عمل خلاف و یا غیرقانونی نشده‌ام.»

«عمل خلاف یک امر نسبی است و عمل غیرقانونی هم بستگی دارد به این که چگونه تفسیر شود و وکیل آدم تا چه اندازه مهارت داشته باشد. چه چیزی مانع می‌شود که به فرودگاه نروی و سوار هواپیمای پاریس نشوی؟»

«لباسها و کیف دستی و گذرنامه‌ام در هتلم در لندن می‌باشد. اگر برای برداشتن آنها به هتل بروم، افرادی که می‌خواهند مانع رفتن من بشوند، مرا پیدا خواهند کرد.»

«این طور که از ظاهرت پیداست، مثل این که در کارشان خیلی جدی هستند.»

«آره، ویلی. یک چیزی در همین حدود.»

الیس گفت: «راه حل این مسئله بسیار ساده است. من چیزهای ترا می‌آورم و صورتحساب هتل را می‌پردازم. می‌گویم تو یک امریکایی خودرأی و گمشده‌ای هستی که ترا در گنداب‌روهای محلهٔ سوهو پیدا کرده‌ام. کی جرأت دارد روی حرف من حرف بزند.»

«ممکن است مسئول پذیرش هتل ایراد بگیرد و مزاحمت تولید کند.»

«چرا این کار را بکند؟ من پول رایج مملکت را به او می‌دهم و تو هم یادداشتی بنویس که بتواند امضاها را با هم تطبیق کند. ما به اندازه پسرعموهایمان که در آن طرف دریا زندگی می‌کنند، روانی و مردم‌آزار نیستیم.»

«امیدوارم حق با تو باشد اما حدس می‌زنم افرادی که می‌خواهند مرا پیدا کنند، با کارمندان هتل تماس گرفته باشند. امکان دارد پیش از آن که وسایل مرا به تو تحویل دهند، با اصرار بپرسند من در کجا هستم.»

ویلی لبخندی زد و گفت: «پس من هم به آنان می‌گویم. یک شماره تلفن و یک نشانی در اختیارشان می‌گذارم که حضور تو در آنجا تأیید شود.»

«چی؟»

«بگذارش به عهدهٔ من. راستی، یک شیشه ادکلن داخل داشبورد است. محض رضای خدا یک خرده به خودت بزن.»

الیس ترتیبی داد تا از لباسشویی بیایند و البسهٔ آلوده به الکل هالکرافت را برای نظافت ببرند و تا اواخر عصر تحویل دهند. سپس از آپارتمان خود در چلسی، روانهٔ هتل بلگراویا آرمز شد.

هالکرافت دوش گرفت، ریشش را تراشید، لباسهای کثیفش را در سبدی گذاشت که بیرون در آپارتمان بود. با آژانس کرایه خودرو تماس گرفت. با خود استدلال کرد چنانچه سراغ خودرو کرایه‌ای در آلدرشات برود، مأموران

ام.آی.پنج در آنجا حاضر خواهند بود و پس از آنکه حرکت کرد، به تعقیبش خواهند پرداخت.

کارمند مؤسسهٔ کرایه خودرو از خبری که شنید، زیاد خوشش نیامد اما هالکرافت چارهٔ دیگری برای آنان باقی نگذاشته بود. اگر می‌خواستند خودروشان را پس بگیرند، باید خودشان کسی را می‌فرستادند تا از تعمیرگاه آن را تحویل بگیرد. نوئل عذرخواهی کرد و گفت موقعیتی اضطراری پیش آمده و آنان می‌توانند صورتحساب مخارج این کار را به دفترش در نیویورک بفرستند.

نوئل می‌بایست با کمترین سروصدای ممکن از انگلستان خارج شود. سازمان ام.آی.پنج بدون شک تمام فرودگاهها و کشتی‌هایی را که از کانال مانش عبور می‌کردند، زیر نظر گرفته بود. شاید راه حل این مسئله، خریدن بلیت هواپیمای عازم پاریس در آخرین دقایق پیش از پرواز بود. اگر خوش‌اقبال بود، پیش از آن که ام.آی.پنج بفهمد او انگلستان را ترک کرده و به فرودگاه اورلی در پاریس می‌رسید. تعداد هواپیماهایی که بین لندن و پاریس و برعکس پرواز می‌کردند فراوان بودند و امور گمرکی با سهل‌انگاری انجام می‌گرفت. و یا اینکه می‌توانست دو بلیت بخرد ــ یکی به مقصد آمستردام و دیگری به مقصد پاریس ــ و از طریق خروجی شرکت ک.ال.ام وارد محوطهٔ فرودگاه شود سپس به بهانه‌ای برگردد و به طرف محوطهٔ هواپیمای عازم پاریس برود و در آنجا اثاثش را از ویلی تحویل بگیرد.

این چه افکاری بود که به مغزش خطور می‌کرد؟ افکاری سرشار از نیرنگ و گریز و فریبکاری. جنایتکاری بود که مرتکب جنایت نشده و آدمی بود که نمی‌توانست حقایق را فاش سازد، زیرا این عمل سبب نابودی خیلی‌ها می‌شد.

بار دیگر شروع کرد به عرق ریختن و آن درد نامعلوم به معده‌اش بازگشت. احساس می‌کرد ضعیف شده و قادر به تشخیص هیچ چیز نیست. در حالی که

حولهٔ حمام ویلی را به تن داشت روی کاناپه دراز کشید و چشمانش را بست. چند لحظه پس از آن به خواب رفت.

ناگهان با این احساس که کسی بالای سرش ایستاده و او را نگاه می‌کند، از خواب پرید. متوحش به پشت غلتید و زمانی که مشاهده کرد ویلی کنار کاناپه ایستاده نفس راحتی کشید.

ویلی گفت: «توانستی کمی استراحت کنی و آثارش نیز پیداست. حالت بهتر شده و خدا می‌داند که خوش‌بوتر هم شده‌ای.»

«وسایل مرا گرفتی؟»

«آره، و حق با تو بود. خیلی دلشان می‌خواست بدانند تو کجا هستی. وقتی صورتحساب را پرداختم مدیر داخلی هتل آمد، رفتارش مثل مأموران اسکاتلندیارد بود. با آنکه گیج شده بود، به طور موقت متقاعد شد. شماره تلفنی هم در اختیارشان گذاشتم که مثلاً تو مقیم آنجا هستی.»

«مقیم؟»

«آره. متأسفانه شهرت بدی پیدا کرده‌ای و وضعت درست نمی‌شود مگر آن که یک فکری بکنی. شمارهٔ تلفنی که دادم، مربوط به بیمارستانی در نایتزبریج است. یکی از دکترهای آنجا خیلی با من دوست است.»

نوئل از جا برخاست و گفت: «دستت درد نکند. وسایل من کجاست؟»

«در اتاق مخصوص مهمان. گفتم شاید بخواهی لباسهایت را عوض کنی.»

«متشکرم.»

هالکرافت این را گفت و به سوی درِ اتاق مخصوص مهمانها به راه افتاد.

الیس پرسید: «مردی را به اسم بوئنوونتورا می‌شناسی؟»

نوئل ایستاد. او برای دوست خود تلگرامی سه کلمه‌ای از فرودگاه لیسبون ارسال کرده بود.

نوئل گفت: «آره. تلفن کرده بود؟»

«چندین بار. این طور که فهمیدم، خیلی هم عجله داشته. تلفنچی هتل

می‌گفت از کوراچائو تلفن کرده است.»

نوئل گفت: «شماره‌اش را می‌دانم. باید با او تماس بگیرم. هزینه تلفن را هم به حساب کارت اعتباری‌ام می‌گذارم.»

پنج دقیقه طول کشید تا صدای بلند و گوشخراش سام بوئنوونتورا را شنید و پس از پنج ثانیه متوجه شد منصفانه نیست که از آن مهندس ساختمان بخواهد به دروغ گفتن‌هایش ادامه دهد.

سام گفت: «نولی، مایلز دیگر حاضر نیست وقتش را تلف کند. به من گفت خیال دارد از دادگاه حکم بگیرد و ترا برگرداند به نیویورک. چون می‌داند رؤسای اینجا امریکایی هستند، تصمیم گرفته حکم را برای آنان بفرستد. می‌داند که آنان هم قادر نیستند ترا مجبور کنند به امریکا برگردی ولی می‌گوید حداقل خواهند فهمید که تحت تعقیب هستی. نولی، اوضاع کمی خراب شده، چون اسم تو در هیچیک از صورتهای حقوقی شرکت نیست.»

«نگفت مرا برای چه می‌خواهد؟»

«فکر می‌کند تو اطلاعاتی در اختیار داری که به آن محتاجند.»

نوئل با خود اندیشید اگر به پاریس برسد، باید کاری کند که سام بتواند هر لحظه به او دسترسی داشته باشد اما نمی‌خواست نشانی به او بدهد. این بود که گفت: «گوش کن، سام. من اواخر امروز عازم پاریس هستم. مؤسسه پیام‌رسانی امریکن اکسپرس، در شانزه‌لیزه نزدیک خیابان جرج پنجم، یک دفتر دارد. اگر خبری شد، به آنجا تلگراف بزن که من از آنجا می‌گیرم.»

«اگر مایلز دوباره تلفن کرد، به او چه بگویم؟ نمی‌خواهم برای خودم دردسر درست کنم.»

«بگو با من تماس گرفتی و اطلاع دادی که او درصدد است مرا پیدا کند. بگو به محض این که توانستم، با او تماس خواهم گرفت. این تمامی چیزهایی است که می‌دانی. در ضمن به او بگو که مجبور بودم به اروپا بروم. خودت داوطلب نشو، اما اگر زیاد پافشاری کرد، جریان دفتر امریکن اکسپرس را به او

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

بگو. من برای دریافت پیامها به آنجا تلفن خواهم کرد.»

سام با کمی ناراحتی گفت: «یک چیز دیگر هم هست. مادرت هم تماس گرفت. وقتی به او هم دروغ گفتم، از خجالت آب شدم. نولی، تو نباید به مادرت دروغ بگویی.»

نوئل لبخند زد. یک عمر بیراهه رفتن نتوانسته بود خصایص ایتالیایی را از سام بوئنوونتورا بگیرد.

نوئل پرسید: «کی تماس گرفت؟»

«دو شب پیش. مثل اینکه یک خانم حسابی است. به او گفتم که انتظار دارم خبرهایی از تو بشنوم و روی همین اصل بود که از دیروز سعی کردم با تو تماس بگیرم.»

«وقتی به پاریس رسیدم با او تماس خواهم گرفت. چیز دیگری هم هست؟»

«همین‌ها کافی نبود؟»

«از سرم هم زیاد بود. چند روز دیگر با تو تماس خواهم گرفت ولی خودت می‌دانی که کجا برایم تلگراف بفرستی.»

«آره، اما اگر مادرت زنگ زد، ناچارم به او بگویم.»

«اشکالی ندارد. ممنونم، سام. من مدیون تو هستم.»

نوئل گوشی را گذاشت و متوجه شد ویلی الیس به آشپزخانه رفته و رادیو را روشن کرده است. یکی از صفتهای خوب ویلی این بود که یک آقای واقعی به شمار می‌رفت. نوئل کنار تلفن نشست و چند لحظه‌ای به فکر فرو رفت تا موقعیت خود را سبک و سنگین کند. تلفن مادرش غافلگیرکننده نبود. از آن صبح یکشنبه در بدفوردهیلز حدود دو هفته می‌گذشت، حتی یک بار هم با او صحبت نکرده بود.

مسئله مایلز جنبه دیگری داشت. هالکرافت این کارآگاه را به عنوان یک شخص نمی‌شناخت زیرا نه چهره‌اش را دیده و نه صدایش را شنیده بود. اما

برایش مسجل بود که مایلز به نتایجی رسیده است. و این نتایج او را به سه جنایتی مرتبط می‌کرد که در پرواز ۵۹۱ خط هوایی بریتانیا از لندن به نیویورک انجام گرفته بود. مایلز ول کن معامله نبود و چنانچه پافشاری می‌کرد، ممکن بود مشکلاتی ایجاد کند که هالکرافت مطمئن نبود بتواند از عهده آنها برآید. مایلز می‌توانست از پلیس بین‌المللی کمک بخواهد و اگر این کار را می‌کرد، نظرها به یک شهروند امریکایی جلب می‌شد که تحقیقات پلیس جنایی را نادیده گرفته و از صحنه گریخته است.

ژنو نمی‌توانست این توجه را تحمل کند و میثاقی که او بسته بود، نابود می‌گردید. می‌بایست به گونه‌ای جلوی مایلز را گرفت. ولی چگونه؟

آن جنگل ناآشنا مملو از تله بود و غرایز دفاعی‌اش به او نهیب می‌زد از راهی که رفته است، بازگردد. ژنو به مردی زیرک و باتجربه‌تر از او نیاز داشت. با این حال قادر نبود بازگردد. بازماندگان ولفس‌شانتزه این اجازه را نمی‌دادند... و در اعماق ذهنش می‌دانست خودش هم میلی به این کار ندارد... و آن چهرهٔ مبهم که در ظلمت و تاریکی، مقابل چشمانش پدیدار می‌شد. او مجبور بود پدر اصلی‌اش را دریابد و با این کار، مردی را به دنیا نشان دهد که رنج و عذاب می‌کشید و آن قدر شجاع و فهمیده بود که می‌دانست باید گذشته‌هایش را جبران کند و خواسته‌اش آنچنان باشکوه و عالی بود که سرانجام جان خویش را بر سر تحقق اعتقاداتش گذاشت.

نوئل به سوی آشپزخانه رفت. الیس جلوی ظرفشویی ایستاده و مشغول شستن فنجانهای چای بود. به او گفت «ویلی، من دو هفتهٔ دیگر برمی‌گردم و لباسهایم را می‌برم. بیا به فرودگاه برویم.»

الیس با چشمانی نگران به سوی او چرخید و در حالیکه یک لیوان بزرگ چینی را از قفسه برمی‌داشت، گفت: «من می‌توانم در وقت تو صرفه‌جویی کنم. تا زمانی که بتوانی دلارهایت را تبدیل کنی، به مقداری پول فرانسوی احتیاج داری. من مبلغی برای سفرهای دوماهه‌ام به فرانسه ذخیره کرده‌ام.

هرچقدر لازم داری، بردار.»

هالکرافت گفت: «ممنون.»

و لیوان چینی را از او گرفت. نگاهی به ساعدهای ویلی انداخت که از زیر آستینهای بالازده‌اش نمایان بودند. اینها قویترین و عضلانی‌ترین ساعدهایی بود که در عمرش دیده بود. به فکرش خطور کرد که ویلی می‌تواند با آنها یک مرد را به دو نیم کند.

دیوانه‌بازی در فرودگاه هیتروی لندن آغاز گردید و در فرودگاه اورلی پاریس شتاب بیشتری گرفت.

نوئل در لندن یک بلیت ک.ال.ام به مقصد آمستردام تهیه کرد، با این فرض که داستانی راکه در اختیار ام.آی.پنج گذاشته بود توسط آنها بررسی گردیده و مورد قبول واقع شده باشد. شک داشت که هردوی این کارها انجام پذیرفته است زیرا مرد بارانی‌پوش و آشفته‌ای را مشاهده کرد که با حیرت تمام دویدن او را از دروازهٔ خروجی ک.ال.ام به خروجی خط هوایی فرانسه تماشا می‌کند. ویلی در آنجا انتظار می‌کشید و بلیت یک هواپیمای شلوغ به مقصد پاریس را در دست داشت.

تشریفات فرودگاهی در اورلی مختصر و سرسری ولی دارای صفی طولانی بود. نوئل در حالی که منتظر نوبت خود بود، وقت این را پیدا کرد تا جمعیت در هم لولیده را در محوطهٔ گمرک و پشت درهای چرخان که به محدودهٔ پایانهٔ هوایی منتهی می‌گردید، مورد توجه قرار دهد. پشت آن درها، دو مرد را دید. در ظاهر و رفتار آنان چیزی وجود داشت که توجهش را جلب کرد. شاید مربوط به قیافه‌های گرفته و حالت افسرده آنان بود که به محلی که همه با یکدیگر خوشامد می‌گفتند، تعلق نداشت. سرهاشان بی‌حرکت بود و به آهستگی با هم صحبت می‌کردند و در همان حال خروج مسافران از محوطه گمرک را زیر نظر گرفته بودند. یکی از آن دو قطعه کاغذی در دست

داشت که کوچک و براق بود. یک عکس؟ بله، عکسی از او.

اینها مردان ولفس‌شانتزه نبودند. مردان ولفس‌شانتزه او را می‌شناختند و کسی هم هرگز آنان را نمی‌دید. سازمان ام.آی.پنج با مأموران خود در پاریس تماس گرفته و آنان انتظار او را می‌کشیدند.

مأمور گمرک فرودگاه گذرنامه او را مثل دیگران مهر زد و گفت: «بفرمایید، آقا.»

نوئل وسایلش را برداشت و به سمت درِ خروجی حرکت کرد. احساس آدم وحشتزده‌ای را داشت که به یک تلهٔ غیرقابل اجتناب قدم می‌گذارد. وقتی درها باز شد، مشاهده کرد آن دو مرد سر خود را برگرداندند تا توجه او را جلب نکنند. آنان خیال نداشتند به او نزدیک شوند بلکه در صدد بودند تعقیبش کنند!

درک این نکته، تمهید دیگری را در مغز او به‌وجود آورد. جلوتر از خود و در میان ازدحام جمعیت، تابلویی به چشمش خورد: خطوط هوایی داخلی.

هواپیماهای داخلی فرانسه با بی‌نظمی خاصی بین شهرهای مختلف رفت و آمد می‌کردند. اسامی شهرها در سه ستون نوشته شده بود: روئن، لوهاور، کائن، اورلئان، لومان، تور، دیژون، لیون، مارسی.

نوئل مانند کسی که به هیچ چیز بجز امور شخصی خود توجه ندارد، با قدمهای تند از جلوی آن دو مرد عبور کرد و به سرعت به سوی گیشه پروازهای داخلی رفت. چهار نفر جلوتر از او بودند. سرانجام نوبتش فرا رسید. در مورد پروازهای عازم جنوب مثل مارسی و بندرهای مدیترانه، سؤال کرد. می‌خواست بین پروازهایی که در ساعتهای مختلف انجام می‌گرفت، یکی را انتخاب کند. کارمند مربوطه به او گفت پروازی وجود دارد که از اورلی تا مدیترانه در پنج شهر توقف دارد. این شهرها عبارت بودند از: لومان، نانت، بردو، تولوز، مارسی.

زمان پرواز تا لومان چهل دقیقه طول می‌کشید. این فاصله با خودرو بین

سه تا سه ساعت و نیم طول می‌کشید. اکنون ساعت سه و چهل دقیقه بود.

نوئل گفت: «با همین هواپیما حرکت می‌کنم. درست زمانی که می‌خواهم، به مارسی خواهم رسید.»

«ببخشید، آقا. ولی پروازهای مستقیم دیگری هم وجود دارند.»

«در فرودگاه به استقبال من می‌آیند. لزومی ندارد زودتر برسم.»

«هرطور که میل شماست، آقا. هواپیما تا دوازده دقیقه دیگر حرکت می‌کند.»

پنج دقیقه بعد هالکرافت در محوطه خروجی پرواز ایستاده و صفحه‌های روزنامهٔ *هرالدتریبون* را مقابل چشمانش باز کرده بود. از بالای روزنامه نگاهی به اطراف انداخت. یکی از آن دو انگلیسی عبوس مشغول گفتگو با کارمند گیشه‌ای بود که بلیت هواپیما را به او فروخته بود. پانزده دقیقه پس از آن هواپیما در آسمان در حال پرواز بود. نوئل دوباره از راهرو به طرف دستشویی رفت و مسافران را از نظر گذرانید. هیچ‌یک از آن دو مأمور در هواپیما نبودند و هیچ‌کس هم کوچکترین توجهی به او نداشت.

در فرودگاه لومان آنقدر صبر کرد تا چند مسافر از هواپیما خارج شدند. آنها را شمرد. هفت نفر بودند. سپس مسافران جدید سوار شدند. نوئل چمدانش را برداشت و با سرعت به طرف درِ هواپیما رفت و از آنجا توسط پلکان فلزی خود را به پایین رسانید. سپس وارد محوطه پایانه فرودگاه شد و از پشت شیشه‌ها نظری به خارج انداخت. هیچ‌کس از هواپیما پیاده نشد و این ثابت می‌کرد که کسی او را تعقیب نمی‌کند.

ساعت مچی‌اش هفده دقیقه به پنج را نشان می‌داد. نمی‌دانست به اندازه کافی وقت دارد تا هلدن فن‌تیبولت را پیدا کند یا نه. بار دیگر چیزی در اختیار داشت که سخت به آن محتاج بود: یک نام و یک محل کار. به سوی نزدیکترین تلفن روان شد و در همان حال از ویلی ممنون بود که مشتی اسکناس و سکه‌های فرانسوی به او داده بود.

با همان مقدار کم زبان فرانسه‌ای که می‌دانست، به اپراتور گفت: «شمارهٔ گالیمار در پاریس خواهش می‌کنم...»

دوشیزه تنیسون در محل کارش حضور داشت. به او گفتند چون روی میزش تلفن ندارد باید گوشی را نگهدارد، تا کسی ایشان را خبر کند. تلفنچی گالیمار زبان انگلیسی را بهتر از اغلب تکزاسی‌ها حرف می‌زد.

لهجهٔ هلدن فن‌تیبولت، مانند خواهرش، همان آمیختگی منحصر به فرد زبانهای آلمانی و پرتغالی را دارا بود اما طرز تلفظ آن دو با یکدیگر تفاوت داشت. هلدن فن‌تیبولت ـ یا به عبارت بهتر دوشیزه تنیسون ـ به‌طور دقیق می‌دانست چه می‌خواهد بگوید و آن را به زبان آورد.

«به چه علت باید با شما ملاقات کنم؟ آقای هالکرافت، من شما را نمی‌شناسم.»

«یک امرِ فوری پیش آمده. خواهش می‌کنم حرفم را باور کنید.»

«در طول عمرم با این فوریت‌ها زیاد برخورد کرده‌ام. دیگر از آنها خسته شده‌ام.»

«هیچ‌کدام از آنها مثل این یکی نبوده.»

«چطور مرا پیدا کردید؟»

«کسانی... کسانی که شما آنها را نمی‌شناسید، در لندن به من گفتند محل کار شما کجاست. و این را هم گفتند شما در نشانی که به کارفرمای خود داده‌اید، زندگی نمی‌کنید و ناچار شدم در محل کارتان با شما تماس بگیرم.»

«این‌قدر علاقه‌مند بودند که در مورد محل زندگی من هم تحقیق کرده‌اند؟»

«بله. این هم قسمتی از آن چیزهایی است که باید برایتان شرح دهم.»

«چرا آن اشخاص تا این حد به کار من علاقه‌مند بودند؟»

«هروقت شما را دیدم، برایتان توضیح خواهم داد، باید برای شما توضیح بدهم.»

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

«همین الان بگویید.»

«با تلفن نمی‌شود گفت.»

مکث کوتاهی برقرار گردید. وقتی دختر به سخن درآمد، کلماتش بریده و کوتاه و روشن بودند و این ترس او را نشان می‌داد. «دقیق بگویید به چه علتی می‌خواهید مرا ببینید؟ این چه مطلبی است که ملاقات ما را تا این حد فوری و ضروری کرده؟»

«مربوط به خانوادهٔ شماست. خانوادهٔ هردوی ما. خواهر شما را دیدم. سعی کردم محل برادرتان را پیدا کنم و...»

هلدن تنیسون سخن او را قطع کرد و گفت: «بیشتر از یک سال است که با هیچ‌کدام از آنان یک کلمه هم صحبت نکرده‌ام. نمی‌توانم به شما کمکی بکنم.»

«چیزی را که باید درباره‌اش حرف بزنیم، مربوط به سی سال پیش است.»

«هرگز!»

«پای پول در میان است. مقدار زیادی پول.»

«من زندگی مناسبی دارم. احتیاجات من...»

نوئل حرف او را برید و تأکید کرد: «نه فقط برای شما. برای هزاران نفر در سراسر دنیا.»

بار دیگر مکثی برقرار شد. وقتی هلدن زبان گشود، به‌نرمی پرسید: «این چیزها مربوط است به وقایع... به مردمی که از جنگ جان سالم بدر برده‌اند؟»

«بله.»

آیا عاقبت توانسته بود دختر را متقاعد کند؟ هلدن گفت: «پس همدیگر را خواهیم دید.»

«می‌شود ترتیبی بدهیم که ما... ما...»

نمی‌دانست جمله‌اش را چطور تمام کند که دختر را به وحشت نیاندازد. هلدن کار او را آسان کرد: «که توسط کسانی که ما را زیر نظر دارند، دیده

نشویم؟ بله، می‌شود.»

«چطور؟»

«من تجربیاتی دارم. هر کاری که می‌گویم، انجام بدهید. شما کجا هستید؟»

«در فرودگاه لومان. یک خودرو کرایه می‌کنم و به پاریس می‌آیم. دو یا سه ساعت طول می‌کشد.»

«وقتی به پاریس رسیدید، خودرو را در توقفگاهی بگذارید و با تاکسی به مونمارتر بروید. به کلیسای ساکره‌کور. در کلیسا به دورترین نقطه آن، یعنی نمازخانه لوئی نهم بروید. یک شمع روشن کنید و آن را در یک جای شمعی بگذارید سپس تغییر عقیده بدهید و آن را در جاشمعی دیگری قرار دهید. مردی به شما نزدیک خواهد شد که شما را به میدان خارج از کلیسا و به میزی در یکی از کافه‌های پیاده‌رو هدایت خواهد کرد. راهنمایی‌های لازم به شما داده خواهد شد.»

«لزومی ندارد تا این اندازه احتیاط به خرج دهیم. نمی‌توانیم به‌طور ساده در رستورانی با هم ملاقات کنیم؟»

«آقای هالکرافت، این احتیاط کاریها برای حمایت از شما نیست، به خاطر خود من است. اگر شما آن شخصی که ادعا می‌کنید نباشید، و اگر تنها نیایید، در آن صورت شما را نخواهیم پذیرفت. همین امشب پاریس را ترک می‌کنم و شما هرگز نمی‌توانید مرا پیدا کنید.»

۱۴

کلیسای ساکره‌کور با شکوه و جلال قرون وسطایی منحصر بفردش، چون سرودی که از سنگ برمی‌خیزد، در آسمان ظلمانی شب سر برافراشته بود. در پس درهای عظیم برنزی آن، مغارهٔ فرشتگان در نیمه تاریکی فرو رفته و شمعهایی که سوسو می‌زدند، روی دیوارهای آن سنفونی سایه و روشن‌ها را می‌نواختند. از حوالی محراب، نغمه‌هایی از دعای «پروردگارا، ترا ستایش می‌کنیم» به گوش نوئل هالکرافت رسید. دسته کوچکی از راهبان که برای زیارت آمده بودند، با وقار و متانت در گوشه‌ای ایستاده و با صدای آهسته سرودهای مذهبی می‌خواندند.

نوئل وارد محوطهٔ کم‌نوری در پشت محراب شد که نمازخانه‌های سلاطین قدیم فرانسه در آنجا قرار داشت. چشمان خود را با سایه‌های رقصانِ روی دیوار تطبیق داد و در طول نرده‌هایی که در دو طرف درهای ورودی نمازخانه‌های کوچک وجود داشتند، پیش رفت. شمعهای روشن آن‌قدر نور تولید می‌کردند که او بتواند کتیبه را بخواند. لوئی نهم. لوئی پرهیزگار، لوئی عادل، مولود آکتین[1]، حاکم فرانسه، داور مطلق عالم مسیحیت.

پرهیزگار... عادل... داور مطلق...

---

۱. Aquitaine، ناحیه‌ای تاریخی در جنوب غربی فرانسه بین رود گارون و کوههای پیره‌نه.

آیا هلدن فن‌تیبولت سعی می‌کرد چیزی را به او بگوید؟

سکه‌ای در قوطی صدقات انداخت، شمع نیمه‌سوخته‌ای را از جای آن برداشت و روی شعله شمع دیگری گرفت تا روشن کند. طبق دستورهایی که گرفته بود، شمع را در یک جاشمعی گذاشت و چند ثانیه بعد آن را بیرون آورد و در جاشمعی دیگری که چند ردیف آن‌طرف‌تر بود، قرار داد.

چند لحظه پس از آن دستی به شانه‌اش خورد، انگشتانی دور آرنجش پیچید و صدای آهسته‌ای از تاریکی پشت سر در گوشش زمزمه کرد: «آقا، خیلی آرام برگردید. دستانتان هم آویزان باشد.»

هالکرافت مطابق دستور او عمل کرد. مرد، قد بلندی نداشت و دارای پیشانی کشیده و موهای تیره و کم‌پشت بود. نوئل برآورد کرد که باید چیزی حدود سی سال داشته باشد. چهرهٔ وی مطبوع، پوست صورتش رنگ پریده و نرم بود. اگر چیز بخصوصی وجود داشت که او را از دیگران مشخص می‌کرد، لباسهایش بود. روشنایی کم‌رنگ نمی‌توانست این واقعیت را پنهان سازد که لباسهایش گران‌قیمت هستند. تشعشعی از شیک‌پوشی و ظرافت از تمام وجودش متجلی بود و رایحهٔ ملایم ادوکلنی آن را تشدید می‌کرد. اما رفتارش نه ظریف بود و نه ملایم. پیش از آن که نوئل بفهمد چه خبر است، دستان آن مرد روی سینه‌اش کشیده شد و انگشتان قوی او با حرکاتی سریع روی پارچه لباسش به طرف کمر و جیبهای شلوارش پایین آمد. هالکرافت به طرف عقب پرید و مرد زمزمه کرد: «گفتم آرام باشید.»

در روشنایی شمع، در کنار نمازخانه لوئی نهم، در کلیسای ساکره‌کور و در قسمت بالای محله مونمارتر، آن مرد هالکرافت را وارسی می‌کرد که مبادا اسلحه داشته باشد!

مرد گفت: «دنبال من بیایید. من وارد خیابان می‌شوم و به طرف میدان می‌روم و شما با فاصلهٔ زیادی از من حرکت خواهید کرد. من به دو نفر از دوستانم که پشت میزی در خارج از یکی از کافه‌ها نشسته‌اند ــ شاید کافه

بوهم باشد ـ ملحق خواهم شد. میدان را دور بزنید، آرام حرکت کنید، کارهای هنرمندان نقاش را تماشا کنید و عجله‌ای هم نداشته باشید. سپس به طرف میز بیایید و پهلوی ما بنشینید. طوری رفتار کنید که انگار با ما دوست نیستید و فقط سلام و علیکی دارید. متوجه هستید؟»

«بله.»

اگر قرار بود هلدن فن‌تیبولت را به این گونه ملاقات کرد خب، چه می‌شد کرد؟ نوئل با فاصلهٔ مناسبی از آن مرد، به حرکت درآمد. تشخیص پالتوی مد روز او در میان جهانگردان چندان اشکالی نداشت. هردو وارد میدان پرازدحام شدند. مرد لحظه‌ای مکث کرد، سیگاری آتش زد و سپس عرض خیابان را طی کرد و در کافه پشت میزی نشست که گلدان بزرگی پر از گیاهان تزیینی آن را از انظار دیگران پنهان می‌داشت. همان طور که گفته بود، دو نفر پشت میز نشسته بودند: مردی با اورکتی کهنه و دیگری زنی که بارانی مشکی به تن داشت و دستمال سفیدی دور گردنش گره زده بود. دستمال گردن سفید با موهای صاف و سیاه‌رنگش که همرنگ بارانیِ مشکی‌اش بود، تباین عجیبی داشت. عینک دسته‌شاخی‌اش در چهره‌ای که فاقد آرایش کافی بود، به چشم می‌آمد. هالکرافت متحیر بود که آیا هلدن فن‌تیبولت همین زنِ ساده و معمولی است یا نه. اگر چنین بود، شباهت زیادی به خواهرش نداشت.

به پرسه‌زدن در اطراف میدان پرداخت و وانمود کرد مشغول تماشای کارهای دستی و تابلوهایی است که همه جا در معرض دید گذاشته بودند. وقتی آخرین دور را زد و به طرف کافه روان شد، با خود گفت مونمارتر با سابق هیچ تفاوتی نکرده است.

نوئل وارد کافه گردید و به سوی قیافه‌های آشنایی رفت که لزوماً دوست او نبودند قدم‌زنان از کنار گلدان بزرگ تزیینی رد شد و برای دو مرد و زنی که پشت میز نشسته بودند، سر تکان داد. آنان هم با تکان سر پاسخش را دادند. آنگاه در تنها صندلی خالی، و در کنار زن مومشکی که عینک دسته‌شاخی

داشت، نشست. بدون این که فرد مشخصی را مورد خطاب قرار داده باشد، گفت: «من نوئل هالکرافت هستم.»

مردی که اورکت به تن داشت و چشمانش روی جمعیت میدان چرخ می‌خورد، گفت: «می‌دانیم.»

نوئل به زن رو کرد و پرسید: «شما هلدن فن... ببخشید، شما هلدن تنیسون هستید؟»

زن مومشکی در حالیکه با قیافه‌ای جدی مرد اورکت‌پوش را می‌نگریست، گفت: «نه، من هرگز او را ندیده‌ام. ولی شما را نزد او می‌برم.»

مرد شیک‌پوش به سوی هالکرافت چرخید و سؤال کرد: «تنها هستید؟»

«البته. می‌توانیم کارمان را شروع کنیم؟ هلدن... تنیسون... گفت دستورهای لازم به من داده خواهد شد. میل دارم او را ببینم که قدری با هم صحبت کنیم، سپس به هتل بروم. در پنج روز گذشته، یک خواب درست و حسابی نکرده‌ام.»

و می‌خواست از جایش بلند شود که زن آمرانه دستور داد: «بنشینید!»

نوئل دوباره نشست. نه به خاطر اطاعت دستور او، بلکه بیشتر از روی کنجکاوی. آنگاه این احساس به او دست داد که این سه نفر او را آزمایش نمی‌کنند، بلکه دچار ترس و وحشت هستند. مرد شیک‌پوش مشغول جویدن مفصل انگشت سبابه‌اش بود و به چیزی در وسط میدان خیره شده بود. مرد دیگر که اورکت کهنه‌ای به تن داشت، دستش را روی ساعد رفیق خود گذاشته و مانند او توجهش به وسط میدان جلب شده بود. هر دو به کسی نگاه می‌کردند که باعث نگرانی آنان شده بود.

هالکرافت تلاش کرد مسیر نگاه آنان را تعقیب کند و از بین جمعیتی که در خیابانِ جلوی کافه رفت و آمد داشتند، منبع نگرانی آنان را بفهمد. نفس در سینه‌اش قطع شد. در سوی دیگر خیابان، دو مردی را دید که تصور می‌کرد آن دو را در فرودگاه لومان قال گذاشته است. معنی این کار را نمی‌فهمید.

هیچ‌کس از داخل هواپیما به بعد، او را تعقیب نکرده بود. زیرلب گفت: «خودشان هستند!»

مرد شیک‌پوش به‌تندی سرش را چرخاند اما مردی که اورکت داشت، از او کندتر بود. حالتی از ناباوری در سیمایش دیده می‌شد. زن مومشکی به صورت نوئل خیره شد و پرسید: «کی؟»

«آن دو مردی که آنجا هستند و نزدیک درِ ورودی رستوران ایستاده‌اند. یکی از آن دو بارانی نازکی به تن دارد و دومی بارانی‌اش را روی دستش انداخته.»

«آنان که هستند؟»

«امروز بعدازظهر در فرودگاه اورلی بودند و انتظار مرا می‌کشیدند. من به لومان پرواز کردم تا از دستشان فرار کنم. تا حدودی اطمینان دارم که مأموران مخفی انگلیسی هستند. ولی از کجا فهمیدند که من به اینجا آمده‌ام؟ آنان که در هواپیما نبودند. قسم می‌خورم هیچ کس نتوانست تعقیبم کند.»

آن سه نفر نگاهی با هم رد و بدل کردند. معلوم بود حرف او را باور کرده‌اند، و نوئل علت آن را می‌دانست. خودش آن دو مأمور انگلیسی را نشان داده و پیش از آنکه سؤالی از او شود، این خبر را در اختیارشان گذاشته بود. مردی که اورکت به تن داشت، پرسید: «اگر انگلیسی هستند، پس با شما چکار دارند؟»

«این مطلبی است بین من و هلدن فن‌تیبولت.»

«شما فکر می‌کنید آن دو انگلیسی هستند؟»

«بله.»

«امیدوارم حق با شما باشد.»

آنگاه به سوی هالکرافت خم شد و پرسید: «منظورتان چیست که می‌گویید به لومان پرواز کردید؟ مگر چه اتفاقی افتاده بود؟»

«فکر می‌کردم می‌توانم آنان را از سرم باز کنم. متقاعد هم شده بودم که

این کار را کرده‌ام. یک بلیت به مقصد مارسی خریدم. به مأمور فروش بلیت چنین فهماندم که قرار است به مارسی بروم سپس سوار هواپیمایی شدم که سر راه چندین توقف داشت. نخستین توقف در لومان بود و من از هواپیما پیاده شدم. در پاریس آنان را دیدم که مشغول سؤال کردن از مأمور فروش بلیت بودند. من چیزی درباره لومان به فروشندهٔ بلیت نگفته بودم.»

مرد اورکت‌پوش گفت: «جلوی هیجانتان را بگیرید. نظر دیگران را جلب می‌کند.»

«باید دیوانه باشید که فکر کنید تا حالا متوجه حضور من در اینجا نشده‌اند. ولی چطوری این کار را کردند؟»

زن گفت: «کار مشکلی نیست.»

مرد شیک‌پوش پرسید: «شما خودرو کرایه کردید؟»

«البته. مجبور بودم برگردم پاریس.»

«در فرودگاه کرایه کردید؟»

«البته.»

«و به طور حتم نقشهٔ راهها را هم خواستید. یا لااقل مسیرها را از آنان سؤال کردید و اسمی هم از پاریس بردید.»

«به طور قطع، ولی خیلی از مردم این کار را می‌کنند.»

«اما نه عده زیادی، آن هم نه در فرودگاهی که چندین پرواز به پاریس دارد. آن هم نه کسی با اسم و مشخصات شما. نمی‌توانم باور کنم که از اوراق شناسایی قلابی استفاده می‌کنید.»

هالکرافت که تازه موضوع را درک می‌کرد با اوقات تلخی گفت: «پس تحقیق کرده‌اند.»

«یک نفر با یک تلفن در عرض چند دقیقه می‌تواند این کار را بکند. و اگر خبر شده باشند که در فرودگاه لومان پیاده شده‌اید، کمتر هم طول می‌کشد.»

مرد شیک‌پوش گفت: «فرانسوی‌ها هیچ‌وقت فرصت فروش بلیت یک

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

صندلی خالی در هواپیما را از دست نمی‌دهند. حالا متوجه شدید چطور شما را پیدا کرده‌اند؟ تعداد بنگاه‌هایی که در فرودگاه‌ها خودرو کرایه می‌دهند، چندان زیاد نیست. کافی است نوع خودرو، رنگ و شماره‌اش را بداند. بقیه‌اش ساده است.»

«چطور ساده است؟ پیدا کردن یک خودرو بخصوص در پاریس این‌قدر ساده است؟»

«در پاریس نه آقا، بلکه در جادهٔ پاریس. تنها یک بزرگراه وجود دارد و به احتمال زیاد، یک خارجی فقط از آن استفاده می‌کند. ردّ شما را خارج از پاریس پیدا کرده بودند.»

حیرت نوئل با نوعی دلتنگی و افسردگی در هم آمیخت. اینک مطمئن بود در اینگونه امور فرد شایسته‌ای نیست. گفت: «متأسفم. به راستی متأسفم.»

مرد شیک‌پوش گفت: «شما که به عمد این کار را نکردید.»

و در همین حال توجهش را روی دو مرد انگلیسی متمرکز کرده بود که در این هنگام پشت یکی از میزهای رستوران وسط میدان نشستند. آستین همکار خود را کشید و گفت: «آن دو نشسته‌اند.»

«می‌بینم.»

هالکرافت پرسید: «حالا باید چکار کنیم؟»

زن سیاه‌مو گفت: «ترتیب همه چیز داده شده. هر کاری را که به شما می‌گوییم، انجام بدهید.»

مردی که پالتوی گران‌قیمت به تن داشت، گفت: «حالا.»

زن دستور داد: «بلند شوید. همراه من به خیابان بیایید و به سمت راست بپیچید. خیلی زود.»

هالکرافت که آشفته و پریشان شده بود، از روی صندلی برخاست و به دنبال زن به راه افتاد. وقتی به جدول پیاده‌رو رسیدند، زن تکرار کرد: «به سمت راست.»

نوئل به طرف راست چرخید و زن گفت: «تندتر!»

نوئل پشت سر خود صدای شکسته شدن شیشه و فریادی خشمگینانه را شنید. سرش را چرخانید و نگاهی به عقب انداخت. دو مرد انگلیسی نیز از جا بلند شده و با یک پیشخدمت تصادم کرده بودند. سراپای هر سهٔ آنان پر از قهوه بود.

زن فرمان داد: «باز هم به طرف راست! به طرف درِ آن کافه.»

هالکرافت مطابق دستور او عمل کرد و با شانه از میان جمعیتی که جلوی کافه‌ای ازدحام کرده بودند، راه خود را گشود و داخل گردید. به محض این که وارد شدند، زن او را متوقف کرد و هالکرافت از روی غریزه برگشت و مشغول تماشای منظره‌ای شد که در وسط میدان جریان داشت.

دو مرد انگلیسی تلاش می‌کردند خود را از دست پیشخدمت عصبانی خلاص کنند. مردی که بارانی به تن داشت، مقداری پول روی میز ریخت. همکار او کار بهتری انجام داد. خود را به داربست جلوی کافه رسانید و با عصبانیت سمت چپ را ــ که هالکرافت و زن از آن راه رفته بودند ــ نگاه می‌کرد.

صدای فریادهایی به گوش نوئل رسید و با ناباوری به منبع آن خیره شد. حدود بیست قدمی دو مأمور انگلیسی، زن مو سیاهی که بارانی مشکی به تن داشت و دستمال سفیدی دور گردنش پیچیده و عینک دسته شاخی به چشم داشت، وسط پیاده‌رو ایستاده بود و سر یک نفر چنان بلند فریاد کشید که توجه تمام اطرافیانش به او جلب شد.

منجمله دو مرد انگلیسی...

ناگهان فریادهایش را قطع و از میان خیابان به سوی جنوب مونمارتر شروع به دویدن کرد. دو مأمور انگلیسی به تعقیب او پرداختند. اما پیشرفت آنان به خاطر چند جوان که شلوارهای جین بپا داشتند و به نظر می‌رسید به‌طور عمدی راه آنان را سد کرده‌اند، بسیار کند بود. داد و بیدادهای

غضب‌آلودی در هوا پراکنده شد سپس نوئل صدای گوشخراش خودروهای پلیس را شنید.

مونمارتر مرکز غوغا و هرج و مرج شده بود.

زن سیاه مو ــ آن که کنار دستش ایستاده بود ــ بازوی نوئل را کشید و گفت: «بیایید. معطل نکنید.»

و بار دیگر او را به میان خیابان راند. وقتی نوئل را از وسط جمعیت هل می‌داد، به‌تندی افزود: «بپیچید به سمت چپ. برگردیم به همانجایی که آمده بودیم.»

هردو به میزی که پشت گلدان بزرگ تزیینی قرار داشت، نزدیک شدند. فقط مرد شیک‌پوش در آنجا باقی مانده بود و با نزدیک شدن آنان، از جا برخاست و گفت: «ممکن است اشخاص دیگری هم باشند. ما نمی‌دانیم. عجله کنید.»

هالکرافت و زن سیاه مو به دویدن ادامه دادند و به یک خیابان فرعی رسیدند که از یک کوچهٔ پهن وسیع‌تر نبود. در دو طرف آنجا ردیفی از مغازه‌های کوچک قرار داشت که نور کمرنگ ساطع از ویترین‌های آنها، تنها منبع روشنایی کوچه بود. زن دست نوئل را کشید و گفت: «از این طرف. خودرو ما در سمت راست است. نخستین خودرویی که سرِ پیچ ایستاده.»

خودرو یک سیتروئن بود که پرقدرت به نظر می‌رسید. لایه‌ای از گرد و خاک روی بدنه‌اش نشسته و چرخهایش کثیف و آغشته به گِل بودند. حتی لایه‌ای از غبار روی شیشه‌هایش دیده می‌شد. زن در حالی که یک دسته کلید به نوئل می‌داد، به تندی گفت: «سوار شوید و برانید. من در صندلی عقب می‌نشینم.»

هالکرافت پشت فرمان قرار گرفت و کوشش کرد حواسش را جمع و جور کند. موتور را روشن کرد. تکانهای آن شاسی را به لرزه درآورد. موتورش بسیار قوی و برای یک خودرو سنگین‌تر طرح‌ریزی شده بود و این نشان

می‌داد که سرعت بیشتری خواهد داشت.

زن از پشت سر نوئل گفت: «مستقیم بروید به طرف پایین تپه. در آنجا می‌گویم به کدام سمت بپیچید.»

چهل و پنج دقیقهٔ بعد توأم با یک سری رانندگی سریع و پیچیدن‌های ناگهانی بود. زن مرتب در آخرین لحظه دستور صادر می‌کرد و هالکرافت برای اطاعت از او، مجبور می‌شد فرمان را به‌شدت بچرخاند. با سرعت تمام از یک ورودی پرپیچ و خم وارد بزرگراهی در شمال پاریس شدند. هالکرافت با تمام قدرت خویش فرمان را در دست گرفته و پس از آن که موفق شد سرِ پیچی تعادل را حفظ کند، آن را به میان دو خودرو دیگر هدایت کرد که پهلو به پهلوی هم جلو می‌رفتند.

زن مو مشکی از صندلی عقب فریاد زد: «تندتر! نمی‌توانید تندتر بروید؟»

«سرعت ما از نود و پنج هم گذشته.»

«چشمتان به آینه عقب و آینه‌های پهلو باشد... و باز هم تند بروید!»

مدت ده دقیقه به همین حال به جلو راندند. زوزهٔ باد و صدای بلند لاستیکها، دیوانه‌کننده بود. نوئل در حالی که چشمانش را از شیشهٔ جلو برگرفته و به تندی آینهٔ عقب و آینه‌های پهلویی را که پر از گل و لای بود می‌نگریست، در دل گفت همهٔ این کارها دیوانه‌کننده است. آنان چه می‌کردند؟ از پاریس که خارج شده بودند، پس حالا از دست چه کسی فرار می‌کردند. وقتی برای تفکر وجود نداشت زیرا زن مو مشکی فریاد زد: «از خروجی بعدی!»

هالکرافت به زحمت فرصت یافت که ترمز کرده و خودرو را وارد راه خروجی نماید. خودرو را با سروصدای فراوان زیر تابلوی راهنما متوقف کرد، و زن فریاد کشید: «توقف نکنید! به سمت چپ!»

همین توقف کوتاه، تنها مکث آنان در میان این اعمالِ دیوانه‌وار بود. باز دوباره شروع شد. سریع راندن در جاده‌های تاریک حومهٔ شهر، پیچیدن‌های

ناگهانی و فریادهای تند و تیز زن.

مهتابی که شکوه و عظمت کلیسای ساکره‌کور را دوچندان کرده بود، اینک قطعاتی از زمینهای کشاورزی را در برابر چشمان او آشکار می‌کرد. انبارها و سیلوها به‌صورت سایه‌های نامرتبی نمودار شده و خانه‌هایی کوچک با بامهای سفالین پیدا و ناپدید می‌شدند.

زن فریاد زد: «رسیدیم به جاده!»

این جاده‌ای بود خاکی که از جادهٔ آسفالته‌ای که آنان روی آن حرکت می‌کردند، منشعب می‌شد. چنانچه نمی‌دانستید کجا و چه موقع به دنبالش بگردید، امکان داشت درختان فراوان آن را از نظر پنهان نگه‌دارند. نوئل از سرعت سیتروئن کاست و وارد جادهٔ خاکی شد. تمام بدنهٔ خودرو به لرزه افتاده بود اما صدایی که از پشت سرش فرمان صادر می‌کرد، اجازه نمی‌داد محتاطانه‌تر رانندگی کند.

«عجله کنید! باید زودتر خودمان را برسانیم آن طرف تپه که نور چراغها دیده نشود.»

تپه شیب زیادی داشت و جاده آن‌قدر باریک بود که فقط یک خودرو می‌توانست از آن عبور کند. هالکرافت بر پدال گاز فشار وارد آورد و در آن جادهٔ قدیمی به جلو راندند. وقتی به قلهٔ تپه رسیدند، نوئل چنان فرمان را چسبیده بود که گویی غیرقابل کنترل است. سرازیر شدن از تپه به‌تندی صورت گرفت، جاده به طرف چپ پیچید و پهن‌تر شد. دوباره به جادهٔ مسطح رسیده بودند.

زن گفت: «بیش از چهارصد مترِ دیگر نمانده.»

قوای هالکرافت تحلیل رفته و کف دستانش از عرق خیس شده بود. او و آن زن در دورافتاده‌ترین و تاریک‌ترین محلی بودند که به فکرش می‌رسید. در یک بیشهٔ انبوه و در جاده‌ای که روی هیچ نقشه‌ای نیامده بود.

آنگاه خانه را دید. خانه‌ای بود کوچک با بام سفالین که در قطعه زمین

مسطحی در میان بیشه بنا کرده بودند. روشنایی ضعیفی از آن به خارج می‌تابید.

زن فرمان داد: «همین جا توقف کنید.»

اما این فرمان با دستورهای تند و خشنی که حدود یک ساعت در گوشش طنین‌انداز بود، تفاوت زیادی داشت. نوئل خودرو را در برابر راه باریکی که به خانه منتهی می‌شد، متوقف کرد. چند نفس عمیق کشید، عرق را از صورتش پاک کرد، مدت کوتاهی چشمانش را بست و آرزو کرد سردردش خاتمه یابد.

زن گفت: «آقای هالکرافت، سرتان را برگردانید.»

دیگر اثری از آن صدای خشن و آمرانه وجود نداشت.

هالکرافت چنین کرد و از میان تاریکی به زنی نگریست که در صندلی عقب نشسته بود. موهای سیاه و براق و عینک دسته شاخی ناپدید شده بودند. دستمال گردن سفید هنوز دور گردنش دیده می‌شد و موهای بلند و طلایی‌رنگی روی شانه‌اش ریخته که قسمتی از آن را از نظر دور می‌داشت. زن صاحب چهرهٔ مطبوعی بود و هالکرافت احساس کرد گویا پیش از این هم آن را در جایی دیده است. البته نه به‌طور دقیق همین چهره را، بلکه چیزی شبیه به آن را. سیمای این یکی، سرد و نگاهش غیرصمیمی نبود. زن نگاه خیرهٔ او را از میان تاریکی پاسخ داد و به آهستگی لب به سخن گشود: «من هلدن فن‌تیبولت هستم و یک اسلحه هم در دست دارم. حالا بگویید از من چه می‌خواهید؟»

۱۵

نوئل نظری افکند و انعکاس ضعیف نور را روی لوله سلاح خودکار مشاهده کرد. هفت‌تیر به طرف سرش نشانه گرفته شده و سوراخ لوله فقط چند سانتیمتر با او فاصله داشت. انگشت دختر روی ماشه قرار گرفته بود.

هالکرافت گفت: «نخستین چیزی که از شما می‌خواهم این است که اسلحه را کنار بگذارید.»

«متأسفانه نمی‌توانم این کار را بکنم.»

«در روی کره زمین، شما یکی از افرادی هستید که مایل نیستم صدمه‌ای به او وارد شود. لزومی ندارد از من وحشت داشته باشید.»

«صحبتهای شما اطمینان‌بخش است ولی از این گونه کلمه‌ها پیش از این هم شنیده‌ام. همیشه هم راست و درست نبوده‌اند.»

«اما مال من هستند.»

نوئل در روشنایی کمرنگ داخل خودرو چشمهای خود را به چشمان او دوخت. نگاهش ثابت و استوار بود. حالت دختر از آن سختی درآمد.

نوئل پرسید: «ما کجا هستیم؟ آیا تمامی این کارهای دیوانه‌وار، لازم بود؟ شلوغ‌کاری در مونمارتر و راندن به حومهٔ شهر مثل دیوانه‌ها. شما از چی فرار می‌کنید؟»

«ممکن است عین این پرسش را هم من از شما بپرسم. شما هم در حال

فرار هستید. به لومان پرواز کرده بودید.»

«می‌خواستم از بعضی‌ها اجتناب کنم. اما ترسی از آنان ندارم.»

«من هم از بعضی‌ها اجتناب می‌کنم و ازآنان می‌ترسم.»

«از چه کسانی؟»

سایه‌ای از تینامو بر افکار هالکرافت پرتو افکند و کوشش کرد آن را از خود دور کند.

هلدن گفت: «ممکن است به شما بگویم و شاید هم نگویم. بسته به این است که چه چیزهایی برای گفتن دارید.»

«حرف منصفانه‌ای است. در حال حاضر شما مهم‌ترین شخص در زندگی من هستید. امکان دارد وقتی با برادرتان ملاقات کردم، عقیده‌ام را عوض کنم ولی حالا فقط شما هستید.»

«علت این حرف شما را نمی‌توانم حدس بزنم. ما هرگز یکدیگر را ندیده بودیم و نمی‌شناختیم. شما گفتید مایل هستید برای اموری که مربوط به سی سال پیش است مرا ببینید.»

«دقیق‌تر این است که بگوییم مربوط به پدر شما می‌شود.»

«من هیچوقت پدرم را ندیدم و نمی‌شناسم.»

«پدران هردوی ما. هیچ‌کدام از ما آنان را نمی‌شناسیم.»

هالکرافت مطالبی را که به خواهر هلدن گفته بود، برای او هم تعریف کرد ولی از مردان ولفس‌شانتزه حرفی به میان نیاورد، زیرا دختر به اندازه کافی در ترس و وحشت به سر می‌برد. گرچن بیومانت در سکوت کامل به سخنان او گوش سپرده بود اما هلدن با خواهرش تفاوت داشت. به‌آهستگی و به‌طور مداوم گفته‌های او را قطع کرده و پرسش‌هایی را مطرح می‌کرد که خود نوئل هم می‌بایست آنها را پرسیده باشد.

«آیا این آقای مانفردی مدرکی برای ثبوت هویت خود به شما نشان داد؟»

«لزومی نداشت؛ اسناد بانک در اختیار او بود. آن اسناد، قانونی بودند.»

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

«اسم مدیران چیست؟»

«مدیران؟»

«مدیران بانک بزرگ ژنو. ناظران این سند فوق‌العاده را می‌گویم.»

«من نمی‌دانم.»

«لازم بود به شما گفته می‌شد.»

«این پرسش را مطرح می‌کنم.»

«چه کسی مسئول جنبه‌های قانونی این آژانس در زوریخ خواهد بود؟»

«تصور می‌کنم وکلای بانک.»

«تصور می‌کنید؟»

«مگر مهم است؟»

«شش ماه از عمر شما صرف آن خواهد شد. طبیعی است که مهم باشد.»

«عمر هردوی ما.»

«خواهیم دید. من که بزرگترین فرزند ویلهلم فن‌تیبولت نیستم.»

هالکرافت گفت: «وقتی از لومان تلفن کردم، به شما گفتم که با خواهرتان دیداری داشته‌ام.»

«خب؟»

«فکر می‌کنم خودتان می‌دانید. او صلاحیت ندارد. مدیران بانک بزرگ ژنو خواهرتان را قبول نخواهند کرد.»

«برادرم یوهان هم هست. از من بزرگتر است.»

«این را می‌دانم. مایلم دربارهٔ او صحبت کنیم.»

«حالا نه، بعد.»

«منظور شما چیست؟»

«در تلفن تذکر دادم که در زندگی من موقعیتهای آنی و ضروری فراوانی پیش آمده و همچنین دروغهای زیادی شنیده‌ام. در این زمینه‌ها تخصص دارم. وقتی کلمه‌های یک دروغگو را بشنوم، آن را خواهم شناخت. شما دروغگو

نیستید.»

«از این بابت تشکر می‌کنم.»

خیال نوئل راحت شد که پایه‌ای برای گفتگوهای بعدی یافته است. این نخستین گام محکم و مثبت به شمار می‌آمد. با وجود تمام وقایعی که رخ داده بود، احساس انبساط خاطر می‌کرد. هلدن لولهٔ اسلحه را پایین آورد و گفت: «حالا باید برویم داخل خانه. مردی آنجاست که می‌خواهد با شما صحبت کند.»

انبساط خاطر هالکرافت با این سخنان از بین رفت. نمی‌توانست ماجرای ژنو را با هیچ‌کس دیگر به‌استثنای یکی از افراد خانوادهٔ فن‌تیبولت، در میان بگذارد. در حالی که سر تکان می‌داد، گفت: «نه، با کسی حرف نخواهم زد. آنچه را به شما گفتم، فقط بین ما دو نفر می‌ماند، نه کس دیگری.»

«فرصتی به او بدهید. باید بفهمد که شما قصد صدمه زدن به من را ندارید. و یا صدمه‌زدن به دیگران را. باید متقاعد شود که شما جزئی از چیز دیگری نیستید.»

«جزئی از چه چیز؟»

«خودش توضیح خواهد داد.»

«و پرسشهایی را مطرح خواهد کرد.»

«فقط چیزهایی را بگویید که مایل به گفتن آنها هستید.»

«نه، شما متوجه نیستید! من نمی‌توانم چیزی دربارهٔ ژنو بگویم، شما هم نمی‌توانید. سعی داشتم برای شما توضیح بدهم که...»

و دنباله اعتراض خود را قطع کرد. هلدن لوله اسلحه را بالا آورد و گفت: «هنوز اسلحه در دست من است. از خودرو بیرون بروید.»

نوئل جلوتر از او از راه باریکی به طرف خانه روان شد. باستثنای روشنایی ضعیفی که از پنجره‌ها به بیرون می‌تابید، ظلمت همه جا را فرا گرفته بود. درختان اطراف خانه چنان انبوه بود که مهتاب به زحمت از میان شاخ و برگها

نفوذ می‌کرد و انوار آن به زمین نمی‌رسید. هالکرافت احساس کرد چیزی روی مهره‌های کمرش قرار گرفته است. لولهٔ هفت‌تیر بود. هلدن در تاریکی گفت: «این کلید را بگیرید و در را باز کنید. برای آن مرد مشکل است که بیاید و در را باز کند.»

ظاهرِ داخلی خانه شباهت کاملی به سایر خانه‌های روستایی فرانسوی داشت، فقط با یک تفاوت: تا بالای دو دیوار کتاب چیده بودند. اشیای آن تا حد ابتدایی بودن، ساده به نظر می‌رسید. اثاث چوبی بدون هیچ طرح خاصی، زمخت بودند. داخل کلبه یک میز سنگین از مدافتاده با چندین چراغ خاموش و آباژورهای ساده و کف چوبی و دیوارهای گچی دیده می‌شدند. وجود کتابها با سایر اثاثیه تناسبی نداشت.

در دورترین نقطه اتاق مرد لاغراندامی در صندلی چرخداری نشسته بود. بین یک چراغ پایه‌کوتاه و یک میز کم‌ارتفاع قرار گرفته بود که نور از روی شانه چپش به کتابی می‌تابید که در دست داشت. موهای سرش سفید و کم‌پشت و بادقت به عقب شانه شده بود. هالکرافت حدس زد باید چیزی بالای هفتاد سال داشته باشد. با وجود ظاهر تکیده، چهره محکم و نیرومندی داشت و چشمانش در پس عینک دور فلزی‌اش، هشیار و مراقب بود. یک ژاکت پشمی به تن کرده بود که دکمه‌هایش تا زیر گلو بسته شده و شلواری از جنس مخمل راه راه به پا داشت.

هلدن گفت: «شب بخیر، هر اوبرست[1]. امیدوارم شما را زیاد در انتظار نگذاشته باشیم.»

پیرمرد کتابش را به کناری نهاد و گفت: «شب بخیر، هلدن. پیدا است که صحیح و سالم برگشتی. فقط همین مهم است.»

در حالی که آن پیرمرد لاغراندام پنجه‌هایش را روی دسته صندلی چرخدار گذاشته و از جا بلند می‌شد، نوئل مانند آدمهای هیپنوتیزم شده او را

---

۱. Herr Oberst، در زبان آلمانی به معنای آقای سرهنگ و یا جناب سرهنگ است.

می‌نگریست. وی بی‌اندازه بلندقد بود و بالاتر از صد و هشتاد و پنج سانتیمتر قد داشت. با لهجه‌ای که آشکارا آلمانی بود و حالتی اشراف‌منشانه در آن موج می‌زد، به سخن گفتن ادامه داد و رو به هالکرافت گفت: «شما همان جوانی هستید که به دوشیزه تنیسون تلفن کردید. مرا اوبرست ـ یعنی سرهنگ ـ خطاب می‌کنند که البته درجهٔ نظامی من این نبود ولی در حال حاضر به همین قانع هستم.»

هلدن قدمی به سمت چپ گذاشت و در حالیکه هنوز اسلحه در دست داشت، گفت: «این نوئل هالکرافت است. اهل امریکاست و همان مردی است که با تلفن با من تماس گرفت. برخلاف میلش به اینجا آمده. مایل نبود با شما صحبت کند.»

اوبرست بدون آنکه دستش را برای دست دادن جلو بیاورد، گفت: «آقای هالکرافت، از آشنایی با شما خوشبختم. ممکن است بپرسم چرا مایل نیستید با یک پیرمرد صحبت کنید؟»

نوئل تا آنجا که می‌توانست، به آرامی گفت: «من نمی‌دانم شما کی هستید. بعلاوه، مطالبی را که با دوشیزه... تنیسون... در میان گذاشته‌ام، جنبهٔ محرمانه دارد.»

«او هم با شما موافق است؟»

«از خودش بپرسید.»

هالکرافت نفس را در سینه حبس کرد. تا چند ثانیهٔ دیگر می‌فهمید تا چه حد توانسته است هلدن را متقاعد سازد. هلدن گفت: «اگر حرفهایی را که ایشان زده است حقیقت داشته باشد، بله، جنبه محرمانه دارد. و من فکر می‌کنم که ایشان واقعیت را گفته باشد.»

پیرمرد بار دیگر در صندلی چرخدار نشست و گفت: «متوجه شدم. شما حاضر نیستید دربارهٔ این امور محرمانه حرفی بزنید ولی من پرسشهایی دارم که پاسخ آنها می‌تواند به نگرانیهای ما خاتمه دهد. می‌دانید، آقای هالکرافت،

هیچ دلیلی وجود ندارد که شما از ما بترسید. برعکس، این ما هستیم که ممکن است از شما وحشت داشته باشیم.»

«به چه علت؟ من شما را نمی‌شناسم و شما هم مرا نمی‌شناسید. شما درگیر هر نوع مشکلی که باشید، ربطی به من ندارد.»

پیرمرد گفت: «همهٔ ما باید از بابت آن مطالب متقاعد شویم. شما طی تماس تلفنی به هلدن گفتید که این ملاقات ضرورت دارد و پای مبلغ زیادی پول در میان است و اموری را متذکر شدید که به وقایع سی سال پیش مربوط است.»

نوئل حرف او را قطع کرد و گفت: «متأسفم که این چیزها را به شما گفته. خودِ این حرفها هم زیادی بوده.»

سرهنگ ادامه داد: «چیز زیاد دیگری به من نگفته، بجز این که شما خواهرش را دیده‌اید و مایلید با برادرش تماس بگیرید.»

«باز هم تکرار می‌کنم. اینها مطالب محرمانه‌ای است بین من و او.»

پیرمرد درست مثل این که هالکرافت چیزی نگفته در دنبالهٔ سخنان خود افزود: «و عاقبت اینکه شما مایل بودید ملاقات مخفیانه‌ای با او داشته باشید. لااقل کلام شما به این نکته اشاره داشت.»

نوئل گفت: «من برای خود دلایلی دارم و این چیزها ربطی به شما ندارد.»

«ندارد؟»

«نه.»

اوبرست انگشتانش را به هم فشار داد و در حالی که نوئل را می‌نگریست، گفت: «پس بگذارید خلاصه‌اش کنیم. فوریت یک ملاقات، مقدار کلانی پول، اموری مربوط به سی سال پیش، اظهار علاقه به دیدن فرزند ارشد یک عضو بلندپایهٔ فرماندهی عالی رایش سوم، و شاید مهمتر از همه، یک ملاقات مخفیانه. آیا همهٔ اینها آدم را به فکر فرو نمی‌برد؟»

نوئل گفت: «من نمی‌دانم اینها چه فکری را به آدم القا می‌کند.»

«بنابراین صریحتر عرض کنم. یک تله.»

«یک تله؟»

«آقای هالکرافت، شما به‌راستی کی هستید؟ یکی از شاگردان اودسا[1]؟ و یا شاید یکی از سربازان راخه[2]؟»

هالکرافت پرسید: «اودسا؟... یا چی؟»

پیرمرد با لحنی تند و در حالی که روی اصوات کلمه تأکید داشت، گفت: «راخه.»

نوئل نگاه نافذ مرد مفلوج را با نگاه خود پاسخ داد و گفت: «راکه؟ نمی‌دانم دربارهٔ چی صحبت می‌کنید.»

اوبرست نظری به هلدن افکند و باز چشمانش را به سوی هالکرافت چرخانید و گفت: «شما هیچ‌کدام از این کلمات را نشنیده بودید؟»

«در مورد اودسا چیزهایی به گوشم خورده، اما درباره این راکه، یا هر چیزی که اسمش را می‌گذارید، اطلاعی ندارم.»

«مزدورها و آدمکشها. هردو اعضای جدید استخدام می‌کنند و هردو دست به قتل و آدمکشی می‌زنند. اودسا و راخه. تعقیب‌کنندگان کودکان.»

نوئل از روی ناباوری سر تکان داد و گفت: «تعقیب‌کنندگان کودکان؟ باید صریحتر توضیح دهید، چون من از حرفهای شما سر درنمی‌آورم.»

پیرمرد بار دیگر نظری به هلدن افکند. نوئل از آنچه بین آنان گذشت، چیزی دستگیرش نشد اما اوبرست به سوی او نگاه کرد و چشمان سخت و پرهیبتش را چنان به او دوخته بود که گویی یک دروغگوی پرتجربه را می‌آزماید و به دنبال نشانه‌هایی از فریبکاری او و یا تصدیق عقیده خود می‌باشد.

سرهنگ گفت: «صاف و پوست‌کنده حرف می‌زنم. آیا شما از آن افرادی هستید که می‌خواهند فرزندان نازیها را پیدا کنند؟ همانهایی که هرجا بتوانند

---

1. Odessa 2. Rache

این فرزندان را تعقیب می‌کنند و به خاطر انتقام، آنان را به قتل می‌رسانند ــ آن هم برای جنایتهایی که هرگز مرتکب نشده‌اند ــ تا عبرت دیگران شود؟ و یا آن که مجبورشان می‌کنند به آنان بپیوندند؟ با اسنادی که در دست دارند آنان را تحت فشار گذاشته و نشانشان می‌دهند که پدران آنان چه هیولاهای خونخواری بوده‌اند و چنانچه به این سازمانها ملحق نشوند، برای همه فاش خواهند ساخت که آنان بازماندگان آن قاتلان و دیوانه‌ها هستند؟ آقای هالکرافت، این افراد کسانی هستند که فرزندان نازیها را تعقیب می‌کنند. آیا شما هم از آنان هستید؟»

نوئل از روی آسودگی خیال چشمانش را بست و گفت: «نمی‌توانم به شما بگویم که چقدر در اشتباه هستید. بیش از این توضیح نمی‌دهم ولی شما بقدری در اشتباه هستید که باورنکردنی است.»

«باید از این جهت مطمئن شویم.»

«البته. من در این گونه اعمال هیچ دخالتی ندارم. پیش از این هم کلمه‌ای درباره این چیزها نشنیده بودم. این گونه افراد، دیوانه و روانی هستند.»

اوبرست حرف او را تصدیق کرد: «بله، بیماران روانی هستند. در مورد من بد قضاوت نکنید. ویزنتال[1]های دنیای ما به دنبال آن هیولاهای اصلی هستند، آن جنایتکاران کیفرنیافته‌ای که هنوز هم به محاکمه‌های نورنبرگ می‌خندند. در این مورد نمی‌توانیم اعتراضی داشته باشیم، چون آن جنگ دیگری است بین خودشان. ولی تعقیب و آزار فرزندان نازیها که دخالتی در کارها نداشته‌اند، باید متوقف شود.»

نوئل به سوی هلدن چرخید و پرسید: «این همان چیزی است که شما از آن می‌گریزید؟ پس از گذشت این همه سال، هنوز هم به دنبال شما هستند؟»

۱. Wiesenthal، مأموری یهودی که پس از جنگ جهانی دوم به تعقیب نازیهای فراری در کشورهای اروپایی و امریکای جنوبی پرداخت و تعدادی از آنان را به پای میز محاکمه کشانید. ــ م.

پیرمرد به جای او پاسخ داد: «اعمال خشونت‌بار همه‌روزه و در همه جای دنیا انجام می‌گیرد.»

هالکرافت پرسید: «پس چرا کسی از این چیزها خبر ندارد؟ چرا در روزنامه‌ها مطلبی نمی‌نویسند؟ چرا روی این چیزها سرپوش گذاشته می‌شود؟»

اوبرست پرسید: «فکر می‌کنید کسی اهمیت می‌دهد؟ آن هم به خاطر فرزندان نازیها؟»

نوئل دوباره به هلدن نگریست و گفت: «ولی آنان در زمان جنگ بچه بودند. آیا چیزهایی که امشب دیدم، بخشی از همین ماجراست؟ یعنی شما مجبورید از یکدیگر حمایت کنید؟ آن اعمال خشونت‌بار تا این حد گسترش یافته؟»

دختر ویلهلم فن‌تیبولت به سادگی گفت: «به ما می‌گویند فرزندان دوزخ. نفرین شده به خاطر آنچه هستیم و نفرین شده به خاطر آنچه نیستیم.»

نوئل اعتراض کرد: «اصلاً نمی‌فهمم.»

سرباز پیر بار دیگر از جا برخاست و در حالی که نوئل فکر می‌کرد وی می‌خواهد هیبت سابق را به خود بگیرد، گفت: «مهم نیست که شما بفهمید یا نه، مهم فقط این است که ما متقاعد شویم شما به هیچ‌یک از این دو گروه تعلق و وابستگی ندارید. هلدن، قانع شدی؟»

«بله.»

«چیز دیگری نیست که بخواهی بدانی؟»

زن سر را به علامت نفی تکان داد و گفت: «نه، قانع شدم.»

«من هم همین‌طور.»

اوبرست دستش را به سوی هالکرافت دراز کرد و گفت: «تشکر می‌کنم که به اینجا آمدید. هلدن برای شما توضیح خواهد داد که عده زیادی از حضور من در اینجا خبر ندارند و ما هم مایل نیستیم که کسی خبردار شود. متشکر

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

می‌شویم اگر راز ما را فاش نکنید.»

نوئل با پیرمرد دست داد و از پنجهٔ محکم او حیرت کرد. به او گفت: «البته اگر بتوانم روی رازداری شما حساب کنم.»

«به شما قول می‌دهم.»

«پس من هم قول می‌دهم.»

آن دو در سکوت کامل پیش می‌رفتند و نور چراغهای خودرو تاریکی شب را می‌شکافت. هالکرافت پشت فرمان قرار داشت و هلدن در صندلی جلو نشسته بود. در نهایت خستگی گاهی سرش را تکان داده و پیچ‌های جاده را به نوئل نشان می‌داد. دیگر از آن فریادها و دستورهای تند در آخرین لحظه‌ها خبری نبود. به نظر می‌رسید هلدن هم مانند هالکرافت از وقایع آن شب بکلی تحلیل رفته است. اما هنوز شب به پایان نرسیده و آنها مطالب ناگفتهٔ زیادی داشتند.

نوئل پرسید: «به راستی لازم بود؟ این قدر مهم بود که او مرا ببیند؟»

«بله، مهم بود. می‌بایست متقاعد شود که شما از افراد گروه اودسا یا راخه نیستید.»

«اینها به‌طور دقیق چه نوع آدمهایی هستند؟ اوبرست طوری حرف می‌زد که گویی من باید بدانم، ولی نمی‌دانم. اصلاً از حرفهایش سردرنیاوردم.»

«اینها دو سازمان افراطی و دشمن سوگندخوردهٔ یکدیگر هستند. هردو متعصب و هردو به دنبال افرادی مثل ما هستند.»

«ما؟»

«فرزندان رهبران حزب نازی. در هر جا که باشیم و به هر صورتی که پراکنده باشیم.»

«چرا؟»

«سازمان اودسا در پی آن است که حزب نازی را احیا کند. پیروان اودسا

در همه جای دنیا هستند.»

«جدی؟ به راستی چنین سازمانی وجود دارد؟»

«هم وجود دارند و هم در کارشان جدی هستند. نحوهٔ عضوگیری اودسا از تهدید و باج‌سبیل گرفته تا اِعمال زور و خشونت می‌باشد. آنان شبیه گنگسترها هستند.»

«و این... راکه؟»

«راخه، یک لغت آلمانی است به معنای انتقام. در آغاز کار، انجمنی بود که بازماندگان اسرای اردوهای کار اجباری تشکیل داده بودند. آنان آدمکشها و سادیست‌ها را تعقیب می‌کردند؛ آن هزاران هزار نفری که هرگز به پای میز محاکمه کشیده نشده بودند.»

«پس باید سازمانی یهودی باشد؟»

«بله، یهودیها هم در راخه عضویت دارند اما در اقلیت هستند. اسرائیلی‌ها بعدها گروه‌های تروریستی تشکیل دادند و از تل‌اویو و حیفا مشغول فعالیت شدند. اعضای راخه را بیشتر کمونیستها تشکیل می‌دهند و بعضی‌ها معتقدند کاگ‌ب سازمانشان را قبضه کرده و هدایت می‌کند. بعضی‌ها هم فکر می‌کنند انقلابیهای جهان سوم به آنان گرایش پیدا کرده‌اند. انتقام که نخستین شعار آنان بود اینک به چیز دیگری تبدیل شده است. راخه مأمن تروریستهاست.»

«ولی چرا به دنبال شما هستند؟»

هلدن از میان تاریکی نگاهی به سوی او انداخت و گفت: «برای آن‌که ما را به عضویت سازمان خودشان دربیاورند. ما هم مثل دیگران، در بین خودمان تعدادی انقلابی داریم. این گونه افراد به طرف راخه کشیده می‌شوند و این درست عکس چیزی است که از آن می‌گریزند. در هر حال برای بیشتر ما، این سازمان دست کمی از حزب کمونیست ندارد. راخه در مورد کسانی که به عضویتش درنمی‌آیند، دست به اعمال خشن‌تری می‌زند. ما سپر بلا و قربانی می‌شویم و به عنوان فاشیست مهر بدنامی به ما می‌زنند. از اسامی ما ــو

اغلب از اجسادمان ــ استفاده می‌کنند که وانمود سازند نازیها هنوز زنده و فعال هستند. راخه تفاوت زیادی با اودسا ندارد و اگر عضو آن نشوی، کشته می‌شوی.»

نوئل گفت: «این دیوانگی است.»

«دیوانگی است، ولی حقیقت دارد. ما هیچ حرفی نمی‌زنیم و دلمان نمی‌خواهد که توجه دیگران به ما جلب شود. گذشته از آن، چه کسی دلش برای ما می‌سوزد؟ ما بچه‌های سران حزب نازی هستیم.»

«اودسا... راخه... کسانی را که من می‌شناسم، هیچ چیز دربارهٔ آنان نمی‌دانند.»

«دلیلی ندارد که اطرافیان و معاشران شما در این مورد اطلاعی داشته باشند.»

«اوبرست کیست؟»

«مردی بزرگ که باید بقیهٔ عمرش را در خفا به سر ببرد زیرا دارای وجدان است.»

«منظورتان چیست؟»

«او یکی از اعضای فرماندهی عالی بود که اعمال وحشتناک نازیها را دید. می‌دانست که اعتراض بی‌فایده است، زیرا آنانی که اعتراض کرده بودند، با مرگ روبرو شدند. در عوض خاموش ماند و از مقام خود برای لغوکردن دستورهای آدمسوزی استفاده کرد. فقط خداوند می‌داند که چند نفر را از آن مرگهای وحشتبار نجات داده است.»

«عمل غیرشرافتمندانه‌ای مرتکب نشده بود که این طور خود را مخفی می‌کند.»

«کمکهای خود را از تنها راهی که بلد بود، انجام داد. بدون سر و صدا و بدون جلب توجه دیگران. وقتی جنگ تمام شد، متفقین او را به خاطر موقعیتش در حکومت رایش سوم محکوم کردند و هجده سال از عمرش را

در زندان بسر برد. بعد که معلوم شد چه کارهایی کرده، هزاران آلمانی متعصب از او متنفر و بیزار شدند. او را خائن خطاب کردند و افسرانی که باقی مانده بودند، برای سرش جایزه گذاشتند.»

نوئل کلمات هلدن را به خاطر آورد و گفت: «نفرین شده به خاطر آنچه بود و نفرین شده به خاطر آنچه نبود.»

هلدن گفت: «بله.»

و با انگشت پیچی را در جاده نشان داد که نزدیک بود نادیده از آن بگذرند. نوئل فرمان را چرخانید و گفت: «اوبرست هم با روش مخصوص به خود، بی‌شباهت به آن سه نفری نیست که سند ژنو را نوشته‌اند. این نکته به مغز شما خطور نکرده بود؟»

«چرا، خطور کرده بود.»

«بنابراین باید وسوسه شده باشید که این را به او بگویید.»

«خیر، شما گفته بودید که این کار را نکنم.»

هالکرافت نظری به او افکند. دختر از شیشهٔ جلو مستقیم بیرون را می‌نگریست. صورتش خسته و کشیده شده، رنگش پریده و گودیهای تیره‌رنگی زیر چشمانش به‌وجود آمده بود. به نظر یکه و تنها می‌رسید و نمی‌شد به آسانی این تنهایی را به هم زد. اما از طرف دیگر، شب هنوز به پایان نرسیده و آنان می‌بایست باز هم با یکدیگر مذاکره کرده و تصمیماتی اتخاذ نمایند. زیرا نوئل به این نتیجه رسیده بود که جوانترین فرزند ویلهلم فن‌تیبولت همان کسی است که به نمایندگی خانواده فن‌تیبولت برای اجرای مفاد سند انتخاب خواهد شد.

به آهستگی گفت: «می‌توانیم جایی برویم که ساکت باشد؟ فکر می‌کنم یک قهوهٔ داغ حالمان را جا بیاورد.»

«رستورانی در هفت هشت کیلومتری اینجاست که بیرون از جاده واقع شده. در آنجا کسی ما را نمی‌بیند.»

زمانی که وارد جادهٔ فرعی منتهی به رستوران شدند، نوئل نگاهی به آینه عقب انداخت. نور چراغهای خودرو دیگری در آینه منعکس شده بود. اینجا یک جادهٔ دورافتاده از بزرگراه پاریس به شمار می‌آمد و هیچ گونه علامت خروجی نداشت. این واقعیت که رانندهٔ پشت سر آنان نیز همین خروجی مخصوص و همین ساعت خاص را انتخاب کرده باشد، بیش از حد غیرعادی به نظر می‌آمد که باعث ناراحتی خیال نشود. هالکرافت زبان باز کرد تا چیزی بگوید که ناگهان اتفاق غیرمترقبه‌ای رخ داد.

نور چراغهای خودرو عقبی از آینه ناپدید گردید و دیگر اثری از آن دیده نشد.

پیش از آن، رستوران خانه‌ای روستایی بود که بخشی از چراگاه اطرافش را به صورت توقفگاهی شنی درآورده و اطراف آن را حصار سیمی کشیده بودند. محوطه غذاخوری‌اش دارای طاقنمایی بود. دو زوج دیگر در آنجا حضور داشتند که از سر و وضعشان معلوم بود پاریسی هستند و با ورود نوئل و هلدن، نگاهی سرسری به آنان انداختند. یک بخاری دیواری که کنده‌های هیزم در آن شعله‌ور بودند، در آن سوی محوطه غذاخوری وجود داشت. جای مناسبی برای گفتگو به نظر می‌رسید. پیشخدمتی آنان را به میزی در سمت چپ بخاری هیزمی هدایت کرد. دو قهوه سفارش دادند که پیشخدمت خیلی زود آن را آورد. نوئل در حالی که از گرمای آتش احساس خوبی پیدا کرده بود، گفت: «جای قشنگی است. از کجا آن را پیدا کرده‌اید؟»

«اینجا سر راه خانه سرهنگ است. من و دوستانم اغلب به اینجا می‌آییم تا بدون دغدغه با هم صحبت کنیم.»

«اشکالی ندارد چند سؤال از شما بکنم؟»

«بفرمایید.»

«شما چه موقع انگلستان را ترک کردید؟»

«حدود سه ماه پیش. یعنی زمانی که کار فعلی‌ام به من پیشنهاد شد.»

«هلن تنیسونی که نامش در دفتر راهنمای لندن نوشته شده شما هستید؟»

«بله. در زبان انگلیسی، کلمه هلدن توضیحاتی را می‌طلبید و من هم از توضیح‌دادن به این و آن خسته شدم بودم. در پاریس وضع فرق می‌کند. فرانسویها در مورد نام اشخاص زیاد کنجکاو نیستند.»

«ولی خودتان را فن‌تیبولت نمی‌نامید.»

با ادای این جمله، هالکرافت برقی از خشم و تنفر را در چشمان دختر مشاهده کرد.

هلدن گفت: «نه.»

«چرا نام تنیسون را انتخاب کردید؟»

«فکر می‌کنم احتیاجی به توضیح ندارد. فن‌تیبولت نامی است فوق‌العاده آلمانی. وقتی از برزیل عازم انگلستان شدیم، آن را به تنیسون تغییر دادیم.»

«فقط یک تغییرنام بود؟ علت دیگری نداشت؟»

هلدن جرعه‌ای از قهوه را نوشید و در حالی که به شعله آتش خیره شده بود، گفت: «نه، علت دیگری نداشت.»

نوئل او را نگریست و دروغ را در صدایش احساس کرد. دختر دروغگوی خوبی نبود. معلوم بود چیزی را پنهان می‌کند ولی اگر اکنون این نکته را به روی او می‌آورد، امکان داشت باعث رنجش او شود. دروغ او را نادیده گرفت و گفت: «در مورد پدرتان چه چیزهایی می‌دانید؟»

هلدن سرش را به سوی او چرخانید و گفت: «خیلی کم. مادرم خیلی به او علاقه داشت و می‌گفت با وجود خدمتش در رایش سوم، مرد خوبی بود. خود شما هم این موضوع را تأیید کرده‌اید. در پایان عمرش به اخلاقیات مقید شده بود.»

«در مورد مادرتان حرف بزنید.»

«او هم یکی از بازماندگان جنگ و رژیم نازی بود. فقط با چند قطعه

جواهر و دو کودک و فرزندی که در شکم داشت، از آلمان فرار کرد. نه آموزشی داشت، نه مهارتی و نه هنری بلد بود. این بود که در مغازه‌های لباس‌فروشی مشغول کار شد. تعدادی مشتری جمع کرد و کم‌کم راه و چاه را یاد گرفت. زندگی ما در ریودوژانیرو راحت بود. مادرم یکی دو بار ازدواج کرد و طلاق گرفت و بابت نفقه پول خوبی به او رسید. وقتی فوت کرد، از لحاظ مالی نگرانی نداشتیم. اقلیت آلمانی برزیل او را به چشم یک مطرود نگاه می‌کردند و طبیعی بود که به بچه‌هایش نیز کمکی نمی‌کردند.»

هالکرافت با لبخند گفت: «زن جالبی به نظر می‌رسد. چگونه فوت کرد؟»

«کشته شد. یک شب در حال رانندگی گلوله‌ای به سرش شلیک شد.»

بی‌درنگ لبخند از لبان نوئل محو شد. آن صحنه‌های وحشت‌آور دوباره در برابر چشمانش نمودار گردیدند: یک محوطه وسیع و خالی در بالای شهر ریودوژانیرو، صدای شلیک گلوله‌ها و انفجار آسفالت جاده، داغان شدن شیشه، خرد شدن شیشهٔ خودرو توسط اسلحهٔ مجهز به صدا خفه‌کن، یک هفت‌تیر بزرگ و سیاه که به سوی سر او نشانه رفته شده بود و...

آنگاه کلماتی را به خاطر آورد که در محوطه استراحت یک هتل در ریودوژانیرو ادا شده بود، کلماتی که هالکرافت آنها را مسخره می‌دانست و فکر می‌کرد ناشی از ترس و وحشت غیرمعقول است.

آن برادر و خواهری که کارارا نام داشتند... و خواهر، عزیزترین دوست و نامزد یوهان فن‌تیبولت بود.

کاراراها... دوستان عزیزی که به خاطر فن‌تیبولت‌های مطرود، به عجز و لابه افتاده بودند. ناگهان به مغز هالکرافت خطور کرد اگر هلدن می‌دانست چقدر کاراراها به او کمک کرده‌اند، شاید بیشتر با او همکاری می‌کرد. کاراراها زندگی خود را به خطر انداخته بودند که او را نزد خانواده فن‌تیبولت بفرستند. لازم بود هلدن هم به نوبهٔ خود این اعتماد و اطمینان را پاسخ گوید. در نتیجه به سخن درآمد و گفت: «فکر می‌کنم موضوعی را باید بگویم. در

ریودوژانیرو کاراراها با من تماس گرفتند و به من گفتند برای پیداکردن شما از کجا شروع کنم. آنان گفتند که نام جدید شما تنیسون است.»

«کی؟»

«دوستان شما. خواهر و برادری به نام کارارا. نامزد برادر شما.»

«کاراراها؟ در ریودوژانیرو؟»

«بله.»

«من تا حالا اسم آنان را نشنیده‌ام و کسانی را به نام کارارا نمی‌شناسم.»

۱۶

روشی که هالکرافت به کار گرفته بود، مانند تفنگی که هنگام شلیک پس بزند، برگشت و به صورت خودش خورد. هلدن نیز دست و پای خود را جمع کرد و بیمناک بود که مبادا مطلب دیگری دربارهٔ خانواده‌اش بر زبان آورد.

کاراراها کی بودند؟

چرا چیزهایی را به او گفته بودند که حقیقت نداشت؟

چه کسی آنان را نزد او فرستاده بود؟ برادر هلدن نامزد نداشت و همچنین دوست نزدیکی که هلدن نام او را به خاطر آورد.

هالکرافت ادعا نمی‌کرد که از قضایا سردرآورده است و فقط می‌توانست تا آنجا که می‌تواند صادقانه درباره آنها به تفکر بپردازد. بنا بر دلایلی که بر خود آنان معلوم بود، کاراراها ارتباطی را از خود ساخته بودند که وجود خارجی نداشت. با وجود این، معنی نداشت که آن دو را دشمن خانواده فن‌تیبولت بداند. آنان با قصد کمک به آن دو خواهر و برادر که از برزیل گریخته بودند، با او تماس حاصل کرده بودند. در ریودوژانیرو اشخاصی وجود داشتند ــ یکی از آنان مرد قدرتمندی چون موریس گراف بود ــ که حاضر بودند مبالغ گزافی بپردازند تا محل سکونت فن‌تیبولت‌ها را شناسایی کنند.

نوئل زبان به سخن گشود و گفت: «کاراراها قصد کمک داشتند. در این

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

مورد دروغ نمی‌گفتند. اظهار می‌کردند شما مورد تعقیب و آزار قرار گرفته‌اید و می‌خواهند به کمک شما بشتابند.»

هلدن گفت: «امکانش هست. در ریودوژانیرو اشخاصی زندگی می‌کنند که هنوز جنگ دوم جهانی را ادامه می‌دهند و در صدد شکار افرادی هستند که به گمان آنان خیانتکار هستند. آدم هرگز نمی‌فهمد کی دوست اوست و کی دشمنش. لااقل در میان اقلیت آلمانی‌ها.»

«موریس گراف را می‌شناختید؟»

«البته، می‌دانستم کی و چکاره است. همه می‌دانستند. اما هرگز با او روبرو نشدم.»

«من او را دیدم. فن‌تیبولت‌ها را خائن می‌دانست.»

«به‌طور حتم همین طور بوده. ما مطرود آن اقلیت بودیم، ولی نه به معنای ملی کلمه.»

«پس به چه معنا؟»

دختر فنجان قهوه را به لب نزدیک کرد، بار دیگر نگاهش را از او برگرفت و گفت: «چیزهای دیگر.»

«مادرتان؟»

هلدن پاسخ داد: «بله. مربوط به مادرم می‌شد. همان که گفتم، جامعهٔ آلمانیها او را تحقیر می‌کردند.»

بار دیگر این احساس به هالکرافت دست داد که دختر فقط بخشی از حقیقت را به او می‌گوید. مایل نبود در حال حاضر پا پی او شود. اگر می‌توانست اعتماد او را جلب کند، خود او همه چیز را تعریف می‌کرد. دختر مجبور بود هرچه را که روی میثاق ژنو اثر می‌گذاشت، برای او بگوید.

رو به هلدن کرد و گفت: «شما گفتید که مادرتان یکی دو بار ازدواجهایش را به هم زد. خواهرتان هم همین چیزها را دربارهٔ خودش می‌گفت. ادعا می‌کرد که افسران نیروی دریایی و همسران آنان در بندر پرتس‌ماث از او و

شوهرش دوری می‌جستند.»

«خواهرم خیلی از من بزرگتر است. بیش از من به مادرم نزدیک بود. زندگی وحشتبار در برلین پس از جنگ را به چشم دیده است.»

نوئل از محتوای سخنان هلدن به این نتیجه رسید که مدیران بانک ژنو گرچن را بر اساس پس‌زمینه‌هایش، یعنی تزلزل اخلاقی و ناشایستگی، غیرقابل قبول اعلام خواهند کرد. ولی مسائل مهمتری هم وجود داشت که قابل بررسی بود. برای مثال مردی که گرچن بیومانت ادعا می‌کرد از او بیزار است ولی هنوز با او زندگی می‌کرد. مردی که ابروهای منحصر به‌فرد و پرپشتی داشت و هالکرافت را تا برزیل تعقیب کرده بود.

«در مورد شوهر خواهرتان چه چیزهایی می‌دانید؟»

«او را درست نمی‌شناسم.»

و با ادای این جمله، بار دیگر به آتش خیره شد. معلوم بود وحشت دارد و چیزی را پنهان می‌کند. کلماتش را به‌طور عمد از روی تعلل ادا می‌کرد. آنچه حاضر نبود درباره‌اش حرف بزند، به نحوی با شخص بیومانت مرتبط می‌شد. لزومی نداشت که بر روی حقیقت سرپوش گذاشته شود. حقیقت‌گویی بین آن دو می‌بایست دوطرفه باشد و هلدن هرچه زودتر این نکته را درک می‌کرد، برای هردوی آنان بهتر بود.

«دربارهٔ بیومانت چیزی می‌دانید؟ مثلاً این که از کجا آمده و در نیروی دریایی چکار می‌کند؟»

«نه. هیچ چیز. تنها چیزی که می‌دانم این است که فرماندهٔ یک کشتی است.»

«من فکر می‌کنم موضوع غیر از اینهاست و به نظرم شما هم این را می‌دانید. خواهش می‌کنم به من دروغ نگویید.»

در وهله اول چشمان هلدن از روی خشم برق زد سپس به همان سرعت خشمش فروکش کرد و گفت: «حرف عجیبی می‌زنید. چرا فکر می‌کنید به

شما دروغ می‌گویم؟»

«کاش می‌دانستم. از یک طرف می‌گویید به زحمت او را می‌شناسید و از طرف دیگر دچار وحشت شدیدی شده‌اید. خواهش می‌کنم حرف بزنید.»

«چه نتیجه‌ای می‌خواهید بگیرید؟»

«اگر از چیزی اطلاع دارید، به من بگویید. اگر در مورد سند ژنو مطالبی شنیده‌اید، بگویید چه چیزهایی بوده است.»

«من هیچ چیز نمی‌دانم و چیزی هم نشنیده‌ام.»

«من دو هفته پیش بیومانت را در هواپیمایی که عازم برزیل بود، دیدم. در همان هواپیمایی بود که من در نیویورک سوار شده بودم. مرا تعقیب می‌کرد.»

وحشت را به‌وضوح در چشمان هلدن مشاهده کرد. دختر گفت: «تصور می‌کنم اشتباه کرده باشید.»

«نه، اشتباه نکرده‌ام. عکس او را در خانهٔ خواهرتان دیدم. در حقیقت، خانه خودش. خودِ او بود. عکس را از آنجا برداشتم اما یک نفر آن را از من دزدید. البته پس از آن که خوب مرا کتک زد.»

«خدای بزرگ، شما به خاطر عکس او کتک خوردید؟»

«چیز دیگری از جیبم گم نشده بود. نه کیف بغلی‌ام، نه پول و نه ساعت مچی‌ام. فقط عکس او. مطلبی هم پشت عکس نوشته شده بود.»

«چی نوشته شده بود؟»

«نمی‌دانم. به زبان آلمانی بود و من آلمانی بلد نیستم.»

«چیزی از کلماتش به خاطر دارید؟»

«فکر می‌کنم فقط یک کلمه. آخرین کلمه‌اش Tod بود.»

«ممکن است آن نوشته این باشد؟ Ohne dich sterbe ish؟»

«نمی‌دانم. معنی‌اش چیست؟»

«من بدون تو خواهم مرد. این از آن نوع مطالبی است که معمولاً به فکر خواهرم می‌رسد. همان‌طور که گفته بودم، خواهرم خیلی احساساتی و

شاعرمنش است.»

هلدن دوباره دروغ می‌گفت و نوئل این را می‌دانست.

«یعنی جمله‌ای بود از روی احساس و علاقه؟»

«بله.»

«انگلیسی‌ها هم این را می‌گفتند ولی حرف آنان را هم باور نکردم. بیومانت سوار آن هواپیما بود. عکس او را از آن جهت از من دزدیدند که نوعی پیام پشت آن نوشته شده بود. محض رضای خدا به من بگویید چه اتفاقی در حال وقوع است؟»

«نمی‌دانم.»

«ولی به‌طور حتم از چیزی اطلاع دارید!»

نوئل سعی کرد بر خود مسلط شود. صدای آنان پایین و تقریباً زمزمه‌مانند بود ولی سایر مشتریها هم فهمیدند که آن دو در حال جر و بحث هستند.

نوئل گفت: «باز هم از شما تقاضا می‌کنم. شما از چیزی خبر دارید. به من بگویید.»

احساس کرد اندام دختر به لرزه افتاده است.

هلدن لب به سخن گشود و گفت: «چیزی را که می‌دانم بقدری مغشوش و درهم و برهم است که ممکن است بی‌معنا باشد. در حقیقت، بیش از آن که آن را بدانم، احساسش می‌کنم. چند سال پیش بیومانت وابسته نیروی دریایی انگلستان در ریودوژانیرو بود. من او را خوب نمی‌شناختم ولی به خاطر دارم که اغلب به خانهٔ ما سر می‌زد. در آن وقت زن داشت اما به خواهر من هم توجه نشان می‌داد، و می‌شود گفت این را نوعی تفریح و سرگرمی می‌دانست. مادرم هم زیاد سخت‌گیری نمی‌کرد. بیومانت افسری بلندپایه بود و در واقع نوعی پارتی محسوب می‌شد. ولی خواهرم با مادرم دعوا و مرافعهٔ شدید داشت. بیومانت را تحقیر می‌کرد و حاضر نبود به او روی خوش نشان دهد. با وجود این، چند سال پس از آن ما به انگلستان نقل مکان کردیم و خواهرم به

عقد او درآمد. هرگز علت این کار را نفهمیدم.»

نوئل که آسوده‌خاطر شده بود، به جلو خم گردید و گفت: «ممکن است فهمیدنش آن‌قدرها هم که شما خیال می‌کنید، مشکل نباشد. خواهرتان به من گفت به خاطر تأمین آتیه با او ازدواج کرده است.»

«شما حرفش را باور کردید؟»

«رفتارش که گفتار او را تأیید می‌کرد.»

«پس من نمی‌توانم باور کنم که شما خواهرم را دیده باشید.»

«او خواهر شما بود. هردوی شما شبیه هم هستید. او هم زیبایی شما را داشت.»

«حالا نوبت من است که پرسشی را مطرح کنم. با این امتیازی که او داشت، به‌راستی فکر می‌کنید حاضر بود به حقوق ماهانه یک افسر نیروی دریایی و زندگی محدودی که برایش فراهم شده بود، اکتفا کند؟ من که نمی‌توانم چنین فکری بکنم.»

«پس چه فکری می‌کنید؟»

«فکر می‌کنم مجبور شده بود با انتونی بیومانت ازدواج کند.»

نوئل به پشتی صندلی تکیه داد. چنانچه دختر درست می‌گفت، پس سرنخ در ریودوژانیرو بود. شاید مربوط به مادرش و قتل او می‌شد.

نوئل پرسید: «بیومانت چطور توانست خواهرتان را مجبور سازد تا با او ازدواج کند؟ چرا؟»

«من بیش از صد بار این پرسشها را از خود کرده‌ام. علت آنها را نمی‌دانم.»

«از خواهرتان نپرسیدید؟»

«حاضر نشد با من حرف بزند.»

«در ریودوژانیرو سر مادرتان چه بلایی آمد؟»

«برایتان که گفتم. اقلیت آلمانی آنجا او را همسر یک خائن به ملت می‌دانستند.»

«به همین دلیل بود که به او تیراندازی کردند؟»

«این طور حدس می‌زنم. هیچکس به درستی نمی‌داند؛ چون قاتلش هرگز پیدا نشد.»

«اما این می‌تواند پاسخ پرسش نخست باشد. آیا امکان ندارد بیومانت چیزی دربارهٔ مادرتان می‌دانست که بسیار برای او زیان‌آور بود و با همین حربه توانست خواهرتان را مجبور به ازدواج با خود کند؟»

هلدن کف دستانش را بالا آورد و گفت: «چه چیز وجود داشت که تا این حد برای مادرم زیانبار بود؟»

«بسته به این است که ماهیت آن چه باشد.»

«من که سر درنمی‌آورم. خواهرم حالا در انگلستان زندگی می‌کند. روی پای خودش ایستاده و هزاران کیلومتر از اینجا دور است. چرا باید دلواپس چیزی باشد؟»

نوئل گفت: «اطلاع ندارم.»

آنگاه نکته‌ای را به خاطر آورد و افزود: «شما از اصطلاح فرزندان دوزخ استفاده کردید و گفتید نفرین شده بخاطر آنچه بودید و نفرین شده بخاطر آنچه نبودید. امکان ندارد این شامل خواهر شما هم بشود؟»

«بیومانت به این جور چیزها علاقه‌ای ندارد. این مسئلهٔ کاملاً متفاوتی است.»

«راستی؟ این را که مطمئن نیستید. عقیده دارید خواهرتان را مجبور کرد که با او وصلت کند. اگر به این موضوع مربوط نباشد، پس چیست؟»

هلدن که سخت به فکر فرو رفته بود، نگاهش را برگردانید و گفت: «چیزی مربوط به وقایع اخیر.»

نوئل در حالی که اخطار مانفردی در گوشهایش پیچیده و شبح ولفس‌شانتزه در ذهنش زنده شده بود، پرسید: «سند ژنو؟»

هلدن پرسید: «وقتی در مورد ماجرای ژنو با گرچن صحبت کردید،

عکس‌العملش چی بود؟»

«انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده.»

«خب؟...»

«می‌توانست به خاطر رد گم‌کردن بوده باشد. بیش از حد بی‌تفاوت بود، همان‌طور که شما چند دقیقه پیش در مقابل ذکر نام بیومانت بی‌تفاوت بودید. لابد انتظار این حرفها را داشت و از پیش خود را آماده کرده بود.»

«حدس می‌زنید؟!»

نوئل در دل گفت حالا زمانش رسیده و باید موضوع یوهان را پیش کشید. پس گفت: «همه‌اش حدس و گمان نیست. خواهرتان اظهار داشت برادرش به او گفته که روزی مردی خواهد آمد و از قرار و مدار عجیبی با او حرف خواهد زد. این عین کلمات خواهرتان بود.»

آنچه را می‌جست ــ سوسویی از تصدیق به دانستن موضوع و یا اثر کمرنگی از ترس و وحشت ــ در سیمای هلدن مشاهده نکرد. البته در چهرهٔ وی چیزی وجود داشت اما نه چیزی که نوئل بتواند آن را به گفته‌های خود ربط دهد. هلدن طوری او را می‌نگریست که گویی خود او هم تلاش می‌کند از موضوع سر درآورد. در نگاهش نوعی معصومیت اصیل به چشم می‌خورد و نوئل نمی‌توانست معنای آن را بفهمد.

هلدن گفت: «روزی مردی خواهد آمد، این که هیچ معنایی ندارد.»

«از برادرتان بگویید.»

دختر چند لحظه ساکت ماند. چشمانش را به رومیزی سرخ‌رنگ دوخت و لبانش از حیرت باز مانده بود. سپس مثل کسی که از حالت جذبه و نشئه بیرون آمده باشد، گفت: «یوهان؟ چه چیزی برای گفتن وجود دارد؟»

«خواهرتان گفت او شما را از برزیل خارج کرد. کار سختی بود؟»

«مسائلی پیش آمد. ما گذرنامه نداشتیم و افرادی بودند که مانع می‌شدند ما گذرنامه بگیریم.»

«شما مهاجر بودید. لااقل مادر و خواهر و برادرتان. لابد مدارکی داشتند.»

«در آن زمان هرگونه مدرک شناسایی که وجود داشت، پس از استفاده به دست آتش سپرده شد.»

«چه کسی می‌خواست مانع خروج شما از برزیل شود؟»

«کسانی که مایل بودند یوهان را پای میز محاکمه بکشانند.»

«به چه اتهامی؟»

«پس از اینکه مادرم کشته شد، یوهان امور تجارتی او را به دست گرفت. وقتی مادرم زنده بود، اجازه نمی‌داد یوهان زیاد در کارهایش دخالت کند. عده‌ای فکر می‌کردند برادرم آدمی بی‌رحم و حتی نادرست و متقلب است. او را متهم کردند منافع را بالا کشیده و مالیاتش را نپرداخته است. فکر نمی‌کنم این اتهامات واقعیت داشته باشد. برادرم از همه زرنگتر و کاربُرتر بود.»

نوئل که به یاد ارزیابی مأموران ام.آی.پنج از یوهان فن‌تیبولت افتاده بود، گفت: «متوجه شدم. برادرتان چطور توانست از محاکمه بگریزد و شما را از برزیل خارج کند؟»

«به وسیله پول. ملاقاتهای شبانه در مکانهای غریب با افرادی که حاضر نمی‌شد هویت آنان را فاش کند. یک روز صبح به خانه آمد و به من و گرچن گفت اثاث مختصری برای یک سفر کوتاه برداریم. با خودرویی به فرودگاه رفتیم و با هواپیمای کوچکی به شهر رسیف پرواز کردیم و در آنجا مردی به استقبال ما آمد. گذرنامه‌هایی به نام تنیسون به ما داده شد. تا چشم به هم زدیم، سوار هواپیمایی بودیم که به لندن می‌رفت.»

هالکرافت به دقت او را زیر نظر گرفت. اثری از دروغگویی در حالتهای او دیده نمی‌شد.

«که زندگی جدیدی را تحت نام تنیسون شروع کنید.»

«بله، کاملاً جدید. هرچه داشتیم در برزیل به جای گذاشتیم.»

«برادرتان باید مرد فوق‌العاده‌ای باشد. چرا تماستان را با او قطع کردید؟

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

در ظاهر از او متنفر نیستید.»

اخمهای هلدن در هم رفت. مثل این بود که از پاسخ خود اطمینان ندارد؛ «از او متنفر باشم؟ نه. شاید از دستش رنجیده باشم اما متنفر نیستم. او هم مثل تمام افراد بااستعداد تصور می‌کند باید زمام امور را به دست داشته باشد. می‌خواست مسیر زندگی مرا تعیین کند و من نمی‌توانستم این را قبول کنم.»

«چرا خبرنگار روزنامه شده؟ با چیزهایی که درباره‌اش فهمیده‌ام، خودش می‌توانست صاحب یک روزنامه باشد.»

«اگر دنبال این هدف باشد، به‌طور حتم روزی صاحب روزنامه خواهد شد. چون اخلاق یوهان را می‌شناسم تصور می‌کنم به خاطر این بوده که فکر می‌کرده قلم زدن در روزنامه‌ای سرشناس برای او نوعی امتیاز محسوب می‌شود، بخصوص در زمینه‌های سیاسی که در آن تبحر زیادی دارد. حق با او بود.»

«راستی؟»

«بله، در عرض دو سه سال به عنوان یکی از بهترین خبرنگاران اروپا شناخته شد.»

نوئل در دل گفت حالا باید موضوع دیگر را مطرح کنم. سازمان ام.آی.پنج برای او اهمیتی نداشت. در صورتیکه میثاق ژنو همه چیز او به‌شمار می‌آمد. به جلو خم شد و گفت: «او از جنبه دیگری هم مورد توجه قرار دارد... در مونمارتر به شما گفتم ــ و فقط به شما ــ که چرا انگلیسی‌ها مرا مورد بازجویی قرار داده بودند. به خاطر برادر شما بود. تصور می‌کنند من خیال دارم به دلیل دیگری که ربطی به موضوع ژنو ندارد، با او تماس بگیرم.»

«چه دلیلی؟»

هالکرافت چشمانش را به او دوخت و گفت: «تاکنون اسم مردی که او را تینامو می‌نامند به گوشتان خورده؟»

«همان آدمکش و تروریست؟ البته. کیست که نشنیده باشد.»

در چشمان دختر هیچ حالت خاصی بجز حیرت و گیجی دیده نمی‌شد.

نوئل گفت: «یکی‌اش خود من. در مورد قاتلان حرفه‌ای و توطئه‌های تروریستی مطالب زیادی شنیده‌ام اما نام تینامو را تاکنون نشنیده بودم.»

«برای اینکه شما امریکایی هستید. اقدامات و عملیات او در روزنامه‌های اروپایی با جزئیات بیشتری چاپ می‌شود تا در رسانه‌های امریکایی. ولی او چه ربطی به برادر من دارد؟»

«سازمان اطلاعات انگلیس تصور می‌کند تینامو ممکن است برادر شما باشد.»

حالت چهرهٔ هلدن مخلوطی از ترس و حیرت را نشان می‌داد. حیرتش چنان شدید بود که ناگهان دیدگانش از حرکت بازایستاد و مثل فردی نابینا ثابت ماند. لبانش به لرزه افتاد و تلاش کرد حرف بزند اما موفق نشد کلمات را بر زبان آورد. عاقبت قدرت حرف زدن را بازیافت و کلماتی را که ادا کرد، به‌زحمت قابل شنیدن بود: «جدی که نمی‌گویید؟»

«به شما اطمینان خاطر می‌دهم که گفته‌ام بسیار جدی بود. مهمتر از همه اینکه انگلیسی‌ها هم اعتقادشان به این امر، جدی است.»

«ادعای وقیحانه‌ای است. بالاتر از هر چیزی که تاکنون شنیده‌ام. بر چه پایه و اساسی به این نتیجه رسیده‌اید؟»

نوئل نکات برجسته و اصلی گفته‌های مأموران ام.آی.پنج را برای او شرح داد. وقتی سخنانش به پایان رسید، هلدن گفت: «خدای من، این چه حرفهایی است که پشت سر برادرم می‌زنند. تمام اروپا و خاورمیانه زیر پوشش خبری اوست. به‌طور قطع انگلیسی‌ها می‌توانند با سردبیران روزنامه‌اش تماس بگیرند و تحقیق کنند. نقاطی را که برای کسب خبر می‌رود، خودش که انتخاب نمی‌کند. ادعای مهمل و نامعقولی است.»

«روزنامه‌نگارانی که خبرهای دست‌اول تهیه می‌کنند و مقاله‌هایی می‌نویسند که تیراژ روزنامه را بالا می‌برد، مکان کسب خبر را خودشان

انتخاب می‌کنند. در مورد برادرتان هم همین‌طور است. از ظاهر امر پیداست او می‌دانست امتیازی را که از آن صحبت می‌کردید، به دست خواهد آورد. و در عرض چند سال اختیار همه چیز را کسب خواهد کرد.»

«شما که این حرفها را باور نمی‌کنید؟»

هالکرافت پاسخ داد: «نمی‌دانم چه چیز را باور کنم و یا نکنم. فقط این را می‌دانم که برادرتان قادر است موقعیت میثاق ژنو را به خطر اندازد. همین واقعیت که مورد سوءظن مأموران انگلیسی قرار گرفته، کافی است تا در دل بانکداران سوئیسی وحشت ایجاد کند. جایی که پای حساب بانکی کلازن در میان است، چنین تدقیقی را تحمل نمی‌کنند.»

«ولی این یک اتهام ناروا است.»

«مطمئن هستید؟»

خشم در دیدگان هلدن ظاهر شد و گفت: «بله، مطمئن هستم. یوهان ممکن است خیلی چیزها باشد ولی به‌طور حتم تروریست و آدمکش نیست. بدخواهی‌ها دوباره شروع شده و می‌خواهند پا پی فرزند یکی از نازیهای سابق بشوند.»

نوئل به یاد نخستین اظهارات مأمور موخاکستری ام.آی.پنج افتاد که گفته بود: *برای شروع، شما دربارهٔ پدرشان می‌دانید که...* آیا ممکن بود حق با هلدن باشد؟ آیا سوءظن ام.آی.پنج از خصومت‌هایی نسبت به یک دشمن حیوان‌صفت در سی سال پیش، ناشی نمی‌شد؟ امکانش وجود داشت.

نوئل پرسید: «یوهان یک فرد سیاسی است؟»

«بسیار زیاد، ولی نه به معنای معمولی آن. طرفدار هیچ طرز فکر خاصی نیست و از همهٔ آنها انتقاد می‌کند. به نقاط ضعف آنها حمله می‌کند و در مورد عوام‌فریبی بسیار کینه‌توز است. به همین دلیل است که عده کثیری از عمّال حکومت تاب تحمل او را ندارند. هرچه هست، آدمکش و تروریست نیست.»

هالکرافت در دل گفت اگر هلدن درست می‌گوید، پس یوهان فن‌تیبولت

سرمایهٔ بزرگی برای پیمان ژنو محسوب می‌شود، و علاوه بر آن، برای مؤسسه‌ای که قرار بود در زوریخ تشکیل شود یک روزنامه‌نگار چندزبانه که مردم به قضاوتهای او اعتماد داشتند و در مورد مسائل مالی هم تجربیاتی داشت، آشکارا شایستهٔ این بود که اختیار توزیع میلیونها دلار در سراسر جهان را به دست گیرد. چنانچه سایهٔ تینامو از روی سر یوهان فن‌تیبولت برداشته می‌شد، دلیلی وجود نداشت که مدیران بانک بزرگ ژنو از توجه ام.آی.پنج به جان تنیسون باخبر شوند. بانکداران سوئیسی بی‌درنگ دومین فرزند ویلهلم فن‌تیبولت را برای توزیع پولها شایسته تشخیص می‌دادند. البته امکان داشت که او باشخصیت‌ترین موجود روی زمین نباشد، ولی میثاق ژنو که یک مسابقهٔ شخصیت به راه نیانداخته بود. او می‌توانست یک سرمایهٔ فوق‌العاده خوب باشد. اما در وهلهٔ اول می‌بایست سایهٔ تینامو را از روی سرش برداشت و سوءظن سازمان اطلاعات انگلستان را برطرف کرد.

نوئل لبخند زد. *روزی مردی خواهد آمد و از یک قرار و مدار عجیب سخن خواهد گفت...* یوهان فن‌تیبولت ــ و یا به عبارت بهتر، جان تنیسون ــ انتظار او را می‌کشید!

هلدن که او را زیر نظر گرفته بود، پرسید: «چه چیز خنده‌داری وجود دارد؟»

نوئل بدون توجه به پرسش او، گفت: «باید او را ملاقات کنم. می‌توانید ترتیبش را بدهید؟»

«تصور می‌کنم بتوانم. چند روز طول می‌کشد. اطلاع ندارم کجاست. به او چه خواهید گفت؟»

«عین حقیقت را. شاید او هم مقابله به مثل کند. دلایلی دارم که تصور می‌کنم از میثاق ژنو اطلاع دارد.»

«شماره تلفنی به من داده که هروقت با او کار داشتم با آنجا تماس بگیرم. هیچ‌وقت از آن استفاده نکرده‌ام.»

«خواهش می‌کنم حالا از آن استفاده کنید.»

هلدن سر را به علامت رضایت تکان داد. نوئل می‌دانست هنوز پرسشهایی وجود دارد که باید به آنها پاسخ داده شود. بویژه در مورد مردی به نام بیومانت و واقعه‌ای در ریودوژانیرو که هلدن حاضر نبود درباره‌اش حرفی بزند. واقعه‌ای که مربوط به یک افسر نیروی دریایی با ابروهای پرپشت و فلفل‌نمکی می‌شد... این امکان هم وجود داشت که هلدن چیزی در این باره نداند.

شاید جان تنیسون می‌دانست. به‌طور حتم از مطالب بیشتری اطلاع داشت که به خواهرانش نگفته بود.

هالکرافت پرسید: «میانهٔ برادرتان با بیومانت خوب است؟»

«از او بدش می‌آید. حاضر نشد در مراسم عروسی گرچن شرکت کند.»

نوئل با حیرت از خود پرسید معمای این انتونی بیومانت چیست و چگونه حل می‌شود؟

۱۷

خارج از رستوران کوچک و در دورترین نقطه محوط توقفگاه، خودرو تیره‌رنگی زیر سایهٔ درخت بلوطی بسیار بلند توقف کرده بود. در صندلی جلو دو مرد نشسته بودند؛ یکی در اونیفورم افسران نیروی دریایی انگلستان و دیگری ملبس به بارانی و کت و شلوار خاکستری تیره. دکمه‌های بارانی مشکی‌اش باز بود و از زیر آن لبهٔ جلد چرمی قهوه‌ای‌رنگ اسلحه به چشم می‌خورد.

افسر نیروی دریایی پشت فرمان نشسته و اعضای درشت صورتش سفت و کشیده بود. موهای ابروان سیاه و سفیدش به‌طور قابل ملاحظه‌ای به صورت منحنی درآمده و چنین به نظر می‌رسید که در اثر پرشهای عصبی گهگاهی تکان می‌خورند. مردی که در کنار او قرار داشت، به چهل سالگی نزدیک می‌شد. مردی بود باریک‌اندام، اما نه لاغر و ترکه‌ای که شق و رق نشستن او ناشی از انضباط و تعلیم‌دیدگی‌اش بود. پهنای شانه‌ها، گردن بلند و عضلانی، سینه ستبر که پیراهن دست‌دوز و سفارشی‌اش را کشیده بود، بر ورزیدگی و قدرت بدنی‌اش گواهی می‌داد. هریک از اعضای صورتش کامل و بی‌عیب بود و با سایر عضوها هماهنگی داشت. در نتیجه چهره‌ای چشمگیر، اما سرد داشت. گویی اعضای سیمای او را از سنگ خارا تراشیده‌اند. چشمانش به رنگ آبی روشن و کشیده بود. و نگاهش راسخ و طفره‌آمیز بود.

چشمان جانور متکی به خودی را داشت که به سرعت واکنش نشان می‌داد، واکنشی غیرقابل پیش‌بینی. کله خوش‌تراشش پوشیده از موهای طلایی برّاقی بود که روشنایی چراغهای دورافتادهٔ محوطه توقفگاه را منعکس می‌کرد.

این مرد یوهان فن‌تیبولت نام داشت که در پنج سال گذشته به اسم جان تنیسون شناخته می‌شد. افسر نیروی دریایی که آشکارا نگران به نظر می‌آمد، از او پرسید: «راضی شدی؟ هیچ‌کس نیست.»

مرد موطلایی پاسخ داد: «ولی پیش از این یک نفر بود. با توجه به احتیاط‌هایی که از واقعه مونمارتر به این طرف انجام داده‌اند، نباید تعجب کرد که چرا کسی آنان را تعقیب نمی‌کند. هلدن و سایر بچه‌ها در کارشان بسیار وارد هستند.»

بیومانت گفت: «از دست آدمهای سبک‌مغز فرار می‌کنند. راخه مملو از مارکسیست‌های غیرانسان است.»

«وقتی زمانش برسد، از راخه هم استفاده خواهیم کرد. اما من از جانب راخه دلواپسی ندارم. فقط می‌خواهم بدانم چه کسی قصد داشت او را بکشد.»

تنیسون خود را به گوشهٔ تاریکتر خودرو کشید و برقی در چشمان سردش هویدا شد. با دست محکم روی داشبورد چرمی کوبید و با صدای بلندتری گفت: «چه کسی سعی کرد پسر هاینریش کلازن را بکشد؟»

«قسم می‌خورم هرچه را که می‌دانیم، برای تو گفته‌ام. هرچه را که فهمیده‌ایم. از طرف ما اشتباهی رخ نداده.»

تنیسون با صدایی که دوباره آرام شده بود، گفت: «در هر حال اشتباهی رخ داده، چون نزدیک بود آن اتفاق بیافتد.»

بیومانت ادامه داد: «کار مانفردی بود. می‌بایست کار مانفردی بوده باشد. تنها توضیحی که می‌شود پیدا کرد همین است. یوهان...»

«اسم من جان است. این را فراموش نکن.»

«معذرت می‌خواهم. این تنها توضیح قابل قبول است. ما اطلاع نداریم مانفردی در قطار ژنو چه چیزهایی به هالکرافت گفته است. شاید تلاش کرده بود او را از میدان به در برد. زمانی که هالکرافت پیشنهاد او را رد کرد، دستور اعدامش را صادر کرد. در ایستگاه راه‌آهن نتوانستند او را از بین ببرند، چون من آنجا بودم. فکر می‌کنم باید این موضوع را به خاطر بسپاری.»

تنیسون گفت: «تو نمی‌گذاری از یادم برود. ممکن است حق با تو باشد. مانفردی انتظار داشت کنترل آژانس را در زوریخ به دست بگیرد که البته نمی‌شد اجازه این کار را به او داد. انتقال آن هفتصد و هشتاد میلیون دلار برای او به صورت عمل شاقی درآمده بود.»

«همان طور که قول آن دو میلیون دلار برای هالکرافت به صورت وسوسهٔ غیرقابل مقاومتی درآمده بود.»

«مگر این که خواب آن دو میلیون را ببیند. مرگ هالکرافت فقط باید به دست ما صورت بگیرد، نه کس دیگری.»

«باور کن مانفردی تک و تنها عمل می‌کرد. دژخیمانش دیگر کسی را ندارند که از او دستور بگیرند. از زمان ماجرای اتاق هتل در زوریخ، هیچ سوءقصد دیگری انجام نگرفته.»

«هالکرافت این اظهارنظر را به سختی باور خواهد کرد... آمدند.»

تنیسون خود را به جلو کشید. از شیشهٔ جلوی خودرو و در سوی دیگر محوطهٔ توقفگاه، نوئل و هلدن را مشاهده کرد که از رستوران خارج می‌شوند. از بیومانت پرسید: «بچه‌های سرهنگ زیاد اینجا رفت و آمد می‌کنند؟»

بیومانت پاسخ داد: «بله. این را از یک مأمور اودسا فهمیدم که شبی آنان را تعقیب کرده بود.»

مرد موطلایی خنده‌ای توأم با سرفه از گلو بیرون داد و با کلمات تحقیرآمیزی گفت: «اودسا! آنان کاریکاتورهایی هستند که هنوز هم به یاد ایام گذشته در سردابه‌ها گریه سر می‌دهند. آدمهای مضحک و خنده‌آوری هستند!»

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

«اما در عقیده‌شان پابرجا هستند.»

تنیسون در حالی که سوار شدن نوئل و هلدن را تماشا می‌کرد، گفت: «آنان هم روزی به درد ما خواهند خورد. مثل سابق، پست‌ترین سربازان پیاده‌ها هستند که گوشت دم توپ دشمن خواهند شد. هرکسی زودتر پا به جلو بگذارد، زودتر قربانی خواهد شد. در مسائل مهمتر برای انحراف فکر دشمن جان می‌دهند.»

سروصدای موتور بیش از حد بزرگ سیتروئن بلند شد. هالکرافت خودرو را از محل توقفش بیرون آورد و سپس از میان دو تیر چوبی که ورودی توقفگاه را تشکیل می‌داد، عبور کرد و وارد جادهٔ روستایی شد.

بیرمانت سوئیچ را چرخاند و گفت: «به اندازه کافی از آنان فاصله خواهم گرفت. متوجه ما نخواهند شد.»

تنیسون گفت: «نه، لزومی ندارد. تا همین جا بس است. مرا به فرودگاه ببر. ترتیب همه چیز را داده‌ای؟»

«بله. با یک هواپیمای میراژ به آتن می‌روی و یونانیها ترا به بحرین خواهند برد. این یک هواپیمای نظامی متعلق به سازمان ملل است و به خاطر شورای امنیت مصونیت سیاسی دارد. اوراق شناسایی تو پیش خلبان میراژ است.»

«آفرین، تونی.»

افسر نیروی دریایی که از این تحسین خشنود شده بود، لبخندی برآورد. پدال گاز را فشار داد و خودرو از محوطهٔ توقفگاه وارد جادهٔ تاریک حومه شهر شد.

افسر از همراه خود پرسید: «در بحرین چکار خواهی کرد؟»

«مقاله‌ای دربارهٔ مذاکرات مربوط به یک حوزه نفتی به مرکز خواهم فرستاد که حضورم را در بحرین اعلام کنم. یکی از شاهزادگان بحرین با من همکاری می‌کند. چارهٔ دیگری ندارد. قرار و مداری با تینامو گذاشته. بیچاره می‌ترسد که خبر آن به بیرون درز کند.»

«تو آدم فوق‌العاده‌ای هستی.»

«تو هم مرد صمیمی و فداکاری هستی. همیشه همین‌طور بوده‌ای.»

«خب، پس از بحرین؟»

مرد باریک‌اندام به پشتی صندلی تکیه داد، چشمانش را بست و گفت: «برمی‌گردم به آتن و از آنجا به برلین می‌روم.»

«برلین؟»

«آره. کارها به خوبی پیشرفت می‌کند. هالکرافت پس از اینجا، به برلین خواهد رفت. کسلر در انتظار اوست.»

ناگهان از بلندگوی رادیویی که زیر داشبورد قرار داشت، سر و صداهایی برخاست و در پی آن چهار آژیر کم‌فاصله ولی بلند، به گوش رسید. تنیسون چشمانش را باز کرد، صداها دوباره تکرار شدند.

تنیسون به بیومانت گفت: «در بزرگراه تلفن عمومی هست. خیلی زود مرا به یکی از آنها برسان.»

مرد انگلیسی پدال گاز را تا آخر فشار داد و خودرو چنان از جا کنده شد که در عرض چند ثانیه سرعتش به صد و ده کیلومتر رسید. وقتی به تقاطعی رسیدند، گفت: «اگر اشتباه نکنم، باید پمپ‌بنزینی در همین اطراف باشد.»

«عجله کن.»

بیومانت گفت: «از این بابت اطمینان دارم.»

بی‌درنگ پمپ بنزین در کنار جاده نمودار شد. همه جا تاریک بود و نوری از پنجره‌های آن به خارج نمی‌تابید. با اوقات تلخی گفت: «آه، بسته است.»

تنیسون پرسید: «مگر انتظار دیگری هم داشتی؟»

«تلفن در داخل جایگاه است.»

«در هر صورت، تلفنی در آنجا هست...»

«آره.»

«نگهدار.»

بیومانت اطاعت کرد. مرد موطلایی از خودرو خارج شد و به سوی دفتر پمپ‌بنزین رفت. آنگاه هفت‌تیرش را بیرون آورد و با دستهٔ آن شیشه پنجره را شکست.

سگی غرید و پارس کرد و دندانهای تیزش را از میان آرواره‌ها نمایش می‌داد. سپس به طرف او خیز گرفت. حیوان پیری بود که معلوم نبود از چه نژادی است و آن را بیشتر برای ترساندن مزاحمان گذاشته بودند تا محافظت از جایگاه بنزین. تنیسون دست در جیب کرد، صدا خفه‌کن را بیرون کشید و آن را به لوله هفت‌تیرش پیچانید. دستش را بالا آورد و از میان شیشه‌های شکسته، گلوله‌ای به مغز سگ شلیک کرد. حیوان به عقب پرتاب شد. تنیسون بقیه شیشه‌های بالای دستگیرهٔ در را خرد کرد.

وقتی وارد دفتر گردید، چند لحظه صبر کرد تا چشمانش به تاریکی عادت کند و آنگاه از روی لاشهٔ سگ به طرف تلفن رفت. از تلفنچی مرکز خواست شماره‌ای را در پاریس برای او بگیرد و از طریق آن شماره توانست با تلفنی که در انگلستان بود، تماس حاصل کند.

بیست ثانیه بعد صدایی که در تلفن پیچیده و نفس نفس می‌زد، به گوشش رسید: «یوهان، معذرت می‌خواهم که مزاحم تو شدم، اما موقعیتی اضطراری پیش آمده.»

«چی شده؟»

«عکسی را دزدیده‌اند. خیلی دلواپس هستم.»

«کدام عکس؟»

«یک عکس از تونی.»

«کی آن را برداشته؟»

«مرد امریکایی.»

«که معنی‌اش این است که او را شناخته. حق با گراف بود. به این شوهرخواهر صمیمی تو نمی‌شود اعتماد کرد. ذوق و شوقش برای

خودنمایی بیشتر از احتیاطش است. نمی‌دانم هالکرافت او را در کجا دیده؟»

«شاید در هواپیما. یا اینکه دربان ساختمان مشخصاتش را گفته. در هر حال، مهم نیست. او را بکش.»

«بله، البته.»

مرد موطلایی کمی مکث کرد و آنگاه با حالت متفکرانه‌ای پرسید: «دفترچه‌های بانکی پیش توست؟»

«آره.»

«ده هزار پوند به حساب بگذار. کاری کن که این نقل و انتقال از طریق پراگ قابل ردگیری باشد.»

«کاگ‌ب؟ بسیار خوب، یوهان.»

«چنین به نظر خواهد آمد که باز هم یک مقام عالی‌رتبهٔ انگلیسی به شوروی پناهنده شده. دیپلماتهای کشورهای دوست بین خودشان به جر و بحث خواهند پرداخت و هرکدام دیگری را به عدم اخلاص و یکرنگی متهم خواهد کرد.»

«بسیار عالی است.»

«هفته دیگر در برلین هستم. در آنجا با من تماس بگیر.»

«به این زودی کار به برلین کشید؟»

«آره. کسلر منتظر است... Neuaufbau oder tod[1].»

«بله، برادر... یا مرگ.»

تنیسون گوشی را گذاشت و در روشنایی کمرنگ شبانه به لاشهٔ سگ مرده خیره شد. در مورد مردی که در خودرو انتظار بازگشتش را می‌کشید همان احساسی را داشت که دربارهٔ این توده پشم بی‌جان. احساس و عاطفه‌اش را برای چیزهای مهمتری نگه می‌داشت، نه برای حیوانها و آدمهای ناجور؛ فارغ

---

۱. این کلمات در زبان آلمانی به معنای «یا بازسازی و یا مرگ» می‌باشد و منظور از بازسازی احیای آلمان نازی است.

از این که هرکدام از آنان تا چه حد نسبت به او وفادار هستند.

بیومانت موجودی نادان و ساده‌لوح به‌شمار می‌آمد. سالها پیش خود او و پرونده‌اش را از اسکاتلند به برزیل فرستاده بودند. او انرژی فراوان و شعور انجام کارهای سطحی یک ابله را در خود جمع داشت و توانسته بود به صورت یک افسر نیروی دریایی انگلستان درآید. فرزند یک افسر عالی‌رتبه آلمان هیتلری، مدارج ترقی را چنان به سرعت پیموده بود که مسئولیتهای حیاتی را به عهده او می‌گذاشتند. این فراتر از هوش و استعدادش بود و می‌بایست کسی راهنمایی او را به دست گیرد. در آن زمان برای بیومانت طرح ریخته بودند که در نیروی دریایی به صورت یک قدرت بی‌تردید درآید و به عنوان یک متخصص، مورد مشاورهٔ وزارت خارجه قرار گیرد. موقعیت بسیار مطلوبی بود و از طریق او می‌شد به امتیازات مهمی دست یافت. او همچنان یک «فرزند خورشید» باقی مانده و به او اجازه داده شده بود به زیستن ادامه دهد.

اما از حالا به بعد، خیر. با سرقت عکسش، کار او دیگر تمام بود زیرا در این سرقت، خطر رسیدگی و تدقیق وجود داشت. نمی‌شد اجازهٔ این کار را داد، چون کم‌کم به اهداف خود نزدیک می‌شدند و هنوز هم کارهای مهمتری در پیش داشتند که انجام نپذیرفته بود. چنانچه هالکرافت عکس او را در سوئیس در اختیار اشخاص نامناسبی می‌گذاشت و از حضور او در نیویورک و یا ریودوژانیرو سخنی به میان می‌آورد، امکان داشت مقامات نظامی از جریان بو ببرند. چرا این افسر برجسته نیروی دریایی انگلستان تا این حد به سند ژنو علاقه نشان می‌داد؟ نمی‌شد اجازه داد که این پرسش مطرح گردد. این حلقه ضعیف می‌بایست از میان برداشته شود. از جهتی مایهٔ تأسف بود. بعدها جای خالی او حس می‌شد، زیرا در مواقعی کارهای مهم و باارزشی انجام می‌داد.

گرچن این ارزش را می‌شناخت. گرچن معلم، راهنما و شعور بیومانت

محسوب می‌شد. به نتیجه تلاشهای خود بسیار می‌نازید و اینک حکم مرگ او را صادر کرده بود. خب، چه می‌شد کرد. یک نفر دیگر را می‌یافتند که جای خالی او را پر کند.

هنگامی که یوهان فن‌تیبولت به سوی در قدم برمی‌داشت، با خود اندیشید: آنان همه جا وجود دارند، «فرزندان خورشید» در تمام نقاط دنیا پراکنده‌اند. نباید آنان را با «فرزندان نفرین شده» اشتباه گرفت. به نظر او اینها پس‌مانده‌های سرگردانی محسوب می‌شدند که هیچ حقی در جامعهٔ جدید نداشتند.

«فرزندان خورشید» در همه جا. در تمام کشورها و در همه حکومتها، در ارتش‌های زمینی و نیروهای دریایی، در صنایع و اتحادیه‌های کارگری، در قوای پلیس و سازمانهای مخفی اطلاعاتی. همه به‌آرامی در انتظار روز موعود بودند. فرزندان به ثمر رسیدهٔ «نظم جدید» هزاران هزار... به وسیله کشتی و هواپیما و زیردریایی به تمام نقاط دنیای متمدن اعزام شده بودند... و هرروز از همه جا اخبار پیشرفتهای آنان واصل می‌گردید. وجود آنان دلیل محکمی بود بر این که مفهوم برتری نژادی غیرقابل انکار است. نژادشان پاک و خالص بود و برتری‌شان بر دیگران، غیرقابل تردید... و خالص‌ترین و برترینِ آنان، تینامو بود.

یوهان فن‌تیبولت درِ دفتر را باز کرد و قدم بیرون گذاشت. بیومانت خودرو را حدود پنجاه متر در جادهٔ روستایی جلوتر برده و چراغهایش را خاموش کرده بود. این فرماندهٔ نیروی دریایی مطابق مقررات عمل می‌کرد و در هر کاری که انجام می‌داد، آثار آموزشهایش مشهود بود ــ به‌استثنای مواقعی که شور و حرارتش بر احتیاط کاریهایش می‌چربید... و آن شور و حرارت اینک به قیمت جانش تمام می‌شد.

تنیسون با گامهای آهسته به طرف خودرو رفت و در همان حال اندیشید که پای انتونی بیومانت چگونه به تشکیلات او باز شد. پسر افسر آلمانی را نزد

خانواده‌ای در اسکاتلند فرستاده بودند و تنیسون بیش از این در مورد او تحقیق نکرده بود. از پایمردی و یکدندگی بیومانت و اعتقادش به هدف، سخنانی به او گفته شده بود، اما از این که چگونه او را در پایان جنگ از آلمان خارج کرده بودند، چیزی نمی‌دانست. لزومی هم نداشت که بداند. اینها هزاران هزار نفر بودند و سوابقشان بکلی نابود شده بود.

این هزاران هزار نفر براساس علم ژنتیک انتخاب شده، پدر و مادرهایشان مورد مداقه قرار گرفتند و خانواده‌هاشان تا چندین نسل ردیابی شده بودند که مبادا دچار ضعفهای روانی و نقص‌های جسمی باشند. تنها پاک‌ترین و خالص‌ترین آنان را به خارج فرستاده و در همه جا این کودکان را از نزدیک زیر نظر گرفته، راهنمایی کرده، آموزش داده و عقایدی را به آنان تلقین کرده بودند. اما تا زمان بلوغ جسمی و عقلی، چیزی از هدفهای آتی به آنان گفته نشده بود. حتی در آن زمان هم تمامی آنان انتخاب نشده بودند. به کسانی که شایستگی حق ارشدیت را نداشته و علائمی از ضعف و مسامحه‌کاری بروز داده بودند، چیزی گفته نشده و به عنوان عضو غیرصالح کنار گذاشته شده بودند.

کسانی که به جای ماندند، وارثان واقعی رایش سوم به شمار می‌آمدند. در همه جا مورد اعتماد بوده و دارای اقتدار و توانایی لازم شناخته شده بودند. همهٔ آنان انتظار می‌کشیدند... انتظارِ علامتی از سوئیس و آماده برای به کار انداختن میلیونها دلار بدون فوت وقت.

میلیونها دلاری که به طور عاقلانه و به صورتی سیاسی مورد استفاده قرار می‌گرفت. ملتهای جهان یکی یکی تحت انقیاد درمی‌آمدند و به وسیله «فرزندان خورشید» از درون شکل تازه‌ای به خود می‌گرفتند؛ افرادی که مبالغ کلانی پول در اختیار داشتند تا بتوانند نفوذ خود را تحکیم بخشند. ده میلیون اینجا، چهل میلیون آنجا و صد میلیون در جای دیگری که مورد لزوم بود.

در کشورهای آزاد، جریانهای انتخاباتی با پول خریداری می‌شد و

رأی‌دهندگان برای انتخاب نمایندگان، با نامزدهای کمتری سروکار می‌یافتند. این یک چیز جدید و تازه به حساب نمی‌آمد و بیش از آن تجربه‌ها و آزمایشهای موفقیت‌آمیزی انجام گرفته بود. تغییر حکومت در شیلی با مبلغی کمتر از بیست و هفت میلیون دلار و در پاناما با شش میلیون دلار انجام‌پذیر گشته بود. در امریکا کرسی‌های سنا و کنگره را با چند صد هزار دلار ناقابل به دست می‌آوردند. اما وقتی از سوئیس علامتِ شروع به کار داده می‌شد، این میلیونها پول به صورت علمی و مطابق با هنر آمارگیری از نفوس جهان، توزیع می‌گردید تا این که دنیای غرب تحت اختیار فرزندان بالغ رایش جدید، یعنی «فرزندان خورشید» درآید.

پس از آن نوبت بلوک شرق می‌رسید و اتحاد شوروی و اقمارش آلت دست بورژوازی نوپای خود می‌شدند. هنگامی که علامت آغاز عملیات داده می‌شد، ناگهان در همه جا توده‌ها متوجه می‌گردیدند که راه‌های بهتری هم برای زندگی وجود دارد.

بدین طریق رایش چهارم پا به منصه ظهور می‌گذاشت و فقط به محدودهٔ مرزهای یکی دو کشور قناعت نمی‌کرد، بلکه در سراسر جهان گسترش می‌یافت. آنگاه «فرزندان خورشید» اربابان بر حق کره زمین می‌شدند...

تنیسون در حالی که به خودرو نزدیک می‌شد، در دل گفت با وجود رعایت جوانب احتیاط، اشتباه‌هایی هم رخ داده است. این اشتباه‌ها غیرقابل اجتناب بودند و این واقعیت هم غیرقابل اجتناب بود که می‌بایست اشتباه‌ها را اصلاح کرد. انتونی بیومانت یک اشتباه به‌شمار می‌آمد. تنیسون اسلحه‌اش را در جلد چرمی زیر بغلش گذاشت. اما این اسلحه مدت زیادی در آنجا بیکار نمی‌ماند. خودرو را دور زد و به طرف پنجرهٔ سمت راننده رفت که شیشه‌اش پایین بود.

فرمانده با نگرانی صورت خود را به سوی او چرخاند و پرسید: «چی شده بود؟ اتفاق بدی افتاده بود؟»

«نه چیزی که نتوان درستش کرد. برو آن طرف. من رانندگی می‌کنم. تو می‌توانی راه را به من نشان دهی.»

«راه کجا را؟»

«گفتند جایی در این اطراف دریاچه‌ای وجود دارد که فاصله‌اش تا اینجا هشت تا ده کیلومتر بیشتر نیست. نتوانستم خوب بشنوم. تلفن خیلی خش خش داشت.»

«تنها دریاچهٔ نزدیک اینجا در مشرق دهکدهٔ سن‌گراتین واقع شده. قریب دوازده تا پانزده کیلومتر تا آنجا راه است.»

«باید خودش باشد. در آن اطراف جنگل هم هست؟»

«فراوان.»

«پس خودش است.»

به محض این که بیومانت از پشت فرمان کنار رفت، تنیسون سوار شد و گفت: «راه خاموش و روشن کردن چراغهای جلو را بلدم. تو فقط بگو از کدام طرف برویم و من تمام حواسم را روی چراغها متمرکز می‌کنم.»

«عجیب است.»

«عجیب نیست. پیچیده است. امکان دارد در جاده ما را ببینند. این طوری من بهتر می‌توانم بفهمم باید چکار کنم. زود باش. از کدام طرف باید برویم؟»

«محض شروع، دور بزن. برگرد به آن جادهٔ مزخرف و بپیچ سمت چپ.»

«بسیار خوب.»

تنیسون موتور را روشن کرد. بیومانت پرسید: «چی شده؟ باید موقعیت اضطراری مهمی پیش آمده باشد. من فقط یک بار علامت چهار آژیر را شنیده‌ام و آن هم مربوط به مأمور ما در انتبه بود.»

«تونی، او مأمور ما نبود، آلت دست ما بود.»

«بله، البته. تروریست راخه. با وجود این، رابط ما بود. البته اگر بدانی منظورم چیست.»

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

«بله، می‌دانم. اینجا بپیچیم؟ به سمت چپ؟»

«درست است. خب، محض رضای خدا حرف بزن. به من بگو چه اتفاقی افتاده؟»

تنیسون خودرو را وارد جاده کرد و در حالی که بر پدال گاز فشار می‌آورد، گفت: «راستش، ممکن است مربوط به تو باشد. اطمینان کافی نداریم ولی امکانش هست.»

«من؟»

«آره. هیچوقت شد که هالکرافت ترا دیده باشد؟ آن هم بیش از یک دفعه؟ و متوجه شده باشد که تو داری تعقیبش می‌کنی؟»

«مرا دیده باشد؟ هرگز، هرگز، هرگز! قسم می‌خورم.»

«مثلاً در ژنو؟ خوب فکر کن.»

«به طور حتم ندیده.»

«در نیویورک چطور؟»

«من همیشه یکی دو کیلومتر با او فاصله داشتم. غیرممکن است.»

«شاید در هواپیمایی که به ریودوژانیرو می‌رفت؟»

بیومانت کمی مکث کرد و گفت: «نه. او از پشت یک پرده آمد و فکر می‌کنم گیج و منگ بود. اما متوجه من نشد. من او را دیدم ولی او مرا ندید.»

تنیسون در دل گفت اشتباه بیومانت در همین جاست. این فرزند باوفای رایش چهارم به حرفی که می‌زد، اعتقاد داشت. جر و بحث بیشتر در این مورد بی‌فایده بود. سپس با صدای بلند اظهار عقیده کرد: «پس اشتباهی رخ داده و نیم ساعت از وقت ما بی‌جهت از بین رفت. من با زن تو، یعنی خواهر عزیزم، صحبت کردم. می‌گفت تو محتاط‌تر از آن هستی که مرتکب چنین اشتباه فاحشی شده باشی.»

«حق با اوست. همان طور که خودت خوب می‌دانی، همیشه حق با اوست. زن فوق‌العاده‌ای است. تو ممکن است هر گونه فکری بکنی اما

ازدواج ما یک ازدواج مصلحتی نبود.»

«تونی، این را خوب می‌دانم و همین باعث خوشحالی من است.»

«بپیچ به نخستین جادهٔ سمت راست. از آنجا می‌رویم به طرف شمال به دریاچه می‌رسیم.»

هوای جنگل بسیار سرد بود و هوای کنار دریاچه از آن سردتر. آنان در انتهای جاده‌ای خاکی توقف کردند و پای پیاده از کوره‌راهی به کنار دریاچه رسیدند. تنیسون چراغ قوه‌ای در دست داشت که آن را از داشبورد خودرو برداشته بود. بیومانت هم بیل کوچکی همراه آورده بود. تصمیم گرفته بودند چاله‌ای کنده و آتشی روشن کنند تا از برودت هوا در امان باشند.

بیومانت پرسید: «یعنی تا این حد در اینجا خواهیم ماند؟»

«امکانش هست. مسائلی وجود دارد که باید دربارهٔ آنها گفتگو کنیم و میل دارم نظرات ترا هم بدانم. اینجا ساحل شرقی دریاچه است؟»

«آره. محل مناسبی برای ملاقات است. در این وقت سال کسی این طرفها نمی‌آید.»

«چه زمان قرار است به کشتی‌ات برگردی؟»

«فراموش کردی؟ مثلاً من دارم تعطیلات آخر هفته را با گرچن می‌گذرانم.»

«پس دوشنبه؟»

«یا سه‌شنبه. رئیسم آدم خوبی است. خیال می‌کند برای کارهای واجبی از کشتی خارج می‌شوم. اگر یکی دو روز هم دیرتر برگردم، هیچ پرسشی نمی‌کند.»

«چرا بکند؟ او هم از خودمان است.»

«آره، اما باید برنامه‌های کشیک را هم در نظر گرفت. نمی‌شود از زیر آنها فرار کرد.»

«البته که نه. تونی، اینجا را گود کن. آتش نباید زیاد نزدیک دریاچه باشد.

من برمی‌گردم و گوش به زنگ علامتها خواهم بود.»

«باشد.»

«چاله را خوب گود کن. نمی‌خواهم شعله‌های آتش از دور دیده شود.»

«اطاعت.»

آتش. آب. خاک. لباسهای سوخته، گوشتهای جزغاله شده. دندان مصنوعی‌های خرد شده.

جان تنیسون برگشت به کوره‌راه و در انتظار ماند. چند دقیقه پس از آن هفت‌تیرش را از غلاف چرمی خارج کرد و یک کارد شکاری تیغه بلند هم از جیب بارانی‌اش بیرون آورد. خیلی کثافتکاری به پا می‌شد اما لازم بود. کارد هم مانند بیل، از پیش در صندوق عقب خودرو گذاشته شده بود. اینها ابزار موقعیتهای اضطراری به شمار می‌آمدند و همیشه هم در صندوق عقب بودند.

اشتباهی کشف شده و باید توسط تیمار اصلاح و ترمیم گردد.

۱۸

هالکرافت جرعه‌ای قهوه نوشید و نگاهی به صبح روشن و سرد پاریس انداخت. امروز دومین روزی محسوب می‌شد که با هلدن آشنا شده بود. دختر از دو شب پیش تاکنون موفق نگردیده بود محل برادرش را بیابد. همین چند دقیقه پیش از پشت تلفن به نوئل گفته بود: «به من تلفن خواهد زد. می‌دانم که این کار را خواهد کرد.»

نوئل از او پرسیده بود: «اگر من بیرون بودم آن وقت چه؟»

«غصه نخور. پیدایت می‌کنم.»

غصه نخور. با توجه به اینکه آن دو چگونه خود را به این نقطه رسانده بودند، دختر حرف عجیبی زده بود. آنان رستوران خارج از شهر را ترک کرده و با خودرو به مونمارتر آمده بودند. مردی از گوشه‌ای پیدا شد و خودرو سیتروئن را از آنان تحویل گرفته بود. سپس از خیابانهای پرازدحام عبور کرده و هنگام رد شدن از جلوی دو کافهٔ پیاده‌رویی، افراد دیگری با سر به آنان اشاره کرده و با این عمل فهمانده بودند که کسی در تعقیب آنان نیست و می‌توانند به سراغ خودرو کرایه‌ای هالکرافت بروند.

پس از رفتن از محله مونمارتر همراه هلدن از روی رود سن گذشتند و به ناحیه سن‌ژرمن دپره رسیدند. نوئل در یکی از هتلها اتاقی برای یک شب اجاره کرده بود. این کار به خاطر رد گم‌کردن بود و نوئل در آن اتاق اقامت

نکرد. در عوض به هتل دیگری مراجعه کرد. نوئل با الهام از تابلوی تبلیغاتی نوشابه‌ای غیرالکلی، با نام مستعار ن ـ فرسکا در آنجا ثبت نام کرده بود. هلدن در قسمت پذیرش هتل او را ترک کرد و گفت هروقت خبری از برادرش به دست آورد، با او تماس خواهد گرفت.

نوئل گفت: «یک چیز را برایم توضیح بده. چرا این کارها را می‌کنیم؟ چه فرقی می‌کند که من در کدام هتل اتاق بگیرم و از نام اصلی‌ام استفاده بکنم و یا نکنم؟»

«ترا با من دیده‌اند.»

هلدن. چه نام عجیب و چه دختر عجیبی. آمیختگی غریبی از آسیب‌پذیری و قدرت نفس. حاضر نمی‌شد از زجرهایی که طی سالها کشیده بود، سخنی به میان آورد. میراثی را که به او رسیده بود می‌شناخت و می‌دانست فرزندان سران نازی همواره مورد تعقیب و آزار اودسا و راخه بوده و می‌بایست این وضعیت را بپذیرد.

ژنو می‌توانست به این بازماندگان کمک کند و کمک هم می‌کرد. خود نوئل با این مسئله کنار آمده بود. او هم خود را همسان آنان می‌شمرد و چنانچه به خاطر شجاعت مادرش در فرار از آلمان نبود، اکنون او هم یکی از این کودکان به شمار می‌رفت.

اما مسائل عاجل و فوری‌تری نیز وجود داشت. پرسشهایی که در ماجرای ژنو اثر می‌گذاشت. این انتونی بیومانت گریزپا کی بود؟ در این میان چه نقشی ایفا می‌کرد؟ به‌راستی بر سر خانوادهٔ فن‌تیبولت در برزیل چه آمده بود؟ یوهان فن‌تیبولت تا چه حد از میثاق ژنو اطلاع داشت؟

اگر کسی پیدا می‌شد که پاسخ این پرسشها را بداند، به‌طور قطع این شخص یوهان فن‌تیبولت ـ جان تنیسون ـ بود.

هالکرافت به طرف پنجره رفت. از روی بامی در نزدیکی هتل، دسته‌ای از کبوتران به هوا برخاسته و بال‌زنان خود را به دست باد صبحگاهی سپردند.

فن‌تیبولت‌ها... تا سه هفته پیش نامی از آنان نشنیده بود ولی حالا سرنوشت او با زندگی آنان گره خورده بود.

هلدن. چه نام عجیب و چه دختر عجیبی. موجودی مملو از پیچیدگیها و تناقضات. تاکنون با زنی مثل او روبرو نشده بود. چنان به نظر می‌آمد که این دختر متعلق به زمان و مکان دیگری است و با میراثِ شوم جنگی دست و پنجه نرم می‌کند که دیگر جزو تاریخ شده بود.

راخه... اودسا... ولفس‌شانتزه... تمامی آنان افراطی و متعصب بودند و در حمام خونی که دیگر معنایی نداشت، با یکدیگر ستیزه می‌کردند. جنگ جهانی دوم سی سال پیش به پایان رسیده و برای همیشه به دست تاریخ سپرده شده بود.

کبوتران بار دیگر بال‌زنان از آسمان فرود آمده و نوئل با مشاهدهٔ نشستن دسته‌جمعی آنها بر روی بام، متوجه نکته‌ای شد که تاکنون به فکرش نرسیده بود. این نکته از هنگام ملاقاتش با «هر اوبرست» وجود داشت ولی او آن را درک نکرده بود.

جنگ به پایان نرسیده، بلکه بار دیگر از سر گرفته شده بود! آن هم از طریق سند ژنو!

کسانی خواهند بود که کوشش خواهند کرد سد راه تو شوند، فریبت دهند و یا ترا بکشند...!

اودسا! راخه! اینها دشمنان میثاق ژنو به‌شمار می‌آمدند. متعصبان و تروریست‌هایی که برای نابود کردن پیمان از هیچ عملی روگردان نبودند. هرکس دیگری بود، ماجرای حساب بانکی را فاش ساخته و قضیه را به دادگاه‌های بین‌المللی می‌کشانید، اما نه اودسا و نه راخه نمی‌توانستند چنین عملی را انجام دهند. هلدن اشتباه می‌کرد، و یا لااقل تا حدی در اشتباه بود. هرگونه توجهی را که این دو گروه به فرزندان رهبران نازی داشتند، در حال حاضر به خاطر مبارزه با اهداف ژنو مسکوت گذاشته بودند. به طریقی از

حساب بانکی سوئیس باخبر شده و تصمیم گرفته بودند مانع توزیع پولها شوند. اگر با کشتن او به موفقیت می‌رسیدند، کوچکترین درنگی نمی‌کردند زیرا زندگی او را بی‌ارزش می‌دانستند.

چنین نکته‌ای، قضیه استریکنین را در هواپیما توجیه می‌کرد ـ مرگ وحشتناکی که برای او تدارک دیده بودند. این از روش‌های تروریستی و ایجاد رعب راخه بود. وقایع ریودوژانیرو، تیراندازی در نقطه‌ای کوهستانی و متروک و شیشه‌های خرد شده در میان شلوغی شبانه خودروها کار آنان بود. موریس گراف و پیروان روانی اودسای برزیل، همه می‌دانستند. همه از میثاق ژنو اطلاع داشتند.

و اگر از این مطالب باخبر بودند، پس در مورد فن‌تیبولت‌ها هم چیزهایی می‌دانستند. آنان هرگز در پی کشتن مادر خانواده نبودند، بلکه می‌خواستند یوهان فن‌تیبولت را از بین ببرند. او قصد داشت از دست اودسای موریس گراف بگریزد؛ برادر حمایتگری که باقی مانده افراد خانواده را جمع کرده و به‌اتفاق آنان از برزیل فرار کرده بود. برای آنکه زنده بماند و میثاق ژنو را به سرانجام برساند.

نوئل اینک به خوبی همه چیز را درک می‌کرد. او و جان تنیسون و مردی به نام کسلر در برلین، میثاق ژنو را کنترل نموده و آژانس زوریخ را هدایت می‌کردند. هرجا که اودسا مانعشان می‌شد آنان را در هم می‌شکستند. راخه را هم خرد و نابود می‌ساختند. یکی از کارهایی که باید جبران می‌شد خنثی‌کردن اعمال افراطی‌ها بود زیرا این افراد عاملان جنایتها و نسل‌کشی‌ها به‌شمار می‌رفتند. دلش می‌خواست به هلدن تلفن بزند و به او بگوید که بزودی فرارش خاتمه خواهد یافت. و یا به عبارت بهتر گریز همه آنان به‌اتمام خواهد رسید، و دیگر لزومی نخواهد داشت که خود را پنهان سازد و در بیم و هراس زندگی کند.

اما چون قول داده بود با مؤسسه گالیمار تماس نگیرد و به هیچ طریقی

سعی نکند با هلدن تماس بگیرد نتوانست این ارتباط را برقرار سازد و این او را دیوانه می‌کرد، ولی نمی‌توانست قول خود را بشکند.

به یاد تلفن افتاد. باید به دفتر امریکن اکسپرس در خیابان شانزه‌لیزه تلفن کند. به سام بوئنوونتورا گفته بود برای دریافت پیامها به آنجا مراجعه خواهد کرد. گرفتن پیامها به وسیله تلفن کار ساده‌ای محسوب می‌شد و او پیش از این هم این کار را کرده بود. هیچ‌کس نمی‌بایست بداند او در کجا زندگی می‌کند. فنجان قهوه‌اش را روی میز گذاشت و به طرف تلفن رفت، اما ناگهان به خاطر آورد که به شخص دیگری هم باید زنگ بزند؛ مادرش. به علت تفاوت ساعت، خیلی زود بود که به نیویورک تلفن کند و با خود قرار گذاشت طی ساعتهای آینده با مادرش تماس بگیرد. درعوض شماره امریکن اکسپرس را گرفت و صدایی از آن سوی خط گفت: «معذرت می‌خواهم آقا. ولی خودتان باید مراجعه کرده و رسید دریافت تلگرام‌ها را امضا کنید. خیلی متأسفم.»

نوئل ناراحت شد اما عصبانی نشد. گوشی را گذاشت. خارج شدن از هتل، حالش را جا می‌آورد و فکرش را از تلفنی که قرار بود هلدن به او بکند، منحرف می‌کرد. در امتداد کوچه شوال به حرکت درآمد. باد سردی به چهره‌اش خورد. سوار تاکسی شد و پس از عبور از روی رود سن به خیابان شانزه‌لیزه رسید. هوای صبحگاهی و آفتاب درخشان، نیروبخش بود. شیشه پنجره را پایین آورد و اثر هردو را احساس کرد. پس از گذشت چند روز برای نخستین بار به خود مطمئن شده و می‌دانست عازم کجاست. میثاق ژنو نزدیکتر شده و مرز مبهم بین دشمنان و دوستان مشخص‌تر گردیده بود.

هر پیامی که در دفتر امریکن اکسپرس برایش گذاشته بودند، در نظرش بی‌اهمیت جلوه می‌کرد. در لندن و نیویورک چیزی وجود نداشت که نتواند از عهده‌اش برآید. در حال حاضر نگرانیهای او مربوط به پاریس می‌شد. او و جان تنیسون با یکدیگر ملاقات کرده، گفتگو نموده و با یکدیگر نقشه‌هایی طرح‌ریزی می‌کردند که نخستین آنها رفتن به برلین و پیداکردن اریش کسلر

بود. آن دو دشمنان خود را می‌شناختند و مسئله فقط این بود که چگونه از چنگ آنان بگریزند. دوستان هلدن می‌توانستند کمکشان کنند.

وقتی از تاکسی پیاده شد، چشمش به شیشه‌های رنگی دفتر امریکن اکسپرس افتاد و فکری به ذهنش خطور کرد. آیا نخواندن پیامهای رسیده برای او از پشت تلفن، یک دام به حساب می‌آمد؟ آیا می‌خواستند به این وسیله کاری کنند که او خود را نشان دهد؟ اگر چنین بود، بدون تردید یکی از روشهای سازمان اطلاعاتی انگلستان به شمار می‌رفت.

نوئل لبخندی بر لب آورد. چنانچه انگلیسی‌ها او را به چنگ می‌آوردند، می‌دانست چه بگوید. جان تنیسون هم مانند او نه یک آدمکش مزدور بود و نه در این مورد هیچ شباهتی به تعدادی از اعضای دایرهٔ ام.آی.پنج داشت. او حتی می‌توانست از این پیش‌تر رفته و پیشنهاد کند تا دربارهٔ یکی از پرمدال‌ترین افسران نیروی دریایی خودشان تحقیقات زیادتری انجام دهند. تمام شواهد دال بر این بود که احتمالاً فرمانده انتونی بیومانت یکی از اعضای برجستهٔ اودسا بوده و در کشور برزیل توسط مردی به نام موریس گراف به استخدام این گروه درآمده است.

نوئل احساس‌کرد از فضا به‌سوی‌پایین شیرجه زده و قادر نیست نفس‌بکشد. درد تمام قسمت بالای سینه‌اش را فرا گرفته و احساسات گوناگونی چون غصه و ترس و خشم بر وجودش مستولی شده بود. متن تلگرام چنین بود:

> پدرت چهار روز پیش فوت کرد. موفق نشدم با
> تو تماس بگیرم. خواهش می‌کنم با تلفن بدفورد
> هیلز با من تماس بگیر.
>
> مادر

تلگرام دیگری هم از طرف ستوان دیوید مایلز، عضو پلیس نیویورک، به شرح زیر واصل شده بود:

> مرگ اخیر ریچارد هالکرافت این ضرورت را ایجاب کرده که بی‌درنگ با من تماس بگیرید. از لحاظ حرفه‌ای به شما توصیه می‌کنم پیش از هرکسی با من گفتگو کنید.
>
> مایلز

دو شماره تلفنی که بوئنوونتورا در ریودوژانیرو به او داده بود، به‌اضافه شش شماره تلفن دیگر با ذکر روز و تاریخ که پس از وصول تلگرام اولی مخابره گشته بود، در دفتر امریکن اکسپرس وجود داشت. ستوان مایلز روزی دوبار تماس گرفته بود تا ببیند تلگرامش به دست گیرنده رسیده است یا خیر.

نوئل در طول خیابان شانزه‌لیزه به راه افتاد و سعی کرد افکارش را جمع و جور کرده و غم و غصه‌اش را کنترل نماید.

تنها پدری که در عمرش دیده و شناخته بود ـ ریچارد هالکرافت ـ به سرای باقی شتافته بود. همیشه نام او را با مهر و محبت بر زبان می‌آورد، و همیشه با گرمی و حسن نیت، زیرا ریچارد هالکرافت دارای خصائل پسندیده‌ای بود که کمترینش این بود که از خویشتن انتقاد می‌کرد. در طول زندگی، پسرش ـ ناپسری‌اش... نه، این چه حرفی است، پسرش ـ را در مراحل مختلف هدایت کرده و هیچ‌گاه در امور شخصی او دخالت نکرده بود مگر مواقعی که بجز دخالت چارهٔ دیگری نداشت.

اوه، خدای بزرگ. ریچارد هالکرافت مرده بود!

آنچه سبب درد و رنج او شده بود، به طرز مبهمی در تلگرام ستوان مایلز

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

به آن اشاره شده بود. آیا او به نحوی در مرگ ریچارد هالکرافت مسئول بود؟ آیا مرگ او هم مربوط می‌شد به شیشه کوچکی از استریکنین که در ارتفاع ده هزار متری بالای اقیانوس اطلس در لیوان او ریخته بودند؟ آیا مرگ ریچارد هالکرافت هم با میثاق ژنو ارتباط داشت؟ آیا او به نوعی زندگی پدری را که یک عمر می‌شناخت فدای پدری کرده بود که هرگز ندیده بود؟

نوئل به نبش خیابان ژرژ پنجم رسید. در آن طرف تقاطع پرازدحام، در بالای سایبان مغازه‌ها، تابلوی عریضی را مشاهده کرد که بالای یک کافهٔ پیاده‌رویی نصب کرده بودند: کافه فوکه. همه چیز به نظرش آشنا می‌آمد. هتل ژرژ پنجم در سمت چپ او قرار داشت. سال گذشته مدت کوتاهی در این هتل اقامت کرده و با معاون مدیر داخلی آن دوستی صمیمانه‌ای به هم زده بود. اگر آن مرد هنوز در هتل کار می‌کرد، به‌طور حتم به او اجازه می‌داد که از تلفن آنجا استفاده نماید. چنانچه رد تلفن او گرفته می‌شد، به آسانی می‌توانست این موضوع را بفهمد. و از آن آسانتر این بود که اطلاعات گمراه‌کننده‌ای در مورد جا و مکان خود باقی بگذارد.

وقتی وارد هتل شد، معاون مدیر داخلی به استقبالش آمد و گفت: «البته که می‌توانی تلفن کنی. این باعث افتخار من است. از اینکه دوباره ترا می‌بینم، فوق‌العاده خوشحالم. تنها تأسف من این است که چرا پیش ما نیامدی. ولی با این قیمتهای سرسام‌آور، ترا سرزنش نمی‌کنم. بیا از دفتر من تلفن بزن.»

«البته پول تلفن‌ها را می‌گذارم به حساب کارتهای اعتباری‌ام.»

«اشکالی ندارد، دوست من.»

ساعت به وقت پاریس، ده و چهل و پنج دقیقهٔ صبح بود و در نیویورک یک ربع به شش بود. اگر مایلز به همان اندازه که در پیامهای تلفنی‌اش اشاره کرده بود دلواپسی داشت، بنابراین اختلاف ساعت چندان مهم نبود. نوئل گوشی را برداشت و درخواست کرد شماره تلفن ستوان مایلز را در نیویورک برای او بگیرند. و در همان حال از خود پرسید آیا مایلز با مادر او، آلتن هالکرافت،

تماس گرفته یا نه و اگر گرفته، چه چیزهایی به او گفته است؟

زنگ تلفن به صدا درآمد.

«شما نوئل هالکرافت هستید؟»

«بله. متأسفم که برای تماس با من دچار زحمت شدید...»

مایلز حرف او را قطع کرد و گفت: «نباید وقت را با این چیزها تلف کرد. فقط باید بگویم که شما قانون ایالات متحد را نقض کرده‌اید.»

نوئل با عصبانیت داد زد: «صبر کنید ببینم. مگر من چه جرمی مرتکب شده‌ام؟ من که رو پنهان نکرده‌ام. شما توانستید مرا پیدا کنید.»

«پیداکردن شما پس از قریب یک هفته، یعنی این که شما با کمال وقاحت قانون را نادیده گرفته‌اید. قرار نبود محدودهٔ شهر نیویورک را بدون اطلاع ما ترک کنید.»

«امور شخصی بسیار مهمی پیش آمد. من پیغام گذاشتم. شما نمی‌توانید مرا متهم کنید.»

«پس چطور است بگوییم کارشکنی در برابر اجرای عدالت؟»

«چی؟»

«شما در قسمت پذیرایی هواپیمای ۷۴۷ خطوط هوایی انگلستان حضور داشتید و هم شما و هم من می‌دانیم که چه اتفاقی رخ داد. و یا این که بهتر است بگویم چه اتفاقی رخ نداد؟»

«دربارهٔ چی صحبت می‌کنید؟»

«زهر را برای کشتن شما در آن لیوان ریخته بودند، نه تورنتون.»

هالکرافت می‌دانست به‌طور قطع این موضوع مطرح خواهد شد، با وجود این باز هم از شنیدن آن یکه خورد. اما خیال نداشت بدون اعتراض ظاهری به آن اقرار نماید. این بود که گفت: «این احمقانه‌ترین حرفی است که تاکنون شنیده‌ام.»

«تند نروید. شما یک شهروند باهوش و محترم و از یک خانواده بزرگ و

آبرومند هستید ولی رفتارتان در عرض پنج روز گذشته بسیار ابلهانه و ساده‌لوحانه بوده است.»

«شما به من توهین می‌کنید ولی حرفی برای گفتن ندارید. در پیامتان ذکر کرده بودید که...»

کارآگاه مایلز سخن او را قطع کرد و گفت: «به آن هم می‌رسیم. مایلم شما وضعیت خودتان را درک کنید. می‌خواهم که با ما همکاری داشته باشید، نه اینکه ستیزه کنید.»

«بفرمایید.»

«ما رد شما را تا ریودوژانیرو گرفتیم. با دوستتان صحبت...»

«چکار کردید؟»

آیا سام بوئنوونتورا به او خیانت کرده بود؟

مایلز سخن خود را ادامه داد: «کار مشکلی نبود. دوست شما بوئنوونتورا از جایی خبر ندارد. پوششی را که برای شما داده، هنوز به جای خود باقی است. گفت که شما در قایقی در بندر کوراچائو هستید، اما مقامهای اداره مهاجرت هلند اظهار بی‌اطلاعی کردند. فهرستی از تلفن‌هایی را که به خارج زده بود به دست آوردیم و در شرکتهای هواپیمایی به تحقیق پرداختیم. نام شما را در هواپیمای شرکت برانیف که از نیویورک حرکت کرده بود پیدا کردیم و فهمیدیم در هتل پورتوآلگره در ریودوژانیرو اتاق گرفته‌اید.»

هالکرافت در دل گفت یک آدم تازه‌کار و ناوارد هیچوقت نمی‌تواند با یک حرفه‌ای کوس برابری بزند. سپس با صدای بلند اظهار داشت: «سام گفت شما یکی دوبار تلفن کردید.»

«البته که کردیم. شما از ریودوژانیرو خارج شده بودید و ما می‌خواستیم بدانیم کجا رفته‌اید. می‌دانستیم که با شما تماس خواهد گرفت. پیغام مرا در هتل لندن دریافت نکردید؟»

«نه.»

«حرف شما را قبول دارم. بعضی وقتها پیغامها گم می‌شوند.»

نوئل با خود گفت که پیام گم نشده، بلکه توسط افراد ولفس‌شانتزه سرقت گردیده است. به مایلز گفت: «حالا می‌دانم در چه موقعیتی هستم. به موضوع اصلی بپردازید.»

مایلز پاسخ داد: «ولی به‌درستی نمی‌دانید. در سفارتخانه خودمان در ریودوژانیرو با مردی به نام اندرسون صحبت کردیم. اظهار کرد که داستان عجیبی برایش تعریف کرده‌اید. این که چطور به دام افتاده بودید و شما را تعقیب کرده و به شما تیراندازی کرده بودند. او گفت یک کلمه از حرفهای شما را باور نکرده و شما را یک آدم ناراحت و هوچی می‌داند و خوشحال است که از برزیل خارج شده‌اید.»

«می‌دانم. مرا تا فرودگاه همراهی کرد.»

کارآگاه پرسید: «مایلید در این مورد چیزی به من بگویید؟»

نوئل نگاهش را به دیوار دوخت. چقدر راحتتر بود که بار خود را سبکتر کرده و تحت حمایت مقامهای رسمی قرار گیرد. این ستوان مایلز نشانه و سمبولی از قدرت رسمی محسوب می‌شد. اما سمبولی عوضی در یک محل عوضی و در یک زمان عوضی بود.

در پاسخ او گفت: «نه. کاری نیست که شما بتوانید انجام دهید. اشکال رفع شده.»

«رفع شده؟»

«بله.»

هردو چند لحظه‌ای ساکت ماندند و آنگاه مایلز گفت: «بسیار خوب، آقای هالکرافت. امیدوارم تغییر عقیده بدهید، چون فکر می‌کنم که می‌توانم به شما کمک کنم. فکر می‌کنم به کمک احتیاج دارید. حالا به‌طور رسمی از شما تقاضا می‌کنم که به نیویورک مراجعت کنید. شما یک شاهد درجه یک در یک واقعهٔ جنایی محسوب می‌شوید و برای بازپرسی‌هایی که در محدوده

اختیارهای قانونی ماست، بسیار اهمیت دارید.»

«متأسفم. حالا نه.»

«فکر هم نمی‌کردم که بیایید. بنابراین بگذارید. از طریق غیررسمی وارد شوم. مربوط به پدر شما می‌شود.»

آن خبر ناگوار در حال رسیدن بود و او نمی‌توانست از شنیدن و مطرح‌کردنش بگریزد. کلمه‌ها را به آهستگی بر زبان آورد: «او را کشته‌اند، نه؟»

«من چیزی از زبان شما نشنیدم. می‌دانید، اگر شنیده بودم، مجبور بودم به مافوق خود مراجعه کرده و اظهارات شما را گزارش بدهم و بگویم این حرف را بدون هیچ واکنش عصبی ادا کرده‌اید. شما به نتیجه‌ای رسیده‌اید که نمی‌تواند بر اساس گفته‌های من باشد. مجبور می‌شوم از قانونِ تقاضای استرداد مجرمان استفاده کنم.»

«مایلز، این حرفها را بگذار کنار. پیغام تلفنی شما روشن و واضح نبود. مرگ اخیر، از لحاظ حرفه‌ای توصیه می‌کنم و این جور چیزها. هرکس جای من بود چنین فکر می‌کرد؟»

بار دیگر از آن سوی خط مکثی برقرار شد سپس مایلز گفت: «بسیار خوب، کیش و مات شدم.»

«پس او را کشته‌اند؟»

«ما این طور فکر می‌کنیم.»

«به مادرم چی گفتید؟»

«هیچ چیز. این در محدودهٔ اختیارهای من نیست. حتی مرا هم نمی‌شناسد. شما هم هنوز با او صحبت نکرده‌اید.»

«روشن است. به من بگویید چه اتفاقی افتاده.»

«پدر شما گرفتار حادثه‌ای شد که باید گفت یک تصادف غیرعادی بود و ساعتی بعد در اثر صدمه‌های وارده در بیمارستان فوت کرد.»

«چه نوع تصادفی؟»

«پیرمردی که اهل برانکس بود، نزدیک هتل پلازا کنترل خودرواش را از دست داد. ماشین کج و راست شد، از جدول گذشت و با عده‌ای که در پیاده‌رو مشغول رفت و آمد بودند تصادم کرد. سه نفر بی‌درنگ کشته شدند. پدر شما به دیوار تصادم کرد، به دیوار چسبید و کم و بیش له شد.»

«می‌خواهید بگویید که خودرو او را هدف گرفته بود؟»

«گفتنش مشکل است. البته اوضاع بدجوری به هم ریخته بود.»

«پس می‌خواهید چه بگویید؟»

مایلز لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت: «خودرو او را هدف گرفته بود.»

«راننده‌اش کی بود؟»

«یک حسابدار بازنشسته هفتاد و دو ساله با یک قلب خراب که خانواده‌ای نداشت و گواهینامه رانندگی‌اش هم هفت سال پیش باطل شده بود. خود او هم در تصادف صدمه دید و در راه بیمارستان جان سپرد.»

«رابطه‌اش با پدرم چی بود؟»

«تا اینجا که پاسخ قانع‌کننده‌ای پیدا نکرده‌ایم. اما من یک فرضیه دارم. دلتان می‌خواهد گوش کنید؟»

«البته.»

«حاضرید به نیویورک مراجعت کنید؟»

«مرا تحت فشار نگذارید. فرضیهٔ شما چیست؟»

«من تصور می‌کنم پیرمرد را برای آن کار استخدام کرده بودند. فکر می‌کنم یک نفر دیگر هم در ماشین او حضور داشت، که شاید در صندلی عقب نشسته و لوله اسلحه‌ای را روی سر راننده گذاشته بود. در میان شلوغی ناشی از حادثه، ضربهٔ سختی به کله او زده و پا به فرار گذاشته است. من تصور می‌کنم به‌عمد او را طوری کشته‌اند که در نظر نخست حادثه جلوه‌گر شود و کسی نفهمد او قصد قتل شخص دیگری را داشته است.»

نوئل نفسش را در سینه حبس کرد. تصادف غریب دیگری نظیر این حادثه پیش از این هم رخ داده بود. یکی از قطارهای زیرزمینی لندن از کنترل خارج شده و پنج نفر را کشته بود. یکی از آن پنج نفر، مردی بود که می‌توانست طرز استخدام جان تنیسون را در روزنامه گاردین روشن سازد. فکر این که این دو سانحه با هم مرتبط باشد، او را می‌ترسانید.

پس گفت: «مایلز، فکر نمی‌کنید نتیجه‌گیری غلطی کرده باشید؟»

«گفتم که این فقط یک فرضیه است، اما زیاد هم بی‌اساس نیست. وقتی نام هالکرافت را در گزارش تصادف دیدم، کمی کندوکاو کردم. رانندهٔ پیر شرح حال جالبی دارد. در سال ۱۹۴۷ به عنوان یک مهاجر یهودی بی‌پول و یکی از قربانیان بازداشتگاه داخائو به این کشور آمد. اما این‌طور که دفترچه‌های حساب بانکی‌اش نشان می‌دهند، آدم بی‌پولی نبود و خانه‌اش نیز مثل یک قلعه نظامی است. علاوه بر اینها، از موقعی که به اینجا آمده سیزده بار به آلمان سفر کرده بود.»

قطره‌های عرق بر پیشانی نوئل نشست. پرسید: «می‌خواهید چه بگویید؟»

«من تصور نمی‌کنم آن پیرمرد هیچ‌وقت پایش به داخائو رسیده باشد و اگر هم رسیده باشد، به‌طور حتم به عنوان یکی از مدیران بازداشتگاه بوده. هیچ‌یک از همسایگانش او را نمی‌شناختند و کسی هم او را در کنیسه‌ای ندیده بود. فکر می‌کنم یک نازی بود.»

هالکرافت آب دهانش را فرو داد و پرسید: «این چیزها چطور او را به پدرم مرتبط می‌سازد؟»

«از طریق شما. هنوز چندان مطمئن نیستم، ولی از طریق شما.»

«از طریق من؟»

احساس کرد ضربان قلبش شدت گرفته است.

«بله. در ریودوژانیرو به اندرسن گفته بودید که موریس گراف یک نازی است و قصد داشته شما را از بین ببرد. اندرسن عقیده داشت که شما

دیوانه‌اید ولی من این طور فکر نمی‌کنم. حرف شما را باور می‌کنم.»

«من اختیارم را از دست داده بودم و نمی‌خواستم این دو موضوع را به هم بچسبانم. این یک سوء تفاهم بود...»

نوئل ناامیدانه سعی کرد کلمه‌های مناسبتری پیدا کند.

«گراف بیماری روانی و یک آدم تندخو و آتشی‌مزاج بود. این بود که من او را نازی خطاب کردم فقط همین. خیال می‌کرد من از ساختمانش عکس و نقشه تهیه می‌کنم...»

کارآگاه سخن او را قطع کرد و گفت: «آقای هالکرافت، گفتم که حرفتان را باور می‌کنم. و البته دلایلی هم دارم.»

«چه دلایلی؟»

نوئل می‌دانست مایلز به زحمت صدای او را می‌شنود. ناگهان ترس بر او مستولی شده بود. مرگ پدرش یک اخطار محسوب می‌شد. راخه. اودسا. کار هرکدامشان بود، این هم اخطار دیگری به شمار می‌آمد. می‌بایست مادرش را تحت حمایت قرار دهد.

مایلز همچنان حرف می‌زد اما هالکرافت گفته‌های او را نمی‌شنید و افکارش دچار ترس و هیجان شده بود. می‌بایست جلوی مایلز گرفته شود. نمی‌شد به او اجازه داد که در امور میثاق ژنو دخالت کند.

کارآگاه توضیح داد: «آن دو مردی که در هواپیما قصد کشتن شما را داشتند، آلمانی بودند. آن دو از گذرنامه‌هایی استفاده می‌کردند که متعلق به دو امریکایی بود که پنج سال پیش در مونیخ کشته شده بودند. پرونده‌های دندانپزشکی آنان رازشان را برملا کرد. آن دو آلمانی در فرودگاه کندی با گلوله به قتل رسیدند و جسدهایشان در یک کامیون سوختگیری پیدا شد. گلوله‌هایی که باعث قتل آنان گردیده بود از یک اسلحه آلمانی مارک هکلر و کوش شلیک شده بود. صدا خفه‌کنش را نیز در مونیخ ساخته بودند. حالا حدس بزنید وقتی آن پیرمرد راننده به آلمان سفر می‌کرد، به کجا می‌رفت

لااقل در شش سفری که ما توانستیم ردّشان را پیدا کنیم.»

نوئل زیر لب گفت: «مونیخ.»

«درست حدس زدید. مونیخ. جایی که تمام این بلواها از آنجا شروع شد و هنوز هم ادامه دارد. مشتی نازی دوآتشه پس از سی سال که از آن جنگ لعنتی می‌گذرد، هنوز هم به سر و کله یکدیگر می‌کوبند و شما درست در میانه دعوای آنان قرار گرفته‌اید. من می‌خواهم بدانم چرا؟»

نوئل احساس کرد از درون خالی شده و ترس و خستگی تمام بدنش را فرا گرفته است. گفت: «فراموش کنید. کاری از دست شما برنمی‌آید.»

«ولی ممکن است بتوانم از چیزی جلوگیری کنم. از یک قتل دیگر.»

هالکرافت با ناراحتی گفت: «نمی‌توانید بفهمید؟ من این حرف را می‌زنم، به خاطر این که او پدرم بود. در نیویورک نمی‌شود هیچ مسئله‌ای را حل کرد. راه حل را فقط در اینجا می‌توان یافت. محض رضای خدا به من فرصت بدهید. سرانجام پیش شما برمی‌گردم.»

«چقدر طول می‌کشد؟»

«یک ماه.»

«زیاد است. نصفش کنید. فقط دو هفته وقت دارید.»

«مایلز، خواهش می‌کنم...»

صدایی از تلفن برخاست و ارتباط با نیویورک قطع شد.

فقط دو هفته، خدایا، این که امکان‌پذیر نبود.

اما می‌بایست امکان‌پذیر می‌شد. در عرض دو هفته باید مایلز را در موقعیتی قرار می‌داد که پیش‌تر از این نرود. با منابع مالی که در ژنو بود، می‌توانست این کار را بکند. همه به حرفهای یک مؤسسه نوع‌دوستانه که سرمایه‌ای بالغ بر هفتصد و هشتاد میلیون دلار در اختیار داشت، گوش می‌دادند و به آن اعتماد می‌کردند. به محض اینکه حساب بانکی آزاد می‌گردید، ترتیبات داده می‌شد، توافق نظرها به دست می‌آمد و همکاری

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

دوطرفه آغاز می‌گردید. نقاب از چهره اودسا برداشته می‌شد و راخه از میان می‌رفت.

تمام اینها فقط زمانی رخ می‌داد که سه اولاد ارشدِ مورد تأیید، خود را به بانکی در ژنو معرفی می‌کردند. به‌طور قطع این واقعه رخ می‌داد. نوئل از این بابت اطمینان داشت ولی تا آن روز باید از مادرش حمایت می‌کرد. می‌بایست با آلتن تماس می‌گرفت و او را متقاعد می‌کرد که در چند هفته آینده خود را از انظار پنهان کند.

چه می‌توانست به او بگوید؟ مادرش هیچ‌وقت حرف او را نمی‌پذیرفت. اگر لحظه‌ای می‌فهمید که شوهرش به قتل رسیده هرگز به حرفهای او گوش نمی‌کرد.

صدای تلفنچی در تلفن طنین‌انداز شد: «الو، الو، آقا؟ شماره شما در نیویورک...»

هالکرافت چنان به سرعت گوشی را روی تلفن کوبید که جرنگ جرنگ زنگ آن به هوا برخاست. نمی‌توانست با مادرش حرف بزند. حالا نه. شاید یک ساعت دیگر. ولی در حال حاضر، نه. باید فکر کند. خیلی چیزها برای فکرکردن وجود داشت و خیلی کارها می‌بایست انجام می‌گرفت.

در حال دیوانه شدن بود...

۱۹

مرد موطلایی از تلفنِ فرودگاه هلنیکون[1] در آتن، پایتخت یونان، گفت: «دیوانه خواهد شد. باید تا حالا خبر را شنیده باشد. چنان فشاری بر او خواهد آمد که داغانش نموده و دست و پایش را گم خواهد کرد. به مأمور ما در پاریس بگو در بیست و چهار ساعت آینده او را از نظر دور نکند. نباید به امریکا برگردد.»

گرچن بیومانت از هزاران کیلومتر دورتر گفت: «برنمی‌گردد.»

«از این بابت نمی‌توانی مطمئن باشی. فشارهای روانی همان‌طور که باید و شاید، روز به روز بیشتر می‌شود و شخص مورد نظر ما در موقعیت روحی حساسی قرار گرفته. با وجود این می‌توان عنان او را در اختیار گرفت. منتظر ملاقات با من است و مرا راه حل خیلی چیزها می‌داند اما باید بیش از این عرصه را به او تنگ کرد. مایلم اول به برلین برود. فقط برای یکی دو روز پیش کسلر برود.»

«چطور است از مادرش استفاده کنیم؟ می‌توانیم این فکر را از طریق مادرش به او تلقین کنیم.»

«نه. تحت هیچ شرایطی نباید به او نزدیک شد. اوضاع خطرناکی پیش خواهد آمد.»

گرچن بیومانت از انگلستان پرسید: «پس چطور می‌خواهی رفتن به برلین

---

1. Hellenikon

را به او تلقین کنی؟»

جان تنیسون گفت: «من مستقیم به او کاری ندارم. خواهرمان را متقاعد خواهم کرد که این فکر را به مغز او بیاندازد. خود او هم تلاش می‌کند با من تماس بگیرد.»

«یوهان، در مورد خواهرمان احتیاط کن.»

«خواهم کرد.»

هالکرافت در کنارهٔ سیمانی رود سن مشغول قدم زدن بود و نسبت به باد سردی که از جانب رود می‌وزید، بی‌توجه بود. تا ساعتی پیش سرشار از اعتماد و اطمینان بود، اما اینک خود را از دست رفته می‌پنداشت. فقط این را می‌دانست که باید همچنان به راه رفتن ادامه دهد تا ذهنش باز شده و بتواند تصمیماتی بگیرد. می‌بایست بعضی مسائل را از نو ارزیابی می‌کرد. تا ساعتی پیش، تنها مردی را که تصور می‌کرد می‌تواند روی او حساب کند، برادر هلدن می‌دانست. ولی حالا در مورد او به شک افتاده بود. ماجرای یک خودرو افسارگسیخته در یکی از خیابانهای نیویورک که جان پدرش را گرفته بود، شباهت غریبی به حادثهٔ ناگوار دیگری داشت که در قطار زیرزمینی لندن رخ داده بود.

مأمور ام.آی.پنج گفته بود: آن مرد در حادثه‌ای غیرعادی کشته شد که در مجموع جان پنج نفر را گرفت.

دیوید مایلز، کارآگاه اداره پلیس نیویورک اظهار داشته بود: تصادفی عجیب که علاوه بر پدر شما، چند نفر دیگر هم از بین رفتند.

ناگهان به فکرش رسید ملاقات با جان تنیسون راه حل همه مسائل نیست. سایهٔ تینامو بار دیگر پدیدار شده بود. تنیسون انتظار او را می‌کشید اما شاید انتظارش نادرست بود. شاید میثاقشان را با بهای بیشتری به دیگران فروخته بود.

چنانچه مرتکب چنین عملی شده بود، مثل این بود که پایش را روی پدال گاز آن ماشین گذاشته و فرمانش را به دست گرفته بود تا ریچارد هالکرافت را به قتل برساند. اگر این امر مسلم می‌گردید، تنیسون از ملاقات دو نفره‌شان زنده برنمی‌گشت. پسر به خاطر پدر دست به قتل می‌زد. این را به ریچارد هالکرافت بدهکار بود.

نوئل توقف کرد و دستانش را روی دیوار سیمانی گذاشت. از خودش و افکارش به حیرت افتاده بود. خود را در نقش یک آدمکش می‌دید! پیمان او بیش از آنچه تصور می‌کرد، گران تمام شده بود. می‌خواست با واقعیت‌هایی که به او عرضه شده بود بخصوص با جان تنیسون روبرو گشته و مقابله کند. پسر ویلهلم فن‌تیبولت را از نزدیک مورد مداقه قرار دهد. دروغ یا واقعیت، هردو در سخنان و نگاه‌های تنیسون منعکس می‌گشت. هالکرافت در دل آرزو می‌کرد که بتواند آنها را به خوبی تشخیص دهد. ذهنش کم‌کم روشن می‌شد. هر حرکتش می‌باید به دقت مورد رسیدگی و ملاحظه قرار گیرد. با این حال این احتیاط‌ها نمی‌بایست اقداماتش را کند نماید.

نخستین نکته‌ای که به فکرش رسید، این حقیقت مسلم بود که از این پس نمی‌تواند آزادانه و با بی‌مبالاتی دست به اقدامی بزند. مرگبارترین هشدار به او داده شده بود: کشتن یکی از نزدیکانش که از دل و جان او را می‌پرستید. این اخطار را با ترس و خشم پذیرفته بود. ترس محتاط‌ترش می‌کرد و خشم تا حدی به او شهامت می‌بخشید.

سپس نوبت مادرش می‌رسید. چه می‌توانست به مادرش بگوید که او بدون مظنون شدن، حرفش را قبول کند؟ هرچه بود، آلتن می‌بایست گفته‌هایش را باور کند. اگر مادرش حتی برای یک لحظه، فکر می‌کرد که مرگ شوهرش توسط افراد معتقد به رایش سوم صورت پذیرفته، با خشم و غضب به اعتراض می‌پرداخت. او چه می‌توانست به مادرش بگوید که قابل قبول باشد؟

با پریشانی خیال و با چشمانی که روی هیچ نقطه‌ای متمرکز نمی‌شد، بار دیگر به راه افتاد. در نتیجه با مرد کوتاه قدی که قدم‌زنان از طرف مقابل می‌آمد، برخورد کرد و گفت: «ببخشید، آقا.»

مرد فرانسوی که در حال روزنامه خواندن بود، شانه‌هایش را بالا انداخت و با لحن مطبوعی گفت: «اشکالی ندارد.»

نوئل بر جای ایستاد. این مرد فرانسوی او را به یاد شخص دیگری انداخت که عینکی به چشم و صورتی مطبوع و گرد داشت. ارنست مانفردی.

مادرش به مانفردی احترام می‌گذاشت و هنوز خود را به بانکدار سوئیسی مدیون می‌دانست. شاید می‌توانست از طرف او با آلتن صحبت کند و توضیحاتی را جعل نماید. چرا که نه؟ کسی سخنان او را تکذیب نمی‌کرد؛ مانفردی مرده بود.

این مانفردی بود که برای آشنای قدیمی خود، آلتن کلازن، احساس نگرانی می‌کرد و به خاطر او به وحشت افتاده بود. مانفردی می‌ترسید طی هفته‌های آینده که آن حساب بانکی کلان در ژنو آزاد می‌شد، مبادا نام کلازن بار دیگر بر زبانها افتد. افرادی وجود داشتند که ممکن بود زن جوان و سرسختی را به یاد آورند که با تنفر و عصبانیت شوهرش را ترک کرده و سخنانش سبب تحول اخلاقی هاینریش کلازن گشته بود. تحولی که سرقت صدها میلیون از آن ناشی شده بود. امکان داشت خصومتهای خفته بار دیگر بیدار شده و از آن زن انتقام گرفته شود.

به طور قطع مادرش ترس و وحشت مانفردی را محترم می‌داشت. بانکدار پیر از هردوی آنان بااطلاع‌تر بود و چنانچه فکر می‌کرد آلتن باید مدتی از انظار مخفی بماند تا ضربهٔ ناشی از آزاد شدن حساب بانکی فروکش کند، بنابراین باید نصیحت او را پذیرفت. پیرمرد بیماری که به پایان عمرش نزدیک می‌شد، هرگز تصمیم‌هایی پوچ و بیهوده نمی‌گرفت.

این یک توضیح منطقی به شمار می‌آمد و با گفتگوهای سه هفته پیش آنان

در بدفوردهیلز سازگاری داشت. مادرش به نصیحتهای مانفردی گوش می‌کرد.

نوئل از روی غریزه نگاهی به پشت سر افکند تا ببیند کسی تعقیبش می‌کند یا نه. این عادت او شده بود. ترس محتاطش کرده و خشم به او نیرو می‌بخشید. خیلی دلش می‌خواست با دشمنی روبرو شود. رفته رفته با جنگل ناآشنای خود آشنا می‌گردید...

به سوی هتل رفت. در حالی که از دستیار مدیر داخل هتل رو می‌پوشانید، با هراس و آشفتگی از هتل ژرژ پنجم بیرون آمده بود و نیاز داشت که هوای سرد خیابان به روشن شدن افکارش کمک نماید. حالا می‌توانست بازگردد و با مادرش در آن طرف اقیانوس تماس تلفنی بگیرد.

قدمهایش را تندتر کرد، ناگهان و بی‌مقدمه ایستاد و پشت سرش را نگریست. آیا کسی او را تعقیب می‌کرد؟ امکان داشت، فیاتی به رنگ سبز سیر با فاصلهٔ کمی از او، سرعت خود را کم کرد.

نوئل به تندی عرض خیابان را پیمود، وارد ساختمان یک کافهٔ پیاده‌رویی شد و چند ثانیه پس از آن، از درِ عقبی آن که به خیابان ژرژ پنجم بازمی‌گردید، قدم به بیرون گذاشت. کمی جلو رفت و از یک دکه روزنامه‌ای خرید.

فیات سبز را مشاهده کرد که از سرِ پیچ نزدیک کافه نمودار گردید و بی‌درنگ متوقف شد. راننده در کنار جدول پیاده‌رو متوقف شد و سر خود را پایین‌تر برد. بسیار خوب. ناگهان بر هالکرافت روشن شد که پس از تلفن به مادرش، چه کاری باید انجام دهد.

باید به سراغ هلدن برود. به یک اسلحه نیاز داشت.

یوهان فن‌تیبولت به تلفن عمومی فرودگاه آتن خیره شده و لبانش از بهت و حیرت بازمانده بود. به‌زحمت پرسید: «چی گفتی؟»

هلدن از پاریس پاسخ داد: «یوهان، حقیقتش این است که سازمان

اطلاعاتی انگلستان تصور می‌کند ممکن است تو همان تینامو باشی.»

کلمه‌ها از دهان مرد موطلایی و بهتزده بیرون ریخت: «چه ادعای عجیبی، و چقدر وقیحانه!»

«من هم به هالکرافت همین را گفتم. به او گفتم ترا به خاطر مطالبی که می‌نویسی آزار می‌دهند... و به خاطر کسی که هستی، یعنی همهٔ ما هستیم.»

«آره. من هم همین برداشت را دارم.»

فن‌تیبولت نمی‌توانست حواس خود را روی استدلال خواهرش متمرکز نماید. گوشی تلفن را با عصبانیت در چنگ می‌فشرد. جایی اشتباهی رخ داده و برای اصلاح آن باید خیلی زود اقدام کرد. چه چیز نظر دایره ام.آی.پنج را به او جلب کرده بود؟ او که تمام رد پاهای پشت سر خود را پاک کرده بود. از طرف دیگر می‌توانست به اراده خود تینامو را به دیگران معرفی کند. این شگرد نهایی او محسوب می‌شد. هیچ‌کس به اندازهٔ مظنونی که قاتل را معرفی می‌کرد، مورد اعتماد قرار نمی‌گرفت. این آخرین روش او بود. شاید لازم باشد زودتر از وقت معین آن را به کار گیرد.

«یوهان، هنوز آنجایی؟»

«آره. ببخش.»

«هرچه زودتر باید هالکرافت را ببینی.»

«البته. تا چهار پنج روز دیگر در پاریس خواهم بود...»

هلدن سخن او را قطع کرد و گفت: «نمی‌توانی زودتر بیایی؟ خیلی مشتاق دیدن توست.»

«امکان ندارد.»

«چیزهای دیگری هم هست که باید برایت تعریف کنم...»

هلدن از حساب بانکی ژنو، از آژانسی که در زوریخ میلیونها دلار را توزیع خواهد کرد، از پسر امریکایی هاینریش کلازن، از اریش کسلر در برلین و از فن‌تیبولت‌ها در ریودوژانیرو، سخن گفت. در پایان با درنگ و دودلی حرفهای

خواهرشان را تکرار کرد مبنی بر این که: *روزی مردی خواهد آمد که از یک قرار و مدار عجیب سخن خواهد گفت*. و از برادرش پرسید: «تو این را گفته‌ای؟»

«آره. مطالب دیگری هم وجود دارد که هنوز به تو گفته نشده. من نمی‌دانستم که این واقعه چه‌وقت و چگونه رخ خواهد داد اما می‌دانستم که عاقبت اتفاق خواهد افتاد. پیش از این با گرچن صحبت کردم. هالکرافت چند شب پیش به دیدن خواهرت رفته بود. متأسفانه گرچن چندان کمکی به او نکرد. ما تعهدی داریم بسیار عمیق و مؤثر که در تاریخ معاصر نظیرش دیده نشده. گذشته‌ها باید جبران...»

هلدن جمله او را قطع کرد و گفت: «این همان چیزی است که هالکرافت اظهار می‌کرد.»

«از این بابت اطمینان دارم.»

«وحشت وجودش را فرا گرفته. سعی می‌کند نشان ندهد، اما به‌راستی به وحشت افتاده.»

«باید هم این طور باشد. مسئولیت بزرگی در پیش رو دارد. برای کمک به او، من باید بفهمم چه چیزهایی می‌داند.»

«پس همین حالا به پاریس بیا.»

«نمی‌توانم. چند روز طول می‌کشد.»

«من نگران هستم. اگر نوئل همان کس و چیزی باشد که ادعا می‌کند من دلیلی نمی‌بینم که در موردش شک...»

برادرش با حیرت ملایمی پرسید: «به این زودی نوئل شد؟»

«یوهان، من از او خوشم می‌آید.»

«ادامه بده.»

«اگر او همان شخصی است که قرار است هر سه نفر شما را در دفتر مدیران بانک بزرگ ژنو جمع کند، بنابراین بدون حضور او کاری انجام

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

نخواهد گرفت.»

«منظور؟»

«کسانی هستند که این را می‌دانند و فکر می‌کنم از حساب بانکی سوئیس بااطلاع هستند. اتفاقهای وحشتناکی افتاده و سعی کرده‌اند جلوی اقدامهای او را بگیرند.»

«کی؟»

«تصور من بر این است که باید کار راخه یا اودسا باشد.»

«من شک دارم. هیچ‌کدام از آنان قادر نیستند روی این خبر مهم سرپوش بگذارند. حرف یک روزنامه‌نویس را قبول کن.»

«راخه دست به قتل و آدمکشی می‌زند، اودسا هم همین‌طور. یک نفر می‌خواست نوئل را بکشد.»

تنیسون در دل لبخند زد. اشتباه‌هایی رخ داده بود، اما شگردهای او به نتیجه می‌رسید. هالکرافت از هر طرف ضربه می‌خورد و کوبیده می‌شد. هروقت همه چیز در ژنو آماده می‌گردید، وی بکلی از پای درآمده و نرم و سازش‌پذیر می‌گشت.

فن‌تیبولت گفت: «پس باید خیلی احتیاط کند. هلدن، چیزهایی را که بلدی، به او هم یاد بده. تا آنجایی که می‌توانی، همان حقه‌هایی که از یکدیگر یاد گرفته‌ایم.»

دختر با صدایی که خنده‌ای ملایم و مشفقانه در آن موج می‌زد، گفت: «تا حالا چندتا از این حقه‌ها را دیده است اما از به‌کار بردن آنها بدش می‌آید.»

«بهتر از این است که عاقبتش به مرگ بکشد.»

مرد موطلایی کمی مکث کرد. تغییر گفتگو می‌بایست اتفاقی جلوه کند، پس گفت: «گرچن به یک عکس اشاره می‌کرد. عکسی از بیومانت. فکر می‌کند که هالکرافت آن را برداشته.»

«بله، کار او بود. معتقد است که بیومانت را بین نیویورک و ریودوژانیرو در

هواپیما دیده. فکر می‌کند بیومانت او را تعقیب می‌کرد. این هم قسمتی از چیزهایی است که به تو خواهد گفت.»

تنیسون با خود اندیشید: پس از قرار معلوم اشتباه در هواپیما رخ داده است. هالکرافت تیزبین‌تر از آن بوده که بیومانت فکر می‌کرد. قضیه ناپدید شدن بیومانت تا یکی دو روز دیگر برملا می‌گردید، اما اگر نوئل هالکرافت عکس او را در سوئیس به اشخاص عوضی نشان می‌داد، توضیح‌دادن آن با اشکال روبرو می‌گردید. یک فرماندهٔ نیروی دریایی رد پای آشکاری از ریودوژانیرو تا وزارت دریاداری از خود باقی گذارده بود. می‌بایست بدون فوت وقت عکس او پس‌گرفته می‌شد. این بود که گفت: «هلدن، نمی‌دانم در این مورد چه بگویم. من هرگز از بیومانت خوشم نمی‌آمد. هیچ‌وقت به او اعتماد نداشتم. ولی ماههاست که در دریای مدیترانه در حال مأموریت است. نمی‌توانم بفهمم چگونه توانسته کشتی را ترک کرده و در نیویورک سوار هواپیما شده باشد. هالکرافت اشتباه می‌کند.»

لحظه‌ای مکث کرد و آنگاه افزود: «در هر حال معتقدم هروقت قرار شد یکدیگر را ببینیم، بهتر است هالکرافت عکس او را همراه بیاورد. نباید عکس را این طرف و آن طرف ببرد. حتی نباید دربارهٔ بیومانت حرفی بزند. این را به او بگو. ممکن است بعضی را به‌سمت گرچن راهنمایی کند. به سراغ همهٔ ما. آره. به نظر من بهتر است که عکس را همراه خودش بیاورد.»

«نمی‌تواند این کار را بکند. عکس را از او دزدیده‌اند.»

مرد موطلایی بر جای خشک شد. امکان نداشت. نه او و نه هیچ‌یک از افرادش عکس را از هالکرافت نگرفته بودند. «فرزندان خورشید» در این عمل دخالت نداشتند، وگرنه او نخستین کسی بود که باخبر می‌شد. شخص دیگری عکس را سرقت کرده بود؟ صدایش را پایین آورد و پرسید: «منظورت چیست که می‌گویی عکس را از او دزدیده‌اند؟»

«همان که گفتم. مردی او را تعقیب کرده، بیهوشش کرده و عکس را

دزدیده است. چیز دیگری نبرده، فقط عکس را.»

«کدام مرد؟»

«خودش هم نمی‌داند. تاریک بوده و او جایی را نمی‌دیده. چند ساعت پس از آن در صحرایی در چند کیلومتری پورتس‌ماث به هوش آمده.»

«در پورتس‌ماث به او حمله شد؟»

«تا آنجایی که فهمیده‌ام، در حدود یک و نیم کیلومتری خانهٔ گرچن.»

یک جای کار عیب داشت. خیلی هم عیب داشت. پرسید: «مطمئنی که هالکرافت دروغ نمی‌گفت؟»

«چرا بگوید؟»

«دقیق بگو چه چیزهایی به تو گفت؟»

«مردی ملبس به بلوز مشکی او را تعقیب کرده. آن مرد با وسیلهٔ لبه پهنی به کله او کوبیده و زمانی که بیهوش بوده عکس را برداشته و رفته. فقط عکس را. نه پول و نه چیزهای دیگر را.»

«متوجه شدم.»

در واقع متوجه نشده بود. چیزهای نادیده پریشان و مضطربش می‌کرد. نمی‌توانست ترس خود را به هلدن منتقل کند و مانند همیشه می‌بایست طوری رفتار کند که گویی کنترل همه چیز را در دست دارد. اما در عین حال باید این مرد ناشناس و این مزاحم نادیده را بیابد.

«هلدن، میل دارم کاری انجام بدهی... به خاطر همه ما. فکر می‌کنی بتوانی یک روز مرخصی بگیری؟»

«شاید بتوانم. برای چه کاری؟»

«به نظرم باید سعی کنیم بفهمیم چه کسی است که تا این حد به هالکرافت توجه نشان می‌دهد. شاید بتوانی به هالکرافت پیشنهاد کنی که با خودرو به اطراف شهر، مثلاً فونتن‌بلو و یا باربیزون بروید.»

«آخر برای چی؟»

«من دوستی در پاریس دارم که بعضی وقتها کارهایی برای من انجام می‌دهد. از او تقاضا می‌کنم بی‌سروصدا شما را تعقیب کند. شاید به این وسیله بفهمیم چه کس دیگری در تعقیب شماست.»

«یکی از افراد خودم هم می‌تواند این کار را بکند.»

«نه، فکر نمی‌کنم. پای دوستانت را به میان نکش. هر اوبرست نباید دخالتی داشته باشد.»

«بسیار خوب. حدود ساعت ده صبح از هتل حرکت می‌کنیم. هتلِ دوزن‌اور، در کوچه شوال. من رفیق تو را از کجا بشناسم؟»

«لزومی به این کار نیست. خودش شما را پیدا خواهد کرد. از این بابت به هالکرافت چیزی نگو. بی‌جهت آشفته خواهد شد.»

«باشد. وقتی به پاریس رسیدی، به من تلفن می‌کنی؟»

«خواهر، به محض اینکه رسیدم.»

«متشکرم، برادر.»

تنیسون گوشی را گذاشت. پیش از سوار شدن به هواپیمای عازم برلین، باید آخرین تلفن خود را بزند. اما نه به گرچن. مایل نبود با او صحبت کند. اگر ثابت می‌شد که اقدامات بیومانت تا این حد مصیبت‌بار بوده و بی‌پروایی و بی‌احتیاطی‌هایش مانع پیشرفت اهداف ولفس‌شانتزه گردیده، بنابراین می‌باید تمام رشته‌هایی را که به او و از طریق او به گرچن متصل می‌شد، قطع کرد. تصمیم چندان سهل و ساده‌ای نبود. او هم مثل هر برادری خواهرش را دوست داشت. گرچن پس از مرگ مادرشان از او مراقبت کامل به عمل آورده بود. ولی از طرف دیگر می‌باید تمام هوش و حواسش را روی بزرگترین مأموریت زندگی خویش متمرکز سازد... و امکان داشت زمانی فرا برسد که کشتن خواهرش غیرقابل اجتناب گردد.

هالکرافت به آخرین سخنان آلتن گوش داد و از آرامش او حیرت کرد. مراسم

دفن شوهرش روز گذشته انجام پذیرفته بود. آلتن گفت: «نوئل، هر کاری را که لازم است انجام بده. یک مرد خوب بی‌جهت و به طرز ابلهانه‌ای جانش را از دست داد. ولی حالا دیگر گذشته و هیچ کاری از دست ما دو نفر برنمی‌آید.»

«یک کاری هست که تو می‌توانی برای من انجام دهی.»

«چی؟»

نوئل مرگ مانفردی را به همان طرزی که سوئیسی‌ها به آن اعتقاد پیدا کرده بودند، به مادرش اطلاع داد. پیرمردی که بر اثر درد از پا درآمده و یک مرگ سریع را بر دوران طولانی رنج و ناتوانی ترجیح داده بود. و در پایان اضافه کرد: «آخرین کاری که به عنوان یک بانکدار انجام داد، ملاقات با من در ژنو بود.»

آلتن لحظه‌ای ساکت ماند و درباره دوست محترمی که زمانی به او کمک کرده بود، به فکر فرو رفت. سپس گفت: «آدم دقیق و باانضباطی بود و هر اقدامی را خودش به‌اتمام می‌رسانید، درست مثل همان قرارداد مهمی که برای تو آورد. هیچ‌وقت کارش را به عهده دیگران نمی‌گذاشت.»

«چیز دیگری هم وجود دارد که مربوط به تو می‌شود. اعتقاد داشت که تو آن را درک می‌کنی.»

هالکرافت گوشی تلفن را محکم در دست فشرد و تا آنجایی که می‌توانست، کلماتش را با لحن متقاعدکننده‌ای بیان کرد. از دلواپسی‌های مانفردی در مورد زن سرسختی سخن گفت که بعضی گمان می‌کردند باعث تغییر روحیه و اخلاق هاینریش کلازن شده و هنوز تصمیم کلازن مبنی بر خیانت به رایش سوم را از یاد نبرده بودند. برای مادرش توضیح داد امکان دارد آدمهای متعصبی وجود داشته باشند که هنوز هم در صدد انتقام‌گرفتن باشند. درست نیست که دوست قدیمی او، آلتن کلازن، خود را هدف انتقام آنان قرار دهد و بهتر است مدتی از انظار دور بماند تا چنانچه نامی از کلازن به میان آمد، کسی موفق به یافتن او نشود.

نوئل در پایان حرفهایش پرسید: «مادر، متوجه شدی؟»

آلتن پاسخ داد: «بله. چون که سالها پیش این حرف را یک بار دیگر به من زده بود. در یک بعدازظهر گرم در برلین. او گفت دست از تعقیب ما برداشته نخواهد شد. در آن زمان حق با او بود و حالا هم حق با اوست. دنیا پر از آدمهای دیوانه است.»

«کجا می‌روی؟»

«تصمیمی نگرفته‌ام. شاید به یک سفر کوتاه بروم. الان بهترین موقع است. مردم به طرز ناراحت‌کننده‌ای از مرگ می‌ترسند.»

«دلم می‌خواست جایی می‌رفتی که از انظار دور باشی. فقط به مدت چند هفته.»

«از انظار دور شدن، خیلی آسان است. در این مورد تجربیاتی کسب کرده‌ام. تا دو سال پس از این که از برلین خارج شدیم، من و تو این طرف و آن طرف می‌رفتیم و این وضع تا حمله به پرل‌هاربر و داخل شدن امریکا به جنگ، ادامه داشت. در آن روزها سازمان اطلاعات آلمان در همه جای دنیا دست به اقدامهای گوناگونی می‌زد و دستورهایش را مستقیم از مقر هیتلر در ویلهلم اشتراسه می‌گرفت.»

نوئل که از این مطلب یکه خورده بود، گفت: «این را نمی‌دانستم.»

«از این حرفها زیاد است... بگذریم... ریچارد به تمام آن ناراحتی‌ها خاتمه داد و مانع از این شد که به فرار ادامه داده و از نظر دیگران مخفی شویم. من محل سکونتم را به تو اطلاع خواهم داد.»

«چگونه؟»

مادرش کمی مکث کرد و گفت: «از طریق دوست تو در کوراچائو. آقای بوئنوونتورا. آدم محترمی به نظر می‌رسید. به او اطلاع می‌دهم.»

هالکرافت لبخند زد و گفت: «بسیار خوب. با او تماس می‌گیرم.»

«در مورد آن روزها هیچ‌وقت به تو حرفی نزدم، زدم؟ پیش از آن که

ریچارد وارد زندگی ما شود؟ باید این کار را بکنم. ممکن است برایت جالب باشد.»

«به‌طور حتم جالب خواهد بود. مانفردی حق داشت. تو زن فوق‌العاده‌ای هستی.»

«نه، عزیزم. فقط بازمانده‌ای از آن دوران.»

مثل همیشه به سرعت از یکدیگر خداحافظی کردند. نوئل از دفتر معاون مدیر داخلی هتل خارج شد و به سوی میزی به راه افتاد که دوستش در آنجا انتظار او را می‌کشید. اما در وسط محوطه استراحت، تصمیم گرفت راهش را کج کند. به سوی پنجرهٔ بلندی رفت که در سمت چپ درِ ورودی هتل قرار داشت و از لای پرده‌های قرمز و مخملی آن نظری به بیرون انداخت. فیات سبزرنگ هنوز در پایین خیابان منتظر بود.

سپس به طرف میز رفت تا به دوست خود ملحق شود و یک ربع ساعت با او گپ بزند، اطلاعات مغلوطی در اختیار او بگذارد و یکی دو تقاضای دوستانه بکند. سپس نوبت به هلدن می‌رسید. اگر هلدن تا ساعت پنج با او تماس نمی‌گرفت، خود به مؤسسه گالیمار تلفن می‌کرد. باید او را می‌دید. او یک اسلحه می‌خواست.

هالکرافت در تلفن فریاد زد: «چهار یا پنج روز؟ من نمی‌خواهم چهار پنج روز صبر کنم. هرجا باشد با او ملاقات خواهم کرد. نمی‌توانم وقت را تلف کنم.»

هلدن از آن سوی خط توضیح داد: «گفت تا آن روز نمی‌تواند به پاریس بیاید و سپس پیشنهاد کرد در خلال این مدت تو سری به برلین بزنی. بیشتر از یکی دو روز وقتت را نخواهد گرفت.»

«موضوع کسلر را می‌دانست؟»

«شاید نه به اسم، اما در مورد برلین اطلاع داشت.»

«از کجا زنگ می‌زد؟»

«از فرودگاه آتن.»

نوئل به یاد آورد: *او چهار روز پیش در بحرین ناپدید شد. مأموران ما از سنگاپور تا آتن به دنبال او هستند.*

سازمان اطلاعات انگلستان به زودی به جان تنیسون دست می‌یافت؛ البته اگر تاکنون موفق به این کار نشده بود. از هلدن پرسید: «در مورد انگلیسی‌ها چی گفت؟»

«همان طور که حدس می‌زدم، خیلی عصبانی شد. از یوهان بعید نیست مقاله‌ای بنویسد و وزارت خارجه انگلستان را ناراحت کند. خیلی به او برخورده بود.»

«امیدوارم این کار را نکند. نوشتن چنین مقاله‌ای به نفع هیچ‌کدام از ما نیست. می‌توانی با او تماس بگیری؟ من می‌توانم به او تلفن کنم؟ می‌تواند امشب با هواپیما بیاید و من هم در فرودگاه اورلی به سراغش بروم؟»

«متأسفانه نمی‌شود. خیال داشت با هواپیما پرواز کند. فقط یک شماره تلفن در بروکسل وجود دارد که او پیامهایش را از آنجا دریافت می‌کند. حدود دو روز طول کشید تا توانست با من تماس بگیرد.»

«اَه!»

«زیاد جوش می‌زنی.»

«عجله دارم.»

هلدن مِن مِن‌کنان گفت: «نوئل... لازم نیست من فردا کار کنم. می‌توانیم همدیگر را ببینیم؟ با ماشین به گردش برویم. میل دارم با تو حرف بزنم.»

هالکرافت که از پیشنهاد او یکه خورده بود، گفت: «چرا تا فردا صبر کنیم؟ امشب با هم شام بخوریم.»

«نمی‌توانم. امشب جلسه دارم. فردا صبح ساعت ده به هتل تو می‌آیم. بعدازظهر هم می‌توانی با هواپیما به برلین بروی.»

«با رفقایت جلسه داری؟»

«آره.»

«هلدن، یک کاری برای من انجام بده. هیچوقت فکر نمی‌کردم چنین تقاضایی از کسی بکنم ولی... من یک اسلحه لازم دارم. نمی‌دانم از کجا تهیه کنم و از قانون فرانسه هم اطلاعی ندارم.»

«می‌فهمم. برایت می‌آورم. خداحافظ تا فردا صبح.»

هالکرافت گوشی را گذاشت و به کیف دستی خود نگریست که روی صندلی هتل قرار داشت و درش باز بود. پوشه‌ای را که سند ژنو در آن بود، دید. این پوشه او را به یاد تهدیدهای مردان ولفس‌شانتزه انداخت: *برای تو دیگر هیچ چیز مثل سابق نخواهد بود...* اینک می‌فهمید این تهدیدها تا چه اندازه حقیقت داشته است.

در کاستاریکا تفنگی قرض گرفته و مردی را کشته بود که قصد قتل او را داشت. در آن زمان دلش می‌خواست تا وقتی که زنده است اسلحه دیگری را در دست خود نبیند. اما حالا وضع تغییر کرده بود. همه چیز تغییر کرده بود، زیرا پدر ناشناخته‌اش از درون گور دست استمداد به سوی او دراز کرده بود.

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

۲۰

هلدن در صندلی جلوی خودرو کرایه‌ای، اسلحه را به هالکرافت داد و پرسید: «قزل‌آلای رودخانه‌های کوهستانی را دوست داری؟»

نوئل خنده‌کنان گفت: «با قزل‌آلا موافقم.»

«کجای حرف من خنده‌دار بود؟»

«نمی‌دانم. تو اسلحه‌ای به‌دست من می‌دهی، که کاری معمولی نیست که کسی انجام دهد، و در همان حال از من می‌پرسی ناهار چی دوست دارم.»

«این دو هیچ ربطی به یکدیگر ندارد. فکر می‌کنم بد نباشد چند ساعتی مسائل و مشکلاتت را فراموش کنی.»

«خیال می‌کردم می‌خواهی درباره آنها صحبت کنی.»

«این خیال را دارم. در ضمن می‌خواستم ترا هم بهتر بشناسم. شبی که با تو آشنا شدم، فقط تو بودی که پشت سر هم سؤال می‌کردی.»

«پیش از این که پرسش‌ها را مطرح کنم، تو مرتب سرم داد می‌زدی.»

هلدن خندید و گفت: «از این‌بابت معذرت‌می‌خواهم. گیج و آشفته بودم.»

«شب پرماجرایی بود. خندهٔ قشنگی‌داری. نمی‌دانستم خندیدن‌هم‌بلدی.»

«خیلی هم زیاد می‌خندم. بطور منظم لااقل ماهی دوبار.»

هالکرافت نگاهی به او افکند و گفت: «نباید این حرف را می‌زدم. تصور نمی‌کنم چیز زیادی برای خندیدن پیدا کنی.»

هلدن با لبخندی بر لب، او را نگریست و گفت: «شاید بیشتر از آنچه تو فکر می‌کنی. حرف تو به من برنخورد. لابد تصور می‌کنی من آدم متین و موقری هستم.»

«قرار نبود حرفهای آن شبِ ما خنده‌دار باشد.»

«نه، نبود.»

هلدن کمی به سوی او چرخید و دستانش را روی زانوهای خود گذاشت. حالت دختربچه‌ها را داشت که هالکرافت پیش از آن متوجه آن نشده بود. از نوئل پرسید: «هیچ‌وقت به آنان فکر می‌کنی؟»

«کی؟»

«پدرانی که من و تو هرگز ندیدیم. کاری که کردند، باورنکردنی است، چه جسارتی به خرج دادند.»

«تنها یک کار نبود. صدها... هزارها اقدام جسورانه بود که هریک با دیگری تفاوت داشت و ماهها طول کشید. سه سال مهارت و استادی.»

«باید اوقات پرترس و وحشتی را گذرانده باشند.»

«به‌طور حتم همین طور بوده.»

«چه چیزی آنان را وادار به این کار کرد؟»

«همان چیزی...»

هالکرافت حرف خود را قطع کرد. نمی‌دانست چرا این کار را کرده‌اند. سپس ادامه داد: «همان چیزی که هاینریش کلازن در نامه‌اش خطاب به من نوشته بود. وقتی از وجود اتاقهای گاز و اردوهای باصطلاح بازسازی باخبر شدند، چنان متحیر شده بودند که ما تصورش را هم نمی‌توانیم بکنیم. منظورم بازداشتگاههایی چون آشویتس و بلزن است. مغزشان سوت کشید. حالا به نظر ما عجیب می‌آید ولی یادت باشد که آن موقع سال هزار و نهصد و چهل و سه و بحبوحهٔ جنگ بود و توطئه سکوت در همه جا حکمفرما بود.»

هلدن با صدای آهسته‌ای گفت: «تو او را هاینریش کلازن می‌نامی. مگر

نمی‌توانی به او پدر بگویی؟»

«من یک پدر داشتم...»

نوئل بار دیگر جمله‌اش را قطع کرد. حالا وقت آن نبود که به تفصیل دربارهٔ ریچارد هالکرافت سخن بگوید. می‌بایست خود را کنترل می‌کرد.

«... پدرم مرده. پنج روز پیش در نیویورک کشته شد.»

هلدن گفت: «اوه، خدای من...»

و نگاهی به نوئل انداخت. نوئل شدتِ نگرانی او را حس می‌کرد. هلدن پرسید: «کشته شده؟ به خاطر ژنو؟»

«نمی‌دانم.»

«ولی این طور فکر می‌کنی.»

«بله.»

هالکرافت فرمان خودرو را چسبید و ساکت ماند. هلدن گفت: «متأسفم، نوئل. چیز دیگری بلد نیستم که بگویم. دلم می‌خواست ترا تسلی می‌دادم، اما نمی‌دانم چگونه.»

نوئل بار دیگر نگاهی به چهره و چشمان قهوه‌ای روشن او انداخت که غرق نگرانی و دلواپسی بود. گفت: «با مشکلاتی که داری، همین هم که گفتی، کافی است. هلدن تو آدم خوب و باصفایی هستی. نظیر ترا کمتر دیده‌ام.»

«من هم درباره تو همین عقیده را دارم... آدم خوب.»

«خب، هردو حرف دلمان را زدیم. حالا تکلیف آن ماهی‌قزل‌آلا چه می‌شود؟ اگر قرار است چند ساعتی را در اطراف شهر بگذرانیم، چرا به من نمی‌گویی کجا می‌رویم؟»

«به باربیزون. رستورانی قشنگ در وسط شهر وجود دارد. تا حالا به باربیزون رفته‌ای؟»

«چندین بار.»

در همین وقت چشمانش به آینه مستطیل‌شکل بغل دست افتاد. یک فیات

سبزرنگ پشت آنان بود. نمی‌دانست آیا این همان خودرویی است که روز گذشته در خیابان ژرژ پنجم انتظار او را می‌کشید یا نه. تصمیم گرفت بدون اینکه هلدن را بترساند، سر از کار او درآورد. از سرعت خودکاست ولی فیات از کنار او رد نشد. بلکه وارد خط سمت راست بزرگراه گردید و اجازه داد خودروی دیگری بین آنان قرار گیرد. هلدن پرسید: «چیزی شده؟»

هالکرافت از فشار پایش روی پدال گاز کاست و خودرو با سرعت کمتر، مختصری به تکان افتاد و در همان حال گفت: «نه، طوری نشده. دیروز هم این خودرو لعنتی اذیتم کرد... باید کاربوراتور این خودرو را تنظیم کنند. گهگاهی بنزین به آن نمی‌رسد اما اگر خوب تعمیرش کنی، عیبش رفع می‌شود.»

«مثل اینکه به موتور خودرو آشنا هستی.»

«از مکانیکی سررشته دارم. اگر بخواهی در مکزیک و نقاط جنوبی‌تر آن کار کنی، ناچاری مکانیکی بلد باشی.»

آنگاه بار دیگر به پدال گاز فشار آورد و خودرو به سمت جلو سرعت گرفت. اینک فیات سبز را در آینه عقب می‌دید. فیات به طرف چپ پیچید، از خودرویی که بین آنان بود، سبقت گرفت و سایه به سایه آنان به حرکت خود ادامه داد. نوئل پاسخ سؤال خود را یافته بود. آنان را تعقیب می‌کردند.

ترسی که به دلش راه یافته بود، او را محتاط‌تر می‌کرد. اطمینان داشت هرکس پشت فرمان آن فیات سبز نشسته به‌طور غیرمستقیم در مرگ ریچارد هالکرافت دخالت دارد. و حالا می‌خواست آن مرد را به دام اندازد.

به هلدن گفت: «خب، همه چیز درست شد و هواگرفتگی لولهٔ بنزین رفع شد. ناهارخوردن در باربیزون هم از آن فکرهای عالی است. حالا ببینیم راه باربیزون یادم مانده یا نه.»

اما طوری رفتار کرد که گویی فراموش کرده است. چندین بار به راههای فرعی عوضی پیچید، اشتباهش را با خنده اصلاح می‌کرد و اصرار داشت که حومهٔ شهر با سابق خیلی فرق کرده است. حرکتهایش، با توجه به هدف

فوق‌العاده جدی او، به صورت بازی مضحک و ابلهانه‌ای درآمده بود. باید هرطور شده، صورت رانندهٔ فیات را ببیند. در پاریس، چهرهٔ آن مرد در پشت شیشهٔ جلوی خودرو و ابری از دود سیگار، غیرقابل شناسایی بود اما اینجا، در بین جمعیت، قادر بود او را خوب تماشا کند.

با وجود این، راننده فیات هم آدم بی‌تجربه‌ای نبود. اگر از پیچیدن‌های بی‌هدف و کم و زیاد شدن سرعت خودرو هالکرافت دچار گیجی شده بود، اما کوچکترین نشانه‌ای از آشفتگی خود بروز نمی‌داد. فاصله‌اش را به‌خوبی حفظ کرده و زیاد به آنان نزدیک نمی‌شد. در جنوب دهکده کوریی‌اسون، خودرویی که دچار نقص فنی شده بود در جادهٔ باریک توقف کرده و این بهانهٔ خوبی محسوب می‌شد که بتوان ایستاد و سر از کار فیات سبز درآورد. هالکرافت در کنار خودرو معیوب ترمز کرد تا ببیند کمکی از دستش برمی‌آید یا نه. فیات سبز چارهٔ دیگری نداشت و به سرعت از کنار دو خودرو پارک شده عبور کرد. در همین فرصت کوتاه نوئل سرش را بالا آورد. رانندهٔ فیات مرد خوش‌ظاهری بود که موهای قهوه‌ای روشن داشت. در صورتش چیز دیگری هم مشاهده می‌شد؛ چند لکه یا فرورفتگی روی گونه‌ها. چنانچه هالکرافت باز هم این مرد را می‌دید، او را می‌شناخت. فقط همین نکته برایش اهمیت داشت.

رانندهٔ خودرو خراب از نوئل تشکر کرد و اظهار داشت بزودی کمک فنی از راه خواهد رسید. هالکرافت سر تکان داد. و به راه افتاد و نمی‌دانست آیا فیات سبز را بزودی خواهد دید یا نه؟ آیا فیات در یک جادهٔ فرعی در انتظار او می‌ماند یا این که ناگهان سر و کله‌اش از نقطه نامعلومی پیدا شده و تصویرش در آینهٔ عقب ظاهر می‌گردید؟

اگر فیات سبز در یک جادهٔ فرعی متوقف بود، هالکرافت آن را ندید. اما وقتی وارد بزرگراه شدند و سرعت گرفتند، آن را در آینه بالای سرش مشاهده کرد. آن دو خروجی جادهٔ سن‌امارن را پشت سر گذاشته و وارد

باربیزون شدند. فیات سبز فاصلهٔ زیادی با آنان داشت ولی در هر حال رهایشان نکرده بود.

به هنگام صرف غذا هالکرافت از هلدن پرسید: «برادرت در مورد بیومانت حرفی نزد؟»

«چرا. خیلی عصبانی بود. هر چیزی در مورد بیومانت او را عصبانی می‌کند. به نظر او تو اشتباه می‌کنی که می‌گویی بیومانت را در هواپیما دیده‌ای. می‌خواست که تو عکس او را همراه بیاوری. به او گفتم عکس نزد تو نیست. از کوره دررفت.»

«در مورد عکس؟»

«آره. عقیده داشت ممکن است خطرناک باشد و این‌طور که می‌گفت، امکان دارد نظر بعضی‌ها را به گرچن، به تو و به ماجرای ژنو جلب کند.»

«من تصور می‌کنم پاسخ این چیزها خیلی از این ساده‌تر است. نیروی دریایی سلطنتی انگلستان هم با سایر سازمانهای نظامی تفاوتی ندارد. افسران از یکدیگر حمایت می‌کنند.»

«منظورت خواهر سست‌اخلاق من است؟»

هالکرافت سر را به علامت تصدیق تکان داد و گفت: «یک چیزی در همین حدود.»

میل نداشت دربارهٔ گرچن بیومانت با هلدن صحبت کند. به پشتی صندلی تکیه داد و نگاه هلدن را از پشت شیشه پنجرهٔ رستوران به بیرون تعقیب کرد. هلدن به یک حوض کوچک سنگی می‌نگریست اما توجه نوئل فقط منحصر به همان یک نقطه نشد. نگاهش را روی عده‌ای از جهانگردان چرخانید که بیرون از محوطهٔ رستوران در خیابان قدم می‌زدند. مردی که موهای قهوه‌ای روشن و فرورفتگی‌هایی در صورت داشت، در پیاده‌روی آن سمت خیابان بی‌حرکت ایستاده بود. سیگاری بر لب نهاد و چیزی که شبیه یک بروشور

نقاشی بود، در دست داشت. اما آن مرد به بروشور نگاه نمی‌کرد بلکه سرش را کمی بالا آورده و از زیر چشم درِ رستوران را تحت نظر گرفته بود.

نوئل به خود گفت حالا زمانی است که دست به اقدام بزنم. خشمش دوباره برانگیخته شده و می‌خواست آن مرد را به چنگ آورد.

تا آنجایی که می‌توانست، با بی‌تفاوتی گفت: «یک فکری به نظرم رسید. دم درِ رستوران یک پوستر دیدم که با فرانسهٔ دست و پا شکستهٔ من، مثل این که نوشته بود جشن زمستانی. در یک جایی به اسم مونترو یا چیزی شبیه به آن. این یک کارناوال نیست؟»

«جشن چرا، ولی در این دهکده کارناوال برپا نمی‌شود. فکر می‌کنم تا اینجا ده پانزده کیلومتر فاصله داشته باشد.»

«اصلاً چی هست؟ منظورم کارناوال است.»

«جشن‌های زمستانی؟ از این جشنها زیاد برپا می‌شود و به‌طور معمول بانی آنها هم کلیساهای محلی هستند. در اصل مربوط به روز تولد یکی از اولیای دین می‌شوند. بیشتر شبیه بازار فروش اشیاء خانگی دست دوم است.»

«پس بلندشو برویم.»

«راستی؟»

«چرا که نه؟ سرمان گرم می‌شود. من هم یک هدیه برای تو می‌خرم.»

هلدن نگاه استهزاآمیزی به او انداخت و گفت: «بسیار خوب.»

بازتاب آفتاب درخشان بعدازظهر از آینه بغل دست راننده سبب می‌گردید که هالکرافت چشمانش را نیم‌بسته کرده و مرتب مژه بزند و سعی کند از نقاط کور اجتناب نماید. هرازگاهی فیات سبز در آینه پدیدار می‌گردید. فاصله زیادی با آنان داشت ولی هرگز مدت زیادی از نظر دور نمی‌گردید.

هالکرافت خودرو را پشت کلیسایی که در مرکز شهر کوچک باربیزون

قرار داشت، متوقف کرد. سپس به‌اتفاق هلدن از خودرو پیاده شده و پس از عبور از کنار خانهٔ کشیش بخش، به جلوی کلیسا رفته و داخل جمعیت شدند. میدان مرکزی دهکده شباهت کاملی به سایر میدانهای شهرهای کوچک فرانسوی داشت. کوچه‌های سنگفرش شده به شکل پرّه‌های نامنظم یک چرخ خراب از آن منشعب شده و ساختمانهای قدیمی و پیاده‌روهای کج و معوج در همه‌جا دیده می‌شد. بساط فروشندگان بدون ترتیب خاصی قرار گرفته و سایبانهای اغلب آنها احتیاج به تعمیر داشت. همه‌گونه صنایع دستی و مواد غذایی روی پیشخان و بساط آنان چیده شده بود. سینی‌های چوبی لاک و الکلی و مشمع‌ها اشعه خورشید را منعکس کرده و پرتوهای باریکی از آفتاب از لابلای سایبانهای آنان به جمعیت حاضر در میدان نفوذ می‌کرد. این جشن زمستانی برای جهانگردان ترتیب داده نشده بود. خارجی‌ها به‌طور معمول بهار و تابستان می‌آمدند.

مردی که صورتش دارای فرورفتگی‌های متعدد بود، در وسط میدان جلوی یکی از بساط‌ها ایستاده بود. قطعه‌ای شیرینی را گاز می‌زد و دیدگانش را به مسیر هالکرافت دوخته بود. نوئل اطمینان کامل داشت که آن مرد نمی‌دانست او را نشان کرده زیرا بدون کوچکترین دغدغه‌ای مشغول خوردن شیرینی بود. آن مرد هدفهای خود را زیر نظر گرفته و همه چیز خوب و مرتب بود. هالکرافت به سوی هلدن که کنار دستش بود، چرخید و در میان سروصدای جمعیت فریاد زد: «هدیه‌ای را که می‌خواستم برای تو بخرم، پیدا کردم!»

«این چه کاری...»

«همین جا منتظر باش. چند دقیقه دیگر برمی‌گردم.»

هلدن با انگشت به سمت راست خود اشاره کرد و گفت: «من می‌روم آنجا. دم بساط اشیاء مفرغی.»

«باشد. زود برمی‌گردم.»

نوئل به زحمت راه خود را از میان جمعیت باز کرد. اگر می‌توانست به اندازه کافی تند حرکت کرده و خود را خم و راست نماید، موفق می‌شد بی‌آن‌که مرد موقهوه‌ای او را ببیند، به خارج از محوطه و شلوغی مردم برسد. به محض آن که قدم به پیاده‌روی سنگفرش شده می‌گذاشت، می‌توانست جمعیت را دور زده و از میان آنان راهی به بساط شیرینی‌فروشی باز کند.

به پیاده‌رو رسید. مرد موقهوه‌ای که هنوز او را ندیده بود یک شیرینی دیگر سفارش داد و در همان حال روی پنجه پاهای خود بلند شد و با نگرانی از بالای سر مردم نقطه مورد نظر خود را نگاه کرد. ناگهان به نظر آمد که آرام گرفته است. سر جای خود ایستاد و با توجه کمتری به محل هدفهای خود خیره شد. هلدن را دید و پیش خود حساب کرده بود هرجا که او باشد، همراه او نیز چندان از آن محل دور نیست.

نوئل بی‌مقدمه وانمود کرد که قوزک پایش صدمه دیده است. لنگ لنگان از حاشیهٔ جمعیت به راه افتاد و همین صدمه دروغی به او اجازه می‌داد که از فرط درد دروغین خم شود. در این وضعیت ممکن نبود آن مرد بتواند او را ببیند.

هالکرافت مستقیم به پشت بساط شیرینی‌فروشی رسید و بیشتر از ده متر با آن فاصله نداشت. از نزدیک آن مرد را زیر نظر گرفت. مرد موقهوه‌ای بی‌حرکت ایستاده، سر فرصت مشغول خوردن شیرینی بود و گهگاهی روی پنجه‌های پا بلند می‌شد تا مطمئن گردد صید او هنوز در آن حوالی است. به ذهن هالکرافت خطور کرد که مشغول تماشای یک جانور شکاری است. چشمان او را نمی‌دید اما اطمینان داشت که چشمانی سرد و مراقب هستند. این فکر باعث خشمش شد و در نظرش مجسم گردید مرد دیگری نظیر او، پشت سر راننده‌ای نشسته و احتمالاً هفت‌تیری را روی جمجمه راننده گذاشته و انتظار می‌کشد تا ریچارد هالکرافت در یکی از پیاده‌روهای نیویورک ظاهر گردد.

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

نوئل تنه‌زنان وارد جمعیت شد. دست راستش را در جیب روی قبضه اسلحه گذاشته و دست چپش را با انگشتانی سفت و سخت به جلو دراز کرده بود. به محض آن که انگشتانش با بدن آن مرد تماس می‌گرفت، چنان او را می‌چسبید که مرد موقهوه‌ای تا آخر عمرش فراموش نکند.

ناگهان راه او سد شد! شانه‌های زن و مردی را کنار زد و راه خود را باز می‌کرد که مرد سومی جلوی او سبز شد و در حالی که چهره‌اش را پنهان می‌کرد، مانع از پیشروی او گردید. او را به‌عمد از حرکت بازداشته بودند! با عصبانیت فریاد زد: «از جلوی راه من برو کنار. ولم کن بروم!»

به‌خوبی دید که فریادهای او، زبان انگلیسی‌اش و یا هردوی آنها مرد موقهوه‌ای را متوجه کرده است. مرد که فقط چند قدم با او فاصله داشت، روی پاهای خود چرخید و نان شیرینی‌اش را به زمین انداخت. نگاهش مضطرب و چهره‌اش برافروخته شده بود. بار دیگر دور خود چرخید و در سمت مقابل هالکرافت، راه خود را در میان جمعیت باز کرد.

نوئل فریاد کشید: «برو کنار...»

و پیش از آن که چیزی ببیند، وجودش را حس کرد. شیئی وارد پارچهٔ کت او شده و آستر بالای جیب چپش را پاره کرده بود. ناباورانه نگاهی به کت خود انداخت. چاقویی حوالهٔ پهلوی او شده و چنانچه خود را نچرخانیده بود، تیغهٔ آن وارد بدنش شده بود!

مچ دستی را که چاقو داشت، گرفت و آن را از خود دور کرد و در حالی که می‌ترسید رهایش کند، با شانه ضربهٔ محکمی به مرد مهاجم وارد آورد. هنوز هم آن مرد سعی می‌کرد چهره خویش را از او پنهان نگه دارد. این مرد که بود؟ حالا هنگام فکرکردن و متحیر شدن نبود، باید به هر قیمتی که شده چاقوی ترس‌آور را از خود دور کند.

نوئل فریادی از جگر برکشید. خم شد و مچ دشمنش را با هر دو دست گرفت. تیغهٔ چاقو در آن محل پرازدحام به این طرف و آن طرف رفت و بدن

نوئل در میان مردمی که او را احاطه کرده بودند، به پیچ و تاب افتاد. مچ دستی را که چاقو از آن بیرون زده بود به شدت تکان داد و آنگاه با تمام سنگینی و قدرتش ضربه‌ای به آن وارد آورد و در همان حال خود نیز روی زمین درغلتید. چاقو به گوشه‌ای پرتاب شد و صدای برخورد آن با سنگفرش به گوش رسید.

در این وقت چیزی به گردنش اصابت کرد. در همان حال گیجی و منگی فهمید آن چیست. با لوله‌ای آهنین به گردن او ضربه زده بودند. با هراس و آشفتگی روی زمین به خود پیچید اما می‌دانست نباید در آن نقطه باقی بماند. غریزه‌اش فرمان می‌داد به یک سو بغلتد، ترس مجبورش کرده بود از جا تکان نخورد و در همان ضمن که انتظار حمله دیگری را می‌کشید، خود را برای دفع آماده کرد.

دشمنانش ناپدید شده بودند. بدنی که به آن چهرهٔ نادیده تعلق داشت، ناپدید شده بود! چاقو از روی سنگفرش پیاده‌رو ناپدید شده بود!... و اشخاصی که در اطراف او قدم می‌زدند، خود را کنار کشیدند و چنان او را تماشا می‌کردند که گویی آدمی خل و دیوانه است.

ناگهان متوجه نکته دیگری شد و در دل فریاد زد: «خدای من! اگر این افراد قصد قتل او را داشتند، پس هلدن را هم از بین می‌بردند. چنانچه مرد موقهوه‌ای توسط آدمکشان دیگری پشتیبانی می‌شد و آن آدمکشان فهمیده بودند هالکرافت مأمور آنان را شناخته، به این نتیجه می‌رسیدند که هلدن هم متوجه آن مأمور گشته است. بنابراین برای کشتن او اقدام می‌کردند. هلدن را به قتل می‌رسانیدند فقط به این علت که او بخشی از تله‌گذاری هالکرافت به‌شمار می‌رفت!

نوئل از میان دایرهٔ تماشاچیها راه خود را باز کرد و در حالی که سرش را از ضربه‌های صدها دست و مشت می‌دزدید، به طور غریزی به سوی نقطه‌ای رفت که به یاد می‌آورد همین چند دقیقه پیش هلدن آن را به او نشان داده بود؛ بساطی که به فروش ظروف مفرغی اختصاص داشت. نقطه مورد نظرش را

پیدا کرد ولی هلدن آنجا نبود. در آن اطراف اثری از او دیده نمی‌شد. هالکرافت به سوی پیشخان دوید و فریادزنان گفت: «یک زن! یک زن موطلایی اینجا بود!»

فروشنده به زبان فرانسه گفت: «ببخشید. من انگلیسی بلد نیستم...»

نوئل با فرانسه دست و پا شکسته خود گفت: «یک زن. با موهای طلایی... او اینجا بود.»

فروشنده شانه‌هایش را بالا انداخت و به تمیزکردن یک جام مفرغی ادامه داد. هالکرافت فریاد زد: «کجاست؟»

فروشنده هم به نوبه خود داد کشید: «شما دیوانه‌اید! دیوانه! آهای، دزد! پلیس!»

«نه، خواهش می‌کنم. یک زن مو...»

فروشنده حرف او را قطع کرد و گفت: «آه، یک زن موطلایی. پس این طور.»

و با دست به سمت چپ خود اشاره کرد. نوئل به سرعت از بساط او دور شد و بار دیگر با سرعت به میان جمعیت دوید. کتها و پالتوهای مردم را کشید تا راهی باز کند. او باعث قتل هلدن شده بود! با چشمانش همه جا، همه چشمان و همه موها را جستجو کرد. از هلدن خبری نبود.

از ته دل فریاد زد: «هلدن!»

ناگهان مشت محکمی روی پهلوی راستش فرود آمد، بازویی از روی شانه‌اش رد شد، دور گردنش پیچید و راه عبور هوا از گلویش را قطع کرد. با آرنج راست خویش ضربه‌ای به بدن مهاجم کوبید که اینک پشت سر او قرار گرفته و عقب عقب او را از میان جمعیت بیرون می‌برد. در حالی که تلاش می‌کرد هوا را وارد ریه‌های خود کند، نخست با آرنج چپ و سپس با آرنج راست پی در پی ضربه‌هایی به بدن پرتقلای آن مرد وارد آورد. یکی از ضربه‌ها به قفسهٔ سینهٔ مرد خورد و لحظه‌ای زودگذر از فشار دور گردنش

کاسته شد. همین یک لحظه برای او کفایت می‌کرد. کمی به سمت چپ چرخید، انگشتانش را دور ساعدی پیچید که گردنش را می‌فشرد، آن را پایین کشید و مهاجم را از روی تهیگاه خود به سویی پرتاب کرد. هردوی آنان در آنِ واحد روی زمین غلتیدند.

در این لحظه نوئل چهرهٔ آن مرد را مشاهده کرد. زیر دستهٔ موهای قرمز و ژولیده‌اش جای زخم کوچکی روی پیشانی و در زیر آن، چشمان آبی و غضبناکی وجود داشت. این مرد همان مأمور جوانتر دایرهٔ ام.آی.پنج بود که به‌اتفاق همکارش در هتل لندن او را استنطاق کرده بودند. خشم و عصبانیت نوئل به منتها درجه رسید. سازمان اطلاعات انگلستان در امور او دخالت کرده و امکان داشت همین دخالت بیجا به قیمت جان هلدن تمام شود.

ولی به چه علت؟ چرا اینجا، در دهکده‌ای گمنام در فرانسه؟ پاسخی برای این پرسشها نداشت. فقط این را می‌دانست که این مرد، که اینک گلوی او را در چنگ می‌فشرد، دشمن اوست و به اندازه راخه و یا اودسا برایش خطرناک می‌باشد.

هالکرافت به زحمت از جا برخاست و در همان حال که آن مرد را می‌کشید، گفت: «بلند شو.»

اشتباهش در این بود که لحظه‌ای کوتاه او را آزاد گذاشت. بی‌مقدمه ضربه محکم و فلج‌کننده‌ای روی شکمش فرود آمد. دیدگانش تیره و تار شد و لحظاتی چند فقط این را فهمید که او را از میان دریایی از چهره‌های بهتزده بیرون می‌کشند. ناگهان بدنش به دیوار یک ساختمان کوبیده شد و صدای برخورد سرش به سطح سفت و سخت آن را شنید.

مأمور انگلیسی با عصبانیت فریاد زد: «احمق بیشعور! این چه کاری است که می‌کنی؟ نزدیک بود آنجا کشته شوی!»

نوئل چشمانش را تنگ کرد. مأمور ام.آی.پنج او را به دیوار میخکوب کرده و بار دیگر ساعد خود را روی گلوی او فشار می‌داد. کلمات به زحمت از میان

لبانش خارج شد: «ای بی‌همه چیز! شما کسانی هستید که می‌خواستید مرا بکشید...»

«هالکرافت، آدمی از تو دیوانه‌تر پیدا نمی‌شود. تینامو نتوانست ترا به چنگ آورد. باید ترا از اینجا خارج کنم.»

«تینامو؟ اینجا؟»

«بیا برویم.»

«نه. هلدن کجاست؟»

«به‌طور حتم پیش ما نیست. فکر می‌کنی ما دیوانه هستیم؟»

نوئل به صورت آن مرد خیره شد و برایش مسجل شد حقیقت را می‌گوید. گفت: «پس یک نفر هلدن را گرفته. از اینجا رفته!»

مأمور انگلیسی گفت: «اگر رفته، به طور حتم به اراده خودش بوده. ما سعی کردیم ترا از خطر آگاه کنیم. دنبالهٔ کار را نگیر.»

«نه، شما اشتباه می‌کنید. مردی آنجا بود که صورتی پر از فرورفتگی داشت...»

«فیات سبز را می‌گویی؟»

«آره. خودش بود. ما را تعقیب می‌کرد. من به دنبالش رفتم و افراد او مرا گرفتند. سعی کردند مرا بکشند!»

مأمور انگلیسی بازوی هالکرافت را گرفت، او را در پیاده‌رو به جلو هُل داد و گفت: «همراه من بیا.»

به کوچهٔ باریک و کم‌نوری رسیدند که بین دو ساختمان قرار داشت. هیچ پرتوی از آفتاب به این محل نفوذ نمی‌کرد و همه جا را سایه فراگرفته بود. در دو سوی کوچه ردیفی از بشکه‌های زباله دیده می‌شد. نوئل مشاهده کرد که یک جفت پا از پشت سومین بشکهٔ سمت راست بیرون زده است. بقیه بدنِ صاحب آن در پسِ ظرف زباله از نظر پنهان بود. مأمور انگلیسی نوئل را به داخل کوچه هُل داد و فقط چهار پنج قدم لازم شد تا قسمت بالای بدن مرد

نمودار گردد.

در نظر نخست، مردی که در صورتش فررفتگی داشت، شبیه آدمی مست بود. یک بطری در دست گرفته و مایع سرخرنگ آن روی بند شلوارش ریخته بود. اما رنگ آن از رنگ لکه بزرگ و قرمزرنگی که روی سینه‌اش وجود داشت، ملایم‌تر بود.

او را با گلوله کشته بودند!

مأمور گفت: «این هم از آدمکش تو. حالا حاضری حرف ما را گوش کنی؟ برگرد به نیویورک. هرچه را که می‌دانی به ما بگو و دنبالهٔ کار را رها کن.»

مغز نوئل در هم پیچید و ابری از آشفتگی احاطه‌اش کرد. مرگ همه جا را فرا گرفته بود: مرگ غیرطبیعی در آسمانها، مرگ در نیویورک، مرگ در ریودوژانیرو و مرگ در اینجا در یک دهکده کوچک فرانسوی... راخه، اودسا و یا بازماندگان ولفس‌شانتزه؟...

رو به سوی مأمور ام.آی.پنج کرد و در حالی که صدایش بلندتر از یک زمزمه نبود، گفت: «مگر شما گوش شنوا ندارید؟ من نمی‌توانم...»

ناگهان در انتهای کوچه کشمکش و درگیری برپا شد. دو نفر با سرعت زیاد می‌دویدند و یکی دیگری را به جلو می‌راند. دستورهای تند و شدیدی از بیخ حلق صادر می‌شد که کلماتش مشخص نبود اما معلوم بود که خشونت در کار است. فریادهای استمداد مرتب قطع می‌گردید و صدای سیلی‌های سختی که به‌صورتی نواخته می‌شد، پی در پی به گوش می‌رسید. آنگاه آن دو پیکر تیره و تار از نظر ناپدید شدند ولی هالکرافت توانست صدای فریاد را بشنود: «نوئل! نوئل!»

صدای هلدن بود. هالکرافت بار دیگر بر خود مسلط شد و فهمید چه باید بکند. با تمام نیروی خود شانه‌اش را به بدن مأمور انگلیسی کوفت و او را روی بشکه زباله‌ای افکند که جسد بی‌جان مرد را از انظار پنهان می‌کرد.

آنگاه از کوچه بیرون دوید.

۲۱

فریادها همچنان ادامه یافت و سر و صدای جمعیت در میدان دهکده به‌قدری زیاد بود که هالکرافت نمی‌دانست هلدن در چه فاصله‌ای از اوست. نوای موسیقی از ارگ‌ها و سازهای بادی متعدد به هوا برمی‌خاست. برای زوجهایی که مایل بودند با موسیقی محلی برقصند، فضایی خالی ایجاد شده بود. جشن زمستانی اینک به یک کارناوال حقیقی تبدیل شده بود.

«نوئل! نوئل!»

فریادها از قسمت بالای پیاده‌روی پرانحنایی می‌آمد که در سمت چپ میدان قرار داشت. هالکرافت در حالی که به این و آن تنه می‌زد، دیوانه‌وار به سوی صدا دوید.

«نوئل!»

حالا به کوچه‌ای فرعی رسیده بود که در دو طرف آن بناهای سه طبقه وجود داشت. دوان دوان وارد کوچه شد و باز هم فریادهایی به‌گوشش رسید که از میان آن کلمات و یا اسامی را تشخیص نمی‌داد. لحظه‌ای بعد در اثر ضربه‌ای که وارد آمد، صدای فریاد قطع شد و ناله‌ای حاکی از درد جایگزین آن گردید.

اوه، خدای بزرگ! مجبور بود به هر قیمتی که شده، دختر را پیدا کند.

یک درِ نیمه‌باز را مشاهده کرد که مدخل ساختمان چهارم در سمت

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

راست محسوب می‌شد. فریاد از آنجا آمده بود. به طرف در دوید. به نزدیکی آن که رسید، به یاد آورد اسلحه‌ای در جیب دارد. دست در جیب کرد و اسلحه را بیرون کشید در همان زمان که به طور ناشیانه آن را نگه داشته بود، به فکر افتاد که تاکنون آن را به دقت ننگریسته است. در مورد سلاحهای کمری اطلاعات کمی داشت اما این یکی را می‌شناخت. یک تپانچهٔ خودکار بودیشوفسکی مدل تی.پی - ۷۰ و لنگهٔ همان اسلحه‌ای بود که سام بوئنوونتورا در کاستاریکا در اختیار او گذاشته بود. این تصادف هیچ اعتماد به نفسی در او ایجاد نکرد، بلکه سبب شد بیشتر ناراحت شود. این دنیای او نبود.

ضامن اسلحه را وارسی کرد، در را گشود و خود را کنار کشید. یک دالان تنگ و طویل و نیمه‌تاریک در برابر او بود. در سمت چپ دو در، به فاصلهٔ چهار متر از یکدیگر، دیده می‌شد. با تجربه و سابقه‌ای که از این گونه ساختمانها داشت، احتمال داد که دیوار مقابل نیز باید دارای دو درِ دور از هم باشد. از آنجایی که ایستاده بود، نمی‌توانست درها را مشاهده کند.

اسلحه را محکم در دست فشرد و به داخل راهرو پرید. در دیوار سمت راست هم دو در دیده می‌شد. روی هم رفته چهار در. هلدن در پشت یکی از آنها اسیر بود. اما کدام یک؟ به سوی درِ نخست طرف چپ قدم برداشت و گوشش را روی آن گذاشت. صدای خش خش نامنظم و نامأنوسی را شنید. نمی‌دانست این صدا از چیست. از پاره شدن پارچهٔ لباس ناشی شده بود؟ انگشتانش را روی دستگیره گذاشت و آن را چرخانید. در حالیکه سلاحش را برای شلیک آماده کرده بود، در را باز کرد.

در سوی دیگر اتاق تاریک، پیرزنی روی چهار دست و پا افتاده و با قطعه پارچه‌ای کف اتاق را تمیز می‌کرد. نیمرخش نمایان بود، اندام تکیده‌اش خم و راست می‌شد و دستش را با پارچه‌ای دایره‌وار روی چوب نرم کف اتاق می‌کشید. آن‌قدر پیر بود که نه او را مشاهده کرد و نه صدایش را شنید.

هالکرافت در را بست.

یک نوار مشکی روی درِ سمت راست نصب کرده بودند. در آنجا مرگی رخ داده و خانواده‌ای در سوگواری به سر می‌بردند. نوئل گوشش را به در چسبانید. در اتاق سکوت کامل حکمفرما بود. در دالان به راه خود ادامه داد و به درِ دوم سمت چپ رسید. بجز یافتن هلدن، وقت پرداختن به هیچ جزئیاتی را نداشت. در حالی که با دست چپ دستگیره را می‌چرخانید و با دست راست اسلحه‌اش را می‌فشرد، شانه‌اش را به در کوفت. نیاز چندانی به شدت عملِ بیشتر پیدا نشد. در باز شد.

نوئل در چارچوب در ایستاده و برای لحظه‌ای کوتاه، احساس شرمساری کرد. مرد نابینایی کنار پنجره ایستاده و پشتش را به دیوار چسبانده بود. پیرمردی بود که از ترس خشونت نادیده و ناشناخته‌ای که خلوتِ ظلمانی او را مورد تهدید قرار داده بود، بر خود می‌لرزید. دستانش را به حالت دفاعی جلو آورد و زیرلب زمزمه کرد: «خدایا، به دادم برس.»

صدای پاهایی در حال دویدن از راهرو بلند شد، صدایی که هر لحظه شدیدتر می‌شد. صدای پاهایی که دیوانه‌وار می‌دویدند. هالکرافت به‌موقع چرخید و هیکل مأمور ام.آی.پنج را مشاهده کرد که به سرعت از کنار او رد شد. صدای خرد شدن شیشه از گوشه‌ای برخاست. نوئل از اتاق پیرمرد نابینا بیرون پرید و نگاهی به سمت چپ انداخت که صدا از آنجا آمده بود. در انتهای دالان، نور آفتاب از یک درِ گشوده به داخل می‌تابید. روی شیشه‌های قاب در، رنگ سیاه مالیده و نوئل در راهروی نیمه تاریک متوجه آن نشده بود. مأمور انگلیسی از کجا فهمیده بود که در آنجا یک در وجود دارد؟ چرا در را با پا شکسته و به بیرون پریده بود؟ آیا مأمور تصور می‌کرد او، یعنی هالکرافت، از آن در خارج شده است؟ غریزه‌اش به او گفت که مأمور انگلیسی چنین اعتباری برای او باز نکرده است. هالکرافت یک تازه‌کار و یک دیوانه به‌شمار می‌آمد. نه، مأمور به دنبال شخص دیگری می‌دوید.

این شخص فقط می‌توانست هلدن باشد! اما هلدن در اتاق روبروی اتاق پیرمرد نابینا بود و این تنها اتاقی محسوب می‌شد که وی به سراغ آن نرفته بود. مأمور انگلیسی اشتباه می‌کرد!

هالکراف لگدی به دری که روبرویش بود، کوبید. قفل شکست، در باز گردید و او با سرعت به داخل اتاق پرید. اتاق، خالی بود و ظاهرش نشان می‌داد مدتهای مدید کسی در آن سکونت نداشته است. لایه‌ای از گرد و غبار همه جا را فرا گرفته و هیچ رد پایی در کف اتاق دیده نمی‌شد. هفته‌ها بود که کسی به آن اتاق قدم نگذاشته بود.

بنابراین مأمور ام.آی.پنج اشتباه نمی‌کرد. آن فرد حرفه‌ای چیزهایی را می‌دانست که تازه‌کاری چون هالکرافت از آنها خبر نداشت. نوئل از اتاق تاریک بیرون پرید، طول راهرو را پیمود و از درِ شکسته وارد حیاطی شد که پشت ساختمان قرار گرفته بود. در سمت چپ یک درِ سنگین و چوبی وجود داشت که به کوچه‌ای فرعی منتهی می‌شد. در باز بود و هالکرافت به تندی از آن عبور کرد. سر و صداهای کارناوال را از میدان دهکده می‌شنید، اما این تنها صدایی نبود که به گوشش رسید. از انتهای کوچهٔ خلوت که در سمت راستش بود فریادی برخاست و مانند قبل بی‌درنگ خاموش گردید. در جهت فریاد شروع به دویدن کرد اما هیچ‌کس را ندید.

«برگرد!»

این دستور از تورفتگی یکی از درهای کوچه صادر شده بود. طنین شلیک گلوله‌ای در کوچه پیچید، سنگی در بالای سرش خرد شد و نالهٔ اشمئزازآور کمانه کردن گلوله به گوشش رسید. نوئل سریع خود را روی سنگفرش سخت و نامنظم کوچه انداخت. در حال افتادن، انگشتش با ماشهٔ هفت‌تیر تماس حاصل کرد. گلوله‌ای خالی شد که صدای انفجارش در نزدیکی صورت او بود. در حال ترس و هراس، روی سنگفرش چرخید و چرخید تا این که به تورفتگی در رسید. دستهایی دراز شد، او را گرفت و بدنش را به داخل

تاریکی کشید. مردی که از سازمان اطلاعات انگلستان آمده بود ــ مرد جوانی که جای زخمی روی پیشانی داشت ــ او را بلند کرد و به درِ سنگی خانه کوبید و با عصبانیت گفت: «باز هم تکرار می‌کنم! تو یک احمق بیشعور هستی! بهتر بود خودم ترا می‌کشتم و زحمت آنان را کمتر می‌کردم!»

مأمور که پشت دیوار پنهان شده بود، صورتش را کم‌کم جلو برد. نوئل گفت: «من حرف ترا باور نمی‌کنم. این کارها را باور نمی‌کنم. دختره کجاست؟»

«آن احمق دختره را حدود بیست متر پایین‌تر از کوچه نگهداشته، حدس می‌زنم که بی‌سیم دارد و با خودرویی تماس گرفته.»

«دختره را می‌کشند!»

«نه، حالا این کار را نمی‌کنند. علتش را نمی‌دانم ولی چنین خیالی ندارند. شاید به خاطر آن که دختره خواهر اوست.»

«دست بردار! اشتباه می‌کنی. این حرف احمقانه‌ای است. من همه چیز را به هلدن گفتم و او هم با برادرش تماس گرفت. اگر تو تینامو هستی، پس او هم هست. خیلی هم از کوره در رفته و شاید مقاله‌ای در روزنامه‌اش نوشته و شما و وزارت خارجه و کل حکومت انگلستان را به لجن کشیده!»

مأمور به نوئل خیره شد. نگاهش شبیه کسی بود که هذیانهای یک بیمار روانی را با کنجکاوی و انزجار و حیرت گوش می‌دهد. سپس فریاد زد: «او چکار کرد؟ تو چکار کردی؟»

«شنیدی که چی گفتم.»

«خدای من... تو هر کسی هستی و درگیر هر ماجرایی هستی، کمترین دخالتی در این چیزها نداری.»

نوئل که تقلا می‌کرد از جا بلند شود و نفس کشیدنش را منظم نماید، اظهار داشت، «من که این را در لندن به شما گفتم. خیال می‌کردید دروغ می‌گویم؟»

«ما می‌دانستیم دروغ می‌گویی ولی فقط علتش را نمی‌دانستیم. فکر

می‌کردیم افرادی که می‌خواهند به فن‌تیبولت دسترسی پیدا کنند، از وجود تو استفاده می‌کنند.»

«برای چه کار؟»

«که او را پیدا کنند، بدون اینکه هویتشان فاش شود. بهانه خوبی جور کرده بودند که می‌گفتند مقداری پول در امریکا برای خانواده فن‌تیبولت به ارث گذاشته شده است.»

«ولی آخر به چه علت؟»

«بعد توضیح می‌دهم. تو دختره را می‌خواهی و من هم می‌خواهم آن احمقی که دختره را اسیر کرده است، به چنگ بیاورم. گوش کن چه می‌گویم.»

مأمور انگلیسی به اسلحه‌ای که در دست نوئل بود اشاره کرد و پرسید: «می‌دانی چه جور از این استفاده کنی؟»

«یک بار مجبور شدم هفت‌تیری مثل این را به کار ببرم. من کارشناس اسلحه نیستم.»

«لازم هم نیست که باشی، چون با یک هدف بزرگ روبرو می‌شوی. اگر اشتباه نکرده باشم آنان خودرویی دارند که در همین حوالی گشت می‌زند.»

«مگر تو خودرویی نداری؟»

«نه، تنها هستم. حالا خوب به من گوش بده. اگر سر و کلهٔ خودرو پیدا شد، باید جلوی آن را گرفت. به محض این که رسید، من به سرعت خودم را به دری خواهم رسانید که آن طرف کوچه است، وقتی شروع به دویدن کردم، مستقیم به طرف ماشین تیراندازی کن که من به کارم برسم. شیشهٔ جلو را هدف بگیر. مهم نیست که گلوله به لاستیکها یا رادیاتور هم بخورد. اما سعی کن شیشهٔ جلو را خرد کنی. اگر توانستی آن قدر تیراندازی کن تا آن از کار بیفتد و دعا کن که افراد محلی در همان جشن پرسروصدای میدان بمانند و سر و کله‌شان پیدا نشود.»

«فرض کنیم که نمانند و یک نفر...»

مرد انگلیسی جمله او را قطع کرد: «سعی کن به کسی تیراندازی نکنی. لولهٔ هفت‌تیر را هم به سمت راست خودرو نشانه برو. یعنی از سمت راست خودت. تا آن‌جایی که می‌توانی خودت را به آنان نشان نده.»

«سمت راست خودرو؟»

«بله، مگر این که خیال داشته باشی دختره را با تیر بزنی، که اگر راستش را بخواهی، هیچ اهمیتی نمی‌دهم. من دنبال مردی هستم که در سمت راست و پشت فرمان نشسته. البته اگر اشتباه کرده باشم، این کارها لزومی ندارد و باید به فکر چاره دیگری باشیم.»

صورت مأمور انگلیسی به دیوار سنگی چسبیده بود. اندک اندک آن را جلو برد و با دقت انتهای کوچه را نگاه کرد. آن جنگل ناآشنا به چنین افراد کارکشته‌ای تعلق داشت، نه به آرشیتکت‌های خوش‌خیال و ناوارد.

نوئل گفت: «در آن ساختمان دچار اشتباه نشدی. می‌دانستی که یک راه فرار هم دارد.»

«یک خروجی دیگر. هر کسی سرش به تنش می‌ارزد، اجازه نمی‌دهد داخل یک ساختمان به دام بیفتد.»

باز هم حق به جانب آن حرفه‌ای بود. صدای قژ قژ لاستیکها به گوش نوئل رسید. سر و کلهٔ خودرو از یک پیچ نادیده در کوچه هویدا گردید و با سرعت به آنان نزدیک شد. مأمور انگلیسی روی پا ایستاد و به هالکرافت اشاره کرد که به او تأسی جوید. سپس در حالی که سلاحش را به دست گرفته و آماده نگهداشته بود، از لبهٔ دیوار سنگی نگاهی به کوچه انداخت.

بار دیگر قژ قژ لاستیکها به هوا برخاست و خودرو متوقف گردید. مأمور انگلیسی به طرف هالکرافت فریاد زد: «حالا.»

و در همان لحظه از تورفتگی جلوی خانه بیرون پرید، دوباره به سوی خودرو شلیک کرد و با سرعت زیاد عرض کوچه را پشت سر گذاشت.

کابوس کوتاهی بود که در اثر سروصداهای خردکننده و حرکتهای

دیوانه‌وار، حالتی از واقعیت به خود گرفت. در واقع این وضعیت را نوئل به‌وجود آورده بود. اسلحهٔ خودکار را می‌دید که در جلوی رویش، در انتهای ساعدش و در میان انگشتانش قرار دارد. هربار که ماشه را می‌کشید، ارتعاشاتی را احساس می‌کرد که به تمام اندامهای بدنش رخنه می‌کرد. به یاد حرف مأمور انگلیسی افتاد که گفته بود: سمت راست خودرو. مگر آن که... مأیوسانه تلاش کرد هدف‌گیری‌اش دقیق باشد. در کمال حیرت مشاهده کرد شیشهٔ جلو خودرو ترک برداشت و خرد شد، صدای فرو رفتن گلوله‌ها را به درِ آن شنید و فریادهای مردی به گوشش رسید... سپس مردی را دید که از داخل خودرو بیرون افتاد و روی سنگفرش کنار خودرو درغلتید. او راننده بود که دستانش را به جلو آورده و خون از سرش بیرون می‌ریخت و حرکاتش متوقف شده بود.

نوئل مأمور انگلیسی را مشاهده کرد که از سوی دیگر کوچه پیش آمد و در همان حال که خم شده بود، اسلحه‌اش را در دست داشت. سپس فرمان او را شنید: «دختر را آزاد کن. نمی‌توانی خارج شوی»

صدایی به زبان آلمانی از درون خودرو فریاد زد: «هرگز و ابداً!»

«پس او را بردار و برو! به من چه مربوط است! خانم، بچرخید به طرف راستتان. حالا!» صدای انفجار و گلوله، یکی پس از دیگری، و نعرهٔ زنی در سراسر کوچه پیچید. ذهن نوئل به طرز غریبی از تمرکز خارج شد. در حالی که از فکرکردن می‌ترسید و از آنچه ممکن بود ببیند هراس داشت، در کوچه شروع به دویدن کرد.

هلدن به زانو افتاده، بدنش می‌لرزید و نفس کشیدنش به صورت یک سری هق هق‌های غیرقابل کنترل درآمده بود... اما زنده بود. فقط همین برای هالکرافت اهمیت داشت. به سوی او دوید، شانه‌هایش را در دست گرفت و تلاش کرد او را از لرزیدن بازدارد.

هلدن زیرلب گفت: «آن مرد... آن مرد... زود باش!»

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

نوئل مسیر نگاه او را تعقیب کرد و پرسید: «چی؟»

مأمور ام.آی.پنج تقلا می‌کرد روی زمین بخزد. دهانش باز و بسته می‌شد. سعی کرد حرف بزند ولی صدایی از گلویش درنمی‌آمد... و روی سینه‌اش لکهٔ قرمزرنگی وجود داشت که هر لحظه گسترده‌تر می‌شد. جمعیت کوچکی در تقاطع کوچه و میدان گرد آمده و سه چهار نفر آزمایشی قدم پیش گذاشتند.

هلدن گفت: «به او برس. هرچه زودتر بلندش کن.»

دختر قادر بود فکر کند اما او، نه. دختر می‌توانست تصمیم بگیرد اما او بی‌حرکت مانده بود. تنها کلمه‌هایی که از دهانش خارج شد، اینها بود: «حالا باید چکار کنم؟ باید کجا برویم؟»

مطمئن نبود این کلمه‌ها را خودش ادا کرده است.

هلدن گفت: «این کوچه‌ها و خیابانها به هم متصل هستند. باید او را از اینجا ببریم.»

«چرا؟»

نگاه هلدن به چشمان او دوخته شد و گفت: «او زندگی من و ترا نجات داد. عجله کن!»

نوئل خودش نمی‌توانست تصمیم بگیرد و فقط باید کاری را انجام می‌داد که به او دستور داده شده بود. از جا برخاست، به طرف مأمور انگلیسی دوید و روی او خم شد. بیش از چند سانتیمتر از صورت او فاصله نداشت، چشمان آبی‌رنگ مرد جوان را مشاهده کرد که در کاسه‌های چشم می‌چرخد. وی کوشش می‌کرد حرف بزند ولی قادر به این کار نبود.

مأمور انگلیسی در حال مرگ بود.

نوئل اورا بر روی پاها بلند کرد. مرد انگلیسی نمی‌توانست بایستد و به همین جهت نوئل او را بغل کرد و در همان حال از قدرت بدنی خود به حیرت افتاد. سرش را چرخانید و مشاهده کرد هلدن به سوی خودرویی می‌دود که موتورش هنوز روشن بود. نوئل مأمور را تا کنار خودرو حمل کرد و در آنجا

هلدن گفت: «من رانندگی می‌کنم. او را روی صندلی عقب بگذار.»

«شیشهٔ جلو خرد شده. جایی را نمی‌بینی!»

«تو هم که نمی‌توانی او را مدت زیادی حمل کنی.»

هلدن عرض کوچه را دور زد، روی پیاده‌رو رفت و سپس دوباره به وسط کوچه رسید. نوئل کنار او روی صندلی جلو نشسته بود؛ با وجود وحشتی که داشت، نکته‌ای را دریافت. در نهایت آرامش و بدون هیچگونه احساسی فهمید که کم‌کم با این دنیای جدید و مخوف خو می‌گیرد. مقاومتش در برابر وضعیت تازه از بین رفته و این حقیقت آشکار شده بود که به جای فرار، دست به اقدام و عمل زده است. کسانی سعی کرده بودند او را بکشند و دختری را که در کنارش بود، به قتل برسانند. شاید همین برای او کافی بود.

در حالی که از کنترل اعصاب خود به حیرت افتاده بود، از هلدن پرسید: «می‌توانی کلیسا را پیدا کنی؟»

هلدن نگاه کوتاهی به او انداخت و گفت: «این طور فکر می‌کنم. برای چی؟»

«حتی اگر بتوانی جلوی روی خودت را ببینی، ما نمی‌توانیم از این خودرو استفاده کنیم. باید سراغ خودرو خودمان برویم.»

و با انگشت از میان شیشه‌های ترک خورده به جلو اشاره کرد. بخار زیادی از زیر کاپوت بیرون می‌زد. نوئل ادامه داد: «رادیاتور سوراخ شده. برو کلیسا را پیدا کن.»

هلدن در کوچه و پس‌کوچه‌هایی که چون پرّه‌های یک چرخ از میدان شهر منشعب می‌شد، مشغول رانندگی شد و تقریباً از روی غریزه مقصد خود را یافت. چند بلوک آخر به‌راستی هراس‌آور بود. عده‌ای در کنار خودرو می‌دویدند و با هیجان فریاد می‌زدند. نوئل چند لحظه فکر کرد شیشه‌های خودرو که در اثر گلوله‌ها ترک برداشته و خرد شده بود، توجه عابران را به خود جلب کرده است. اما این طور نبود. عده‌ای به سوی میدان می‌دویدند و

معلوم بود خبر همه جا منتشر شده است: *قتل! آدمکشی!*

هلدن خودرو را وارد خیابانی کرد که از جلوی خانه کشیش بخش می‌گذشت و روبروی مدخل محوطهٔ توقفگاه قرار داشت. وارد آنجا شد و در کنار خودرو کرایه‌ای ترمز کرد. هالکرافت نظری به صندلی عقب انداخت. مأمور در گوشهٔ صندلی افتاده و هنوز نفس می‌کشید. دستش را تکان داد؛ گویی می‌خواهد نوئل را به طرف خود بکشد. هالکرافت گفت: «به خودرو خودمان می‌رویم. ما ترا به دکتر خواهیم رساند.»

مرد انگلیسی زیرلب و با صدای آهسته‌ای گفت: «احمق، اول گوش بده چه می‌گویم...»

نگاهش را به سوی هلدن چرخانید و گفت: «شما به او بگویید.»

هلدن گفت: «نوئل، به حرفهایش گوش بده.»

«چه می‌خواهی بگویی؟»

«پیتون جونز... شماره تلفنش را داری؟»

نوئل به خاطر آورد. نام چاپ شده روی کارتی که مأمور میان‌سال و موخاکستری در لندن به او داده بود، هارولد پیتون ـ جونز[1] بود. پس سر را به علامت مثبت تکان داد و گفت: «بله.»

مأمور جوان سرفه‌کنان گفت: «با او تماس بگیر. بگو چه اتفاقی افتاده... همه چیز را بگو.»

نوئل گفت: «تو خودت می‌توانی به او بگویی.»

«عجب قاطر چموشی هستی! به پیتون ـ جونز بگو چیز مبهمی این وسط وجود دارد که ما از آن اطلاع نداریم. مردی که فکر می‌کردیم توسط تینامو فرستاده شده... یعنی مأمور فن‌تیبولت....»

هلدن فریاد زد: «برادر من تینامو نیست!»

مأمور انگلیسی از میان چشمان نیم‌بسته‌اش نظری به او انداخت و گفت:

---

1. Harold Payton-Jones

«خانم، شاید حق با شما باشد. پیش از این این‌طور فکر نمی‌کردم ولی حالا چرا. فقط این را می‌دانم: پیرمردی که با فیات سبز شما را تعقیب می‌کرد، برای فن‌تیبولت کار می‌کند.»

«او دنبال ما می‌آمد که از ما محافظت کند. می‌خواست بفهمد چه کسی در تعقیب نوئل است.»

هالکرافت روی صندلی چرخید، نگاهش را به هلدن دوخت و پرسید: «پس تو در مورد او اطلاع داشتی؟»

هلدن پاسخ داد: «بله، ناهار خوردن امروز ما به پیشنهاد یوهان بود.»

«دست شما درد نکند!»

«خواهش می‌کنم. تو از این چیزها سر درنمی‌آوری. اما من و برادرم به این کارها واردیم.»

«هلدن، من سعی کردم آن مرد را به دام بیاندازم. او کشته شد.»

«چی؟ اوه، خدای من...»

مأمور انگلیسی که نگاهش به هالکرافت بود، زیرلب زمزمه کرد: «نکته مبهم همین است. اگر فن‌تیبولت تیناموی مرموز نیست، پس چیست؟ چرا به مأمور او تیراندازی شد؟ آن دو نفر چرا تلاش کردند این خانم را اسیر کنند و ترا به قتل برسانند؟ آنان که بودند؟ ردّ این خودرو را بگیر تا این که...»

نفس مرد انگلیسی در گلویش حبس شد. نوئل دست دراز کرد تا به او کمک کند اما مأمور جوان او را پس زد و گفت: «خوب گوش بده. ببین آنان چه کسانی بودند و این خودرو متعلق به کیست. نکتهٔ مبهم و غامض آنان هستند.»

حالا دیگر مأمور به زحمت می‌توانست چشمانش را باز نگه دارد و سخنانش به‌سختی شنیده می‌شد. مشخص بود که تا لحظاتی دیگر جان خواهد سپرد. نوئل روی پشتی صندلی خم شد و گفت: «امکان دارد این ابهام به مردی به اسم پیتر بالدوین ربط داشته باشد؟»

گویی یک شوک الکتریکی از بدن مرد محتضر عبور کرده است. حدقهٔ

چشمانش به شدت از هم باز شد و برای لحظه‌ای آثار زندگی در مردمکهای آن هویدا گردید.

«بالدوین؟...»

هالکرافت گفت: «در نیویورک به من تلفن زد. به من گفت کاری را که شروع کرده‌ام، انجام ندهم و خودم را درگیر نکنم. می‌گفت چیزهایی می‌داند که کس دیگری از آنها خبر ندارد. یک ساعت پس از آن به قتل رسید.»

«حقیقت را می‌گفت! بالدوین حقیقت را می‌گفت!»

لبهای مأمور جوان به لرزه افتاد و قطره خونی از گوشهٔ دهانش بیرون زد. به‌زحمت گفت: «ما هرگز حرفش را باور نکردیم... مطمئن بودیم دروغ می‌گوید. چیزی برای معامله نداشت.»

«در چه موردی؟»

مأمور انگلیسی به نوئل خیره شد و سپس نگاهش را به هلدن منتقل کرد و گفت: «وقت زیادی باقی نمانده...»

به طرز رقت‌باری تقلا کرد تا دوباره هالکرافت را بنگرد و گفت: «تو از هر سوءظنی مبرا هستی... وگرنه حرفی را که الان زدی، هرگز بر زبان نمی‌آوردی. من خیال دارم به تو اعتماد کنم... به هردوی شما. خودت را به پیتون جونز برسان... هرچه زودتر... به او بگو سراغ پروندهٔ بالدوین برود. نام رمز ولفس‌شانتزه... کار ولفس‌شانتزه است...»

سر مرد انگلیسی به جلو خم شد. او مرده بود.

۲۲

در حالیکه پرتوهای زرد و نارنجی آفتابِ اواخر بعدازظهر بر پهنهٔ دشت می‌تابید، نوئل و هلدن با سرعت زیاد از سمت شمال به طرف پاریس روان بودند. آفتاب زمستانی در همه جای دنیا یکسان بود و دچار تغییر نمی‌شد و هالکرافت از این بابت احساس رضایت می‌کرد.

نام رمز ولفس‌شانتزه... کار ولفس‌شانتزه است...

پیتر بالدوین از جریان ژنو اطلاع داشت. کوشش کرده بود این موضوع را به دایرهٔ ام.ای.پنج بگوید، اما شکاکان سازمان اطلاعات انگلستان ادعای او را باور نکرده بودند.

چیزی برای معامله نداشت.

بالدوین چه چیزی را می‌خواست معامله کند؟ دنبال چه نوع داد و ستدی بود؟ پیتر بالدوین که بود؟ یوهان فن‌تیبولت، و یا به عبارت بهتر جان تنیسون که بود؟»

اگر فن‌تیبولت همان تینامو نیست، پس چه کسی است؟ چرا به طرف فرستادهٔ او تیراندازی شد؟ چرا آن افراد تلاش کردند هلدن را با خود ببرند؟... و ترا سر به نیست کنند؟

لااقل یک مسئله حل شد و آن این که جان تنیسون تنیامو نبود. پسر ویلهلم فن‌تیبولت هرچیز دیگری که بود ــ و امکان داشت برای سند ژنو خطرناک

باشد ـ تروریست و آدمکش نبود. پس که بود؟ چکار کرده بود که سر و کارش با آدمکشها افتاده بود؟ چرا افرادی درصدد قتل او و خواهرش بودند؟

این پرسشها ذهن هالکرافت را از اندیشیدن به وقایع چند ساعتِ گذشته بازمی‌داشت. نمی‌توانست دربارهٔ آنها فکر کند و اگر می‌کرد، مغزش منفجر می‌شد. سه نفر کشته شده بودند... و یکی از آنان به دست خود او آن هم بر اثر تیراندازی در یکی از پس‌کوچه‌های دهکده‌ای دورافتاده در فرانسه و در زمان برگزاری کارناوال. دیوانه‌کننده بود.

هلدن پرسید: «فکر می‌کنی ولفس‌شانتزه دنبال چه چیز است؟»

نوئل پاسخ داد: «کاملاً اطلاع دارم در پی چه اهدافی است.»

هلدن با حیرت سرش را به سوی او چرخانید. هالکرافت همه چیز را برای او تعریف کرد ـ هر چیزی را که دربارهٔ بازماندگان ولفس‌شانتزه می‌دانست. دیگر لزومی نداشت حقایق را کتمان کند. وقتی سخنانش به اتمام رسید، هلدن در سکوت فرو رفته بود. هالکرافت در شگفت مانده بود مبادا هلدن را وارد کشمکشی کرده باشد که مایل نبود در آن دخالت کند. دختر همین چند روز پیش به او گفته بود اگر به دستوراتش عمل نکند و همان کسی نباشد که ادعا می‌کند، از پاریس خارج شده و هالکرافت هرگز او را پیدا نخواهد کرد. آیا هنوز هم خیال داشت دست به چنین اقدامی بزند؟ آیا تهدید ولفس‌شانتزه آخرین مسئولیتی محسوب می‌شد که دختر حاضر نبود بپذیرد؟

نوئل از او پرسید: «می‌ترسی؟»

«پرسش احمقانه‌ای می‌کنی.»

«فکر می‌کنم منظور مرا می‌دانی.»

هلدن سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: «بله. می‌خواهی بدانی من فرار می‌کنم یا نه.»

«تصور می‌کنم همین باشد. فرار می‌کنی؟»

هلدن لحظاتی چند پاسخ او را نداد و نوئل هم او را تحت فشار نگذاشت.

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

وقتی هلدن زبان به سخن گشود، نوعی حزن و اندوه در صدایش موج می‌زد که شبیه صدای خواهرش بود اما تفاوت زیادی با آن داشت. گفت: «من هم مثل تو دیگر نمی‌توانم خود را کنار کشیده و پا به فرار بگذارم. ترس و رعایت اصول اخلاقی به کنار؛ در واقع این کار عملی نیست، هست؟ ما را پیدا می‌کنند و می‌کشند.»

«خیلی ناامید هستی.»

«حقیقتش همین است. وانگهی، من از فرار و گریز خسته شده‌ام. دیگر هیچ انرژی و نیرویی در بدنم باقی نمانده. اول راخه و اودسا... و حالا نوبت ولفس‌شانتزه رسیده. سه گروه شکارچی که هم در پی صید یکدیگر هستند و هم در پی ما. این وضع باید خاتمه پیدا کند. در این مورد حق با هر اوبرست است.»

«دیروز بعدازظهر من هم به همین نتیجه رسیدم. به ذهنم خطور کرد چنانچه به خاطر مادرم نبود، من هم همه چیز را رها کرده و به دنبال تو پا به فرار می‌گذاشتم.»

هلدن متفکرانه گفت: «حقا که پسر هاینریش کلازن هستی.»

«و پسر یک نفر دیگر. پس موافقی؟ ما با این پیتون ـ جونز تماس نمی‌گیریم.»

«موافقم.»

«دایرهٔ ام.آی.پنج دنبال ما خواهد گشت. چارهٔ دیگری ندارند. یک نفر را فرستاده بودند در تعقیب ما و آن مرد کشته شده. پرسشهای زیادی مطرح خواهد شد.»

«که ما نمی‌توانیم پاسخ دهیم. آنان ما را تحت تعقیب قرار داده بودند، ما که آنان را تعقیب نمی‌کردیم.»

نوئل گفت: «نمی‌دانم کی بودند؟ آن دو نفر را می‌گویم.»

«به نظرم از گروه راخه بودند. شیوهٔ عملشان این را نشان می‌داد.»

«و یا گروه اودسا.»

«شاید. ولی زبان آلمانی مردی که مرا گرفته بود، ناجور به نظر می‌رسید. لهجه‌اش قابل تشخیص نبود. نه اهل مونیخ بود و نه اهل برلین. عجیب بود.»

«منظورت چیست؟»

«کلمات را از بیخ حلق ادا می‌کرد، اما در عین حال نرم و آهسته حرف می‌زد.»

«پس تو فکر می‌کنی از گروه راخه بودند؟»

«چه فرقی می‌کند؟ ما مجبوریم خودمان را از گزند هر دوی آنها در امان بداریم. هیچ چیز با سابق فرق نکرده است. لااقل برای من. دلم برای تو می‌سوزد.»

«چرا؟»

«برای این که حالا تو هم مثل ما در حال فرار هستی. تو هم یکی از نفرین‌شدگان شده‌ای. و هیچگونه تعلیم و تجربه‌ای نداری.»

«این‌طور که از ظاهر امر پیداست، همه چیز را به سرعت یاد می‌گیرم.»

هلدن گفت: «تو باید به برلین بروی.»

«می‌دانم. باید هرچه زودتر اقدام کنیم. باید کسلر را پیدا کرده و او را هم وارد جرگه خودمان کنیم. او آخرین فرزند ارشد گروه ماست.»

هلدن با شنیدن این سخنان لبخند حزن‌آلودی بر لب آورد و گفت: «تو و برادرم، هردو آدمهای فهمیده و زیرکی هستید. هردو برای اقدام آمادگی دارید. باید کسلر را هم آماده کرد. همهٔ این اقدامها به زوریخ ختم می‌شود... و راه حل خیلی از چیزها است.»

نوئل به او نظر انداخت. درک این نکته که چه فکری در سر دارد، چندان مشکل نبود. زوریخ یعنی منابع مالی غیرقابل تصور که بدون تردید بخشی از آن صرف محدودکردن ــ و یا دفع کردن ــ اقدامهای افراطیهای راخه و اودسا می‌گردید. هالکرافت می‌دانست هلدن اطلاع دارد که خود او نیز مزه

خشونتهای این گروه‌ها را چشیده است و چنانچه دختر تقاضا می‌کرد، یک‌سوم رأی به او تعلق می‌گرفت. برادرش نیز با این موضوع موافقت می‌کرد. این بود که گفت: «کاری خواهیم کرد که از عملیات زوریخ نتیجه بگیریم. تو بزودی می‌توانی این فرار و گریز را کنار بگذاری. همهٔ ما می‌توانیم.»

هلدن گفت: «من از تو طلب کمک کردم و تو هم دریغ نکردی. نزدیک بود امروز بعدازظهر کشته شویم ولی مردی جان خود را به خاطر نجات ما از دست داد.»

نوئل اظهار داشت: «او یک حرفه‌ای بود. نجات ما برای او یک امر فرعی محسوب می‌شد. او به دنبال اطلاعات بود و به دنبال مردی می‌گشت که تصور می‌کرد می‌تواند این اطلاعات را در اختیارش بگذارد.»

«این را می‌دانم. پیش از این هم با چنین افراد حرفه‌ای برخورد کرده‌ام. ولی او یک مأمور شایسته و صدیق بود، که خیلی‌ها مثل او نیستند. با نام یک حرفه‌ای به‌آسانی دیگران را در راه اهداف خود فدا می‌کنند.»

«منظورت چیست؟»

«تو برای این چیزها آموزش ندیده‌ای و اگر او کاری از تو می‌طلبید، بدون چون و چرا قبول می‌کردی. او می‌توانست از وجود تو به عنوان طعمه استفاده کند. برای او راحت‌تر بود که بگذارد من و تو کشته شویم. وجود من برای او اهمیتی نداشت. در آن شلوغی می‌توانست خود را از معرکه بیرون کشیده و مردی را که می‌خواست دستگیر نماید. اما جان خود را بر سر نجات ما دو نفر گذاشت.»

«در پاریس به کجا خواهیم رفت؟»

«به پاریس نمی‌رویم. می‌رویم آرژانتوی. به یک هتل کوچک و قشنگ در کنار رودخانه.»

«آرژانتوی؟ یک هتل کوچک؟ با این که بیش از چند ماه نیست به پاریس

آمده‌ای اما تمام سوراخ و سنبه‌های آن را می‌شناسی.»

«همیشه باید بدانی به کجا بروی که تو را سؤال‌پیچ نکنند. تو هم همه چیز را زود یاد می‌گیری. برو به جادهٔ بیلانکور. خواهش می‌کنم عجله کن.»

اتاقی که اجاره کردند، مشرف بر رود سن بود و جلوی درهای شیشه‌ای آن ایوان کوچکی وجود داشت که مستقیم مشرف بر رود بود. هردو روی ایوان ایستاده و در هوای شبانه چند دقیقه به آبهای تیره خیره شدند. در این وقت ضربه‌ای به درِ اتاق نواخته شد و هلدن از جا پرید. هالکرافت لبخند زد و گفت: «نگران نباش. وقتی تو خودت را تمیز می‌کردی من دستور دادم غذا و نوشابه برایمان بیاورند.»

نوئل سینی را از دست پیشخدمت گرفت و روی میز گذارد. هلدن هم درهای شیشه‌ای را بست و از ورای آن به آسمان نگریست. آنگاه رو به هالکرافت کرد و گفت: «زمانی بود که خیلی احساس خوشبختی می‌کردم.»

«چه وقت؟»

«وقتی که تنها بودم. مادرم همیشه ترتیبی می‌داد که من یک اتاق برای خودم داشته باشم. این اتاق همیشه در پشتِ خانه و یا آپارتمان قرار داشت و اگر هم در هتل زندگی می‌کردیم، اتاق من از خواهر و برادرم جدا بود. مادرم می‌گفت من از همه کوچکتر هستم و اگر آنان تا دیروقت بیدار می‌مانند، نباید مزاحم من شوند.»

«بنابراین خیلی احساس تنهایی می‌کردی...»

«اوه، نه. برای این که هیچوقت تنها نبودم. دوستان من در مغز و ذهنم بودند. روی صندلیها و تختخواب می‌نشستند و با هم حرف می‌زدیم. ساعتها با هم صحبت می‌کردیم و رازهایمان را برای یکدیگر می‌گفتیم.»

«مدرسه‌ات چطور. در آنجا دوست زنده و واقعی نداشتی؟»

هلدن لحظه‌ای سکوت کرد و گفت: «نه زیاد. فقط چند نفر. حالا که به فکر

گذشته می‌افتم، نمی‌توانم آنان را ملامت کنم. همهٔ ما کوچک بودیم و کارهایی را انجام می‌دادیم که پدر و مادرهایمان دستور می‌دادند. البته آنهایی که پدر و مادری برایشان باقی مانده بود.»

«پدر و مادر دوستانت به آنان چه می‌گفتند؟»

«که من فن‌تیبولت هستم. یک دختر کوچولو، با اسمی مسخره... به نظرم فکر می‌کردند بدنامی خانوادهٔ ما به آنان هم سرایت خواهد کرد.»

نوئل با خود اندیشید ممکن است داغ بدنامی به پیشانی هلدن خورده باشد ولی مادر او سبب آن نیست. بلکه گروه اودسای موریس گراف این وضعیت را به وجود آورده‌اند. میلیونها میلیون پول از رایش محبوب او خارج شده بود که به عنوان یک پوزش‌خواهی بزرگ به خیانتکارانی چون فن‌تیبولت‌ها داده شود.

«وقتی بزرگتر شدی، اوضاع رو به بهبودی رفت. نرفت؟»

«البته. آدم بالغ می‌شود، خود را با اوضاع تطبیق می‌دهد و طرز برخوردهایی را درک می‌کند که در بچگی نمی‌توانست درک کند.»

«دوستان بیشتری پیدا کردی؟»

«شاید دوستان نزدیکتری، اما نه بیشتر. من به زحمت با دیگران معاشرت می‌کردم. عادت کرده بودم فقط متکی به خودم باشم و می‌فهمیدم به چه علت مرا به شام و مهمانی دعوت نمی‌کنند. لااقل، به مهمانی‌های آن به‌اصطلاح خانواده‌های محترم. مرور ایام فعالیتهای اجتماعی مادرم را کم کرده بود اما کارهای تجارتی‌اش همچنان ادامه داشت. کسی حریف او نمی‌شد و کسانی که از لحاظ اجتماعی با ما در یک ردیف بودند، از ما دوری می‌کردند. و البته از طرف دیگر در آن سالها، سایر مردم در ریودوژانیرو اقلیت آلمانی را سر چشم نمی‌گرفتند.»

«چرا؟ جنگ که تمام شده بود.»

«ولی نه مزاحمت‌ها. در آن موقع آلمانیها منشأ مداوم مزاحمتها به حساب

می‌آمدند. پولهای غیرقانونی، جنایتکاران جنگی و مأموران اسرائیلی که پیوسته در صدد شکار آنان بودند... این وضعیت سالهای سال ادامه داشت.»

آن دو در ایوان هتل ایستاده و به تلألو قایقهایی که روی رودخانه رفت و آمد می‌کردند، چشم دوخته بودند. عاقبت هلدن سکوت را شکست و گفت: «تو مرد خونگرم و نجیبی هستی و بر خلاف من به راحتی می‌خندی. نوئل هالکرافت، من خیلی به تو علاقه‌مند شده‌ام و مطمئن نیستم که این چیز خوبی باشد.»

«چرا؟»

«برای این که باید خداحافظی کنیم و من از فکر تو بیرون نخواهم رفت.»

نوئل که از حرف او یکه خورده بود، گفت: «ما تازه با هم آشنا شده‌ایم. چرا به این زودی خداحافظی؟»

«تو کارهایی داری که باید انجام بدهی، من هم همین‌طور.»

«هردوی ما زوریخ را در پیش رو داریم.»

«زوریخ مال توست. زندگی من در پاریس است.»

«این دو تا که با هم تباینی ندارند.»

«عزیزم، تو هیچ چیز درباره من نمی‌دانی. این که چگونه زندگی می‌کنم و در کجا سکونت دارم.»

هالکرافت دست او را گرفت و پرسید: «منظورت از این حرفها چیست؟»

«به من قول بده هیچ وقت سعی نکنی بفهمی من در کجا زندگی می‌کنم و در فکر این نباشی که به سراغ من بیایی. من خودم ترا پیدا خواهم کرد.»

«پس به‌طور حتم شوهر داری!»

هلدن خنده‌ای سر داد و گفت: «نه.»

«پس با یک نفر زندگی می‌کنی.»

«آره، ولی نه به آن صورتی که تو فکر می‌کنی.»

نوئل به دقت او را زیر نظر گرفت و پرسید: «خب، من در مقابل این وضعیت چه باید بگویم؟»

«بگو که قول می‌دهی.»

«بگذار روشن شوم. به‌استثنای محلی که کار می‌کنی، هیچ جای دیگری وجود ندارد که من بتوانم سراغ تو بیایم. من حق ندارم بفهمم کجا زندگی می‌کنی. چطور با تو تماس بگیرم؟»

«شماره تلفن یکی از دوستانم را که خانمی است به تو خواهم داد. در مواقع ضروری پیغام تو به وسیله او به من خواهد رسید.»

«فکر می‌کردم من هم یکی از دوستان تو هستم.»

«هستی. ولی به شکل دیگری. خواهش می‌کنم عصبانی نباش. این احتیاطها برای محافظت از خود توست.»

هالکرافت به یاد سه شب پیش افتاد. هلدن در میان نگرانیهای شخص خود، دلش برای او هم شور می‌زد و می‌ترسید مبادا عده‌ای اشخاص عوضی، او را فرستاده باشند. هالکرافت گفت: «تو در میان راه گفتی که زوریخ راه حل خیلی از مسائل خواهد بود. آیا زوریخ می‌تواند این طریقی را که برای زندگی در پیش گرفته‌ای، تغییر دهد؟»

هلدن لحظه‌ای مردد ماند و سپس گفت: «امکان دارد... خیلی کارها هست که باید انجام گیرد.»

نوئل جمله او را کامل کرد: «و آن هم با این وقت کمی که داریم. اما پیش از آن که حساب بانکی آزاد شود، موضوع بانک ژنو و شرایط خاص آن در میان است که باید آنها را هم در نظر گرفت.»

«می‌فهمم. تو تمام آنها را شرح داده‌ای و مطمئن هستم یوهان هم از آنها اطلاع دارد.»

«از این بابت اطمینان ندارم. خودش را در معرض اتهامهایی قرار داده که ممکن است باعث سلب صلاحیتش شود و مدیران بانک ژنو را طوری

بترساند که درِ گاوصندوقها را باز نکنند. بعد دربارهٔ او صحبت می‌کنیم. می‌خواهم راجع به بیومانت حرف بزنم. فکر می‌کنم بدانم چگونه آدمی است اما برای تأیید آن به کمک تو احتیاج دارم.»

«چه کمکی از دست من ساخته است؟»

«وقتی بیومانت در ریودوژانیرو بود، با موریس گراف ارتباط داشت؟»

«اطلاع ندارم.»

«می‌توانیم بفهمیم؟ در ریودوژانیرو کسی هست که در این مورد اطلاعاتی داشته باشد؟»

«من که چنین کسی را نمی‌شناسم.»

«آه، هرطوری شده باید بفهمیم و دربارهٔ او اطلاعاتی به دست بیاوریم.»

هلدن ابروهایش را درهم کشید و گفت: «کار خیلی سختی است.»

«چرا؟»

«سه سال پیش وقتی گرچن گفت خیال دارد با بیومانت ازدواج کند، من به‌راستی متحیر شدم و این مطلب را به تو هم گفته‌ام. در آن وقت من برای یک مؤسسه کوچک تحقیقاتی در لندن کار می‌کردم. یکی از آن مؤسسات مشمئزکننده که پنج پاند برای آنان می‌فرستی و هرگونه اطلاعاتی را در مورد یک موضوع خاص و یا دربارهٔ یک شخص دریافت می‌کنی. کارشان سطحی و کم‌مایه است اما می‌دانند چگونه از منابع خبری خود استفاده کنند.»

هلدن حرف خود را ناتمام گذاشت و نوئل پرسید: «و تو دربارهٔ بیومانت تحقیق کردی؟»

«سعی کردم. نمی‌دانستم دنبال چه چیز هستم ولی سعی خودم را کردم. به سابقهٔ دانشگاهی او مراجعه کردم و هرگونه اطلاعاتی را که در مورد حرفه و مقامش در نیروی دریایی موجود بود، به دست آوردم. همه مدارک او مملو از موافقت و توصیه‌های خوب و جایزه‌ها و ترفیع‌های متعدد بود. نمی‌دانم چرا، ولی به نظر می‌رسید یک نوع بی‌منطقی و ناپیوستگی در آنها وجود دارد.

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

بیشتر کندوکاو کردم تا ببینم چه چیزهایی می‌توانم درباره خانواده‌اش در اسکاتلند پیدا کنم.»

«کجای سابقه او ناجور بود؟»

«خب، طبق پرونده‌های نیروی دریایی، پدر و مادرش اشخاص معمولی بودند. این طور به نظرم آمد که وضعیت مالی خوبی نداشتند. صاحب یک مغازه سبزی‌فروشی و یا گل‌فروشی در شهری به نام داتهیت واقع در جنوب بندر آبردین در کنار دریای شمال بودند. با وجود این وقتی بیومانت در دانشگاه کمبریج ـ که دانشگاه گران‌قیمتی هم هست ـ تحصیل می‌کرد، یک دانشجوی رسمی به شمار می‌رفت.»

«رسمی؟ مگر می‌بایست چه باشد؟»

«یک دانشجوی رایگان. او شرایط لازم یک دانشجوی رایگان را دارا بود، اما هیچ تقاضانامه‌ای در این مورد وجود نداشت که البته عجیب به نظر می‌رسید.»

«بنابراین رفتی سراغ خانواده او در اسکاتلند. چه چیزهایی دستگیرت شد؟»

«نکته همین جا است. تقریباً هیچ چیز. انگار آب شده و توی زمین رفته بودند. هیچ نشانی از آنان موجود نبود و به هیچ طریقی نمی‌شد آنان را پیدا کرد. من به همه جا سرزدم و تحقیق کردم. از قرار معلوم بیومانت‌ها یک خانوادهٔ انگلیسی بودند که پس از خاتمه جنگ، یک روز سر و کله‌شان در اسکاتلند پیدا شده بود. چند سالی در آنجا ماندند و سپس کشور را ترک کردند.»

«امکان دارد مرده باشند؟»

«سابقه‌ها که چنین چیزی را نشان نمی‌داد. نیروی دریایی همیشه پرونده‌ها را نگهداری می‌کند که در صورت صدمه و یا مرگ، از جریان بااطلاع باشد. طبق سابقه‌ها، آنان هنوز زنده بودند اما محل سکونت خود را ترک کرده

بودند. سرویس‌های پستی هم در این مورد هیچ اطلاعی نداشتند.»

نوبت هالکرافت بود که ابروهایش درهم رود. گفت: «خیلی عجیب است.»

هلدن توضیح داد: «چیزهای دیگری هم هست. در عروسی گرچن، یکی از افسران کشتی بیومانت هم حضور داشت. به نظرم معاون او بود. آن مرد یکی دو سال از بیومانت کوچکتر و معلوم بود از افسران زیردست اوست ولی وضع گفت و شنود آن دو طوری بود که از دوستی و یا گفتگوی دو افسر پیش‌تر می‌رفت.»

«منظورت از گفت و شنود چیست؟»

«مثل این بود که همیشه یک جور فکر می‌کنند. یکی از آن دو جمله‌ای را شروع می‌کرد و دیگری آن را به آخر می‌رسانید. یکی به یک طرف می‌چرخید و دیگری اظهار عقیده می‌کرد که او به کدام طرف نگاه می‌کند. می‌فهمی منظورم چیست؟ تا حالا آدمهایی مثل اینها را ندیده‌ای؟»

«چرا. برادرانی که خیلی به هم نزدیک هستند، و یا عشاق. و اغلب افراد نظامی که مدتهای مدید در کنار هم خدمت انجام داده‌اند. خب، تو چکار کردی؟»

«دربارهٔ آن مرد تحقیق کردم و همان منابع را مورد استفاده قرار دادم. پاسخهایی که برایم رسید، فوق‌العاده حیرت‌انگیز بود. آن افسر و بیومانت کاملاً به هم شباهت داشتند، فقط نامهایشان با هم متفاوت بود. سابقهٔ تحصیلی و نظامی آنان تقریباً یکسان بود و در هر مرحله برترین محسوب می‌شدند. هردو از شهرهای دورافتاده و گمنام آمده، و پدر و مادرهایشان آدمهای مهمی نبودند و وضع مالی درستی نداشتند. با وجود این، هردو بدون کمک مالی دیگران، در دانشگاههای مهم تحصیل کرده بودند. و هردو افسر نیروی دریایی شده بودند، بی‌آنکه قرینه‌ای وجود داشته باشد که در پی چنین شغلی بوده‌اند.»

«در مورد خانوادهٔ دوست بیومانت چطور؟ توانستی محل سکونت آنان را پیدا کنی؟»

«نه. در دفتری ثبت شده بود که آنان در شهری در ناحیهٔ ویلز زندگی می‌کنند اما این‌طور نبود. سالها پیش از آن شهر رفته و کسی اطلاعی در موردشان نداشت.»

آنچه هلدن فهمیده بود، با فرضیهٔ هالکرافت مبنی بر این که بیومانت یکی از افراد گروه اودسا است، تطبیق می‌کرد. اینک مهم این بود که او و همکارانش را از صحنه خارج کرد. نمی‌شد بیش از این به آنان اجازه داد در امور سند ژنو دخالت کنند. شاید او و هلدن اشتباه می‌کردند. شاید می‌بایست با پیتون ـ جونز تماس گرفته و بگذارند بیومانت مسئله و مشکل او باشد. اما موضوع دیگری نیز وجود داشت که باید آنها را هم در نظر گرفت، یکی این خطر بود که سازمان اطلاعات انگلستان بار دیگر پرونده پیتر بالدوین را باز کرده و به رمز ولفس‌شانتزه مراجعه نماید.

نوئل گفت: «چیزهایی را که برایم تعریف کردی با چیزهایی که من فکر می‌کردم، مطابقت دارد. حالا برگردیم سر موضوع برادر تو. در مورد اتفاقاتی که در ریودوژانیرو افتاده، فکرهایی به نظرم رسیده. حاضری راجع به آنها حرف بزنی؟»

چشمان هلدن گشاد شد و باحیرت گفت: «منظور ترا نمی‌فهمم.»

«برادرت در ریودوژانیرو مطالبی را به دست آورده و در مورد موریس گراف و اودسای برزیل چیزهایی را فهمیده بود. به همین سبب بود که مورد تعقیب و آزار قرار گرفته، و مجبور شده از برزیل خارج شود. علت خروج او و شما نه مادرت بود و نه امور تجارتی برادرت، بلکه موریس گراف بود و گروه اودسا.»

هلدن آهسته آهسته نفس خود را بیرون داد و گفت: «من که تاکنون چیزی نشنیده بودم. باور کن.»

«پس علت خروجش از آن کشور چی بود؟ هلدن، به من بگو.»

هلدن با نگاهی ملتمسانه گفت: «خواهش می‌کنم، نوئل. من به تو خیلی مدیونم. مجبورم نکن که دِین خودم را از این طریق بپردازم. آنچه در ریودوژانیرو و بر سر یوهان آمد، ربطی به تو و یا ماجرای ژنو ندارد.»

«نه تو این را می‌دانی و نه من. فقط این را می‌دانم که تو باید همه چیز را به من بگویی تا در هر موردی آمادگی داشته باشم. خیلی چیزها وجود دارد که از آنها سر درنمی‌آورم. گوش کن چه می‌گویم. امروز بعدازظهر من به زور وارد اتاق مردی کور شدم. درِ اتاق را شکستم و صدای ناگهانی و بلندی برخاست. او پیرمرد بود و البته نمی‌توانست مرا ببیند. قادر نبود ترسی را که در چشمان من وجود داشت، مشاهده کند. دستانش به لرزه افتاده و زیرلب به زبان فرانسه دعا می‌خواند... لحظه‌ای احساس کردم که می‌خواهم به طرف او بروم، دستانش را بگیرم و به او بگویم که می‌فهمم چه حالی دارد. اما او نمی‌توانست وحشت را در چشمان من ببیند. هلدن، من می‌ترسم. من از آن نوع آدمهایی نیستم که درِ اتاق مردم را می‌شکنند، گلوله شلیک می‌کنند و به خودشان هم تیراندازی می‌شود. من راه بازگشت ندارم، اما وحشت وجودم را فراگرفته. بنابراین تو باید به من کمک کنی.»

«خودت می‌دانی که خیلی دلم می‌خواهد.»

«پس برایم تعریف کن در ریودوژانیرو چه اتفاقی افتاد. برای برادرت چه اتفاقی رخ داد؟»

هلدن گفت: «چندان اهمیتی ندارد.»

«همه چیز اهمیت دارد.»

نوئل از جا برخاست و به طرف یک صندلی رفت که کت خود را روی آن انداخته بود. آستر پارهٔ آن را به هلدن نشان داد و گفت: «این را نگاه کن. امروز بعدازظهر در میان آن جمعیت یک نفر سعی کرد کاردی به شکم من فرو کند. راجع به تو، نمی‌دانم ولی تا حالا چنین چیزی برای من اتفاق نیفتاده بود. من

در این گونه امور سابقه و تجربه‌ای ندارم و گیج و منگ شده‌ام... و در ضمن خیلی هم عصبانی. پنج روز پیش در نیویورک، مردی که مرا بزرگ کرده ــ و تنها مردی بود که او را پدر خطاب می‌کردم ــ قدم به پیاده‌رو گذاشت و با خودرویی که به ظاهر از کنترل خارج شده به قتل رسید. آن خودرو او را هدف گرفته و به دیوار کوباند. مرگ او یک اخطار محسوب می‌شود. اخطار برای من. بنابراین با من از راخه و اودسا و مردان ولفس‌شانتزه حرف نزن. کم‌کم همه چیز را دربارهٔ آنان می‌فهمم و دلم می‌خواهد تا آخرین نفر از میان برداشته شوند. با پولی که در زوریخ در اختیارمان گذاشته می‌شود، می‌توانیم این کار را بکنیم. بدون آن پولها کسی به حرفهای ما گوش نخواهد داد. این یک واقعیت اقتصادی زندگی است. آدم کسانی را که هفتصد و هشتاد میلیون دلار دارند، به آسانی از دست نمی‌دهد بلکه به حرفهای آنان گوش خواهد داد.»

هالکرافت کت پاره را روی زمین انداخت و ادامه داد: «تنها راهی که ما را به پولهای زوریخ خواهد رسانید این است که رؤسای بانک ژنو را مجاب کنیم و تنها راهش این است که مغزهایمان را به کار اندازیم. در حقیقت هیچ‌کس از ما حمایت نمی‌کند و فقط باید به خودمان متکی باشیم. فن‌تیبولت‌ها، کسلرها و یک کلازن... خب، حالا بگو در ریودوژانیرو چه اتفاقی افتاد؟»

هلدن نگاهی به کت پاره انداخت. بعد نگاهش را متوجه هالکرافت کرد و گفت: «یوهان یک نفر را کشت.»

«چه کسی را؟»

«نمی‌دانم. واقعاً نمی‌دانم. اما شخص مهمی بود.»

۲۳

هالکرافت به سخنان هلدن گوش فرا داد و مراقب بود که علائم دروغ را در آن بیابد، اما چیزی نیافت. دختر مطالبی را که می‌دانست برای او تعریف کرد که البته چندان زیاد هم نبود.

«حدود شش هفته پیش از آن که برزیل را ترک کنیم، شبی پس از پایان همایشی در دانشگاه با خودرو به خانه رفتم. در آن زمان خانهٔ ما بیرون شهر بود. یک خودرو لیموزین جلوی خانهٔ ما ایستاده بود و من پشت آن توقف کردم. وقتی از پله‌ها به طرف ایوان سرپوشیده می‌رفتم، صدای فریادهایی را از داخل خانه شنیدم. داد و بیداد عجیبی برپا شده و من نمی‌توانستم حدس بزنم چه کسی این کار را می‌کند و صدای مردی را که فریاد می‌کشید، نشناختم. نعره می‌کشید و کلماتی از قبیل آدمکش، قاتل، کار تو بود و از این جور اتهامها از دهانش خارج می‌شد. به داخل خانه دویدم و در راهرو یوهان را دیدم که در مقابل مردِ عصبانی ایستاده است. یوهان مرا دید و به آن مرد گفت که آرام بگیرد. مرد سعی کرد به یوهان حمله کند، اما برادرم آدم نیرومندی است. دستهای آن مرد را گرفت و او را از خانه بیرون انداخت. آخرین کلماتی که آن مرد فریادزنان بر لب آورد این بود که دیگران هم از این ماجرا خبر دارند و کاری خواهند کرد تا یوهان به عنوان آدمکش به دار آویخته شود و اگر چنین اتفاقی نیفتاد، خودشان اقدام می‌کنند و او را خواهند

کشت. در حالی که مرتب نعره می‌کشید، روی پله‌ها افتاد سپس به طرف خودرو دوید و یوهان هم به دنبالش رفت. یوهان از پنجره حرفی به او زد و آن مرد به صورت برادرم تف انداخت و از خانهٔ ما خارج شد.»

«در این مورد از برادرت سؤالی کردی؟»

«طبیعی است. ولی یوهان حاضر نشد راجع به این واقعه حرفی بزند و فقط می‌گفت آن مرد دیوانه است. بنا به گفتهٔ برادرم، آن مرد در امور تجارتی مبالغ زیادی از دست داده و عقلش زایل شده بود.»

«تو حرفش را باور نکردی؟»

«می‌خواستم این کار را بکنم اما پس از آن ماجرا، جلسه‌ها و ملاقاتهای زیادی شروع شد. یوهان شبها به خانه نمی‌آمد و روزهای متوالی او را نمی‌دیدیم. رفتارش خیلی غیرعادی بود. چند هفته بعد با یک نام جدید به رسیف رفتیم و از آنجا به انگلستان سفر کردیم. کسی که کشته شده بود به‌طور حتم آدم پولدار و بانفوذی بود که چنین رفقایی داشت.»

«نمی‌دانی مردی که آن شب در خانهٔ شما حضور داشت، کی بود؟»

«نه. پیش از آن هم او را دیده بودم ولی یادم نمی‌آمد در کجا و یوهان هم حاضر نبود چیزی بگوید. به من دستور داد که دیگر در این مورد حرفی به میان نکشم. لازم نیست مطالبی به من گفته شود که لزومی نداشت.»

«تو حرف او را قبول کردی؟»

«بله. سعی کن بفهمی. ما بچه‌های نازیهای سابق بودیم و می‌دانستیم چه موقعیتی داریم. اغلب بهتر این بود که سؤالی بر زبان نیاوریم.»

«ولی لازم بود که تو بدانی در اطرافت چه می‌گذرد.»

هلدن گفت: «اوه، اشتباه نکن. به ما چیزهایی آموخته بودند. ما یاد گرفته بودیم خود را از نظر اسرائیلی‌ها پنهان کنیم، چون ما را تحت فشار می‌گذاشتند تا اطلاعاتی کسب کنند. ما می‌دانستیم چگونه مأموران اودسا و دیوانه‌های راخه را شناسایی کنیم، به چه وسیله از دستشان فرار کنیم و چطور

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

صد حقه به کار ببریم که آنان را از سر خود باز کنیم.»

نوئل سرش را با بهت و حیرت تکان داد و گفت: «چه تعلیمات عجیب و غریبی به شما داده بودند. آدم دیوانه می‌شود.»

هلدن گفت: «این کلمه‌ای است که سه هفته پیش می‌توانستی به کار ببری، اما امروز نه.»

«منظورت چیست؟»

«طی راه به تو گفتم که دلم برایت می‌سوزد، چون تو هیچگونه آموزشی ندیده‌ای.»

«و من گفتم که فکر می‌کنم خیلی چیزها را به سرعت یاد می‌گیرم.»

«اما خیلی کم و خیلی دیر. یوهان به من گفت هرچه را که می‌توانم، به تو یاد بدهم. نوئل، از تو می‌خواهم که به حرفهای من گوش بدهی. سعی کن هر چیزی را که به تو می‌گویم خوب به خاطر بسپاری.»

هالکرافت که نگرانی را در چشمان او مشاهده می‌کرد، پرسید: «چه چیزهایی؟»

«قرار است به برلین بروی. دلم می‌خواهد که از آنجا زنده برگردی.»

و با این حرف، تعلیمات خود را آغاز کرد. لحظه‌هایی فرا می‌رسید که نوئل تصور می‌کرد باید لبخند بزند ــ و بدتر از آن، بخندد ــ اما وقتی چهرهٔ جدی هلدن را می‌دید، جلوی خود را می‌گرفت. در بعدازظهر آن روز سه نفر کشته شده بودند. او و هلدن به آسانی می‌توانستند چهارمین و پنجمین قربانی باشند. به این جهت به سخنان او گوش فرا داد و سعی کرد تمام نکته‌ها را به خاطر بسپارد.

هلدن ادامه داد: «وقت نداریم که مدرکهای قلابی تهیه کنیم، چون چند روز طول می‌کشد. تو پول داری. یک بلیت اضافی هواپیما بخر. گوش به زنگ باش و اجازه نده کسی بغل دستت بنشیند و سر صحبت را باز کند. در ضمن بجز خوراکی‌هایی که خودت همراه می‌بری، در هواپیما هیچ چیزی نخور

و ننوش.»

لحظه‌ای کوتاه، فکر نوئل به هواپیمای ۷۴۷ شرکت انگلیسی و شیشهٔ کوچک استریکنین منعطف شد و در نتیجه گفت: «این پیشنهادی است که هرگز فراموش نخواهم کرد.»

«ممکن است از روی حواس‌پرتی یک فنجان قهوه و یا حتی یک لیوان آب تقاضا کنی. اما این کار را نکن.»

«نخواهم کرد. وقتی به برلین رسیدم، چه باید بکنم؟»

هلدن گفته او را اصلاح کرد: «به هر شهری که رفتی، سعی کن هتلی در محله‌های پَست آنجا پیدا کنی. در این گونه مکانها هیچ‌گاه اسم و رسم را نمی‌پرسند. یک نفر را می‌شناسم که می‌تواند اسم هتلی را در برلین به ما بدهد...»

سخنان هلدن همچنان ادامه یافت و طی آن روش‌هایی را توصیه کرد و به نوئل گفت که بسته به موقعیت، چه تغییراتی را می‌تواند در آنها به‌وجود آورد. می‌بایست از نامهای مستعار استفاده کرد، اتاقش را تغییر دهد و هفته‌ای دو بار هتلش را عوض کند. باید از تلفن‌های عمومی تماس می‌گرفت و هرگز از تلفن هتل و یا منزل استفاده نکرد. می‌بایست لااقل سه دست لباس رو، منجمله شاپو و کلاه لبه‌دار و عینک‌های مختلف، همراه بردارد و تخت کفش‌هایش هم حتماً لاستیکی باشد. این نوع کفشها بهترین وسیله برای دویدن با کمترین سروصدا، ایستادن، دوباره حرکت کردن و راه رفتن بی‌صدا محسوب می‌شد. چنانچه مورد پرس‌وجو قرار می‌گرفت، باید از روی تحقیر، اما نه با تکبر و نخوت، پاسخ بدهد و هرگز با آهنگ بلند حرف نزند. این گونه ابراز خشم، خصومت به بار می‌آورد و خصومت هم یعنی معطل شدن و سؤالهای بیشتر. وقتی از فرودگاهی به فرودگاه دیگر پرواز می‌کرد، باید قطعات اسلحه‌اش را پیاده نموده و لوله را از دسته جدا کند و سوزن گلنگدن را بردارد. به‌طور معمول این روش باعث اقناع مأموران گمرکی کشورهای

اروپایی می‌گردید. سلاحهای غیرقابل استعمال برای آنان نگرانی به‌وجود نمی‌آورد اما در مورد کالاهای قاچاق حساسیت داشتند. چنانچه مورد اعتراض قرار می‌گرفت، می‌توانست اجازه دهد تا سلاح را ضبط نمایند. می‌شد بدون درنگ سلاح دیگری تهیه کرد. اگر سلاح را نادیده می‌گرفتند، باید قطعه‌های سلاح را خیلی زود در توالت مردانهٔ فرودگاه سوار کرد.

خیابانها... به هلدن گفت دربارهٔ خیابانها و محلهای پرجمعیت چیزهایی یاد گرفته است. هلدن پاسخ داد که هیچ‌کس هرگز همه چیز را بلد نمی‌شود و توصیه کرد تا آنجایی که امکان دارد، همواره در کنار جدول پیاده‌رو حرکت کند و آماده باشد به محض مشاهدهٔ کمترین علامت دشمنی و یا مراقبت پنهانی، خود را به میان شلوغی خیابان برساند. و در پایان افزود: «یادت نرود. تو یک تازه‌کار هستی و آنان حرفه‌ای. از این موقعیت به نفع خودت استفاده کن. فردی تازه‌کار دست به کارهای غیرمنتظره می‌زند. نه از این جهت که زیرک و باتجربه است، بلکه راهی غیر از این نمی‌داند. به سرعت و به طرزی آشکار، مثل اینکه گیج و آشفته هستی، یک عمل غیرمنتظره انجام بده. بعد بایست و منتظر بمان. به‌طور معمول تعقیب‌کننده‌ای که در پی کسی می‌باشد، مایل نیست با او رو در رو شود. و اگر شد، چه بهتر که آدم بداند. تیراندازی کن. تو باید یک صدا خفه‌کن داشته باشی. فردا صبح یکی برای تو فراهم خواهیم کرد. می‌دانم از کجا تهیه کنم.»

هالکرافت چنان دچار بهت شده بود که قدرت حرف‌زدن نداشت. هلدن حیرت را در چشمان او خواند و گفت: «مرا ببخش.»

و لبخند غم‌آلودی بر لب آورد. معلم و شاگرد قسمت اعظم شب را به گفتگو با یکدیگر گذرانیدند. هلدن موقعیتهایی را اختراع می‌کرد و سپس از او می‌پرسید بگوید در این شرایط فرضی دست به چه اقدامی می‌زند.

«مثلاً در یک قطار هستی. از راهروی باریک آن عبور می‌کنی و اسناد مهمی هم همراه داری. مردی از طرف مقابل به سوی تو می‌آید. تو او را

می‌شناسی و می‌دانی که دشمن تو است. چند نفر هم پشت سرت هستند و راه بازگشت نداری. چه می‌کنی؟»

«آن مرد ــ یعنی آن دشمن ــ قصد صدمه زدن به مرا دارد؟»

«این را هم نمی‌دانی. چکار می‌کنی؟ زود جواب بده.»

«به نظرم باید به راهم ادامه بدهم. و در انتظار اوضاع بدتر آماده باشم.»

«نه، عزیزم. اسناد یادت نرود. تو باید از آنها محافظت کنی. پایت می‌لغزد و زمین می‌خوری.»

«چرا؟»

«توجه دیگران را جلب می‌کنی و مردم در صدد برمی‌آیند به تو کمک کنند. در چنین موقعیتی، آن دشمن فرضی دست به هیچ اقدامی نمی‌زند زیرا برای تمامی حاضران در صحنه یک مشغولیت و انحراف ذهنی ایجاد کرده‌ای.»

نوئل که متوجه نکته شده بود، گفت: «توسط شخص خودم.»

«بله.»

این آموزشها آن‌قدر ادامه یافت تا اینکه آموزگار و شاگرد از فرط خستگی از پا درآمدند. سر هلدن روی سینه‌اش افتاد و به خواب رفت. نوئل مدتی بیدار ماند و از خود می‌پرسید این دختر در چه محیطی پرورش یافته که در هنر فریب و گریز تا این حد مهارت پیدا کرده است. هلدن به دنیای دیگر تعلق داشت و او با سرعت نگران‌کننده‌ای وارد آن دنیا می‌گردید...

صبح به قدری دیر از خواب برخاستند که هلدن تصمیم گرفت سر کارش نرود. در حالیکه گوشی تلفن را برمی‌داشت، گفت: «چه بهتر. باید برای خرید بعضی چیزها برویم. به سرپرست قسمتم که یک خانم است، خواهم گفت امروز هم مریض هستم و او قبول خواهد کرد.»

نوئل بی‌مقدمه پرسید: «تو کجا زندگی می‌کنی؟»

هلدن سرش را بلند کرد، لبخندی زد و شماره تلفنی را که می‌خواست، به تلفنچی داد. سپس دستش را روی میکروفن گوشی گذاشت و گفت: «تو نمی‌توانی با تحریک احساسات، از من اطلاعات حیاتی کسب کنی. یادت باشد من آدم کارآزموده‌ای هستم.»

و بار دیگر تبسمی بر لب آورد. هالکرافت با کمی تشدد گفت: «من جدی می‌گویم. کجا زندگی می‌کنی؟»

لبخند از لبان هلدن محو شد و گفت: «نمی‌توانم بگویم.»

دستش را از روی میکروفن تلفن برداشت و با سرعت به زبان فرانسه با تلفنچی مؤسسه انتشاراتی گالیمار صحبت کرد.

ساعتی بعد آن دو وارد مرکز پاریس شدند. نخست به هتل هالکرافت رفتند تا او چیزهایش را بردارد سپس به منطقه‌ای وارد شدند که مملو از مغازه‌های لباسِ دست دوم بود. در اینجا بار دیگر آموزگار از تجارب خود استفاده کرد و با چشمان آموزش دیده، لباسهایی انتخاب نمود. البسهٔ انتخابی او برای شاگردش، بسیار عادی بود و در میان سیل جمعیت به زحمت می‌شد آنها را تشخیص داد.

یک کت پشمی ضخیم و یک پالتوی قهوه‌ای به بارانی هالکرافت اضافه گردید. علاوه بر آنها یک کلاه مستعمل مخصوص راه‌پیمایی در اطراف شهر، یک شاپوی تیره‌رنگ با نوک فرو رفته و یک کلاه لبه‌دار که آفتاب‌گیر آن جدا می‌شد، نیز خریداری کردند. اینها همگی کهنه و مستعمل بودند. اما کفشها نو بودند. یک جفت از آنها تختِ کرپ ضخیم داشت و جفت دیگر دارای تخت چرمی بود که می‌شد روی آنها لاستیک کوبید. دکان تعمیر کفش با دکان محقر لباسفروشی چهار بلوک فاصله داشت. هلدن به تنهایی وارد آن شد و به هالکرافت دستور داد بیرون بماند. ده دقیقه بعد در حالی که یک لوله سوراخ‌دار فلزی، به عنوان صدا خفه‌کن، همراه داشت، از دکان پینه‌دوزی خارج گردید.

اینک نوئل هالکرافت به لباسها و اسلحهٔ مناسب مجهز شده، در کمترین مدت آموزشهای لازم را دیده و برای ورود به صحنهٔ مبارزه آماده گردیده بود. دشمنش را دیده بود که زنده و جاندار او را مورد تعقیب قرار داده... سپس در کوچه پس‌کوچه‌های یک دهکدهٔ گمنام کشته شده بود... حالا احساس می‌کرد برای مقابله با دشمنان دیگرش نیز آمادگی دارد.

هلدن اطمینان داشت تا مدتی از دشمن خبری نخواهد شد. حدس می‌زد ممکن است در فرودگاه سر و کله‌شان پیدا شود، اما به محض آن که پای نوئل به برلین می‌رسید، می‌توانست بار دیگر از شر آن دشمن رهایی یابد.

آن دو برای صرف غذا وارد کافهٔ کوچکی شدند. هلدن از آنجا آخرین تلفن خود را زد و با نام یک هتل در برلین، به سر میز برگشت. هتل در یکی از محلات پست برلین واقع شده بود.

تا دقایقی دیگر نوئل از کافه خارج می‌گردید، یک تاکسی صدا می‌زد و به فرودگاه اورلی می‌رفت. هلدن با نگرانی گفت: «عزیزم، مواظب خودت باش.»

«باشد.»

«چیزهایی را که به تو گفته‌ام، به خاطر داشته باش. ممکن است به تو کمک کنند.»

«به خاطر خواهم داشت.»

«سخت‌ترین چیز، پذیرفتن این نکته است که همهٔ اینها واقعی و حقیقی است. ممکن است از خودت بپرسی چرا من؟ چرا این چیزها؟ درباره‌اش فکر نکن، فقط قبول کن.»

«قبول کرده‌ام. در ضمن ترا هم یافته‌ام.»

هلدن نگاهی به دوردستها انداخت سپس چشمانش را به او دوخت و گفت: «وقتی به برلین رسیدی، به هتلی که گفتم برو. خیلی مواظب خودت باش.»

جت ۷۰۷ خطوط هوایی فرانسه آخرین چرخ خود را زد و در فرودگاه تمپلهوف برلین بر زمین نشست. نوئل در سومین ردیف سمت راست نشسته و صندلی پهلوی دستش خالی بود.

به یاد سخنان هلدن افتاد: «*تو پول داری. یک بلیت اضافی بخر... و اجازه نده کسی پهلوی دستت بنشیند و سر صحبت را باز کند.*

و با خود گفت راه زنده ماندن همین است و این سخنان را کسی بر زبان آورده که خود به زیر و بم زنده ماندن آشنا می‌باشد. آنگاه به خاطر آورد که مادرش نیز خود را بازمانده‌ای از خطرهای رژیم هیتلری می‌داند. آلتن که از فاصلهٔ شش هزار کیلومتری صحبت می‌کرد، این تعبیر را با نوعی غرور ادا کرده بود. به پسرش گفته بود به یک سفر کوتاه می‌رود. سفر کوتاه یعنی چند هفته پنهان شدن، و این طریقه گریز و اختفا را بیش از سی سال پیش یاد گرفته بود. نوئل از خود می‌پرسید آلتن کجا خواهد رفت و چه خواهد کرد. با خود قرار گذاشت چند روز دیگر به سام بوئنوونتورا تلفن کند. امکان داشت تا آن موقع سام خبرهایی از مادرش به دست آورده باشد.

بازرسی‌های گمرکی در فرودگاه برلین بسیار سریع انجام گرفت. هالکرافت وارد محوطه فرودگاه شد، توالت مردانه را یافت و در آنجا قسمتهای مختلف اسلحه خود را سوار کرد. همان‌طور که تعلیم گرفته بود، سوار یک تاکسی شد و عازم پارک تیرگارتن گردید. در تاکسی چمدان کوچک خود را باز کرد و لباسهایش را با پالتوی مستعمل قهوه‌ای و کلاه مچاله شده مخصوص راه‌پیمایی، تعویض کرد. تاکسی در مقصد توقف کرد. هالکرافت کرایه‌اش را پرداخت، از تاکسی پیاده شد و قدم به پارک گذاشت و در حالی که از دیگران دوری می‌جست، یک نیمکت خالی پیدا کرد و روی آن نشست. نظر سریعی به مردمی که در پارک گردش می‌کردند، انداخت. هیچ‌کس از مشاهده او نایستاد و درنگ نکرد. به تندی از جا برخاست و از پارک خارج

شد. یک ایستگاه تاکسی در آن نزدیکی وجود داشت. وارد صف مسافران گردید و نگاهی به اطراف افکند تا ببیند از دشمن خبری هست یا نه. هوای اواخر بعدازظهر و نزدیک غروب اینک تاریکتر شده و به اِشکال می‌شد انگشت روی شخص یا چیز بخصوصی گذاشت.

نوبتش فرا رسید. نام دو خیابان متقاطع را به راننده داد. تقاطع این دو خیابان در حوالی هتل قرار داشت. راننده که زبان انگلیسی را به خوبی حرف می‌زد، لبخندی برآورد و با لهجه غلیظ آلمانی گفت: «لابد برای تفریح به این محله می‌روید.»

نوئل گفت: «نه، با زنم قرار ملاقات دارم.»

سپس در کمال سکوت از خیابانهای برلین عبور کردند. با هر گردش به سمت چپ یا راست، هالکرافت دقت می‌کرد که ببیند خودرو دیگری هم به آن سمت می‌پیچد یا نه. چندتایی این کار را کردند ولی مدت زیادی پشت سر آنان نماندند. به یاد گفته‌های هلدن افتاد: «*آنان اغلب از بی‌سیم استفاده می‌کنند. عمل ساده‌ای مانند تعویض لباس، پالتو و کلاه تازه، آنان را گمراه خواهد کرد. کسانی که دستورها را اجرا می‌کنند، به دنبال شخصی هستند که پالتو و کلاه ندارد، اما از چنین شخصی خبری نیست.*

آیا مردان نادیده‌ای وجود داشتند که مراقب یک تاکسی و مسافری که لباسهای بخصوصی به تن داشت، بودند؟ هرگز این را نمی‌فهمید و فقط این را می‌دانست که در ظاهر کسی در تعقیب او نمی‌باشد. در عرض بیست دقیقه‌ای که طول کشید تا به تقاطع دو خیابان برسند، شب فرا رسید. خیابانها پر از تابلوهای رنگارنگ نئون و مملو از جمعیت محلی و جهانگردان بود.

هالکرافت در مقابل هتلی که نام و نشانی آن را از هلدن گرفته بود، از تاکسی پیاده شد. اتاقی که در اختیار او گذاشتند تفاوتی با اتاقهای هتلهای ارزان‌قیمت شهرهای بزرگ دیگر نداشت. تنها نکته مثبت آن لامپ سقفی بدون آباژور و کم‌نورش بود که اثاث کثیف و مستعمل اتاق را از نظر پنهان

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

می‌کرد. نوئل روی یک صندلی نشست، کیف دستی خود را باز کرد و ورقه کاغذی را که روی آن اطلاعات مربوط به اریش کسلر نوشته شده بود، بیرون آورد. آنگاه در روشنایی کمرنگ چراغ شروع به مطالعه کرد. این اطلاعات توسط ارنست مانفردی در اختیار او گذاشته شده بود:

> اریش کسلر، استاد تاریخ در دانشگاه آزاد برلین واقع در ناحیه داهلن. زبان انگلیسی را به روانی صحبت می‌کند. وسیله تماس: تلفن دانشگاه به شمارهٔ ۴۲۶-۷۳۱. تلفن محل سکونت ۱۱۴-۸۲۴. برادری دارد به نام هانس که پزشک است. در مونیخ زندگی می‌کند...

در پایان این جزئیات، خلاصه‌ای از سابقه دانشگاهی، رتبه‌های علمی و امتیازهای کسب شده او، درج شده بود. فهرست اعجاب‌انگیزی بود. استاد، مرد فاضلی به‌شمار می‌رفت و اغلب فضلا شکاک هستند. اریش کسلر در برابر یک امریکایی ناشناس که بدون خبر قبلی برای ملاقات او به برلین آمده و حاضر نمی‌شد مطلبش را در پشت تلفن اظهار کند، چه واکنشی از خود نشان می‌داد؟

حدود ساعت شش و نیم بعدازظهر و زمانی بود که هالکرافت پاسخ خود را بیابد. باید لباسهایش را عوض کند. از جا برخاست، سر چمدان رفت و کت پشمی و کلاه لبه‌دار را بیرون کشید. پس از تعویض لباس از هتل خارج شد و سرِ پیچ خیابان یک تلفن عمومی پیدا کرد. خط اشغال بود. در اطراف خود سر و صدای مردم را می‌شنید که اغلب به زبان آلمانی حرف می‌زدند.

به حیرت فرو رفت. چنانچه مادرش کسی بجز آلتن می‌بود، آیا او اینک از آن آلمانیهایی به شمار نمی‌رفت که بیرون باجه تلفن قدم می‌زدند؟ البته نه در

نقطه‌ای که حالا در آنجا حضور داشت بلکه جای دیگری در برلین یا برمرهاون و یا مونیخ؟ با نام نوئل کلازن و با ملیت آلمانی؟

در مورد هلدن چطور؟ اگر زندگی‌اش آن مسیر را طی کرده بود، آیا با هلدن آشنا می‌شد؟ حالا او را می‌شناخت و می‌دانست دلش می‌خواهد هرچه زودتر نزد او برگردد، او را ببیند و به او اطمینان خاطر بدهد که همه‌چیز روبراه خواهد شد. دلش می‌خواست خندهٔ هلدن را ببیند و نوعی زندگی داشته باشد که تعویض‌های متوالی لباس و حمل سلاح مجهز به صدا خفه‌کن، ضامن اصلی زنده ماندن به حساب نیاید. جایی که گروه‌هایی مانند راخه و اودسا تهدیدی برای زیستن و سلامت عقل نباشد.

خط تلفن آزاد شد و مردی با صدایی نرم و عمیق گفت: «الو؟»

«آقای کسلر؟ دکتر کسلر؟»

مرد با صدای گرم و مطبوع و به زبان انگلیسی گفت: «آقا، من بیماری کسی را معالجه نمی‌کنم. بنده در رشته دیگری دکتر هستم. چه فرمایشی داشتید؟»

«اسم من هالکرافت است. نوئل هالکرافت. آرشیتکت و اهل نیویورک هستم.»

«هالکرافت؟ من تعدادی دوستان امریکایی دارم و عده‌ای از دانشگاهیان که با آنان مکاتبه می‌کنم، ولی کسی را به این نام نمی‌شناسم.»

«نباید هم بشناسید. برای آن که با من آشنا نیستید. در هر حال، من به برلین آمده‌ام تا شما را ببینم. یک مطلب محرمانه وجود دارد که مربوط به هردوی ما می‌شود.»

«محرمانه؟»

«بهتر است بگوییم... مسئله خانوادگی.»

«هانس طوری شده؟ برای هانس اتفاقی افتاده؟»

«نه...»

«آقای هالکرافت، من بجز او فامیل دیگری ندارم.»

«قضیه برمی‌گردد به سالهای خیلی دور. متأسفانه در تلفن نمی‌توانم بیش از این توضیح بدهم. خواهش می‌کنم به من اعتماد کنید. موضوع بسیار فوری است. امکان دارد همین امشب شما را ببینم؟»

«امشب؟ امروز وارد برلین شدید؟»

«نزدیک غروب.»

«مایل هستید امشب مرا ببینید... پس در واقع این موضوع باید خیلی فوریت داشته باشد. امشب من یک ساعت و یا کمی بیشتر در دفترم کار دارم. ساعت نه چطور است؟»

نوئل که آسوده خاطر شده بود، گفت: «بله، بسیار خوب است. هرجایی که شما بفرمایید.»

«اگر مهمان نداشتم، از شما تقاضا می‌کردم به منزلم بیایید. یک رستوران محلی در خیابان کورفورشتندام سراغ دارم. اغلب شلوغ است ولی در قسمت عقب جایگاه‌های خلوت هم دارند و مدیر آنجا مرا می‌شناسد.»

«از این بهتر نمی‌شود.»

کسلر نام و نشانی رستوران را به نوئل داد و گفت: «از آنان بخواهید شما را به میز من راهنمایی کنند.»

«البته. فوق‌العاده از لطف شما تشکر می‌کنم.»

«اختیار دارید. یک نکته را هم باید تذکر بدهم: من همیشه به مدیر رستوران می‌گویم غذایش عالی است ولی به‌راستی این‌طور نیست. اما آدم بسیار خوبی است و نسبت به دانشجویان مهربان است. وعدهٔ ما ساعت نه.»

«به‌طور حتم می‌آیم. باز هم تشکر می‌کنم.»

هالکرافت که ناگهان دچار احساس اعتماد به نفس شده بود، گوشی را گذاشت. ای کاش خلق و خوی این مرد با صدای مطبوعش مطابقت داشت. اریش کسلر مردی بود فهمیده، خوش‌خلق و بی‌اندازه دوست‌داشتنی. وه که چقدر احساس آرامش می‌کرد.

اما این آسودگی خیال دیری نپایید، زیرا ناگهان توجهش به مردی جلب شد که کت چرمی مشکی به تن داشت و در فاصله کمی از او در برابر ویترین یک کتابفروشی ایستاده بود. آن مرد کتابها را نگاه نمی‌کرد، بلکه مستقیم نوئل را می‌نگریست. به محض آن که نگاههای آن دو با هم تلاقی کرد، مرد روی خود را برگرداند.

آیا این مرد یکی از افراد دشمن بود؟ یکی از افراطیهای راخه؟ یا یکی از دیوانگان اودسا؟ و شاید یکی از افراد ولفس‌شانتزه؟ باید این معما را حل کند.

حالا زمانی فرا رسیده بود که تعلیمات خود را به معرض آزمایش بگذارد. دستی روی برآمدگی‌های کت پشمی خود کشید. سلاح و صدا خفه‌کن سر جای خود بودند. لبهٔ کلاه را از کلاه جدا کرد، دستهٔ کیف خود را در چنگ فشرد و در جهت عکس مردی که کت چرمی به تن داشت، به راه افتاد.

در حالی که کنار جدول پیاده‌رو راه می‌رفت و آماده بود هر لحظه خود را به میان ازدحام خودروها در خیابان بیندازد، با قدمهای تند طول پیاده‌رو را پیمود. وقتی به زاویهٔ خیابان رسید، به سرعت به سمت راست پیچید و داخل جمعیتی شد که یک نمایش خیابانی را تماشا می‌کردند. در این وقت تنه‌ای به او خورد و کیف دستی‌اش به پایش اصابت کرد و سپس به عقب کشیده شد. مثل این بود که لبه‌های تیز کیف به شخصی خورده و آن شخص کیف را به کناری زده است. ممکن بود کسی کیف دستی را از او برباید و اسناد داخل آن توسط اشخاصی خوانده شود که نمی‌بایست هرگز چشمشان به آنها بیفتد. البته او تا این حد هم کودن و خرفت نبود. نامه هاینریش کلازن و بخش‌های مهم سند ژنو را از کیف خارج کرده بود. هیچ منبع اطلاعاتی مهمی در کیف وجود نداشت و فقط سر کاغذهای بانک و چند اسم و مطالب نامفهوم حقوقی در آن بود که برای یک دزد معمولی بی‌معنی محسوب می‌شد. اما یک آدمِ وارد از آنها چیزهای مهمتری کشف می‌کرد.

هلدن به او هشدار داده بود که این اسناد را با خود حمل نکند، ولی هالکرافت پیش خود حساب کرده بود امکان دارد اریش کسلر ناشناس او را یک دیوانه بپندارد و به همین علت لازم بود برای اثبات داستان باورنکردنی‌اش، قسمتهایی از آنها را همراه داشته باشد.

اما حالا که مورد تعقیب قرار گرفته بود، باید کیف را در جایی به امانت گذارد که امکان سرقت آن نباشد. کجا؟ به‌طور حتم در هتل که نمی‌شد. یک صندوق امانت، در ایستگاه راه‌آهن و یا پایانهٔ اتوبوسها؟ قابل قبول نبود، زیرا هردوی آنها دست یافتنی بودند. دزدی از این گونه محلها برای سارقی کارکشته مثل آب خوردن بود. وانگهی او این اسناد را برای نشان دادن به کسلر لازم داشت. کسلر گفته بود: *رستوران محلی... مدیر آنجا مرا می‌شناسد. سراغ میز مرا از او بگیرید...*

چنانچه حالا به آن رستوران در خیابان کورفورشتندام می‌رفت، به دو نتیجهٔ مهم می‌رسید. نخست این که می‌فهمید آیا به‌راستی مورد تعقیب قرار گرفته یا نه و دوم اینکه وقتی به رستوران می‌رسید می‌توانست آنجا بماند و یا کیفش را نزد مدیر رستوران به امانت گذارد.

خود را از میان جمعیت به کنار خیابان رسانید و در پی یافتن تاکسی خالی برآمد. در همان حال نگاهی به پشت سر خود انداخت که ببیند اثری از آن مرد هست یا نه. پایین‌تر از آن نقطه یک تاکسی ایستاده بود. هالکرافت به سوی آن دوید. وقتی وارد تاکسی می‌شد، با سرعت به عقب چرخید و مردی را که کت چرمی مشکی بر تن داشت مشاهده کرد. آن مرد دیگر پیاده راه نمی‌رفت بلکه روی زین یک موتورسیکلت کوچک سوار بود و بدون روشن‌کردن موتور، با کمک پای چپ خود آن را به جلو می‌راند. تعدادی موتورسیکلت دیگر هم در خیابان وجود داشتند که در کنار و لابلای خودروها حرکت می‌کردند.

مرد ملبس به کت چرمی از حرکت‌دادن موتورسیکلت خود بازایستاد، به

طرفی برگشت و وانمود کرد با شخصی در پیاده‌رو مشغول صحبت می‌باشد. آشکار بود که این بهانه‌ای بیش نیست زیرا در آن نزدیکی کسی وجود نداشت که به حرفهای او پاسخ گوید. نوئل سوار تاکسی شد و نام و نشانی رستوران را به راننده داد.

تاکسی به راه افتاد و موتورسوار نیز در پی آنان روان شد. نوئل از شیشهٔ عقب تاکسی او را زیر نظر گرفت. این مرد برلینی نیز مانند مردی که در پاریس فیات سبز می‌راند، یک حرفه‌ای محسوب می‌شد. با فاصلهٔ چندین خودرو عقب تاکسی می‌آمد و گاه به این سو و آن سو می‌راند تا مطمئن شود کسی را که تعقیب می‌کند، هنوز گم نکرده است.

زیر نظر گرفتن او فایده‌ای نداشت. هالکرافت به پشتی صندلی تکیه داد و سعی کرد اقدام بعدی خویش را سبک و سنگین کند. تعلیمات هلدن به یادش آمد که گفته بود: *اغلب رو در رویی آخرین چیزی است که تعقیب‌کننده انتظارش را دارد... اگر چنین چیزی را خواست... چه بهتر که تو هم بدانی...*

آیا او به‌راستی می‌خواست بداند؟ آیا برای رو در رو شدن با این تعقیب‌کننده آمادگی داشت؟ پاسخ این پرسشها آسان نبود. او از افرادی به‌شمار نمی‌آمد که بخواهد از روی عمد شجاعت خویش را امتحان کند. اما در قوه تخیلش ریچارد هالکرافت را می‌دید که در پیاده‌رو یکی از خیابانهای نیویورک به دیوار کوبیده شده است.

ترس، احتیاط به بار می‌آورد و خشم، قدرت و نیرو. به طور دقیق پاسخ تنها پرسش او روشن بود. او مردی را می‌خواست که کت چرمی بر تن داشت... به‌طور حتم او را به چنگ می‌آورد.

۲۴

هالکرافت کرایه‌اش را پرداخت و از تاکسی پیاده شد و طوری رفتار کرد که از نظر رانندهٔ موتورسیکلت که او هم کمی پایین‌تر متوقف شده بود، دور نماند. سپس بدون توجه به اطراف، عرض پیاده‌رو را پیمود و وارد رستوران شد. بالای پلکان ایستاد و رستوران را از نظر گذرانید. سقف بسیار بلند بود و تالار غذاخوری در قسمت پایین پله‌ها قرار داشت. لایهٔ غلیظی از دود سیگار همه جا را پر کرده و رایحهٔ غذا به بالای پلکان می‌رسید. آهنگی مربوط به منطقه باواریا از بلندگوها پخش می‌شد. میزهای چوبی به صورت ردیف در وسط محوطه چیده شده و اثاث سنگین و زمخت بودند.

جایگاه‌های خلوتی را که کسلر برای او توصیف کرده بود، مشاهده کرد. این جایگاه‌ها چسبیده به دیوار عقبی بودند و در پس میزهای آن صندلیهای پشتی بلند دیده می‌شد. در جلوی جایگاه‌ها تعدادی میله‌های برنجین برپا داشته و پرده‌های قرمزرنگ با طرح شطرنجی به آنها آویخته بودند. مشتریان با کشیدن پرده‌ها می‌توانستند خود را از دید دیگران پنهان کنند، اما هر کسی قادر بود پردهٔ جایگاه خود را کنار زده و افرادی را که از درِ بالای پلکان وارد رستوران می‌شدند، زیر نظر بگیرد.

هالکرافت از پله‌ها پایین رفت و به میز کوچک پایه بلندی رسید که مردی با سینهٔ ستبر پشت آن ایستاده بود. گفت: «ببخشید، شما انگلیسی بلدید؟»

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

مرد نگاه خود را از دفتر رزرو میزها برگرفت و سر بلند کرد.

«آقا، در برلین مدیر رستورانی پیدا می‌شود که انگلیسی بلد نباشد؟»

نوئل تبسمی بر لب آورد و گفت: «پس خوب شد. من دنبال مدیر اینجا می‌گردم.»

«در حضورتان ایستاده. چه فرمایشی داشتید؟ می‌خواهید میز رزرو کنید؟»

«فکر می‌کنم پیش از این رزرو شده. به نام آقای کسلر.»

حالت چشمان مدیر نشان داد که با این نام به خوبی آشنا است. اظهار داشت: «اوه، بله. همین یک ربع پیش تلفن زدند. اما رزرو برای ساعت نه بود، در صورتی که الان...»

هالکرافت حرف او را قطع کرد و گفت: «می‌دانم. من زودتر آمدم. می‌خواستم لطفی در حق من بکنید.»

کیف دستی‌اش را بالا آورد و ادامه داد: «من این را برای پروفسور کسلر آورده‌ام. مقداری اسناد تاریخی است که توسط دانشگاهی که من در آن تدریس می‌کنم از امریکا فرستاده شده. برای مدت یک ساعت و یا بیشتر، ملاقاتی با عده‌ای دارم و فکر کردم شاید بتوانم این کیف را پیش شما امانت بگذارم.»

مدیر رستوران گفت: «البته.»

دستش را برای گرفتن آن جلو آورد. نوئل گفت: «متوجه هستید که اینها اسناد گرانبهایی می‌باشند. نه از جهت پولی، بلکه از لحاظ علمی.»

«آنها را در گاوصندوق دفتر خودم می‌گذارم.»

«خیلی از شما تشکر می‌کنم.»

«اختیار دارید. اسم شما؟»

«هالکرافت.»

«متشکرم، آقای هالکرافت. میز شما سرِ ساعت نه آماده است.»

مدیر رستوران سری به علامت احترام تکان داد، چرخید و کیف دستی را به طرف دری برد که زیر پلکان قرار داشت.

نوئل لحظه‌ای ایستاد و در اندیشه فرو رفت که اقدام بعدی‌اش چه خواهد بود. از هنگام ورود او به رستوران، هیچ‌کس وارد نشده بود. این نشان می‌داد که مردکت چرمی بیرون ایستاده و انتظار او را می‌کشد. زمانی فرا رسیده بود که در تله طعمه گذاشته و آن مرد را به دام اندازد.

از پله‌ها بالا رفت که ناگهان فکری از مخیله‌اش گذشت و سبب ناراحتیِ شدیدش گردید. هم‌اکنون دست به ابلهانه‌ترین عملی زده بود که امکان داشت. مردکت چرمی را مستقیم به محلی هدایت کرده بود که در آنجا می‌خواست با اریش کسلر تماس بگیرد و برای تشدید و تثبیت چنین اشتباه بزرگی، نام خویش را به مدیر رستوران داده بود!

کسلر و هالکرافت. هالکرافت و کسلر. این دو نام به هم گره خورده و او در حقیقت بخشی از سند ژنو را برملا کرده بود! چنان برملا که گویی در روزنامه‌ها آگهی داده باشد.

دیگر این مسئله مطرح نبود که آیا قادر است دام بگستراند یا نه. مجبور بود دست به چنین عملی بزند. مجبور بود مردکت چرمی را از هرگونه اقدامی بازدارد.

درِ رستوران را باز کرد و قدم به‌پیاده‌رو گذاشت. خیابان کورفورشتندام مثل روز روشن بود. هوا سرد و دور ماه را هاله‌ای از مه فرا گرفته بود. برای مقابله با سرما، دستانش را در جیبها فرو برد و از سمت راست به راه افتاد. از برابر موتورسیکلت که در کنار جدول خیابان متوقف بود، عبور کرد و راهش را به طرف پیچ خیابان ادامه داد. جلوتر از خود، شاید به اندازهٔ سه بلوک، در سمت چپ خیابان کورفورشتندام، کلیسای عظیم قیصر ویلهلم را دید که توسط نورافکنها روشن شده بود. این کلیسای مخروبه از بمباران را هرگز تعمیر نکرده بودند تا یادآور دوران حکومت هیتلر باشد. نوئل با خود قرار

گذاشت از این کلیسا به عنوان نقطهٔ شروع دام‌گذاری استفاده نماید.

در حالی که از دیگران آهسته‌تر گام برمی‌داشت و زود به زود در برابر ویترین مغازه‌ها می‌ایستاد، همچنان به پیش رفتن در پیاده‌رو ادامه داد. با فاصله‌های معین نگاهی به ساعتش می‌انداخت و امیدوار بود چنین وانمود کرده باشد که دقایق برایش اهمیت زیادی دارند و او قصد دارد در زمان معینی خویشتن را به یک محل ملاقات برساند.

درست روبروی کلیسای قیصر ویلهلم، مدتی در کنار جدول خیابان و زیرِ روشنایی یک تیر چراغ برق ایستاد. نگاهی به سمت چپ خود افکند. سی متر دورتر از او، مرد کت چرمی روی پاشنه پاها چرخید، پشتش را به هالکرافت کرد و به تماشای خیابان پرداخت.

نوئل بار دیگر، و این بار تندتر از پیش شروع به راه رفتن کرد. به پیچ خیابان رسید و تابلوی آن را خواند: شونبرگ اشتراسه. این خیابان با کورفورشتندام تشکیل زاویه قائمه داده و ردیفی از مغازه‌های مختلف در دو طرف آن وجود داشت. به نظر می‌رسید پیاده‌روهای آن شلوغ‌تر بوده و عابرانش کم‌عجله‌تر از عابران خیابان کورفورشتندام می‌باشند. هالکرافت در انتظار ماند. تا در میان شلوغی خودروها فرصتی پیدا کند و آنگاه عرض خیابان را پیمود. سپس به سمت راست پیچید، در کنار جدول گام برداشت و از عابرانی که به آنان تنه می‌زد، پوزش می‌خواست. به کوچه‌ای رسید، از جلوی آن عبور کرد و از سرعت قدمهای خود کاست. سپس متوقف شد و به تماشای ویترین مغازه‌ها پرداخت و با تمرکز بیشتر از پیش مدام به ساعت خود نگاه کرد.

مرد کت چرمی را دوباره دید.

راه خود را به طرف سومین بلوک ادامه داد. حدود پانزده متر پیش از پیچ خیابان، کوچه تنگی دیده می‌شد که خیابان شونبرگ اشتراسه را به خیابان دیگری که موازی با آن بود، به هم متصل می‌کرد. کوچه تاریک بود و در دو طرف آن تعدادی خانه‌های تاریک قرار داشت. ظلمت و طولِ زیاد کوچه

سبب می‌گردید که گردش‌کنندگان در ساعات شب از آن استفاده نکنند.

اما در این هنگام، این کوچه محل دام‌گذاری به‌شمار می‌آمد. کوچهٔ تاریکی بود از سیمان و آجر که نوئل خیال داشت مردی را که به تعاقب او پرداخته بود، به داخل آن بکشاند. از جلوی کوچه عبور کرد، به طرف پیچ خیابان گام برداشت و در همان حال که تعلیمات هلدن در گوشش طنین‌انداز بود، با هر قدم بر سرعت خود افزود.

به انتهای بلوک رسید و بدون مقدمه زیر یک تیر چراغ برق توقف کرد. سپس مثل کسی که از جا پریده باشد، روی پاشنه‌های پای خود چرخید و چنین وانمود کرد که آدمی است بی‌تصمیم و باید هرچه زودتر تصمیمی اتخاذ نماید. سپس نگاهش را به کوچه تاریک دوخت و مانند کسی که دچار وحشت شده باشد، به سوی آن شروع به دویدن کرد و در همان حال از عابران معذرت می‌خواست.

آن‌قدر دوید که به نیمه کوچه رسید. ظلمت همه جا را فراگرفته و از میان تاریکی، چراغهای دو طرف را می‌دید که از دور سوسو می‌زدند. یک درِ بزرگ فلزی که به یک انبار تحویل کالا تعلق داشت، در نزدیکی او بود. به طرف آن دوید و درحالی که به فلز و آجر تکیه داده بود، در فرورفتگی آن پناه گرفت. دستش را در جیب فرو برد و قبضه سلاح خودکار را در میان انگشتانش فشرد. صدا خفه‌کن به سلاح متصل نبود و در حال حاضر به آن نیاز نداشت. به هیچ وجه در صدد آتش‌کردن هفت‌تیر نبود، فقط می‌خواست برای تهدید دشمن، آن هم در نه وهله اول، از آن استفاده کند.

انتظارش زیاد طول نکشید. صدای گامهای شتابزده‌ای به گوشش رسید و با شنیدن آن صدا، با خود گفت دشمن هم مانند او دربارهٔ کفشهای تخت لاستیکی چیزهایی می‌داند. مرد از کنار او رد شد، سپس مثل کسی که متوجه شده کلک خورده، از سرعت خود کاست و به ظلمت اطرافش خیره شد. نوئل در حالی که دست در جیب داشت، از محل اختفای خود بیرون آمد و

گفت: «منتظرت بودم. همان جایی که هستی بایست و تکان نخور. من اسلحه در دست دارم. نمی‌خواهم از آن استفاده کنم ولی اگر سعی کنی فرار کنی، به تو مهلت نخواهم داد.»

مرد کت چرمی با لهجه‌ای غلیظ و آرامشی که انسان را از کوره بدر می‌برد، گفت: «دو روز پیش که در فرانسه کوچکترین تردیدی نکردی. حالا چرا باید از تو انتظار داشته باشم که دست به چنین عملی نزنی؟ تو یک خوک هستی. می‌توانی مرا بکشی ولی ما جلوی ترا خواهیم گرفت.»

«تو کی هستی؟»

«مگر اهمیتی دارد؟ فقط این را بدان که راه ترا سد خواهیم کرد.»

«تو از اعضای گروه راخه هستی، نیستی؟»

با وجود ظلمت کوچه، نوئل حالتی از تحقیر را در چهرهٔ او مشاهده کرد.

مرد گفت: «راخه؟ همان تروریست‌های بی‌هدف و به‌اصطلاح انقلابی که هیچ‌کس حاضر نیست آنان را در اردوی خودش بپذیرد؟ آنان قصاب و آدمکش هستند. من هیچ وابستگی به راخه ندارم.»

«پس شاید اودسا؟»

«خیلی دلت می‌خواهد از گروه اودسا باشم.»

«منظورت چیست؟»

«وقتی زمانش برسد، از اودسا هم استفاده خواهی کرد. گناه خیلی کارها را می‌توانی به گردن آنان بیاندازی و هرکسی را که خواستی به نام آنان به‌آسانی از بین ببری. خنده‌دار اینجاست که ما هم مثل تو در کشتنشان تردیدی نخواهیم کرد. ولی ما به دنبال شما هستیم و فرق بینِ دلقکها و هیولاها را می‌دانیم. باور کن، ما جلوی اقدامهای ترا خواهیم گرفت.»

«از حرفهای تو سر درنمی‌آورم. تو از ولفس‌شانتزه نیستی و نمی‌توانی هم باشی.»

مرد صدای خود را پایین آورد و گفت: «ولی همهٔ ما بخشی از ولفس‌شانتزه

هستیم، نیستیم؟ هرکدام به یک شکل. باز هم می‌گویم، تو می‌توانی مرا از بین ببری ولی یکی دیگر جای مرا خواهد گرفت. ما نمی‌گذاریم به مقصودت برسی. بنابراین، آقای کلازن، مرا بکش. یا شاید بهتر باشد بگویم پسر هاینریش کلازن، افسر برجسته آلمان هیتلری؟»

«این حرفها چیست که می‌زنی؟ من قصد کشتن ترا ندارم. نمی‌خواهم کسی را بکشم.»

«ولی در فرانسه که کشتی.»

«اگر او را کشتم، به خاطر این بود که می‌خواست مرا از بین ببرد.»

«البته، آقای کلازن.»

«این قدر مرا به این نام صدا نزن.»

«چرا؟ مگر این نام اصلی تو نیست؟»

«نه! اسم من هالکرافت است.»

مرد کت چرمی گفت: «البته. این هم قسمتی از نقشه بود. یک امریکایی محترم و آبرومند که هیچ وابستگی آشکاری با گذشته ندارد. اگر کسی هم در سابقه تو کندوکاو می‌کرد، دیگر دیر شده بود.»

«از چه جهت دیر شده بود؟ تو کی هستی؟ کی ترا فرستاده؟»

«به هیچ وسیله‌ای نمی‌توانی از دهان من حرف بیرون بکشی. ما جزئی از نقشه تو نیستیم.»

هالکرافت اسلحه را از جیب بیرون آورد، قدمی به جلو گذاشت و در حالی که کوشش داشت چیز تازه‌ای دستگیرش شود، پرسید: «کدام نقشه؟»

«ژنو.»

«ژنو که چی؟ ژنو شهری است در سوئیس.»

«ما از همه چیز اطلاع داریم و کار تو تمام است. تو نمی‌توانی مانع عقابها شوی. این دفعه نه. ما جلوی اقدامهای ترا خواهیم گرفت.»

«عقابها؟ کدام عقابها؟ منظورت از ما، چه کسانی است؟»

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

«هرگز. ماشه را بکش. من چیزی به تو نخواهم گفت. نمی‌توانی رد ما را پیدا کنی.»

با آن که شب زمستانی سردی بود، نوئل عرق می‌ریخت. از حرفهایی که این مرد می‌زد، سر درنمی‌آورد. ممکن بود اشتباه بزرگی رخ داده باشد. مردی که در مقابل او ایستاده بود، برای مردن آمادگی داشت اما یک آدم متعصب و افراطی به حساب نمی‌آمد، زیرا در قعر چشمانش هوش و ذکاوت خوانده می‌شد. نوئل با عصبانیت گفت: «از راخه که نیستی. از اودسا هم که نیستی. پس به چه دلیل می‌خواهی اجرای سند ژنو را متوقف کنی؟ لابد خودت بهتر می‌دانی که ولفس‌شانتزه چنین قصدی ندارد.»

«ولفس‌شانتزهٔ تو، نه. ولی ما می‌توانیم از آن پول کلان، استفادهٔ شایسته‌ای بکنیم.»

«نه، اگر دخالت کنید، هیچ چیز نصیب کسی نخواهد شد. هرگز آن پول به دستتان نخواهد رسید.»

«هردوی ما می‌دانیم که چنین چیزی اتفاق نخواهد افتاد.»

«اشتباه می‌کنی. آن حساب بانکی تا سی سال دیگر خاک خواهد خورد.»

دشمن ناشناس در تاریکی قد راست کرد و گفت: «عیبش همین است، نه؟ قشنگ گفتی؛ خاک خواهد خورد. ولی اگر اجازه بدهی، باید عرض کنم که در آن موقع دیگر زمین سوخته‌ای در کار نخواهد بود.»

«چه چیزی؟»

«هیچ زمین سوخته‌ای.»

مرد قدمی به عقب گذاشت و افزود: «به اندازهٔ کافی حرف زده‌ایم. تو فرصت کشتن مرا داشتی و هنوز هم داری. می‌توانی مرا با تیر بزنی ولی فایده‌ای به حال تو نخواهد داشت. عکس پیش ماست. مشغول جستجو هستیم.»

«عکس؟ در پورتس‌ماث؟ پس تو بودی که...؟»

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

«عکس یک فرماندهٔ محترم از نیروی دریایی سلطنتی. جالب بود که تو آن را برداشتی.»

«محض رضای خدا بگو ببینم تو کی هستی؟»

«پسر هاینریش کلازن، من کسی هستم که با تو می‌جنگد.»

«به تو گفتم که...»

مرد آلمانی اظهار داشت: «می‌دانم. نباید ترا به این اسم صدا کنم. در حقیقت، بیش از این نباید چیزی بگویم. من برمی‌گردم و از این کوچه بیرون می‌روم. اگر لازم دیدی، به من شلیک کن. من آماده هستم، همهٔ ما آماده هستیم.»

مرد به آهستگی چرخی زد و مشغول راه رفتن شد. تماشای این صحنه خارج از تحمل نوئل بود. به دنبال مرد آلمانی رفت و فریاد زد: «نرو!»

سپس با دست چپ شانه آن مرد را گرفت. مرد برگشت و گفت: «ما دیگر حرفی برای گفتن نداریم.»

«چرا، داریم. اگر لازم باشد تمام شب همین جا خواهیم ماند. تو باید به من بگویی کی هستی و از کجا آمده‌ای و در مورد بیومانت و ژنو چه چیزهایی می‌دانی و...»

بیش از این سخنی از دهان هالکرافت خارج نشد. دست مرد به‌سرعت جلو آمد، انگشتانش دور مچ راست نوئل پیچید و در حالی که با زانوی راست ضربه سنگینی به کشاله ران او می‌نواخت، دستش را به طرف داخل و پایین پیچانید. هالکرافت از فرط درد خم شد، اما حاضر نبود اسلحه را از دست بدهد. با شانه‌اش به شکم مرد کوبید و تلاش کرد او را از خود دور کند. درد شدیدی شکم و قفسه سینه‌اش را فرا گرفته بود. مرد مشت سنگین خود را روی قسمت پایین جمجمه او فرود آورد و موجی از درد در میان دنده‌ها و ستون فقراتش پیچید. با وجود این حاضر نشد اسلحه را رها کند. دست آن مرد نباید به اسلحهٔ او برسد. چنان آن را در پنجه‌اش گرفته بود که گویی

آخرین گیرهٔ یک قایق نجات است. با همان مقدار نیرویی که در پاهایش باقی مانده بود، قد راست کرد و مچ دستش را از چنگ آن مرد بیرون کشید.

صدای انفجار گلوله‌ای برخاست و طنین آن در سراسر کوچه پیچید. دست آن مرد شل شد و در حالی که شانهٔ خود را چسبیده بود، به عقب تلو تلو خورد. مجروح شده بود، اما از حال نرفته بود. در عوض به دیوار تکیه داد و از میان نفس نفس‌زدنهای خود گفت: «ما جلوی ترا خواهیم گرفت. آن هم به طریقی که خودمان می‌دانیم. سند ژنو را تصاحب خواهیم کرد...»

و با بیان این جمله‌ها، دستش را به دیوار گذاشت و از آن به عنوان تکیه‌گاه استفاده کرد و در طول کوچه به راه افتاد. هالکرافت پشت سرش را نگاه کرد. عده‌ای در آن سرِ کوچه که به خیابان شونبرگ اشتراسه منتهی می‌شد، تجمع کرده بودند. صدای سوت پلیس‌ها را شنید و نور چراغ قوه‌هایی را دید که به داخل کوچه می‌تابیدند. پلیس برلین وارد صحنه شده و او به دام افتاده بود.

ولی نمی‌بایست او را دستگیر می‌کردند. پای کسلر و ژنو در میان بود. نمی‌توانست اجازه دهد در حال حاضر او را بازداشت کنند. حرفهای هلدن در مغزش پیچید: *با تغیّر... و اعتماد به‌نفس... دروغ بگو... دروغ را بسته به موقعیت، از خود بساز...*

نوئل اسلحه‌اش را در جیب گذاشت و به سوی خیابان شونبرگ اشتراسه و دو مأمور پلیسی که چراغ قوه در دست داشتند و به او نزدیک می‌شدند، به راه افتاد. ناگهان با صدای وحشت‌آلودی فریاد زد: «من یک امریکایی هستم. کسی انگلیسی بلد است؟»

مردی از میان جمعیت داد زد: «من بلدم. چی شده؟»

«از این کوچه رد می‌شدم که یک نفر سعی کرد پولهای مرا بدزدد. هفت‌تیر داشت اما من این را نمی‌دانستم. او را هل دادم و تیری خالی شد...»

مرد برلینی حرفهای او را به سرعت برای دو مأمور پلیس ترجمه کرد و سپس از او پرسید: «کجا رفت؟»

«فکر می‌کنم هنوز اینجاست. جلوی یکی از خانه‌ها. من باید بنشینم...»

مرد برلینی دستی به شانه هالکرافت زد و گفت: «بیایید.»

سپس نوئل را از میان جمعیت به طرف پیاده‌رو هدایت کرد. پلیسها در کوچهٔ تاریک فریاد زدند ولی پاسخی نشنیدند. دشمن ناشناس فرار کرده بود. پلیسها با احتیاط در کوچه جلو رفتند.

نوئل به مرد برلینی گفت: «خیلی از شما تشکر می‌کنم. باید کمی هوا بخورم و اعصابم آرامش پیدا کند. منظور مرا که می‌فهمید؟»

«بله، واقعه بدی بود.»

هالکرافت نگاهی به افراد پلیس و جمعیت انداخت و گفت: «فکر می‌کنم دستگیرش کرده‌اند.»

مرد برلینی سرش را چرخانید و نوئل از جدول خیابان خود را به میان شلوغی خودروها انداخت. در وهله اول با گامهای آهسته شروع به راه رفتن کرد و به محض این که شکافی در میان خودروها مشاهده کرد، خود را به پیاده‌روی مقابل رسانید. سپس تا آنجایی که قدرت داشت، از میان عابران شروع به دویدن کرد و به سوی خیابان کورفورشتندام رفت.

نوئل، بدون پالتو و کلاه و در حالی که از سرما می‌لرزید، روی نیمکتی روبروی کلیسای قیصر ویلهلم نشسته و با خود اندیشید از این دام هم رهایی جسته است. او تعلیماتش را به خوبی فرا گرفته و از آنها استفاده کرده بود. دروغهایی سرهم کرده و از دامی گریخته بود که برای دیگری گسترده و سپس خودش در آن دام افتاده بود. علاوه بر آن، مرد کت چرمی را از کار انداخته و چنانچه آن مرد دکتری پیدا نمی‌کرد که زخمش را معالجه کند، به‌طور حتم توسط پلیس بازداشت می‌شد.

گذشته از همه اینها، متوجه شده بود هلدن، همچنین مرحوم ارنست مانفردی ــ که حاضر نمی‌شد نامهایی را بر زبان آورد ــ اشتباه می‌کردند.

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

اعضای گروه‌های راخه و اودسا قدرتمندترین دشمنان سند ژنو به شمار نمی‌آمدند. بلکه گروه دیگری وجود داشت که به مراتب از آنها زیرکتر و مهلکتر بود. گروهی پرمعما که افرادش در کمال خونسردی با مرگ روبرو شده، در چشمانشان نور ذکاوت می‌درخشید و بر لبانشان کلمه‌هایی معقول و منطقی جاری می‌گردید.

مسابقهٔ ژنو با سه نیروی پرقدرت روبرو بود که قصد نابودکردن میثاق او را داشتند اما یکی از آنها مبتکرتر و هوشمندتر از دو گروه دیگر به حساب می‌آمد. مرد کت چرمی از راخه و اودسا با چنان عبارتهای حقارت‌آمیزی یاد کرده بود که نمی‌شد آنها را از روی حسادت یا ترس دانست. آنان را آدمکشان و دلقکهای بی‌لیاقت خوانده و گفته بود از آنان نیست. بلکه به گروه دیگری تعلق دارد که از آنان بالاتر است.

هالکرافت نگاهی به ساعت مچی خود افکند. قریب یک ساعت می‌شد که در سوز و سرما نشسته، دردِ کشالهٔ رانش هنوز تسکین نیافته و قسمت پایین جمجمه‌اش زُق زُق می‌کرد. کت پشمی ضخیم و کلاه لبه‌دارش را چند کوچه پایین‌تر در سطل زباله‌ای انداخته بود. اگر پلیس برلین در صدد دستگیری او برمی‌آمد، به راحتی او را با آن هیئت می‌شناخت.

زمان حرکت فرا رسیده و هیچ نشانی از پلیس و یا کسی که به او توجه داشته باشد، دیده نمی‌شد. سرمای هوا دردهایش را تسکین نداده و فقط به او کمک کرده بود که افکارش را جمع و جور کند و تا این اتفاق نمی‌افتاد، جرأت نمی‌کرد از جا برخیزد. اما حالا می‌توانست حرکت کند و می‌بایست این کار را می‌کرد. تقریباً ساعت نُه شب بود و زمان ملاقات با اریش کسلر، سومین کلید سند ژنو فرا رسیده بود.

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

۲۵

همان‌طور که نوئل انتظار داشت، رستوران اینک شلوغتر، لایه‌های دود غلیظتر و صدای موسیقی باواریایی بلندتر شده بود. مدیر رستوران با خوشرویی از او استقبال کرد ولی دیدگانش افکارش را لو داد: در عرض یک ساعت گذشته، بر سر این مرد امریکایی بلایی آمده بود. نوئل ناراحت شد و نمی‌دانست آیا صورتش خراشیده شده و یا خاک‌آلود گردیده است؛ این بود که گفت: «می‌خواهم صورتم را بشویم. بدجوری زمین خوردم.»

«البته. بفرمایید آنجا.»

و با انگشت دستشویی مردانه را نشان داد و اضافه کرد: «پروفسور کسلر آمده‌اند و منتظر شما هستند. من کیف دستی شما را به ایشان دادم.»

هالکرافت گفت: «باز هم از شما تشکر می‌کنم.»

به سوی دستشویی مردانه به راه افتاد. در دستشویی نگاهی به صورتش انداخت. اثری از لکه و خاک و خون دیده نمی‌شد. اما در چشمانش چیز دیگری وجود داشت: نگاهی حاکی از درد و ضربهٔ روحی و خستگی مفرط... و ترس. مدیر رستوران هم این حالت را در چهرهٔ او دیده بود.

شیر آب را باز کرد تا آب ولرم شد. آنگاه صورتش را شست، موهایش را شانه کرد و آرزو کرد که آن نگاه از دیدگانش زایل شود. سپس نزد مدیر رستوران مراجعت کرد و او مشتری جدید را به جایگاهی هدایت نمود که در

قسمت انتهایی تالار واقع شده و از قیل و قال دیگران بدور بود. پردهٔ شطرنجی سرخرنگ را کشیده بودند.

نوئل گفت: «آقای پروفسور؟»

پرده به کناری رفت و مردی بین سالهای چهل تا پنجاه سالگی نمایان گردید با کله‌ای بزرگ و صورتی پت و پهن مزین به ریشی کوتاه و موهای پرپشت قهوه‌ای‌رنگ که به طرف عقب شانه شده بود. چهره‌ای بود ملایم، دارای چشمانی فرو رفته و زنده، با کمی حالت انتظار و حتی شوخ‌طبعی.

مرد گفت: «آقای هالکرافت؟»

«دکتر کسلر؟»

«بفرمایید. بفرمایید.»

کسلر در حالی که دستش را جلو آورده بود، کوشش مختصری کرد که از جا برخیزد، اما تماس شکمش با لبهٔ میز مانع از این کار شد. خنده‌ای سرداد، نگاهی به مدیر رستوران کرد و گفت: «رودی، از هفته آینده رژیم می‌گیرم.»

«آه، البته، آقای پروفسور.»

«این دوست جدید امریکایی من است. آقای هالکرافت.»

«بله. پیش از این خدمتشان رسیدم.»

«آه، یادم آمدم. کیف ایشان را به من دادی.»

کسلر به کیف هالکرافت که روی صندلی بغل دستش بود، دستی کشید و به مدیر رستوران دستور داد برای آنان نوشابهٔ خنک بیاورد. مدیر رستوران به علامت احترام سر تکان داد و از آنجا دور شد. نوئل نشست. نوعی گرمی رخوت‌آور از وجود کسلر متصاعد می‌شد؛ حالتی از تحمل عقاید و اعمال دیگران توسط مرد روشنفکر و فهمیده‌ای که به‌طور مداوم با اشخاصی سروکار داشت که از لحاظ علمی از او پایین‌تر بوده ولی او این تفاوت را به روی آنان نمی‌آورد. هالکرافت چند نفر نظیر او را می‌شناخت که بهترین معلمانش از آن جمله بودند. با اریش کسلر راحت بود و این آغاز خوبی برای

شروع مذاکراتشان محسوب می‌شد.

گفت: «خیلی از شما متشکرم که مرا پذیرفتید. حرفهای زیادی هست باید به شما بگویم.»

کسلر گفت: «نخست کمی نفس تازه کنید. نوشابه‌ای بنوشید و آرام بگیرید.»

«چی؟»

«اوقات سختی را گذرانیده‌اید. این از صورت شما پیداست.»

«یعنی تا این اندازه آشکار است؟»

«آقای هالکرافت، خیلی پریشان به نظر می‌رسید.»

«خواهش می‌کنم مرا نوئل صدا کنید. ما باید بیشتر با هم آشنا شویم.»

«مطمئنم که دوستی خوبی با هم خواهیم داشت. اسم کوچک من اریش است. امشب بیرون خیلی سرد است، سردتر از آن که بشود بدون پالتو بود. با وجود این، شما بدون پالتو آمدید. اینجا اتاق رختکن ندارد.»

«پیش از این پالتو تنم بود. مجبور شدم آن را دور بیاندازم. برایتان توضیح خواهم داد.»

«هیچ اجباری ندارید.»

«متأسفانه دارم. دلم می‌خواست نداشته باشم، اما ماجرای پالتو هم جزئی از داستان من است.»

«متوجه هستم. آه، نوشابهٔ شما رسید.»

پیشخدمت لیوان نوشابه هالکرافت را جلوی او روی میز گذاشت، سپس پرده شطرنجی سرخرنگ را کشید و رفت. هالکرافت جرعه‌ای نوشید و گفت: «همان‌طور که عرض کردم، این هم قسمتی از داستان محسوب می‌شود.»

«نوشابه‌تان را بنوشید. هیچ عجله‌ای نیست.»

«شما گفتید که امشب در خانه مهمانی دارید.»

«فقط یک نفر. دوست برادرم که از مونیخ آمده است. آدم خوش‌مشرب، اما خیلی روده‌دراز و پرحرف است. این هم از صفتهای مشخصه دکترها است. شما امشب مرا از دست او نجات دادید.»

«خانمتان ناراحت نخواهد شد؟»

«من همسری ندارم. پیش از این داشتم ولی متأسفانه زندگی دانشگاهی به مذاقش خوش نمی‌آمد.»

«متأسفم.»

«ولی او نیست. با یک آکروبات‌باز ازدواج کرد. می‌توانید فکرش را بکنید؟ که کار آدم از محیط دانشگاهی برسد به بندبازی و این جور چیزها؟ با وجود این، هنوز با هم دوستان خوبی هستیم.»

«تصور می‌کنم دوستی نکردن با شما بسیار مشکل باشد.»

«اوه، من سرِ کلاس مایهٔ وحشت دانشجویان هستم. یک شیرِ حسابی.»

نوئل گفت: «که می‌غرّد، اما نمی‌تواند خودش را راضی کند که کسی را پاره نماید.»

«چی فرمودید؟»

«هیچ چیز. به یاد گفت‌وگویی افتادم که دیشب با یکی از دوستانم داشتم.»

«حالتان جا آمد؟»

«خیلی خنده‌دار است.»

«چی خنده‌دار است؟»

«دیشب هم همین را گفتم.»

کسلر لبخندی زد و پرسید: «به آن یک نفرِ دیگر؟ به نظر می‌آید صورتتان آرامتر شده است.»

«اگر از این آرامتر بشود، بعید نیست بیفتد روی میز!»

«چطور است کمی غذا بخورید؟»

«هنوز نه. مایلم حرفهایم را شروع کنم، مطالب زیادی هست که باید

بگویم. شما هم پرسشهای فراوانی از من خواهید کرد.»

«بنابراین به دقت گوش خواهم داد. اوه، فراموش کردم. کیف شما.»

مرد آلمانی کیف دستی را از کنار خود برداشت و روی میز گذاشت. هالکرافت قفل را گشود، اما درِ آن را باز نکرد و گفت: «اسنادی در اینجا وجود دارد که لازم است آنها را مطالعه کنید. البته این تمام اسناد نیست اما برای تأیید بعضی مطالب که برایتان تعریف خواهم کرد، کافی به نظر می‌رسد.»

«تأیید؟ مگر قبول‌کردن چیزهایی را که می‌خواهید برایم تعریف کنید، تا این اندازه مشکل است؟»

نوئل گفت: «ممکن است باشد.»

به حال این استاد خوشخو تأسف خورد. دنیای آرامی که در آن زندگی می‌کرد، در حال فروپاشی بود.

گفت: «چیزهایی را که به شما خواهم گفت، ممکن است زندگی‌تان را دگرگون کند؛ همان‌طور که زندگی مرا کرد. تصور نمی‌کنم بتوان از آن اجتناب کرد. لااقل من که نتوانستم، چون موفق نشدم خودم را کنار بکشم. بخشی از علت آن به خاطر منافع شخصی بود. پای مقدار زیادی پول در میان است که به شخص من می‌رسد ــ همان طور که به شما هم خواهد رسید. اما عوامل دیگری هم وجود دارد که از من و شما مهمتر می‌باشد. من به‌درستی آنها ایمان دارم، چون اگر این‌طور نبود، تا حالا گذاشته و رفته بودم. اما من فرار نمی‌کنم. آنچه از من خواسته شده انجام بدهم، انجام خواهم داد، چون می‌دانم که درست است. و باز به این علت که افرادی که از آنان متنفرم، قصد دارند سد راه من بشوند. آنان کسی را کشتند که بسیار دوستش داشتم. سعی کردند کس دیگری را هم از بین ببرند.»

هالکرافت بی‌مقدمه سخن خود را قطع کرد. در نظر نداشت تا این اندازه جلو برود. وحشت و خشم با هم آمده بود، او کنترل خود را از دست داده و

بیش از حد حرف زده بود.

دوباره رشته سخن را به دست گرفت و گفت: «معذرت می‌خواهم. ممکن است چیزهایی را گفته باشم که ربطی به اصل مطلب ندارد. منظورم این نبود که شما را بترسانم.»

کسلر دست خود را روی ساعد هالکرافت گذارد و گفت: «ترساندن من نباید باعث نگرانی شود. دوست من، شما بسیار پریشان و خسته هستید. به ظاهر حوادث وحشتناکی بر سر شما آمده.»

هالکرافت چند جرعه پشت سر هم نوشید تا دردی را که در کشاله ران و گردن احساس می‌کرد، تخفیف دهد. سپس گفت: «نمی‌خواستم مطالبم را این طور شروع کنم. چندان عاقلانه نبود.»

کسلر دستش را از روی ساعد هالکرافت برداشت و اظهار کرد: «بگذارید چیزی را بگویم. من کمتر از پنج دقیقه است که با شما آشنا شده‌ام و تصور نمی‌کنم عاقل بودن یا نبودن، ربطی به کار ما داشته باشد. برحسب ظاهر، شما یک مرد فهمیده و یک آدم بسیار شریف و راستگو هستید و تحت فشارهای روحی شدیدی قرار گرفته‌اید. چرا بدون این که مراعات حال مرا بکنید، داستان را از همان نخست تعریف نمی‌کنید؟»

هالکرافت دستان خود را روی میز تکیه داد و گفت: «بسیار خوب. من حرفهایم را با این سؤال که آیا تاکنون اسامی فن‌تیبولت و کلازن را شنیده‌اید، شروع می‌کنم...»

کسلر لحظه‌ای به هالکرافت خیره شد و سپس گفت: «بله. این نامها به سالهای خیلی دور مربوط می‌شود ــ به سالهایی که من بچه بودم ــ و البته که آنها را شنیده‌ام. کلازن و فن‌تیبولت. آنان دوستان پدرم بودند. در آن موقع من کوچک بودم و بیش از ده یا یازده سال نداشتم. اگر اشتباه نکنم، اواخر جنگ اغلب به خانه ما می‌آمدند. کلازن را بهتر به خاطر دارم. مردی بود قد بلند و بسیار پرجاذبه.»

«دربارهٔ او برایم بگویید.»

«چیز زیادی به خاطر نمی‌آورم.»

«هرچه که باشد. خواهش می‌کنم.»

«باز هم باید تذکر بدهم که نمی‌دانم موضوع را چطور مطرح کنم. کلازن بدون آن که کوشش خاصی بکند، همهٔ افراد اتاق را زیر نفوذ کلام خود می‌گرفت. وقتی لب به سخن باز می‌کرد، همه سراپاگوش می‌شدند و با وجود این یادم نمی‌آید که حتی یک بار صدای خود را از حد معمول بلندتر کرده باشد. به نظر می‌آمد مرد مهربانی است و غصه دیگران را می‌خورد، اما در عین حال بسیار بااراده بود. یک بار به فکرم رسید ــ و به یاد داشته باشید که اینها افکار یک کودک است ــ که او در زندگی رنج و عذاب فراوانی کشیده است.»

«چه نوع رنجی؟»

«درست نمی‌دانم. اینهایی که می‌گویم، فقط افکار یک کودک است. برای درک حالتهای او، می‌بایست به چشمانش نگاه می‌کردید. بدون در نظر گرفتن اینکه به چه کسی نگاه می‌کرد، جوان یا پیر، مهم یا غیرمهم، تمام توجه خود را روی آن شخص متمرکز می‌کرد. از این جهت این نکته را به خاطر دارم که در آن روزگار چنین چیزی کمتر دیده می‌شد. تصویر کلازن حتی بهتر از پدر خودم در مقابل چشمانم مجسم می‌شود، و البته خیلی بیشتر از فن‌تیبولت. چرا تا این حد به او توجه نشان می‌دهید؟»

«او پدرم بود.»

دهان کسلر از فرط حیرت باز ماند و زیرلبی گفت: «شما؟ پسر کلازن؟»

نوئل سر را به علامت تصدیق تکان داد و گفت: «پدر حقیقی‌ام، نه پدری که او را می‌شناختم.»

«بنابراین مادر شما...»

کسلر جمله‌اش را ناتمام گذاشت. نوئل گفت: «آلتن کلازن است. تا حالا

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

شنیده‌اید که کسی دربارهٔ او حرفی بزند؟»

«هیچ‌کس نامش را بر زبان نمی‌آورد. بخصوص در حضور کلازن. مردم در مورد او بیخ گوشی صحبت می‌کردند. از او به عنوان زنی که آن مرد بزرگ را ترک کرده و دشمنی امریکایی که فرزند او را برداشته و رفته است، یاد می‌کردند. شما همان فرزندی هستید که او از شوهرش گرفت.»

«مادرم عقیده دارد که مرا همراه خود برده و از آن مرد دور کرده است.»

«هنوز هم زنده است؟»

«زندهٔ زنده.»

کسلر سر را تکان تکان داد و گفت: «باورنکردنی است. پس از گذشت این همه سال، باز هم با نام مردی برخورد کردم که تصویر او تا این حد روشن و واضح در خاطرم مجسم می‌باشد. مرد فوق‌العاده‌ای بود.»

«کدامشان فوق‌العاده بودند؟»

«هر سه نفرشان. کلازن، فن‌تیبولت و کسلر. بگویید ببینم؟ می‌دانید پدرتان چگونه فوت کرد؟»

«خودش را کشت. در آن موقع این امر غیرعادی نبود. در پایان جنگ وقتی رایش سوم سقوط کرد خیلی‌ها دست به انتحار زدند. برای اغلب آنان، مرگ بهتر از قبول شکست بود.»

«برای بعضی‌ها، این تنها راه محسوب می‌شد.»

«منظورتان نورنبرگ است؟»

«نه، ژنو. به خاطر حمایت از سند ژنو.»

«از حرفهای شما سر درنمی‌آورم.»

«متوجه خواهید شد.»

هالکرافت کیف دستی خود را باز کرد، کاغذهایی را که با گیره به یکدیگر متصل کرده بود، بیرون کشید و به دست کسلر داد. سپس گفت: «بانکی در ژنو وجود دارد که یک حساب در آن است و این حساب فقط با رضایت و تفاهم

سه نفر برای مقاصد معینی آزاد خواهد شد...»

هالکرافت مانند دو بار پیش، ماجرای آن دزدی کلان در سی سال پیش را برای کسلر بیان کرد. اما نظر به اعتمادی که به کسلر پیدا کرده بود، تمام جزئیات را شرح داد و هیچ نکته‌ای را ناگفته نگذاشت.

«... پولها از کشورهای اشغال شده و از فروش اشیاء هنری و غارت موزه‌ها به دست آمد. حقوق افراد ارتش ضبط گردید و میلیونها مارک از وزارت تسلیحات به سرقت رفت، از یک مجتمع صنعتی، که اسمش را به خاطر نمی‌آورم، عنوان آن در نامه نوشته شده است. تمام این پولها با کمک مردی به نام مانفردی در یکی از بانکهای سوئیس به امانت گذاشته شد.»

«مانفردی؟ این نام را به خاطر دارم.»

هالکرافت گفت: «باعث تعجب نیست. گرچه تصور نمی‌کنم نام او زیاد بر زبانها جاری شده باشد. اسم او را از کجا شنیدید؟»

«نمی‌دانم. فکر می‌کنم پس از جنگ بود.»

«از مادرتان؟»

«تصور نمی‌کنم. مادرم در ژوئیه هزار و نهصد و چهل و پنج فوت کرد و پیش از آن هم اغلب در بیمارستان بستری بود. شاید از یک نفر دیگر... درست یادم نیست.»

«پس از این که پدر و مادرتان فوت کردند، در کجا زندگی می‌کردید؟»

«من و برادرم نزد دایی خودمان رفتیم. خیلی خوش‌اقبال بودیم. دایی ما مرد پیری بود و به درد نازیها نمی‌خورد. با مساعدت نیروهای متفقین، زندگی ما را اداره می‌کرد. حالا خواهش می‌کنم ادامه بدهید.»

نوئل شرایط صلاحیت سه اولاد ارشد را که مدیران بانک بزرگ ژنو طلب می‌کردند ــ و سبب کنار گذاشتن گرچن بیومانت شده بود ــ به تفصیل برای او شرح داد. از مهاجرت مبهم و بودار فن‌تیبولت‌ها به ریودوژانیرو، از تولد هلدن، از کشته شدن مادر آنان و فرارشان از برزیل حرف زد و در پایان اضافه

کرد، «آنان نام تنیسون را اختیار کردند و از پنج سال پیش به این طرف، در انگلستان زندگی می‌کنند. یوهان فن‌تیبولت را به نام جان تنیسون می‌شناسند. یکی از خبرنگاران روزنامهٔ گاردین است. گرچن با مردی به اسم بیومانت ازدواج کرده و هلدن هم چند ماه پیش به پاریس نقل مکان کرد. من هنوز برادر آنان را ندیده‌ام... اما با هلدن آشنا شده‌ام. دختر بسیار نازنینی است.»

«همان کسی است که دیشب را با او بودید؟»

هالکرافت پاسخ داد: «بله. می‌خواهم برای شما شرح بدهم که چه زندگی سختی داشته و حالا هم با چه مشکلاتی دست و پنجه نرم می‌کند. او و هزاران نفر مانند او، بخشی از این ماجرا را تشکیل می‌دهند.»

کسلر گفت: «تصور می‌کنم منظور شما را درک می‌کنم. Die Verwünschte Kinder»

نوئل گفت: «فرزندان نفرین شدگان. او هم همین تعبیر را به کار برد.»

«این اصطلاحی است که آنان برای خودشان تعیین کرده‌اند. هزاران هزار جوان ــ که حالا دیگر زیاد جوان نیستند ــ پس از جنگ از آلمان گریختند، چون خودشان را متقاعد کرده بودند که نمی‌توانند با بار گناهان آلمان نازی به زندگیشان در این کشور ادامه دهند. هر چیزی را که رنگ و بوی آلمانی داشت از خود دور کردند و هویتهای جدید و روشهای زندگی تازه‌ای اختیار کردند. آنان شباهت فراوانی به آن گروه امریکاییانی دارند که در اثر اعتراض به جنگ ویتنام، کشورشان را ترک کرده و به کانادا و سوئد رفتند. این گروهها، اقلیتهایی را تشکیل می‌دهند که در جوامع دیگر به زندگی ادامه می‌دهند، اما کسی نمی‌تواند منکر ریشه‌های نژادی و فرهنگی آنان شود. اینها آلمانی یا امریکایی هستند و به‌صورت دسته‌جمعی مهاجرت می‌کنند و با یکدیگر پیوستگی دارند و نیرویشان را از همان گذشته‌ای کسب می‌نمایند که به دور انداخته‌اند. احساس گناه، بار سنگینی بر دوش آنان است. می‌توانید این را درک کنید؟»

«واقعیتش را بخواهید، نه. من این طوری تربیت نشده‌ام. من بار گناهی را به گردن نمی‌گیرم که خودم مرتکب آن نشده‌ام.»

کسلر نگاهش را به چشمان هالکرافت دوخت و گفت: «باید عرض کنم که ممکن است این کار را کرده باشید. شما اظهار می‌کنید میثاقی را که بسته‌اید، رها نخواهید کرد در صورتی که بلایای فراوانی به سرتان آمده است.»

هالکرافت سخنان استاد دانشگاه را سبک و سنگین کرد و گفت: «ممکن است حرفهای شما تا حدی حقیقت داشته باشد، اما شرایط من با دیگران متفاوت است. من چیزی را ترک نکرده‌ام، بلکه تصور می‌کنم برای این کار انتخاب شده‌ام.»

کسلر اظهار عقیده کرد: «بنابراین از نفرین‌شدگان نیستید و از برگزیدگان محسوب می‌شوید؟»

«در هر حال، امتیازهایی دارم.»

استاد دانشگاه سر تکان داد و گفت: «برای این هم اصطلاحی وضع شده. شاید شما هم شنیده باشید. Sonnenkinder»

نوئل به نشانه استفهام، ابروهایش را در هم کشید و گفت: «Sonnenkinder؟ اگر درست به خاطر داشته باشم، با این موضوع در یکی از دروس برخورد کرده بودم که زیاد هم از آن سر درنمی‌آوردم. شاید رشتهٔ انسان‌شناسی بود.»

کسلر اظهار نظر کرد: «و یا فلسفه. این یکی از مفاهیم فلسفی است که بین سالهای ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۰ توسط تامس جی. پری[1] انگلیسی در انگلستان مطرح شد و پیش از آن هم توسط باخوفن[2] و مریدانش در سوئیس ارائه شده بود. فرضیهٔ آنان مبنی بر این بود که Sonnenkinder ــ یا فرزندان خورشید ــ در طی اعصار و قرون در کنار ما بوده‌اند. آنان شکل‌دهندگان تاریخ، بااستعدادترین افراد جامعه، حاکمان دورانها و ممتازترین موجودهای انسانی به شمار

1. Thomas J. Perry 2. Bachofen

می‌آیند.»

هالکرافت سر تکان داد و گفت: «حالا یادم آمد. آنان قربانی همان امتیازی شدند که داشتند و در نتیجه تباه گردیدند. فکر می‌کنم در اثر زنا با محارم بود.»

کسلر گفت: «تمام اینها فقط یک فرضیه است. باز هم از موضوع اصلی دور افتادیم. از دختر فن‌تیبولت می‌گفتید که زندگی سختی را گذرانیده است.»

«همهٔ آنان چنین نوع زندگی دارند. از سخت هم سختتر. تمام عمرشان را در حال فرار گذرانیده و باید همیشه مثل فراریها زندگی کنند.»

اریش کسلر گفت: «طعمهٔ راحتی برای افراطیها هستند.»

«مثل اودسا و راخه؟»

«بله. چنین سازمانهایی قادر نیستند در داخل آلمان دست به اقدامهای مؤثری بزنند، زیرا کسی وجود آنان را تحمل نمی‌کند. در نتیجه عملیاتشان را در کشورهای دیگری متمرکز می‌نمایند که مهاجران ناراضی، مانند فرزندان نفرین‌شدگان، جذب آن نقاط شده‌اند. آنان فقط می‌خواهند زنده و فعال بمانند و در انتظار فرصت مناسبی هستند که به آلمان مراجعت کنند.»

«مراجعت کنند؟»

کسلر دستش را بالا آورد و گفت: «خدا آن روز را نیاورد. آنان هیچ وقت برنمی‌گردند، ولی حاضر نیستند این حقیقت را قبول کنند. گروه راخه زمانی درخواست می‌کرد که حکومت بُن به صورت بازویی از کمینترن شوروی درآید، ولی حتی مسکو هم آنان را کنار گذاشت و حالا چیزی نیستند بجز عده‌ای تروریست. گروه اودسا همواره مایل بوده که نازیسم را در این کشور احیا کند، اما در آلمان کسی آنان را تحویل نمی‌گیرد.»

نوئل گفت: «با وجود این، هنوز هم در پی فرزندان نازیها هستند. هلدن آنان را با این عبارت توصیف می‌کرد: نفرین شده به خاطر آنچه بودند و نفرین شده به خاطر آنچه نبودند.»

«حرف درستی زده.»

«باید جلوی آنان را گرفت. قسمتی از پولهای ژنو باید برای فلج‌کردن اقدامهای اودسا و راخه به کار گرفته شود.»

«در این مورد با شما موافق هستم.»

هالکرافت‌گفت: «خوشحالم که این‌را می‌شنوم. برگردیم سرِموضوع ژنو.»

«تمنا می‌کنم.»

نوئل پیش از آن هدفهای پیمان‌نامه را شرح داده و شرایطی را که از ورّاث طلب می‌شد، تصریح کرده بود. اینک زمانی فرا رسیده بود که شرح دهد چه وقایعی بر سر شخص خودش آمده است.

شرح ماجرای قتل در هواپیما، وحشت در نیویورک، آپارتمان به هم ریخته، نامهٔ مردان ولفس‌شانتزه، تلفن پیتر بالدوین و کشتارهایی که پس از آن آمد همه را برای او شرح داد. از پروازش به ریودوژانیرو، مردی که ابروهای کلفت داشت و انتونی بیومانت نامیده می‌شد و مأمور اودسا بود، سخن گفت. جریان پرونده‌های دست کاری شدهٔ اداره مهاجرت و ملاقات عجیبش با موریس گراف را تعریف کرد. روی دخالت دایرهٔ ام.ای.پنج در لندن و به این خبر بهت‌آور که سازمان اطلاعات انگلستان بر این باور است یوهان فن‌تیبولت همان قاتلی است که او را تینامو می‌نامند، انگشت گذاشت.

کسلر که هاج و واج مانده و صورتش گل انداخته بود، حرفهای او را قطع کرد و گفت: «تینامو؟»

نخستین بار بود که صحبت هالکرافت را قطع می‌کرد.

نوئل گفت: «بله. شما چیزی درباره او می‌دانید؟»

«فقط همان مطالبی که در روزنامه‌ها خوانده‌ام.»

«این‌طور که استنباط کرده‌ام، عده‌ای فکر می‌کنند او مسئول یک دوجین آدمکشی است.»

«و انگلیسی‌ها بر این باورند که تینامو همان یوهان فن‌تیبولت است؟»

نوئل گفت: «اشتباه می‌کنند. برای من مسلم شده که حالا دیگر به اشتباه خود پی برده‌اند. دیروز بعدازظهر اتفاقی افتاد که این نکته را ثابت می‌کند. وقتی به آن قسمت داستان رسیدم، خودتان خواهید فهمید.»

«ادامه بدهید.»

هالکرافت به طور خلاصه ملاقاتش با گرچن و ماجرای عکس انتونی بیومانت را شرح داد و پس از آن موضوع هلدن و هر اوبرست و مرگ ریچارد هالکرافت را تعریف کرد. تماس تلفنی‌اش با کارآگاهی به نام مایلز در نیویورک و مذاکره با مادرش را نیز تعریف کرد. داستان فیات سبز را که آن دو را تا باربیزون تعقیب کرده ماجرای مردی که صورت ناهموار داشت را نیز گفت. سپس نوبت به ماجرای دیوانه‌وار در جشن زمستانی و این که چگونه تلاش کرده بود رانندهٔ فیات را به دام اندازد و نزدیک بود خودش کشته شود، رسید و در پایان افزود: «چند دقیقه پیش به شما عرض کردم که انگلیسی‌ها در مورد جان تنیسون اشتباه می‌کنند.»

«تنیسون؟ اوه، نام جدیدی که فن‌تیبولت برای خودش انتخاب کرده!»

«درست است. ام.آی.پنج متقاعد شده بود اتفاقهایی که در مونترو رخ داده و همچنین مردی که با فیات سبز ما را تعقیب می‌کرد، کار تینامو است. اما آن مرد کشته شد. او برای فن‌تیبولت کار می‌کرد و انگلیسی‌ها هم این را می‌دانستند. حتی هلدن هم آن را تأیید کرد.»

کسلر سخن او را قطع کرد و گفت: «و البته تینامو دست به قتل مأمور خود نمی‌زد.»

«البته.»

«بنابراین مأمور انگلیسی به رؤسای خود خواهد گفت که...»

«قادر به این کار نیست. وقتی جان هلدن را نجات می‌داد، در اثر شلیک گلوله جان سپرد. اما اقدامهایی در مورد تشخیص هویت دست اندرکاران ماجرا صورت خواهد گرفت و انگلیسی‌ها به نتایجی خواهند رسید.»

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

«آیا انگلیسی‌ها جسد مأموری را که کشته شد، پیدا خواهند کرد؟»

«ماجرا به گوششان خواهد رسید. افراد پلیس در همه جا حضور داشتند و طبیعی است جسد را پیدا کنند.»

«آیا توسط او می‌توانند به شما دست پیدا کنند؟»

«امکانش هست. ما در میدان دهکده با یکدیگر نزاع کردیم و مردم هم شاهد ماجرا بودند. اما همان‌طور که هلدن می‌گفت، ما به تعقیب کسی نپرداخته بودیم بلکه آنان ما را تحت تعقیب قرار داده بودند. دلیلی وجود نداشت که ما از کم و کیف قضیه باخبر باشیم.»

«مثل این که مطمئن نیستید.»

«پیش از آن که آن مأمور فوت کند، تصمیم گرفتم نام پیتر بالدوین را در مقابل او بر زبان بیاورم تا ببینم چیزی دستگیرم می‌شود یا نه. عکس‌العملش طوری بود که انگار هفت‌تیری را جلوی صورتش آتش کرده‌اند. به من و هلدن التماس کرد با مردی به نام پیتون جونز تماس بگیریم و هرچه را که اتفاق افتاده برای او تعریف کنیم و از او بخواهیم تحقیق کند چه کسی به ما حمله کرده، چه کسی مأمور فن‌تیبولت را کشته و از همه مهمتر به دایرهٔ ام.آی.پنج بگوییم او ــ یعنی آن مأمور ــ اعتقاد دارد که تمام این جریانها با پیتر بالدوین مرتبط است.»

«به بالدوین؟ گفتید پیش از آن در دایرهٔ ام.آی.پنج کار می‌کرده؟»

«بله. چندی پیش با اطلاعاتی که مربوط به بازماندگان واقعهٔ ولفس‌شانتزه می‌شد، به آنان مراجعه کرده بود.»

کسلر به آهستگی زیر لب گفت: «ولفس‌شانتزه؟ مثل این که این اسم در نامه‌ای که مانفردی در ژنو به شما داده و گویا بیش از سی سال پیش نوشته شده ذکر گشته است؟»

«درست است. مأمور انگلیسی در حال احتضار از ما خواست به پیتون جونز بگوییم سراغ پروندهٔ پیتر بالدوین برود. پرونده‌ای با اسم رمز

ولفس‌شانتزه. این عین جمله‌ای بود که ادا کرد.»

کسلر پرسید: «وقتی بالدوین در نیویورک به شما تلفن کرد، ذکری از ولفس‌شانتزه به میان نیاورد؟»

«نه. فقط گفت من باید خودم را از ماجرای ژنو کنار بکشم و او اطلاعاتی در اختیار دارد که دیگران نمی‌دانند. سپس رفت تا زنگ در را جواب بدهد و دیگر برنگشت.»

اینک نگاههای کسلر سردتر شده بود. گفت: «از این قرار، بالدوین جریان ژنو را فهمیده و از تعهد ولفس‌شانتزه به آن اطلاع داشت.»

«از اینکه تا چه حد از ماجرا باخبر بوده، چیزی نمی‌دانم. ممکن است خیلی کم و فقط مقداری شایعه بوده.»

«ولی همین شایعه‌ها کافی است که شما را از مراجعه به ام.ای.پنج بازدارد. حتی اگر آنان را باخبر کنید که بیومانت از گروه اودسا است، در حقیقت بهای سنگینی پرداخته‌اید. بریتانیایی‌ها شما و آن دختر را مفصل زیر بازجویی قرار خواهند داد. برای این کار هزاران راه وجود دارد و آنان هم متخصص هستند. ممکن است نام بالدوین رو شود و به پروندهٔ او مراجعه کنند. شما نمی‌توانید چنین مخاطره‌ای را بپذیرید.»

هالکرافت که تحت تأثیر او قرار گرفته بود، گفت: «من هم به همین نتیجه رسیدم.»

«شاید برای دورکردن بیومانت از شما، راه دیگری وجود داشته باشد.»

«مثلاً چه راهی؟»

«اینجا در آلمان، گروه اودسا مورد تنفر مردم است. اگر پیغامی به گوش آدمهای درستش برسد، بعید نیست که درکندن شر او از سر شما، مؤثر باشد. در آن صورت دیگر لزومی ندارد که خودتان با انگلیسی‌ها تماس بگیرید. در ضمن مانع از این خواهید شد که نام بالدوین دوباره رو شود.»

«می‌شود ترتیب این کار را داد؟»

«به طور حتم. اگر بیومانت به راستی از افراد اودسا باشد، کافی است پیام کوتاهی از طرف حکومت آلمان به وزارت خارجه انگلستان برسد. من خیلی‌ها را می‌شناسم که می‌توانند این پیام را بفرستند.»

خیال هالکرافت آسوده شد. یکی دیگر از موانع از سر راهش برداشته شده بود، گفت: «خوشحالم که با شما ملاقات کردم... و این که می‌بینم شما خودتان هستید، نه شخص دیگری.»

«در قضاوت عجله نکنید. شما پاسخ مرا می‌خواهید و این که آیا حاضرم به شما بپیوندم یا نه. راستش را بخواهید، من...»

نوئل صحبت او را قطع کرد و گفت: «نمی‌خواهم حالا پاسخ بدهید. شما نسبت به من منصفانه عمل کردید و من هم باید نسبت به شما منصف باشم. حرفهای من هنوز تمام نشده. ماجرای امشب را هنوز نگفته‌ام.»

«امشب؟»

کسلر آشفته و بی‌حوصله به نظر می‌رسید. هالکرافت گفت: «بله. در حقیقت همین یکی دو ساعت پیش.»

«مگر امشب... چه اتفاقی افتاد؟»

نوئل به جلو خم شد و گفت: «ما از وجود راخه و اودسا باخبر هستیم. نمی‌دانیم اطلاعات آنان در مورد ژنو تا چه حد است ولی مطمئن هستیم اگر به‌اندازهٔ کافی بدانند، چه آشوبها که به پا نخواهند کرد. در مورد افراد ولفس‌شانتزه هم اطلاع داریم. هر که هستند، دیوانه‌اند و از دیگران بهتر نمی‌باشند ولی با طریقه عجیبی که در پیش گرفته‌اند، در هر حال مثل این است که در کنار ما هستند. آنان هم مایلند که اجرای سند ژنو به موفقیت برسد. اما پای یک نفر، و یا یک گروه دیگر هم در میان است که بیش از دیگران قدرتمند می‌باشد. امشب این را فهمیدم.»

کسلر بدون اینکه لحن صدایش تغییر کند، پرسید: «راجع به چی حرف می‌زنید؟»

«یک نفر از هتل تا این حوالی مرا تعقیب می‌کرد. سوار موتورسیکلت بود و در خیابانهای برلین دنبال تاکسی من می‌آمد.»

«یک موتورسیکلت‌سوار؟»

«بله. من مثل یک احمق او را تا اینجا کشاندم. سپس فهمیدم چه کار ابلهانه‌ای کرده‌ام و می‌دانستم باید جلوی او را بگیرم. هرطور بود کارم را انجام دادم ولی مایل نبودم به این طریق فیصله پیدا کند. او ربطی به راخه و یا اودسا نداشت. از هر دوی این گروهها متنفر بود و آنان را قصابها و دلقکها می‌خواند...»

«قصابها و دلقکها؟»

کسلر چند لحظه ساکت ماند. سپس بار دیگر متانتی را که از دست داده بود، به دست آورد و گفت: «هر چیزی که اتفاق افتاد برای من تعریف کنید. هر حرفی که زده شد...»

«چیزی به فکرتان رسیده؟»

«نه. به هیچوجه. فقط برایم جالب است. بگویید.»

هالکرافت برای به خاطر آوردن جزئیات واقعه دچار هیچ مشکلی نشد. تعقیب، تله‌گذاری، رد و بدل کردن صحبتها و تیراندازی. وقتی از سخن گفتن بازایستاد، کسلر درخواست کرد حرفهایی را که او و مرد کت چرمی به یکدیگر گفته بودند، برایش تعریف کند. سپس تقاضا کرد سخنانش را تکرار نماید... و باز هم تکرار...

هالکرافت که می‌دانست ذهن کسلر خیلی جلوتر از او می‌تازد، پرسید: «او کی بود؟ آنان کی هستند؟»

مرد آلمانی اظهار داشت: «چندین امکان وجوددارد. ولی از قرار معلوم آنان نازی هستند. و یا به‌عبارت بهتر، نئونازی. باید فرزندان سران حزب باشند. گروه کوچکی که اودسا را قبول ندارند. این جور چیزها در آلمان زیاد است.»

«ولی از کجا ماجرای ژنو را فهمیده‌اند؟»

«میلیونها پول از کشورهای اشغال شده، از حقوق ارتشی‌ها و از وزارت دارایی آلمان نازی به سرقت رفته و در سوئیس به حساب گذاشته شده است. چنین کلک و تقلبی را نمی‌توان سرّی نگهداشت.»

چیزی هالکرافت را پریشان و ناراحت می‌کرد، چیزی که هم اینک کسلر بر زبان آورده و هالکرافت قادر نبود انگشت روی آن بگذارد.

پرسید: «ولی چه فایده‌ای به حال آنان دارد؟ آنان که نمی‌توانند به آن پولها دسترسی پیدا کنند. فقط می‌توانند جریان را به دادگاه کشانده و سالهای سال ما را معطل کنند. از این کار چه سودی می‌برند؟»

«شما یک نازی سرسخت و متعصب را درک نمی‌کنید و هیچوقت هم درک نکرده‌اید. مهم این نیست که او چه سودی می‌برد، برای او مهم این است که دیگران سودی نبرند. همین باعث نابودی نازیها گردید.»

ناگهان بیرون از جایگاه، سر و صدای بلندی برخاست. طنین افتادن و شکستن چیزهایی به گوش رسید. زنی فریاد کشید و به دنبال آن فریادهای دیگری در فضای رستوران پیچید.

پردهٔ جلوی جایگاه به کناری کشیده شد. ناگهان هیکل مردی نمودار گردید که با کله جلو آمد و در حالی که چشمانش از حدقه درآمده و خون از دهان و گردنش جاری بود، روی میز آنان افتاد. صورتش در هم پیچید و از شکل افتاده و بدنش دچار تشنجات سختی شده بود. دستش را به زحمت روی میز جلو برد و لبهٔ آن قسمتی را که بین هالکرافت و کسلر بود، چسبید. در ضمنی که دهانش را برای راحتتر نفس کشیدن باز و بسته می‌کرد، زیرلب زمزمه‌وار گفت: «ولفس‌شانتزه! سربازان ولفس‌شانتزه!»

سرش را با فریاد از روی میز بلند کرد. نفسش به دشواری بیرون آمد. سپس سرش با ضربه سختی به سطح میز خورد. مردی که کت چرمی سیاه به تن داشت، مرده بود...

۲۶

لحظه‌های بعد برای نوئل گیج‌کننده و پرهرج‌ومرج بود. فریادها و جیغ‌ها بلندتر شد و موجی از وحشت و اضطراب سراسر رستوران را فرا گرفت. مرد خون‌آلود از روی میز سُر خورده و اینک کف تالار افتاده بود.

«رودی! رودی!»

«آقای کسلر، همراه من بیایید.»

اریش کسلر داد زد: «زود باشید!»

«چی؟»

«از این طرف، دوست من. نباید شما را در اینجا ببینند.»

«ولی این همان مرد است!»

«نوئل، هیچ حرفی نزنید. خواهش می‌کنم دست مرا بگیرید و بیایید.»

«چی؟ کجا؟»

«کیفتان! اسناد!»

هالکرافت کاغذها را چنگ زد و آنها را در کیف دستی خود چپانید. احساس کرد به میان دایره‌ای از تماشاچیان کشیده می‌شود. اطمینان نداشت او را به کجا می‌برند، اما همین که از مرد مقتول ملبس به کت چرمی مشکی دور می‌شد، برایش کافی بود. کورکورانه به دنبال کسلر به راه افتاد. کسلر او را از میان مشتریان بیرون برد. مدیر رستوران جلوتر از کسلر می‌دوید و جمعیت

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

را به کنار می‌زد تا راهی باز کند، راهی که به دری در زیر پلکان منتهی می‌شد. مدیر رستوران کلیدی از جیب بیرون آورد، در را باز کرد و آن دو را با سرعت تمام به داخل اتاق کشانید. سپس در را با عجله بست و رو به کسلر گفت: «آقایان، من نمی‌دانم چه بگویم. خیلی وحشتناک بود. یک نزاع مستانه.»

کسلر اظهار داشت: «بدون شک، رودی. و ما از تو ممنونیم.»

«اختیار دارید. مردی با مقام و موقعیت شما نباید پایش به این گونه وقایع کشیده شود.»

«از لطف تو متشکرم. از اینجا راهی به بیرون هست؟»

«بله. راه خصوصی من. از این طرف بفرمایید.»

درِ دیگر اتاق به یک کوچه باز می‌شد. کسلر به هالکرافت گفت: «همراه من بیایید. ماشین من در خیابان پارک شده.»

دو نفری دوان دوان از کوچه وارد خیابان کورفورشتندام شدند و قدم به پیاده‌روی سمت چپ گذاشتند. سمت راست، جمعیت هیجانزده‌ای جلوی درِ ورودی رستوران اجتماع کرده بودند. کمی دورتر از آنان، نوئل پاسبانی را دید که به سرعت خود را به آن نقطه می‌رسانید.

کسلر گفت: «زود باشید.»

خودرو او مرسدس بنزی قدیمی بود. هردو سوار شدند. کسلر موتور را روشن کرد، وقت را تلف نکرد و با سرعت به سوی غرب روان شدند.

هالکرافت زمزمه‌کنان گفت: «آن مرد... که کت چرمی... همان کسی بود که مرا تعقیب می‌کرد.»

کسلر در پاسخ گفت: «استنباط من هم همین بود. هر طوری بود، خودش را به ما رساند.»

نوئل فریاد زد: «خدای من! این چه کاری بود که کردم.»

«شما او را نکشتید، البته اگر منظورتان این باشد.»

هالکرافت با حیرت به کسلر خیره شد و گفت: «چی؟»

«شما آن مرد را نکشتید.»

«اسلحه خالی شد و گلوله من به او خورد.»

«در این مورد شکی ندارم ولی گلوله باعث مرگ او نشده.»

«پس چطور مرد؟»

«متوجه گلوی او نشدید؟ او را با سیم فلزی نازکی خفه کرده بودند.»

«مثل بالدوین در نیویورک!»

کسلر گفت: «ولفس‌شانتزه در برلین. مرگ او در یک چشم به هم زدن انجام گرفت. یک نفر در آن رستوران و بیرون از جایگاه، او را به چند قدمی میز ما آورد و از سروصدا و شلوغی مشتریان استفاده کرد تا او را در همان نقطه خفه کند.»

«یا مسیح مقدس! بنابراین، هر کسی که بود...»

نوئل نتوانست جمله‌اش را به پایان برساند. از فرط ترس حالش چنان به هم خورده بود که می‌خواست بالا بیاورد.

کسلر جمله او را به اتمام رسانید: «قاتل هر کسی بود، حالا می‌داند که من هم بخشی از ماجرای ژنو هستم. بنابراین، پاسخی را که می‌خواستید، حالا می‌دهم. چون راه دیگری ندارم. من هم با شما هستم.»

هالکرافت گفت: «ببخشید. من مایل بودم شما حق انتخاب داشته باشید.»

«می‌دانم و از این بابت از شما تشکر می‌کنم. در هر حال، باید روی یک شرط تأکید کنم.»

«چه شرطی؟»

«باید ترتیبی داده شود برادرم هانس که در مونیخ است، در این میثاق سهمی داشته باشد.»

هالکرافت سخنان مانفردی را به یاد آورد؛ از این حیث هیچ ممنوعیتی وجود نداشت. فقط تصریح شده بود که هر خانواده تنها حق یک رأی دارد. پس گفت: «اگر خودش بخواهد، کسی مانع او نیست.»

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

«به‌طور حتم می‌خواهد. ما خیلی به هم نزدیک هستیم. شما از او خوشتان خواهد آمد. دکتر مجربی است.»

«هر دوی شما دکترهای خوبی هستید.»

«کار او شفادادن بیماران است و من فقط شرح و تفصیل می‌دهم... و در ضمن بی‌هدف مشغول رانندگی هستم. دلم می‌خواست شما را به خانه‌ام دعوت کنم ولی تحت شرایط فعلی این کار را صلاح نمی‌دانم.»

«من به اندازه کافی باعث زحمت شما شده‌ام. اما شما باید هرچه زودتر به رستوران مراجعت کنید.»

«چرا؟»

«اگر بخت با ما باشد، کسی نام شما را به پلیس نخواهد داد و اگر هم بدهد، چندان مهم نیست. ولی اگر یک نفر ـ مثلاً یک پیشخدمت و یا شخصی که شما را می‌شناسد ـ نامتان را ذکر کند، می‌توانید ادعا کنید وقتی عازم خروج از رستوران بودید، آن اتفاق رخ داد.»

کسلر سر تکان داد و گفت: «من یک آدم انفعالی هستم. امکان نداشت چنین افکاری به مغزم خطور کند.»

«تا سه هفته پیش به مغز من هم خطور نمی‌کرد. من را در حوالی یک ایستگاه تاکسی پیاده کنید. به هتل می‌روم و چمدانم را برمی‌دارم.»

«این حرف را نزنید. من شما را تا آنجا می‌رسانم.»

«ما بیش از این نباید با هم دیده شویم. برای خودمان گرفتاری درست می‌کنیم.»

«من باید یاد بگیرم که حرفهای شما را گوش کنم. پس چه موقع یکدیگر را خواهیم دید؟»

«از پاریس به شما تلفن می‌کنم. قرار است تا یکی دو روز دیگر فن‌تیبولت را ببینم. سپس سه نفری باید به ژنو برویم. وقت زیادی برای ما باقی نمانده.»

«موضوع کارآگاه مایلز در نیویورک چطور می‌شود؟»

«به آن هم رسیدگی می‌کنیم. وقتی شما را دوباره دیدم، برایتان توضیح خواهم داد. یک تاکسی آن کنار ایستاده.»

«حالا می‌خواهید چکار کنید؟ فکر نمی‌کنم در این ساعت پروازی وجود داشته باشد.»

«بنابراین در فرودگاه منتظر می‌مانم. مایل نیستم در اتاق یک هتل تک و تنها بمانم.»

کسلر خودرو را متوقف کرد. هالکرافت دستش را به طرف دستگیره برد و گفت: «متشکرم، اریش. و از بابت قضیهٔ رستوران متأسفم.»

«دوست من، متأسف نباشید. به من زنگ بزنید.»

مرد موطلایی بدون حرکت پشت میز کتابخانهٔ کسلر نشسته بود. خشم در دیدگانش موج می‌زد و هنگامی که لب به سخن گشود، صدایش کشیده و جدی بود: «باز هم برایم بگو. کلمه به کلمه. هیچ چیز را از قلم نیانداز.»

کسلر از سوی دیگر اتاق گفت: «چه فایده‌ای دارد؟ تا حالا ده بار تعریف کرده‌ام. همه چیز را مو به مو گفته‌ام.»

یوهان فن‌تیبولت فریاد زد: «پس ده بار دیگر هم تعریف کن. حتی سی بار، چهل بار! آن مرد کی بود؟ از کجا آمده بود؟ آن دو نفر در دهکدهٔ مونترو، چه کسانی بودند؟ اینها همه با هم ارتباط دارند، هر سه نفر. از کجا آمده بودند؟»

کسلر گفت: «ما اطلاع نداریم. نمی‌شود فهمید.»

«ولی می‌شود! متوجه نیستی؟ پاسخ مسئلهٔ ما در حرفهایی است که آن مرد در کوچه به هالکرافت گفته. از این بابت مطمئن هستم. این طرز صحبت را پیش از این هم شنیده‌ام. پاسخ در همان جاست.»

کسلر با لحن محکمی گفت: «آن مرد که در اختیار تو بود. اگر نتوانستی حرفی از او دربیاوری، پس چه باعث می‌شود که فکر کنی می‌توانی از حرفهای هالکرافت چیزی کشف کنی؟ می‌بایست او را به حرف می‌آوردی.»

«این عمل امکان نداشت. بیش از حد مواد مخدر مصرف کرده بود.»

«تو هم یک سیم دور گردنش پیچیدی و او را انداختی روی میز مرد امریکایی. دیوانگی بود.»

تنیسون گفت: «دیوانگی نبود، محکم‌کاری بود. هالکرافت باید متقاعد شود که ولفس‌شانتزه در همه جا حضور دارد و کارش مورد تهدید قراردادن و حمایت‌کردن است... حالا برگردیم به حرفهایی که زده شده است. طبق گفته‌های هالکرافت، آن مرد از کشته شدن و مردن باکی نداشت. چه گفت؟!... من آماده‌ام. همهٔ ما آماده‌ایم. ما جلوی ترا خواهیم گرفت. جلوی ژنو را خواهیم گرفت. اگر مرا بکشی، یک نفر دیگر جایم را خواهد گرفت و اگر او را هم از بین ببری، دیگر جایش را پر خواهد کرد. اینها صحبتهایی است که معمولاً از دهان آدمی متعصب افراطی بیرون می‌آید. اما او یک آدم افراطی نبود. من خودم او را دیدم. نه از مأموران اودسا بود و نه از به‌اصطلاح انقلابیهای راخه. او چیز دیگری بود. هالکرافت در این مورد حق داشت.»

«ما به بن‌بست رسیده‌ایم.»

«نه به‌طور کامل. یک نفر را در پاریس مأمور کرده‌ام در مورد هویت آن دو نفری که در مونترو کشته شدند، تحقیق کند.»

«از افراد سورته[1] است؟»

«آره. و از همه بهتر.»

تنیسون آهی کشید و ادامه داد: «باورنکردنی نیست. پس از سی سال، نخستین اقدامهای آشکار و بی‌پرده انجام می‌گیرد و پس از دو هفته سر و کله افرادی در گوشه و کنار پیدا می‌شود. انگار آنان هم مثل ما سی سال منتظر چنین لحظه‌هایی بوده‌اند. با وجود این، موجودیت خود را اعلام نمی‌کنند. چرا؟ نکتهٔ گیج‌کننده همین است. چرا آفتابی نمی‌شوند؟»

«آن مرد در کوچه به هالکرافت گفت ما می‌توانیم این ثروت کلان را مورد

---

۱. Sûreté، اداره آگاهی فرانسه که در قدیم به آن تأمینات می‌گفتند. ــ م.

استفاده قرار دهیم. ولی اگر منابع اصلی تأمین پولهای ژنو را لو بدهند، هرگز به آن دسترسی پیدا نخواهند کرد.»

«موضوع خیلی ساده است. اگر فقط به خاطر پولها بود، به ما و یا به مدیران بانک مراجعه می‌کردند و از موضع قدرت وارد مذاکره و معامله می‌شدند. پای قریب هشتصد میلیون دلار در میان است و آنان از نقطه نظر خودشان لااقل می‌توانستند دوسوم آن را مطالبه کنند. البته پس از این اقدام به دست ما کشته می‌شدند، ولی خودشان این را نمی‌دانند. نه، اریش. آنان فقط دنبال پولها نیستند. باید بفهمیم هدف اصلی‌شان چیست.»

کسلر داد کشید: «باید حواسمان به مسئلهٔ دیگر هم باشد. آن مردی که امشب کشته شد و آن دو نفری که در دهکده مونترو بودند، هر که باشند، در حال حاضر موجب نگرانی ما در درجه دوم اهمیت هستند. یوهان، این را قبول کن. انگلیسی‌ها اطلاع دارند که تو تینامو هستی. بیشتر از این خودت را به نفهمی نزن. آنان می‌دانند که تو تینامو هستی.»

«اصلاح می‌کنم. آنان ظنین شده‌اند که من تینامو هستم ولی اطمینان کافی ندارند. همان‌طور که هالکرافت گفت، بزودی متوجه خواهند شد اشتباه کرده‌اند، البته اگر تاکنون نشده باشند. در واقع موقعیت مفیدی به نفع ما به‌وجود آمده.»

کسلر فریاد زد: «تو دیوانه‌ای! همه چیز را به خطر خواهی انداخت!»

تنیسون با لحن آرامی اظهار داشت: «برعکس. من همه چیز را چهارمیخه خواهم کرد. ما چه دوست و هم‌پیمان بهتری از ام.آی.پنج پیدا خواهیم کرد؟ در سازمان اطلاعات انگلستان افرادی را داریم ولی هیچ‌کدام از آنان از حیث مقام به پای پیتون جونز نمی‌رسند.»

«محض رضای خدا توضیح بده راجع به چی حرف می‌زنی؟»

دانه‌های عرق بر چهره استاد دانشگاه نشسته و رگهای گردنش متورم شده بود.

تنیسون گفت: «اریش، بنشین.»

«نه!»

«بنشین!»

کسلر روی صندلی نشست و گفت: «یوهان، من نمی‌توانم رفتار ترا تحمل کنم.»

«چیزی را تحمل نکن، فقط گوش بده.»

تنیسون به جلو خم شد و اضافه کرد: «بیا برای چند لحظه جای خودمان را با هم عوض کنیم و من می‌شوم استاد دانشگاه.»

«مرا تحت فشار نگذار. ما می‌توانیم مداخله‌گرانی را که حاضر نیستند صورتشان را به ما نشان دهند، سر جایشان بنشانیم. لابد چیزی برای پنهان‌کردن دارند. اگر ترا دستگیر کنند، دیگر چه چیزی باقی خواهد ماند؟»

«مرا خجالت می‌دهی. اما طرز فکر تو نباید این طور باشد. چنانچه بلایی بر سر من آمد، فهرست نام افراد ما در همه جای دنیا وجود دارد. عاقبت می‌توان بین آنان یکی را پیدا کرد که جای مرا بگیرد. در صورت هر پیشامدی، رایش چهارم بدون پیشوا نخواهد ماند. ولی مطمئن باش هیچ اتفاقی برای من نخواهد افتاد. تینامو، سپر بلا و محافظ من است. با گرفتار شدن او نه‌تنها هرگونه سوءظنی از من سلب خواهد شد، بلکه مورد احترام هم قرار خواهم گرفت!»

«مثل این که عقلت را از دست داده‌ای. تینامو خود تو هستی.»

تنیسون لبخندی بر لب آورد، به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: «بیا بار دیگر این آدمکش را مورد مطالعه قرار بدهیم. ده سال پیش تو عقیده داشتی که او بهترین و مناسبترین مخلوق ذهن من است. تصور می‌کنم گفتی که تینامو می‌تواند به صورت اساسی‌ترین سلاح ما درآید.»

«در تئوری. فقط در تئوری. این را هم گفتم که این تنها یک نظریه علمی است.»

«بله، تو اغلب به کنج عزلت خودت پناه می‌گیری و باید هم همین‌طور باشد. ولی می‌دانی، حق با تو بود. در آخرین تحلیلی که به عمل آمد، به این نتیجه رسیدیم که آن میلیونها دلار به درد ما نمی‌خورد، مگر آنکه از آن به نحو مطلوبی استفاده کنیم. در همه جای دنیا قوانینی وجود دارد و باید با تدبیر و نیرنگ از پس آنها برآمد. حالا دیگر آن دوره‌ای نیست که بتوان با رشوه مجلس شورای ملی و یا تعدادی از کرسی‌های نمایندگان را به دست آورد و یا انتخابات را در امریکا خرید. ده سال پیش روی این نکته پافشاری می‌کردی ـ و هنوز هم عقیده تو به قوت خود باقی است ـ که رسیدن به این هدفها برای ما آسانتر از دیگران است. حالا ما در موقعیتی هستیم که می‌توانیم از اشخاص بانفوذ هر حکومت عمده‌ای، تقاضاهای غیرعادی و فوق‌العاده بکنیم، چون آنان برای از بین بردن رقبای خود به تینامو پول پرداخته‌اند. از واشینگتن گرفته تا پاریس و قاهره، از آتن تا بیروت و مادرید، از لندن تا ورشو و حتی خود مسکو. تینامو برای آنان غیرقابل مقاومت است و در حقیقت بمب هسته‌ای ما محسوب می‌شود.»

«و در زمان فروپاشی این موقعیت، می‌تواند خود ما را هم به نابودی بکشاند.»

تنیسون با او موافقت کرد: «بله، می‌تواند ولی نخواهد کرد. سالها پیش، اریش، ما سوگند خوردیم که هیچ رازی را از یکدیگر پنهان نکنیم و من این سوگند را تا به امروز، باستثنای یک مورد، محترم داشته‌ام. از این بابت از تو عذرخواهی نمی‌کنم و همان طور که می‌گویند، یک مقام بالاتر همیشه می‌تواند تصمیمهای فوق‌العاده‌ای بگیرد و من احساس می‌کردم که گرفتن چنین تصمیمی به راستی لازم بود.»

کسلر پرسید: «چکار کردی؟»

«آن سلاح حیاتی را که از آن صحبت کردی، ده سال پیش در اختیار خودمان قرار دادم.»

«چگونه؟»

«چند لحظه پیش تو در مورد نکته‌ای تأکید داشتی. صدایت را بلند کردی و گفتی که تینامو من هستم.»

«البته که هستی.»

«نه، نیستم.»

«چی؟»

«من فقط نیمی از تینامو محسوب می‌شوم. راستش را بخواهی، نیمهٔ بهتر، ولی در هر حال فقط یک نیمه. سالهای سال من یک نفر دیگر را تعلیم دادم و او بَدَلِ من در این زمینه است. تمام فوت و فنها به او یاد داده شده و استعدادهایش تا حد تیناموی اصلی پرورش یافته. روی کره زمین لنگه ندارد.»

استاد دانشگاه با حیرت و ترسی آمیخته با احترام به مرد موطلایی نگریست و گفت: «او هم یکی از ما است؟ یکی از فرزندان خورشید؟»

«البته که نه. او یک آدمکش مزدور است و از هیچ کس و هیچ چیز خبر ندارد. طرز زندگی فوق‌العاده‌ای پیش گرفته که با پولهای کلانی که می‌گیرد، می‌تواند تمام احتیاجها و خواهشهای نفسانی‌اش را ارضا نماید. همچنین می‌داند که شاید روزی مجبور شود کفّاره این گونه زندگی را بپردازد و این را هم قبول کرده است. او یک حرفه‌ای کامل و تمام‌عیار است.»

کسلر در صندلی فرو رفت و یقه پیراهنش را شل کرد و گفت: «باید بگویم که تو همیشه باعث حیرت من می‌شوی.»

تنیسون گفت: «هنوز حرفهای من تمام نشده. بزودی عده‌ای از سران دولتها در لندن اجتماع خواهند کرد. فرصتی از این بهتر به دست نخواهد آمد. تینامو به دام خواهد افتاد.»

«چی خواهد شد؟»

تنیسون لبخندی زد و گفت: «درست شنیدی. تینامو دستگیر خواهد شد؛

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

در حالی که اسلحه‌ای در دست دارد که کالیبر و خطوط داخل لولهٔ آن پلیس را به سه ترور پیشین راهنمایی خواهد کرد. توسط مردی دستگیر و کشته خواهد شد که قریب شش سال است به دنبال او می‌باشد. مردی که برای محافظت از جان خود نه افتخاری می‌طلبد و نه این که نامش در جایی ذکر شود. مردی که مقامهای اطلاعاتی کشورش را از وجود توطئه و آن آدمکش حرفه‌ای باخبر می‌کند، یعنی جان تنیسون، خبرنگار روزنامه گاردین در اروپا.»

کسلر زیرلب پرسید: «خدای من! این کار را چگونه انجام خواهی داد؟»

«حتی تو هم نباید بدانی. از این طریق بهره‌ای نصیب ما خواهد شد که از لحاظ قدرت‌مندی با سند ژنو برابری می‌کند. در تمام روزنامه‌ها این خبر منتشر خواهد شد که تینامو پرونده‌های سرّی در اختیار داشته است. کسی این پرنده‌ها را پیدا نخواهد کرد و فرض کلی بر این خواهد بود که یک نفر آنها را دزدیده است. آن یک نفر، خود ما خواهیم بود. بنابراین تینامو، حتی با مرگ خود، به ما خدمت خواهد کرد.»

کسلر از روی بهت و حیرت سر را تکان تکان داد و گفت: «طرز فکر تو مرموز و عجیب است و این استعداد ذاتی تو محسوب می‌شود.»

مرد موطلایی با قیافهٔ حق به جانبی گفت: «البته یکی از استعدادهایم. و همکاری تازه ما با دایرهٔ ام.آی.پنج ممکن است برایمان مفید واقع شود. شاید سایر سازمانهای اطلاعاتی بزرگتر و پیچیده‌تر باشند ولی هیچ‌کدام از آنها به پای ام.آی.پنج نمی‌رسند.»

تنیسون با کف دست ضربه‌ای روی دسته صندلی زد و افزود: «خب، حالا برگردیم سر موضوع دشمن ناشناس. هویتش در میان صحبتهایی که در آن کوچه بر زبان آورد پنهان است. من آنها را شنیده‌ام. این را به‌خوبی می‌دانم.»

«در این مورد هرچه که بوده، گفته شده.»

تنیسون دست دراز کرد، مداد و کاغذی برداشت و گفت: «حالا از اول شروع می‌کنیم. هرچه را که آن مرد گفت و هرچه را که تو به خاطر داری، روی

کاغذ می‌نویسیم.»

استاد دانشگاه آهی کشید و گفت: «از اول شروع می‌کنیم. بسیار خوب. طبق اظهارات هالکرافت، نخستین کلمات آن مرد اشاره به آدمکشی در فرانسه داشت و این حقیقت که هالکرافت در آتش‌کردن سلاحش کوچکترین تردیدی به خود راه نداد و...»

کسلر حرف زد و حرف زد. تنیسون به سخنان او گوش فرا داد، گاهی آن را قطع کرد و از او خواست که کلمات و جملات را تکرار کند. دیوانه‌وار چیزهایی روی کاغذ می‌نوشت. چهل دقیقه گذشت.

عاقبت کسلر گفت: «بیش از این نمی‌توانم تکرار کنم. چیزی باقی نمانده که به تو نگفته باشم.»

مرد موطلایی با لحن تندی گفت: «باز هم بگو. عقابها... دقیق همان کلمه‌هایی را بگو که هالکرافت گفته بود.»

«عقابها!... تو نمی‌توانی مانع عقابها شوی. این دفعه، نه... ممکن است منظورش نیروی هوایی یا ارتش هیتلری باشد؟»

«این‌طور به نظر نمی‌آید.»

تنیسون به کاغذهایی که جلویش گسترده بود، خیره شد. انگشتش را روی کلمه‌هایی زد که نوشته بود. گفت: «اینجا. آن مرد گفت: ولفس‌شانتزهٔ شما... ولفس‌شانتزهٔ شما... منظورش ما بوده، نه گروه خودشان.»

کسلر گفت: «راجع به چی حرف می‌زنی؟ ما ولفس‌شانتزه هستیم. مردان ولفس‌شانتزه فرزندان خورشید هستند.»

تنیسون حرفهای او را نشنیده گرفت و گفت: «فن اشتوفن‌برگ، اولبریشت، فن‌فالکنهازن و هوپنر. رومل آنان را عقابهای واقعی آسمان می‌نامید. آنان قیام‌کنندگان و کسانی بودند که قرار بود پیشوا را ترور کنند. همگی تیرباران شدند و به رومل توصیه شد انتحار کند. عقابهایی که آن مرد به آنان اشاره می‌کرد، اینها بودند. ولفس‌شانتزهٔ آنان، نه ما.»

«آخر ما به چه نتیجه‌ای می‌رسیم؟ یوهان، محض رضای خدا تمامش کن. من از پا افتادم. نمی‌توانم ادامه بدهم.»

تنیسون که ده دوازده صفحه کاغذ را پر کرده بود، اینک آنها را زیر و رو می‌کرد و زیر بعضی کلمات و دور برخی جمله‌ها را خط می‌کشید.

در پاسخ کسلر گفت: «ممکن است به اندازه کافی حرفها را تکرار کرده باشی. چیزی را که می‌خواستم اینجاست، در این قسمت. او از کلمه‌هایی مثل قصابها و دلقکها استفاده کرده سپس گفته تو نمی‌توانی مانع عقابها شوی. چند ثانیه بعد هالکرافت به او گفته که حساب بانکی برای سالیان دراز حبس شده بوده و شرایطی در میان است... پولها حبس شده و دوباره سر جای اولش باز خواهد گشت. آن مرد گفته بود عیب کار در همین جاست و سپس اضافه کرده بود که دیگر زمین سوخته‌ای در کار نخواهد بود.»

قسمت بالای بدن مرد موطلایی سفت و کشیده شد. به پشتی صندلی تکیه داد و به علت تمرکز فکر، چهرهٔ خوش‌تراشش در هم پیچیده شد. چشمان سرد و بی‌حالتش را مستقیم روی کلمه‌های کاغذ دوخت و گفت: «امکان ندارد... آن هم پس از گذشت این همه سال. عملیات باربروسا[1]... زمین سوختهٔ باربروسا. اوه، خدای من! این ناخریشتن‌دینست[2] است، همان سازمان ویژه اطلاعاتی.»

کسلر گفت: «راجع به چی حرف می‌زنی؟ عملیات باربروسا نخستین حمله هیتلر به سرزمینهای شمالی بود که پیروزی باشکوهی محسوب می‌شد.»

«هیتلر این را یک پیروزی نامید ولی پروسی‌ها[3] اسم آن را فاجعه گذاشتند. یک پیروزی توخالی که با خون عجین شده بود. لشکرهای کاملی از

1. Barbarossa 2. Nachrichtendienst

۳. پروس منطقه وسیعی از آلمان است که اهالی آن به سنت‌های گذشته خود سخت پایبند هستند و نظامیان مشهور و بزرگ آلمان معمولاً از این ناحیه ظهور کرده‌اند. ــ م.

سربازانی که دوره کوتاهی تعلیم یافته بودند قتل عام شدند. ژنرالها می‌گفتند ما خاک را فتح کردیم. زمین سوخته و بی‌ارزش باربارو‌سا را گرفتیم... و از میان این سرخوردگیها، سازمان ناخریشتن‌دینست پدید آمد.»

«این چه سازمانی بود؟»

«یک واحد اطلاعاتی. تصفیه شده و فقط در اختیار یونکر[1]ها که طبقه اشراف بودند. بعدها کسانی پیدا شدند که فکر می‌کردند این سازمان برای افشاندن تخم نفاق بین روسها و دول غربی به‌وجود آمده بود. اما این‌طور نبود. این واحد اطلاعاتی فقط به خودش متکی بود. از هیتلر نفرت داشت، سازمان امنیت او را تحقیر می‌کرد و افراد آن را آشغالهای اس.اس.[2] می‌نامید. از فرماندهان لوفت‌وافه[3] نیز متنفر بود. همهٔ آنان را قصابها و دلقکها لقب داده بود. خود را بالاتر از جنگ و حزب نازی می‌دانست و می‌گفت فقط به خاطر نجات آلمان به‌وجود آمده است، البته آلمانی که منظور نظر خودشان بود.»

کسلر فریاد زد: «یوهان، مقصودت را از این حرفها بگو.»

«ناخریشتن‌دینست همچنان زنده و فعال مانده است. اوست که در کارها دخالت می‌کند. می‌خواهد سند ژنو را نابود سازد. برای ساقط‌کردن رایش چهارم پیش از تولد آن، از هیچ کوششی فروگذاری نخواهد کرد.»

---

1. Junker

۲. سازمان امنیت مخوف هیتلر موسوم به Schutz staffel که با دو حرف SS (برگرفته از همان عنوان) شناخته می‌شد و جنایتهای بیشمارش در تاریخ ثبت گردیده است. ــ م.

۳. Luftwaffe، (نیروی هوایی آلمان هیتلری)

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

۲۷

نوئل روی پل ایستاده و روشناییهای پاریس را تماشا می‌کرد که مانند دسته‌ای از شمعهای کوچک سوسو می‌زدند. با هلدن در مؤسسه انتشاراتی گالیمار تماس گرفته و هلدن موافقت کرده بود پس از پایان کار، او را روی پل نو ملاقات کند. در ضمن تلاش کرده بود هلدن را متقاعد نماید تا به هتلی بروند که در آرژانتوی قرار داشت. و به او گفته بود: «تو قول داده بودی هیچ‌گاه مرا تنها نگذاری.»

«البته که قول داده بودم. ولی به آرژانتوی نمی‌رویم، هروقت ترا دیدم، برایت توضیح خواهم داد.»

ساعت تقریباً پنج و ربع بود. شب زمستانی پاریس به سرعت فرود آمده و برودت بادی که از روی رود سن برمی‌خاست، به بدنش نفوذ می‌کرد. یقه پالتوی دست دوم خود را بالا آورد تا مانع ورود سرما به بدنش شود. بار دیگر نگاهی به ساعتش انداخت. عقربه‌های آن از جا حرکت نکرده بودند. چطور می‌توانستند حرکت کرده باشند؟ از نگاه قبلی، بیش از ده ثانیه نگذشته بود.

خود را به شکل جوانی می‌دید که در شبی مهتابی منتظر دختر مورد نظرش می‌باشد و از این فکر لبخندی بر لبانش نقش بست. احساس پریشانی و آشفتگی می‌کرد و نمی‌خواست به خود اعتراف کند که ته دلش سخت مضطرب است. او در شبی تابستانی زیر انوار ماه نایستاده بود بلکه روی پلی

در شهر پاریس ایستاده، هوا سرد بود و پالتویی دست دوم به تن و سلاحی در جیب داشت.

ناگهان هلدن را دید که از آن سوی پل نزدیک می‌شود. هلدن بارانی مشکی پوشیده و یک روسری قرمز سیر روی موهای طلایی خود بسته بود که گردی صورتش را بیشتر مشخص می‌کرد. قدمهایش محکم و مرتب بود، نه تند و نه کند، و حرکاتش مانند هزاران هزار زن شاغلی بود که پس از اتمام کار روزانه، عازم خانه می‌شدند.

هلدن او را دید. نوئل خواست حرکت کرده و به سوی او بدود ولی هلدن دستش را بالا آورد و بدین وسیله به او علامت داد از همان جایی که ایستاده است، حرکت نکند. وقتی به یکدیگر رسیدند، هلدن گفت: «هیچ‌وقت نباید روی پل بدوی. مردی که روی پل بدود، نظر دیگران را جلب می‌کند. مردم روی پل گردش می‌کنند، مسابقهٔ دو که نمی‌دهند!»

«به این چیزها اهمیتی نمی‌دهم. دلم برایت تنگ شده بود.»

«باید یاد بگیری که بعضی نکات را رعایت کنی. سفر برلین چطور بود؟»

دو نفری به سوی ناحیهٔ که‌سن‌برنار و بخش غربی رود سن به راه افتادند.

هالکرافت گفت: «مطالب زیادی هست که باید برایت تعریف کنم. بعضی خوب و بعضی نه‌چندان خوب. اما اگر یاد گرفتن به معنای پیشرفت باشد، تصور می‌کنم دو گام بسیار بلند برداشته باشیم. از جانب برادرت خبری شد؟»

«آره. امروز بعدازظهر. یک ساعت پس از تو تلفن کرد. نقشه‌هایش تغییر کرده و می‌تواند فردا به پاریس بیاید.»

«این بهترین خبری بود که می‌توانستی به من بدهی. لااقل این‌طور تصور می‌کنم.»

پس از پیمودن طول پل، دونفری به سمت چپ پیچیده و وارد بولوار کنار رود شدند.

نوئل پرسید: «دلت برای من تنگ نشد؟»

«نوئل، به‌راستی که دیوانه‌ای. تو همین دیروز بعدازظهر رفتی و من فقط وقت کردم بروم خانه و پس از چند شب قدری بخوابم که خیلی هم به آن احتیاج داشتم، و امروز صبح هم برگردم سرِ کارم.»

«تو هرگز به من نگفتی که کجا زندگی می‌کنی.»

«روزی به تو خواهم گفت و خودت خواهی فهمید که چه اصرار بیهوده‌ای کرده‌ای.»

در این وقت به تقاطعی رسیدند. هالکرافت دستانش را روی شانه‌های هلدن گذاشت، او را به سوی خود چرخاند و گفت: «راستش را بگو، کمی به من علاقه‌مند شده‌ای؟»

هلدن نتوانست جلوی لبخند خود را بگیرد و گفت: «بیشتر از کمی. تو برای من مسئله‌ای شده‌ای که هیچ مایل نبودم با آن روبرو شوم. مطمئن نیستم بتوانم از عهدهٔ حل این مسئله بربیایم.»

نوئل خندید، دست او را گرفت و به سوی دیگر خیابان هدایتش کرد و در همان حال گفت: «چقدر خوشحالم که می‌بینم که تو راه حل بعضی مسئله‌ها را نمی‌دانی.»

رستوران نیمه‌پر بود. هلدن تقاضا کرد یک میز در قسمت عقب تالار غذاخوری و دور از ورودی رستوران به آن دو داده شود. صاحب رستوران سر را به نشانهٔ اطاعت تکان داد. آشکار بود که نمی‌تواند این موضوع را هضم کند که چنین خانم شیک و خوش‌برورویی چطور با مردی تا این حد فکسنی و بدلباس وارد رستوران شده است. عقیده باطنی‌اش از نگاههایش هویدا بود. این روزها وضع مالی دختران پاریسی چنگی به دل نمی‌زد.

هالکرافت به هلدن گفت: «این یارو توجهی به من نمی‌کند.»

هلدن خندید و گفت: «تو پالتوی دست دوم را برای حفظ ظاهر خریدی و پوشیدی. نمی‌خواستی که شیک باشی. در برلین به دردت خورد؟»

وقتی دستور غذا و نوشابهٔ گران‌قیمت دادند، رفتار صاحب رستوران نسبت به آنان تغییر کرد. ضمن صرف غذا، هالکرافت گفت: «اودسا و راخه دیگر مایهٔ نگرانی ما نیستند. من یکی دو نکته را در برلین فهمیدم. تردید دارم که آنان چیزی درباره سند ژنو بدانند.»

هلدن که دچار حیرت شده بود، گفت: «پس بیومانت چی؟ تو گفتی که عضو گروه اودسا است و ترا تا ریودوژانیرو تعقیب می‌کرد.»

«من هنوز هم فکر می‌کنم که از اعضای اودسا است و مرا هم تعقیب کرد، اما نه به خاطر ژنو. با موریس گراف دست به یکی است. به نحوی فهمیده بود که من دنبال یوهان فن‌تیبولت می‌گردم و به همین دلیل مرا تعقیب می‌کرد، نه به خاطر ژنو. وقتی فردا با برادرت صحبت کنم، چیزهای تازه‌تری دستگیرم خواهد شد. در هر حال، طی چند روز آینده بیومانت از گردونه خارج خواهد شد. کسلر این موضوع را به عهده گرفته است. می‌گفت به شخص صاحب نفوذی در حکومت بُن تلفن خواهد کرد.»

«یعنی این قدر ساده است؟»

«به آن سختی‌ها هم که تو فکر می‌کنی، نیست. به محض این که اشاره‌ای به اودسا شود، بخصوص در محیط نظامی، بی‌درنگ یک سری تحقیقات و بازجوییها انجام خواهد گرفت و بیومانت را توقیف خواهند کرد.»

«اگر نباید از اودسا یا راخه نگرانی داشته باشیم، پس از کی باید داشته باشیم؟»

«این را برایت توضیح خواهم داد. مجبور شدم کت ضخیم پشمی و کلاه لبه‌دار را دور بیاندازم.»

هلدن که از بی‌ربط بودن این دو مطلب یکه خورده بود، گفت: «اوه؟»

هالکرافت علتش را برای او توجیه کرد و درگیری در کوچه تاریک را کم‌اهمیت جلوه داد. سپس گفتگوی خود را با اریش کسلر تعریف کرد و زمانی که به پایان ماجرا رسید، متوجه شد نمی‌تواند کشته شدن مردی را که

کت مشکی چرمی به تن داشت، از قلم بیاندازد. فردا باید این قضیه را برای یوهان فن‌تیبولت شرح می‌داد، بنابراین چه دلیلی داشت که اکنون هلدن از آن آگاه نشود. وقتی سخنانش به پایان رسید، هلدن بر خود لرزید و در حالی که انگشتانش را به کف دستش می‌فشرد، گفت: «چه وحشتناک! کسلر آن شخص را می‌شناخت و یا اینکه می‌دانست از کجا آمده؟»

«در حقیقت، نه. ما چندین بار گفته‌های آن مرد را سبک و سنگین کردیم تا بفهمیم منظورش چه بوده ولی به نتیجه‌ای نرسیدیم. به عقیده کسلر، او عضو یکی از گروه‌های نئونازی بود و به گفته وی، آن مرد می‌بایست از فرزندان سران حزب نازی باشد.»

«چطور امکان دارد از وجود حساب بانکی ژنو باخبر شده باشند؟»

«این را از کسلر پرسیدم. می‌گفت بر خلاف آنچه فکر می‌کنیم، نمی‌شود موضوع خارج‌کردن پولها از آلمان را برای همیشه پنهان نگهداشت و عاقبت به طریقی بعضی از وجود آن مطلع شده‌اند.»

«ولی قرار بود ماجرای ژنو کاملاً سرّی نگهداشته شود. بدون رازپوشی، بکلی نابود خواهد شد.»

«پس در حال حاضر میزان سرّی بودن آن مطرح است. چه موقع به یک راز می‌توان گفت راز؟ چه چیزی اطلاعات محرمانه را از اطلاعات طبقه‌بندی شده و مافوق سرّی مجزا می‌کند؟ عده‌ای از سند ژنو باخبر شده‌اند و درصدد هستند مانع دستیابی ما به آن پولها شوند. آنان مایل نیستند پولها به طریقی که در وصیتنامه آمده، مورد مصرف قرار گیرد بلکه پولها را برای خودشان می‌خواهند. به همین علت وجود پولها در آن حساب بانکی را فاش نخواهند کرد.»

«بنابراین اگر اطلاعاتشان تا این حد زیاد است، این را هم می‌دانند که نمی‌توانند به آن پولها دست پیدا کنند.»

«لزوماً، نه.»

«پس باید به آنان گفته شود.»

«من این چیزها را در کوچه به آن مرد گفتم اما نتوانستم متقاعدش کنم. اگر هم نتوانسته بودم، در هر حال تفاوتی نمی‌کرد.»

«مگر متوجه نیستی؟ یک نفر باید خود را به این اشخاص ــ هرکی که هستند ــ برساند و آنان را متقاعد کند از سنگ‌اندازی در راه تو و برادرم و اریش کسلر چیزی عایدشان نخواهد شد.»

هالکرافت جرعه‌ای از لیوان خود نوشید و گفت: «فکر نمی‌کنم کار عاقلانه‌ای باشد. کسلر حرفی زد که وقتی آن را شنیدم، نگران و ناراحت شدم و هنوز هم باعث دلواپسی من است. گفت که ما هیچ‌گاه طرز فکر نازیهای متعصب و سرسخت را درک نکردیم و تصور می‌کنم منظورش از ما، تمام کسانی است که موضوع را عمیق مورد مطالعه قرار نداده‌اند. به گفتهٔ او، از نقطه نظر یک فرد معتقد به نازیسم، مسئله این نیست که وی چگونه می‌تواند از چیزی سود ببرد بلکه مهم این است که دیگران چیزی از آن عایدشان نشود.»

اخمهای هلدن دوباره در هم رفت و گفت: «بنابراین اگر چیزی به آنان گفته شود، شما را رها نخواهند کرد. هرسه نفرتان را خواهند کشت، چون بدون وجود شما، دیگر ژنوی در کار نخواهد بود.»

«نه تا نسل بعد. این خود یک علت کافی محسوب می‌شود و پولها تا سی سال بعد در گاوصندوقهای بانک خواهد ماند.»

هلدن با نگرانی دستش را به طرف دهانش برد و گفت: «صبر کن ببینم. یک جای کار عیب دارد. آنان تلاش کرده‌اند که ترا از بین ببرند. فقط ترا... از همان نخست فقط دنبال تو یک نفر بوده‌اند...»

هالکرافت سر را به علامت نفی تکان داد و گفت: «ما نمی‌توانیم از این بابت مطمئن باشیم...»

هلدن حرف او را قطع کرد و گفت: «مطمئن نباشیم؟ بیشتر از این چه دلیلی

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

می‌خواهی؟ کت پاره شده از ضربه چاقو را به من نشان دادی. می‌خواستند در هواپیما به تو استریکنین بخورانند و در ریودوژانیرو هم که به جانت سوءقصد کردند. چه دلیلی بهتر از اینها؟»

«خیلی دلم می‌خواهد بدانم چه کسی پشت این وقایع بوده. برای همین است که باید با برادرت صحبت کنم.»

«یوهان چه چیزی می‌تواند به تو بگوید؟»

«یکی این که چه کسی را در ریودوژانیرو کشته.»

هلدن در صدد اعتراض برآمد اما هالکرافت با اشاره دست او را آرام کرد و گفت: «بگذار توضیح بدهم. فکر می‌کنم که ما ــ و یا بهتر بگویم من ــ در میان دو کشمکش واقع شده‌ایم که هیچ‌کدام به دیگری ربط ندارد. اتفاقی که برای برادر تو در ریو افتاد، با ماجرای ژنو مرتبط نیست. اشتباه من از اینجا ناشی شده بود. من همه چیز را به ژنو ارتباط می‌دادم. در صورتی که از هم جدا هستند.»

هلدن گفت: «من سعی کردم این را به تو بگویم. نوئل، برادرم از چند جهت جالب است. می‌توان او را یک آدم جذاب و خوش‌لباس دانست و در عین حال کسی است که اختیار زبانش را در دست دارد. این جزو خصوصیات اوست. زندگی عجیبی را سپری کرده و گاهی اوقات من او را به صورت یک خرمگس می‌بینم. مرتب از یک محل به محل دیگری می‌پرد و از موضوعی به موضوع دیگر می‌پردازد. همیشه هم نتیجهٔ کارش عالی است و علامت خاص خود را بر جای می‌گذارد، اما در عین حال هرگز مایل نیست علامتش شناخته شود.»

هالکرافت سخن او را قطع کرد و گفت: «اینجاست، آنجاست، همه‌جاست. درست مثل این است که دربارهٔ اسکارلت پیمپرنل[1] حرف

---

۱. Scarlet Pimpernel، قهرمان داستانی به همین نام، اثر بارونس اورزی که در آن اسکارلت پیمپرنل دو چهره و دو زندگی متفاوت دارد. ــ م.

می‌زنی.»

«البته. ممکن است یوهان به تو نگوید که در ریودوژانیرو چه اتفاقی افتاد.»

«مجبور است بگوید. من باید بدانم.»

«از آنجایی که ربطی به ماجرای ژنو ندارد، موافقت نخواهد کرد.»

«سعی می‌کنم مجابش کنم. باید بفهمیم تا چه حد آسیب‌پذیر است.»

«فرض کنیم آسیب‌پذیر است، آن وقت چه؟»

«در آن صورت صلاحیت شرکت و دخالت در تقسیم پولها را نخواهد داشت. ما می‌دانیم که یک نفر را کشته است. به گوش خودت شنیدی که یک آدم متنفذ و ثروتمند گفته بود میل دارد روزی را ببیند که یوهان را به جرم قتل به دار می‌زنند. من می‌دانم او با موریس گراف، یعنی در حقیقت با اودسا، درگیری پیدا کرده بود و مجبور شد جانش را بردارد و فرار کند. او تو و خواهرت را نیز همراه برد، اما در واقع به فکر جان خودش بود. گرفتاریهای زیادی برای خودش درست کرده و بعضی‌ها در تعقیبش هستند و اگر بگوییم تحت فشار و اخاذی قرار گرفته، حرف بی‌ربطی نزده‌ایم. این جور چیزها روی سند ژنو اثر می‌گذارد و می‌تواند آن را تباه کند.»

هلدن پرسید: «لازم است این مطالب به رؤسای بانک گفته شود؟»

نوئل روی او را به سوی خود برگردانید و گفت: «مجبورم به آنان بگویم. ما درباره هفتصد و هشتاد میلیون دلار و سه نفر مردی که یک عمل خارق‌العاده انجام داده‌اند، حرف می‌زنیم. این ادای دین آنان به تاریخ است. از ته دل به این موضوع ایمان دارم. اگر برادرت این جریان را به مخاطره اندازد و کاری کند که از آن سوءاستفاده شود، بهتر آن است که این میلیونها پول تا نسل بعدی دست‌نخورده باقی بماند. اما لزومی ندارد چنین شود. طبق مقررات سند، تو می‌توانی به جای او عضو گروه سه نفره باشی.»

هلدن نگاهش را به او دوخت و گفت: «نوئل، نمی‌توانم بپذیرم. این شخص باید یوهان باشد. نه فقط صلاحیت احراز این مقام را دارد، بلکه بیشتر

از هرکسی شایسته آن است. من نمی‌توانم او را از این کار محروم کنم.»

«و اگر به میثاق ژنو صدمه‌ای وارد بیاورد، من نمی‌توانم این کار را به او محول کنم. پس از ملاقات با او، از این مورد بیشتر صحبت خواهیم کرد.»

هلدن به چهره او خیره شد و گفت: «تو خیلی پایبند اخلاقیات هستی، این طور نیست؟»

«فقط عصبانی هستم. از این همه فساد در محافل مالی دنیا، دلم به هم می‌خورد. در کشور ما هم از این چیزها زیاد است. پدرم هم در نامه‌ای که به من نوشته، به این نکات اشاره کرده.»

هلدن گفت: «عجیب است.»

«چه چیزی عجیب است؟»

«تو همیشه او را کلازن و یا هاینریش کلازن خطاب می‌کردی. آن هم با لحنی سرد و رسمی.»

هالکرافت در حالی که سر را تکان می‌داد و با این عمل حقیقت اظهارات او را تصدیق می‌کرد، گفت: «خنده‌دار است، برای اینکه حالا هم مثل سابق اطلاع زیادی دربارهٔ او ندارم. اما او را برای من توصیف کرده‌اند. اینکه چه شکلی بود، چطور حرف می‌زد و چگونه مردم به حرفهایش گوش می‌دادند و روی آنان اثر می‌گذاشت.»

«پس نسبت به سابق، بیشتر او را می‌شناسی.»

«در واقع، نه. فقط تصوراتی از او دارم، مثل تصورات یک بچه. اما از جهت دیگر، مانند این است که او را تازه پیدا کرده‌ام.»

«پدر و مادرت چه زمانی ترا از وجود او مطلع کردند؟»

«نباید گفت مادر و پدرم، و نه ناپدری‌ام. فقط آلتن بود که دربارهٔ او حرف زد. دو هفته پس از جشن تولد بیست و پنج سالگی‌ام بود. در آن موقع کار می‌کردم و یک حرفه‌ای جوازدار محسوب می‌شدم.»

«حرفه‌ای؟»

«من آرشیتکت هستم. این را که یادت هست؟ خودم هم تقریباً فراموش کرده بودم.»

«مادرت صبر کرد تا بیست و پنج ساله شوی آن وقت این موضوع را گفت؟»

«حق با او بود. فکر نمی‌کنم وقتی جوانتر بودم، می‌توانستم این خبر را هضم کنم. تصورش را بکن. نوئل هالکرافت، پسر بچهٔ امریکایی، ساندویچ سوسیس و سیب‌زمینی سرخ کرده، زمینهای بازی و استادیومهای ورزشی، رفقایی که پدرانشان در جنگ بزرگ شرکت کرده و هرکدام به طریق خودشان از آن پیروز بیرون آمده بودند. آن وقت به این شخص بگویند پدر حقیقی‌اش یکی از آن سادیست‌های فیلمهای جنگی است که جلوی مافوقهای خود چکمه‌ها را به هم می‌کوبند. به‌طور حتم سکته می‌کرد.»

«چرا مادرت این موضوع را به تو گفت؟»

«می‌ترسید مبادا روزی از آن مطلع شوم و او نمی‌خواست این طور باشد. او و ناپدری‌ام تمام آثار را از بین برده و گواهی تولدی برای من درست کرده بودند که نشان می‌داد من پسر واقعی آن دو هستم. اما گواهی تولد دیگری هم در برلین ثبت شده بود، با مشخصات کلازن، فرزند ذکور، مادر: آلتن، پدر: هاینریش. از طرف دیگر افرادی وجود داشتند که می‌دانستند آلتن پدرم و کشور آلمان را ترک کرده است. مادرم می‌خواست هرگاه این اطلاعات رو شد، من آمادگی کامل داشته باشم و چنانچه کسی به هر دلیلی درصدد برآمد از این اطلاعات سوء استفاده کند، من وضع خود را بدانم. در ضمن آماده باشم که هویتم را انکار کنم و همه‌جا گفته شود آن کودک، هنگامی که نوزاد بود، در انگلستان مرد.»

هلدن به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: «من و تو از بعضی لحاظ تفاوت چندانی با هم نداریم. زندگی ما از اسناد قلابی پر است. اگر این‌طور زندگی نمی‌کردیم، چقدر وضعمان بهتر می‌شد.»

هالکرافت اظهار داشت: «می‌خواهم از برادرت پرسشهایی بکنم که پاسخ آنها خیلی سخت است. و امیدوارم پاسخ پرسشهایم را بداند.»

«من هم همین‌طور.»

«راستی یادم رفت. به من نگفتی که چرا نمی‌توانیم به آرژانتوی برویم؟»

«ما را در آنجا دیده بودند.»

«چی؟ کی دیده بود؟»

«یک نفر ما را ــ در حقیقت ترا ــ دیده بود. اسمش را نمی‌دانیم ولی می‌دانیم که از طرف پلیس بین‌المللی آمده بود. ما در آن سازمان یک منبع اطلاعاتی داریم. بخشنامه‌ای از طرف شعبهٔ پلیس بین‌المللی در پاریس صادر شده و از مأموران خواسته‌اند بنا به تقاضای شعبهٔ نیویورک، ترا دستگیر کنند. این تقاضا را یک افسر پلیس به نام مایلز مطرح کرده است.»

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

۲۸

جان تنیسون از فرودگاه هیترو لندن قدم بیرون گذاشت و به‌سوی خودرو جاگوار مشکی رفت که کنار جدول انتظار می‌کشید. راننده مشغول سیگار کشیدن و مطالعهٔ کتاب بود و با مشاهدهٔ نزدیک شدن مرد مو طلایی، از خودرو خارج گردید. سپس با لهجهٔ غلیظ اهالی ناحیهٔ ویلز گفت: «صبح بخیر، آقای تنیسون.»

تنیسون بدون آنکه توجه زیادی به او بکند، پرسید: «خیلی وقت‌است منتظر هستی؟»

راننده کیف دستی و چمدان کوچک تنیسون را از دست او گرفت و گفت: «نه زیاد. لابد مایلید خودتان رانندگی کنید.»

«بله. ترا سر راه در جایی پیاده می‌کنم. جایی که بتوانی یک تاکسی پیدا کنی.»

«همین‌جا می‌توانم تاکسی بگیرم.»

«نه، خیال دارم چند دقیقه‌ای با تو صحبت کنم.»

تنیسون پشت فرمان قرار گرفت و راننده اثاث او را روی صندلی عقب گذاشت. دقایقی بعد، آن دو از محوطهٔ فرودگاه خارج شده و از طریق بزرگراه عازم لندن بودند.

راننده از تنیسون پرسید: «سفر خوش گذشت؟»

«سرم شلوغ بود.»

«مقالهٔ شما را در مورد بحرین خواندم. مایهٔ تفریحم شد.»

«خودِ بحرین هم مایهٔ تفریح است. دکانداران هندی تنها مهره‌های اقتصادی این مجمع‌الجزایر به‌شمار می‌آیند.»

«ولی لحن مقالهٔ شما نسبت به شیوخ، دوستانه بود.»

«برای آن‌که آنان هم نسبت به من رفتار دوستانه‌ای داشتند. از منطقهٔ مدیترانه چه‌خبر؟ با برادرت در کشتیِ بیومانت تماس داشتی؟»

«مرتب. از رادیو تلفنی که در کپ‌کامارات است، استفاده می‌کنیم. همه‌چیز طبق برنامه پیش می‌رود. در اسکله‌های بندر شایع شده فرمانده بیومانت را دیده‌اند که همراه زنی از ساکنان سن‌تروپه با قایقی کوچک به دریا رفته‌اند. چهل و هشت ساعت است که از آن دو نفر و قایق کوچک خبری نیست و دریا هم فوق‌العاده طوفانی است. البته پس از او، برادرم فرماندهی کشتی را به‌عهده خواهد گرفت.»

«البته. پس همه‌چیز رو به راه است. مرگ بیومانت شسته و رُفته خواهد بود. یک حادثه در هوای طوفانی. هیچ‌کس این داستان را زیر سؤال نخواهد برد.»

«میل ندارید برای من تعریف کنید به‌راستی چه اتفاقی افتاد؟»

«نه، چون برایت ناگوار خواهد بود. در اصل بیومانت از حد خودش تجاوز کرده و در جاهایی دیده شده بود که نباید دیده می‌شد. بعضی چنین تصور کرده بودند که این افسر استثنائی ما با اودسا در ارتباط است.»

واکنش راننده خشمش را نشان داد: «این خیلی خطرناک است. عجب آدم احمقی.»

تنیسون گفت: «چیزی هست که باید به تو بگویم. تقریباً وقتش رسیده.»

مرد ویلزی با بهت آمیخته به احترام گفت: «پس درحال وقوع است.»

«تصور می‌کنم تا دو هفتهٔ دیگر.»

«نمی‌توانم باور کنم.»

تنیسون پرسید: «چرا؟ همه‌چیز طبق برنامه است. تلگراف زدن را باید شروع کنیم.»

راننده تکرار کرد: «به همه‌جا...»

«اسم رمز، ولفس‌شانتزه است.»

«ولفس‌شانتزه؟ اوه، خدای من. پس به هدف می‌رسیم.»

«بله، شروع شده. فهرست کامل و نهایی رهبران هر ناحیه را آماده کن. البته فقط یک نسخه. کلید پرونده‌های سرّی ـ کشور به کشور، شهر به شهر و هرگونه ارتباطات سیاسی ـ را بردار، در جعبه‌ای فولادی بگذار و مهر و مومش کن. تا هفتهٔ دیگر جعبهٔ حاوی پرونده‌ها و فهرست نهایی را خودت برای من بیاور. تا چهارشنبهٔ دیگر. ساعت هشت شب، جلوی خانهٔ من در محلهٔ کنزینگتون یکدیگر را خواهیم دید.»

«تا هفتهٔ دیگر، چهارشنبه. ساعت هشت. همراه با جعبه.»

«و فهرست نهایی. با اسامی رهبران محلی.»

«بله قربان.»

راننده مفصل انگشت سبابه‌اش را روی دندانهایش زد و زیر لب زمزمه کرد: «پس روز موعود فرا می‌رسد.»

«فقط یک مانع کوچک جلوی راه ماست اما آن را هم برمی‌داریم.»

«کمکی از من ساخته است؟ هر کاری بگویید انجام می‌دهم.»

«آیان[1]، می‌دانم که انجام خواهی داد. تو یکی از بهترین افراد ما هستی. هفتهٔ آینده به تو خواهم گفت.»

«هر کاری که باشد.»

«البته.»

وقتی در بزرگراه به یک خروجی نزدیک شدند، تنیسون از سرعت

1. Ian

خودرو کاست و گفت: «دلم می‌خواست ترا به لندن می‌رساندم، اما عازم مارگیت هستم. ضروری است که هرچه زودتر به آنجا برسم.»

«در مورد من نگران نباشید. شما گرفتاریهای فکری زیادی دارید.»

آیان چشمان خود را از صورت تنیسون و از اعضای قوی و خوش‌تراش آن که حاکی از قدرت و اتکا به نفس و وعده پیروزی بود، برنمی‌گرفت. با صدای ملایمی گفت: «چقدر باعث افتخار من است که حالا در اینجا هستم و این امتیاز نصیبم شده که در آغاز تجدید حیات رایش در کنار شما حضور دارم. برای هرگونه فداکاری آماده هستم.»

مرد موطلایی تبسمی بر لب آورد و گفت: «متشکرم.»

«هرجا مایلید، مرا پیاده کنید. یک تاکسی پیدا خواهم کرد... نمی‌دانستم که در مارگیت هم افرادی را داریم.»

تنیسون خودرو را متوقف کرد و گفت: «افراد ما همه‌جا هستند.»

تنیسون با سرعت زیاد از بزرگراه آشنای پورتسی به جلو می‌راند. با آنکه گرچن ساعت نُه شب منتظر او بود، اما با این سرعتی که می‌راند، پیش از ساعت هشت به آنجا می‌رسید. در این فاصله می‌توانست مطمئن شود که کسی از دوستان و همسایگان او در خانه نباشد. از کاری که می‌خواست انجام دهد لذتی نمی‌برد ولی می‌دانست چارهٔ دیگری ندارد. می‌بایست تمام رشته‌هایی را که به ژنو ختم می‌شد، قطع کرد و خواهرش نیز یکی از آنها بود. همان‌طور که آنتونی بیومانت بود. گرچن از خیلی چیزها اطلاع داشت. دشمنان ولفس‌شانتزه می‌توانستند او را درهم شکنند و به حرف آورند، و به‌طور حتم این کار را می‌کردند.

سه فقره اطلاعات سرّی وجود داشت که ناخریشتن‌دینست از آنها مطلع نبود: برنامهٔ اقدامات، روش توزیع پولها و فهرست رهبران محلی. گرچن برنامه را می‌دانست و با روش توزیع پولها آشنایی داشت و به همین دلیل نام

افرادی را که در سراسر جهان پولها را دریافت می‌کردند، می‌دانست. بنابراین آن اشخاص را به‌خوبی می‌شناخت.

می‌بایست خواهرش از میان برداشته شود.

همانطور که رانندهٔ اهل ویلز صمیمانه حاضر به انجام هر کاری بود اما به‌محض آنکه کارتن حاوی اسناد سرّی و فهرست اسامی رهبران محلی به‌دست تنیسون می‌رسید، شرکت رانندهٔ اهل ویلز در این قضایا خاتمه می‌یافت؛ زیرا به‌استثنای پسران اریش کسلر و ویلهلم فن‌تیبولت، چشم هیچ شخص زنده‌ای نمی‌بایست به آن فهرست می‌افتاد. هزاران نام در سراسر دنیا که وارثان حقیقی ولفس‌شانتزه، نژاد برتر و فرزندان خورشید محسوب می‌شدند.

تابلوی جاده نشان داد که تا پورتسی بیش از بیست و پنج کیلومتر فاصله نیست. مرد موطلایی روی پدال گاز فشار آورد و خودرو جاگوار سرعت بیشتری گرفت.

گرچن بیومانت که در مقابل برادرش روی مبلی نشسته بود، گفت: «خب، عاقبت روز موعود فرا رسید.»

تنیسون گفت: «بله، فرا رسیده. من باید از هر چیزی که اتفاق افتاده باخبر شوم. فردا صبح ساعت شش به فرودگاه هیترو می‌روم تا با نخستین پرواز خود را به پاریس برسانم. خب، حالا بگو ببینم چیزی هست که فراموش کرده باشی دربارهٔ آن مرد امریکایی به من بگویی؟ مطمئن هستی که رابطهٔ بین تو و واقعهٔ نیویورک را نمی‌داند؟»

«البته. زنِ مرده‌ای که در آپارتمان مقابل او زندگی می‌کرد از آن سیگارکش‌های قهار بود. من اهل سیگار نیستم و زمانی که هالکرافت اینجا بود، روی این نکته تأکید کردم. همچنین برایش روشن کردم که هفته‌هاست از این نقطه خارج نشده‌ام. اگر سؤالی می‌کرد می‌توانستم این موضوع را

ثابت کنم.»

«بنابراین نفهمید تو همان زنی هستی که در آپارتمان نیویورک درحال سیگارکشیدن بود.»

«البته که نه. من او را با دارو برای چند ساعت بیهوش کردم و زمانی که به هوش آمد پا به فرار گذاشت. او گیج و وحشتزده بود و همان‌طور که نقشه کشیده بودیم، خیال می‌کرد من از لحاظ روحی نامتعادل هستم. بدین ترتیب پس از من، تو صاحب صلاحیت برای شرکت در آژانس ژنو و توزیع پولها شدی. در ضمن عکس تونی را هم برداشت و برد، که در نقشهٔ ما پیش‌بینی نشده بود. به‌طور حتم عکس را از او پس می‌گیری.»

تنیسون سر را به علامت مثبت تکان داد و گفت: «بله.»

«چه چیزهایی به هالکرافت خواهی گفت؟»

«او اعتقاد دارد که بیومانت از اعضای اودسا است و من با گراف درگیری پیدا کرده بودم و مجبور شدم از برزیل فرار کنم تا به مجازات نرسم. این چیزهایی است که به کسلر گفته. واقعیت این است که به هیچوجه نمی‌داند در ریودوژانیرو چه گذشته و فقط این را می‌داند که من مرتکب قتل یک نفر شده‌ام. از این بابت نگران است.»

تنیسون لبخندی بر لب آورد و ادامه داد: «من براساس فرضیات او عمل خواهم کرد. چیزی از خودم خواهم ساخت که او را تکان بدهد و در حیرت فرو ببرد و متقاعدش کند که من از یحیی تعمیددهنده هم مقدس‌تر و باتقوی‌تر هستم.»

گرچن با تحسین گفت: «یوهان، تو به‌راستی آدم فوق‌العاده و بااستعدادی هستی.»

«سپس اوضاع را طوری عوض می[illegible] هالکرافت احساس کند او[illegible] که باید مرا مجاب کند صلاحیت شرکت در آژانس را دارد. اوست که باید صلاحیت[illegible] را به اثبات برساند. از لحاظ ر[illegible] فراوانی

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

دارد که او را در این وضعیت قرار بدهیم. باید روز به روز اتکایش به من بیشتر شود.»

تنیسون به پشتی مبل تکیه داد و در ادامهٔ سخنانش گفت: «البته پس از این که با هلدن صحبت کردم، خواهم فهمید چه چیزهایی باید به هالکرافت بگویم.»

«پس پیش از ملاقات با هالکرافت، به‌سراغ هلدن می‌روی؟»

«بله. به او تلفن می‌زنم و می‌گویم بی‌معطلی باید ملاقاتش کنم. برای نخستین بار در عمرش مرا در چنگال شک و تردید گرفتار خواهد دید و می‌بیند که مأیوسانه محتاج این هستم که بدانم اقداماتم تاکنون درست بوده یا نه.»

گرچن با حیرت گفت: «نقشهٔ جالبی است. راستی، خواهر کوچکمان هنوز هم با آن آت و آشغالها رفت‌وآمد دارد؟ همان باصطلاح نفرین‌شدگانی که ریش و دندانهای کثیف دارند؟»

«البته. نیاز دارد که احساس کند مردم به او محتاجند. این همیشه نقطه‌ضعف او بوده.»

«او که در حکومت رایش متولد نشده بود.»

تنیسون خندهٔ استهزاآمیزی سر داد و گفت: «برای آن‌که ثابت کند زن لایق و باکفایتی است، به یک پرستار تبدیل شده. در خانهٔ هر اوبرست سکونت دارد و از آن حرامزادهٔ فلج مواظبت می‌کند. هر روز غروب دوبار خودرواش را عوض می‌کند که دست آدمکشهای اودسا و راخه به هر اوبرست نرسد.»

گرچن مانند کسی که با صدای بلند فکر می‌کند، گفت: «عاقبت روزی یکی از این دو گروه هلدن را خواهد کشت. باید در این مورد هم اقدامی انجام دهیم. به‌محض این که بانک پولها را آزاد کرد، باید او را هم از بین ببریم. یوهان، هلدن دختر احمقی نیست. تقصیر مرگ او را به گردن راخه یا اودسا می‌اندازیم.»

«این فکر از خاطر من هم خطور کرده. حالا که صحبت قتل شد، بگو ببینم وقتی هالکرافت اینجا بود، اسمی هم از پیتر بالدوین برد؟»

«دریغ از یک کلمه. می‌دانستم اگر نقشم را خوب بازی کنم حتی یک کلمه هم راجع به او حرف نمی‌زند. من خودم را به‌صورت آدمی نامتعادل و زنی که از شوهرش بیزار است، جلوه دادم. نمی‌خواست مرا به‌وحشت بیاندازد و در عین حال مایل نبود اطلاعاتی را در اختیار من بگذارد که برای سند ژنو خطرناک باشد.»

تنیسون سر تکان داد. نقشهٔ آنان به‌دقت اجرا شده بود. این بود که گفت: «وقتی راجع به من حرف زدی، چه واکنشی نشان داد؟»

گرچن گفت: «به او فرصت زیادی ندادم که واکنش نشان دهد. فقط این را گفتم که سخنگوی خانوادهٔ فن‌تیبولت، تو هستی. چرا بالدوین در نیویورک می‌خواست جلوی اقدامات او را بگیرد؟ اطلاع داری؟»

«اطلاعاتم را روی هم گذاشته و به نتایجی رسیده‌ام. پیش از این بالدوین عضو ام. آی. شش بود و در پراگ فعالیت می‌کرد. بعضی‌ها می‌گفتند هرکی بیشتر پول می‌داد، برای او کار می‌کرد. اطلاعاتی را که در اختیار داشت، به همه‌کس می‌فروخت؛ تا آن‌که رؤسایش نسبت به او ظنین شدند، اخراجش کردند ولی مورد تعقیب قرار نگرفت، چون مطمئن نبودند. بالدوین در سالهای گذشته به‌صورت جاسوسی دوجانبه عمل کرده و ادعا می‌کرد این طرز کار، پوشش او محسوب می‌شود. همچنین نام کلیهٔ مأموران انگلیسی را در اروپای مرکزی می‌دانست و در ظاهر به مافوق‌های خود فهمانده بود چنانچه بلایی به سرش بیاید، اسامی آن جاسوسان رو خواهد شد. قائل به بیگناهی خود بود و معتقد بود چون وظایفش را خیلی خوب انجام داده، می‌خواهند او را مجازات کنند.»

«ولی اینها چه ارتباطی با هالکرافت دارد؟»

«برای فهمیدن این نکته، باید بالدوین را همان‌گونه ببینی که بود. یک

جاسوس ماهر به‌شمار می‌آمد و منابع اطلاعاتی‌اش رودست نداشت. علاوه بر آن که متخصص مبادله اطلاعات بود، بو می‌کشید و از هر خبری مطلع می‌شد. زمانی که در پراگ بود، شنید که مبلغ کلانی از غارت نازیها در ژنو نگهداری می‌شود. این‌گونه شایعه‌ها، غیرعادی نیستند و از سقوط برلین به این طرف، همیشه بر سر زبانها بوده‌اند. تنها تفاوت این شایعه با سایر شایعه‌ها این بود که نام هاینریش کلازن به‌میان آمده بود. از طرف دیگر، کلازن نابغهٔ مالی رایش سوم به‌شمار می‌آمد که چندان هم بی‌ارتباط نبود. اما بالدوین طبق روش خود ته و توی قضیه را درآورد.»

گرچن سخن برادرش را قطع کرد و گفت: «و سراغ آرشیو اسناد سیاسی‌اش رفت.»

«بله و تمام تلاش خود را روی وزارت دارایی رایش متمرکز کرد. مبالغ هنگفتی از آنجا خارج شده بود که گیرندهٔ مقدار زیادی از آنها ارنست مانفردی بود. به‌محض آن که نام مانفردی را به‌دست آورد، صبورانه دست‌به‌کار تحقیق شد و از پولهایی که به بانک او سرازیر گردیده بود، خبردار شد. خوش‌اقبالی زمانی به او روی آورد که شنید مانفردی با یک امریکایی که تا آن وقت کسی نام او را نشنیده قرار ملاقات گذاشته است. در مورد هالکرافت به تحقیق پرداخت و مادر او را یافت.»

بار دیگر گرچن سخن او را قطع کرد و گفت: «مادر هالکرافت استراتژی مانفردی محسوب می‌شد.»

تنیسون سر را به نشانهٔ موافقت تکان داد و گفت: «از همان وهلهٔ نخست. کلازن را متقاعد کرد که همسرش باید آلمان را ترک کند و به او گفت همسرش شخصاً ثروتمند است و در محافل مالی رفت‌وآمد دارد و می‌تواند در امریکا کمک زیادی به ما بکند. با کمک کلازن، آلتن این تکلیف را قبول کرد ولی در واقع او مخلوق ذهن مانفردی بود و آلت دست بانکدار سوئیسی به‌حساب می‌آمد.»

گرچن گفت: «در زیر چهرهٔ مهربان این دیو کوتوله، یک ماکیاولی[1] پنهان شده بود.»

«بدون ظاهر انسان‌دوستانه‌ای که به خود گرفته بود، هرگز موفق نمی‌شد در نقشه‌اش کامیاب شود. اما او را نمی‌توان با ماکیاولی مقایسه کرد. تنها چیز مورد علاقهٔ مانفردی پول بود و این یگانه وسیلهٔ قدرتی بود که دنبالش می‌گشت. با طلا پیمان دوستی بسته بود. قصدش این بود که آژانس زوریخ را تحت کنترل خود بگیرد، به همین علت او را کشتیم.»

«بالدوین تا چه حد از قضیه سر درآورده بود؟»

این را هیچ‌وقت به‌طور دقیق نخواهیم فهمید، ولی هر مقدار که بود، بالدوین در نظر داشت از آن یک چتر حمایتی در برابر سازمان اطلاعات انگلیس برای خود بسازد. می‌دانی، او یک جاسوس دوجانبه نبود، در واقع همان کسی بود که ادعا می‌کرد: برجسته‌ترین مأمور ام. آی. شش در پراگ.»

«به مانفردی دسترسی پیدا کرد؟»

«اوه، بله. اطلاع از ملاقات ژنو، حاکی از این نکته است. فقط کمی دیر به خود جنبید. همین و بس.»

تنیسون لبخندی بر لب آورد و اضافه کرد: «می‌توانم رویارویی آن دو نفر را در نظر مجسم کنم. دو حریف که در کارشان متخصص هستند، دور هم می‌چرخند و هر دو مأیوسانه دنبال چیزی می‌گردند؛ یکی می‌خواهد اطلاعات به‌دست آورد و دیگری که می‌داند با یک موقعیت فاجعه‌آمیز روبرو شده، سعی می‌کند به هر قیمتی شده این اطلاعات را بروز ندهد. اما باید موافقتهایی صورت گرفته باشد. مانفردی طبق روشی که داشت، قولش را شکست، ملاقاتش با هالکرافت را جلو انداخت و در مورد بالدوین به ما هشدار داد. فکر همه‌چیز را هم کرد. اگر شوهر ترا موقع قتل پیتر بالدوین

---

۱. Machiavelli، فیلسوف ایتالیایی که عقیده داشت برای رسیدن به هدف، انسان باید دست به هر کاری بزند و حتی اگر لازم شد، اصول اخلاقی را زیر پا بگذارد. ــ م.

دستگیر می‌کردند، هیچ‌گونه ارتباطی بین او و مانفردی نمی‌یافتند. او یک شخص محترم و آبرومند جامعه محسوب می‌شد و بعید نبود در کارش نیز موفق می‌شد.»

گرچن گفت: «اما حریف یوهان فن‌تیبولت نبود. راستی، یک تلگراف رمز دیگر از موریس گراف دریافت کرده‌ام. دوباره دلخور و عصبانی شده. می‌گوید پیشرفت کارها به او اطلاع داده نمی‌شود.»

«این ناشی از کهولت اوست. او هم دیگر به درد ما نمی‌خورد. سن زیاد باعث بی‌احتیاطی‌اش شده است. حالا وقت آن نیست که برای ما پیام بفرستد. متأسفانه وقتش رسیده سرِ دوستِ خودمان را در برزیل زیر آب کنیم.»

«دستورش را صادر می‌کنی؟»

«فردا صبح. یکی دیگر از بازوهای اودسای مورد تنفر همه، قطع می‌شود. او مرا خوب تعلیم داد. فکر می‌کنم که گفتگوهای ما دیگر به‌پایان رسیده. مثل همیشه، حرف‌زدنِ با تو ذهن مرا صیقل می‌دهد. چیز دیگری برای گفتن به‌فکرم نمی‌رسد و سؤالی هم ندارم.»

تنیسون چشمانش‌را باز کرد، دستش را بالا آورد و نگاهی به‌صفحهٔ شب‌نمای ساعتش انداخت. دو و نیم پس از نیمه‌شب را نشان می‌داد. زمان اجرای عمل دردناکی رسیده بود که میثاق ولفس‌شانتزه از او طلب می‌کرد. می‌بایست تمام آثاری که ماجرای ژنو را در معرض خطر قرار می‌داد، از میان می‌برد.

دستش را از لبهٔ تختخواب دراز کرد و کفشهایش را برداشت. یکی از آنها را بالا آورد و در تاریکی انگشتش را روی پاشنهٔ آن کشید. یک صفحهٔ کوچک فلزی در وسط پاشنه قرار داشت. صفحهٔ کوچک را فشار داد و آن را به سمت چپ چرخانید تا اینکه فنر زیر صفحه آزاد شد. صفحه را روی پاتختی گذاشت. سپس لنگه‌کفش راکج کرد و یک سوزن باریک پولادین را از لوله‌ای که از پاشنه تا نوک پنجه تعبیه شده بود، بیرون کشید. این سوزنِ بیست

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

سانتیمتری قابل انعطاف، ولی نشکن بود. چنانچه آن را با دقت و ظرافت بین دنده‌های چهارم و پنجم انسان فرو می‌کردند، قلب را سوراخ می‌کرد و اثر آن در روی پوست حتی در هنگام کالبدشکافی هم قابل رؤیت نبود.

تنیسون در تاریکی از جا برخاست، پاورچین پاورچین به اتاق خواب خواهرش رفت و درحالی که سوزن پولادین را محکم بین شست و انگشت سبابه‌اش نگهداشته بود، به تختخواب او نزدیک شد. در پرتو روشنایی کمرنگی که از خارج می‌تابید، جلوتر رفت، نوک سوزن را روی نقطه‌ای در پشت قلب گرچن قرار داد و با تمام قوتی که داشت آن را بین دندهٔ چهارم و پنجم بدن خواهرش فرو برد...

جاده‌های دورافتادهٔ اطراف شهر پاریس گیج‌کننده بودند، اما تنیسون مسیر خود را از پیش به‌خاطر سپرده بود. راه کلبهٔ پنهانی را که هر اوبرست مرموز ـ خائن به رایش ـ در آن سکونت داشت، به‌خوبی می‌دانست. حتی عنوان اوبرست یعنی سرهنگ یک عنوان طعنه‌آمیز به‌حساب می‌آمد. این مرد خائن، سرهنگ نبود بلکه در ارتش هیتلری درجهٔ ژنرالی داشت. نام اصلی‌اش کلاوس فالکن‌هایم[1] بود و زمانی درمیان حاکمان نازی، چهارمین نفر محسوب می‌شد. همتایان نظامی‌اش، و حتی شخص پیشوا، همواره او را مورد ستایش قرار می‌دادند و طی سالها در واقع شغال مردارخواری بود که پوستهٔ خالی و براقی به دور خود کشیده بود.

راستی که یوهان فن‌تیبولت چقدر از این دروغگوی بدقواره که عنوان اوبرست برخود گذاشته بود، بدش می‌آمد. اما جان تنیسون نمی‌توانست از خود تنفر و بیزاری نشان دهد. برعکس، تملق پیرمرد را می‌گفت و نسبت به او احترام زیادی ابراز می‌داشت، زیرا تنها راه به‌دست آوردن همکاری خواهرش این بود که حرمت هر اوبرست را نگهداشته و از او تمکین کند.

1. Claus Falkenheim

پیش از آن در مؤسسهٔ گالیمار به هلدن تلفن زده و گفته بود می‌خواهد او را ببیند. بله، می‌دانست که خواهرش در کلبهٔ کوچک هر اوبرست زندگی می‌کند و باز هم بله، نشانی خانهٔ او را بلد بود.

گفته بود: «من یک خبرنگار هستم. اگر منابع اطلاعاتی در اختیار نداشته باشم، خبرنگار خوبی به‌حساب نمی‌آیم.»

هلدن بهتزده شده بود. یوهان اصرار داشت اواخر ساعتهای صبح با خواهرش ملاقات کند پیش از آن که با هالکرافت در بعد از ظهر همان روز روبرو شود. و گفته بود مرد امریکایی را نخواهد دید مگر آنکه با هلدن گفتگویی داشته باشد. شاید هر اوبرست می‌توانست به روشن شدن موقعیت کمک نماید و ترسهای ناگهانی را که به وجود آمده بود، از بین ببرد. تنیسون به جادهٔ خاکی در میان علفهای بلند رسید که به خانه هر اوبرست وسط دره کوچک منتهی می‌گردید و این علفهای بلند، محل سکونت او را از نظر افراد فضول و کنجکاو پنهان نگه می‌داشت. سه دقیقه بعد در اول راه کوتاه و باریکی که تا خانه ادامه داشت، توقف کرد. در خانه باز شد و هلدن از آنجا خارج گردید تا از برادرش استقبال کند.

آن دو یکدیگر را در آغوش کشیدند و هر دو مشتاق بودند هرچه زودتر ملاقات با هر اوبرست انجام پذیرد. بهت و حیرت هلدن از دیدگانش نمایان بود. برادرش را به داخل خانهٔ کوچک و بی‌پیرایه هدایت کرد. هر اوبرست جلوی بخاری دیواری ایستاده بود. هلدن آن دو را به یکدیگر معرفی کرد و تنیسون گفت: «این لحظهٔ باشکوهی است که آن را تا پایان عمر گرامی خواهم داشت. شما توانسته‌اید حق‌شناسی آلمانیها را در همه‌جا نصیب خود کنید. اگر خدمتی از دست من ساخته است به هلدن اطلاع بدهید و هر کاری را که بخواهید، انجام خواهم داد.»

پیرمرد گفت: «آقای فن‌تیبولت، خیلی نسبت به من لطف دارید. اما بنا به گفتهٔ خواهرتان، این شما هستید که چیزی را از من می‌خواهید و من نمی‌دانم

آن چیست. چه کمکی از دست من ساخته است؟»

«مشکل من، این مرد امریکایی است... هالکرافت.»

هلدن پرسید: «مگر چه شده؟»

«سی سال پیش عملی درخشان انجام گرفت و گامی باورنکردنی از طرف سه مرد استثنائی برداشته شد که آرزو داشتند رنج و عذابی را که دیوانه‌ها و آدمکش‌ها بر میلیونها نفر تحمیل کرده بودند، جبران کنند. طبق شرایطی که در آن زمان درست به نظر می‌رسید، هالکرافت به‌عنوان یک عامل کلیدی پیشنهاد شده بود تا میلیونها پول را در سراسر دنیا پخش کند. حالا از من خواسته شده که او را ملاقات کنم و با او همکاری داشته باشم...»

تنیسون مانند کسی که به‌دنبال کلمه‌های مناسب می‌گردد، از سخن گفتن بازایستاد. هر اوبرست قدمی به جلو برداشت و گفت: «خب؟»

مرد موطلایی رو به هلدن گفت: «من به او اعتماد ندارم. با نازیها ملاقات کرده است. مردانی که از کشتن ما ابا ندارند. افرادی مثل موریس گراف در برزیل.»

«این چه حرفی است که می‌زنی؟»

«صفتهای بارز خانوادگی دوباره ظهور کرده. هالکرافت یک نازی است.»

چهرهٔ هلدن در اثر شنیدن این حرف کشیده شد و نگاهش به‌صورت مخلوطی از خشم و ناباوری درآمد. با عصبانیت فریاد زد: «این یک ادعای پوچ است، یوهان. یک حرف احمقانه!»

«راستی؟ من که این‌طور فکر نمی‌کنم.»

نوئل از تلفنچی هتل خواست تا شمارهٔ تلفن کارآگاه مایلز در نیویورک را برای او بگیرد. پس از چند دقیقه تلفن زنگ زد. نوئل گوشی را برداشت و مردی که هنوز چهره‌اش برای او آشنا نبود، از آن طرف دریاها گفت: «فکر کردم که باید شما باشید. پلیس بین‌المللی با شما تماس گرفت؟»

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

«با من تماس بگیرد؟ یک عده مرا تعقیب می‌کنند، البته اگر منظورتان این باشد. فکر می‌کنم به این می‌گویند ردگیری. شما ترتیبش را داده‌اید؟»

«بله.»

«شما دو هفته به من فرصت دادید. پس این چه کاری است که می‌کنید؟»

«سعی می‌کنیم شما را پیدا کنیم و اطلاعاتی را به شما بدهیم که فکر می‌کنم برایتان سودمند است. مربوط به مادرتان می‌شود.»

نوئل احساس کرد درد شدیدی قفسهٔ سینه‌اش را می‌فشارد. به‌تندی پرسید: «مگر مادرم چه شده است؟»

مایلز لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت: «پا به فرار گذاشته. باید عرض کنم در کارش خیلی وارد است. مثل حرفه‌ای‌ها عمل کرده. از طریق مکزیک رفته و پیش از آن که ما بتوانیم با او تماس بگیریم، آلتن هالکرافت، با همکاری جاعلان اسناد، یک گذرنامه و یک اسم جدید پیدا کرده و به‌عنوان پیرزنی جاافتاده به‌طرف لیسبن حرکت کرده است. بدبختانه این روشها دیگر کهنه شده و ما از تمام آنها مطلع هستیم.»

هالکرافت بدون این که اعتقاد زیادی به حرف خود داشته باشد، گفت: «شاید فکر می‌کرده شما می‌خواهید اذیتش کنید. شاید فقط می‌خواسته خودش را از دست شما خلاص کند.»

«آزار و اذیتی در کار نیست و به هر دلیلی که چنین کاری کرده، باید این را بداند که شخص دیگری هم از روشهای او باخبر است. یک شخصِ فوق‌العاده جدی.»

«می‌خواهید چه بگویید؟»

«از طرف مردی مورد تعقیب قرار گرفته بود که در هیچ کجا سابقه و پرونده‌ای از او در دست نداریم. اوراق هویت این مرد هم مانند اوراق مادرتان قلابی بود. در فرودگاه مکزیکوسیتی او را گرفتیم اما پیش از آن که کسی بتواند او را مورد بازجویی قرار دهد، یک کپسول سیانور در دهانش گذاشت.»

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

۲۹

محل ملاقاتِ تعیین‌شده عبارت بود از آپارتمانی کوچک و خالی در بالاترین طبقهٔ ساختمان کهنه‌ای در محلهٔ مونمارتر که صاحبش نقاش بود و در آن زمان در ایتالیا به‌سر می‌برد. هلدن تلفن زد و نشانی محل ملاقات را به نوئل داد. سپس اضافه کرد خودش نیز در آنجا خواهد بود که برادرش را معرفی کند ولی در آنجا نخواهد ماند.

نوئل آخرین پله را پشت سر گذاشت و با دست در را کوبید. صدای گامهای شتابانی به‌گوش رسید، در باز شد، هلدن در راهروی باریک نمودار گردید و گفت: «سلام، عزیزم.»

نوئل پاسخ سلام هلدن را داد و از روی شانهٔ او نگاهی به داخل آپارتمان انداخت. هلدن خنده‌ای کرد و گفت: «یوهان روی تراس است. به او گفتم که چقدر به تو علاقه‌مند شده‌ام.»

«لازم بود بگویی؟»

«عجیب اینجاست که لازم بود. خوشحالم که موضوع را به او گفتم، باعث شد که حالم بهتر شود.»

سپس در را بست و گفت: «توضیحی برای وضع موجود ندارم. بیشتر از یک سال است که برادرم را ندیده بودم. خیلی تغییر کرده است. موقعیت ژنو روی او اثر زیادی گذاشته و برای موفقیت آن، عمیقاً خود را متعهد می‌داند. تا

حالا او را این‌قدر... نمی‌دانم چه بگویم... این قدر متفکر ندیده بودم.»

«هلدن، من هنوز هم سؤالهای زیادی دارم.»

«او هم همین طور. دربارهٔ تو.»

«راستی؟»

«همین امروز صبح می‌گفت میل ندارد ترا ببیند. به تو اعتماد ندارد. معتقد است اشخاصی با تو تماس گرفته و به تو پول داده‌اند که به ژنو خیانت کنی.»

«من؟»

«درباره‌اش فکر کن. از افرادی که در ریودوژانیرو هستند شنیده که تو با موریس گراف ملاقات کرده‌ای. سپس از پیش گراف مستقیم به لندن رفتی و به سُراغِ آنتونی بیومانت. در مورد بیومانت حق با تو بود. او از افراد اودسا است. یوهان می‌گوید سری هم به خانهٔ خواهرم زده بودی.»

نوئل حرف او را قطع کرد و گفت: «صبر کن ببینم. باعث سوءتفاهم نشود.»

«نه، عزیزم. اهمیتی ندارد. به تو گفته بودم که اخلاق خواهرم را خوب می‌شناسم. از نقطه‌نظر اودسا، زنها فقط وسیلهٔ آسایش مردان هستند.»

«طرز فکر ابلهانه‌ای است.»

«یوهان هم همین‌طور فکر می‌کرد.»

«اشتباه می‌کند.»

«حالا خودش به اشتباهش واقف شده، دست‌کم من این‌طور فکر می‌کنم. حوادثی را که بر سرِ تو ــ یا بهتر بگویم بر سرِ ما ــ آمد و این‌که نزدیک بود کشته شوی، برایش تعریف کردم. بهتش زده بود. ممکن است هنوز هم سؤالهایی از تو داشته باشد ولی تصور می‌کنم متقاعد شده باشد.»

هالکرافت با حیرت و آشفتگی سر تکان داد و گفت: «بهتر است این حرفها را کنار بگذاریم. می‌توانیم یکدیگر را ببینیم؟»

«البته.»

«برمی‌گردی سرِ کار؟»

«امروز سرِ کار نرفته بودم.»

«فراموش کردم. پیشِ برادرت بودی. گفته بودی می‌روی به کتابفروشی، اما پیش برادرت ماندی.»

«لازم بود این دروغ را بگویم. خواهش می‌کنم نوئل، تمامش کن. دنبالت بیایم؟ دو ساعتِ دیگر؟»

هالکرافت به فکر فرو رفت. بخشی از مغزش هنوز متوجه خبرِ تکان‌دهنده‌ای بود که کارآگاه مایلز به او داده بود. سعی کرده بود با سام بوئنوونتورا در کوراچائو تماس بگیرد ولی به او گفته شد سام در محوطهٔ کارگاه ساختمانی است. هالکراف به هلدن گفت: «به‌جای این کار، می‌توانی یک لطفی در حق من بکنی. راجع به سام بوئنوونتورا که در منطقهٔ دریای کارائیب فعالیت دارد، چیزهایی به تو گفته‌ام. از هتل به او زنگ زدم و پیغام گذاشتم ولی هنوز با من تماس نگرفته است. اگر آزاد هستی و کاری نداری، می‌توانی در اتاق هتل منتظر بمانی تا شاید تلفن بزند؟ دلم نمی‌خواست این تقاضا را از تو بکنم اما یک موقعیت اضطراری پیش آمده. اتفاقی رخ داده که برایت تعریف خواهم کرد. حاضری بروی به هتل؟»

«البته. به سام چی‌بگویم؟»

«به او بگو چند ساعت همان‌جا که هست، بماند و یا این‌که شماره‌ای به تو بدهد که من بتوانم با او تماس بگیرم. بین ساعت شش تا هشت. به وقت پاریس. به او بگو موضوع مهمی پیش آمده.»

نوئل دست در جیب کرد، کلیدی بیرون آورد، به دست هلدن داد و گفت: «این هم کلید اتاق من. یادت باشد. من به نام فرسکا در هتل اتاق گرفته‌ام.»

هلدن کلید را گرفت و او را به داخل آپارتمان هدایت کرد و در همان حال گفت: «تو هم یادت باشد که اسمِ برادرِ من جان تنیسون است.»

هالکرافت از پشت شیشهٔ پنجره که به طرف تراس باز می‌شد، تنیسون را دید. تنیسون یک دست کت و شلوار تیره‌رنگ و راه‌راه به تن کرده و کلاه و

پالتو نداشت. دستانش را روی نردهٔ تراس تکیه داده و به افق پاریس چشم دوخته بود. مردی بود بلندقد و باریک‌اندام، با هیکلی بی‌نقص شبیه ورزشکاران و عضلاتی پیچیده و پرقدرت. کمی به راست چرخید و چهره‌اش در برابر چشمان هالکرافت قرار گرفت. چهره‌ای بود که هالکرافت نظیر آن را ندیده بود. مانند این بود که از زیر دست یک مجسمه‌ساز بیرون آمده و اعضای صورتش چنان در حد مطلوب بود که نمی‌شد باور کرد از گوشت و خون ساخته شده است. از آنجایی که هیچ نقصی در آن وجود نداشت، سرد و بی‌حال به‌نظر می‌آمد. چهره‌ای ساخته شده از مرمر بود، با موهای طلایی و براق در بالای آن، بسیار مرتب و آراسته که با این سنگ همانگی کامل داشت.

آنگاه یوهان فن‌تیبولت ــ یا جان تنیسون ــ از ورای پنجره او را دید، نگاه‌هایشان با هم تلاقی کرد و آن تصویر خیالی مرمرین در ذهن هالکرافت فرو ریخت. چشمان مرد موطلایی پرتحرک و نافذ بودند. از نرده جدا شد و به‌سوی درِ تراس قدم برداشت. وقتی وارد اتاق شد، دستش را پیش آورد و گفت: «من پسر ویلهلم فن‌تیبولت هستم.»

«من هم... نوئل هالکرافت. پدرم... هاینریش کلازن بود.»

«می‌دانم. هلدن دربارهٔ شما خیلی چیزها برای من گفته است. شنیدم دچار مشقات زیادی شده‌اید.»

هالکرافت گفت: «هر دوی ما. منظورم خواهر شما و شخص خودم است. گویا شما هم گرفتاریهای فراوانی داشته‌اید.»

تنیسون لبخندی بر لب آورد و گفت: «بدبختانه این میراثی است که از پدرم به ما رسیده.»

هلدن معترضانه اظهار داشت: «من هنوز یک کلمه هم حرف نزده‌ام. شما دو نفر به خوبی خودتان را به یکدیگر معرفی کردید. حالا دیگر من می‌روم.»

تنیسون گفت: «لزومی ندارد بروی. فکر می‌کنم حرفهایی را که با هم داریم، به تو هم مربوط می‌شود.»

«از این بابت اطمینان ندارم. در حال حاضر که نه. از آن گذشته، کاری دارم که باید انجام بدهم.»

هلدن با اظهار این سخنان به‌سوی درِ آپارتمان به‌راه افتاد و گفت: «تصور می‌کنم برای عدهٔ کثیری از مردمْ مهم باشد که شما دو نفر به یکدیگر اعتماد کنید. امیدوارم بتوانید اعتماد یکدیگر را جلب کنید.»

سپس درِ آپارتمان را باز کرد و از آن خارج شد. هیچ‌یک از آن دو مرد، چند لحظه‌ای سخنی بر زبان نیاوردند و هرکدام به نقطه‌ای خیره شدند که هلدن در آنجا ایستاده بود. سرانجام تنیسون گفت: «خواهرم دختر فوق‌العاده‌ای است. خیلی دوستش دارم.»

نوئل سرش را چرخانید و گفت: «من هم همین‌طور.»

تنیسون که طرز نگاه و اظهار نظر او را به‌خوبی دریافته بود، گفت: «امیدوارم برای شما گرفتاری تولید نکند.»

«برای من که گرفتاری نیست، ولی ممکن است برای او باشد.»

«متوجه شدم.»

تنیسون به‌سوی پنجرهٔ تراس رفت، نگاهش را به بیرون دوخت و گفت: «من در موقعیتی نیستم که برای خوشبختی شما دو نفر دعا کنم، چون من و خواهرم دو زندگی جدا از هم داریم و تازه اگر هم می‌توانستم، این کار را نمی‌کردم.»

«از صراحت لهجهٔ شما تشکر می‌کنم.»

مرد موطلایی به‌سوی او چرخید و گفت: «بله، من آدم صریحی هستم. من شما را نمی‌شناسم. فقط چیزهایی را می‌دانم که هلدن در مورد شما گفته و چیزهایی که خودم فهمیده‌ام. چیزهایی را که هلدن به من گفته، در واقع همان مطالبی است که شما به او گفته‌اید، با این تفاوت که به آنها رنگ احساساتی داده است. مطالبی را که من دریافته‌ام، چندان روشن و واضح نیست.»

«هر دوی ما پرسشهایی از هم داریم. شما اول شروع می‌کنید؟»

«چه اهمیتی دارد که کی شروع کند. پرسشهای من بسیار معدود و صریح هستند.»

ناگهان لحن صدای تنیسون تند و تیز شد و پرسید: «با موریس گراف چه‌کار داشتید؟»

«فکر می‌کردم هلدن به شما گفته است.»

«البته چیزهایی را که شما به او گفته بودید. حالا خودتان به من بگویید. من تا حدی از خواهرم باتجربه‌تر هستم، هر حرفی را که بشنوم، به این آسانی قبول نخواهم کرد. طی سالها تجربه، این را یاد گرفته‌ام. چرا به‌سراغ گراف رفتید؟»

«دنبال شما می‌گشتم.»

«من؟»

«نه شخص شما. دنبال خانوادهٔ فن‌تیبولت بودم و می‌خواستم اطلاعاتی درباره هرکدام از شما به‌دست بیاورم.»

«چرا موریس گراف؟»

«اسم او را به من داده بودند.»

«کی داده بود؟»

«به خاطر ندارم...»

«به خاطر ندارید؟ از میان هزاران هزار نفری که در ریودوژانیرو زندگی می‌کنند، به‌طور تصادفی فقط نام موریس گراف به شما داده شده بود؟»

«حقیقتش همین است.»

«ادعای چرند و مزخرفی است.»

«صبر کنید...»

نوئل سعی کرد سلسله رویدادهایی که او را به طرف موریس گراف رهنمون شده بود، در مغز خود بازسازی کند. عاقبت گفت: «از نیویورک شروع شد...»

«چی شروع شد؟ گراف در نیویورک بود؟»

«نه، کنسولگری. من به کنسولگری برزیل مراجعه کردم و با وابستهٔ آن مذاکره کردم. می‌خواستم بفهمم چگونه می‌توانم خانواده‌ای را پیدا کنم که در دههٔ چهل به برزیل مهاجرت کرده بودند. از مطالبی که اظهار کرده بودم به این نتیجه رسید که دنبال یک خانوادهٔ آلمانی می‌گردم. به من گفت یک اقلیت قوی و به‌هم پیوستهٔ آلمانی در ریودوژانیرو وجود دارد که توسط چند مرد متنفذ رهبری می‌شود. به من هشدار داد در پی یافتن خانواده‌ای بخصوص نباشم که افرادش ناپدید شده بودند، گفت که این کار خطرناک است. شاید مبالغه می‌کرد، چون من نام شما را به او نگفته بودم.»

«خدا را شکر که نگفتید.»

«زمانی که به ریودوژانیرو رسیدم، موفق نشدم هیچ اطلاعی کسب کنم. حتی بایگانی ادارهٔ مهاجرت هم دست‌کاری شده بود.»

تنیسون با لحن تلخی گفت: «آن هم با مخارج فراوان و به‌خاطر تعداد زیادی از مهاجران. این تنها سپر حفاظتی ما بود.»

«به‌کلی درمانده شده بودم. سپس به‌یاد آوردم که وابستهٔ کنسولگری گفته بود اقلیت آلمانی توسط چند آدم بانفوذ اداره می‌شود. به یک کتابفروشی آلمانی رفتم و از متصدی آن تقاضا کردم اطلاعاتی در مورد خانه‌های بزرگی که دارای املاک وسیع هستند، در اختیار من بگذارد. من آن خانه‌ها را باواریایی نامیدم، اما صاحب کتابفروشی منظور اصلی مرا درک کرد. من یک آرشیتکت هستم و فکر کردم که...»

تنیسون سر تکان داد و گفت: «می‌فهمم. املاک وسیع آلمانی و بانفوذترین رهبران اقلیت آلمانی در برزیل.»

«درست است. متصدی کتابفروشی یکی دو اسم در اختیار من گذاشت. یکی از آنها یهودی و دیگری موریس گراف بود. گفت ملکِ موریس گراف در سراسر برزیل لنگه ندارد.»

«همین طور است.»

«همه‌اش همین بود. این طور شد که سراغ موریس گراف رفتم.»

تنیسون بی‌حرکت ایستاد. حالتِ چهره‌اش مبهم بود. گفت: «حرفهای شما نامعقول نیست.»

نوئل گفت: «خوشحالم که این‌طور فکر می‌کنید.»

«گفتم معقولانه است. نگفتم که حرفتان را باور می‌کنم.»

«دلیلی ندارد که دروغ بگویم.»

«اگر هم بگویید، مطمئن نیستم که در این زمینه استعدادی داشته باشید. من دروغگوها را به‌راحتی تشخیص می‌دهم.»

نوئل که از این اظهارنظر یکه خورده بود، گفت: «این همان چیزی است که هلدن در نخستین شب ملاقاتمان به من گفت: «من او را خوب تعلیم داده‌ام. دروغگویی، یک هنر محسوب می‌شود. باید آن را پرورش داد. شما آدم تازه‌کاری هستید.»

«می‌خواهید چه بگویید؟»

«می‌خواهم بگویم شما یک تازه‌کار بسیار بااستعداد هستید. سر و ته داستانتان را خوب به هم بافتید، ولی به اندازهٔ کافی حرفه‌ای نیست. سنگ سرِ طاق را کم دارد. به‌عنوان یک آرشیتکت، مطمئنم که منظور مرا می‌فهمید.»

«لعنت به من اگر بفهمم. برایم توضیح بدهید.»

«با کمال میل. درحالی که نام فن‌تیبولت را به‌دست آورده بودید، از برزیل خارج شدید. به انگلستان رسیدید و در عرض دوازده ساعت خواهر مرا در پورتس‌ماث پیدا کردید. شما حتی نمی‌دانستید نام من به تنیسون تغییر کرده است. پس چگونه اسم بیومانت را یافتید؟»

«ولی من نام تنیسون را هم گیر آورده بودم.»

«چگونه؟ از کجا گیر آوردید؟»

«به هلدن گفتم. خواهر و برادری که نام فامیلشان کارارا بود، در هتل

سراغ من آمدند.»

«اوه، بله. کارارا. یک اسم خانوادگی بسیار متداول در برزیل. از قرار معلوم سر و کلهٔ این کاراراها از میان زمین و آسمان پیدا شد و ادعا می‌کردند که از دوستان نزدیک ما هستند. ولی همان‌طور که هلدن به شما گفت، ما هرگز نام آنان را نشنیده‌ایم. خواهش می‌کنم، آقای هالکرافت، حرفی بزنید که قابل باور باشد.»

تنیسون صدایش را بالا برد و با تشدد گفت: «گراف نام بیومانت را به شما داد، مگر نه؟ اودسا به اودسا.»

«نه، گراف چیزی نمی‌دانست. فکر می‌کند شما هنوز در نقطه‌ای از برزیل پنهان هستید.»

«خودش این را گفت؟»

«این طور به من فهماند. کاراراها هم حرفش را تصدیق کردند. راجع به اقلیت‌نشینهایی در منطقهٔ جنوب برزیل ـ کاتارینا یا اسمی شبیه آن ـ چیزهایی گفتند. یک ناحیه کوهستانی که محل سکونت مهاجران آلمانی است.»

«درسهایتان را خوب حاضر کرده‌اید. کوهستانهای سانتاکاتارینا یک منطقهٔ آلمانی‌نشین است. اما هنوز مسئله این کاراراها روشن نشده.»

نوئل ترسی را که در چهرهٔ آن خواهر و برادر در برزیل دیده بود، به‌وضوح به‌یاد آورد و گفت: «شما یا حافظه‌ای ضعیف دارید و یا این‌که دوستِ بیخودی هستید. آنان گفتند هلدن را درست نمی‌شناسند ولی شما را خوب می‌شناختند. جان خودشان را برای دیدن من به خطر انداخته بودند. آنان از یهودیان پرتغالی بودند که...»

تنیسون که ناگهان هراسان شده بود، حرف او را قطع کرد و گفت: «پرتغالی... اوه، خدای من! و از اسم کارارا استفاده کردند... چه‌شکلی بودند؟...»

هالکرافت برای او توصیف کرد. وقتی سخنش تمام شد، تنیسون زمزمه‌کنان گفت: «از گذشته‌های دور، آقای هالکرافت، از گذشته‌های دور... حالا همه‌چیز روشن شد. استفاده از نام کارارا. یهودیهای اهل پرتغال. سانتاکاتارینا... آنان به ریودوژانیرو برگشته‌اند.»

«کی برگشته است؟»

«مونته‌آلگره‌ها[1]... این اسم حقیقی آنان است. ده دوازده سال پیش... آنان بخصوص از اسم کارارا استفاده کردند که شما حتی در حالت بیهوشی هم نتوانید هویت واقعی آنان را فاش کنید.»

«ده دوازده سال پیش چه اتفاقی افتاده بود؟»

«جزئیاتش مهم نیست. ما مجبور بودیم آنان را از ریودوژنیرو خارج کنیم و به همین علت آنان را به کوهستانهای کاتارینا فرستادیم. پدر و مادر آن دو کشته شدند. این دو بچه مورد تعقیب و آزار قرار گرفته بودند و اگر گیر می‌افتادند، به‌طور حتم آنان را هم می‌کشتند. این بود که مجبور شدیم آن دو را به ناحیهٔ جنوب بفرستیم.»

«بنابراین در منطقهٔ کاتارینا اشخاصی هستند که در مورد شما اطلاعاتی دارند؟»

«بله، عده‌ای معدود. پایگاه عملیاتی ما به سانتاکاتارینا منتقل شده بود. ریودوژانیرو نقطهٔ خطرناکی محسوب می‌شد.»

«کدام عملیات؟ منظورتان از ما کیست؟»

تنیسون سر را تکان تکان داد و گفت: «تعدادی از ما که در برزیل با اودسا مبارزه می‌کردیم. من باید از شما عذرخواهی کنم. هلدن حق داشت. در حق شما بی‌انصافی کرده بودم. شما حقایق را بیان کرده‌اید.»

نوئل احساس می‌کرد درست نیست مردی را که با اودسا مبارزه کرده بود مورد سؤال قرار دهد؛ مردی که کودکان را از مرگ حتمی نجات داده و مثل

1. Montealegre

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

این بود که آنان را از کوره‌های آدم‌سوزی آشویتس و بلسن خلاص کرده باشد، مردی که به زن مورد علاقهٔ او تعلیم داده بود چگونه جانِ خود را از خطر حفظ کند. اما از طرف دیگر، پرسشهایی داشت و اکنون زمانی نبود که آنها را فراموش نماید. این بود که گفت: «حالا نوبت من است. شما خیلی تیزهوش هستید و از چیزهایی اطلاع دارید که هرگز به گوش من نخورده است اما تاکنون مطلب قابل استفاده‌ای به من نگفته‌اید.»

تنیسون گفت: «اگر یکی از پرسشهای شما مربوط به تینامو می‌شود، خیلی متأسفم، پاسخش را نخواهم داد. حتی حاضر نیستم درباره‌اش حرفی بزنم.»

هالکرافت که بهتزده شده بود، گفت: «پاسخ چی را نخواهید داد؟»

«شنیدید که چی گفتم. تینامو موضوعی است که حاضر نیستم درباره‌اش بحث کنم. مربوط به شما نمی‌شود.»

«فکر می‌کنم که می‌شود. محض شروع، بهتر است موضوع را این‌طور مطرح کنیم: اگر حاضر نیستید دربارهٔ تینامو بحث کنید، بنابراین حرف دیگری برای گفتن نداریم.»

تنیسون که یکه خورده بود، لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت: «مثل این که خیلی اصرار دارید، این‌طور نیست؟»

«البته.»

«پس سعی کنید حرفهای مرا درک کنید. در حال حاضر هیچ‌چیز را نمی‌توان در معرض مخاطره قرار داد و این امکانِ هرچند کوچک را به‌وجود آورد که صحبتهای ما به‌گوش نامحرمان برسد. اگر حق با من باشد ــ که فکر می‌کنم هست ــ در چند روز آینده پاسخ سؤالتان را دریافت خواهید کرد.»

«من که سر درنمی‌آورم.»

«بنابراین توضیح بیشتری می‌دهم. تینامو در برزیل تعلیم گرفته است. توسط گروه اودسا. من دربارهٔ او تحقیقات فراوانی کرده‌ام و شش سال است که رد پای او را دنبال می‌کنم.»

چند ثانیه طول کشید تا هالکرافت توانست حرفی بزند. گفت: «شما... شش سال است؟»

«بله. حالا زمانی فرا رسیده که تینامو ضربه‌اش را وارد کند. ترور دیگری در پیش است. به همین علت بود که انگلیسی‌ها با شما تماس گرفتند. آنان هم این موضوع را می‌دانند.»

«چرا با آنان همکاری نمی‌کنید؟ می‌دانید دربارهٔ شما چه فکر می‌کنند؟»

«اطلاع دارم چگونه ترتیبی داده‌اند تا این فکر به سرشان بیفتد. برای همین است که نمی‌توانم با آنان کار کنم. تینامو در هر جایی منبع کسب خبر دارد. هیچ‌کس او را نمی‌شناسد اما او از آنان استفاده می‌کند.»

«گفتید در عرض چند روز آینده.»

«چنانچه اشتباه کرده باشم، همه‌چیز را برایتان فاش خواهم کرد. حتی همراه شما پیش انگلیسی‌ها می‌رویم.»

«پس فقط چند روز... اشکالی ندارد. برای چند روز موضوع تینامو را کنار می‌گذاریم.»

«هر چیز دیگری را که بتوانم بگویم، خواهم گفت. مطلبی ندارم که پنهانش کنم.»

«شما بیومانت را در برزیل می‌شناختید و می‌دانستید که عضو اودسا است. حتی مرا متهم کردید که نام او را از موریس گراف به‌دست آورده‌ام. ولی با تمام این احوال، او با خواهرتان ازدواج کرده است. مثل آن است که به اودسا نان قرض داده باشید. آیا شما هم یکی از افراد آن گروه هستید؟»

تنیسون دستپاچه نشد. با لحن محکمی گفت: «سؤال جالبی کردید. ساده‌تر بگویم، این ازدواج با نقشه انجام گرفت. خواهر من گرچن دیگر مثل سابق نیست اما تنفرش نسبت به نازیها را هرگز از دست نداده است. حاضر شد به‌خاطر همهٔ ما دست به فداکاری بزرگتری بزند. هر اقدامی که بیومانت انجام بدهد، ما بی‌درنگ از آن باخبر می‌شویم.»

«ولی بیومانت می‌داند که شما همان یوهان فن‌تیبولت هستید. چرا این مطلب را به گراف نمی‌گوید؟»

«اگر میل دارید، از خودش بپرسید. ممکن است به شما بگوید.»

«شما به من بگویید.»

«از این کار وحشت دارد. بیومانت یک خوک ترسو است. حتی نسبت به گروه خودش صداقت ندارد. تا آنجایی که مقدور است، برای اودسا کم‌کاری می‌کند و فقط مواقعی دست‌به‌کار می‌شود که تهدیدش کنند.»

«سر درنمی‌آورم.»

«گرچن روشهای متقاعدکننده مخصوص خودش را دارد. از طرف دیگر، مبلغ کلانی پولِ غیرقابل ردیابی وارد حساب بانکی بیومانت شده است. علاوه بر اینها، می‌ترسد موریس گراف رازش را فاش کند، از من هم همین وحشت را دارد. او برای هر دوی ما قابل استفاده است، و البته برای من بیشتر از گراف. راه پس و پیش ندارد.»

«اگر شما از تمام حرکتها و اقدامهای او باخبر بودید، می‌بایست این را هم می‌دانستید که با هواپیما عازم ریودوژانیرو است. باید می‌دانستید که مرا تعقیب می‌کند.»

«از کجا بدانم؟ من که شما را نمی‌شناختم.»

«او با هواپیما سفر می‌کرد. می‌باید یک نفر او را فرستاده باشد.»

«وقتی هلدن قضیه را برایم گفت، تلاش کردم هویت آن شخص را کشف کنم. چیزهایی که به دست آوردم بسیار جزئی بود اما آن‌قدر بود که هراسانم کند. به نظر من، حریف سومی او را تحت فشار گذاشته، کسی که ارتباط او را با اودسا کشف کرده و از وجودش استفاده می‌کرد، همان‌طور که من و موریس گراف هم می‌کردیم.»

«چه کسی؟»

«ای کاش می‌دانستم. موفق شد از کشتی خود در دریای مدیترانه مرخصی

اضطراری بگیرد. یک‌سر به ژنو رفت.»

«ژنو؟»

حافظهٔ نوئل به عقب برگشت. به زمان کوتاه و نامعلومی از گذشته... حرکتهایی پر جنب و جوش، فرار جمعیت و فریادها... روی سکوی ایستگاه راه‌آهن، نزاعی درگرفته، مردی که سینهٔ پیراهنش غرق در خون بود، به عقب خم شده و یک نفر دنبال شخص دیگری می‌دوید... مرد وحشتزده‌ای که چشمانش از فرط ترس از حدقه درآمده بود، دوان‌دوان از کنار او رد شده... و آن مرد ابروان پرپشتی از موهای سفید و سیاه داشت. هالکرافت که دچار حیرت شده بود، گفت: «خودش بود. بیومانت در ژنو بود.»

«من که گفتم.»

«همان‌جا بود که او را دیدم. پیش از این یادم نمی‌آمد او را کجا دیده‌ام. از ژنو به بعد مرا تعقیب می‌کرد.»

«متأسفانه نمی‌فهمم دربارهٔ چی حرف می‌زنید.»

نوئل پرسید: «حالا بیومانت کجاست؟»

«در کشتی خودش. چند روز پیش گرچن می‌خواست به او ملحق شود. تصور می‌کنم در سن‌تروپه.»

هالکرافت به‌خاطر آورد که گرچن گفته بود: فردا به منطقه مدیترانه می‌روم... مردی که از او بیزارم... حالا همه‌چیز منطقی‌تر به نظر می‌رسید. شاید در این اتاق تنیسون تنها کسی نبود که در داوریهایش دچار بی‌انصافی شده بود.

نوئل درحالی که مرد ملبس به کت چرمی مشکی را در نظر داشت، گفت: «ما باید بفهمیم چه کسی بیومانت را دنبال من فرستاده بود.»

تنیسون حق داشت. هر دوی آنان به یک نتیجه رسیده بودند. حریف سومی هم در کار بود.

مرد موطلایی گفت: «موافقم. دو نفری با هم اقدام کنیم؟»

هالکرافت وسوسه شد، اما هنوز کارش تمام نشده بود. نمی‌بایست هیچ پرسش بی‌پاسخی برایش باقی بماند، حداقل نه پیش از آن که تعهدی نسبت به یکدیگر برعهده بگیرند.

در پاسخ تنیسون گفت: «شاید این کار را بکنیم، اما دو چیز دیگر وجود دارد که می‌خواهم دربارهٔ آنها از شما سؤال کنم. به شما اخطار می‌کنم، پاسخ پرسشم را همین حالا می‌خواهم، نه در چند روز آینده...»

«بفرمایید.»

«شما کسی را در ریودوژانیرو کشته‌اید.»

چشمان تنیسون تنگ شد و اظهار داشت: «هلدن این را به شما گفت؟»

«من باید همه‌چیز را بدانم، هلدن مرا درک می‌کند. شرایطی در سند ژنو وجود دارد که اجازه نمی‌دهد غافلگیر شویم. اگر مورد فشار و اخاذی قرار گرفته باشید، نمی‌توانم بگذارم به کارتان ادامه بدهید.»

تنیسون سرش را تکان داد و گفت: «متوجه هستم.»

«او کی بود؟ شما چه‌کسی را کشتید؟»

مرد موطلایی در پاسخ او گفت: «سکوت عمدی مرا اشتباه نگیرید. برای اینکه به شما بگویم او چه کسی بود هیچ تأسفی در کار نیست. فکر می‌کنم چگونه موفق خواهید شد در این مورد تحقیق کنید. پای فشار و اخاذی در کار نیست و نمی‌تواند هم باشد، اما شما چطور می‌توانید از این بابت مطمئن شوید؟»

«بیایید با یک نام شروع کنیم.»

«مانوئل کارارا.»

«کارارا؟...»

«بله. و به همین جهت بود که آن خواهر و برادر از این نام استفاده کردند. می‌دانستند که متوجه ارتباط سیاسی‌اش خواهم شد. کارارا یکی از رهبران مجلس نمایندگان و یکی از قدرتمندترین مردان کشور برزیل محسوب

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

می‌شد، اما نسبت به کشورش وفادار نبود، بلکه در اختیار موریس گراف قرار داشت. من هفت سال پیش او را کشتم و اگر زنده بود، همین فردا هم او را می‌کشتم.»

هالکرافت چهرهٔ تنیسون را زیر نظر گرفت و پرسید: «چه کسانی از این ماجرا خبر داشتند؟»

«تعداد کمی از پیرمردها. فقط یکی از آنان هنوز زنده است. اگر مایل هستید، نام او را به شما می‌گویم، اما حاضر نخواهد شد در مورد این قتل حرفی بزند.»

«چرا؟»

«برای اینکه در موقعیتی نیست که بتواند دهان باز کند. پیش از آنکه ریودوژانیرو را ترک کنم، با او ملاقات کردم. تهدید من روشن و واضح بود. اگر روزی پاپی من می‌شد، من هم هرچه دربارهٔ کارارا می‌دانستم، فاش می‌کردم. در آن صورت چهرهٔ معصومانهٔ این باصطلاح شهید محافظه‌کار مخدوش می‌شد. محافظه‌کاران برزیل نمی‌توانند این وضع را تحمل کنند.»

«من اسمش را می‌خواهم.»

تنیسون گفت: «نامش را روی کاغذ می‌نویسم و به شما می‌دهم. با تلفن خارج می‌توانید با او تماس بگیرید. همین که اسم کارارا و مرا بیاورید، کافی است که حاضر شود با شما صحبت کند.»

«ممکن است این کار را بکنم.»

«هرطور که میل شماست. به‌طور حتم حرفهای مرا تصدیق خواهد کرد.»

آن دو با فاصله چند قدم، روبروی یکدیگر ایستاده بودند. نوئل ادامه داد: «یک تصادف هم در راه‌آهن زیرزمینی لندن روی داد. عده‌ای کشته شدند، از جمله مردی که برای روزنامهٔ گاردین کار می‌کرد. همان کسی که امضایش پای ورقهٔ استخدامی شما وجود داشت، همان کسی که با شما مصاحبهٔ حضوری کرد و تنها فردی محسوب می‌شد که می‌توانست روشن کند شما چگونه و

چرا استخدام شده بودید.»

بار دیگر چشمان تنیسون سرد و بی‌حالت شد و گفت: «برای من ضربهٔ بزرگی بود. هرگز این حادثه را از یاد نخواهم برد. پرسش شما چیست؟»

«حادثهٔ دیگری هم هست، در نیویورک. همین چند روز پیش. تعدادی مردم بی‌گناه از بین رفتند ولی فقط یکی از آنان هدف اصلی به‌شمار می‌آمد. مردی که خیلی دوستش داشتم.»

«هالکرافت، تکرار می‌کنم، مقصود شما از این حرفها چیست؟»

«شباهتهای زیادی بین این دو حادثه وجود دارد. دایرهٔ ام. آی. پنج در مورد حادثهٔ نیویورک چیزی نمی‌داند ولی در مورد حادثهٔ قطار زیرزمینی لندن به نتایج روشن و صریحی رسیده است. من این دو واقعه را کنار هم گذاشتم و رابطهٔ ناراحت‌کننده‌ای بین آنها پیدا کردم. در مورد حادثهٔ پنج سال پیش در لندن، چه چیزهایی می‌دانید؟»

بدن تنیسون راست و کشیده شد و با لحن تندی گفت: «مواظب حرفهایتان باشید. انگلیسی‌ها از حد خودشان تجاوز کرده‌اند. از من چه می‌خواهید؟ برای هتک حرمت من تا کجا پیش خواهید رفت؟»

نوئل گفت: «این مزخرفات را کنار بگذارید. در آن قطار زیرزمینی چه اتفاقی افتاد؟»

«من هم در آنجا بودم.»

مرد موطلایی دستش را به طرف یقهٔ پیراهنش برد، با شدت آن را کشید و قسمت جلوی آن را پاره کرد. جای زخمی روی سینه‌اش نمودار شد که از زیر گلو تا زیر سینه‌اش ادامه داشت. تقریباً فریاد زد: «در مورد حادثهٔ نیویورک چیزی نمی‌دانم اما واقعهٔ راه‌آهن زیرزمینی در پنج سال پیش را تا آخر عمرم فراموش نخواهم کرد. این هم نتیجه‌اش. روزی نیست که به یادم نیاید. چهل و هفت بخیه از گردن تا قفسهٔ سینه. هنگام وقوع آن تصادف در پنج سال پیش، چند لحظه‌ای تصور کردم سرم از بدنم جدا شده است. مردی که به این طرز

مرموز از او یاد می‌کنید، عزیزترین دوست من در سراسر انگلستان بود. به ما کمک کرده بود که از برزیل خارج شویم. اگر کسی به‌عمد او را کشته باشد، پس به‌طور حتم قصد کشتنِ مرا هم داشته است. من در کنار او بودم.»

«من اطلاع نداشتم... انگلیسی‌ها حرفی در این مورد نزدند. نمی‌دانستند که شما هم در آنجا حضور داشتید.»

«بنابراین پیشنهاد می‌کنم کسی برای تحقیق برود. به‌طور حتم سابقهٔ تصادف در یکی از بیمارستانها وجود دارد. پیدا کردنش چندان مشکل نیست.»

تنیسون سرش را از روی اوقات‌تلخی تکان داد و اضافه کرد: «عذر می‌خواهم. نباید نسبت به شما عصبانی می‌شدم. تقصیر انگلیسی‌ها است. از هر کاهی یک کوه می‌سازند.»

«امکان دارد از این نکته خبر نداشتند.»

«من هم همین تصور را دارم. صدها مجروح را از آن قطار خارج کردند. آن شب ده دوازده کلینیک لندن پر از مجروحان شد و کسی به اسامی آنان توجهی نداشت. ولی اگر می‌خواستند، می‌توانستند اسم مرا پیدا کنند. من چندین روز در بیمارستان بستری بودم.»

تنیسون بدون مقدمه سخنش را قطع کرد و به موضوع دیگری پرداخت، پرسید: «شما گفتید همین چند روز پیش، کسی را که خیلی دوست داشتید در نیویورک کشته شد؟ چه اتفاقی افتاد؟»

نوئل برای او تعریف کرد که چگونه ریچارد هالکرافت زیر خودرویی رفت و فرضیهٔ دیوید مایلز را نیز شرح داد. بی‌معنی بود اگر چیزی را از این مرد ــ مردی که دربارهٔ او داوری غلط کرده بود ــ پنهان نگهدارد و با مطرح کردن مطالب خود، متوجه شد که هر دو به یک نوع نتیجه‌گیری رسیده‌اند:

به نظر من، حریف سومی بیومانت را تحت فشار گذاشته بود.

کی؟

ای کاش می‌دانستم.

یک حریف دیگر.

مردی با کت چرمی مشکی. جسور و بی‌اعتنا در یکی از کوچه‌های تاریک برلین. آماده برای مرگ... او درخواست می‌کرد او را بکشند. حاضر نبود بگوید کیست و از کجا آمده است. کسی یا چیزی قدرتمندتر و مطلع‌تر از راخه و اودسا.

یک حریف دیگر.

نوئل همه‌چیز را برای تنیسون تعریف کرد و آسوده‌خیال شده بود که می‌تواند تمام مطالب را به او بگوید. آسودگی خیالش وقتی بیشتر شد که مشاهده کرد مرد موطلایی با چه دقتی به حرفهای او گوش می‌دهد. چشمان خاکستری‌رنگش هرگز از چهرهٔ هالکرافت برگرفته نشد بلکه کاملاً روی آن متمرکز گردیده بود. زمانی که هالکرافت از سخن گفتن بازایستاد احساس کرد نیرویش تحلیل رفته است. در پایان گفت: «این تمام چیزهایی است که من می‌دانم.»

تنیسون سرش را به علامت رضایت تکان داد و گفت: «پس عاقبت یکدیگر را یافتیم. لازم بود هر دوی ما هرآنچه در مغزمان بود، برای هم بگوییم. هر دو تصور می‌کردیم دیگری با او دشمن است و هر دو در اشتباه بودیم. حالا دیگر باید به کارهای لازمتر برسیم.»

هالکرافت پرسید: «چه مدت است که از ماجرای ژنو خبر دارید؟ گرچن به من گفت شما گفته بودید که روزی مردی خواهد آمد و از قرار و مداری حرف خواهد زد.»

«از بچگی ماجرای ژنو را می‌دانستم. مادرم به من گفته بود مبلغ کلانی پول وجود دارد که باید برای کارهای بزرگ مصرف شود و جبران جنایتهای وحشتناکی را بکند که به‌نام آلمان انجام گرفته بود. البته نه از جانب آلمانیهای حقیقی و میهن‌پرست. من فقط این را می‌دانستم و از جزئیاتش خبر نداشتم.»

«بنابراین اریش کسلر را نمی‌شناسید.»

«اسمش را به‌یاد می‌آورم، اما به‌طور مبهم. در آن موقع خیلی کوچک بودم.»

«از او خوشتان خواهد آمد.»

«با این توصیفهایی که از او می‌کنید، به‌طور حتم همین‌طور خواهد بود. گفتید خیال دارد برادرش را هم وارد ماجرای ژنو کند؟ اجازهٔ چنین کاری را دارد؟»

«بله. به او گفتم به برلین تلفن می‌کنم و تاریخ شروع کار را در اختیارش می‌گذارم.»

«چرا تا فردا یا پس‌فردا صبر نمی‌کنید و از سن‌تروپه به او زنگ نمی‌زنید؟»

«بیومانت؟»

تنیسون گفت: «بله، بیومانت. تصور می‌کنم لازم است با این خوک ورشکست‌شده ملاقاتی داشته باشیم. چیزهایی هست که باید به ما بگوید. بخصوص این که آخرین کارفرمای او چه کسی بود؟ چه کسی او را به ایستگاه راه‌آهن ژنو فرستاده بود؟ چه شخصی به او پول داده ــ و یا تحت فشار وادارش کرده بود ــ که شما را تا نیویورک و از آنجا تا ریودوژانیرو تعقیب کند؟ هر وقت این نکته‌ها را کشف کردیم، ما می‌فهمیم که آن مرد ملبس به کت چرمی مشکی از کجا آمده بود.»

نوئل نگاهی به ساعتش انداخت. تقریباً ساعت نُه بود. او و تنیسون بیش از دو ساعت با یکدیگر گفتگو کرده و هنوز هم مسائل دیگری وجود داشت که می‌بایست مورد بحث قرار می‌گرفت. از مرد موطلایی پرسید: «میل دارید با من و خواهرتان شام بخورید؟»

تنیسون لبخندی زد و گفت: «نه، دوست من. بقیهٔ حرفها را در راه جنوب مطرح خواهیم کرد. باید چند تلفن بزنم و مقاله‌ام را برای روزنامه آماده کنم. نباید فراموش کنم که یک روزنامه‌نگار هستم. شما کجا سکونت دارید؟»

«در هتل ژرژ پنجم. با نام مستعارِ فرسکا.»

تنیسون دستش را برای خداحافظی پیش آورد و گفت: «اواخر امشب به شما زنگ خواهم زد. خداحافظ تا فردا.»

«تا فردا.»

«راستی، اگر به دعاهای برادرانه اعتقاد دارید، در حقتان دعا خواهم کرد.»

یوهان فن‌تیبولت در هوای سرد شبانه، کنار نرده تراس ایستاده بود. در آن پایین، هالکرافت را دید که از ساختمان خارج شد و در پیاده‌روی سمت راست به‌راه افتاد.

این جلسه با سادگی و سهولت برگزار شده بود. دروغها با هماهنگی کامل گفته شد و طوری ارائه گردیده بود که هالکرافت آنها را خیلی راحت پذیرفته بود. به پیرمردی در ریودوژانیرو هشدار داده می‌شد و او می‌فهمید چه چیزهایی باید بگوید. یک پروندهٔ پزشکی در بایگانی یکی از بیمارستانهای لندن قرار می‌گرفت و تاریخها و اطلاعات مربوط به واقعه‌ای دردناک در قطار زیرزمینی لندن در پنج سال پیش، در آن گنجانیده می‌شد. و چنانچه همه‌چیز طبق برنامه پیش می‌رفت، خبری در روزنامه‌های عصر چاپ می‌شد مبنی بر این‌که حادثهٔ دردناک دیگری به وقوع پیوسته است. یک افسر نیروی دریایی و همسرش با یک قایق کوچک تفریحی به دریا رفته و در سواحل مدیترانه مفقود شده بودند.

فن‌تیبولت لبخندی بر لب آورد. همه چیز طبق برنامه‌ای که سی سال پیش طراحی شده بود، انجام می‌گرفت. حتی ناخریشتن‌دینست هم قادر نبود راه آنان را سد کند. در عرض چند روز آینده ناخریشتن‌دینست از گردونه خارج می‌شد.

زمانی فرا رسیده بود که تینامو وارد صحنه شود.

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

۳۰

نوئل با سرعت هرچه تمامتر از محوطهٔ پذیرش هتل ژرژ پنجم عبور کرد تا خود را به اتاقش و در واقع به هلدن برساند. روز موعود نزدیکتر شده بود و هنگامی که انتونی بیومانت را در سن‌تروپه پیدا می‌کردند و حقیقت را به زور از او بیرون می‌کشیدند، آن روز از این هم نزدیکتر می‌گردید.

علاوه بر آن، مشتاق بود بفهمد سام بوئنوونتورا پاسخ پیام تلفنی او را داده است یا خیر. مادرش اظهار داشته بود سام را در جریان نقشه‌های خود خواهد گذاشت. تنها اطلاعات کارآگاه دیوید مایلز در نیویورک این بود که آلتن مکزیکوسیتی را به مقصد لیسبن ترک کرده است. چرا لیسبن؟ چه کسی او را تعقیب کرده بود؟

مرد ملبس به کت چرمی مشکی در برابر چشمان نوئل تجسم یافت... آن مرد مرموز گفته بود: اگر مرا بکشی، یک نفر دیگر جای مرا خواهد گرفت و اگر او را هم کشتی، دیگری جایش را پر خواهد کرد.

آسانسور خالی بود و به‌سرعت بالا رفت. درِ آسانسور باز شد و نوئل با مشاهدهٔ مردی که در راهرو ایستاده بود، نفسش بند آمد. او همان مرد شیک‌پوشی بود که در کنار سینی شمعهای کلیسای ساکره‌کور جیبهای نوئل را جستجو کرده بود.

مرد گفت: «سلام، آقا.»

«شما اینجا چه می‌کنید؟ هلدن که طوریش نشده؟»

«خودش پاسخ پرسش شما را خواهد داد.»

«شما هم می‌توانید بدهید.»

هالکرافت بازوی مرد را چسبید و او را با زور و فشار به‌سوی اتاق خود برد.

مرد با عصبانیت گفت: «دست مرا ول کنید.»

«هر وقت هلدن گفت شما را رها می‌کنم، بیایید.»

و او را به طرف اتاق خود کشانید و در زد. چند ثانیه بعد در باز شد. هلدن در چارچوب در ایستاده و به نظر می‌رسید از مشاهدهٔ آن دو مرد یکه خورده است. روزنامه‌ای در دست داشت و علاوه بر بهت و حیرت، حزن و اندوهی هم در چشمانش خوانده می‌شد. پرسید: «چه خبر شده؟»

هالکرافت گفت: «من هم همین را می‌خواستم بدانم، ولی این آقا حاضر نیست حرفی بزند.»

و مرد را به داخل اتاق هُل داد. هلدن گفت: «خواهش می‌کنم، نوئل. او هم از ماست.»

«می‌خواهم بدانم برای چی به اینجا آمده.»

«من به او تلفن زدم. باید در جریان باشد که من کجا هستم. به من گفت باید بی‌معطلی مرا ببیند. متأسفانه خبرهای بدی برای ما آورده است.»

«چی؟»

مرد گفت: «روزنامه را بخوانید. به هر دو زبان فرانسه و انگلیسی موجود است.»

هالکرافت نسخه‌ای از روزنامهٔ *هرالد تریبیون* را که در پاریس به‌زبان انگلیسی چاپ می‌شود، از روی میز پایه‌کوتاه برداشت.

مرد گفت: «صفحهٔ دوم بالای ستون سمت چپ.»

نوئل روزنامه را ورق زد و آن را روی میز باز کرد. سپس مشغول خواندن

شد و احساسی از خشم و ترس سراسر وجودش را پر کرد.

افسر نیروی دریایی و همسرش در دریای مدیترانه مفقود شدند.

سن تروپه ـ فرمانده انتونی بیومانت، ناخدای کشتی گشت‌زنی آرگو که از افسران برجستهٔ نیروی دریایی سلطنتی انگلستان می‌باشد، به همراه همسرش برای گذراندن تعطیلات آخر هفته به این شهر توریستی آمده بودند. قایق کوچک آنان در میان آبهای متلاطم و در چند کیلومتری جنوب بندر سن‌تروپه پیدا شده است. بیم آن می‌رود که در دریا غرق شده باشند. قایقِ واژگون‌شده که مشخصاتش با مشخصات قایق کوچک آنان مطابقت دارد، توسط هواپیماهای اکتشافی ساحلی دیده شده است. از چهل و هشت ساعت پیش خبری از فرمانده بیومانت و همسرش در دست نبود و در نتیجه معاون فرمانده موسوم به ستوان لیولن مورگان، دستورهایی برای یافتن آنان صادر کرد. وزارت دریاداری به این نتیجه رسیده است که فرمانده بیومانت و همسرش در این سانحهٔ دردناک جان باخته‌اند. این زوج، صاحب فرزند نبودند.

هالکرافت زیر لب گفت: «اوه، خدای من. برادرت به تو حرفی زده بود؟»

هلدن پرسید: «در مورد گرچن؟ آره. گرچن خیلی رنج می‌کشید و از خودش زیاد مایه می‌گذاشت. به همین علت بود که حاضر نمی‌شد مرا ببیند و با من حرف بزند. هیچ‌وقت نمی‌خواست من بدانم به چه دلیل با بیومانت ازدواج کرده است. می‌ترسید من واقعیت امر را حس کنم.»

مرد شیک‌پوش گفت: «اگر چیزی را که می‌گویید حقیقت داشته و بیومانت از اعضای اودسا بوده، حتی یک لحظه هم خبر این روزنامه را باور نمی‌کنم.»

هلدن در دنبالهٔ سخن او، رو به هالکرافت گفت: «منظورش دوست تو در

برلین است. به او گفتم رفیقی در برلین داری که گفته سوءظن ترا نسبت به بیومانت به مقامهای لندن اطلاع خواهد داد.»

نوئل منظور او را درک کرد. هلدن به‌طور ضمنی به او فهماند که چیزی در مورد ژنو بر زبان نیاورده است.

نوئل به سوی مرد خوش‌لباس چرخید و پرسید: «به عقیدهٔ شما به‌راستی چه اتفاقی افتاده؟»

«اگر انگلیسی‌ها یک مأمور اودسا را در میان رده‌های بالای نیروی دریایی کشف کرده باشند، بخصوص شخصی که فرماندهٔ یک کشتی گشت‌زنی ساحلی ــ و به‌عبارت بهتر، کشتی جاسوسی ــ است، در آن صورت معنی‌اش این است که باز هم گول خورده و قافیه را باخته‌اند. چون نمی‌توانند این وضع را تحمل کنند، به بازجوئی علنی نپرداخته و یک اعدام سریع را ترجیح داده‌اند.»

هالکرافت گفت: «اتهام سنگینی وارد می‌کنید.»

«وضعیت پیچیده و ناراحت‌کننده‌ای پیش آمده.»

«می‌خواهید بگویید حاضر می‌شوند یک زن بی‌گناه را هم از بین ببرند؟»

«بدون معطلی. البته با توجه به این نکته که ممکن است آن زن زیاد هم بی‌گناه نباشد. این پیام بسیار واضح و روشن بوده و شبکهٔ اودسا هشدارش را دریافت کرده است.»

نوئل با اوقات‌تلخی شدید از او روگردانید و به هلدن گفت: «خیلی از این بابت متأسفم. می‌دانم چه احساسی داری و ای‌کاش کاری از دست من ساخته بود. بجز تماس گرفتن با برادرت، فکر نمی‌کنم راه دیگری داشته باشیم.»

هلدن سرش را بلند کرد، دیدگانش را به او انداخت و با نگاهی جستجوگر پرسید: «شما دو نفر به یکدیگر اعتماد دارید؟»

«خیلی زیاد. حالا دیگر با هم کار می‌کنیم.»

«بنابراین حالا وقت غصه خوردن و عزاداری نیست. خیال دارم امشب

همین‌جا بمانم.»

سپس رو به مرد شیک‌پوش کرد و گفت: «از نظر تو اشکالی ندارد؟ می‌توانی وسایل محافظت مرا فراهم کنی؟»

مرد گفت: «البته. خودم ترتیبش را خواهم داد.»

«متشکرم. تو دوستِ خوبی هستی.»

مرد خوش‌پوش لبخند زد و گفت: «تصور نمی‌کنم آقای هالکرافت اعتقادی به این حرفِ تو داشته باشد. اما خیلی چیزهاست که ایشان باید یاد بگیرد.»

مرد به‌علامت خداحافظی سر تکان داد، به‌سوی درِ اتاق رفت، در آنجا متوقف شد و درحالی که دستگیرهٔ در را گرفته بود، رو به هالکرافت گفت: «عذر می‌خواهم اگر حرف من مرموز و عجیب به‌نظر می‌رسد، ولی نسبت به دیگران بردبار باشید. آنچه بین شما و هلدن می‌گذرد، خیلی خصوصی است و در این مورد هیچ سؤالی نمی‌کنم. فقط بی‌چون و چرا به شما اعتماد دارم. اما اگر معلوم شود این اعتماد بی‌جا بوده، شما را خواهیم کشت. فکر کردم بهتر است از این نکته اطلاع داشته باشید.»

مرد شیک‌پوش به‌سرعت از در خارج گردید. نوئل با عصبانیت گامی به‌دنبال او برداشت ولی هلدن دستش را گرفت و گفت: «خواهش می‌کنم. یک چیزهایی هم وجود دارد که او باید بداند ولی ما نمی‌توانیم این را به او بگوییم. او یک دوست واقعی است.»

«او یک مادربخطای غیرقابل تحمل است.»

نوئل مکثی کرد و سپس افزود: «معذرت می‌خواهم. تو خودت به‌اندازهٔ کافی در رنج هستی و لازم نیست حرفهای ابلهانه من هم به آن اضافه شود.»

«یک نفر جان ترا تهدید کرد.»

«عده‌ای هم جان خواهر تو را گرفته‌اند. تحت شرایط فعلی، من حماقت کردم که این حرفها را زدم.»

«تو برای این‌گونه افکار وقتی نداری. دوست تو سام بوئنوونتورا تلفن کرد. من شماره‌اش را نوشتم که بتوانی با او تماس بگیری. کنار تلفن است.»

نوئل به طرف پاتختی رفت، تکه کاغذ را برداشت و گفت: «قرار بود من و برادرت فردا به سن‌تروپه برویم و بیومانت را وادار کنیم هرچه می‌داند، به ما بگوید. این خبر او را از پا درخواهد آورد. همچنین خبر مرگ خواهرش.»

«تو گفتی خیال داری به او زنگ بزنی. بهتر است من این کار را بکنم. او و گرچن خیلی به هم نزدیک بودند. وقتی جوانتر بودند، یک لحظه هم از یکدیگر جدا نمی‌شدند. حالا یوهان کجاست؟»

«راستش را بخواهی، درست نمی‌دانم. حرفی نزد. فقط گفت اواخر شب با من تماس خواهد گرفت.»

هالکرافت گوشی را برداشت و شماره تلفن سام را به تلفنچی هتل داد. هلدن به‌طرف پنجره رفت و گفت: «هر وقت یوهان تلفن کرد، من با او حرف می‌زنم.»

شلوغی تلفن آن‌سوی دریاها بسیار سبک بود و در کمتر از یک دقیقه ارتباط شهر با کوراچائو برقرار شد. سام بوئنوونتورا با صدای بلند گفت: «سلام، نولی جان. خوشحالم که پرداختن صورتحساب تلفنهای مکرر تو به گردن من نیست. خوب دور دنیا را می‌گردی.»

«سام، مادرم به تو تلفن زد؟»

«البته که زد. گفت تا یک هفتهٔ دیگر ترا در ژنو خواهد دید. توصیه کرد در هتل داکور اتاق بگیری و به کسی حرفی نزنی.»

«ژنو؟ می‌خواهد به ژنو برود؟ چرا امریکا را ترک کرد؟»

«گفت که یک وضعیت اضطراری پیش آمده بود. قرار شد تو دهانت را سفت و محکم ببندی و تا موقعی که با او روبرو نشده‌ای دست به هیچ کاری نزنی. خیلی آشفته و مضطرب بود.»

«باید هر طوری هست، او را پیدا کنم. شماره تلفن و یا نشانی به تو نداد که

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

بتوانم با او تماس بگیرم؟»

«نه، رفیق، هیچ چیز نداد. وقت زیادی برای حرف زدن نداشت و ارتباط تلفنی هم بسیار خراب بود. از مکزیک تلفن می‌کرد. ای کاش یک نفر پیدا می‌شد به من بگوید چه‌خبر است؟»

درست مثل این بود که بوئنوونتورا روبروی او در اتاق ایستاده باشد، سرش را تکان‌تکان داد و گفت: «متأسفم، سام. شاید روزی جریان را بگویم. من به تو مدیونم.»

«بطور حتم همین‌طور است. مواظب خودت باش. مادرِ نازنینی داری. با او خوشرفتاری کن.»

هالکرافت گوشی را گذاشت. داشتن دوستی مثل سام بوئنوونتورا بسیار مغتنم بود، درست مثل مرد خوش‌پوش برای هلدن.

به هلدن گفت: «مادرم عازم ژنو است.»

هلدن سرش را از طرف پنجره چرخانید و گفت: «شنیدم. خیلی آشفته شده‌ای.»

«بله که شده‌ام. مردی تا مکزیک او را تعقیب کرده. مایلز در فرودگاه آن مرد را دستگیر کرده ولی پیش از آن که بفهمد او کیست و از کجا آمده، یک کپسول سیانور در دهانش گذاشته است.»

«اگر مرا بکشی، دیگری جایم را پر خواهد کرد و اگر او را هم بکشی یکی دیگر جایش را خواهد گرفت. اینها همان کلمه‌هایی نیست که آن مرد در برلین ادا کرده بود؟»

«چرا. وقتی با آسانسور بالا می‌آمدم، دربارهٔ آن فکر می‌کردم.»

«یوهان هم خبر دارد؟»

«همه‌چیز را به او گفتم.»

او چه فکر می‌کنم؟»

«نمی‌داند چه فکری بکند. کلید گشودن این رمز، بیومانت بود. نمی‌دانم

بجز رفتن به ژنو، دیگر چه کاری از دست ما ساخته است، آن هم تازه با این امید که کسی سد راه ما نشود.»

هلدن به‌سوی او رفت و گفت: «یک چیزی را به من بگو. آنان ــ هرکی که هستند ــ چه کاری از دستشان برمی‌آید؟ به محض این که شما سه نفر که آدمهای معقول و باصلاحیتی هستید و با هم توافق دارید، خودتان را به رؤسای بانک معرفی کنید، دیگر همه‌چیز تمام می‌شود. بنابراین چه کاری از دست دشمنان ساخته است؟»

«خودت دیشب گفتی.»

«چی را؟»

«می‌توانند ما را بکشند.»

تلفن زنگ زد. هالکرافت گوشی را برداشت و گفت: «بله؟»

«جان تنیسون هستم.»

صدایش گرفته و کشیده بود. هالکرافت گفت: «خواهرتان می‌خواهد با شما صحبت کند.»

تنیسون گفت: «بعد. اول ما باید با هم حرف بزنیم. خبر را شنیده؟»

«بله. گویا شما هم شنیده‌اید.»

«از دفتر روزنامه به من تلفن زدند و خبر دادند. سردبیر شب می‌دانست من و گرچن چقدر به هم نزدیک بودیم. وحشتناک است.»

«کاش حرفی داشتم که در این مورد بزنم.»

«وقتی خبر مرگ ناپدری‌تان را به من گفتید، از دست من هم کمکی برنمی‌آمد. ما باید این غمها را در دل خودمان بریزیم و با آنها کنار بیاییم. وقتی این‌گونه حوادث پیش می‌آید، هیچ کمکی از دست دیگران ساخته نیست. هلدن این را درک می‌کند.»

«بنابراین خبری را که در روزنامه‌ها منتشر شده، باور نمی‌کنید؟ در مورد قایق و طوفان؟»

«این که با قایق رفته بودند دریا و هرگز برنگشتند؟ چرا، باور می‌کنم. ولی این که بیومانت مقصر بود، البته که باور نمی‌کنم. حتی قابل قبول هم نیست. بیومانت هرچه که بود، یک دریانورد ماهر به‌حساب می‌آمد. از سی کیلومتری بوی طوفان را حس می‌کرد. اگر در یک قایق کوچک بود، پیش از شروع طوفان خودش را به ساحل می‌رسانید.»

«پس کی مقصر است؟»

«خواهش می‌کنم، دوست من، هر دوی ما پاسخ این پرسش را می‌دانیم. همان شخصی که بیومانت را به استخدام خودش درآورده بود، او را از بین برد. او را واداشتند که شما را تا ریودوژانیرو تعقیب کند. شما متوجه حضور او شدید و در نتیجه وجودش بی‌فایده شد.»

تنیسون لحظه‌ای مکث کرد، سپس افزود: «مثل این بود که آنان می‌دانستند ما خیال داریم به سن‌تروپه برویم. موضوع غیرقابل بخشش این است که گرچن را هم از میان برداشتند. لابد برای حفظ ظاهر بوده.»

«خیلی متأسفم. احساس می‌کنم من مقصر هستم.»

«به‌کلی از کنترل شما خارج بود.»

هالکرافت پرسید: «ممکن است کارِ خودِ انگلیسی‌ها باشد؟ مسئلهٔ بیومانت را به کسلر گفتم و او اظهار کرد که از طریق کانالهای مناسب اقدام خواهد کرد. از بُن به لندن. شاید فرماندهی یکی از مأموران اودسا بر یکی از آن کشتی‌های جاسوسی، انگلیسی‌ها را ناراحت کرده بود.»

«امکان دارد این وسوسه به مغزشان رسوخ کرده باشد اما در میان مقامهای بالا هیچکس حاضر نمی‌شود این اجازه را به خود بدهد. اگر کار انگلیسی‌ها بود، او را در زندانی انفرادی می‌انداختند و برای به‌دست آوردن اطلاعات بیشتر، شکنجه‌اش می‌دادند اما او را نمی‌کشتند، چون در اختیارشان بود. بیومانت و گرچن توسط کسی از میان رفتند که ممکن بود اطلاعاتشان برای او زیان‌آور باشد، نه توسط شخصی که می‌توانست از این

اطلاعات سود ببرد.»

استدلال تنیسون قانع‌کننده بود. هالکرافت گفت: «حق با شماست. از این بابت چیزی گیر انگلیسی‌ها نمی‌آمد. ترجیح می‌دادند بیومانت را تحت نظر داشته باشند.»

«به‌طور حتم، پای عامل دیگری هم در میان است، یک عامل اخلاقی. فکر می‌کنم دایرهٔ ام. آی. شش پر است از آدمهایی که فقط به فکر موقعیت خودشان هستند ولی معتقد نیستم که برای رفع گرفتاری، دست به قتل کسی بزنند. این در ذاتشان نیست. برای اینکه شهرتشان را حفظ و یا احیا کنند، به هر کاری دست می‌زنند و دعا می‌کنم که در این مورد اشتباه نکرده باشم.»

«منظورتان چیست؟»

«امشب با هواپیما به لندن می‌روم. فردا صبح با پیتون جونز در دایرهٔ ام.آی.پنج تماس می‌گیرم. معاوضهٔ خوبی به او پیشنهاد می‌کنم که تصور نمی‌کنم بتواند در مقابل آن مقاومت کند. شاید بتوانم مرغی را در اختیار او بگذارم که به هوا پرواز می‌کند، به‌سرعت از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر می‌رود و پرهایش به‌رنگ محیط اطرافش درمی‌آید.»

هالکرافت که حیران شده بود، گفت: «به نظرم گفته بودید که با آنان کار نخواهید کرد.»

«فقط او. فقط پیتون جونز و نه شخص دیگری. باید به من اطمینان خاطر بدهد، وگرنه هیچ‌گونه همکاری در کار نخواهد بود.»

«فکر می‌کنید همکاری کند؟»

«در حقیقت راه دیگری ندارد. پرنده‌ای که پرواز نمی‌کند، مایهٔ اشتغال ذهنی سازمان اطلاعات انگلستان شده است.»

«فرض کنیم موفق شدید. در عوض چه چیزی به دست خواهید آورد؟»

«دسترسی به اطلاعات مافوق سری و طبقه‌بندی شده. انگلیسی‌ها هزاران پروندهٔ سری دارند که به آخرین سالهای جنگ مربوط می‌شود و فاش

شدن آنها برای عدهٔ کثیری مزاحمت به‌بار می‌آورد. یک نفر، یک گروه، یک دسته از افراد متعصب که نمی‌دانم کی هستند و چه اهدافی را دنبال می‌کنند، ولی می‌دانم هویتشان در این پرونده‌ها ثبت شده است. کسی که سی سال پیش با وزارت دارایی آلمان و یا پدرانمان در ارتباط بوده، کسی که به او اطمینان داشتند و مسئولیتهایی را به‌عهده‌اش گذاشته بودند. حتی ممکن است یک عامل نفوذی از سازمان لاک توریدون[1] باشد.»

«سازمان چی؟»

«لاک توریدون. یک گروه جاسوسی و خرابکاری که بین سالهای ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۳ توسط انگلیسی‌ها تأسیس شد. صدها نفر که اهل آلمان و ایتالیا بودند، به این دو کشور فرستاده شدند تا در کارخانه‌ها و راه‌آهن‌ها و اداره‌های دولتی مشغول به‌کار شوند. همه می‌دانند که تعدادی از افراد لاک توریدون به وزارت دارایی هم نفوذ کرده بودند... پاسخ مسئلهٔ ما در بایگانی آنجاست.»

«شما انتظار دارید از میان آن هزاران پرونده، هویتِ یک نفر را کشف کنید؟ حتی اگر نام او در میان آن پرونده‌ها باشد، پیدا کردنش ماهها طول خواهد کشید.»

«در حقیقت این‌طور نیست. من به‌طور دقیق می‌دانم دنبال چه چیزی بروم: کسانی که به‌نحوی با پدران ما در ارتباط بوده‌اند.»

تنیسون چنان تند و با اطمینان خاطر حرف می‌زد که هالکرافت قادر نبود پابه‌پای او جلو رود. پس گفت: «چطور تا این حد متقاعد شده‌اید که اطلاعات مورد نظرتان در آن پرونده‌ها وجود دارد؟»

«برای این که غیر از این نمی‌تواند باشد. امروز بعدازظهر شما این نکته را برای من روشن کردید. مردی که در نیویورک به شما تلفن کرد، همان که کشته شد...»

«پیتر بالدوین؟»

---

1. Loch Torridon

«بله. عضو سابق ام. آی. شش بود. از قضیهٔ ژنو اطلاع داشت. از نام او شروع می‌کنیم. او کلید گشودن این راز است.»

هالکرافت گفت: «پس به سراغ پرونده‌ای موسوم به ولفس شانتزه بروید. با نام رمز ولفس شانتزه. ممکن است خودش باشد.»

تنیسون بی‌درنگ پاسخ نداد. یا فکر می‌کرد و یا یکه خورده بود. نوئل نمی‌توانست بفهمد کدام‌یک پیش آمده.

تنیسون پرسید: «این اسم را کجا شنیده‌اید؟ هرگز حرفی از آن نزدید. هلدن هم چیزی نگفت.»

هالکرافت اظهار داشت: «از قرار معلوم هر دو فراموش کرده بودیم.»

وقتی هالکرافت جمله‌اش را تمام کرد، تنیسون بدون معطلی گفت: «بنابراین باید احتیاط کنیم. چنانچه نام ولفس شانتزه با قضیهٔ ژنو گره خورده باشد، در آن صورت باید نهایت احتیاط را به‌خرج دهیم. انگلیسی‌ها نباید در مورد ژنو چیزی بدانند. بسیار فاجعه‌آمیز خواهد بود.»

«قبول است. اما برای اینکه به بایگانی دسترسی پیدا کنید، چه دلیلی به پیتون جونز ارائه خواهید کرد؟»

تنیسون گفت: «فقط بخشی از حقیقت را. می‌گویم قاتل گرچن را می‌خواهم.»

«و به‌خاطر این، حاضرید پرنده‌ای را که شش سال است مورد ردیابی قرار داده‌اید، در اختیار آنان بگذارید؟»

«همه به این دلیل و هم به خاطر ژنو. با تمام وجودم.»

هالکرافت که تحت تأثیر قرار گرفته بود، پرسید: «می‌خواهید با پیتون جونز صحبت کنم؟»

تنیسون داد زد: «نه!»

سپس صدایش را پایین آورد و گفت: «منظورم این است که کار خطرناکی خواهد بود. به من اعتماد کنید. خواهش می‌کنم فقط هر کاری را که از شما

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

می‌طلبم، انجام دهید. شما و هلدن باید از نظرها دور بمانید. تا با شما تماس نگرفته‌ام، هلدن نباید به سرِ کارش برگردد. باید نزد شما بماند و هیچ‌کس نباید شما را ببیند.»

هالکرافت نظری به هلدن انداخت و گفت: «نمی‌دانم موافقت خواهد کرد یا نه.»

«مجابش می‌کنم. تلفن را بدهید با او صحبت کنم. حرف دیگری ندارم.»

«با من تماس می‌گیرید؟»

«تا چند روز دیگر. اگر هتل خودتان را عوض کردید، برای من پیغام بگذارید که در کجا می‌توانم آقای فرسکا را پیدا کنم. هلدن شمارهٔ سرویس پیام‌رسانی مرا دارد. حال اجازه بدهید با او حرف بزنم. با وجود اختلاف عقیده‌هایی که داریم اکنون خیلی به یکدیگر نیاز داریم. شاید پیش از این تا این حد به یکدیگر محتاج نبوده‌ایم. و... نوئل؟»

«بله؟»

«با او مهربان باشید. به وجود شما هم نیاز دارد.»

هالکرافت از روی صندلی بلند شد، گوشی را به دست هلدن داد.

هلدن به‌زبان آلمانی گفت: «برادر...»

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

۳۱

نام رمز ولفس شانتزه!

یوهان فن‌تیبولت مشت خود را روی میزِ دفتر کوچکی که در نقطهٔ دورافتاده‌ای در پاریس داشت، کوبید. به‌طور حتم ارنست مانفردی این کلمه را در اختیار پیتر بالدوین قرار داده بود. بانکدار سوئیسی دست به بازی خطرناک، ولی زیرکانه‌ای زده بود. او می‌دانست به‌محض آن‌که این عبارت بر زبان پیتر بالدوین جاری شود، مرگش حتمی خواهد بود. اما مانفردی بیش از این به بالدوین چیزی نگفته و به نفعش نبود که جاسوس انگلیسی از تمام مطالب باخبر شود. با وجود این، بالدوین یکی از تیزهوش‌ترین مأموران انگلیسی در سراسر اروپا محسوب می‌شد. آیا بیش از آنچه مانفردی تصورش را می‌کرد، به کُنه قضیه پی برده بود؟ به‌راستی تا چه حد موضوع را فهمیده بود؟ در پروندهٔ بالدوین در ام . آی. پنج چه چیزهایی وجود داشت؟

انگلیسی‌ها آنچه را پیتر بالدوین عرضه کرده بود، نپذیرفته و پروندهٔ او در میان هزاران هزار پروندهٔ دیگر خاک می‌خورد. از این جهت پروندهٔ *نام رمز ولفس شانتزه* به بایگانی سپرده شده بود که محتوای اطلاعاتی آن مورد قبول قرار نگرفته بود.

نام رمز ولفس شانتزه! این تعبیر برای کسانی که از آن اطلاعی نداشتند، بدون معنا و مفهوم بود و آن چند صد نفری که از آن مطلع بودند ــ یعنی

رهبران محلی در هر کشور ـ فقط می‌دانستند که این یک علامت شروع به‌کار به‌شمار می‌آید. با دیدن و یا شنیدن این علامت رمز، می‌بایست خود را آماده می‌کردند، زیرا بزودی مبالغ هنگفتی پول برای آنان ارسال می‌گردید که در راه تحقق هدف سیاسی خویش به‌کار اندازند.

فرزندان خورشید... در سراسر جهان آماده می‌شدند تا قیام کرده و حق ارشدیت خویش را بطلبند. امکان نداشت که این اطلاعات در پروندهٔ بالدوین منعکس شده باشد. اما می‌شد کسانی را که این پرونده را در اختیار داشتند مورد استفاده قرار داد. گذشته از هر چیز، انگلیسی‌ها به‌دنبال تینامو بودند. به‌دام انداختن او سبب می‌گردید که بار دیگر دایرهٔ ام. آی. پنج تفوق خود را در زمینهٔ عملیات سری به‌اثبات رساند ـ تفوقی که طی سالیان دراز در اثر سهوهای بزرگ و فرار مأموران دوجانبه به پشت پردهٔ آهنین، از دست رفته بود.

تینامو به ام. آی. پنج اهدا می‌شد و در برابر چنین هدیهٔ باارزشی، آنان ملزم به مقابله به‌مثل می‌گردیدند. نکتهٔ طنزآمیز و بازی روزگار در چنین عملی نهفته بود: اینتلیجنس سرویس منفور انگلستان، آن هیولای موذی و مارصفت که رایش سوم را عاجز کرده بود، اینک کمک می‌کرد که رایش چهارم پا به منصهٔ ظهور گذارد. به ام. آی. پنج گفته می‌شد که ناخریشتن‌دینست در توطئه‌ای عظیم دست دارد و انگلیسی‌ها حرف مردی را که این ادعا را می‌کرد، می‌پذیرفتند زیرا آن مرد تینامو را به‌چنگ آنان می‌انداخت.

تنیسون از لابلای میزهای دفتر روزنامهٔ *گاردین* در لندن، عبور کرد و از طرف همکاران و زیردستانش مورد استقبال قرار گرفت. مانند همیشه، تعریف و تمجیدهای آنان را متواضعانه پاسخ گفت. پس از سلام و احوالپرسی به‌سوی دفتر سردبیر ارشد روان گردید. سردبیر ارشد با دیدن او از جا برخاست و دستش را دراز کرد که با او دست بدهد و در همان حال گفت: «جان، از

دیدنت خوشحالم. مقالهٔ بن را فردا چاپ خواهیم کرد. خیلی جالب است.»

تنیسون در برابر میز او روی یک صندلی نشست و گفت: «خبرهای جالب دیگری هم به‌دست آورده‌ام. اگر منابع خبری من صحیح باشند ـ که مطمئنم صحیح هستند ـ بزودی یک و یا چند ترور صورت خواهد گرفت که یک بحران جهانی به‌وجود خواهد آورد.»

«راستی، مطلبش را نوشته‌ای؟»

«نه. نمی‌توانیم در این مورد چیزی بنویسیم. فکر نمی‌کنم هیچ روزنامهٔ متعهدی دست به چنین کاری بزند.»

سردبیر به جلو خم شد و پرسید: «جان، بگو ببینم چی‌شده؟»

«خودت می‌دانی که سه‌شنبهٔ آینده یک گردهمایی اقتصادی با شرکت سران کشورها برپا...»

«البته. درست همین‌جا، در لندن. رهبران دول شرق و غرب می‌آیند.»

«نکته همین‌جاست. شرق و غرب. از مسکو و واشینگتن و پکن و پاریس با هواپیما وارد لندن می‌شوند. اینها قدرتمندترین مردان روی زمین هستند...»

تنیسون جملهٔ خود را ناتمام گذاشت. سردبیر پرسید: «خب؟»

«قرار است دو نفر از آنان ترور شوند.»

«چی؟»

«قرار است دو نفر کشته شوند. حالا کدام دو نفر، این دیگر اهمیتی ندارد. ممکن است رئیس جمهور امریکا و صدر هیئت‌رئیسهٔ جمهوری خلق چین و یا مثلاً نخست‌وزیر شوروی باشد. در هر حال، از کشورهای بلوک شرق و غرب هستند.»

«امکان ندارد. تدابیر امنیتی فشرده‌ای اتخاذ شده است.»

«نه آن‌قدرها. مردم برای دیدن هجوم خواهند آورد، ضیافتها برپا خواهد شد و رؤسای کشورها در مراسم گوناگون شرکت خواهند کرد. از کجا می‌توان سلامتی مطلق آنان را تضمین کرد؟»

«به‌طور قطع تصمیماتی گرفته شده.»
«اما کسی حریف تینامو نخواهد شد.»
«تینامو؟»
«بالاترین دستمزد تاریخ را برای این ترورها پذیرفته است.»
«خدای من، از کجا؟»
«از سازمانی موسوم به ناخریشتن‌دینست.»

هارولد پیتون جونز در اتاق نیمه‌تاریکی که باستثنای یک میز و صندلی اثاث دیگری نداشت، پشت میز نشسته به چهرهٔ جان تنیسون در مقابل خود خیره شده بود. این محل توسط ام. آی. پنج انتخاب شده و پانسیون متروکی در شرق لندن بود.

مأمور مو خاکستری انگلیسی گفت: «تکرار می‌کنم. شما انتظار دارید مطالبی را که اظهار می‌کنید بپذیرم، فقط به‌خاطر آن‌که مایل هستید به بایگانی ما دسترسی پیدا کنید؟ حرف بسیار نامربوطی می‌زنید.»

تنیسون گفت: «این تنها مدرک ادعاهای من محسوب می‌شود. هرچه را که به شما گفتم، حقیقت محض است. بیشتر از این وقت نداریم که با هم سروکله بزنیم. هر ساعتی را که از دست بدهیم، ضرر کرده‌ایم.»

«من هیچ تمایلی ندارم توسط یک روزنامه‌نگار فرصت‌طلب که ممکن است بیش از یک خبرنگار باشد، اغفال شوم. شما خیلی زیرکانه عمل می‌کنید و امکان زیادی هست که یک دروغگوی وقیح باشید.»

«محض رضای خدا این حرف را نزنید. اگر حرف شما درست باشد، پس چرا من اینجا هستم؟ گوش کنید چه می‌گویم. این حرف را برای آخرین بار می‌زنم؛ تینامو در گروه اودسا تعلیم گرفته است. در تپه‌های ریودوژانیرو. من در تمام عمر با اودسا مبارزه کرده‌ام و اگر کسی شک دارد، می‌تواند به سوابقم رجوع کند. اودسا ما را به‌زور از برزیل بیرون انداخت و هرچه را که طی سالها

تهیه کرده بودیم، از دستمان گرفت. من نابودی تینامو را می‌خواهم.»

پیتون جونز مرد موطلایی را زیر نظر گرفت. مشاجرهٔ آنان بسیار کینه‌توزانه بود و قریب نیم ساعت از آغاز آن می‌گذشت. مأمور انگلیسی سختگیر و بی‌رحم بود. تنیسون را مسلسل‌وار زیر پرسشهای گوناگون برده و توهین‌هایی نثار او کرده بود. این یکی از شیوه‌های ام. آی. پنج به‌شمار می‌آمد، و گونه‌ای طرح‌ریزی شده بود که پاسخ‌های درست از نادرست تشخیص داده شود. اینک کاملاً روشن بود که مأمور انگلیسی رضایت خاطر پیدا کرده است.

پیتون جونز صدایش را پایین آورد و گفت: «بسیار خوب، آقای تنیسون. دیگر به جروبحث ادامه نمی‌دهیم. تصور می‌کنم یک عذرخواهی به‌شما بدهکاریم.»

«من هم به نوبهٔ خود باید پوزش بطلبم. مسئله اینجاست که اگر تنها باشم، بهتر می‌توانم کار کنم. این بود که مجبور شدم وانمود کنم خیلی چیزها هستم. چنانچه یک نفر مرا با یکی از مأموران سازمان شما می‌دید، مؤثر بودنم از بین می‌رفت.»

«بنابراین از بابت دفعاتی که شما را احضار کردیم، متأسفم.»

«آن لحظات برای من بسیار خطرناک بودند. احساس می‌کردم تینامو از چنگم می‌گریزد.»

«هنوز که او را نگرفته‌ایم.»

«چیزی باقی نمانده. فقط چند روز دیگر طول می‌کشد. اگر هر تصمیمی را با دقت اتخاذ کنیم، خیابانهای محل عبور هیئت‌های نمایندگی و محل برگزاری هر جلسه و مراسم و ضیافتها را تحت نظر بگیریم، در آن صورت موفق خواهیم شد. حالا امتیازی داریم که پیش از این وجود نداشته و آن این‌که می‌دانیم تینامو را در یکی از این مکانها خواهیم یافت.»

«از بابت منبع کسب خبر خودتان مطمئن هستید؟»

«در تمام عمرم تا این حد مطمئن نبوده‌ام. مردی که در آن رستوران در

برلین کشته شد، یک قاصد محسوب می‌گردید. هر قاصدی که سعی کرده خودش را به تینامو برساند، جانش را از دست داده است. آخرین جمله‌های آن مرد این بود: لندن... هفتهٔ آینده... همایش سران کشورها... از هر بلوک، یک نفر... مردی که یک خالکوبی به‌شکل گل رُز پشت دستش دارد... ناخریشتن‌دینست.»

پیتون جونز سر تکان داد و گفت: «برای کشف هویت این مرد با برلین تماس خواهیم گرفت.»

«شک دارم که بتوانید چیزی پیدا کنیم. از روی همان اطلاعات جزئی که در مورد ناخریشتن‌دینست دارم، می‌دانم که اثری باقی نگذاشته‌اند.»

پیتون جونز گفت: «آنان سازمانی بی‌طرف محسوب می‌شدند و اطلاعاتشان همیشه دقیق بود. از کسی چشم‌پوشی نمی‌کردند. دادستانهای دادگاه نورنبرگ به‌طور مداوم از ناخریشتن‌دینست اطلاعات دست‌اول کسب می‌کردند.»

تنیسون اظهار داشت: «دادستانها فقط اطلاعاتی را دریافت می‌کردند که نفع ناخریشتن‌دینست ایجاب می‌کرد. شما هیچ‌وقت نخواهید فهمید چه مطالبی از آنان دریغ شده است.»

مرد انگلیسی بار دیگر سرش را تکان تکان داد و گفت: «امکان دارد. این چیزی است که هرگز به واقعیتش پی نخواهیم برد. اما مسئله این است: چرا؟ انگیزهٔ آنان چه بود؟»

«با اجازه باید عرض کنم چند نفر پیرمرد که در آستانهٔ مرگ بودند، به این طریق انتقام خودشان را گرفتند. رایش سوم از لحاظ طرز فکر فلسفی‌اش دو دشمن داشت که با وجود اختلاف بین خودشان، برضد آن با یکدیگر متحد شدند: کمونیستها و دموکراسیهای غربی. حالا هرکدام برای برتر جهانی، با دیگری رقابت می‌کند. چه انتقامی از این بالاتر که یکی دیگری را به این ترور متهم کند و هرکدام درصدد نابودی رقیب خود برآید؟»

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

پیتون جونز اظهارات او را قطع کرد و گفت: «چنانچه می‌توانستیم این موضوع را به‌اثبات برسانیم، انگیزه و علت ترورهای چند سال گذشته را هم می‌فهمیدیم.»

«چگونه می‌توان آن را اثبات کرد که کسی به شک نیافتد؟ آیا سازمان اطلاعات انگلستان هیچ‌وقت با گروه ناخریشتن‌دینست تماس مستقیم داشت؟»

«اوه، بله. ما در مورد هویت افراد بسیار اصرار داشتیم که البته قرار شد در گاوصندوقها پنهان بماند. در مورد این‌گونه اطلاعات نمی‌توانستیم کورکورانه عمل کنیم.»

«امروز هم کسی از آنان زنده است؟»

«امکان دارد باشد. سالهاست که دیگر کسی از ناخریشتن‌دینست یادی نمی‌کند. البته در این مورد دوباره تحقیق خواهم کرد.»

«نام آن افراد را به من خواهید داد؟»

مأمور ام. آی. پنج به پشتی تکیه داد و پرسید: «آقای تنیسون، آیا این هم یکی از آن شرایطی است که می‌گفتید؟»

«گفتم، ولی در ضمن این را هم روشن کردم که تحت شرایط فعلی نمی‌توانم روی آن اصرار داشته باشم.»

«هیچ آدم عاقلی این کار را نخواهد کرد. اگر تینامو را به‌دام بیاندازیم، تمام حکومتهای دنیا از شما قدردانی خواهند کرد. نام آن افراد در درجهٔ دوم اهمیت قرار دارد. اگر آنها را داشته باشیم، در اختیار شما هم خواهیم گذاشت. تقاضای دیگری ندارید؟ بهتر نبود یک دفترچهٔ یادداشت همراه می‌آوردید؟»

تنیسون توهین او را نادیده گرفت و گفت: «تقاضاهای من محدود هستند و ممکن است باعث تعجب شوند. به‌خاطر دینی که نسبت به رؤسایم دارم، مایلم خبر دستگیری تینامو لااقل تا پنج ساعت پس از روزنامهٔ گاردین به هیچ

روزنامهٔ دیگری داده نشود.»

پیتون جونز گفت: «حرفی ندارم. تقاضای بعدی؟»

«از آنجا که ام. آی. پنج به اشخاصی مراجعه کرده و گفته مشغول تحقیق دربارهٔ من می‌باشد، مایلم سازمان اطلاعات شما نامه‌ای به من بدهد و در آن تأکید کند نه‌تنها پروندهٔ شخصی من بی‌غل و غش است، بلکه در کوششهایی که برای تثبیت وضع و اعادهٔ حیثیت بین‌المللی سازمان شما انجام گرفته، نیز شرکت داشته‌ام.»

مرد انگلیسی گفت: «احتیاجی به این کار نیست. اگر با اطلاعاتی که در اختیار ما قرار می‌دهید تینامو گرفتار شود، بدون تردید تمام کشورهای جهان بالاترین مدالهای خودشان را به شما اهدا خواهند کرد. یک نامه از طرف ما هیچ ارزش ندارد و به‌درد شما نخواهد خورد.»

تنیسون گفت: «ولی به‌دردم خواهد خورد، چون تقاضای ماقبل آخرم این است که نام من هرگز در هیچ‌جا مطرح نشود.»

پیتون جونز که دچار بهت و حیرت شده بود، گفت: «مطرح نشود؟ ولی این که درست نیست.»

«خواهش می‌کنم اقدامهای حرفه‌ای و اجتماعی مرا با زندگی خصوصی‌ام قاطی نکنید. من دنبال هیچ اعتبار و حیثیتی نیستم. فن‌تیبولت‌ها یک بدهی به اجتماع دارند. این را به‌عنوان پیش‌پرداخت تلقی کنید.»

مأمور ام. آی. پنج لحظه‌ای ساکت ماند و سپس گفت: «من در مورد شما بد قضاوت کرده بودم. باز هم از شما عذر می‌خواهم. البته آن نامه را به شما خواهیم داد.»

«راستش را بخواهید، دلیل دیگری هم وجود دارد که می‌خواهم گمنام بمانم. تصور می‌کنم وزارت دریاداری انگلستان و مقامهای فرانسوی به این نتیجه رسیده‌اند که خواهرم به‌همراه شوهرش به‌طور تصادفی در تعطیلات آخر هفته از بین رفته‌اند و شاید حق با آنان باشد. اما خودتان هم تصدیق

می‌کنید که زمان وقوع این حادثه هر کسی را به فکر فرو می‌برد. من فقط یک خواهر دیگر دارم و ما دو نفر آخرین افراد خانوادهٔ فن‌تیبولت به‌شمار می‌آییم. اگر بلایی سر او بیاید، هرگز خودم را نخواهم بخشید.»

«می‌فهمم.»

«دلم می‌خواهد هر کمکی از دستم برمی‌آید، انجام دهم. فکر می‌کنم اطلاعات من در مورد تینامو از هر کس دیگری در دنیا بیشتر است. سالها او را مورد مطالعه قرار داده‌ام و هر ترور و هر اقدامش را قبل و بعد از انجام آن ترور، بررسی کرده‌ام. تصور می‌کنم بتوانم کمک کنم. دلم می‌خواهد همراه شما در دستگیری او شرکت داشته باشم.»

«باید خیلی احمق باشم که روی شما را زمین بیاندازم. آخرین تقاضایتان چیست؟»

تنیسون از روی صندلی برخاست و گفت: «به آن هم می‌رسیم. در مورد تینامو باید متوجه این نکته بود که روش او مبتنی بر تغییرها و تصمیمهای آنی است. او دارای یک اسلوب منحصر به‌فرد نیست و ده یا دوازده طریقهٔ عمل دارد که از روی قاعده طرح و تمرین می‌شود تا از هرکدام آنها بنا به موقعیت زمانی و مکانی استفاده کند.»

«نمی‌فهمم منظور شما از این حرفها چیست؟»

«اجازه بدهید توضیح بدهم. تروری راکه هفت ماه پیش در میان آشوبهای خیابانی مادرید انجام گرفت، به‌خاطر دارید؟»

«البته. تفنگ از پنجرهٔ طبقهٔ چهارم و از بالای سرِ جمعیت شلیک شده بود.»

«به‌طور دقیق از یک ساختمان دولتی در یک میدان دولتی، که قرار بود تظاهرات در آن میدان صورت بگیرد. تصورش را بکنید: یک ساختمان دولتی... همین باعث نگرانی من شد. فرض کنید نگهبانان بیشتر هشیار بودند، تدابیر امنیتی شدیدتر بود و برای اینکه افراد مسلح نباشند، بیشتر جستجو

می‌کردند؟ فرض کنید او قادر نمی‌شد خودش را به آن پنجره برساند؟ آنجا از لحاظ اینکه هدف را بهتر ببیند، یک نقطهٔ ایدآل محسوب می‌شد ولی فرض کنید در اتاقی که تینامو کمین گرفته بود، اشخاص دیگری هم رفت‌وآمد می‌کردند؟»

«در آن صورت مجبور می‌شد به‌محل دیگری نقل مکان کند.»

«طبیعی است. بدون توجه به اینکه سلاح را کجا پنهان کرده بود ــ مثلاً در یک چوب زیر بغل یا اینکه به‌وسیلهٔ تسمه به پایش بسته و یا در قسمتی از لباسش دوخته بود ــ اوضاع ناجور می‌شد. او می‌بایست به‌سرعت اقدام کند. انتخاب زمان تیراندازی اهمیت زیادی داشت زیرا تظاهرات تا حدی که او مایل بود، طول نمی‌کشید. تینامو مجبور بود بیش از یک مکان در اختیار داشته باشد و بتواند هرکدام را که لازم است انتخاب کند و این کار را هم می‌کرد.»

مأمور ام. آی. پنج که مجذوب گفته‌های او شده بود، پرسید: «از کجا می‌دانید؟»

«من دو هفته در مادرید بودم و هر ساختمان و پنجره و پشت‌بامی را که در آن میدان قرار داشت وارسی کردم. چهار اسلحه دست نخورده و سه نقطه دیگر که تخته کف اتاق را بیرون آورده و قاب پنجره‌ها را شکسته و گچ دیوار را ریخته بودند، پیدا کردم. در آن نقاط سلاحهای دیگر مخفی شده بود. حتی قریب یک کیلوگرم مواد منفجرهٔ پلاستیکی در یکی از سطلهای آشغالِ پیاده‌رو یافتم؛ فقط با فاصلهٔ پانزده متر در مرکز تظاهرات. هشت محل مختلف برای اجرای ترور که می‌توانست از هرکدام از آنها بسته به موقعیت زمانی و مکانی، استفاده کند.»

پیتون جونز خود را جلو کشید، دستانش را روی میز گذاشت و گفت: «این چیزهایی که گفتید، اوضاع را پیچیده‌تر می‌کند. تدابیر امنیتی معمولی همیشه فقط روی یک نقطه متمرکز می‌گردد. فرض بر این است که قاتل تنها در یک

محل مستقر می‌شود. این روشی که شما توصیف می‌کنید، بُعدِ دیگری به قضیه می‌دهد و می‌توان آن را نقل مکانِ آنی نامید. نه فقط یک مخفی‌گاه تعیین شده از پیش، بلکه چندین محل که بتوان در هر لحظه از هرکدام استفاده کرد.»

مرد موطلایی جملهٔ او را به اتمام رسانید: «آن هم در یک زمان معین. ولی همان‌طور که پیش از این متذکر شدم، ما از یک امتیاز برخورداریم و آن این که از حضور تینامو باخبر هستیم. یک امتیاز دیگر هم در اختیار داریم که باید بدون فوت وقت از آن استفاده کنیم.»

«چه امتیازی؟»

«این گفته‌ام را مشروط و محدود می‌کنم. فقط موقعی از آن باید استفاده کنیم که به‌توافق برسیم. دستگیری تینامو همان قدر مهم و حیاتی است که سلامتی و امنیتِ هدفهایش.»

اخمهای مرد انگلیسی درهم رفت و گفت: «حرف خطرناکی می‌زنید. وقتی پای جان مردان قدرتمند جهان در میان است، ما نمی‌توانیم هیچ مخاطره‌ای را بپذیریم، چه حساب‌شده و چه نشده. در خاک انگلستان چنین چیزی امکان ندارد.»

«خواهش می‌کنم حرفهایم را تا آخر گوش کنید. تینامو پیش از این هم رهبران سیاسی را کشته، همه‌جا سوءظن به‌وجود آورده و به آتش خصومت بین حکومتها دامن زده است و همیشه افراد عاقلتر دخالت کرده و بر این آتش‌ها آب ریخته‌اند. اما باید جلوی اقدامهای تینامو را گرفت، به این دلیل ساده که ممکن است روزی آن افراد عاقل زود به خود نجنبند. من تصور می‌کنم اگر همه موافقت کنند، ما می‌توانیم تینامو را در این مرحله متوقف نماییم.»

«موافقت در چه مورد؟»

«موافقت در برنامه‌های تنظیم‌شده. رؤسای هیئت‌های نمایندگی را دور

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

هم جمع کنید و هر چیزی را که می‌دانید، به آنان بگویید. بگویید که احتیاطهای شدیدی را مراعات خواهید کرد و با اجرای برنامه‌های از پیش تنظیم‌شده، فرصت مناسبی به دست خواهد آمد که عاقبت تینامو به‌دام بیافتد.»

تنیسون مکث کرد، در صندلی‌اش به جلو خم شد، دستانش را به لبهٔ میز گذاشت و افزود: «تصور می‌کنم اگر صداقت به‌خرج بدهید، هیچکس با شما مخالفت نخواهد کرد. گذشته از هر چیز، پذیرش این خطر بیشتر از آن نیست که رهبران سیاسی همه‌روزه با آن روبرو هستند.»

اخمهای مأمور ام. آی. پنج از هم باز شد و گفت: «و هیچ‌کس هم مایل نیست که مردم او را ترسو و بزدل بدانند. خب، امتیاز دوم چیست؟»

«روش تینامو اقتضا می‌کند که سلاحهای مخفی‌شده را در مکانهای متعدد و از پیش تعیین شده، جاسازی نماید. برای این کار، مجبور است از روزها و یا هفته‌ها پیش از انجام ترور، دست‌به‌کار شود. بدون شک همین حالا در لندن، کارش را شروع کرده است. پیشنهاد می‌کنم در مناطقی که قرار است سران دول طبق برنامه‌های تنظیم‌شده حضور یابند، جستجویی دقیق و بی‌سروصدا را آغاز کنیم.»

پیتون جونز دستانش را به‌نشانهٔ موافقت درهم فرو برد و گفت: «البته. فقط لازم است آن نقطه را پیدا کنیم. نه تنها اسامی کلیهٔ مکانها را در اختیار داریم، بلکه زمان اجرای مراسم را هم می‌دانیم.»

«البته. ما می‌دانیم طی چند دقیقهٔ معین و در جریان رویدادی مشخص در یک محل از پیش تعیین‌شده، سوءقصد انجام خواهد گرفت. مایلم در این جستجو به شما کمک کنم. من می‌دانم دنبال چه چیزی بگردم و شاید از آن مهمتر، اینکه کجاها را جستجو نکنم. ما وقت زیادی نداریم.»

مرد انگلیسی اظهار داشت: «آقا، پیشنهاد شما مورد قبول است و ام. آی. پنج از شما تشکر می‌کنم. از همین امشب شروع کنیم؟»

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

«یک روز دیگر به تینامو فرصت می‌دهیم تا تمام تفنگهایش را در محلهای تعیین‌شده جاسازی کند. این موقعیت فرصت پیدا کردن آنها را زیادتر می‌کند. در ضمن یک اونیفورم ساده و یک اجازه‌نامه لازم دارم که مرا به‌عنوان بازرس ساختمانی و یا یک عنوانی شبیه آن، معرفی کند.»

پیتون جونز گفت: «اشکالی ندارد. با ناراحتی باید عرض کنم ما عکسی در پرونده‌تان داریم. از همان برای اجازه‌نامه استفاده می‌کنیم و تا فردا صبح هر دو مورد آماده خواهد شد.»

سپس از جا برخاست و گفت: «گفته بودید تقاضای دیگری هم دارید.»

«بله، دارم. از زمانی که از برزیل خارج شدم، هیچ اسلحه‌ای نداشته‌ام. نمی‌دانم داشتن آن مجاز است یا نه ولی مایلم حالا اسلحه‌ای داشته باشم. البته فقط در طول برگزاری همایش سران دول.»

«ترتیبی می‌دهم که یک پروانهٔ حمل سلاح به نام شما صادر شود.»

«لابد لازم می‌شود که من ورقه‌ای را امضا کنم، این‌طور نیست؟»

«چرا.»

ببخشید، ولی چیزی را که پیش از این هم گفتم، تکرار می‌کنم. از آنجایی که به‌خاطر خبرهایی که برای شما آورده‌ام دنبال هیچ افتخار و اعتباری نیستم، به همان اندازه هم مایل نیستم نام من به‌عنوان همکار ام. آی. پنج در جایی ثبت شود. نمی‌خواهم کسی از ماهیت کمکهای من به شما باخبر شود. چنانچه نام من روی تقاضانامه‌ای درج شود، امکان دارد شخص کنجکاوی به حقیقت امر پی ببرد. شاید کسی که به‌نحوی با ناخریشتن‌دینست در ارتباط است.»

«متوجه شدم.»

مرد انگلیسی دکمهٔ کتش را باز کرد و دست به زیر بغل برد و گفت: «این عمل من برخلاف مقررات است، اما در حال حاضر شرایط این‌طور ایجاب می‌کند که دست به کاری برخلاف مقررات بزنم.»

سپس یک رولور کوچک و لوله کوتاه بیرون آورد، آن را به تنیسون داد و گفت: «از آنجایی که هر دو می‌دانیم این اسلحه از کجا آمده، بهتر است همین را بگیرید. می‌گویم آن را برای تعمیر داده‌ام و یکی دیگر تقاضا خواهم کرد.»

مرد موطلایی مانند کسی که اسلحه برایش شیئی ناآشنا است، آن را در دست گرفت و گفت: « تشکر می‌کنم.»

تنیسون وارد رستورانی در میدان سوهو شد و از میان لایه‌های دود سیگار، آنجا را از نظر گذرانید و کسی را که دنبالش می‌گشت، پیدا کرد؛ مردی که در دورترین گوشهٔ رستوران پشت میزی نشسته بود، دستش را برای او تکان داد. آن مرد مثل همیشه یک بارانی قهوه‌ای‌رنگ به تن داشت که برای او دوخته شده بود. ظاهر آن مانند همهٔ بارانیهای دیگر بود و تنها تفاوتش را می‌شد در جیبهای اضافی آن دانست که اغلب سلاحهای دستی مختلف و صداخفه‌کن‌ها و مواد منفجره را در آنها جاسازی می‌کرد. او توسط تینامو آموزش یافته و چنان خوب تعلیم گرفته بود که هرگاه شخص تینامو وقت نمی‌کرد قرارداد قتلی را اجرا نماید، او وارد میدان عمل می‌شد.

آخرین مأموریتش در شبی بارانی در فرودگاه کندی بود که تعداد زیادی افراد پلیس بدنهٔ هواپیمای ۷۴۷ خطوط هوایی انگلستان را محاصره کرده بودند. وی شکار خود را در کامیون سوخت‌گیری یافته و کارش را انجام داده بود.

جان تنیسون عرض رستوران را پیمود و خود را به مردی که بارانی قهوه‌ای داشت، رسانید. میز کوچک و مدور بود و صندلیها را چنان تنگ هم گذاشته بودند که سر آن دو تقریباً به هم نزدیک شده و می‌توانستند با صدای آهسته صحبت کنند.

تنیسون پرسید: «همه‌چیز سرِ جای خودش گذاشته شده؟»

همدست او پاسخ داد: «بله. موتورسوارانی که در جلو حرکت می‌کنند، از

طرف غرب وارد استراند شده، میدان ترافالگار را دور می‌زنند، از میان طاق‌نصرت وزارت دریاداری عبور می‌کنند و از آنجا به طرف قصر می‌روند. هفت محل در اختیار داریم.»

«به ترتیب برایم بشمار.»

«از شرق به طرف غرب و براساس حرکت هیئت‌ها، از هتل استراند پالاس، روبروی ساوی‌کورت، شروع می‌کنیم. طبقهٔ سوم، اتاق شماره سیصد و شش. تفنگ خودکار با دوربین، در میان تشک تختخوابی که به پنجره نزدیکتر است. یک بلوک به سمت غرب، طبقهٔ چهارم، توالت مردانهٔ یک مؤسسهٔ حسابداری. اسلحه در زیر سقف و در سمت چپ چراغ فلورسنت جاسازی شده. درست آن طرف خیابان، باز هم در طبقهٔ چهارم، دفتر یک مؤسسهٔ ماشین‌نویسی. تفنگ و دوربین زیر یک میز ماشین فتوکپی با تسمه بسته شده. به‌طرف میدان ترافالگار که می‌رویم...»

مرد ملبس به بارانی قهوه‌ای رنگ، محل بقیهٔ مخفیگاههای سلاحها را شرح داد. این سلاحها در فاصلهٔ تقریبی یک کیلومتری بین ساوی‌کورت تا طاق‌نصرت وزارت دریاداری جاسازی شده بودند. تنیسون گفت: «محلهای بسیار مناسبی را انتخاب کرده‌ای. خوب می‌دانی چه اقدامهایی باید بکنی؟»

«می‌دانم وظیفه‌ام چیست ولی نمی‌توانم بگویم از آنها سر در می‌آورم یا نه.»

مرد موطلایی گفت: «در واقع لزومی هم ندارد، دارد؟»

«البته که نه. ولی من در فکر شما هستم. اگر مانعی پیش آمد و شما گیر کردید، من می‌توانم کار را به پایان برسانم. از هرکدام از آن محلها. چرا یکی از آنها را در اختیار من نمی‌گذارید؟»

«حتی تو هم صلاحیت اجرای این‌مأموریت‌را نداری. کوچکترین اشتباهی جایز نیست. اگر گلوله به هدف نخورد، کارمان زار خواهد شد.»

«لازم است یادآوری کنم که من توسط بهترین فرد تعلیم گرفته‌ام؟»

تنیسون لبخندی بر لب آورد و گفت: «حق با تو است. بسیار خوب. اقدامهایی را که گفتم انجام بده و در هشتمین محل کمین بگیر. یکی از اتاقهای ساختمان دولتی را انتخاب کن و به من اطلاع بده کدام‌یک است. از عهدهٔ این کار برمی‌آیی؟»

مرد لیوان خود را از روی میز برداشت و گفت: «خیالتان جمع باشد.»

چشم تنیسون به گل سرخی افتاد که پشت دست راست آن مرد خالکوبی شده بود و براثر مشاهدهٔ آن گفت: «می‌توانم پیشنهادی بکنم؟»

«البته. چه پیشنهادی؟»

تینامو گفت: «دستکش به دست کن.»

۳۲

جان تنیسون درِ اتاق را باز کرد، کلیدِ برق را زد و دو چراغ رومیزی اتاق شماره ۳۰۶ هتل روشن شدند. به همراهِ میانه‌سال خود اشاره کرد که وارد اتاق شود و سپس گفت: «همه‌چیز روبه‌راه است. حتی اگر اینجا را زیر نظر گرفته باشند، پرده‌های پنجره کشیده شده و الان درست موقعی است که مستخدمه‌ها برای تعویض ملافه‌ها می‌آیند. بیایید اینجا.»

مرد موطلایی یک دستگاه کوچک فلزیاب از جیب پالتوی خود بیرون آورد و هارولد پیتون جونز جلوتر رفت تا ببیند او چکار می‌کند. تنیسون دکمهٔ دستگاه را فشار داد و آن را روی تختخواب گرفت. صدای دستگاه بلندتر شد و عقربهٔ آن به‌سمت راست متمایل گردید. با دقت کامل روتختی را تا کرد، ملافه‌ها را به کناری زد و درحالیکه انگشت خود را روی تشک فشار می‌داد، گفت: «همین‌جاست. برجستگی آن کاملاً حس می‌شود.»

پیتون جونز گفت: «کارتان عالی است. گفتند اتاق را برای ده روز اجاره کرده‌اند؟»

«از پاریس به‌وسیلهٔ تلگراف و حواله پولی به نام لوفور که یک اسم مستعارِ بی‌معنی است. هیچکس در اینجا سکونت ندارد.»

پیتون جونز دستی روی تشک کشید و گفت: «درست است. همین‌جاست.»

تنیسون اظهار داشت: «تفنگ را تشخیص می‌دهم، ولی آن یکی شئ دیگر چیست؟»

مأمور انگلیسی پاسخ داد: «دوربین چشمی روی تفنگ. به هیچ چیز در اینجا دست نمی‌زنیم و چند نفر از مأموران را در راهرو می‌گماریم.»

«محل بعدی پایین خیابان و در توالت یک مؤسسهٔ حسابرسی در طبقهٔ چهارم است. تفنگ را روی چراغ فلورسنت سقف با تسمه بسته و از نظر پنهان کرده است.»

پیتون جونز گفت: «برویم.»

یک ساعت و چهل و پنج دقیقه بعد آن دو روی پشت‌بام ساختمانی ایستاده بودند که مشرف بر میدان ترافالگار بود. هر دو در کنار لبهٔ کوتاه بام زانو زده و خیابانی را زیر پای خود نگاه می‌کردند که قرار بود سران کشورها از آن عبور کرده و پس از گذشتن از زیر طاق نصرت وزارت دریاداری، وارد «مال» شوند.

تنیسون دست خود را روی قسمتی از پوشش ضد رطوبت بام که شکم داده و جلو آمده بود، گذاشت و گفت: «این حقیقت که تینامو سلاحی را در اینجا مخفی کرده نشان می‌دهد در این نقطه اونیفورم افراد پلیس را به تن خواهد داشت.»

پیتون جونز گفت: «متوجه منظور شما شدم. یک پلیس که روی بام کشیک می‌دهد، آن هم در نقطه‌ای که ما مأموری را گمارده‌ایم، کنجکاوی کسی را جلب نخواهد کرد.»

«البته. تینامو می‌تواند مأمور شما را کشته و جای او را بگیرد.»

«ولی خودش را در موقعیت ناجوری قرار داده و راه فراری نخواهد داشت.»

«تصور نمی‌کنم تینامو به راه فرار، به‌معنای معمولی آن، نیازی داشته باشد. در میان جمعیت هیجانزده و سروصداهای عمومی و پلکان‌های

پرازدحام، به‌وسیلهٔ یک طناب محکم خودش را به یکی از کوچه‌های پشت خواهد رسانید. در شرایط ساده‌تر از این هم موفق به فرار شده است. یادتان باشد که او بیش از یک دفتر تلفن، اسامی مستعار دارد. در مادرید فهمیدم که خودش را به‌عنوان یکی از بازجویانِ صحنهٔ ترور جا زده بود.»

«ما دو نفر از مأموران را در اینجا می‌گذاریم که یکی از آنان خودش را نشان نخواهد داد. چهار نفر تیرانداز ماهر را هم روی بام مجاور می‌گماریم که گوش‌به‌زنگ باشند.»

پیتون جونز از دیوارهٔ لب بام به عقب خزید و افزود: «آقای تنیسون، شما کارِ فوق‌العاده‌ای انجام داده‌اید و در عرض سی و شش ساعت، پنج محل را کشف کرده‌اید. فکر می‌کنید همه‌اش همین باشد؟»

«هنوز نه. ولی در هر حال، قانع شده‌ام که قسمتهای اصلی را مشخص کرده‌ایم. می‌دانم که در نیم دوجین ساختمانهای بین ساوی‌کورت و ترافالگار، دست‌به‌کار خواهد شد. وقتی موتورسوارانِ پیشاپیش هیئت‌های نمایندگی از زیر طاق عبور کرده و واردِ مال شوند، آن‌وقت می‌توانیم نفسِ راحتی بکشیم. جریان را به هیئت‌های نمایندگی اطلاع داده‌اید؟»

«بله. کلیهٔ سران کشورها با جلیقه‌های ضد گلوله در روی سینه، ناحیهٔ کمر و ساق پاها مجهز خواهند بود و زیر کلاه آنان، یک کلاهِ پلاستیکی ضد گلوله گذاشته خواهد شد. رئیس جمهور امریکا، طبق رسم کشورش، از گذاشتن کلاه بر سر خود امتناع می‌کند و رئیس هیئت روسی درخواست کرده شب‌کلاه پلاستیکی را در کلاه پوستی‌اش تعبیه کنیم. روی‌هم‌رفته در وضعیت خوبی هستیم و خطر مرگ برای آنان به حداقل رسیده است.»

تنیسون نگاهی به پیتون جونز انداخت و گفت: «به‌راستی به این حرف خودتان اعتقاد دارید؟»

«بله. چطور مگر؟»

«تصور می‌کنم در اشتباه هستید. تینامو یک تیرانداز ماهر خشک و خالی

نیست، قادر است چنان مسلسل‌وار و پشت سرهم شلیک کند که یک سکهٔ یک شیلینگی را از فاصلهٔ چهارصد و پنجاه متری هشت دور در هوا بچرخاند. سوراخ کردنِ یک قطعه گوشت در زیر لبهٔ کلاه، برای او از آب خوردن سهل‌تر است. به‌طور حتم چشمها را نشانه خواهد گرفت و تیرش خطا نخواهد رفت.»

مأمور انگلیسی نظر کوتاهی به تنیسون افکند و اظهار کرد: «من گفتم خطر به حداقل رسیده، اما نگفتم که اصلاً وجود ندارد. با نخستین نشانهٔ آشوب و بهم‌ریختگی، مأموران امنیتی خود را سپر جانِ سرانِ کشورها خواهند کرد. شما تا حالا پنج محل احتمالی تیراندازی را کشف کرده‌اید. فرض کنیم پنج نقطهٔ دیگر هم وجود دارد. اگر هیچ جای دیگری را پیدا نکنیم، باز هم کارآیی تینامو را پنجاه درصد تنزل داده‌ایم. به‌طور قطع پنجاه درصد بیشتر فرصت نخواهد داشت، که خودش امتیاز خوبی برای ما محسوب می‌شود. او را به دام خواهیم انداخت. باید این کار را بکنیم.»

«دستگیری او برای شما خیلی اهمیت دارد، نه؟»

«همان‌قدر که برای شما دارد، آقای تنیسون. در طی سی‌سال دوران خدمتم، هیچ چیزی تا این اندازه برایم مهم نبوده است.»

مرد موطلایی سرش را تکان‌تکان داد و گفت: «می‌فهمم. من به این کشور بسیار مدیون هستم و هر کمکی از دستم ساخته باشد، انجام خواهم داد. وقتی گروه موتورسواران به طاق‌نصرت وزارت دریاداری برسد، من هم از ته دل خیالم راحت خواهد شد.»

تا ساعت سه پس از نیمه‌شب سه‌شنبه، تنیسون دو سلاح دیگر به‌اصطلاح کشف کرده بود. تا حالا تعداد محلها به هفت عدد رسیده و روی خط مستقیمی قرار گرفته بودند که از ساوی‌کورت تا پشت‌بام ساختمانی در تقاطع خیابانهای وایت‌هال و ترافالگار ادامه داشت. در هر محل لااقل پنج مأمور امنیتی گمارده شده بودند که در راهروها و پشت‌بام‌ها پنهان گردیده، تفنگ و

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

سلاح کمری در اختیار داشتند و آماده بودند به هر کسی که به سلاحهای مخفی شده نزدیک شود، تیراندازی کنند.

با وجود این، تنیسون هنوز راضی به نظر نمی‌رسید و مرتب به پیتون جونز می‌گفت: «یک جای کار عیب دارد. نمی‌دانم چیست اما درست از آب درنمی‌آید.»

مأمور انگلیسی در یکی از اتاقهای هتل ساوی که پایگاه عملیاتی آنان شده بود، به او گفت: «شما بیش از حد کار کرده و بسیار خسته شده‌اید. کارتان بدون نقص بوده است.»

«اما نه به اندازهٔ کافی. یک‌جای کار عیب دارد و من قادر نیستم روی آن انگشت بگذارم.»

«آرام بگیرید. نگاه کنید که تا حالا انگشتتان را روی چه چیزهایی گذاشته‌اید: هفت سلاح مخفی. به‌احتمال بسیار زیاد، همه‌اش همین است. تینامو مجبور است خودش را به یکی از سلاحها برساند و مجبور است این حقیقت را آشکار کند که از محل آنها باخبر است. او در چنگ ماست. آرام باشید. تا دلتان بخواهد در آن نقاط مأمور گذاشته‌ایم.»

«ولی یک جای کار عیب دارد.»

مردم در دو سوی خیابان استراند ایستاده و پیاده‌روها، از جدول تا جلوی مغازه‌ها، مملو از جمعیت بود. در هر دو طرف خیابان میله‌های کوتاهی قرار داده و این میله‌ها با کابلهای ضخیم پولادین به یکدیگر متصل شده بودند. افراد پلیس لندن در برابر این کابلها رو به جمعیت ایستاده، باتون‌هایشان را از غلاف بیرون آورده و در کنار بدنشان آماده نگهداشته و چشمهاشان به‌طور مداوم به هر طرف می‌چرخید.

بیش از یکصد مأمور مخفی سازمان اطلاعات انگلستان، که برخی از آنان را از کشورهای اروپایی احضار کرده بودند، در آن سوی ردیف افراد پلیس در

میان مردم می‌لولیدند. اینها متخصصانی بودند که پیتون جونز بر حضورشان اصرار ورزیده و در حقیقت بیمهٔ او برضد تروریست ماهری به‌حساب می‌آمدند که قادر بود یک سکه یک شیلینگی را از فاصلهٔ چهارصد و پنجاه متری هشت دور در هوا بچرخاند. این مأموران به‌وسیلهٔ رادیوهای بسیار کوچک با بسامدهای فوق‌العاده بالا که هیچ‌کس نمی‌توانست روی موج آنان آمده و یا ضبطشان کند، با یکدیگر مرتبط بودند.

هیجان زیادی بر اتاق عملیات در هتل ساوی حکمفرما بود ولی کسانی که در آنجا حضور داشتند در کارشان یک خبرهٔ تمام‌عیار به‌شمار می‌آمدند. صفحه‌های رایانه هر متر از خیابان محل عبور سران دول را نشان داده و هر بلوک و پیاده‌رویی توسط طرحهای گرافیکی روی آنها ظاهر می‌شدند. این صفحه‌های رایانه به رادیوهای مأموران مخفی متصل بوده و هرگاه رادیوی آنان به‌کار می‌افتاد، محل آنان به صورت نقطه‌های نورانی روی صفحه ظاهر می‌گردید. زمان نزدیک می‌گردید و موتورسیکلت‌سوارانِ جلودار، درحال پیشروی بودند.

تنیسون رادیوی کوچک خود را از جیب بیرون آورد و گفت: «من به خیابان می‌روم. پیکان سبزرنگ را روی وضعیت دریافت پیام میزان کرده‌ام. کارم درست است؟»

پیتون جونز گفت: «بله. ولی هیچ پیامی نفرستید مگر آن‌که احساس کنید به‌راستی حیاتی و ضروری است. به‌محض رسیدن موتورسواران به پلِ واترلو، تمام پیامها به‌طور منظم به‌صورت گزارشهایی با فاصله‌های پنج ثانیه‌ای در هر پنجاه متر، ارسال خواهد شد. مگر آن‌که موارد اضطراری پیش بیاید. کانالهای دریافت پیام رادیویی را باز بگذارید.»

مأموری که پشت یکی از میزهای رایانه نشسته بود، با صدای بلند اعلام کرد: «قربان، به‌فاصلهٔ صد و پنجاه متری واترلو رسیده‌اند.»

مرد موطلایی به‌سرعت از اتاق خارج شد. اینک هنگامی فرا رسیده بود

که اقدامهای سریعش را به مورد اجرا گذاشته و ناخریشتن‌دینست را برای همیشه از صفحهٔ روزگار محو کند و راه میثاق ولفس‌شانتزه را تحکیم نماید.

وارد خیابان استراند شد و نگاهی به ساعتش انداخت. نیم دقیقهٔ دیگر مرد ملبس به بارانی قهوه‌ای در یکی از پنجره‌های طبقهٔ دوم هتل استراند پالاس ظاهر می‌گردید. شماره اتاقش ۲۰۶ بود و درست زیر اتاقی قرار داشت که تفنگی در میان تشک آن مخفی کرده بود. این نخستین حرکتِ بازی به‌شمار می‌آمد.

تنیسون نگاهی به اطراف انداخت تا یکی از مأموران خبرهٔ پیتون جونز را بیابد. پیدا کردنِ آنان مشکل نبود. آنان هم رادیوهای کوچکی شبیه رادیوی او در دست داشتند. به مأموری نزدیک گردید که سعی می‌کرد در میان جمعیت متلاطم، موقعیتش را در برابر مغازه‌ای حفظ کند. این یکی از مأمورانی بود که تنیسون پیش از آن به‌عمد با او صحبت کرده بود.

به او گفت: «سلام. اوضاع چطور است؟»

«ببخشید، چی‌گفتید؟ اوه، قربان، شما هستید.»

مأمور از محل استقرار خود جمعیت را می‌پایید. وقتی برای صحبتهای بیهوده نداشت. سروصدای زیادی از طرف خیابان استراند، نزدیک پل واترلو، برخاست. موتورسواران جلودار پیش می‌آمدند. مردم با فشار به جدول پیاده‌رو نزدیک شده و پرچمهای کوچک را به‌اهتزاز درآوردند. دو ردیف افراد پلیس که در پشت کابلهای حائل ایستاده بودند، مثل این که احساس کردند همین حالا جمعیت هجوم خواهد آورد، به یکدیگر نزدیکتر شدند. تنیسون بازوی مأمور را گرفت و فریاد زد: «آنجا. آن بالا.»

«چی؟ کجا؟»

«آن پنجره! تا چند ثانیه پیش بسته بود!»

آنان قادر نبودند مرد ملبس به بارانی قهوه‌ای را به‌وضوح مشاهده نمایند، اما آشکار بود که یک نفر در تاریکی اتاق حضور دارد.

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

مأمور مخفی رادیوی خود را به دهان نزدیک کرد و گفت: «مظنون احتمالی. منطقهٔ یک، هتل استراند پالاس، طبقهٔ دوم، پنجرهٔ سوم از ضلع جنوبی.»

پارازیت‌هایی از رادیوی مرکزی برخاست و سپس پیام واصل شد: «آن اتاق زیر اتاق شماره ۳۰۶ است. مأموران امنیتی بی‌درنگ تحقیق کنند.»

مردی که پشت پنجرهٔ هتل حضور داشت، از نظر ناپدید گردید.

مأمور مخفی به‌تندی گفت: «او رفت.»

پنج ثانیه بعد صدایی از رادیو شنیده شد که گفت: «کسی اینجا نیست. اتاق خالی است.»

مرد موطلایی گفت: «متأسفم.»

مأمور اظهار عقیده کرد: «قربان کار از محکم‌کاری عیب پیدا نمی‌کند.»

تنیسون از او جدا شد و از میان سیلِ جمعیت به‌سوی جنوبِ خیابان به‌راه افتاد. بار دیگر نگاهی به ساعتش انداخت. بیست ثانیه فرصت داشت. به مأمور دیگری که رادیو به‌دست گرفته بود، نزدیک شد و برای ایجاد ارتباط، رادیوی خود را بیرون آورد و به‌خاطر آن که صدایش شنیده شود، تقریباً فریاد زد: «من هم یکی از شماها هستم. اوضاع روبه‌راه است؟»

مأمور مخفی رویش را به‌سوی او برگردانید و گفت: «چی؟»

و چون رادیوی کوچک را در دست تنیسون دید، گفت: «اوه بله. امروز صبح شما را در جلسهٔ توجیهی دیدم. همه‌چیز روبه‌راه است، قربان.»

تنیسون دستش را روی شانهٔ مأمور گذاشت و گفت: «آن درِ ورودی. آن طرف خیابان. دری که باز است. پله‌ها را می‌شود از بالای سرِ جمعیت دید. آن درِ ورودی.»

«خب که چی؟ مردی که روی پله‌هاست؟ همان که می‌دود؟»

«بله، همان مرد است!»

«کی؟ راجع به چی حرف می‌زنید؟»

«همان کسی که در اتاق هتل بود. چند لحظه پیش. همان مرد است. اطمینان دارم. یک کیف اسناد به دست داشت.»

مأمور مخفی در رادیوی خود گفت: «تقاضای تحقیق دارم. منطقهٔ چهار، جناح غربی. دری که چسبیده به مغازهٔ جواهرفروشی است. مردی با یک کیف. بالای پله‌ها.»

پاسخ آمد: «درحال انجام.»

تنیسون در سوی دیگرِ خیابان دو نفر را مشاهده کرد که به‌سرعت از درِ گشوده وارد خانه شده و از پله‌های تاریک بالا رفتند. نگاهی به سمت چپ انداخت. مرد ملبس به بارانی قهوه‌ای از مغازهٔ جواهرفروشی خارج شد و به‌میان جمعیت استقبال‌کننده رفت. در نخستین پاگرد ساختمان دری وجود داشت که به‌طور معمول قفل بود ــ حالا هم قفل بود ــ و این دو ساختمان را به یکدیگر مرتبط می‌کرد. صدایی از رادیو برخاست: «از طبقهٔ دوم تا پنجم هیچ مردی با کیف دستی دیده نشد. برای بازرسی به پشت‌بام می‌رویم.»

صدای دیگری دستور داد: «زحمت نکشید. ما اینجا هستیم و کسی بجز ما روی پشت‌بام حضور ندارد.»

تنیسون شانه‌هایش را به‌علامت عذرخواهی بالا انداخت و از آن نقطه دور شد. می‌بایست در مدتی که موتورسواران جلودار از خیابان استراند عبور می‌کردند، سه بار دیگر اعلام خطر کند. آخرین اعلام خطر او سبب می‌گردید که پیشاهنگ موتورسواران تشریفاتی توقف کرده و پیش از آن که راه را به سوی ترافالگار ادامه دهند، مطمئن شوند خطری در پیش نیست. تنیسون این آخرین اعلام خطر را خود انجام می‌داد و مقدمه‌ای برای جنجال و هرج و مرج بعدی می‌شد.

دو هشدار اولی با فاصلهٔ سه دقیقه از یکدیگر، به‌وقوع پیوست. مرد ملبس به بارانی قهوه‌ای با دقت کامل برنامهٔ فشرده‌اش را به‌اجرا می‌گذاشت. در همان هنگام که به‌تندی راهش را به طرف میدان ترافالگار باز می‌کرد، حتی

یک بار هم اعضای سازمان اطلاعات انگلستان جلوی او را نگرفتند. دو دوربین عکاسی و یک نورسنج از گردن این جهانگرد آویخته شده و درحالی که کوشش می‌کرد بهترین موقعیت را یافته و از این لحظه‌های تاریخی عکس بگیرد، دوربین‌ها تکان‌تکان می‌خوردند.

نخستین اعلام خطر: تنیسون بازوی یکی از مأموران را که رادیویی به‌دست داشت، گرفت و فریاد زد: «روی آن داربست! آن بالا!»

«کجا؟»

دیوار عمارتی روبروی ایستگاه چیرینگ‌کراس در دست ساختمان بود. مردم روی لوله‌های داربست ایستاده و برای موتورسواران تشریفاتی که هر لحظه نزدیکتر می‌شدند، سوت می‌کشیدند و هلهله می‌کردند. تنیسون در پاسخ مأمور مخفی گفت: «آن بالا، سمت راست. رفت پشت تخته‌بندی‌ها.»

«کی، قربان؟»

مردی که در هتل بود. همان‌که از پله‌های آن ساختمان بالا رفت وکیف به دست داشت. »

پارازیت رادیویی و سپس موجی از صداها : «همقطار، ما روی داربست هستیم.»

«کسی باکیف دستی اینجا نیست.»

«چند دوجین دوربین عکاسی. ولی بدون هیچگونه کیف دستی و یا چمدان.»

«تخته‌بندی طبقهٔ دوم.»

«رفیق، او فیلم دوربین را عوض می‌کرد و حالا تصمیم گرفته پایین برود. مرد مورد نظر نبود.»

«عذر می‌خواهم.»

«قربان، ما را ترساندید.»

«باز هم عذر می‌خواهم.»

دومین اعلام خطر: تنیسون کارت شناسایی موقت خود را که ام. آی. پنج در اختیارش گذاشته بود، به پاسبانی نشان داد و دوان‌دوان از میان جمعیت وارد میدان ترافالگار گردید.

«شیرها! خدای من، شیرها!»

مأمور مخفی ـ یکی از افرادی که تنیسون در جلسهٔ توجیهی صبح آن روز با او صحبت کرده بود ـ نگاه خود را به پایهٔ ستونهای بنای یادبود لرد نلسون دوخت. گروهی از تماشاچیان روی شیرهای سنگی ـ سمبولِ سربه‌فلک کشیدهٔ پیروزی لرد نلسون در ترافالگار ـ تجمع کرده بودند.

«چی، قربان؟»

«باز هم سروکله‌اش پیدا شد. مردی که روی داربست بود.»

مأمور مخفی گفت: «آن پیام را همین چند لحظه پیش شنیدم. او کجاست؟»

«رفت پشت شیری که در سمتِ راست است. کیف او یک کیف دستی نیست، یک ساک چرمی است. بزرگتر از آن است که حاوی دوربین عکاسی باشد. نمی‌بینید؟ بزرگتر از ساکِ دوربینِ عکاسی است.»

مأمور مخفی تأمل نکرد و رادیو را به طرف لبانش برد: «بازرسی امنیتی. منطقهٔ نه. گربهٔ شمالی. مردی با یک ساک بزرگ چرمی.»

خش‌خش رادیو بلند شد سپس دو صدا که روی هم افتاده بودند اعلام کردند: «مردی با دو دوربین. دوربینِ بزرگتر در کنار پایش...»

«مردی نورسنج را میزان می‌کند... خطری نمی‌بینم. مظنونی اینجا نیست.»

«مردی پایین می‌آید. درحال میزان کردنِ دوربین است. شخص مورد نظر ما نیست.»

مأمور ام. آی. پنج نگاهی به تنیسون انداخت. سپس سرش را چرخانید و جمعیت را از نظر گذرانید.

لحظهٔ موعود فرا رسیده بود: شروع اعلام خطر نهایی و آغاز نابودی ناخریشتن‌دینست.

تنیسون با شدّت و حدّت فریاد زد: «اشتباه می‌کنید! همه در اشتباه هستید! همگی شما اشتباه می‌کنید!»

«چی؟»

مرد موطلایی تا آنجایی که می‌توانست، شروع به دویدن کرد. درحالی که رادیو را به گوشش چسبانیده بود راه خود را از میان ازدحام جمعیت در میدان ترافالگار، به سوی جدول پیاده‌رو باز کرد. صداهای هیجانزده‌ای را می‌شنید که در برابر غیظ و غضب او واکنش نشان می‌دادند.

«این مرد یک دیوانهٔ واقعی است!»

«می‌گوید همه در اشتباه هستیم!»

«در چه موردی؟»

«نمی‌دانم.»

«شروع کرد به دویدن.»

«کدام طرف؟»

«نمی‌دانم. او را نمی‌بینم.»

تنیسون به نردهٔ آهنینی رسید که دور تا دور بنای یادبود کشیده بودند. همکار خود ــ یعنی شاگرد تینامو ــ را می‌دید که عرض خیابان را پیموده و به‌طرف طاق نصرت می‌دود. مرد بارانی‌پوش یک جعبهٔ کوچک پلاستیکی سیاه‌رنگ به دست گرفته بود. کارت شناساییِ داخلِ آن درست شبیه کارتی بود که تنیسون در جیب داشت، با این تفاوت که عکس دیگری روی آن الصاق شده بود.

حالا!

مرد موطلایی دکمهٔ رادیو را فشار داد و فریاد زد: «خودش است! مطمئنم!»

«شما کجا هستید؟»

«پاسخ دهید.»

«از منطقهٔ ده است.»

«حالا می‌فهمم. حالا متوجه شدم چه چیزی بود که جور درنمی‌آمد.»

صدای پیتون جونز به گوش رسید: «تنیسون، شما هستید؟»

«بله.»

«کجا هستید؟»

«خودش است! حالا سر درآوردم!»

«از چی سر درآوردید؟ تنیسون، شما هستید؟ چی‌شده؟ پاسخ دهید.»

«حالا همه‌چیز روشن شد! اشتباه ما از همان‌جا بود! در زمان و محلی که ما فکر می‌کردیم، ترور انجام نخواهد گرفت.»

«راجع به چی حرف می‌زنید؟ کجا هستید؟»

«ما اشتباه می‌کردیم. متوجه نیستید؟ سلاحها... آن هفت مخفیگاه... به‌عمد کاری کرده بود که ما آنها را کشف کنیم. همین بود که جور در نمی‌آمد!»

«چی؟... تنیسون، دکمهٔ قرمز را فشار دهید... تمام کانالها را باز بگذارید. چی بود که جور درنمی‌آمد؟»

«پنهان کردن سلاحها. به‌اندازهٔ کافی مخفی نشده بودند. به‌آسانی تمام آنها را پیدا کردیم.»

«محض رضای خدا بگویید منظورتان از این حرفها چیست؟»

تنیسون درحالیکه به مدخلی در میان نرده‌ها نزدیک می‌شد، پاسخ داد: «هنوز مطمئن نیستم. فقط این را می‌دانم آن سلاحها را به‌عمد جاسازی کرده بودند که ما آنها را پیدا کنیم. واقعه در مسیر موکب سران اتفاق خواهد افتاد.»

«کدام موکب؟ دکمهٔ قرمز را فشار دهید. کجا هستید؟»

صدای دیگری در مکالمهٔ آنان تداخل کرد: «نقطه‌ای بین منطقهٔ ده و نه. جناح چپ. در ترافالگار.»

تنیسون فریاد زد: «مسیر هر اسلحه به اسلحهٔ دیگر. از طرف شرق به

غرب. موکب سران کشورها از هر محلی که عبور می‌کند، ما آن را خط می‌زنیم. نباید این کار را بکنیم. در خودروهای تشریفاتی روباز هستند.»

«منظورتان چیست؟»

«موتورسواران را متوقف کنید! به‌نام هرچه که برایتان مقدس است، آنان را متوقف کنید!»

«موتورسواران متوقف شدند. دستور صادر شد. حالا بگویید کجا هستید؟»

دو مأمور ام. آی. پنج از چند قدمی تنیسون عبور کردند. مرد موطلایی دولا شد و در رادیوی خود گفت: «فکر می‌کنم او را دیدم! مردی که روی داربست بود و در آستانهٔ آن خانه و در پنجرهٔ هتل حضور داشت. خودش است! برگشته و الان درحال دویدن است.»

«چه‌شکلی است؟ محض رضای خدا ظاهرش را توصیف کنید.»

«کت به تن دارد. یک کت قهوه‌ای شطرنجی.»

«تمام مأموران آماده باشند. مردی راکه کت قهوه‌ای شطرنجی به تن دارد، دستگیر کنید. به طرف شمال و منطقه‌های نه و هشت و هفت درحال دویدن است. در جناح چپ.»

«باید یک سلاح دیگر هم داشته باشد. سلاحی که آن را پیدا نکرده‌ایم. خیال دارد از پشت سر به هدفها تیراندازی کند. فاصله برای او مشکلی ایجاد نمی‌کند. از فاصلهٔ نهصد متری هم می‌تواند به پشت گردن هر کسی شلیک کند. دستور بدهید موتورسواران دوباره حرکت کنند. فوری.»

«خودرو یک حرکت کند. مأموران روی سپر عقب کلیهٔ خودروها سوار شوند. هدفها را از آتشِ عقب محافظت کنید.»

«آن مرد متوقف شد!»

«تنیسون، کجا هستید؟ محل خودتان را به ما اطلاع بدهید.»

صدایی از رادیو برخاست: «قربان، هنوز بین منطقه‌های نه و ده است.»

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

تنیسون گفت: «حالا کت قهوه‌ای را به تن ندارد، ولی همان مرد است. درحال دویدن از عرض خیابان استراند است.»

«کجا؟»

«در منطقهٔ هشت کسی از خیابان عبور نمی‌کند.»

«منطقهٔ نه؟»

«هیچ کس، قربان.»

«دورتر از آن نقاط. پشت موتورسواران.»

«منطقهٔ پنج گزارش می‌دهد. پلیس از فشار جمعیت جلوگیری نمی‌کند...»

«صفها را فشرده‌تر کنید. همه را از خیابان بیرون ببرید. تنیسون، آن مرد چه لباسی به تن دارد؟ وضع ظاهری‌اش را شرح بدهید.»

مرد موطلایی ساکت ماند. سپس حدود پانزده متر را در میدان طی کرد و رادیو را به دهانش نزدیک نمود: «یک بارانی قهوه‌ای‌رنگ به تن دارد. به میدان ترافالگار برمی‌گردد.»

«قربان، اینجا منطقهٔ هشت.»

تنیسون رادیو را خاموش کرد، آن را در جیب گذاشت و دوان دوان به‌سوی نردهٔ آهنین رفت. موتورسواران جلودار به چیرینگ‌کراس رسیده و شاید تا آنجا سیصد و پنجاه متر فاصله داشتند. زمانِ دست‌به‌کار شدن دقیق بود. انتخاب زمان معین از طرف تینامو، همواره درست و صحیح بود.

مرد بارانی‌پوش در یکی از دفاتر متروک ساختمان دولتی، در پشت پارک وزارت دریاداری، که به‌وسیلهٔ کارت هویت قلابی ام. آی. پنج وارد آنجا شده بود، موضع گرفت. کارتی که در اختیار داشت، یک جواز عبور محسوب می‌شد و کسی از آن ایراد نمی‌گرفت ــ بخصوص امروز. خط آتش از آن اتاق تا موتورسواران بسیار مشکل بود اما برای مردی که توسط تینامو تعلیم گرفته بود، مشکلی ایجاد نمی‌کرد.

تنیسون از روی نردهٔ آهنین پرید و به‌طور مورب دوان دوان میدان ترافالگار را پیموده و به‌طرف طاق‌نصرت وزارت دریاداری رفت. دو نفر از افراد پلیس، درحالی که باتون‌های خود را بالا آورده بودند، او را متوقف کردند موتورسواران به دویست و پنجاه‌متری آنجا رسیده بودند. مرد موطلایی کارت شناسایی خود را نشان داد و فریاد زد: «یک موقعیت اضطراری پیش آمده. با رادیوی خودتان تماس بگیرید. موج مخصوص ام. آی. پنج در اتاق عملیات هتل ساوی. باید خودم را به ساختمان دولتی برسانم.»

پلیس‌ها گیج و حیران شده بودند. یکی از آنان گفت: «متأسفم قربان. ما رادیو نداریم.»

تنیسون به‌سرعت از کنار آنان رد شد و در همان حال فریاد زد: «پس بروید پیدا کنید!»

وقتی به طاق‌نصرت رسید، رادیوی خود را به‌کار انداخت و گفت: «کارش را در مال انجام خواهد داد. به محض آن که موتورسواران از زیر طاق‌نصرت عبور کردند، تمام وسائط نقلیه را متوقف کنید. او بین درختها پنهان شده.»

«تنیسون، شما کجا هستید؟»

«قربان، منطقهٔ دوازده. او در منطقهٔ دوازده است. جناح راست.»

«دستورهایی را که داده بودم به او برسانید. محض رضای خدا عجله کنید.»

تنیسون رادیو را خاموش کرد، آن را در جیب گذاشت و راهش را از میان جمعیت ادامه داد. وقتی وارد مال شد، به سمت چپ چرخید و به‌سرعت خود را به نخستین درِ ورودی ساختمان دولتی رسانید. دو نگهبان ملبس به اونیفورم، راه او را سد کردند و تنیسون کارت شناسایی‌اش را نشان داد.

یکی از نگهبانان گفت: «اوه، بله، قربان. گروه شما در طبقهٔ دوم است. منتها نمی‌دانم در کدام دفتر.»

مرد موطلایی درحال دویدن به‌طرف پلکان، گفت: «ولی من می‌دانم.»

هلهلهٔ مردم در میدان ترافالگار به‌آسمان رفت و موتورسواران جلودار به طاق‌نصرت رسیدند. تنیسون پله‌ها را سه‌تا یکی کرد، درِ دهلیز طبقهٔ دوم را با فشار گشود و لحظه‌ای مکث کرد تا سلاحش را از جیب به زیر کمربندش منتقل نماید. سپس به‌تندی خود را به درِ دوم سمت چپ رسانید. لزومی نداشت کوشش کند تا در را بگشاید، زیرا در از داخل قفل شده بود. درعین حال اگر می‌خواست بدون اطلاع قبلی در را بشکند، گلوله‌ای در مغزش جای می‌گرفت. ناچار به زبان آلمانی فریاد زد: «من فن‌تیبولت هستم. پشت در ایستاده‌ام.»

پاسخ آمد که: «وارد شوید.»

تنیسون یک‌پهلو ایستاد و با تمام قوت بدنش را به درِ شکنندهٔ اتاق کوبید. در باز گردید و او مرد بارانی‌پوش را دید که در برابر پنجره خم شده و یک تفنگ لوله‌دراز در دست دارد. مرد که دستکشهایی به‌رنگ پوست بدن به دست کرده بود، گفت: «یوهان؟»

مرد موطلایی گفت: «همه‌چیز را پیدا کردند. همه سلاحها و تمامی محلها را.»

مرد بارانی‌پوش داد کشید: «غیرممکن است. احتمال دارد یکی دوتا را پیدا کرده باشند، اما نه تمام آنها را.»

تنیسون گفت: «همه را.»

و پشت سر مردی که کنار پنجره بود، زانو زد. نخستین خودرو مأموران امنیتی از جلوی وزارت دریاداری عبور کرده و چند ثانیه بعد نخستین لیموزین نمودار می‌گردید. هلهله و شادی مردمی که در برابر مال صف کشیده بودند، مانند یک دستهٔ کُر عظیم، به آسمان می‌رسید.

تنیسون گفت: «تفنگ را بده به من. دوربینش میزان شده است؟»

مرد تفنگ را به دست او داد و گفت: «البته.»

تنیسون دستش را لای بند تفنگ گذاشت و آن را کشید و سفت کرد. سپس تفنگ را بر شانه تکیه داد و چشمش را روی دوربین آن نهاد. نخستین خودرو تشریفاتی روی دایرهٔ سبزرنگ عدسی نمودار شد و نخست‌وزیر انگلستان روی خط نازک و صلیب‌مانندِ مخصوصِ نشانه‌گیری، قرار گرفت. تنیسون دوربین را کمی حرکت داد و چهرهٔ متبسم رئیس‌جمهور امریکا را مشاهده کرد که خط صلیب‌مانند، شقیقهٔ او را به دو بخش تقسیم می‌نمود. تفنگ را کمی عقب و جلو برد. برایش مهم نبود که بداند با دوبار فشار بر ماشه، می‌تواند هر دوی آنها را از صفحهٔ روزگار محو کند.

سومین خودرو آهسته آهسته وارد دایرهٔ سبز شد. صدر هیئت‌رئیسه جمهوری خلق چین در راستای هدف‌گیری قرار گرفته و صلیب نازک زیر لبهٔ کلاه او را نشانه گرفته بود. یک فشار ملایم به ماشه، کافی بود که کله‌اش قطعه‌قطعه شود.

شاگرد تینامو پرسید: «پس منتظر چه هستید؟»

تنیسون پاسخ داد: «دارم تصمیم می‌گیرم. انتخاب زمان بسیار مهم است. نیم ثانیه‌ها تبدیل می‌شوند به نیم‌ساعت‌ها.»

خودرو چهارم هم رسید و نخست‌وزیر روسیهٔ شوروی در دایرهٔ سبز مرگبار نمایان گردید. تمرینات تمام شد و تنیسون در عالم خیال کار خود را انجام داده بود. چقدر آسان بود که ماشه تفنگ را بچکاند.

اما امکان نداشت بتواند از این طریق ناخریشتن‌دینست را نابود سازد. آدمکشی‌ها چند هفته دیگر آغاز می‌گردید و هفته‌ها طول می‌کشید. این یکی از بخشهای اساسی میثاق ولفس‌شانتزه به‌حساب می‌آمد. تعداد کثیری از سران دولتها کشته می‌شدند. ولی نه حالا و در این بعد از ظهر بخصوص.

موتورسواران جلودار متوقف شدند. پیتون‌جونز دستورهای تنیسون را به آنان منتقل کرده بود. هیچ‌یک از خودروهای تشریفاتی وارد مال نشدند. عده‌ای از مأموران مخفی روی چمن‌ها پراکنده شده و درحالی که سلاحهای

خود را پنهانی در دست گرفته بودند، از میان شاخ و برگ‌ها درختان پارک را زیر نظر گرفتند.

تنیسون تفنگ را روی شانهٔ چپ قرار داده و تسمهٔ آن از لوله تا شانه‌اش کاملاً سفت و محکم شده بود. انگشتش را از حلقهٔ محافظ ماشه بیرون کشید و با دست راستش رولور را از زیر کمربندش خارج کرد.

شاگردش با صدای آهسته‌ای گفت: «یوهان، حالا! متوقف شده‌اند. همین حالا شلیک کنید، وگرنه دوباره به‌راه می‌افتند و آنان را از دست خواهید داد.»

تنیسون به‌نرمی گفت: «بله، همین حالا.»

بعد به طرف مردی که در کنارش دولا شده بود، چرخید و اضافه کرد: «ولی چیزی از دست نمی‌دهیم.»

سلاح کمری‌اش را آتش کرد و صدای انفجار گلوله در دفتر خالی و متروک طنین‌انداز گردید. مرد به‌طرز دیوانه‌واری از جا کنده شد و خون از پیشانی‌اش فوران کرد. سپس با چشمانی باز و بی‌رمق نقش زمین گشت.

به نظر نمی‌آمد که صدای شلیک گلوله در میان هلهله تماشاچیان به گوش کسی رسیده باشد، اما درهرحال، مسئلهٔ مهمی نبود. تنیسون از جا برخاست، تفنگ را از روی شانه‌اش برداشت و تکه کاغذ تا شده‌ای از جیب بیرون آورد. آنگاه در کنار جسد مرد زانو زد و کاغذ را در دهان خون‌آلود و بی‌جان او گذاشت و تا آنجایی که می‌توانست، در حلقش فرو کرد. پس از آن بند تفنگ را به دور بازوی صاحب اصلی‌اش انداخت و جسد را به‌طرف پنجره کشانید. سپس دستمالی از جیب بیرون آورد و آثار انگشتان خود را از روی تفنگ پاک کرد و انگشت مرد مرده را روی ماشه قرار داد. قسمتی از دستکش دست راست او را نیز پاره نمود تا خالکوبی روی آن قابل رؤیت باشد.

سپس رادیوی خود را به‌دست گرفت، سرش را از پنجره بیرون برد و گفت: «فکر می‌کنم محل او را پیدا کرده‌ام. مثل مادرید است! درست است! مادرید!»

«مادرید؟ تنیسون، شما کجا...»

«منطقهٔ سیزده، قربان. جناح شرقی.»

«سیزده؟ دقیق مشخص کن. مادرید؟»

تنیسون خود را از چارچوب پنجره به داخل اتاق خالی کشید. حالا فقط چند ثانیه فرصت داشت که پیتون جونز بتواند با او ارتباط برقرار کند. رادیو را روی زمین گذاشت و در کنار جسد شاگرد خود زانو بر زمین زد. سپس دست مرد مرده و سلاح او را در چارچوب پنجره قرار داد و به سروصداهای هیجانزده‌ای گوش فرا داد که از رادیوی جیبی برمی‌خاست.

«منطقه سیزده. جناح شرقی. در پشت طاق‌نصرت و در سمت چپ، به طرف جنوب.»

«تمام مأموران توجه خود را به منطقهٔ سیزده متمرکز کنند. جناح شرقی. در یک نقطه جمع شوید.»

«کلیهٔ افراد جمع شده‌اند، قربان. منطقه...»

«مادرید!... ساختمان دولتی!... در ساختمان دولتی!...»

مرد موطلایی چهار بار روی انگشت بی‌جان شاگرد سابق خود فشار وارد آورد و بدون هدف به میان جمعیتی که نزدیک موتورسواران بودند، شلیک کرد. صدای فریادهایی به‌گوش رسید و بدنهایی را دید که روی زمین درغلتیدند.

«بروید. کلیه وسائط نقلیه حرکت کنند. اخطارِ یک. حرکت کنید.»

موتور لیموزین‌ها به‌غرش درآمد و خودروها با سرعت به‌راه افتادند. طنین آژیرها پارک سنت جیمز را پر کرد.

تنیسون جسد مرد را روی کف اتاق رها کرد و در ضمنی که اسلحهٔ کمری را به دست گرفته بود، به طرف درِ اتاق جهید. آن‌قدر ماشه را کشید که دیگر فشنگی در خزانه باقی نماند. با هر گلوله‌ای که شلیک می‌شد، بدن مرد مُرده تکان‌تکان می‌خورد.

اینک صداهای رادیو غیرقابل تشخیص شده بودند. طنین گامهای شتابزده‌ای را شنید که در راهرو جلو می‌آمدند.

یوهان فن‌تیبولت به‌سوی دیوار رفت، به آن تکیه داد و به طرف زمین لیز خورد. چهره‌اش از فرط خستگی کشیده و توخالی شده بود. کار برجسته‌اش را انجام داده و تینامو به‌دام افتاده بود.

آن هم توسط تینامو...

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

۳۳

آخرین ملاقات تنیسون و پیتون جونز بیست و هفت ساعت و نیم پس از مرگ مرد ناشناسی که احتمال کلی داده می‌شد تینامو باشد، انجام گرفت. از هنگام نخستین گزارش این واقعهٔ خطیر ــ که توسط روزنامهٔ *گاردین* منتشر شد و از جانب دانینگ‌استریت[1] تأیید گردید ــ اخبار آن دنیا را در تب و تاب فرو برده بود. سازمان اطلاعات انگلستان که حاضر نمی‌شد دربارهٔ این عملیات اظهار نظری ابراز دارد و فقط به این بسنده کرده بود تا از حق‌شناسی‌اش نسبت به منابع خبری و اطلاعاتی نامعلومی که نامشان را فاش نمی‌ساخت، ذکری به‌میان آورد، بار دیگر برتری و علو مقام خویش را پس از سالها فرار مداوم مأمورانش به کشورهای کمونیستی و بی‌عرضگی مقامهای امنیتی، به‌دست آورده بود.

پیتون جونز دو پاکت از جیب بیرون آورد، آنها را به‌دست تنیسون داد و گفت: «به‌نظر نمی‌آید اینها پاداش کافی و مناسبی برای شما باشد. حکومت انگلستان بدهی بزرگی به شما دارد که هرگز از عهدهٔ پرداختش بر نخواهد آمد.»

تنیسون پاکتها را گرفت و گفت: «من هیچوقت در پی پاداش و تلافی نبوده‌ام. همین که تینامو از بین رفته، برایم کافی است. تصور می‌کنم یکی از

---

۱. Dawning Street، خیابانی در لندن که خانهٔ شمارهٔ ده آن مقر نخست‌وزیر است ـ م.

اینها نامه‌ای از طرف ام. آی. پنج و دیگری حاوی نامه‌هایی باشد که از پروندهٔ ناخریشتن‌دینست استخراج شده است.»

«درست حدس زدید.»

«و نام من از عملیات حذف شده است؟»

«هیچ‌گاه از اسم شما ذکری به‌میان نیامد. در تمام گزارشها از شما به عنوان منبع خبری صلاحیت‌دار نام برده شده است. آن نامه، که یک کپی از آن در پرونده‌های بایگانی باقی می‌ماند، تصریح می‌کند که هیچ لکهٔ اتهامی به شما نمی‌چسبد.»

«پس تکلیف کسانی‌که اسم مرا از رادیوهای جیبی شنیدند، چه‌می‌شود؟»

«چنانچه نام شما را فاش کنند، براساس قانون اسرار اداری، قابل تعقیب خواهند بود. البته آنچنان که فکر می‌کنید، اهمیت زیادی ندارد، چون آنان فقط نام تنیسون را شنیدند. در سازمان اطلاعات انگلستان باید لااقل یک دوجین مأمور با نام مستعار تنیسون وجود داشته باشند و اگر لازم شد ماجرا را به یکی از آنان نسبت می‌دهیم.»

«بنابراین باید گفت قرار و مدار ما خاتمه یافته است.»

«این طور فکر می‌کنم. حالا خیال دارید چکار کنید؟»

«چکار کنم؟ خب، برمی‌گردم سرِ کارم. من یک روزنامه‌نگار هستم. ممکن است تقاضای یک مرخصی بکنم. باید به کارهای خواهر بزرگم که فوت کرده برسم و بدم نمی‌آید به یک تعطیلات کوتاه بروم. شاید سوئیس. دوست دارم اسکی‌بازی کنم.»

«الان هم فصل اسکی است.»

«بله.»

تنیسون لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت: «امیدوارم دیگر لازم نباشد که مرا زیر نظر بگیرید.»

«البته که نه. مگر آن‌که خودتان درخواست کنید.»

«درخواست کنم؟»

«برای محافظت از جانتان.»

پیتون جونز فتوکپی یادداشتی را به تنیسون داد و گفت: «تینامو تا آخرین لحظه‌های عمرش همچنان یک حرفه‌ای باقی ماند. سعی کرد از شر این قطعه کاغذ خلاص شود و آن را ببلعد. حق با شما بود. پای ناخریشتن‌دینست در میان است.»

تنیسون کاغذ را برداشت و نگاه کرد. کلمات آن تا حدی محو شده ولی هنوز قابل خواندن بودند.

ناخریشت ـ ۱۳۶۰. K ۷۸ ـ °۲۲۰ °۲۳۰ Au

از پیتون جونز پرسید: «معنای اینها چیست؟»

مأمور انگلیسی پاسخ‌داد: «پاسخش ساده‌است. بدیهی‌است که ناخریشت همان ناخریشتن می‌باشد. رقم ۱۳۶۰ ـ K۷۸ در مقیاس اندازه‌ها، معادل سه هزار پاند و یا یک تُن و نیم و Au در شیمی سمبول طلا است. ما معتقدیم ارقام °۲۲۰ °۲۳۰ مختصات جغرافیایی ژوهانسبورگ بوده و مزد تینامو برای کار دیروزش، در آن شهر به‌صورت طلا به او پرداخت شده است. چیزی در حدود سه میلیون و ششصد هزار لیره استرلینگ، یا کمی بیشتر از هفت میلیون دلار امریکایی.»

«فکر این که ناخریشتن دینست یک چنین پولهایی در اختیار دارد، آدم را به‌وحشت می‌اندازد.»

«وحشتناکتر این است که آدم متوجه می‌شود در چه راههایی به‌کار می‌رود.»

«خیال ندارید این اطلاعات و این یادداشت را منتشر کنید؟»

«ترجیح می‌دهیم این کار را نکنیم. در عین حال متوجه هستیم که حق نداریم از انتشار آنها توسط شما ـ بخصوص شخص شما ـ جلوگیری کنیم. در مقاله‌تان در روزنامهٔ گاردین به گروه ناشناخته‌ای اشاره داشتید که ممکن

است مسئول اقدام به توطئهٔ ترور باشند.»

تنیسون سخن او را اصلاح کرد: «تا آنجایی که مربوط به شیوهٔ کار تینامو بود، فقط امکان آن را در نظر گرفته بودم. او یک قاتل مزدور بود، نه یک انتقامجو. چیزی دربارهٔ او به‌دست آوردید؟»

«در واقع هیچ چیز. تنها نشان هویتی که از او گیر آوردیم، متأسفانه یک کارت عبور ام. آی. پنج بود که به طرزی بسیار عالی جعل شده بود. اثر انگشتانش را در بایگانی هیچ‌جا ـ از واشینگتن گرفته تا مسکو ـ پیدا نکردیم. لباسش از البسهٔ دست‌دوز بود و ما تردید داریم که انگلیسی باشد. روی لباسهای زیرش نیز اثری از علامت لباسشویی‌ها دیده نشد و حتی بارانی‌اش که آن را تا یکی از فروشگاههای اولدباند استریت ردگیری کردیم، با پول نقد خریداری شده بود.»

«اما او مرتب در حال سفر بود. باید ورقه‌های شناسایی همراه داشته باشد.»

«نمی‌دانم کجا دنبالِ آنها بگردیم. حتی ملیتش را نمی‌دانیم. آزمایشگاههای ما بیست و چهار ساعته مشغول به کار هستند تا شاید سابقه‌ای از امور مربوط به دندان، مدرکی از جراحی و یا علامت دیگری از او یافته و به کامپیوترها بدهند ولی تاکنون هیچ چیزی پیدا نکرده‌ایم.»

بنابراین شاید او تینامو نبوده. تنها مدرکی که از او به دست آمده فقط خالکوبی پشت دستش و مطابقت کالیبر سلاحهایش با سلاحهایی است که پیش از این هم در موارد مشابه مورد استفاده قرار داده است. همین کفایت می‌کند؟»

«در حال حاضر که کفایت می‌کند و شما می‌توانید اینها را به مقالهٔ فردای خودتان اضافه کنید. آزمایشهای بالیستیکی غیرقابل انکار هستند. دو تفنگ پنهان شده و تفنگی که همراه داشت، با سه سلاحی که در ترورهای پیشین مورد استفاده قرار گرفته بودند، کاملاً مطابقت دارند.»

تنیسون متفکرانه سرش را تکان داد و اظهار عقیده کرد: «مثل اینکه این چیزها تا حدی باعث آسودگی خیال شما شده است.»

پیتون جونز گفت: «به‌طور حتم همین‌طور است.»

سپس به یادداشت اشاره کرد و پرسید: «پاسخ شما چیست؟»

«در چه مورد؟ یادداشت؟»

«در مورد ناخریشتن‌دینست. شما نام این گروه را برای ما آوردید و حالا وجود آن تأیید شده است. داستان فوق‌العاده عجیبی است. شما پرده از روی آن برداشتید و این حق شماست که چاپش کنید.»

«ولی شما میل ندارید من این کار را بکنم.»

«نمی‌توانیم مانع شما شویم.»

مرد موطلایی گفت: «از طرف دیگر هیچ‌چیز نمی‌تواند مانع شود که نام مرا در گزارشهای خودتان ذکر نکنید و من این را نمی‌خواهم.»

مأمور ام. آی. پنج سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «خب، در واقع نکتهٔ دیگری هم وجود دارد. آقای تنیسون، من به شما قول دادم و مایل نیستم قولم شکسته شود.»

«مطمئنم که همین‌طور است. ولی در عین حال مطمئن هستم چنانچه موقعیت اقتضا کند، امکان دارد قول شما از طرف دیگران دوباره مورد ارزیابی قرار گیرد.»

«چنین احتمالی را نمی‌بینم. شما فقط با من طرف بودید و این توافقی بود که ما دو نفر به آن رسیدیم.»

«بنابراین منبع خبری صلاحیت‌دار بی‌نام و نشان می‌ماند و هویتی نخواهد داشت.»

«درست است. در سطح رسمی و اداری که من با شما وارد معامله شده‌ام، این‌گونه چیزها غیرعادی محسوب نمی‌شود. من تمام عمر در سازمان اطلاعات خدمت کرده‌ام. وقتی قولی می‌دهم، کسی از من بازخواست

نمی‌کند.»

تنیسون از جا برخاست و گفت: «می‌فهمم. چرا مایل نیستید هویت ناخریشتن‌دینست برملا شود؟»

«به وقت احتیاج دارم. یکی دو ماه. می‌خواهم بدون این که هشیار شوند، مطالب بیشتری کشف کنم.»

«فکر می‌کنید قادر به انجام این کار باشید؟»

آنگاه با انگشت به یکی از پاکتها اشاره کرد و پرسید: «اسامی آن افراد به شما کمکی می‌کند؟»

«مطمئن نیستم. تازه شروع کرده‌ام. در آن پاکت فقط هشت نام وجود دارد و ما حتی یقین نداریم که همگی آنان زنده باشند. فرصت کافی برای تحقیق پیدا نکرده‌ایم.»

«ولی یک نفر وجود دارد که بسیار پولدار و قدرتمند است.»

«بدیهی است.»

«بنابراین، اجبار دستگیرکردن تینامو جای خود را به وسوسهٔ متلاشی کردن ناخریشتن‌دینست داده است.»

پیتون جونز موافقت کرد: «باید عرض کنم که این یک انتقال منطقی است. باید اضافه کنم دلیل دیگری هم وجود دارد که مربوط به شغلم می‌شود و در عین حال تا حدی جنبهٔ شخصی دارد. من به این نتیجه رسیده‌ام ناخریشتن‌دینست قاتل مرد جوانی است که من او را تعلیم داده بودم.»

«او کی بود؟»

«دستیارم. در سازمان ما، بیش از هر فردی متعهد به انجام وظیفه بود. جسد او در دهکدهٔ کوچکی به نام مونترو در نود کیلومتری جنوب پاریس پیدا شد. به فرانسه رفته بود که هالکرافت را تعقیب کند، اما متوجه شد هالکرافت گناهی ندارد.»

«فکر می‌کنید چه اتفاقی افتاد؟»

«می‌دانم که چه اتفاقی افتاده. یادتان باشد، او دنبال تینامو می‌گشت. وقتی معلوم شد هالکرافت همان کسی است که ادعا می‌کرد، یعنی می‌خواست شما را پیدا کند تا در مورد یک ارثیهٔ کوچک...»

تنیسون میان حرف او پرید و گفت: «بسیار کوچک و مختصر.»

«... با شما صحبت کند، دستیار جوان من از او رو پنهان کرد. او یک حرفه‌ای تمام‌عیار بود و به نتایجی رسید. و از آن بالاتر از ارتباطاتی اطلاع حاصل کرد. تینامو... ناخریشتن دینست... پاریس... تمام اینها با هم جور درمی‌آید.»

«چطور جور درمی‌آید؟»

«در آن فهرست یک نام وجود دارد. نام مردی که نزدیک پاریس زندگی می‌کند. البته محل دقیق او را نمی‌دانیم. او در ستاد فرماندهی عالی آلمان نازی رتبهٔ ژنرالی داشته، کلاوس فالکنهایم. اما این تنها شغل او نبوده. ما عقیده داریم که او مغز متفکر و یکی از اعضای اصلی گروه ناخریشتن دینست است او به هِر اوبرست مشهور است.»

جان تنیسون خود را در صندلی جمع و جور کرد و گفت: «من به شما قول داده‌ام. هیچ چیزی را چاپ نخواهم کرد.»

هالکرافت که روزنامه‌ای در دست داشت، خود را روی نیمکت مبلی جلوتر کشید. تیتر درشت روزنامه، ستون اول تا ستون آخر را اشغال کرده و گویای همه‌چیز بود:

تروریستی در لندن به‌دام افتاد و کشته شد.

در واقع تمام مطالب صفحهٔ نخست مربوط به دستگیری تینامو بود که به مرگ او منجر گردید. مطالبی دربارهٔ وقایع پانزده سال پیش نگاشته شده و تینامو را با ترور کندی و برادرش و همچنین اسوالد و جک روبی و مارتین لوترکینگ، مرتبط دانسته و ترورهای اخیر در مادرید، بیروت، پاریس، لیسبن،

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

پراگ و حتی مسکو را به گردن او انداخته بودند.

مرد ناشناسی که یک گل سرخ پشت دستش خالکوبی کرده بود، به صورت افسانهٔ روز درآمد. سالنهای خالکوبی همهٔ شهرها گزارش دادند که کارشان سکه شده است.

نوئل گفت: «خدای من، عاقبت کارِ خودش را کرد.»

هلدن گفت: «با وجود این نام او در هیچ‌جا ذکر نشده است. از یوهان بعید است از چنین افتخار و اعتبارِ فوق‌العاده‌ای چشم‌پوشی کند.»

«تو گفتی که تغییر کرده و ژنو روی او تأثیر گذاشته است. من این را باور می‌کنم. مردی که با او صحبت کردم، فقط به فکر خودش نبود. به او گفتم بانک ژنو مایل نیست هیچ گرفتاری پیش بیاید. مدیران بانک از این می‌ترسند که صلاحیت یکی از ما سه نفر زیر سؤال برود و موقعیت پولها به مخاطره بیفتد. مردی که خود را در معرض خطر قرار داده و مجبور شده برای دستگیری تینامو با کسانی همکاری کند. چنانچه برادرت این کار را کرده، چنین مردی باعث وحشت بانکداران می‌شود.»

«اما تو و برادرم می‌گویید شخص دیگری وجود دارد که از راخه و اودسا ــ و حتی ولفس‌شانتزه ــ مقتدرتر است و در صدد است راه شما را سد کند. فکر می‌کنی بانکداران ژنو این چیزها را چگونه بپذیرند؟»

«فقط چیزهایی به آنان گفته خواهد شد که لازم است گفته شود و اگر من و برادرت بفهمیم این شخص کیست، در حقیقت چیز گفتنی زیادی باقی نخواهد ماند.»

«می‌توانید این کار را بکنید؟»

«شاید. یوهان که این‌طور فکر می‌کند و خدا می‌داند که او در این امور از من باتجربه‌تر است. جریان حذف دشمنان وضع عجیبی به خود گرفته. نخست متقاعد شدیم که اینها کار یک گروه است و سپس گروه دیگر و دست آخر معلوم شد کار هیچ‌کدام نیست.»

«منظورت اودسا و راخه است؟»

«بله. آنان را کنار گذاشته‌ایم و حالا به دنبال شخص ــ و یا گروه ــ دیگری می‌گردیم. تنها چیزی که برای شروع کار لازم داریم، یک نام و یا یک هویت است.»

«وقتی آن را پیدا کردید، خیال دارید چه کنید؟»

هالکرافت گفت: «نمی‌دانم. امیدوارم برادرت به من بگوید. فقط این را می‌دانم که هر اقدامی بکنیم، باید هرچه سریعتر انجام شود. کارآگاه مایلز تا چند روز دیگر مرا پیدا خواهد کرد. خیال دارد آشکارا قتلهایی را که از فرودگاه کندی تا هتل پلازا انجام گرفته، به گردن من بیاندازد. از قانون استرداد مجرمان استفاده کرده و به هدفش خواهد رسید. اگر چنین واقعه‌ای اتفاق بیفتد، کار ژنو تمام است و در واقع کار من هم ساخته خواهد شد.»

هلدن گفت: «البته اگر بتوانند ترا پیدا کنند. ما وسایلی در اختیار داریم که...»

نوئل نگاه خود را به او دوخت و اظهار داشت: «نه. من حاضر نیستم با روزی سه‌بار تغییر لباس و کفش تخت‌لاستیکی و هفت‌تیرهای صداخفه‌کن‌دار زندگی کنم. میل دارم تو بخشی از زندگی من باشی ولی من بخشی از زندگی تو نخواهم شد.»

«ممکن است حق انتخاب نداشته باشی.»

زنگ تلفن به‌صدا درآمد و هر دوی آنان را از جا پراند. هالکرافت گوشی را برداشت و صدایی از آن سوی خط گفت: «عصر بخیر، آقای فرسکا.»

تنیسون بود. هالکرافت پرسید: «می‌توانید آزادانه حرف بزنید؟»

«بله. این تلفن اشکالی ندارد و تصور نمی‌کنم تلفنخانهٔ هتل ژرژ پنجم به یک تلفن معمولی که از لندن می‌شود، توجهی داشته باشد. با وجود این، باید محتاط باشیم.»

«می‌فهمم. تبریک عرض می‌کنم. شما کاری را که گفته بودید، انجام

دادید.»

«از افراد زیادی کمک گرفتم.»

«با انگلیسی‌ها همکاری کردید؟»

«بله. حق با شما بود. باید پیش از اینها با انگلیسی‌ها دست همکاری می‌دادم. کارشان عالی بود.»

«خوشحالم که این را می‌شنوم. چقدر خوب است که می‌دانیم دوستانی پیدا کرده‌ایم.»

«از آن هم بالاتر. هویت دشمن ژنو در اختیار ماست.»

«چی؟»

«نامها را به‌دست آوردیم. حالا می‌توانیم برضد آنان اقدام کنیم. باید برضد آنان اقدام کرد و جلوی کشت و کشتارها را گرفت.»

«چگونه؟»

«وقتی شما را دیدم، توضیح خواهم داد. دوست شما، کسلر، به حقیقت نزدیک شده بود.»

«چه کسی می‌گفت این‌ها بخشی از گروه اودسا هستند؟»

تنیسون حرف او را قطع کرد و گفت: «مواظب باشید. بهتر است بگوییم گروهی از پیرمردان درماندهٔ پولدار، با نوعی کینه‌جویی که سابقهٔ آن به اواخر جنگ برمی‌گردد.»

«چکار باید کرد؟»

«شاید کار زیادی نداشته باشیم. انگلیسی‌ها به‌جای ما اقدام خواهند کرد.»

«موضوع ژنو را می‌دانند؟»

«نه. فقط این را می‌دانند که به من مدیون هستند.»

«این بیشتر از حد انتظار ماست.»

«بیشتر از اینها استحقاق داریم.»

«این پیرمردانی که می‌گفتید... مسئول همه‌چیز هستند؟ از جمله واقعهٔ

نیویورک؟»

«بله.»

«پس از من رفع اتهام می‌شود؟»

«بزودی خواهد شد.»

«خدا را شکر.»

نوئل نگاهی به هلدن انداخت که در آن سوی اتاق نشسته بود. لبخندی به روی او زد و از تنیسون پرسید: «من چه کاری باید انجام بدهم؟»

«امروز چهارشنبه است. جمعه شب در ژنو باشید. شما را در آنجا خواهم دید. با آخرین پرواز شبانه از فرودگاه هیترو حرکت می‌کنم و تا ساعت یازده و نیم و یا دوازده به آنجا می‌رسم. به کسلر در برلین تلفن کنید و از او بخواهید که به ما ملحق شود.»

«چرا همین امروز و یا فردا حرکت نکنیم؟»

«من کارهایی دارم که باید انجام بدهم. کارهایی که کمک زیادی به ما خواهد کرد. قرار ما جمعه باشد، بهتر است. در ژنو هتلی سراغ دارید؟»

«بله، هتل داکور. مادرم هم به ژنو می‌آید. برای من پیغام فرستاده که در آنجا اتاق بگیرم.»

سکوتی برقرار شد. عاقبت تنیسون به سخن درآمد. صدایش زمزمه‌مانند بود: «چی گفتید؟»

«مادرم با هواپیما به ژنو می‌آید.»

تنیسون با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، گفت: «بعد صحبت خواهیم کرد. من باید بروم.»

تنیسون تلفن را روی میز کوچکی گذارد که در آپارتمان تک‌اتاقه‌اش در محلهٔ کنزینگتون قرار داشت. مثل همیشه، هرگاه این دستگاه لعنتی حامل خبرهای بد و غیرمنتظره بود، از آن بیزار می‌شد. خبرهایی که در این مورد می‌توانست

به اندازه ظهور ناخریشتن دینست، خطرناک باشد.

چه جنونی آلتن کلازن را وادار کرده بود که تصمیم بگیرد به ژنو پرواز کند؟ این در طرح و نقشه‌های او پیش‌بینی نشده بود. آیا این پیرزن فکر می‌کرد می‌تواند بدون آن که سوءظن کسی را برانگیزد، به سوئیس سفر کند؟ بخصوص در موقعیت کنونی؟ یا شاید گذشت سالها و پیری باعث شده بود بی‌احتیاط شود؟ در آن صورت آن‌قدر زنده نمی‌ماند که از خبط خویش پشیمان شود و افسوس بخورد. خب، کاری نمی‌شد کرد. او ـ تنیسون ـ کارهای مهمتری در پیش داشت و آلتن کلازن هم در ردیف آنها قرار می‌گرفت. میثاق ولفس‌شانتزه بزودی به‌مرحلهٔ اجرا درمی‌آمد و حالا زمان‌بندی مراحل مختلف آن از هر چیزی مهمتر بود.

فهرست‌ها در اولویت قرار داشتند. دو فهرست وجود داشت که کلید ولفس شانتزه به‌حساب می‌آمدند. یکی از آنها در یازده صفحهٔ بلند و حاوی اسامی قریب هزار و ششصد زن و مرد بود ـ مردان و زنان بانفوذی که در کشورهای مختلف جهان می‌زیستند. اینها نخبگان فرزندان خورشید محسوب می‌شدند، رهبران کوچکی که منتظر علامتی از ژنو بودند و انتظار می‌کشیدند میلیونها دلار به دستشان برسد تا بتوانند نفوذ و اعتبار به چنگ بیاورند، انتخابات را پیشاپیش خریداری کنند و سیاستها را شکل ببخشند. این فهرست مقدم بر هر چیز و نخستین به‌شمار می‌آمد و به‌وسیلهٔ آن قالب اصلی رایش چهارم ریخته می‌شد.

اما این قالب، جوهر و محتوایی هم لازم داشت. رهبران محلی محتاج بودند که پیروانی داشته باشند و این مشکل، توسط فهرست دوم حل می‌شد. فهرست دوم به شکل صد حلقه میکروفیلم بود، میکروفیلمهایی که پیشینهٔ پیروان آنان را در سراسر گیتی دربر داشت. کودکانی که در پایان حکومت رایش سوم با کشتی و هواپیما و زیردریایی از آلمان خارج شده بودند. هزاران هزار پیرو مخلص داشتند و یا آنان را استخدام کرده بودند.

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

عملیات فرزندان خورشید...

این فهرستها و نامها فقط در یک نسخه تهیه شده و هرگز از آنها کپی گرفته نمی‌شد و مانند جام مقدس با دل و جان از آنها مراقبت به‌عمل می‌آمد. موریس گراف طی سالیان دراز آنها را در برزیل محافظت نموده و در بیست و پنجمین سال تولد یوهان فن‌تیبولت، به او عرضه کرده بود. این مراسم دلالت داشت بر انتقال قدرت، زیرا رهبر مطلق و منتخب جدید قادر بود هرگونه انتظاراتی را برآورده سازد.

جان تنیسون فهرستها را همراه خود به لندن آورده بود. او می‌دانست لازم است نهانگاهی را بیابد که از گاوصندوق پولادین هر بانکی امن‌تر باشد و چشم هیچ‌کس به آن نیفتد. این مخفیگاه را در یکی از شهرهای کوچک و گمنام ایالت ویلز یافته و فهرستها را به فرزند خورشید دیگری سپرده بود که حاضر بود برای محافظت از آن اسناد گرانبها، جان خویش را فدا کند.

آیان لیولن... برادر مورگان لیولن که در کشتی آرگو معاون انتونی بیومانت بود.

و اینک هنگامی فرا رسیده بود که سروکلهٔ او پیدا شود. وقتی محموله‌اش را تحویل می‌داد، این فرزند خورشید وفادار که همین چند روز پیش در فرودگاه هیترو فن‌تیبولت را سوار خودرو کرده و به بزرگراه برده بود و همیشه آماده هرگونه فداکاری بود، آخرین مزد صداقت خویش را می‌گرفت. مرگ او ضروری بود. نباید کسی از آن فهرستها و نامها باخبر باشد. وقتی او از بین می‌رفت، روی کره زمین فقط دو نفر باقی می‌ماندند که کلید ولفس‌شانتزه را در اختیار داشتند. اولی، یک استاد بی‌سروصدای تاریخ در دانشگاه برلین و دومی، مردی که مورد احترام دستگاه اطلاعاتی انگلستان بوده و هرگونه سوءظنی از او رفع شده بود.

اولویت دوم: ناخریشتن‌دینست...

تنیسون نگاهی به قطعه کاغذی انداخت که ساعتها در کنار تلفن افتاده بود.

این فهرست دیگری بود که کوچکترین ربطی به فرزندان خورشید نداشت و پیتون جونز آن را به او داده بود. مربوط به ناخریشتن‌دینست می‌شد.

هشت اسم، هشت مرد. آنچه را انگلیسی‌ها طی دو روز نفهمیده بودند، او در عرض دو ساعت فهمیده بود. پنج نفر از آن افراد، مرده بودند. فقط سه نفر باقی مانده بودند. یکی از آنان در آسایشگاهی خارج از اشتوتگارت بستری بود و با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد. باقی می‌ماند دو نفر: کلاوس فالکنهایمِ خائن، مشهور به هر اوبرست، و یک دیپلمات سابق هشتاد و سه‌ساله موسوم به ورنر گرهارد که در یک دهکدهٔ آرام سوئیسی در کنار دریاچهٔ نوشاتل زندگی بی‌سروصدایی را می‌گذرانید.

اما پیرمردها با هواپیماهای قاره‌پیما مسافرت نمی‌کردند و در لیوان نوشابهٔ کسی استریکنین نمی‌ریختند. مردی را به‌خاطر یک عکس تا حد مرگ کتک نمی‌زدند، به همان مرد در یک دهکدهٔ فرانسوی تیراندازی نمی‌کردند و در یکی از کوچه‌پس‌کوچه‌های برلین او را مورد حمله قرار نمی‌دادند.

بنابراین گروه ناخریشتن‌دینست مریدان جوان و لایقتری را تعلیم داده بود. چنان آنان را آموزش داده بودند که به نقطهٔ فداکاری و تعهد مطلق رسیده بودند... درست مانند مریدان ولفس شانتزه.

فالکنهایم... گرهارد... چه مدت می‌شد که آنان از وجود ولفس شانتزه مطلع گردیده بودند؟

فردا به این نکته پی می‌برد. صبحگاه با هواپیما به پاریس می‌رفت و به فالکنهایم ــ هر اوبرست منفور ــ زنگ می زد. به آن هنرپیشهٔ بی‌نقص، به آن زبالهٔ کامل و به آن لودهندهٔ رایش سوم...

فردا به‌سراغ فالکنهایم می‌رفت، او را وادار به اقرار می‌کرد و سپس او را می‌کشت.

صدای بوق خودرویی از بیرون برخاست. تنیسون به‌طرف پنجره رفت و در همان حال نظری به ساعتش افکند. درست ساعت هشت بود. خودرو آیان

لیولن در آن پایین دیده می‌شد و فهرستها که در جعبه‌ای آهنی مهر و موم شده بودند، در خودرو قرار داشتند.

تنیسون هفت‌تیری را از یک کشو بیرون آورد و آن را در غلاف چرمی‌ای که با تسمه به شانه‌اش بسته شده بود، گذاشت. آرزو می‌کرد که این رویدادهای شبانه خاتمه پذیرفته و هرچه زودتر سوار هواپیمای عازم پاریس شود. در انتظار رویارویی با فالکنهایم می‌سوخت.

هالکرافت در اتاق نیمه‌تاریک بی‌حرکت روی مبلی نشسته بود. انوار مهتاب پنجره را تا حدی روشن می‌کرد. ساعت چهار صبح بود و او سیگاری به‌دست داشت. یک ربع پیش چشمانش را باز کرده و دیگر خوابش نمی‌برد. افکارش روی هلدن متمرکز شده بود.

هلدن زنی بود که او می‌خواست بقیهٔ عمرش را در کنار او بگذراند اما وی حاضر نمی‌شد بگوید با کی و در کجا زندگی می‌کند. زمان پررویی و چرب‌زبانی سپری شده و او دیگر حاضر نبود در این‌گونه بازیها شرکت کند.

درِ اتاق باز شد و هلدن وارد گردید. از میان تاریکی گفت: «نوئل؟»

«بله؟»

«چی شده، عزیزم؟»

«هیچ چیز. فکر می‌کردم.»

«من هم در فکر بودم.»

«خیال می‌کردم خوابیده‌ای.»

«احساس کردم از خواب بیداری شده‌ای. دربارهٔ چی فکر می‌کنی؟»

هالکرافت پاسخ داد: «خیلی چیزها. بیشتر در مورد ژنو. بزودی همه‌چیز تمام خواهد شد و دیگر لازم نیست من و تو پیوسته درحال فرار باشیم.»

هلدن در تاریکی لبخندی بر لب آورد و گفت: «من هم دربارهٔ همین چیزها فکر می‌کردم. خیال دارم راز خود را برای تو فاش کنم.»

«راز؟ رازِ تو چیست؟»

«مربوط به رقیب تو است. مردی که با او زندگی می‌کنم. آماده‌ای؟»

«آماده‌ام.»

«او هِر اوبرست است. دوستش دارم.»

نوئل نفس راحتی کشید و پرسید: «همان پیرمرد؟»

«آره. عصبانی شدی؟»

هالکرافت خندید و گفت: «دارم دیوانه می‌شوم! باید او را به دوئل دعوت کنم!»

هلدن نیز به‌نوبهٔ خود خندید و گفت: «باید امروز او را ببینم.»

«من هم همراه تو می‌آیم. برادرت که در حق من دعای خیر کرد. ببینم می‌توانم کاری کنم که هر اوبرست هم در حقِ من دعا کند.»

«نه، من باید تنها بروم. فقط یکی دو ساعت طول می‌کشد.»

«بیشتر از دو ساعت نشود.»

«باشد، دو ساعت. جلوی صندلی چرخ‌دار او می‌ایستم و می‌گویم: هر اوبرست، من خیال دارم شما را به‌خاطر مرد دیگری ترک کنم. فکر می‌کنی از فرط حسادت داغان شود؟!»

«این خبر سبب مرگش خواهد شد!»

۳۴

تنیسون وارد توقفگاه فرودگاه اورلی پاریس شد و رنوی سبز را دید. رانندهٔ آن، دومین مقام عالیرتبهٔ سورته بود. وی که در شهر دوسلدورف آلمان متولد شده و توسط هواپیما از فرودگاهی دورافتاده در شمال اسن به فرانسه فرستاده شده بود، به‌عنوان یک فرد فرانسوی بزرگ شد. در آن زمان ــ دهم ماه مارس ۱۹۴۵ ــ شش ساله بود و کوچکترین خاطره‌ای از سرزمین پدری خود نداشت. اما تعهد و الزامی برای خود قائل شده بود: او یک فرزند خورشید به‌شمار می‌آمد.

تنیسون درِ خودرو را باز کرد، سوار شد و گفت: «صبح بخیر، آقا.»

مرد فرانسوی در پاسخ او گفت: «صبح بخیر. خسته به‌نظر می‌آیید.»

«شبِ سختی را گذراندم. چیزهایی را که خواسته بودم، آوردید؟ وقتم خیلی کم است.»

«همه‌چیز را.»

صاحب‌منصب سورته پوشه‌ای را از زیر داشبورد برداشت، به دست مرد موطلایی داد گفت: «فکر می‌کنم هرچه را بخواهید، در این پوشه هست.»

«خلاصه‌اش را برایم بگویید. بعد می‌خوانمش. می‌خواهم خیلی زود بفهمم در چه موقعیتی هستیم.»

مرد فرانسوی پوشه را روی پای خود گذاشت و گفت: «بسیار خوب.

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

یکی‌یکی تعریف می‌کنم. مردی که ورنر گرهارد نام دارد و در نوشاتل زندگی می‌کند، به هیچوجه نمی‌تواند از اعضای فعال ناخریشتن دینست باشد.»

«چرا که نه؟ فن پاپن[1] در میان سیاستمداران دشمنان فراوانی داشت. مگر گرهارد نمی‌تواند یکی از آنان بوده باشد؟»

«امکان دارد، ولی من فعل زمان حال را به‌کار بردم. دیگر کاره‌ای نیست. نه‌تنها به سنِ کهولت رسیده، بلکه دچار ضعف عقل هم شده است. سالها است که به این صورت درآمده و در دهکده‌ای که زندگی می‌کند، مسخرهٔ دست مردم می‌باشد. پیرمردی شده که با خودش حرف می‌زند، آواز می‌خواند و در میدان دهکده به کبوترها دانه می‌دهد.»

تنیسون گفت: «کهولت را می‌توان تقلید کرد و ضعف را به‌زحمت می‌شود یک اصطلاح علم آسیب‌شناسی دانست.»

«دلایلی وجود دارد. در کلینیک محلی به‌عنوان یک بیمار سرپایی، دارای سابقهٔ پزشکی است. ذهنیت بچه‌ها را پیدا کرده و برای مواظبت از خودش، دچار اشکال می‌باشد.»

تنیسون با تبسم سر تکان داد و گفت: «موضوع ورنر گرهارد تا همین‌جا کافی است. حالا که صحبت از بیماران شد، وضع خائنی که در اشتوتگارت زندگی می‌کند، چطور است؟»

«مبتلا به سرطان مغز است که به مراحل آخرش رسیده. تا هفتهٔ آینده بیشتر دوام نمی‌آورد.»

«بنابراین برای ناخریشتن دینست یک رهبر حسابی بیشتر باقی نمانده. کلاوس فالکنهایم.»

در ظاهر که این‌طور است. ولی با وجود این امکان دارد که قدرتش را به شخص جوانتری واگذار کرده باشد. سربازانی در اختیار دارد که می‌تواند از

---

۱. Von Pappen، صدراعظم سطحی، نادرست، جاه‌طلب، خودخواه، حیله‌باز و دسیسه‌گر آلمان که پیش از روی کار آمدن هیتلر، حکومت را در دست داشت ــ م.

وجود آنان استفاده کند.»

«استفاده؟ از میان بروبچه‌هایی که حمایت می‌کند؟ از میان کودکان نفرین‌شده؟»

«فکر نمی‌کنم. چندتا ایدآلیست در میان آنان هست اما در صفوفشان قدرت و استحکام اساسی وجود ندارد. فالکنهایم نسبت به آنان واکنش نشان می‌دهد ولی این دلبستگی‌ها را از ناخریشتن دینست جدا نگه می‌دارد.»

«پس سربازان و طرفداران ناخریشتن دینست از کجا می‌آیند؟»

«آنان یهودی هستند.»

«یهودی!؟»

مرد فرانسوی سر را به نشانهٔ تصدیق تکان داد و گفت: «تا آنجایی که بر ما معلوم شده، آنان را بر حسب نیازهای فوری استخدام می‌کنند و فقط برای یک مأموریت خاص. هیچ سازمانی در کار نیست و گروه متشکلی وجود ندارد. گذشته از یهودی بودن، فقط در یک چیز مشترک هستند، محلی که از آنجا می‌آیند.»

«که کجا باشد؟»

«کیبوتص[1] هارشعلاو، در نِگِو[2].»

تنیسون با نوعی احترام سرد و حرفه‌ای گفت: «هارشعلاو؟... خدای من، چقدر ماهرانه و بی‌نقص. هارشعلاو. از کیبوتص‌های اسرائیل که برای سکونت در آنجا فقط یک شرط وجود دارد: متقاضی باید تنها بازماندهٔ خانواده‌ای باشد که در اردوگاههای زمان جنگ از بین رفتند.»

مرد فرانسوی گفت: «درست است. در حال حاضر در این کیبوتص دویست مرد سکونت دارند که می‌توان آنان را برای عملیات استخدام کرد.»

تنیسون نگاهی از پنجره به بیرون انداخت و زیرلب گفت: «اگر مرا بکشی،

---

۱. Kibbutz، مزرعهٔ اشتراکی در کشور اسرائیل.

۲. Negev، ناحیه‌ای بیابانی و خشک در جنوب اسرائیل.

دیگری جایم را خواهد گرفت. اگر او را هم بکشی، یکی دیگر به‌جایش خواهد آمد... این حرف اشاره‌ای ضمنی به یک ارتش نادیده داشت که حاضر است به صورتِ جمعی مرگ را بپذیرد. سرسپردگی آنان به هدفشان قابل درک است، ولی در واقع این یک ارتش نیست بلکه اینها یک سری افراد نگهبان و گشتی هستند که به‌طور تصادفی انتخاب می‌شوند.»

سپس روی خود را به‌سوی راننده برگردانید و پرسید: «از بابت این اطلاعات مطمئن هستید؟»

«بله. فرصت غیرمنتظره زمانی برای ما پیش آمد که آن دو مرد ناشناس در دهکدهٔ مونترو کشته شدند. آزمایشگاههای ما در مورد خیلی چیزها تحقیق کردند: لباسها، رسوبات کفشها و خلل و فرج پوست، موادی که در پر کردن دندانها به‌کار گرفته شده بود، و بخصوص سابقهٔ جراحیِ آن دو نفر. هر دوی آنان پیش از آن مجروح شده بودند و قطعه‌هایی از نارنجک هنوز در شانهٔ یکی از آنان وجود داشت. مربوط به نبرد یوم کیپور[1] بود. از این شواهد و مدارک رسیدیم به جنوب غربی بیابان نِگِو و در نتیجه کیبوتص مورد نظر را پیدا کردیم.»

«کسی را به هارشعلاو فرستادید؟»

مرد فرانسوی سرش را تکان تکان داد و گفت: «یکی از افراد خودمان را. گزارشش اینجا است. در هارشعلاو کسی دهان باز نمی‌کند ولی روشن است در آنجا خبرهایی هست. شخصی تلگرافی به آنجا می‌فرستد و چند نفر انتخاب می‌شوند و دستورها به آنان ابلاغ می‌گردد.»

«جوخه‌های انتحاری پنهانی که متعهد است هرچه را که مربوط به صلیب شکسته[2] می‌شود، نابود کند.»

«درست است. و در تأیید یافته‌های خود به این نکته برخوردیم که

1. Yom Kippur

۲. آرم حزب نازی.

فالکنهایم سه ماه پیش به اسرائیل سفر کرده بود. نام او توسط کامپیوترها کشف شد.»

«سه ماه پیش... درست همان زمانی که مانفردی برای نخستین بار با هالکرافت تماس گرفت تا قرار ملاقات در ژنو را بگذارد. از قرار معلوم فالکنهایم نه‌تنها از موضوع ولفس شانتزه اطلاع داشته، بلکه برنامهٔ خودش را نیز تنظیم کرده بود. از سه ماه پیش، افرادی را که می‌خواست استخدام کرد و ارتشش را آماده ساخت. حالا وقتش رسیده که من و او در نقشهای واقعی خودمان با هم روبرو شویم: دو نفر از فرزندان رایش، یکی حقیقی و دیگری دروغین...»

«مرگ او را به چه دستگاهی نسبت بدهم؟»

«البته به اودسا... و ترتیب یک حمله به هارشعلاو را بدهید. میل دارم تمام سران آنان کشته شوند. همه‌چیز را با دقت تمام آماده کنید سپس تقصیرش را به گردن گروه راخه بیاندازید. حرکت کنید.»

مرد موطلایی که پای پیاده از جادهٔ خاکی پیچ‌وخم‌دار پایین می‌رفت، در دقایق آینده دیگر جان تنیسون نبود، بلکه با نام اصلی‌اش یوهان فن‌تیبولت، پسر ویلهلم و پیشوای رایش جدید، مورد خطاب قرار می‌گرفت.

کلبهٔ کوچک نمودار شد و مرگ یک خائن نزدیک گردید. فن‌تیبولت سر را چرخاند و نظری به تپه انداخت. مردی که در سورته کار می‌کرد، برای او دست تکان داد. او همان‌جا می‌ماند و تا زمانی که کار انجام نگرفته بود، جاده را سد می‌کرد. فن‌تیبولت آن‌قدر به راه‌رفتن ادامه داد تا این که به ده‌متری راه باریک سنگی رسید که به خانه کوچک منتهی می‌گردید. در همان حال که پشت شاخه و برگ بوته‌ها از نظر پنهان بود، سلاحش را از غلاف چرمی شانه به جیب پالتواش منتقل کرد. سپس خم شد، از میان علفهای بلند به‌طرف درِ ورودی رفت، از برابر آن رد شد، کمر راست کرد و صورتش را به کنار پنجرهٔ

جلویی خانه چسبانید.

با آن‌که آفتاب صبحگاهی شفاف و پرنور بود، اما یک چراغ رومیزی را در محوطهٔ تاریک داخلی روشن کرده بودند. در آن سوی چراغ، کلاوس فالکنهایم روی صندلی چرخدارش نشسته و پشتش به پنجره بود.

فن تیبولت بی سروصدا به‌سوی درِ ورودی برگشت و برای لحظه‌ای کوتاه مردد ماند در را بشکند یا نه ــ کاری که یک آدمکش اودسا بدون شک انجام می‌داد. از این فکر منصرف شد. هر اوبرست پیر و فرتوت بود، اما احمق نبود. به‌طور قطع در جایی از بدن و یا روی صندلی چرخدارش، یک سلاح پنهان کرده بود. به‌محض نخستین صدای خردشدن در، لولهٔ آن متوجه فرد مهاجم می‌گردید.

یوهان لبخندی در دل زد. ضرری نداشت که تفریح کوچکی بکند. یک هنرپیشهٔ زبردست، با همتای خود روی صحنه آمده بود. تماشاگران برای کدام‌یک بیشتر دست می‌زدند؟ پاسخ این پرسش روشن بود: برای او که آمده بود نمایش را بپایان رسانده و آخرین صحنه را بازی کند. کلاوس فالکنهایم نمی‌توانست این شخص باشد.

با انگشت ضربه‌ای به در زد و گفت: «آقا، ببخشید، من یوهان فن تیبولت هستم. متأسفانه خودرو من روی تپه خراب شده.»

در وهلهٔ نخست سکوت برقرار شد. اگر بیش از پنج ثانیه به‌طول می‌انجامید، فن تیبولت مجبور می‌گردید تدابیر شدیدتری اتخاذ کند، زیرا فالکنهایم نمی‌بایست دست به طرف تلفن ببرد. در این وقت صدای پیرمرد به‌گوش رسید: «فن تیبولت؟»

«بله. برادرِ هلدن. آمده‌ام با او صحبت کنم. در اداره‌اش نبود، این بود که فکر کردم باید اینجا باشد.»

«اینجا نیست.»

پیرمرد بار دیگر ساکت شد. یوهان گفت: «بنابراین مزاحم شما نمی‌شوم.

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

اگر اشکالی ندارد، می‌توانم با تلفن یک تاکسی خبر کنم؟»

«تلفن؟»

مرد موطلایی لبخندی بر لب آورد. گیجی و آشفتگی فالکنهایم از دیوار حایل بینشان به خارج نفوذ می‌کرد.

یوهان گفت: «من فقط یک دقیقه مزاحم شما می‌شوم. باید تا ظهر هلدن را پیدا کنم، چون ساعت دو بعد از ظهر عازم سوئیس هستم.»

بار دیگر سکوتی برقرار شد، اما این‌بار کوتاه‌مدت بود. صدای عقب‌رفتن زبانهٔ قفل به‌گوش یوهان رسید و در باز گردید. هر اوبرست روی صندلی چرخدار نشسته و عقب عقب می‌رفت. یک پتو روی پاهایش انداخته بود. چند لحظه پیش که یوهان از پنجره به او نگاه کرد، این پتو وجود نداشت.

فن‌تیبولت دستش را جلو برد و گفت: «متشکرم، آقا. از دیدن مجدد شما خوشحالم.»

پیرمرد که در بهت و حیرت فرو رفته بود، دستش را برای دست دادن پیش برد. یوهان به‌سرعت انگشتان خود را دور دست استخوانی او پیچید و آن را به سمت چپ چرخانید. سپس با دست دیگرش پتو را از روی پاهای فالکنهایم بلند کرد. یک سلاح کمری لوگر روی زانوهای لاغر او دیده می‌شد. یوهان سلاح را برداشت، با پای خود در را بست و در همان حال به زبان آلمانی گفت: «زنده‌باد هیتلر! ژنرال فالکنهایم، ناخریشتن دینست کجاست؟»

پیرمرد بی‌حرکت ماند و به مهاجم خیره ماند. ترسی در نگاه او وجود نداشت. زیرلب گفت: «همیشه از خودم می‌پرسیدم چه موقع این راز را کشف خواهی کرد. فکر نمی‌کردم به این زودیها موفق شوی. پسرِ ویلهِلم فن‌تیبولت، من هوش ترا تحسین می‌کنم.»

«بله، پسر ویلهلم، همچنین یک چیز دیگر.»

«اوه، بله. پیشوای جدید آلمان. این هدف نهایی تو است ولی به آن نمی‌رسی. ما جلوی ترا خواهیم گرفت. اگر آمده‌ای مرا بکشی، کارَت را انجام

بده. من آماده‌ام.»

«چرا این کار را بکنم؟ تو گروگانی باارزش هستی.»

«تردید دارم بتوانی فدیه مناسبی به دست بیاوری.»

فن‌تیبولت صندلی چرخدار پیرمرد را به طرف مرکز اتاق هُل داد و گفت: «تصور می‌کنم حرف درستی زده باشی.»

آنگاه بی‌مقدمه صندلی را نگهداشت و اضافه کرد: «به‌طور حتم مقداری پول در اختیار داری، شاید آن بچه‌های آواره‌ای که آن‌قدر به‌فکرشان هستی، از تو پول بخواهند. در هر حال، این مقدار پول آلمانی و فرانسوی برای من ارزشی ندارند.»

«از این بابت اطمینان داشتم. بنابراین معطل نشو و آتش کن.»

فن‌تیبولت گفت: «در ضمن معلوم نیست مردی که در یکی از آسایشگاههای اشتوتگارت از سرطان مغز درحال مرگ است بتواند عوض خوبی به من بپردازد.»

پیرمرد شگفتی خود را کنترل کرد و گفت: «او مرد شجاعی بود.»

«شکی نیست. همهٔ شما مردان دلیر و شجاعی هستید. خائنان موفق باید به نوعی شهامتِ منحرف مجهز باشند. مثل ورنر گرهارد.»

پیرمرد این بار نتوانست ضربهٔ روحی‌اش را پنهان سازد و با حیرت پرسید: «گرهارد؟ این نام را در کجا شنیده‌ای؟»

«تعجب می‌کنی که از کجا توانستم بفهمم؟ شاید هم تعجب می‌کنی چطور توانستم ترا پیدا کنم؟»

«در مورد خودم، نه. خطری که به جان خریدم، روشن بود. من ترتیبی دادم که یکی از فن‌تیبولت‌ها نزدیکم باشد. این خطر را لازم شمردم.»

«بله. هلدن زیبا. به من گفته‌اند که ما هردو زیبا هستیم. این هم برای خودش امتیازهایی دربر دارد.»

«هلدن مثل تو نیست و هیچ‌وقت هم نبوده است.»

«بله، او جزئی از آن زباله‌های دربدر و کودکان نفرین‌شده است و حالا هم با آن مرد امریکایی روی هم ریخته.»

«قضاوتهای تو برای من جالب نیست. چطور توانستی گرهارد را پیدا کنی؟»

«چرا باید به تو بگویم؟»

«من که قرار است بمیرم. چه فرقی برای تو می‌کند؟»

«حاضرم معامله‌ای باهم‌بکنیم. موضوع ولفس‌شانتزه را از کجا فهمیدی؟»

«قبول است. نخست، گرهارد.»

«باشد. او به هیچ دردی نمی‌خورد. یک پیرمرد ازکار افتاده و کم‌عقل شده.»

فالکنهایم ناگهان فریاد زد: «اذیتش نکن. او... او خیلی رنج و عذاب کشیده.»

«دلسوزی تو روی آدم اثر می‌کند.»

«آنان او را درهم شکستند. چهار ماه شکنجه‌اش دادند تا اینکه مغزش از کار افتاد. بگذار راحت باشد.»

«کی او را شکنجه داد؟ متفقین؟ انگلیسی‌ها؟»

«اودسا.»

«برای یک بار هم که شده، یک کار حسابی انجام دادند.»

«نامش را از کجا شنیده‌ای؟ چطور او را پیدا کردی؟»

فن‌تیبولت لبخند زد و گفت: «توسط انگلیسی‌ها. آنان پرونده‌ای از ناخریشتن دینست دارند. می‌دانی؟ در حال حاضر خیلی به این مسئله علاقه پیدا کرده‌اند. هدفشان این است که ترا پیدا کرده و نابودت کنند.»

«نابود کنند؟ دلیلی ندارد که...»

«اوه، چرا، آنان دلایلی به‌دست آورده‌اند که تو تینامو را استخدام کرده بودی.»

«تینامو؟ چه ادعای نامعقولی.»

«به هیچوجه. این آخرین انتقام شما بود، انتقام پیرمردان ازپا افتاده برضد دشمنانشان. حرف مرا قبول کن. دلایل آنان غیرقابل انکار است. من آن دلایل را در اختیارشان گذاشتم.»

پیرمرد نگاهی به یوهان انداخت. حالتش حاکی از تنفر و بیزاری بود، سپس گفت: «تو آدمِ وقیحی هستی.»

فن‌تیبولت صدایش را بلند کرد و فریاد زد: «در مورد ولفس‌شانتزه بگو! از کجا فهمیدی؟ چگونه؟ اگر دروغ بگویی، می‌فهمم.»

فالکنهایم در صندلی چرخدار خویش فرو رفت و گفت: «دیگر اهمیتی ندارد. برای هیچ‌کدام از ما. من می‌میرم و جلوی تو هم گرفته خواهد شد.»

«حالا دیگر این من هستم که به قضاوت تو علاقه‌ای ندارم. از ولفس‌شانتزه بگو!»

فالکنهایم با بی‌حالی نظری به‌سوی او افکند و به‌آهستگی گفت: «آلتن کلازن. استراتژیِ تقریباً کاملِ هاینریش کلازن.»

چهره فن‌تیبولت از فرط حیرت بی‌حرکت ماند و با کلمه‌های کشداری گفت: «همسر کلازن؟ فهمیدی چه بر سرش آمده؟»

پیرمرد صورتش را به‌سوی یوهان برگردانید و پاسخ داد: «کاری نداشت. ما در همه‌جا خبرچین گذاشته بودیم. هم در نیویورک و هم در برلین. ما اطلاع داشتیم خانم ریچارد هالکرافت کیست و چون می‌دانستیم، دستور صادر کردیم که از او محافظت شود. خنده‌دار این بود که محافظت او را ما به‌عهده گرفته بودیم. سپس خبر رسید که در اوج جنگ، وقتی شوهرش در دریا خدمت می‌کرد، خانم با یک هواپیمای شخصی به مکزیک پرواز می‌کند. از مکزیک به‌طور مخفیانه به بوئنوس‌آیرس می‌رود و در آنجا سفارت آلمان او را تحویل گرفته و تحت پوشش سیاسی به لیسبن می‌فرستد. به لیسبن. به چه علت؟»

فن‌تیبولت پرسید: «پاسخ این سؤال را از برلین دریافت کردی؟»

«بله. از طریق افرادمان در وزارت دارایی. فهمیده بودیم مقادیر کلانی پول از آلمان خارج شده است ولی منافع ما اقتضا نمی‌کرد در این امر دخالت کنیم. ما حرمت هرآنچه ماشین جنگی حزب نازی را فلج می‌کرد، نگه می‌داشتیم زیرا زودتر به صلح و سلامتی می‌رسیدیم. اما پنج روز پس از آن که خانم هالکرافت از راه مکزیک و بوئنوس‌آیرس خود را از نیویورک به لیسبن رسانید، هاینریش کلازن، نابغهٔ اقتصادی وزارت دارایی هم مخفیانه با هواپیما از برلین خارج شد. نخست در ژنو متوقف گردید تا با یک بانکدار به نام مانفردی ملاقات کند و سپس او هم به لیسبن رفت. ما می‌دانستیم او خائن نیست و به یک کشور خارجی پناهنده نشده است، چون مطمئن بودیم که او به تفوق آلمان و نژاد آریایی اعتقاد دارد و نمی‌توانست اعمال خلاف انسانیت گانگسترهای هیتلر را نادیده بگیرد. ما یک حسابِ سرانگشتی کردیم. کلازن و همسر سابق به‌ظاهر خیانت‌پیشه‌اش با هم در لیسبن بودند و میلیونها میلیون پول به حسابهای بانکی سوئیس ریخته شده بود... و شکست آلمان در جنگ نیز قطعیت یافته بود. به‌دنبال معنای عمیق‌تر این چیزها گشتیم و پاسخش را در ژنو یافتیم.»

«اسناد را خوانده‌ای؟»

«ما هر چیزی راکه در بانک بزرگ ژنو بود، خواندیم. قیمت این کار پانصد هزار فرانک سوئیس بود.»

«به مانفردی دادی؟»

«البته. او می‌دانست ماکی هستیم و خیال می‌کرد به اهدافی که در آن اسناد وجود دارد، معتقدیم و به‌آنها احترام می‌گذاریم. اجازه دادیم به‌خیال خود بماند. ولفس‌شانتزه! ولفس‌شانتزهٔ کی؟ گذشته‌ها باید جبران شود...»

فالکنهایم سخنش را موقت قطع کرد و سپس با لحن سوزانی گفت: «این فکر به مغز هیچ‌کدام از آنان خطور نمی‌کرد که قرار است پولها برای احیای

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

رایش به‌کار رود.»

«آن وقت شما چکار کردید؟»

سرباز پیر مستقیم چشم در چشم فن‌تیبولت دوخت و پاسخ داد: «به برلین برگشتیم و پدر تو، کسلر و هاینریش کلازن را اعدام کردیم. آنان هیچ‌گاه قصد نداشتند خودکشی کنند بلکه مایل بودند در امریکای جنوبی پناه گرفته و بر طرح خود نظارت کنند تا این‌که به نتیجه برسد. پیمانی را که با مرگ بسته بودند و کلازن با آن لحن مؤثر در نامه برای پسرش نوشته بود، ما برای آنان اجرا کردیم.»

فن‌تیبولت به لوگری که در دست داشت، ناخن کشید و گفت: «بنابراین شما راز آلتن کلازن را کشف کردید؟»

«او هرزه‌ترین زن دنیا است.»

«تعجب می‌کنم که اجازه دادید زنده بماند.»

«این هم دومین نکته طنزآمیز بود: چارهٔ دیگری نداشتیم. با مرگ کلازن، ما متوجه شدیم که او کلید ولفس شانتزه می‌باشد. البته ولفس شانتزهٔ مورد نظر تو. ما می‌دانستیم او و کلازن ترتیب تمام اقدامهایی را که قرار بود در سالهای آتی انجام بگیرد، داده‌اند. ما ناچار بودیم همه‌چیز را بدانیم. می‌دانستیم چیزی به ما نخواهد گفت. این بود که از دور مواظب او بودیم. مثلاً می‌خواستیم بدانیم آن میلیونها پول چه موقع از ژنو خارج می‌شود؟ چگونه مورد استفاده قرار می‌گیرد؟ و توسط چه اشخاصی؟»

فن‌تیبولت گفت: «فرزندان خورشید.»

دیدگان پیرمرد بی‌رنگ شد و پرسید: «چه گفتی؟»

«مهم نیست. بنابراین مسئله این بود که منتظر بمانید تا آلتن کلازن دست به اقدامی بزند ـ حالا هرچه که می‌خواست باشد؟»

«بله. ما چیزی از او دستگیرمان نشد. هرگز. به‌مرور ایام فهمیدیم نبوغ شوهر اولش را جذب کرده و طی سی سال گذشته، نه با حرف و نه با عمل،

چیزی از اهدافش را حتی یک بار هم فاش نکرده است. آدم مجبور است انضباط و ریاضتش را تحسین کند. نخستین نشانه‌ای که به‌دست آوردیم زمانی بود که مانفردی با پسر او تماس گرفت.»

فالکنهایم از شدت ناراحتی تکانی خورد و ادامه داد: «و پست‌ترین کاری که امکان داشت انجام دهد، این بود که پسرش را ملعبهٔ دست کند. نوئل هالکرافت از هیچ چیز خبر ندارد.»

مرد موطلایی خندید و گفت: «شما خیلی از مرحله پرت هستید. این ناخریشتن دینست پرآوازه، در حقیقت مجموعه‌ای از ابلهان است.»

«این‌طور فکر می‌کنی؟»

«فکر نمی‌کنم، مطمئن هستم. شما به‌کلی راه را عوضی رفته بودید.»

«چی؟»

«مدت سی سال چشمهایتان را روی تنها شخصی متمرکز کرده بودید که در واقع از هیچ چیز و هیچ‌جا خبر نداشت. زنی که او را هرزه‌ترین زن دنیا نامیدی، بر این باور است که او و پسرش به‌راستی بخشی از یک پوزش‌خواهی بزرگ هستند. غیر از این فکر نمی‌کند.»

خندهٔ فن‌تیبولت روی دیوارهای اتاق منعکس شد و ادامه داد: «سفر به لیسبن، عالیترین تدبیر هاینریش کلازن بود. گناهکار پشیمان به مردی مقدس و هدفی مقدس تبدیل شد. این برجسته‌ترین نقشی بود که در زندگی ایفا کرد. حتی تا آخرین دستورهایش که همسرش حق نداشت اظهار عقیده‌ای کند. این دستورها مبنی بر این بود که پسر خودش باید حقانیت هدفهای پدر شهیدش را درک کند و چون به آن اعتقاد پیدا کرد، با تمام وجود در اجرای خواسته‌های او به‌پا خیزد.»

فن‌تیبولت به میز تکیه داد، بازوهایش را در هم پیچید و درحالیکه لوگر را در دست داشت، گفت: «نمی‌بینی؟ این کار از عهدهٔ هیچ‌کدام از ما بر نمی‌آمد. سند ژنو در این مورد صحیح و مطابق قاعده بود. ثروتهایی را که رایش سوم

از دیگران دزدید، به‌صورت افسانه درآمده است. هرگز نمی‌توان حتی یک ارتباط کوچک بین آن حساب بانکی در ژنو و یکی از فرزندان حقیقی آلمان به‌دست آورد.»

فالکنهایم به یوهان خیره شد و پرسید: «پس آلتن کلازن هرگز اطلاع نداشت؟»

«هرگز! او یک بازیچهٔ ایدآل محسوب می‌شد. حتی از لحاظ روانشناختی. زمانی که این حقیقت معلوم گردید که هاینریش کلازن به آدمی پاک تبدیل شده، اعتقاد همسرش را در قضاوت صحیح تأیید می‌کرد. آلتن کلازن با این مرد ازدواج کرده بود، نه با یک نازی.»

هر اوبرست زیرلب زمزمه کرد: «باورنکردنی است.»

فن‌تیبولت با او موافقت کرد: «همین‌طور است. زن دستورهای شوهرش را مو به مو اجرا کرد. هرگونه احتمالی در نظر گرفته شد، از جمله جواز مرگ نوزاد پسری در یکی از بیمارستانهای لندن. هر نشان و رد پایی که به کلازن ختم می‌شد، از بین برده شد.»

مرد موطلایی بار دیگر خنده‌ای سر داد که اعصاب خردکن بود و گفت: «بنابراین می‌بینی که حریف ولفس شانتزه نیستی.»

«ولفس شانتزهٔ تو، نه من.»

فالکنهایم رویش را برگردانید و گفت: «باید به تو تبریک گفت.»

فن تیبولت ناگهان از خندیدن بازایستاد. چیزی درست از آب درنمی‌آمد. هرچه بود، در چشمان آن پیرمرد بود که لحظه‌ای درخشید و سپس در اعماق آن جمجمهٔ لاغر در غبار فرو رفت.

یوهان فریاد زد: «به من نگاه کن! به من نگاه کن!»

فالکنهایم سرش را به سوی او چرخانید و گفت: «چی شده؟»

«من همین حالا مطلبی را گفتم... مطلبی که تو از آن اطلاع داشتی. تو می‌دانستی!»

«راجع به چی حرف می‌زنی؟»

فن‌تیبولت گلوی پیرمرد را در چنگ گرفت و فریاد زد: «من از پیشامدهای احتمالی و از یک جواز مرگ در یکی از بیمارستانهای لندن حرف زدم. تو پیش از این هم این را در جایی شنیده بودی!»

«نمی‌دانم منظورت چیست.»

انگشتان لرزان فالکنهایم دور مچهای مرد موطلایی پیچیده شد و صدایش زیر فشارِ چنگ او به خس‌خس افتاده بود. یوهان گفت: «من فکر می‌کنم که می‌دانی. همهٔ چیزهایی که گفتم برای تو حیرت‌آور بود. تو وانمود کردی که متحیر شده‌ای ولی به‌راستی این‌طور نبود. بیمارستان، گواهی‌نامهٔ مرگ. در مقابل اینها هیچ واکنشی نشان ندادی. معلوم می‌شود در مورد اینها شنیده بودی.»

فالکنهایم درحال نفس‌نفس زدن گفت: «من هیچ چیز نشنیده‌ام.»

فن‌تیبولت با لوگر ضربهٔ سختی بر صورت فالکنهایم وارد آورد و گونهٔ او را مجروح کرد. آنگاه فریاد زد: «به من دروغ نگو. دیگر به درد دروغگویی هم نمی‌خوری. خیلی پیر شده‌ای. خطا می‌کنی. مغزت به‌کلی خشک شده، جناب ژنرال. در جاهای نامناسب مکث می‌کنی.»

«تو یک دیوانه هستی...»

«و تو هم یک دروغگو هستی، یک دروغگوی پست و بیچاره. ای خائن!»

یوهان بار دیگر با لولهٔ اسلحه بر صورت هر اوبرست کوبید، به‌طوری که خون از زخم او جاری گردید. آنگاه فریادکشان گفت: «در مورد آن زن دروغ گفتی! خدای من، و از همه‌چیز اطلاع داشتی.»

«هیچ چیز... هیچ چیز...»

«چرا، دربارهٔ همه‌چیز می‌دانستی. برای همین است که به ژنو می‌رود. از خودم پرسیدم علت این سفر چیست.»

فن‌تیبولت برای سومین بار با عصبانیت به پیرمرد ضربه زد و تقریباً لب او

از صورتش جدا شد.

«تو برای جلوگیری از کارهای ما در آخرین اقدام مأیوسانه‌ات، با او تماس گرفتی... تهدیدش کردی... و در آن تهدیدها چیزهایی را به او گفتی که هرگز اطلاع نداشت.»

«اشتباه می‌کنی. اشتباه...»

فن‌تیبولت ناگهان صدایش را پایین آورد و گفت: «نه. هیچ دلیل دیگری برای سفر او به ژنو وجود ندارد. از قرار معلوم، فکر می‌کنی از این راه می‌توانی جلوی ما را بگیری. مادر خود را به پسرش می‌رساند و به او می‌گوید دست از کارهایش بردارد.»

فالکنهایم سر خون‌آلودش را تکان‌تکان داد و گفت: «نه. چیزهایی را که تو می‌گویی، حقیقت ندارد.»

«همهٔ آنها حقیقت دارد و آخرین پرسش را هم پاسخ می‌دهد. اگر تا این اندازه از دل و جان می‌خواستی سند ژنو را نابود کنی، تنها راهش این بود که شایعه کنی که یکی از گنجینه‌های گمشدهٔ دوران نازیها پیدا شده است. از دریای سیاه تا شمالِ رودِ الب و از مسکو تا پاریس مدعی پیدا می‌کرد. ولی تو این کار را نمی‌کنی. باز باید پرسید چرا؟»

فن تیبولت بیشتر خم شد و صورتش از چهرهٔ خونین و داغان پیرمرد چندان فاصله‌ای نداشت. گفت: «تو خیال می‌کنی می‌توانی کنترل ژنو را به‌دست بگیری و از آن میلیونها پول مطابق سلیقهٔ خودت استفاده کنی و شعار بدهی گذشته‌ها باید جبران شود. آن‌وقت هالکرافت حقیقت را می‌فهمد و به صورت همدست تو درمی‌آید، خشم و غضبش به اوج می‌رسد و میزان تعهدش سه‌برابر می‌شود.»

فالکهایم زمزمه‌کنان گفت: «عاقبت حقیقت را خواهد فهمید. او از تو بهتر است. هردوی ما این را می‌دانیم. گذشته از هر چیز، او هم به نوعی فرزند خورشید به‌حساب می‌آید.»

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

«فرزندِ...»

فن‌تیبولت بار دیگر با لوله اسلحه به صورت هر اوبرست کوبید و ادامه داد: «تمام وجود تو پر از دروغ است. من این اسم را بر زبان آوردم و تو هیچ واکنشی نشان ندادی.»

فالکهایم گفت: «حالا دیگر چرا باید دروغ بگویم؟ از عملیات فرزندان خورشید اطلاع دارم. به‌وسیلهٔ کشتی و هواپیما و زیردریایی. بچه‌ها را به تمام نقاط جهان فرستادند. ما هیچوقت فهرست نام آنان را پیدا نکردیم ولی به آن احتیاجی هم نداشتیم. وقتی جلوی اقدامهای تو و ژنو گرفته شود، عملیات آنان هم خود به خود متوقف خواهد شد.»

«برای این که چنین اتفاقی بیافتد، آلتن کلازن باید خودش را به پسرش برساند. ماجرای ژنو را به این شکلی که هست هرگز فاش نخواهد کرد، مگر آن که راههای دیگر را بیازماید و به نتیجه‌ای نرسد. افشای این راز پسرش را نابود می‌کند و دنیا خواهد فهمید که او کی و چکاره است. پیش از وقوع چنین اتفاقی آلتن هر کاری از دستش برآید انجام خواهد داد. سعی می‌کند بی‌سروصدا با پسرش تماس بگیرد ولی ما راه او را سد خواهیم کرد.»

فالکهایم از میان خونی که روی لبانش جاری بود، سرفه‌کنان گفت: «جلوی اقدام تو گرفته خواهد شد. دیگر مبالغ کلانی وجود نخواهد داشت که بین فرزندان خورشید تو پخش شود. ما هم افرادی در اختیار داریم که تو هرگز آنان را نخواهی شناخت. هریک از آنان از صمیم قلب جانش را فدا خواهد کرد که ترا از اقدامهایت باز دارد و چهرهٔ حقیقی‌ات را به دنیا بشناساند.»

مرد موطلایی سرش را تکان داد و گفت: «البته، جناب ژنرال. یهودیهای هارشعلاو.»

این کلمه‌ها به‌نرمی ادا شد ولی اثر آنها مانند شلاقی بود که روی زخمهای پیرمرد خورده باشد. فریاد زد: «نه!...»

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

«بله، یهودیهای هارشعلاو. توسط ناخریشتن دینست چنان آموزش دیده‌اند که خودشان هم ناخریشتن دینست شده‌اند... همان پس‌مانده‌های آشویتس.»

«تو یک حیوان هستی...»

بدن فالکهایم در اثر تشنج ناشی از درد به لرزه افتاده بود. مرد موطلایی لوگر را بالا آورد و گفت: «من ولفس‌شانتزه هستم. ولفس‌شانتزهٔ واقعی. تا وقتی که حقیقت را بفهمی، یهودیها سعی کردند مرد امریکایی را بکشند و حالا نوبت یهودیها است که کشته شوند. در عرض یک هفته هارشعلاو با خاک یکسان شده و ناخریشتن دینست هم نابود خواهد گردید. آن‌وقت نوبتِ پیروزی ولفس‌شانتزه است.»

فن‌تیبولت لولهٔ سلاح را جلوی کلهٔ پیرمرد گرفت و آتش کرد...

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

۳۵

اشک روی گونه‌های هلدن جاری بود. بدن بی‌جان کلاوس فالکنهایم را آهسته‌آهسته تکان می‌داد اما نمی‌توانست خود را راضی نماید که سر او را نگاه کند. سرانجام جسد را رها کرد و درحالی که غرق وحشت و احساس گناه بود، به کناری خزید. روی زمین مچاله شد و هق‌هقش غیرقابل کنترل بود. با رنج و ناراحتی خود را تا دیوار کشانید، سرش را به گچ‌بریهای آن تکیه داد و جلوی اشکهایش را رها کرد. رفته رفته متوجه گردید فریادها و هق‌هقهایش به‌گوش احدی نرسیده است. تک و تنها با این صحنه روبرو شده و نشانه‌هایی از اودسای مورد تنفرش را در همه‌جای اتاق یافته بود: صلیب‌های شکسته‌ای که روی چوبها حک گردیده، با صابون روی پنجره‌ها نوشته شده و با خون فالکهایم روی کف اتاق نقاشی شده بود. علاوه بر این علامتها، اتاق به‌کلی داغان شده بود. کتابها جر خورده، قفسه‌های شکسته شده، پارچهٔ مبلها از هم دریده شده، تمام خانه توسط آدمهای روانی مورد جستجو قرار گرفته و بجز خرابی و ویرانی چیزی بر جای نمانده بود.

با تمام این احوال، یک چیز باقی مانده بود. البته نه در خانه، بلکه خارج از آن... در میان جنگل.

هلدن دستانش را بر کف اتاق فشار داد، از جا برخاست و به دیوار تکیه زد و در همان حال، نومیدانه کوشش کرد حرفهایی را که هر اوبرست همین چند

روز پیش به او گفته بود، به‌خاطر بیاورد:

اگر بلایی سر من آمد، نباید بترسی و دست و پایت را گم کنی. به‌تنهایی برو میان درختها؛ همان نقطه‌ای که چند روز پیش برای قدم زدن به آنجا رفته بودیم. به یاد داری؟ وقتی زیر درختی ایستاده بودم، از تو خواستم دسته‌ای از گلهای وحشی بچینی. به تو نشان دادم که یک دو شاخهٔ کامل به شکل V در میان شاخه‌های بزرگ آن دیده می‌شود. برو سراغ آن درخت. در لابلای شاخ و برگهای آن یک قوطی کوچک مخصوص چای پنهان کرده‌ام. در قوطی پیامی وجود دارد که فقط باید توسط تو خوانده شود...

هلدن قوطی کوچک استوانه‌ای‌شکل را از نهانگاهش بیرون کشید و سرپوش لاستیکی‌اش را برداشت. درون قوطی یک کاغذ لوله‌شده وجود داشت که دورِ آن چندین اسکناس، هرکدام به‌ارزش ده هزار فرانک، پیچیده شده بود. هلدن پولها را جدا کرد و پیام را خواند:

هلدن عزیز...

روزگار و خطری که ترا تهدید می‌کند به من اجازه نخواهد داد آنچه را باید بدانی در اینجا بنویسیم. سه ماه پیش ترتیبی دادم که نزد من بیایی چون معتقد بودم تو یکی از بازوهای دشمنی محسوب می‌شوی که سی سال صبر کرده‌ام تا با او مقابله کنم. حالا کار به‌جایی رسیده که ترا بیشتر می‌شناسم، دوستت دارم و با آسودگی خیال می‌دانم تو بخشی از آن هول و هراسی نیستی که ممکن است بار دیگر بر سر دنیا نازل شود. چنانچه روزی کشته شوم، معنایش آن است که مخفیگاه من کشف شده است. علاوه بر آن به معنی آغاز مصیبتهای بزرگی است. دستورها باید به افراد باشهامتی ابلاغ شود که در آخرین سنگر مقاومت خواهند کرد. تو باید تک و تنها ــ تکرار می‌کنم، تک و

تنها ـ به دریاچهٔ نوشاتل در سوئیس بروی. مواظب باش کسی ترا تعقیب نکند. می‌دانم این کار از عهدهٔ تو ساخته است. به تو آموزش کافی داده شده. در دهکدهٔ پره‌دولاک مردی زندگی می‌کند به‌نام ورنر گرهارد. او را پیدا کن و این پیغام را به او برسان: سکهٔ ولفس‌شانتزه دو رو دارد. خودش می‌داند چکار کند. باید بدون معطلی حرکت کنی. وقت بسیار کم است. باز هم تکرار می‌کنم، به‌کسی حرفی نزن و هیچ سروصدایی راه نیانداز. به کارفرمایان و دوستانت بگو در انگلستان کارِ شخصی داری، که با توجه به اقامت پنج‌ساله‌ات در آنجا، یک امر منطقی خواهد بود. هلدن عزیز، هرچه زودتر حرکت کن. برو به نوشاتل. دهکدهٔ پره‌دولاک. نزد ورنر گرهارد. نام او را به‌خاطر بسپار و این نامه را بسوزان.

خدا به‌همراهت،

هر اوبرست

هلدن به درخت تکیه داد و آسمان را نگاه کرد. ابرهای نازکی با سرعت در مسیر شرق حرکت می‌کردند. باد تندی می‌وزید. در دل آرزو کرد ای‌کاش ابرها او را با خود می‌بردند و مجبور نبود مرتب از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر بگریزد؛ که هر حرکتش یک خطر محسوب می‌شد و به هر کسی نگاه می‌کرد، یک دشمن بالقوه به شمار می‌آمد.

نوئل گفته بود این ماجرا به‌زودی خاتمه می‌پذیرفت و فرار و گریز او ـ یعنی هلدن ـ پایان خواهد یافت.

نوئل اشتباه می‌کرد.

هالکرافت در تلفن التماس کرد و سعی داشت هلدن را متقاعد سازد تا حتی

برای یک روز هم که شده رفتنش را عقب بیندازد. ولی هلدن از قصد خود منصرف نگشته و ادعا می‌کرد از طریق مؤسسهٔ گالیمار برای او پیغام رسیده که اشیاء شخصی خواهرش جهت بازرسی او آماده است و باید در مورد آنها تصمیماتی اتخاذ گردیده و ترتیباتی داده شود. در پایان اضافه کرد: «عزیزم، در ژنو به تو تلفن خواهم کرد. گفتی در هتل داکور اقامت می‌کنی؟»

«بله.»

چه اتفاقی برای هلدن افتاده بود؟ همین دو ساعت پیش خوشحال و سبکبال بود، اما اینک ناراحت به‌نظر می‌رسید. کلمه‌ها روشن و واضح ولی صدایش سفت و کشیده بود.

هلدن گفت: «تا یکی دو روز دیگر با تو تماس خواهم گرفت.»

«می‌خواهی من هم همراه تو بیایم؟ لزومی ندارد پیش از اواخر فردا شب در ژنو باشم. کسلرها تا ساعت دهِ شب به آنجا نخواهند رسید و برادرت دیرتر هم خواهد آمد.»

«نه عزیزم. این یک سفر کوتاهِ پر از حزن و اندوه است. بهتر است تنها بروم. یوهان در حالِ حاضر در لندن می‌باشد و من سعی خواهم کرد خودم را به او برسانم.»

«مقداری از لباسهای تو اینجاست.»

«یک پیراهن و یک شلوار جین و یک جفت کفش. اگر بروم خانهٔ هر اوبرست و لباسهای مناسبتری برای سفر بردارم، زودتر خواهم رسید.»

«زودتر؟»

«سرِ راه فرودگاه به آنجا می‌روم. در هر حال باید سری به آنجا بزنم. گذرنامه، پول...»

نوئل حرف او را قطع کرد و گفت: «من پول دارم. فکر می‌کردم تا حالا به آنجا رفته‌ای.»

«خواهش می‌کنم، عزیزم. این‌قدر سختگیر نباش. به تو که گفتم. رفته

بودم دفترم.»

«نه، چنین حرفی نزدی. فقط گفتی به تو پیغام رسیده. هلدن، بگو چی شده؟»

هالکرافت متوحش شده بود. حرفهای هلدن منطقی به‌نظر نمی‌رسید. کلبهٔ مخفی هر اوبرست سرِ راهِ فردوگاه اورلی قرار نداشت.

هلدن گفت: «نوئل، فردا شب با تو تماس خواهم گرفت. در هتل داکور در ژنو.»

و گوشی را گذاشت. هالکرافت درحالی که صدای هلدن در گوشهایش طنین‌انداز بود، گوشی تلفن را سر جایش قرار داد. امکان داشت هلدن عازم لندن باشد ولی هالکرافت از این بابت مشکوک بود. دختر خیال داشت کجا برود؟ چرا دروغ گفت؟ چه شده بود؟ چه اتفاقی افتاده بود؟

دیگر ماندن در پاریس، فایده‌ای نداشت. از آنجایی که قرار بود تک و تنها به ژنو برود، چه بهتر از همین حالا شروع می‌کرد. نمی‌توانست به‌وسیلهٔ مسافرت با خطوط هوایی و یا قطار، خویشتن را در معرض خطر قرار دهد. افراد نادیده‌ای زیر نظرش می‌گرفتند. او ناچار بود از آنان اجتناب نماید. معاون هتل ژرژ پنجم می‌توانست تحت نام فرسکا خودرویی برای او کرایه کند. نقشهٔ مسیر در اختیارش قرار می‌گرفت و او در طول شب به‌سوی ژنو می‌راند.

آلتن هالکرافت از پنجرهٔ هواپیما نگاهی به چراغهای شهر لیسبن در آن پایین انداخت. هواپیما تا چند دقیقهٔ دیگر بر زمین می‌نشست. طی دوازده ساعت آینده کارهای زیادی در پیش داشت که می‌بایست انجام می‌داد و از خداوند می‌خواست او را قادر به انجام کارهایش بسازد. یک نفر در مکزیک او را تعقیب می‌کرد؛ این را به‌خوبی می‌دانست. ولی آن شخص در فرودگاه ناپدید شده بود که معنی‌اش آن بود فرد دیگری جای او را گرفته است. آلتن در

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

مکزیک قصور ورزیده و خودش را از انظار مخفی نکرده بود. قصد داشت به‌محض آن که پایش به لیسبن برسد، خود را گم و گور کند. نمی‌توانست ضربهٔ دیگری را تحمل نماید.

لیسبن...

در لیسبن بود که ماجرا آغاز گردید. یک دروغ بزرگ که با استعدادهای شیطان‌صفتانه تدارک دیده شده بود. وای که چقدر او ساده‌لوح بود و هاینریش کلازن چه نقش عجیبی بازی کرده بود.

بیزاری و تنفرش به‌قدری زیاد بود که در وهلهٔ نخست از ملاقات با هاینریش در لیسبن امتناع کرده بود، اما عاقبت رفته بود زیرا تهدید واضح و روشن بود: به‌خاطر پدر، داغ ننگ بر پیشانی پسر می‌خورد. نوئل هالکرافت هرگز روی آرامش به خود نمی‌دید، چون برچسب نوئل کلازن ــ تنها پسرِ آن نازی بدنام ــ تا آخرِ عمر او را راحت نمی‌گذاشت.

چقدر آسوده‌خیال شده بود! چقدر خدا را شکر می‌کرد که این تهدید فقط وسیله‌ای بود تا او را به لیسبن بکشانند. و چقدر حیران و هراسان شده بود هنگامی که هاینریش به‌آرامی نقشهٔ خارق‌العاده‌اش را که اجرای آن سالها به‌طول می‌انجامید برای او تشریح کرده بود. نقشه‌ای که پس از به‌ثمر رسیدن، دنیا را به مکانی بهتر برای زیستن تبدیل می‌کرد. آلتن سخنان شوهر سابقش را گوش کرده، مجاب شده و هر کاری را که هاینریش از او می‌خواست، انجام داده بود... زیرا گذشته‌ها می‌بایست جبران می‌شد. در چند روز کوتاهی که در لیسبن به‌سر برده بود، احساس می‌کرد بار دیگر علاقهٔ سابقش به هاینریش بازگشته و چنان تحت تأثیر احساسات قرار گرفته بود که به او پیشنهاد کرد نزدش بازگردد اما هاینریش با چشمانی اشکبار پیشنهادش را رد کرده و گفته بود لیاقت این فداکاری او را ندارد.

در این لحظه، همان تهدیدی که سی سال پیش او را به لیسبن کشانده بود، دوباره او را وادار کرده بود بار دیگر به این شهر قدم گذارد، زیرا در غیر این

صورت نوئل هالکرافت نابود می‌شد و نوئل کلازن، پسر هاینریش کلازن و وسیله‌ای برای تأسیس رایش جدید، جای او را می‌گرفت.

زمانی که آلتن در بدفورد هیلز زندگی می‌کرد، مردی در نیمه‌های شب به‌سراغ او آمده بود. مردی که از پشت درهای بسته نام مانفردی را بر زبان آورده و آلتن او را به خانه راه داده بود زیرا فکر می‌کرد شاید پسرش آن مرد را فرستاده باشد. آن مرد گفته بود یک یهودی است و ساکن محلی به نام هارشعلاو می‌باشد و آمده است تا او را به قتل برساند و پس از او پسرش را نیز از بین ببرد. نباید به‌خاطر ژنو، دامنهٔ ولفس‌شانتزه ــ ولفس‌شانتزهٔ دروغین ــ از زوریخ به خارج بسط و توسعه یابد.

آلتن خشمگین شده و از آن مرد پرسید بود آیا می‌داند با چه‌کسی طرف است؟ اطلاع دارد که وی چه کرده و داوطلب چه‌کاری بوده؟

مرد فقط از ژنو و زوریخ... و لیسبن در سی‌سال پیش، اطلاع داشت. این تمام چیزهایی بود که می‌بایست بداند و این موقعیت برای او و کلیهٔ افرادی نظیر او در سراسر دنیا، موقعیتی بود بسیار کریه و نفرت‌آور...

آلتن خشم و رنج را در چشمان تیره‌رنگ آن مرد دیده بود، خشم و رنجی که آلتن را چنان بر جای میخکوب کرده بود که گویی اسلحه‌ای را در برابر صورت او گرفته است. آلتن در کمال ناامیدی از آن مرد خواسته بود بگوید از چه چیزهایی باخبر است.

مرد گفته بود قرار است مبالغ هنگفتی پول به کمیته‌ها و نهضت‌هایی در سراسر گیتی سرازیر شود، به مردان و زنانی که مدت سی سال انتظار شروع عملیات را می‌کشیدند. در خیابانها کشتار و آشوب و حریق به‌پا می‌شد، حکومتها در بهت و حیرت فرو می‌رفتند و اداره‌های آنها فلج می‌شدند. در سرزمینهای مختلف فریادهایی برای ایجاد نظم و ثبات سر داده می‌شد. مردان و زنان نیرومند و بانفوذی که مبالغ کلانی در اختیار داشتند، وارد صحنه می‌شدند و در عرض چند ماه کنترل جهان را در دست می‌گرفتند. آنان همه‌جا

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

بودند. در تمام کشورها؛ و فقط انتظار می‌کشیدند که علامتِ شروع فعالیت داده شود.

آنها که بودند؟

فرزندان خورشید... فرزندان افراد متعصب و افراطی که بیش از سی سال پیش توسط هواپیما و کشتی و زیردریایی به تمام نقاط دنیا اعزام شده بودند. کسانی آنان را فرستاده بودند که برایشان مسجل شده بود نهضتشان شکست خورده است. اما معتقد بودند که می‌توان بار دیگر آن را احیا کرد.

آنان همه‌جا حضور داشتند. با افراد معمولی و از راه‌های معمولی و از طریق کانالهای معمولی قدرت نمی‌شد با آنان مبارزه کرد. در بسیاری از موارد، فرزندان خورشید این کانالهای قدرت را کنترل می‌کردند. اما مردان هارشعلاو، افراد معمولی به‌حساب نمی‌آمدند و از راههای معمولی وارد مبارزه نمی‌شدند. آنان درک می‌کردند که برای جلوگیری از ولفس‌شانتزهٔ دروغین، مجبور هستند به‌طور پنهانی و بی‌رحمانه بجنگند و هرگز به فرزندان خورشید اجازه ندهند که بفهمند از کجا آمده‌اند و ضربهٔ بعدی در چه نقطه‌ای وارد خواهد آمد... نخستین وظیفه‌شان این بود که توزیع آن پولهای کلان را متوقف سازند و... نقاب از چهرهٔ آنان بردارند.

چه زمان؟ کجا؟ آنان چه‌کسانی هستند؟ چگونه می‌شود هویتشان را اثبات کرد؟ چه‌کسی می‌تواند بگوید این ژنرال یا آن دریاسالار، این رئیس پلیس یا آن رئیس شرکت، این قاضی یا آن سناتور، این عضو کنگره و یا آن فرماندار، یک فرزند خورشید است؟

افرادی که در پی مقامهای بالا هستند، اغلب شعارهای کلیشه‌ای و پیش‌پا افتاده را در لفافه‌ای از کلمه‌های رمزگونه می‌پیچند، به کینه و عداوت مردم متوسل می‌شوند و باز هم مورد سوءظن قرار نمی‌گیرند. در عوض گروههایی از مردم برایشان هورا می‌کشند، پرچم تکان می‌دهند و نشان افتخار به سینه‌شان می‌آویزند.

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

آنان همه‌جا حضور دارند. نازیها بین ما هستند ولی ما آنان را نمی‌بینیم. یک فرد نازی در لفافی از احترام جامعه و یک دست کت و شلوار اتو شده پنهان می‌باشد.

مرد یهودی که از هارشعلاو آمده بود، با شور و حرارت گفته بود: «حتی تو، پیرزن. تو و پسرت وسیله‌ای هستید برای به‌وجود آمدنِ رایش جدید. حتی تو هم نمی‌دانی که آنان چه کسانی هستند.»

من چیزی نمی‌دانم. به جان خود قسم که از هیچ چیز خبر ندارم. من آن کسی نیستم که شما فکر می‌کنید. مرا بکشید. محض رضای خدا مرا بکشید. همین حالا. انتقامی را که می‌خواهید، از من بگیرید. اگر آنچه می‌گویید حقیقت داشته باشد، هر دوی ما مستحق این انتقام هستیم. به‌شما التماس می‌کنم که خودتان را به پسرم برسانید و برای او توضیح بدهید. جلوی اقداماتش را بگیرید. ولی او را نکشید. داغِ بدنامی بر پیشانی‌اش نزنید. او آن طور نیست که شما تصور می‌کنید. زندگی‌اش را نگیرید. زندگی مرا بگیرید اما او را زنده بگذارید.

مرد یهودی گفته بود: «ریچارد هالکرافت کشته شد. مرگ او تصادفی نبود.»

آلتن دچار ضعف و بی‌حالی شده بود، اما جلوی بر زمین غلتیدن خود را گرفت. نمی‌توانست اجازه دهد لحظه‌ای از خود بی‌خبر شود و مرد یهودی برای قتل او از فرصت استفاده کند. در دل فریاد برآورد: اوه، خدای من!

«ولفس‌شانتزه او را کشت. ولفس‌شانتزهٔ دروغین. درست مثل این است که او را وارد یکی از اتاقهای گاز بازداشتگاه آشویتس کرده باشند.»

ولفس‌شانتزه چیست؟ چرا آن را دروغین می‌نامید؟

«خودت به‌دنبال فهمیدن آن باش. باز هم با هم صحبت خواهیم کرد. اگر دروغ گفته باشی، ترا خواهیم کشت. پسرت زنده خواهد ماند ــ تا آنجایی که دنیا اجازه دهد ــ ولی تا آخر عمر داغ صلیب شکسته بر چهره‌اش

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

خواهد ماند.»

خودتان را به او برسانید. برایش توضیح بدهید.

مردی که از هارشعلاو آمده بود، خانه را ترک کرد. آلتن در کنار پنجره روی یک صندلی نشست و تا صبح به محوطهٔ پوشیده از برف بیرون خیره شد. او ریچارد هالکرافت را دوست داشت. شوهری که به او و پسرش عمر دوباره داده بود.

اما حالا می‌دانست چه باید بکند.

چرخهای هواپیما با زمین تماس حاصل کرد. ضربهٔ ناشی از آن آلتن را از خیال و اوهام به‌در آورد و او را به زمان حال بازگردانید. به لیسبن...

آبهای رودخانهٔ تاگوس به بدنهٔ کشتی کوچک مسافری برخورد می‌کرد و کشتی کهنه به جلو می‌رفت. آلتن در کنار نرده‌های عرشه ایستاده بود. یک دستمال توری به دست چپش گرفته بود که در اثر باد در اهتزاز بود.

فکر کرد که آن مرد را دیده اما همان‌طور که به او دستور داده شده بود، تا موقعی که به او نزدیک نگردید، کوچکترین نشانی از آشنایی بروز نداد. البته آن مرد را پیش از آن هرگز ندیده بود، ولی این موضوع اهمیتی نداشت. او پیرمردی بود با لباسهای پر چین و چروک و موهای پرپشت بغل گوشش به ته‌ریش صورتش متصل بود. چشمانش چنان مسافران را می‌کاوید که گویی می‌ترسد مبادا یکی از آنان پلیس را خبر کند.

مرد پشت سرِ آلتن ایستاد و گفت: «مثل این که امروز آب رودخانه سرد است.»

دستمال توری در باد رها شد و آلتن گفت: «وای، گمش کردم.» و فرو رفتن آن را در آب تماشا کرد.

مرد گفت: «پیدایش کردید.»

«متشکرم.»

«خواهش می‌کنم به من نگاه نکنید. چشمتان را به خط افق در آن سوی دریاچه بدوزید.»

«بسیار خوب.»

مرد گفت: «خانم، شما سخاوتمندانه پول خرج می‌کنید.»

«عجله دارم.»

«از کسانی در گذشته‌های دور نام می‌برید که دیگر وجود ندارند. تقاضاهایی دارید که سالهاست کسی آنها را مطرح نکرده است.»

«باور نمی‌کنم که زمانه تا این حد عوض شده باشد.»

«ولی خانم، خیلی عوض شده است. افرادی هستند که هنوز هم مخفیانه سفر می‌کنند، اما نه با وسایل پیش‌پا افتاده‌ای مثل گذرنامهٔ تقلبی. حالا عصر رایانه است. ورقه‌های شناسایی جعلی دیگر ارزش گذشته را ندارند. این راههای فرار در زمان جنگ کاربُرد داشت.»

«می‌خواهم هرچه زودتر خودم را به ژنو برسانم. هیچ‌کس نباید بداند من در اینجا هستم.»

«خانم، شما به ژنو خواهید رسید و فقط کسانی از وجود شما در آنجا مطلع خواهند شد که خودتان بخواهید. اما مقدمات کار به این زودی که شما مایل هستید، آماده نخواهد شد. به این آسانی نیست که سوار هواپیما بشوید و به آنجا بروید.»

«چقدر طول می‌کشد؟»

«دو یا سه روز. در غیر این صورت، من هیچ‌گونه تضمینی نمی‌دهم. یا مقامهای دولتی شما را پیدا می‌کنند و یا کسانی که قصد دارید از آنان رو بپوشانید.»

«چگونه به آنجا می‌رسم؟»

«از طریق مرزهایی که کسی از آنها نگهبانی نمی‌کند و یا نگهبانانی که می‌توان به آنان رشوه داد. از مسیر شمال. از راهِ سیرادوگاتا و از وسط ناحیهٔ

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

ساراگزا به‌طرف کوههای پیرنه شرقی. از آنجا به طرف مون‌پلیه و آوینیون. در آوینیون یک هواپیمای کوچک شما را به گرانوبل می‌رساند. در آن شهر سوار یک هواپیمای دیگر می‌شوید و به شامبری و از آنجا به ژنو می‌روید. این سفر برایتان خرج برمی‌دارد.»

«هرچقدر باشد، می‌پردازم. کی حرکت می‌کنیم؟»

«امشب.»

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

۳۶

مرد موطلایی دفتر ثبت هتل داکور را امضا کرد و آن را به دست مسئول پذیرش داد. مرد گفت: «متشکرم، آقای تنیسون. فرمودید چهارده روز در هتل می‌مانید؟»

«شاید بیشتر، ولی به‌طور حتم کمتر از این نخواهد بود. ممنون می‌شوم اگر یک سوئیت در اختیارم بگذارید.»

مسئول پذیرش هتل لبخندی زد و گفت: «دوست شما، قائم‌مقام اول کانتون[1] ژنو، تلفن فرمودند. به ایشان اطمینان دادیم همه‌گونه وسایل آسایش شما را فراهم خواهیم کرد.»

«من هم رضایت کامل خودم را به ایشان اطلاع خواهم داد.»

«مرحمت می‌فرمایید.»

«راستی، من انتظار دارم تا چند روز دیگر یکی از دوستان قدیمی‌ام را در اینجا ملاقات کنم به نام خانم هالکرافت. ممکن است بفرمایید ایشان چه موقع خواهند آمد؟»

مسئول دفتر ثبت نام مسافران را ورق زد و گفت: «فرمودید اسمشان هالکرافت است؟»

---

۱. Canton، کشور سوئیس به چندین بخش تقسیم شده و هر بخشی را در اصطلاح کانتون می‌نامند.

«بله، آلتن هالکرافت. امریکایی هستند. امکان دارد اتاقی هم به نام پسرشان، آقای نوئل هالکرافت، رزرو کرده باشید.»

«قربان، متأسفانه ما هیچ‌گونه رزروی به این اسم نداریم و این را هم می‌دانم که درحال حاضر کسی به نام هالکرافت در هتل اقامت ندارد.»

عضله‌های آروارهٔ مرد موطلایی سفت و کشیده شد و گفت: «به‌طور حتم اشتباهی رخ داده. اطلاعات من دقیق و درست می‌باشد و قرار است خانم هالکرافت به این هتل تشریف بیاورند. شاید امشب نه، ولی به‌طور قطع فردا و یا پس‌فردا. خواهش می‌کنم دوباره دفتر را نگاه کنید. در اینجا ثبت‌نام محرمانه هم انجام می‌گیرد؟»

«خیر قربان.»

«اگر بود، مطمئنم که دوست من، قائم‌مقام اول کانتون، از شما می‌خواست اجازه بدهید آن را ببینم.»

«آقای تنیسون، اگر چنین دفتری داشتیم، لزومی به این کار نبود. به ما سفارش شده در مورد تقاضاهای جنابعالی همه‌گونه همکاری داشته باشیم.»

«شاید خانم هالکرافت با نام مستعار سفر می‌کند. همه می‌دانند که این کارهای عجیب و غریب از او بعید نیست.»

دفتردار دفتر را به‌سوی او چرخانید و گفت: «قربان، خواهش می‌کنم خودتان ملاحظه بفرمایید. امکان دارد نام مستعار ایشان را تشخیص بدهید.»

تنیسون موفق نشد تشخیص دهد. این مسئله او را از کوره به‌در برد و دوباره پرسید: «این فهرست کامل است؟»

«بله قربان. باید عرض کنم که اینجا یک هتل کوچک و به‌نسبت اختصاصی است. اکثر مهمانان ما پیش از این به اینجا تشریف آورده‌اند. بنده تقریباً با اسامی یکایک آنان آشنا هستم.»

مرد موطلایی با اصرار او را تحت فشار گذاشت: «با اسامی کدام‌یک از آنان آشنا نیستید؟»

دفتردار با انگشتش نام دو نفر را نشان داد و گفت: «اینها تنها اشخاصی هستند که نمی‌شناسم. این آقایان که از آلمان آمده‌اند، دو برادر به نام کسلر، و سِر ویلیام الیس[1] از لندن. رزرو آخری همین چند ساعت پیش انجام گرفت.»

تنیسون با تأکید در قیافهٔ دفتردار خیره شد و گفت: «من به اتاقم می‌روم، ولی از شما می‌خواهم نمونه‌ای از آن همکاری را که قائم مقام اول درباره‌اش صحبت کرده بود، نشان بدهید. بسیار ضروری است که بفهمم خانم هالکرافت در کدام‌یک از هتلهای ژنو اقامت خواهد کرد. ممنون می‌شوم اگر به یک‌یک هتلها تلفن کنید ولی تحت هیچ شرایطی نباید نامی از من ببرید.»

سپس یک اسکناس صد فرانکی بیرون آورد، به مسئول پذیرش داد و گفت: «محل اقامت ایشان را برای من پیدا کنید.»

نوئل نیمه‌شب به شاتینیون ـ سور ـ سن رسید و به الیس در لندن تلفن کرد. الیس با حیرت پرسید: «می‌خواهی چکار کنی؟»

«ویلی، شنیدی که چه گفتم. پانصد دلار به اضافهٔ کلیهٔ مخارج به تو می‌دهم که یک و شاید دو روز به ژنو بروی. تنها کاری که از تو می‌خواهم این است که مادرم را به لندن برگردانی.»

«پرستار بچه‌ای بهتر از من پیدا نکردی؟ با آن حرفهایی که راجع به مادرت می‌زدی، آدمی نیست که همسفر لازم داشته باشد.»

«حالا دارد. یک نفر تعقیبش می‌کرد. وقتی آمدم ژنو، برایت تعریف می‌کنم. خب، چه می‌گویی، ویلی؟ این کار را می‌کنی؟»

«البته. پانصد دلارت را هم توی جیبت بگذار. مطمئن هستم من و مادرت با هم کنار خواهیم آمد. اگر دلت خواست، می‌توانی صورتحسابهای مسافرت را بپردازی. همان‌طور که می‌دانی، من همیشه خوب سفر می‌کنم.»

«حالا که دربارهٔ این موضوع صحبت می‌کنیم، بهتر است توصیه کنم زیاد

1. Sir William Ellis

ولخرجی نکنی. از تو می‌خواهم به هتل داکور زنگ بزنی و یک اتاق برای اواخر صبح رزرو کنی. با نخستین هواپیما، ساعت نه و نیم به آنجا خواهی رسید.»

«طوری رفتار خواهم کرد که به چمدانِ لوئی ووئیتون[1] که همراه می‌برم، بیاید. اگر یک لقب اشرافی کوچولو...»

«ویلی!»

«من سوئیسی‌ها را بهتر از تو می‌شناسم. کشته و مردهٔ عنوانهای اشرافی هستند، چون می‌دانند این جور اشخاص پول زیادی دارند و پول هم که معشوقهٔ سوئیسی‌هاست.»

«حدود ساعت ده، ده و نیم با تو تماس می‌گیرم. می‌خواهم از اتاقت استفاده کنم تا بفهمم اوضاع از چه قرار است.»

ویلی الیس گفت: «این هم برایت خرج اضافی برمی‌دارد. در ژنو می‌بینمت.»

هالکرافت از این جهت تصمیم گرفته بود به ویلی الیس تلفن بزند که شخص دیگری را نمی‌شناخت که او را سؤال‌باران نکند. الیس تا آن اندازه هم که وانمود می‌کرد، احمق نبود. برای خروج آلتن از ژنو، همراهی بهتر از او پیدا نمی‌شد.

آلتن باید از سوئیس خارج می‌شد. دشمن میثاق، شوهر او را کشته و خود او را نیز می‌کشت. ژنو نقطه‌ای بود که این اقدام در آنجا به اجرا گذاشته می‌شد. دو سه روز دیگر جلسه‌ای برپا می‌گردید، اسنادی امضا می‌شد و پولها به زوریخ انتقال می‌یافت. دشمن میثاق به هر وسیله‌ای متشبث می‌شد تا این فعالیتها را عقیم کند. نوئل نمی‌توانست اجازه دهد مادرش در ژنو بماند. در ژنو خشونتهایی صورت می‌گرفت. این را به‌خوبی احساس می‌کرد.

با خودرو از طرف جنوب عازم دیژون شد و مدتی پس از نیمه‌شب به آنجا

---

۱. Louis Vuitton، کارخانهٔ چمدان‌سازی پاریسی که شهرت جهانی دارد.

رسید. هنگامی که از خیابانهای تاریک عبور می‌کرد، شهر کوچک دیژون به خواب رفته بود. نوئل می‌دانست خودش نیز به خواب نیاز دارد، زیرا فردا باید سرحال و هوشیار باشد؛ هوشیارتر از آنچه در تمام عمرش بوده است. آن‌قدر رانندگی کرد که از شهر خارج شد و دوباره به حومهٔ آن رسید. آنگاه خودرو کرایه‌ای را در کنار جاده‌ای متوقف نمود. سیگاری کشید و ته‌سیگار را خاموش کرد، پاهایش را روی صندلی دراز کرد، بارانی‌اش را زیر سر گذاشت و سرش را به پنجرهٔ خودرو تکیه داد.

در عرض چند ساعت می‌توانست به مرز برسد و با نخستین موج شلوغی صبحگاهی وارد سوئیس شود. به محض آن که قدم به سوئیس می‌گذاشت... فکرش دیگر کار نکرد. خواب بر او مستولی گردیده و نفس کشیدنش آهسته و سنگین شده بود... آنگاه چهرهٔ نیرومند و زاویه‌داری که برایش ناآشنا و در عین حال مشخص بود، در برابر چشمانش نمودار گشت.

چهرهٔ هاینریش کلازن بود که او را می‌خواند و به او می‌گفت عجله کند. رنج و عذاب بزودی پایان می‌پذیرفت و گذشته‌ها جبران می‌شد.

سرانجام به‌خواب رفت.

هنگامی که هانس کسلر کیف پزشکی خویش را به مأمور حراستِ فرودگاه نشان می‌داد، اریش کسلر برادر کوچک خود را می‌پایید. از زمان بازیهای المپیک ۱۹۷۲ که مجاهدین فلسطینی با تفنگها و مسلسل‌های دستی وارد مونیخ شده بودند، تدابیر امنیتی فرودگاه سه برابر گردیده بود.

هانس در مورد کیف پزشکی خود با مأمور حراست شوخی کرد و هر دو خندیدند. اریش در دل گفت چنین شوخیهایی در ژنو پیش نخواهد آمد زیرا هیچ نوع بازرسی توسط شرکتهای هواپیمایی و گمرک انجام نخواهد گرفت. قائم‌مقام اول کانتون ژنو ترتیب همه‌چیز را از پیش داده بود، چون یکی از عالی‌مقام‌ترین پزشکان مونیخ و متخصص بیماریهای داخلی، به‌عنوان مهمان

او وارد ژنو می‌گردید.

وقتی هانس در کنار دروازهٔ خروجی به برادرش نزدیک شد، اریش در دل اندیشید او نه‌تنها یک پزشک عالی‌مقام می‌باشد بلکه واجد خصوصیتهای دیگری نیز هست. هانس مرد تنومند و متوسط‌القامه‌ای بود که جذابیت فراوانی داشت. وی یک بازیکن فوتبال بسیار عالی محسوب می‌گردید که کاپیتان تیم محلی خود بود و پس از هر بازی، افرادی از تیم حریف را که مجروح کرده بود، خود مداوا می‌نمود.

اریش با خود گفت با آن که عجیب است، ولی هانس بیش از او قابلیت دارد که پسر بزرگتر باشد. چنانچه عامل زمان پیش نمی‌آمد و جای آن دو با هم عوض نشده بود، اکنون این هانس بود که با یوهان فن‌تیبولت کار می‌کرد و استاد تاریخ ملایم‌الاخلاق، زیردست او به‌شمار می‌رفت. یک بار ــ در لحظه‌ای از شک و تردید نسبت به صلاحیت خویش ــ این نکته را به یوهان متذکر شده بود. فن‌تیبولت حاضر نشد در این مورد چیزی بشنود. او به یک روشنفکر کامل نیاز داشت. مردی که زندگی بی‌سروصدایی داشته باشد و هرگز دچار احساسات نشود و دست به افراط‌کاری نزند. حقیقت امر چیزی بود که یوهان تمایلی نداشت با آن مواجه گردد. در حقیقت هانس هماورد فن‌تیبولت محسوب می‌شد. اگر آن دو با هم درمی‌افتادند، امکان داشت یوهان نابود شود. این عقیدهٔ آن دانشمند خونسرد و آرام بود.

هنگامی که دو برادر به‌سوی هواپیما می‌رفتند، هانس گفت: «فکر همه‌چیز شده است. آن مرد امریکایی را از همین حالا باید مرده پنداشت و هیچ آزمایشگاهی قادر نخواهد بود علت مرگش را کشف کند.»

هلدن در نوشاتل از قطار پیاده شد. روی سکوی ایستگاه راه‌آهن ایستاد و چشمانش را با پرتوهای میله‌مانندی که از سقف ایستگاه به پایین می‌تابید، تطابق داد. می‌دانست باید همراه جمعیتی شود که از قطار پیاده شده بودند اما

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

لحظه‌ای کوتاه ایستاد تا نفسی تازه نماید. سه ساعتِ گذشته را در یک واگنِ باری گذرانده و پشت جعبه‌های حاوی ماشین‌آلات، پنهان شده بود. در شهر بزانسون یکی از درهای واگن به‌مدت شصت ثانیه و به طریقهٔ الکترونیکی باز شده و هلدن وارد آن گردیده بود. درست پنج دقیقه مانده به ظهر، بار دیگر در گشوده شد و او بدون دیده‌شدن به نوشاتل رسید. با آنکه پاهایش درد گرفته و سرش زُق‌زُق می‌کرد، اما توانسته بود موفق شود. این سفرِ مخفیانه برای او خرج زیادی برداشته بود.

ریه‌هایش پر از هوا گردید. چمدان را برداشت و عازم درهای خروجی ایستگاه نوشاتل شد. دهکدهٔ پره‌دولاک در قسمت غربی دریاچه واقع شده و تا ایستگاه بیش از سی کیلومتر فاصله نداشت. یک تاکسی پیدا کرد که راننده‌اش حاضر شد او را به آن نقطه برساند.

خودرو پر از تکان و جاده پر از پیچ و خم بود ولی در نظر او مثل این بود که در هوا شناور است. از پنجرهٔ تاکسی به تپه‌ها و آبهای آبی‌رنگ دریاچه نگریست. با مشاهدهٔ منظرهٔ باشکوه بیرون، به‌نظرش رسید که همه‌چیز به حال تعلیق درآمده است. تماشای مناظر اطراف، لحظه‌های گرانبهایی را که نیاز داشت تا دربارهٔ موقعیت خود به تفکر بپردازد، در اختیارش گذاشت. منظور هر اوبرست چه بود که نوشته بود ترتیباتی داده تا او در کنارش باشد، چون معتقد بوده او یکی از بازوهای دشمن به‌شمار می‌رفته است؟ دشمنی که سی سال صبر کرده بود تا با او مقابله کند؟ این چگونه دشمنی بود؟ و چرا هر اوبرست او را ــ هلدن را ــ انتخاب کرده بود؟ مگر او چه کرده بود؟ و یا نکرده بود؟ آیا این هم گوشه‌ای از همان معمای هولناک محسوب می‌شد؟ نفرین شده به خاطر چیزی که بود و نفرین شده به خاطر چیزی که نبود؟ عاقبت این مسائل کی تمام می‌شد؟

هر اوبرست می‌دانست که به‌زودی خواهد مرد. چنان او را برای این واقعه آماده کرده بود که گویی مرگ خویش را اعلام کرده و ترتیبی داده بود تا وی

برای سفری مخفیانه به سوئیس و ملاقات با مردی به‌نام ورنر گرهارد پول کافی در اختیار داشته باشد. این مرد کی بود؟ با کلاوس فالکنهایم چه مناسبتی داشت که فقط می‌بایست پس از مرگش با او تماس گرفته شود؟

سکهٔ ولفس‌شانتزه دو رو دارد.

رانندهٔ تاکسی رشتهٔ افکار او را برید و گفت: «مسافرخانه در کنار دریاچه واقع شده. از آن هتلهای درجه یک نیست.»

«هرچه باشد، برای من خوب است.»

اتاق او در مسافرخانه، مشرف بر آبهای دریاچهٔ نوشاتل بود. همه‌جا به‌قدری ساکت و آرام به‌نظر می‌رسید که هلدن وسوسه شد کنار پنجره بنشیند و کاری جز فکر کردن به نوئل انجام ندهد، زیرا وقتی به فکر او می‌افتاد احساس آرامش می‌کرد. اما ورنر گرهاردی هم وجود داشت که لازم بود او را پیدا کند. در دفتر راهنمای تلفن دهکدهٔ پره‌دولاک نامی از آن مرد وجود نداشت و خدا می‌دانست دفتر راهنما چند وقت است که تجدیدچاپ نشده است. اما اینجا یک دهکدهٔ بزرگ به‌شمار نمی‌آمد و هلدن می‌توانست تحقیقاتش را از مسئول مسافرخانه آغاز کند. شاید این نام برای او آشنا بود.

نام آشنا بود، اما نه به‌شکلی که ایجاد اطمینان کند. مسئول پذیرش چاق و فربه که در آن سوی پیشخان روی صندلی حصیری نشسته بود، گفت: «گرهاردِ دیوانه را می‌گویید؟ سلام و درود دوستان قدیمی‌اش را برای او آورده‌اید؟ کاشکی که به‌جای این کار دارویی آورده بودید که مغز علیلش را معالجه کند. یک کلمه از حرفهای شما را نخواهد فهمید.»

هلدن که دچار احساس نومیدی شده بود، گفت: «اطلاع نداشتم.»

«خودتان بروید ببینید. آن‌قدرها از بعد از ظهر نگذشته و هوا هم خنک است اما خورشید درحال غروب است. بدون شک الان در میدان است و مشغول آواز خواندن و دانه دادن به کبوترهاست. کبوترها لباسش را کثیف می‌کنند و او اصلاً متوجه نیست.»

هلدن او را دید که روی لبهٔ سنگی حوض مدور وسط میدان دهکده نشسته بود. پیرمرد به عابرانی که از کنارش می‌گذشتند ــ و به‌جای اینکه تحملش کنند با نگاههای حاکی از انزجار او را می‌نگریستند ــ کوچکترین اعتنایی نمی‌کرد. لباس ژنده‌ای بر تن داشت و همان طور که مسئول مسافرخانه پیش‌بینی کرده بود، پالتوی کهنه و پاره‌اش در اثر فضلهٔ کبوترها کثیف شده بود. مانند هر اوبرست پیر و ناتوان بود ولی قدش از او کوتاهتر و صورتش پُف‌کرده‌تر بود. پوستش رنگ‌پریده و کشیده و در اثر تورم رگها از شکل افتاده بود. عینک دور فلزی ضخیمی به چشم داشت که در اثر تکانهای کلهٔ لرزانش به این طرف و آن طرف می‌رفت. وقتی دست در پاکت کاغذی می‌کرد و خرده‌نانها را بیرون می‌آورد و جلوی کبوترها می‌ریخت، دستانش می‌لرزید. کبوترها همزمان با کلمه‌های آهنگین و زنگ‌داری که به‌شکل آواز از دهان پیرمرد بیرون می‌آمد، بغبغو می‌کردند.

هلدن احساس کرد حالش به‌هم خورده است. این موجود فقط تفاله‌ای از یک مرد به‌شمار می‌آمد. سنین کهولت را پشت سر گذاشته و آنچه را هلدن در کنار لبهٔ حوض می‌دید، بهتر از این نمی‌توانست وضع و حالت او را توصیف کند.

سکهٔ ولفس‌شانتزه دو رو دارد. زمان برای آغاز فاجعه نزدیک می‌شود... تکرار این کلمه‌ها برای آن پیرمرد بی‌معنی به نظر می‌رسید. با وجود این هلدن این همه راه را آمده بود، چون می‌دانست اعلام خطر مرد بزرگی که کشته شده بود، حقیقت دارد. درحالی که متوجه بود چند نفر از عابران او را چنان می‌نگرند که گویی او هم مثل آن پیرمرد کم‌عقل و دیوانه می‌باشد، به ورنر گرهارد نزدیک شد و کنارش نشست و با صدایی آهسته به زبان آلمانی گفت: «آقای گرهارد؟ من راه زیادی آمده‌ام تا شما را ببینم.»

«به‌به چه خانم زیبایی... چه خانم زیبا و زیبا و زیبایی...»

«از طرف آقای فالکنهایم می‌آیم. او را به‌خاطر دارید؟»

«لانهٔ شاهین[1]؟ شاهین‌ها کبوتران مرا دوست ندارند. کبوترانم را اذیت می‌کنند. من و دوستانم آنها را دوست نداریم، پرنده‌های خوشگل من، داریم؟»

گرهارد خم شد، لبانش را غنچه کرد و فضای بالای سر کبوتران پرخور و حریصی را که روی زمین می‌لولیدند، بوسه زد. هلدن گفت: «اگر آن مرد را به یاد بیاورید، دوستش خواهید داشت.»

«چطور می‌توانم کسی را که نمی‌شناسم، دوست داشته باشم؟ یک خرده نان میل دارید؟ اگر بخواهید، می‌توانید بخورید اما ممکن است دوستان من برنجند.»

پیرمرد به‌سختی کمر راست کرد و مقداری خرده‌نان جلوی پای هلدن ریخت.

هلدن زمزمه‌کنان گفت: «سکهٔ ولفس‌شانتزه دو رو دارد.»

آنگاه حرفهای او را شنید. وقفه‌ای در نظم و ترتیب آنها وجود نداشت؛ درست مانند همان آواز یکنواخت و آرام و زنگ‌دارش بود، با این تفاوت که اینک معنا و مفهوم داشت.

پیرمرد گفت: «او مرده، این‌طور نیست؟... پاسخ مرا ندهید. فقط سرتان را به‌نشانهٔ مثبت و منفی تکان بدهید. شما با پیرمردی احمق و خرفت حرف می‌زنید که حرفهای بی‌معنی برزبان می‌آورد. این را به‌خاطر بسپارید.»

هلدن بیش از آن بهتزده شده بود که بتواند حرکت کند و با بی‌حرکتی خویش پاسخ پیرمرد را داد. پیرمرد با همان وزن و سبک آوازخوانی‌اش ادامه داد: «کلاوس مرده است. عاقبت او را یافتند و سربه‌نیستش کردند.»

هلدن گفت: «کارِ اودسا بود. اودسا او را کشت. علامت صلیب شکسته همه‌جا را پر کرده بود.»

گرهارد گفت: «ولفس‌شانتزه می‌خواهد که ما این‌طور فکر کنیم.»

---

۱. فالکنهایم در زبان آلمانی به معنای لانهٔ شاهین است. ــ م.

مقداری خرده‌نان در هوا پاشید و کبوترها برای خوردن آنها به‌جان هم افتادند.

«بخورید، پرندگان قشنگ من. وقت چای خوردن شماست.»

سپس رو به هلدن کرد و در همان حال که دیدگانش دوردستها را می‌نگریست، گفت: «اودسا مثل همیشه سپر بلا شده است. از این بدیهی‌تر نمی‌شود.»

هلدن با صدای آهسته‌ای گفت: «شما از ولفس‌شانتزه حرف می‌زنید. نامه‌ای به یک مرد داده شده بود که در آن او را تهدید کرده بودند. این نامه سی سال پیش نوشته شده و توسط اشخاصی امضا شده بود که خود را بازماندگان ولفس‌شانتزه می‌نامیدند.»

لحظه‌ای کوتاه لرزش گرهارد متوقف گردید. سپس گفت: «از ولفس‌شانتزه کسی باقی نماند بجز یک نفر! کلاوس فالکنهایم. اشخاص دیگری هم در آنجا حضور داشتند که زنده ماندند. اما از عقابها نبودند، کثافت محض بودند و حالا خیال می‌کنند زمان فعالیتشان فرا رسیده است.»

«سر در نمی‌آورم.»

«برایتان توضیح خواهم داد، اما نه اینجا. پس از این که هوا تاریک شد، به خانهٔ من در کنار دریاچه بیایید. در جنوب جاده‌ای که به اسکله منتهی می‌شود. دقیق سه کیلومتر پس از دو راهی، یک کوره‌راه...»

طوری نشانی خانه‌اش را به هلدن داد که گویی اشعار آهنگی کودکانه را می‌خواند. وقتی از این کار فارغ شد، به‌سختی از جا برخاست، آخرین خرده‌نانها را جلوی کبوترها ریخت و با لبخندی پیرمردمآبانه گفت: «فکر نمی‌کنم کسی شما را تعقیب کند ولی کاری کنید که از این بابت خاطرجمع شوید. ما کارهایی در پیش داریم که باید به‌سرعت انجام بگیرند... بیایید، پرندگان خوشگل من. این هم آخرین غذای شما.»

۳۷

هواپیمای کوچک یک‌موتوره در آسمان تاریک و بر فراز چراگاههای مسطح ناحیهٔ شامبری چرخ زد. خلبان آن منتظر ماند تا دو ردیف مشعلها روشن شود. این علامت فرود محسوب می‌شد. یک هواپیمای دیگر از نوع هواپیماهایی که قادر هستند روی آب فرود بیایند در حالی که چرخهایش از پایه‌های آبی آن بیرون زده بود، روی زمین آمادهٔ حرکت بود. چند دقیقه پس از آن‌که هواپیمای نخست به انتهای باند قدیمی می‌رسید، این یکی به پرواز درمی‌آمد و محمولهٔ گرانبهای خود را در امتداد شعبهٔ شرقی رود رون به‌طرف شمال انتقال داده، در ناحیهٔ ورسوا از مرز سوئیس عبور کرده و در دریاچهٔ ژنو واقع در دوازده کیلومتری شمال شهر، فرود می‌آمد. این محمولهٔ دریایی فاقد اسم و رسم بود اما از نظر خلبانها اهمیتی نداشت. پیرزن به‌اندازهٔ محموله‌های قیمتی مواد مخدر، برای این سفر پول پرداخته بود.

او فقط یک‌بار اضطراب خود را بروز داده و آن هنگامی بود که چهار دقیقه پس از خروج از آوینیون و درحالی که به‌طرف سن‌والیه می‌رفتند، هواپیمای کوچک با تگرگی خطرناک و غیرمنتظره روبرو شده بود.

خلبان گفته بود: «هوا برای این هواپیمای سبک مناسب نیست. عاقلانه‌تر این است که مراجعت کنیم.»

«از بالای تگرگ پرواز کنید.»

«هواپیمای ما چنین قدرتی ندارد و ما نمی‌دانیم این جبهه هوای خراب تا کجا ادامه دارد.»

«در این صورت از میان آن عبور کنید. کرایه را پرداخته‌ام که طبق برنامه پیش برویم. من باید امشب به ژنو برسم.»

«اگر مجبور شویم روی آبهای رودخانه فرود بیاییم، پلیس‌های گشتی ما را دستگیر خواهند کرد. ما که اجازه پرواز رسمی نداریم.»

«اگر مجبور شدیم در رودخانه فرود بیاییم، به گشتی‌ها پول خواهم داد. در مرز پوربو از ما رشوه گرفتند. بنابراین به اینها هم می‌شود رشوه داد. راهتان را ادامه بدهید.»

«خانم اگر سقوط کردیم، چطور؟»

«سقوط نکنید!»

مشعلهای شامبری در ظلمتِ زیر پای آنان پی در پی، و هر ردیف در یک نوبت، روشن شدند. خلبان بال هواپیما را به سمت چپ سرازیر کرد و برای فرود در میان دو ردیف مشعلهای روشن، چرخی روی آسمان زد. چند ثانیه پس از آن چرخهای هواپیما با زمین تماس حاصل کردند.

محمولهٔ گرانبها دستش را به‌سوی قلاب کمربند ایمنی برد تا آن را باز کند و در همان حال گفت: «شما خلبان ماهری هستید. خلبان هواپیمای بعدی هم مثل شما هست یا نه؟»

«او هم به همین اندازه ماهر است خانم، و امتیازی دارد که من فاقد آنم. نقاط نصب رادار را در تاریکی از فاصلهٔ صد و شصت متری تشخیص می‌دهد. آدم باید برای این‌جور مهارتها پول خرج کند.»

آلتن گفت: «با کمال میل.»

هواپیمای دریایی سرِ ساعتِ ده و پنجاه و هفت دقیقه در جهت مخالف مسیر باد به‌پرواز درآمد. عبور از مرز در ناحیهٔ ورسوا و در ارتفاع بسیار پایین انجام می‌گرفت و وقت زیادی که بیش از بیست تا سی دقیقه نبود، صرف آن

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

نمی‌شد. برای فردی متخصص و خبره، این مهمترین مرحلهٔ سفر به‌شمار می‌رفت. متخصصی که در اتاقک خلبان نشسته و هواپیما را هدایت می‌کرد، مرد چارشانه و تنومندی بود که ریش و موهای کم‌پشت و سرخ‌رنگی داشت. سیگار برگی نصفه را در دهان می‌چرخانید و با لهجهٔ تند و تیز مردم منطقه آلزاس و لورن حرف می‌زد. در چند دقیقهٔ نخست پرواز چیزی نگفت ولی زمانی که لب به سخن گشود، آلتن از فرط حیرت بر جای خود میخکوب شد. خلبان گفت: «خانم، من نمی‌دانم شما چه کالایی همراه دارید اما در مورد شما به تمام نقاط اروپا اعلام آماده‌باش داده شده است.»

«چی؟ چه کسی این آماده‌باش را داده و شما این را از کجا می‌دانید؟ به من تضمین داده شده بود که اسمی از من به‌میان نخواهد آمد.»

«مشخصات شما توسط پلیس بین‌المللی طی یک اعلامیه در سراسر اروپا منتشر شده است. به‌ندرت اتفاق می‌افتد که پلیس بین‌المللی در تعقیب خانمی به سن و شکل و شمایل شما باشد. تصور می‌کنم اسم شما هالکرافت است.»

«لازم نیست هیچ تصوری بکنید.»

آلتن کمربند ایمنی را در چنگ گرفت و کوشش کرد واکنشهای خود را کنترل نماید. نمی‌دانست چرا تا این حد متوحش شده است ــ مردی که از هارشعلاو آمده بود ادعا می‌کرد افرادشان در همه‌جا حضور دارند ــ اما این حقیقت که ولفس‌شانتزه چنان در پلیس بین‌المللی نفوذ داشت که می‌توانست دستگاه آن را به نفع خود به‌کار گیرد، اعصاب هر کسی را خرد می‌کرد. او می‌بایست نه‌تنها از نازیهای ولفس‌شانتزه، بلکه از چنگ مجریان قانون نیز بگریزد. دام بسیار خوبی برای او گسترده شده و جُرمهایش غیرقابل انکار بودند: سفر با گذرنامه‌ای جعلی و پس از آن هم بدون گذرنامه. برای این جرمها هیچ توضیحی نداشت. چنانچه لب به سخن می‌گشود، پسرش ــ یا بهتر بگوییم پسر هاینریش کلازن ــ را به توطئهٔ عظیمی مرتبط می‌ساخت که

بدون شک او را نابود می‌کرد. باید با این گرفتاری مقابله می‌کرد، وگرنه امکان داشت پسرش در این میان فدا شود. خنده‌دار اینجا بود که ولفس‌شانتزه تا اعماق دستگاههای اجرایی و قانونی رخنه کرده بود. به‌محض آن‌که گرفتار می‌گردید، ولفس‌شانتزه او را می‌کشت و مانع از این می‌شد که دانسته‌هایش را برای کسی بگوید. مرگ برای او قابل قبول بود اما نمی‌شد جلوی دهانش را بست.

رو به خلبان کرد و گفت: «چطور از وجود این اعلامیه اطلاع پیدا کردید؟»

مرد مو سرخ شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «همان‌طور که از وجود مسیر رادارها اطلاع دارم. شما به من پول می‌دهید و من هم به دیگران. این روزها دیگر از یک استفادهٔ خالص و بی‌دردسر خبری نیست.»

«در اعلامیه ذکر شده که چرا این... پیرزن... مورد تعقیب قرار گرفته؟»

«خانم، این هشدار وضع عجیبی دارد. در آن به‌وضوح نوشته شده که آن خانم مسن با ورقه‌های جعلی مسافرت می‌کند ولی نباید دستگیر شود. محل او باید به پلیس بین‌المللی اطلاع داده شود که به نیویورک مخابره گردد.»

«نیویورک؟»

«این درخواست از آنجا صادر شده است. از طرف کارآگاهی به نام مایلز، در پلیس نیویورک.»

ابروهای آلتن گره خورد و گفت: «مایلز؟ تاکنون اسمش را نشنیده‌ام.»

خلبان سیگار برگش را در دهان این طرف و آن‌طرف کرد و گفت: «شاید آن خانم شنیده باشد.»

آلتن چشمانش را بست و پرسید: «میل دارید یک استفادهٔ خالص و بی‌دردسر داشته باشید؟»

«من کمونیست نیستم و این پیشنهاد باعث برخوردن به من نمی‌شود. چطوری؟»

«مرا در ژنو پنهان کنید و کمکم کنید خودم را به یک نفر برسانم.»

خلبان نگاهی به عقربه‌های مقابل خود انداخت، هواپیما را به‌سمت راست هدایت کرد و گفت: «برایتان خرج برمی‌دارد.»

آلتن گفت: «هرچه باشد، می‌پردازم.»

یوهان فن‌تیبولت مانند جانوری خشمگین و باوقار و خسته، در اتاق هتل مشغول قدم‌زدن بود. شنوندگان او برادران کسلر بودند. قائم‌مقام اول کانتون ژنو چند دقیقه پیش آنان را ترک کرده بود.

فن‌تیبولت گفت: «آن پیرزن یک جایی در ژنو است. غیر از این نمی‌تواند باشد.»

هانس کسلر که کیف پزشکی‌اش را کنار پاهایش گذاشته بود، در دنبالهٔ اظهارنظر او گفت: «و بدیهی است که تحت یک نام قلابی. او را خواهیم یافت. مسئله فقط این است که مشخصاتش را به تعدادی از افرادمان بدهیم و آنان را به همه‌جا بفرستیم. قائم‌مقام به ما اطمینان داده که مشکلی پیش نخواهد آمد.»

فن‌تیبولت از قدم‌زدن بازایستاد و گفت: «مشکلی نیست؟ طبق گفتهٔ قائم‌مقام، پلیس ژنو گزارش داده که پلیس بین‌المللی اعلامیه‌ای در مورد پیرزن به جریان انداخته است. به زبان ساده‌تر، او توانسته لااقل شش هزار کیلومتر مسافرت کند بدون آن‌که کسی او را بیابد. شش هزار کیلومتر از میان بانکهای اطلاعاتی رایانه، عبور از مرزها توسط هواپیماهایی که فهرست مسافران را دارند و دست‌کم عبور از دو نقطهٔ بازرسی خارجیها. هیچ‌کس او را ندیده است. هانس، خودت را گول نزن. او زرنگتر از آن است که ما تصورش را می‌کردیم.»

اریش گفت: «فردا جمعه است. هالکرافت قرار است فردا بیاید و با ما تماس بگیرد. وقتی او در اختیار ما باشد، مثل این است که مادرش را پیدا کرده باشیم.»

«هالکرافت گفته بود در هتل داکور اقامت خواهد کرد اما عقیده‌اش را تغییر داده است. در این هتل هیچ اتاقی به اسم او رزرو نشده و آقای فرسکا هم حسابش را با هتل ژرژ پنجم تصفیه کرده است.»

فن‌تیبولت در کنار پنجره توقف کرد و افزود: «از این جریان خوشم نمی‌آید. یک جای کار عیب دارد.»

هانس گفت: «فکر می‌کنم یک چیز را نادیده گرفته‌ای.»

«چی را؟»

«از نقطه‌نظر هالکرافت، خیلی چیزها عیب دارد. خیال می‌کند کسانی در تعقیبش هستند. این است که احتیاط کار شده و با احتیاط مسافرت می‌کند. اگر با اسم اصلی خودش اتاق اجاره می‌کرد، باعث تعجب من می‌شد.»

فن‌تیبولت به اظهارنظر هانس توجهی نکرد و گفت: «تصور می‌کردم به اسم فرسکا و یا چیزی شبیه آن اتاق رزرو خواهد کرد. چنین اسمی در هیچ‌یک از هتلهای ژنو وجود ندارد.»

اریش با ملایمت پرسید: «تنیسون و یا اسمی شبیه آن وجود دارد؟»

یوهان به‌سوی او چرخید و گفت: «منظورت هلدن است؟»

برادر بزرگتر به‌علامت تصدیق سر تکان داد و گفت: «بله، هلدن. در پاریس با هم بودند. می‌توان اینطور نتیجه گرفت که به هالکرافت کمک می‌کند. خودت این پیشنهاد را به او کردی.»

فن‌تیبولت بی‌حرکت ایستاد و گفت: «در حال حاضر هلدن و مطرودان کثیف و آواره‌اش سرشان شلوغ است. آنان در تکاپوی پیدا کردن قاتلان هر اوبرست، به‌دنبال اودسا افتاده‌اند.»

هانس در صندلی‌اش جلوتر آمد و گفت: «فالکنهایم؟ فالکنهایم مرده؟»

«فالکنهایم رهبر سازمان ناخریشتن‌دینست بود، و یا بهتر بگویم، آخرین عضو فعال آن گروه. با مرگ او، ولفس‌شانتزه مخالف دیگری ندارد. ارتش جهودهای او بی‌سرپرست شده‌اند و آن مقدار اطلاعات کمی هم که داشتند،

با مرگ فالکنهایم به‌گور سپرده شد.»

اریش که از جا دررفته بود، گفت: «جهودها؟ با ناخریشتن‌دینست؟ ترا بخدا بگو راجع به چی داری حرف می‌زنی؟»

«دستور داده شده به کیبوتص هارشعلاو حمله شود. تروریست‌های راخه عامل این حمله معرفی خواهند شد. مطمئن هستم معنای نام هارشعلاو را می‌دانی. ناخریشتن‌دینست در پایان کار خود به جهودهای هارشعلاو متوسل گردید. یک آشغال از آشغال دیگری کمک خواست.»

اریش گفت: «مایلم توضیحات دقیق‌تری بشنوم.»

«بعد. در حال حاضر باید حواسمان را روی هالکرافت‌ها متمرکز کنیم. باید...»

فن‌تیبولت که فکری به مغزش خطور کرده بود دنبالهٔ سخنش را قطع کرد و مثل این که دارد با خودش حرف می‌زند، افزود: «اولویتها. همیشه اولویتها را در نظر داشته باشید. نخستین اولویت ما، سند بانک بزرگ ژنو است که بدین معنی است که مسئلهٔ پسر نسبت به مادر حق تقدم دارد. او را پیدا کنید، منزوی‌اش کنید و در قرنطینه کامل نگهش دارید. برای اجرای مقاصدمان فقط به سی‌ساعت وقت نیاز داریم.»

هانس سخن او را برید و گفت: «متوجهٔ منظور تو نمی‌شوم. در عرض سی ساعت چه اتفاقی می‌افتد؟»

اریش گفت: «ما سه‌نفر با رؤسای بانک ملاقات کرده، کلیه سندها در حضو وکیل بانک بزرگ امضا می‌شود و صورت قانونی به خود می‌گیرد، تمام قانونهای سوئیس رعایت خواهد شد. پس از آن پولها به‌زوریخ حواله شده و صبح دوشنبه اختیار همه‌چیز در دست ما خواهد بود.»

«ولی سی ساعت پس از صبح جمعه، می‌شود...»

فن‌تیبولت جملهٔ او را تمام کرد: «ظهر شنبه. ساعت نه صبح روز شنبه با مدیران بانک جلسه داریم. در مورد تصویب صلاحیت ما هیچ‌گاه مسئله‌ای

وجود نداشته است ــ مگر در ذهن هالکرافت. مانفردی از ماهها پیش ترتیب این کار را داده بود. ما نه‌تنها قابل قبول هستیم، بلکه در واقع به‌صورت آدمهای مقدسی درآمده‌ایم. نامه‌ای که از ام. آی. پنج گرفته‌ام، آخرین نشان پیروزی ما محسوب می‌شود. تا ظهر شنبه همه‌چیز پایان یافته است.»

«منظورت این است که آنان برای از دست دادن هفتصد و هشتاد میلیون دلار به‌قدری مشتاق هستند که صبح شنبه بانک را باز خواهند کرد؟»

مرد موطلایی لبخند زد و گفت: «من از طرف هالکرافت این تقاضا را به‌عنوان سرعت در عمل و حفظ جنبهٔ محرمانه، مطرح کردم. مدیران بانک مخالفتی نداشتند ــ چون دنبال حق و حساب خودشان هستند ــ و زمانی که موضوع را به هالکرافت بگوییم، اعتراضی نخواهد داشت. او هم برای خودش دلایلی دارد که این کارها زودتر خاتمه پیدا کند. ظرفیت او رو به پایان است.»

فن‌تیبولت نگاهی به اریش افکند و لبخندش وسعت بیشتری یافت. آنگاه گفت: «او به ما دو نفر به‌صورت دو دوست می‌نگرد، دو ستون قدرت و دو نفری که مأیوسانه به آن دو نیاز دارد. اجرای برنامه‌های ما از زمانِ پیش‌بینی‌شده جلوتر افتاده است.»

اریش سر تکان داد و گفت: «تا ظهر شنبه، شرط نهایی را هم امضا خواهد کرد.»

هانس که کمی به هراس افتاده بود، پرسید: «کدام شرط نهایی؟ یعنی چی؟ چه چیزی را امضا می‌کند؟»

فن‌تیبولت برای تأکید مکث کوتاهی کرد، آنگاه گفت: «ما هرکدام به نوبهٔ خود آن را امضا خواهیم کرد. این یکی از شرطهای قانون سوئیس برای آزاد کردن چنین حسابی است. یعنی این‌که یکدیگر را دیده‌ایم، مسئولیتهای خود را کامل درک کرده‌ایم، یکدیگر را شناخته‌ایم و به هم اطمینان پیدا کرده‌ایم. بنابراین چنانچه یکی از ما پیش از دیگران بمیرد، حقوق و امتیازاتش به دو نفر

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

دیگر منتقل می‌شود. البته به استثنای آن پاداش دو میلیون دلاری که بین وراث مرحوم تقسیم خواهد شد. آن دو میلیون ــ که به‌طور قانونی برای فرد مرحوم در نظر گرفته شده و پرداخت آن به دو نفر دیگر ممنوع اعلام شده است ــ انگیزهٔ هر نوع نارو و خیانتی را می‌زداید.»

کسلر جوانتر زیر لب سوتی زد و گفت: «به‌راستی عالی است. پس این شرط نهایی ــ این شرط مربوط به مرگ که براساس آن هرکدام از شما مسئولیتهای خودتان را به دو نفر دیگر منتقل می‌کنید ــ هیچ‌گاه لازم نبوده در سند گنجانده شود... چون این جزو قانونهای سوئیس است. چنانچه این بند در سند گنجانیده می‌شد، امکان داشت هالکرافت از همان نخست دچار سوءظن شود.»

دکتر با چشمانی که برق می‌زد، سر را به‌نشانهٔ تحسین تکان داد و افزود: «این در سند ذکر نشد زیرا قانون سوئیس محسوب می‌شود.»

«دقیقاً. هر نکتهٔ قانونی باید رعایت شود. یک ماه و یا حداکثر یک ماه و نیم دیگر، رعایت این چیزها ضروری نخواهد بود ولی تا وقتی به پیشرفت واقعی و اساسی نرسیده‌ایم، نباید آشوبی برپا شود.»

هانس گفت: «این را می‌فهمم. اما از ظهر شنبه به بعد، در واقع دیگر به وجود هالکرافت احتیاجی نداریم. این‌طور نیست؟»

اریش دستش را بلند کرد و گفت: «بهتر است برای مدتی به او داروهای مخدر بخورانی که اگر لازم شد، بتوانیم به دیگران نشانش بدهیم. یعنی به‌صورت یک معلول ذهنی درآید که دچار هیچ بیماری ظاهری نیست، تا آن‌که بخش بزرگی از وجوه توزیع شود، در آن موقع، دیگر اهمیتی ندارد که چه وضعی پیدا کرده چون دنیا چنان گرفتار مسائل مختلف شده که به یک سانحه در زوریخ توجهی نمی‌کند. در حال حاضر باید هرچه را که یوهان می‌گوید، انجام دهیم. باید هالکرافت را پیش از آن‌که مادرش او را بیابد، پیدا کنیم.»

فن‌تیبولت در دنبالهٔ سخن اریش گفت: «و تا جلسهٔ پس‌فردا، او را به بهانه‌ای از دیگران دور نگهداریم. بدون تردید هلدن سعی خواهد کرد خودش را به او برساند و آن وقت ما از محل خواهرم مطلع خواهیم شد. افرادی را در ژنو داریم که ترتیب بقیهٔ کار را خواهند داد.»

یوهان لحظه‌ای مکث کرد و سپس افزود: «هانس، برادرت مثل همیشه هر چیزی را در حد کمال مطلوب می‌خواهد. اما پاسخ پرسش تو مثبت است. از ظهر شنبه به بعد، هالکرافت دیگر به درد ما نمی‌خورد. وقتی در این مورد فکر می‌کنم، به این نتیجه می‌رسم که لزومی ندارد او را چندین هفته زنده نگهداریم.»

هانس گفت: «باز هم ناراحتم می‌کنی. در خیلی از موارد در برابر مغز هوشمند و استثنایی تو تمکین می‌کنم اما تغییر استراتژی در مقطع فعلی چندان مطلوب نیست. هالکرافت باید قابل دسترس باشد. خودت گفتی تا موقعی که به پیشرفت واقعی و اساسی نرسیده‌ایم، نباید آشوبی برپا شود.»

فن‌تیبولت در پاسخ او گفت: «فکر نمی‌کنم چنین اتفاقی بیافتد. پدرانمان تغییری راکه من انجام داده‌ام، تأیید خواهند کرد. من برنامه را جلو انداخته‌ام.»

«تو چکار کردی؟»

«وقتی کلمهٔ آشوب را به‌کار بردم، به مقررات قانونی اشاره کردم، نه به هالکرافت. مقررات قانونی ثابت و پایدار هستند، اما طول عمر انسان هرگز این‌طور نیست.»

«کدام برنامه؟ چرا؟»

یوهان در برابر صندلی برادر بزرگتر ایستاد و گفت: «نخست، پرسش دوم تو را پاسخ می‌دهم. مؤثرترین سلاح جنگی که کشور ما به‌کار گرفت، چه بود؟ کدام استراتژی ـ که اگر دچار تردید و تزلزل نمی‌شدیم ـ انگلستان را از پای درمی‌آورد؟ چه رعد و برقی بود که در زمان جنگ دنیا را به لرزه انداخت؟»

هانس به‌جای برادرش پاسخ داد: «حملهٔ برق‌آسا.»

«بله. حملهٔ سخت و سریع و بی‌امان از نقطه‌ای که انتظار نمی‌رود. یعنی عبور دادن افراد و سلاحها و دستگاههای جنگی از مرزها با سرعت فوق‌العاده که پشت سر خود درهم ریختگی و ویرانی به‌جای گذارد، رشتهٔ ارتباطات را قطع کند، مانع از این شود که دشمن بتواند صفوفش را دوباره تشکیل دهد و او را از تصمیم گرفتن بازدارد. اریش، حملهٔ برق‌آسا. ما باید این استراتژی را به‌کار بگیریم و نمی‌توانیم تردیدی به خود راه دهیم.»

«اینها خیالبافی و کلی‌گویی است، یوهان، جزئیات را شرح بده.»

«بسیار خوب. نخست: جان تنیسون مقاله‌ای نوشته است که فردا توسط رادیوها در تمام نقاط دنیا پخش خواهد شد. در این مقاله نوشته شده که تینامو مشخصات عملیات خود را در پرونده‌هایی ضبط می‌کرده و گفته می‌شود این پرونده‌ها به‌دست آمده است. اسامی افراد متنفذی که او را استخدام کرده بودند، تاریخها و منابع پرداخت دستمزدهای او همگی در این سندها موجود است. انتشار این فهرست، مراکز قدرت را در سراسر جهان طوری تحت تأثیر قرار خواهد داد که انگار دچار برق‌گرفتگی شده‌اند. دوم: روز شنبه، سند ژنو به مرحلهٔ عمل درآمده و پولها به زوریخ انتقال خواهد یافت. روز یکشنبه ما به ادارهٔ مرکزی خود می‌رویم، همه‌چیز آماده شده و کلیهٔ ارتباطات برقرار گردیده است. اگر هالکرافت با ما باشد، هانس به‌وسیلهٔ داروهای مخصوص او را تخدیر کرده و از پا انداخته و اگر لازم شد به‌طور حتم مرده‌ای بیش نیست. سوم: روز دوشنبه وجوه به صورت نقد درآمده و در اختیار ما قرار گرفته است. با استفاده از ساعت گرینویچ، مشغول حواله‌کردن پولها برای افرادمان می‌شویم و توجهمان را روی اهداف مقدم متمرکز می‌کنیم. از همین‌جا در ژنو شروع می‌کنیم. سپس به برلین، پاریس، مادرید، لیسبن، لندن، واشینگتن، نیویورک، شیکاگو، هوستون، لوس‌آنجلس و سان‌فرانسیسکو. ساعت پنج، به‌وقت زوریخ، وارد منطقه اقیانوس آرام می‌شویم و پولها را به هونولولو، جزایر مارشال و جزایر گیلبرت حواله

می‌کنیم. ساعت هشت به سراغ نیوزیلند، اوکلند و ولینگتن می‌رویم. ساعت ده نوبت استرالیا و شهرهای بریسبان، سیدنی و آدلاید می‌رسد و پس از آن از طریقِ پرت و سنگاپور به طرف خاور دور می‌رویم. فاز نخست در دهلی جدید خاتمه می‌پذیرد و ما به‌طور کتبی پولها را به سه‌چهارم از کرهٔ زمین انتقال داده‌ایم. چهارم: در خاتمهٔ بیست و چهار ساعت نخست مرحلهٔ اول. یعنی روز سه‌شنبه ـ تأییدیه‌هایی به ما می‌رسد مبنی بر این که پولها دریافت شده، به‌صورت نقد درآمده و آمادهٔ بهره‌برداری است. پنجم: من از زوریخ با بیست و سه نفر تماس می‌گیرم، به بیست و سه‌نفر در پایتخت‌های جهان که تاکنون از خدمات تینامو استفاده کرده‌اند. به آنان گفته خواهد شد طی هفته‌های آینده درخواستهایی مطرح می‌شود و انتظار داریم که مورد اجابت قرار گیرند. ششم: روز چهارشنبه عملیات شروع می‌شود. نخستین قتل به‌صورت نمادین انجام می‌گیرد. صدراعظم در برلین و همچنین رئیس مجلس. پس از آن به‌سرعت حملهٔ برق‌آسای خودمان را به‌سمت غرب آغاز می‌کنیم.»

فن‌تیبولت لحظه‌ایِ مکث کرد و سپس گفت: «روز چهارشنبه رمز ولفس‌شانتزه به‌کار افتاده است.»

تلفن زنگ زد، در وهلهٔ نخست به نظر نمی‌آمد کسی صدای آن را شنیده باشد. آنگاه فن‌تیبولت گوشی را برداشت و گفت: «بله؟»

درحالی که در سکوت کامل گوش می‌داد، چشمانش را به دیوار دوخته بود. سرانجام به‌سخن درآمد و به‌نرمی گفت: «چیزهایی را که گفتم، به‌کار ببند. هر دو را بکش.»

گوشی را گذاشت.

دکتر پرسید: «چی شده؟»

فن‌تیبولت که دستش هنوز روی تلفن بود، با صدای یکنواختی پاسخ داد: «از روی حدس و گمان یک نفر را به نوشاتل فرستاده بودم که شخصی را زیر

نظر بگیرد. آن شخص با یک نفر دیگر ملاقات کرده، مسئله‌ای نیست. بزودی هر دوشان از بین خواهند رفت. خواهرم هلدن و مردی به‌نام ورنر گرهارد.»

هنگامی که هالکرافت به حرفهای ویلی الیس در پشت تلفن گوش می‌داد، با خود گفت اینها چقدر بی‌معنی است. از یک تلفن عمومی در میدان شلوغ نو در ژنو به ویلی در هتل داکور تلفن زد و انتظار داشت تا حالا دوست طراحش با مادر او تماس گرفته باشد. ویلی موفق نشده بود، زیرا آلتن در آنجا حضور نداشت. ولی مادرش به او گفته بود در هتل داکور اقامت کرده و با او در همان هتل ملاقات می‌کند.

نوئل به ویلی گفت: «شکل و شمایلش را خوب شرح دادی؟ یک پیرزن امریکایی در حدود هفتاد ساله و قد بلندتر از سایر زنها؟»

«البته. همهٔ چیزهایی را که نیم ساعت پیش ذکر کردی. کسی به اسم هالکرافت در اینجا اقامت ندارد و هیچ زنی هم با مشخصات او در هتل نیست. در واقع مسافر امریکایی ندارند.»

«چیز عجیبی است.»

نوئل کوشش کرد فکر کند. تنیسون و برادران کسلر تا شب وارد ژنو نمی‌شدند و او کسی را نداشت که به آنان متوسل شود. آیا مادرش هم همان کاری را می‌کرد که او انجام می‌داد؟ یعنی سعی می‌کرد از خارج هتل با او تماس بگیرد و انتظار داشت پسرش در هتل باشد؟

«ویلی، به مسئول پذیرش هتل زنگ بزن و بگو من همین حالا با تو تماس گرفته‌ام. اسم مرا ببر و بگو آیا پیغامی برای من رسیده یا نه.»

ویلی گفت: «فکر نمی‌کنم مقررات ژنو را بدانی. پیغامِ بین دو نفر، هرگز به یک آدم ناشناس داده نمی‌شود و هتل داکور هم مستثنی نیست. راستش را بخواهی، وقتی دربارهٔ مادرت پرس و جو می‌کردم، با نگاههای عجیب آنان روبرو شدم. با آن که چمدان لوئی و ویتون همراه داشتم، آن بی‌پدر حاضر

نبود تا آخر حرفهایم را گوش کند.»

«در هر حال سعی خودت را بکن.»

«راه بهتری هم وجود دارد. فکر می‌کنم اگر من...»

ویلی از حرف‌زدن بازایستاد.از نقطهٔ دوری صدای در زدن بلند شد. ویلی گفت: «یک دقیقه صبر کن. در می‌زنند. هرکی باشد، مرخصش می‌کنم و فوری برمی‌گردم.»

نوئل صدای باز شدن در را شنید. صداهایی نامشخص و پرسشگر به‌گوش رسید، حرفهای کوتاهی رد و بدل گردید و طنین قدمهایی برخاست. هالکرافت منتظر ماند تا ویلی دوباره پشت خط برگردد.

صدای سرفه‌ای بلند شد اما نه... با سرفه تفاوت زیادی داشت. چه صدایی بود؟ آغاز یک فریاد؟ آیا این صدا شروع یک فریاد بود؟

«ویلی!»

سکوت. و باز هم طنین گامها.

«ویلی!»

نوئل ناگهان احساس کرد بدنش سرد شده است. در همان حال که کلمه‌های گذشته را به‌یاد می‌آورد، درد بار دیگر به شکمش بازگشت.

... یک نفر در می‌زند. هرکی *باشد*، مرخصش می‌کنم و فوری برمی‌گردم...

یک انگلیسی دیگر... شش هزار کیلومتر آن‌طرف‌تر در نیویورک... و شعلهٔ چوب‌کبریتی که از پنجرهٔ آن طرف حیاط سوسو می‌زد...

پیتر *بالدوین*...

«ویلی! ویلی! کجا هستی؟ ویلی!»

صدایی برخاست و ارتباط تلفنی قطع شد.

قطره‌های عرق بر پیشانی هالکرافت نشست و دستانش به‌لرزه افتاد.

ضروری بود که خودش را به هتل داکور برساند. باید با سرعت هرچه تمامتر خود را به آنجا رسانده، ویلی را یافته و به او کمک کند. اوه، یا مسیح

مقدس! آرزو می‌کرد آن درد کوبنده از دیدگانش خارج شود.

از باجه تلفن عمومی بیرون رفت و دوان دوان خود را به خودرواش رساند که در خیابان پارک شده بود. موتور را روشن کرد. لحظه‌های کوتاهی نفهمید کجاست و به کجا می‌رود. داکور... هتل داکور... این هتل در خیابان روده‌گرانژ نزدیک چاههای سن‌پییر واقع شده که خیابانی بود با بناهای بزرگ قدیمی و خانه‌های اربابی. ساختمان هتل داکور از تمام آنها بزرگتر بود. روی تپه... کدام تپه؟ نمی‌دانست چگونه خود را به آنجا برساند.

با سرعت به پیچ خیابان رسید که براثر ازدحام زیاد، خودروها متوقف شده بودند. به‌سوی زنی که ماشینش پهلوی خودرو او ایستاده بود فریاد برآورد: «خواهش می‌کنم، روده‌گرانژ، کدام طرف است؟»

زن فریادهای او را نشنیده گرفت. رویش را از او برگردانید و به جلوی خود نگریست.

«خواهش می‌کنم. یک نفر صدمه دیده. فکر می‌کنم بدجوری صدمه دیده. خواهش می‌کنم، خانم. من زبان فرانسه را خوب بلد نیستم. یا آلمانی... یا... خواهش می‌کنم.»

زن به‌طرف نوئل چرخید و لحظه‌ای او را نگاه کرد. سپس خم شد، شیشه را پایین کشید و گفت: «فرمودید روده‌گرانژ؟»

«بله، خواهش می‌کنم.»

زن به‌سرعت نشانی را به او داد. پنج کوچه پایین‌تر، بپیچید به‌سمت راست و بروید به طرف دامنهٔ تپه و پس از آن به‌طرف چپ...

خودروها به‌حرکت درآمدند. نوئل درحالی که عرق می‌ریخت، تلاش کرد هر کلمه، هر شمارهٔ خیابان و هر پیچی را به‌خاطر بسپارد. فریادزنان از آن خانم تشکر کرد و پدال گاز را فشار داد.

هیچوقت نفهمید خیابان مورد نظرش را چگونه پیدا کرد، اما ناگهان خیابان در برابر چشمانش نمودار گردید. از سربالایی تند تپه بالا رفت و

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

تابلوی هتل را مشاهده کرد که روی آن با خطوط طلایی نوشته بودند: هتل داکور.

در همان حال که دستانش می‌لرزید، خودرو را در گوشه‌ای پارک کرد و از آن خارج شد. ناگزیر بود در را قفل کند. دوباره تقلا کرد کلید را در قفل فرو ببرد اما موفق نشد دستانش را از لرزیدن بازدارد. این بود که نفسش را در سینه حبس کرد و انگشتانش را روی بدنه فلزی خودرو آن‌قدر فشار داد تا از لرزیدن افتاد. لازم بود خودش را کنترل کند و در مورد کارهایی که باید انجام دهد فکر کند. بالاتر از همه این‌که جانب احتیاط را رعایت نماید. پیش از آن دشمن را دیده و با آن دشمن دست و پنجه نرم کرده بود. این‌بار هم از عهده‌اش برمی‌آمد.

نگاهی به درِ ورودی پر زرق و برق هتل داکور افکند. از پشت شیشه، دربان را دید که با یک نفر دیگر در محوطهٔ ورودی هتل مشغول صحبت بود. نمی‌توانست از آن در عبور کند. چنانچه دشمن ناشناس ویلی الیس را به‌دام انداخته بود، پس انتظار او را هم می‌کشید.

کوچهٔ باریکی کنار هتل وجود داشت که به‌سمت پایین می‌رفت. روی دیوار سنگی آن یک تابلوی کوچک نصب شده بود: تحویل بار.

به‌طور حتم در یک جای آن کوچه دری قرار داشت که اجناس هتل از طریق آن به داخل حمل می‌شد. نوئل یقهٔ بارانی‌اش را دور گردنش بالا برد، دستانش را در جیبهایش کرد، با دست راست اسلحه و با دست چپ لولهٔ صداخفه‌کن را چسبید و در طول سنگفرش کوچه به راه افتاد. لحظه‌ای زودگذر به هلدن اندیشید که هفت‌تیر را به او داده بود. او کجا بود؟ چه اتفاقی رخ داده بود؟

هنگامی که به درِ مخصوص حملِ بار رسید، کارگری که روپوش سفید کار به تن داشت، از آن خارج گردید. نوئل دستش را بالا برد، لبخندی به او زد و گفت: «ببخشید. شما انگلیسی بلدید؟»

«البته، آقا. اینجا ژنو است.»

آن امریکایی احمق با آن لبخند پت و پهنش خیال داشت با دوستش یک شوخی بی‌ضرر بکند ــ فقط همین ــ و حاضر بود برای روپوش کارِ آن کارگر پنجاه فرانک بپردازد که دو برابر قیمت اصلی‌اش بود. به‌علت آن که اینجا ژنو بود، معامله به‌سرعت انجام گرفت. هالکرافت بارانی‌اش را از تن درآورد، آن را تا کرد و روی بازوی چپش انداخت. سپس لباس کار را به تن کرد و به داخل هتل رفت.

ویلی در طبقهٔ سوم اتاقی اجاره کرده بود که درِ آن در آخرِ راهرو و به‌طرف خیابان قرار داشت. نوئل از دالان تاریکی عبور کرد که به پلکان تاریکتری منتهی می‌گردید. در پاگرد پلکان، یک چارچرخه به دیوار تکیه داشت که محتوی سه جعبه پر صابون و یک جعبه نیمه‌خالی بود. نوئل جعبه نیمه‌خالی را به کناری زد، سه جعبه پر را در بغل گرفت و از پلکان مرمرین عازم طبقه‌های بالاتر شد. امیدوار بود وضعش طوری باشد که اگر کسی او را دید، لااقل به‌طور مبهم خیال کند از کارگران هتل است.

«ژاک، تویی؟»

گوینده از طبقهٔ پایین این کلمه‌ها را به زبان فرانسه ادا کرده بود. هالکرافت سرش را برگردانید و شانه‌هایش را بالا انداخت. مرد گفت: «ببخشید. خیال کردم ژاک است که در گلفروشی کار می‌کند.»

نوئل خیلی سریع پاسخ داد: «نه.»

و راه خود را به‌طرف بالا ادامه داد. وقتی به طبقهٔ سوم رسید، جعبه صابونها را روی پله گذاشت و لباس کار را از تن درآورد. سپس بارانی‌اش را پوشید، دستش را روی رولورش نهاد و به ملایمت درِ ورودی راهرو را باز کرد. کسی در راهرو دیده نمی‌شد. به‌سمت آخرین درِ سمت راست رفت، گوشش را به در چسباند تا ببیند صدایی می‌شنود یا نه. هیچ صدایی نشنید.

آیا سانحه‌ای برای ویلی پیش آمده بود؟ همان ویلی که تقاضای او را رد

نکرده و حق دوستی را در جایی که کسِ دیگری پیدا نمی‌شد، ادا کرده بود؟ هالکرافت سلاح را از جیب بیرون آورد، دستگیرهٔ در را به دست گرفت و تا آنجایی که برایش مقدور بود، فاصله‌اش را با در زیاد کرد.

سپس با یک حرکت دستگیره را چرخاند و در همان حال با تمام وزن بدن، شانه‌اش را مانند یک کُندهٔ قلعه‌خراب‌کن به در اتاق کوفت. در که قفل نبود، از هم گشوده شد و با سروصدا به دیوار داخل اتاق برخورد کرد. نوئل خم شد و سلاح را در برابر خود آمادهٔ تیراندازی نگهداشت. کسی در اتاق دیده نمی‌شد اما یکی از پنجره‌ها باز بود و هوای سرد زمستانی پرده‌ها را تکان می‌داد. با حیرت به‌سوی پنجره قدم برداشت. چرا در این هوای سرد یکی از پنجره‌ها باز مانده بود؟

آنگاه علتش را فهمید. لکه‌های خون روی کف درگاه پنجره وجود داشت. از بدن یک نفر به‌طور فراوان خون بیرون جهیده بود. خارج از پنجره یک پلکان مخصوص فرار از آتش‌سوزی تعبیه شده بود. رگه‌های خون را روی پله‌ها دید. هر کسی که از آن پنجره فرار کرده بود، به‌سختی مجروح شده بود.

آیا این شخص ویلی بود؟

هالکرافت فریاد برآورد: «ویلی؟ ویلی، تو اینجایی؟»

سکوت.

هالکرافت به‌طرف اتاق خواب دوید. کسی آنجا نبود.

«ویلی؟»

می‌خواست برگردد که علامتهای عجیبی را روی قاب درِ بستهٔ حمام مشاهده کرد. قاب در مزین به شیارهای طلایی و کنده‌کاریهای زنبقی‌شکل به رنگهای صورتی و سفید و آبی روشن بود. اما آنچه را هالکرافت دید، ربطی به طرح روی در نداشت. بلکه اثر انگشتان آغشته به خونی بود که روی قاب درکشیده شده بود.

به‌سرعت به طرف در دوید و پای خود را با چنان قوتی به آن کوبید که قاب

ترک برداشت و تکه‌تکه شد.

هرگز در عمرش چنین منظرهٔ هولناکی را مشاهده نکرده بود. بدن پاره‌پاره و خونین ویلی الیس روی دیوارهٔ وان خالی حمام افتاده بود. بریدگی‌های عمیقی روی سینه و شکمش وجود داشت، امعاء و احشایش روی پیراهن مرطوب از خون ریخته، گلویش چنان عمیق بریده شده بود که سرش به‌زحمت به تنش اتصال داشت و چشمان پر از ترسش به سقف خیره بود.

نوئل درحالی که می‌کوشید هوایی را که به ریه‌هایش راه نمی‌یافت، ببلعد، دچار ضعف شد و از حال رفت.

و در همان لحظه کلمه‌ای را دید که با خون روی کاشی بالای جسد تکه‌و پاره نوشته شده بود: ناخریشتن‌دینست.

۳۸

هلدن راه باریک را در فاصلهٔ سه کیلومتری پس از دوراهی پیدا کرد که در جادهٔ خارج از دهکدهٔ پره‌دولاک وجود داشت. از صاحب مهمانخانه چراغ‌قوه‌ای به‌امانت گرفته و اینک درحالی که از میان درختان به‌سوی خانهٔ ورنر گرهارد می‌رفت، پرتو آن را جلوی پای خود انداخته بود.

وقتی به آن خانهٔ عجیب و غریب رسید، در دل گفت اینجا بیشتر به یک دژ سنگی کوچک شباهت دارد. خانهٔ ورنر گرهارد بسیار کوچک بود ـ حتی کوچکتر از کلبهٔ هر اوبرست ـ ولی از آنجایی که او ایستاده بود، بی‌نهایت محکم به‌نظر می‌رسید. روشنایی چراغ‌قوه روی دیوارهایی افتاد که در مقابل دیدگانش قرار داشتند و قطعه‌سنگهای برجسته‌ای را مشاهده کرد که درزهای آنها را با سیمان پر کرده بودند. بام خانه نیز سنگین و محکم بود. یکی دو پنجره‌ای که به چشم می‌خورد، باریک بود و از سطح زمین فاصلهٔ زیادی داشتند. هلدن تاکنون خانه‌ای نظیر این ندیده بود. چنین به‌نظر می‌آمد که خانه‌ای مربوط به قصه‌های کودکان و طلسم و جادو باشد.

ظاهر این خانه پرسشی را پاسخ داد که پس از مراجعت هلدن از میدان دهکده، براثر گفته‌های صاحب مهمانخانه در ذهنش مطرح شده بود.

او گفته بود: «گرهارد دیوانه را پیدا کردید؟ می‌گویند پیش از آن‌که مخش تکان بخورد، سیاستمدار بزرگی بود. شایع است دوستان قدیمی هنوز هم او

را زیر بال و پر خود دارند، گرچه دیگر هیچ‌کدام به دیدنش نمی‌آیند. اما یک وقتی از او مواظبت می‌کردند. یک کلبه سنگی و محکم کنار دریاچه برای او ساخته‌اند. حتی بادهای سرد زمستانی هم در آن نفوذ نمی‌کند.»

باد و طوفان و یا برفهای زمستانی کمترین اثری روی این خانه نداشتند. یک نفر به‌طور اساسی فکر این روزها را کرده بود.

هلدن صدای دری را شنید که باز شد. این صدا او را از جا پراند، زیرا هیچ دری در مقابل او و یا دیوارهای اطراف وجود نداشت. آنگاه نور چراغ قوه روی هیکل کوتاه ورنر گرهارد افتاد که در کنار ایوانِ رو به دریاچه ایستاده و دستش را بلند کرده بود. چگونه امکان داشت پیرمرد صدای پای او را شنیده باشد؟

گرهارد با لحنی که هیچ اثری از جنون در آن نبود، گفت: «می‌بینم که آمدید. حالا عجله کنید. این جنگلها خیلی سرد هستند. بفرمایید داخل و جلوی آتش بروید. با هم چای می‌نوشیم.»

اتاق جادارتر از آن به نظر می‌رسید که بیرونِ ساختمان نشان می‌داد. اثاث چوبیِ سنگین آن کهنه، اما راحت بود و از چوب و چرم ساخته شده بود. هلدن که براثر حرارت داخل و نوشیدن چای، گرم شده بود، روی نیمکتی نشست. اصلاً متوجه نشده بود که تا چه حد سردش بوده است. آن دو چند دقیقه با یکدیگر صحبت کرده و گرهارد پیش از آن که هلدن نخستین سؤالش را مطرح کند، گفته بود: «پنج سال پیش با این هیبتی که می‌بینید از برلین حرکت کردم و از طریق مونیخ به اینجا آمدم. خودم را به صورت یکی از قربانیان اودسا و به‌شکل پیرمرد شکسته‌ای که عمرش را در کهولت و تنهایی می‌گذراند، معرفی کردم. در ظاهر من آلت مسخره مردم هستم. پزشکی که در درمانگاه کار می‌کند، سابقه‌ام را در اختیار دارد. اگر به او احتیاج پیدا کردید، بدانید که اسمش لیتواک[1] است. او تنها شخصی است که می‌داند من

1. Litvak

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

از لحاظ عقلی کاملاً سالم هستم.»

«چرا لازم شد خودتان را به این شکل درآورید؟»

«در حین صحبتهایمان به‌علت آن پی خواهید برد. راستی تعجب کردید که چطور من از حضور شما در خارج از خانه اطلاع پیدا کردم. این کلبهٔ به‌اصطلاح قدیمی و ابتدایی، دارای وسایل بسیار پیچیده و پیشرفته‌ای است. بدون اطلاع من هیچ‌کس نمی‌تواند به آن نزدیک شود، چون صدای وزوزی بلند می‌شود. خب، چه بلایی سرِ کلاوس فالکنهایم آمد؟»

هلدن جریان را برای او تعریف کرد. گرهارد با دیدگانی پر از درد و رنج مدتی ساکت ماند و سپس گفت: «حیوانها! دیگر نمی‌توانند مردی را مثل آدم بکشند، حتماً باید تکه‌تکه‌اش کنند. خدا لعنتشان کند.»

«چه کسانی؟»

«ولفس‌شانتزهٔ دروغین. همان حیوانها. مقصودم عقابها نیست.»

«عقابها؟ سر در نمی‌آورم.»

«نقشهٔ قتل هیتلر در ژوئیهٔ سال ۱۹۴۴، توطئه‌ای از طرف ژنرالها بود. افرادی نظامی ــ که اغلب مردان شرافتمندی به‌حساب می‌آمدند ــ دیده بودند پیشوا و دیوانه‌های زیردستش مرتکب چه اعمال وحشیانه‌ای شده‌اند. این آلمانی نبود که به‌خاطرش می‌جنگیدند. هدفشان این بود که هیتلر را ترور کرده، تقاضای صلحی عادلانه کنند و آدمکشها و سادیستهایی را که به‌نام رایش عمل می‌کردند، به دنیا معرفی نمایند. مارشان رومل این گروه را عقابهای واقعی آلمان می‌نامید.»

هلدن زیرلب تکرار کرد: «عقابها... نمی‌توانید جلوی عقابها را بگیرید...»

پیرمرد پرسید: «ببخشید، چی گفتید؟»

«هیچ چیز. خواهش می‌کنم ادامه بدهید.»

«البته... ژنرالها با شکست مواجه شدند و به‌دنبال آن حمام خونی برپا گردید. دویست و دوازده افسر، که بسیاری از آنان به‌طور مبهم مورد سوءظن

قرار گرفته بودند، شکنجه شده و به مرگ محکوم گشتند. آنگاه بدون مقدمه، واقعهٔ ولفس‌شانتزه دستاویزی شد برای از بین بردن کلیهٔ ناراضیانی که در محدودهٔ رایش سوم می‌زیستند. هزاران نفر، که کمترین انتقادی نسبت به اعمال نظامی و سیاسی ابراز داشته بودند، بازداشت گردیده و با پرونده‌سازی به دست جوخهٔ اعدام سپرده شدند. اکثر آلمانیها از مرکز ستادی به نام ولفس‌شانتزه اطلاع نداشتند، چه برسد به سوءقصد به جان هیتلر. به رومل دستور داده شد خودکشی کند چون حاضر نشده بود بر اعدام همگانی پنج هزار نفر دیگر صحه بگذارد. ترسی راکه ژنرالها از این شکست داشتند، تأیید شد، افراد مجنون و روانی کنترل کامل آلمان را به‌دست گرفتند. این همان چیزی بود که امیدوار بودند در ولفس‌شانتزه متوقفش کنند. ولفس‌شانتزهٔ خودشان. ولفس‌شانتزهٔ حقیقی.»

هلدن پرسید: «ولفس‌شانتزهٔ.. خودشان؟ سکهٔ ولفس‌شانتزه دو رو دارد.»

گرهارد گفت: «بله، ولفس‌شانتزهٔ دیگری هم وجود داشت، گروه دیگری که آنان هم می‌خواستند هیتلر را از بین ببرند. اما با یک دلیل کاملاً متفاوت. این اشخاص گمان می‌کردند هیتلر در کارش کوتاهی کرده است. ضعفها و ظرفیتهای رو به کاهش او را می‌دیدند. می‌خواستند اعمال جنون‌آمیز خودشان راکه خیال می‌کردند کاربُرد بیشتری دارد، جانشینِ اعمالِ جنون‌آمیز هیتلر کنند. در نقشه‌های آنان تقاضایی برای صلح وجود نداشت و تنها هدفشان پی‌گیری جنگ با تمام قدرت بود. نقشه‌های جنگی آنان شامل روشهایی می‌شد که درست مثل مغولها که قرنها پیش آسیا را درنوردیدند، از ملتهای مورد هجوم چیزی باقی نگذارند. یعنی در بند کردن ملتها به‌صورت گروگان، اعدامهای دسته‌جمعی برای کوچکترین سرکشی و طغیان و برقراری حکومتی متجاوز تا دنیا به نام انسانیت هم که شده، تقاضای متارکهٔ جنگ را بنماید.»

گرهارد مکث کرد و زمانی که به سخنانش ادامه داد، صدایش مملو از

نفرت و بیزاری بود: «ولفس‌شانتزهٔ دروغین یعنی این، ولفس‌شانتزه‌ای که قرار نبود به این شکل درآید. آنان ــ یعنی طرفداران این ولفس‌شانتزه ــ هنوز هم خودشان را به آن اهداف متعهد می‌دانند.»

هلدن گفت: «با وجود این، همین افراد بخشی از توطئهٔ قتل هیتلر را تشکیل می‌دادند. چگونه موفق به فرار شدند؟»

«با تغییر مشی دادن به صورت از جان گذشته‌ترین طرفداران هیتلر درآمدند. به‌سرعت گروههای خود را متشکل کرده، نسبت به این خیانت ابراز انزجار دروغین کرده و در برابر دیگران جبهه گرفتند. مثل همیشه، این غیرت تعصب‌آمیز و این ددمنشی بر پیشوا اثر گذاشت؛ چون همان‌طور که می‌دانید وی در واقع یک ترسوی بیمار بود. تعدادی از آن اشخاص را مأمور اعدامها کرد و از صمیمیت و اخلاصشان سرِ شوق آمد.»

هلدن خود را به لبهٔ نیمکت کشانید و گفت: «شما می‌گویید این افراد ــ این ولفس‌شانتزهٔ دیگر ــ هنوز هم متعهد به اجرای اهداف خود متعهد هستند. ولی به‌طور حتم اکثر آنان باید تاکنون مرده باشند.»

پیرمرد آهی کشید و گفت: «واقعاً شما از خیلی چیزها باخبر نیستید، هستید؟ کلاوس که می‌گفت نیستید.»

هلدن پرسید: «شما می‌دانید من کی هستم؟»

«البته. شما خودتان نامه‌ها را پست می‌کردید.»

«من برای هر اوبرست خیلی نامه پست کردم ولی هیچ‌کدام به نشانی نوشاتل نبود.»

«آنهایی را که برای من نوشته بود، دریافت کردم.»

«در مورد من هم برای شما چیزی نوشت؟»

«بارها. شما را خیلی دوست داشت.»

لبخند گرم گرهارد در حین صحبت رفته‌رفته محو شد و ادامه داد: «از من پرسیدید طرفداران ولفس‌شانتزهٔ دروغین پس از گذشت این همه سال چطور

می‌توانند هنوز هم پایبند عقاید خود باشند. البته حق با شما است. اکثر آنان مرده‌اند. بنابراین، خودشان در صحنه نیستند، بلکه فرزندانشان هستند.»

«فرزندان آنان؟»

«بله. در همه‌جا حضو دارند. در هر شهر، در هر ناحیه و در هر کشوری. در همه مشاغل و در همه گروههای سیاسی. مأموریت آنان این است که مدام دیگران را تحت فشار قرار داده و مردم را قانع سازند چنانچه مردان نیرومند برضد ضعفها بپا خیزند، زندگی آنان بهتر از این خواهد شد. اعتراضهای خشم‌آلود جای خود را به اصلاحهای واقعی داده و بغض و کینه‌جویی جایگزین عقل و منطق می‌شود. این وقایع در همه‌جا در شُرُفِ وقوع است و فقط چند نفری از ما به ماهیت آن واقف هستند: یک تدارک وسیع و عظیم. بچه‌ها حالا بزرگ شده‌اند.»

«از کجا آمده‌اند؟»

«حالا به اصل مطلب رسیدیم. این پاسخ پرسشهای دیگر شما هم خواهد بود.»

پیرمرد به جلو خم شد و افزود: «نام این را گذاشته بودند علمیات فرزندان خورشید و در سال ۱۹۴۵ به اجر درآمد. هزاران کودک بین سنین شش ماهه تا شانزده ساله به‌خارج از آلمان فرستاده شدند. به تمام نقاط جهان...»

به همان نسبت که گرهارد جلو می‌رفت، حال هلدن بدتر می‌شد و احساس می‌کرد بیمار شده است.

پیرمرد در دنبالهٔ سخنان خود گفت: «نقشه‌ای طراحی شده بود که به موجب آن پس از مدت زمان معینی، میلیونها میلیون دلار در اختیار این به اصطلاح فرزندان خورشید قرار می‌گرفت. شروع عملیات براساس فاصله زمانی بین دو دورهٔ اقتصادی محاسبه شده بود، یعنی سی سال.»

هلدن نفسش را حبس کرد که باعث حیرت پیرمرد شد، اما فقط برای لحظه‌ای کوتاه. گرهارد گفت: «نقشه‌ای بود که توسط سه مرد طراحی

گردید...»

فریادی از گلوی هلدن بیرون جهید.

«... این سه مرد به وجوهی دسترسی داشتند که خارج از محاسبه بود و یکی از آنان، شاید بااستعدادترین جادوگر اقتصادی عصر ما بود. او ــ و فقط او ــ بود که قدرتهای اقتصادی بین‌المللی را با هم متحد کرد تا صعود آدلف هیتلر را به قلهٔ قدرت تضمین نمایند و زمانی که رایش موردعلاقه‌اش رو به زوال رفت، شروع به خلق یک رایش دیگر کرد.»

هلدن زمزمه‌کنان گفت: «هاینریش کلازن... اوه، خدای من، نه. نوئل. اوه خدای من، نوئل.»

«نوئل هالکرافت هرگز چیزی بیش از یک آلت دست و یک رابط برای تقسیم پولها نبوده است. او به اصل قضیه واقف نیست.»

چشمان هلدن گشاد شد و درد شقیقه‌هایش شدت یافت. زیر لب گفت: «پس...»

پیرمرد دست او را گرفت و گفت: «بله، یک پسر جوان انتخاب شد، پسری از میان سایر پسران... یک طفل استثنایی و یک عضو متعصب و از جان گذشتهٔ سازمان جوانان هیتلری. یک پسر زیبا و بااستعداد. او را تحت مراقبت قرار داده، بزرگ کرده و برای مأموریت آینده‌اش آموزش دادند.»

«یوهان... اوه، پروردگار، این یوهان است.»

«بله. یوهان فن‌تیبولت. این اوست که انتظار دارد فرزندان خورشید را در سراسر دنیا به‌قدرت برساند.»

صدای یک طبل پرطنین در شقیقه‌های هلدن بلند و بلندتر گردید و ضرباهنگش تکان‌دهنده و رعدآسا شد. تصاویر از تمرکز خارج گردید، اتاق دور سرش چرخید و ظلمت همه‌جا را پوشانید... آنگاه در فضایی خالی سقوط کرد...

هلدن بی آنکه بداند چه مدت بیهوش بوده، چشمانش را باز کرد. گرهارد توانسته بود بدن او را به نیمکت تکیه بدهد. دختر بر اعصاب خویش مسلط شد و زیرلب گفت: «یوهان...»

ادای این نام در حقیقت فریادی از درد و رنج بود.

«برای این بود که هر اوبرست...»

پیرمرد بر او پیشی گرفت و گفت: «بله، برای این بود که کلاوس شما را نزد خود برد. دختر یاغی و سرکش فن‌تیبولت که در ریودوژانیرو تولد یافته و از خواهر و برادرش دوری می‌کرد. آیا این دوری کردن و اظهار بیگانگی واقعی بود، یا این که از شما برای نفوذ در صفوف جوانان آواره و ناراضی آلمانی استفاده می‌شد؟ ما می‌خواستیم این را بدانیم.»

هلدن که مرتعش شده و بر خود می‌لرزید، گفت: «در نظر داشتند از وجودم استفاده کرده سپس مرا از بین ببرند. سعی کردند در دهکدهٔ مونترو مرا بکشند. اوه، خدای من، برادرم...»

پیرمرد به زحمت از جا برخاست و گفت: «متأسفانه در اشتباه هستید. بعد از ظهر آن روز، بسیار غم‌انگیز و پر از خطا بود. آن دو نفر که شما را تعقیب می‌کردند، از جانب ما آمده بودند. دستورهایی که به آنان داده شده بود، صریح و مشخص بود: از هر چیزی که مربوط به هالکرافت می‌گردد، باخبر شوید. در آن زمان او هنوز برای ما یک عامل ناشناخته بود. آیا او به ولفس‌شانتزه ـ یعنی ولفس‌شانتزهٔ آنان تعلق داشت؟ چنانچه یک رابط بی‌اطلاع بود، زنده می‌ماند و او را متقاعد می‌کردیم که به ما بپیوندد. اگر با ولفس‌شانتزهٔ دروغین همکاری می‌کرد، می‌بایست کشته شود. هرگاه قضیه به این صورت درمی‌آمد، می‌بایست شما را پیش از صدمه دیدن، از معرکه بیرون می‌کشیدیم. به دلایلی که برای ما نامعلوم است، افرادمان تصمیم گرفتند هالکرافت را سربه‌نیست کنند.»

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

هلدن نگاهش را پایین انداخت و گفت: «یوهان یک نفر را فرستاده بود تا ما را زیر نظر داشته باشد. برای آن‌که بفهمد چه کسی تا این حد به نوئل توجه دارد.»

گرهارد روی صندلی نشست و گفت: «بنابراین افراد ما آن مرد را دیدند و خیال کردند او یک فرستادهٔ مخفی از طرف فرزندان خورشید است تا ترتیب ملاقاتی را با فن‌تیبولت بدهد. برای آنان بدان معنی بود که هالکرافت جزئی از ولفس‌شانتزه می‌باشد. برای کشتن او به‌دلیل دیگری نیاز نداشتند.»

هلدن گفت: «تقصیر من شد. وقتی آن مرد در میان جمعیت بازوی مرا گرفت، خیلی ترسیدم. به من گفت بایستی همراه او بروم. آلمانی حرف می‌زد. خیال کردم از گروه اودسا است.»

«به تنها چیزی که شباهت نداشت، همین بود. مردی بود یهودی که از محلی به‌نام هارشعلاو آمده بود.»

«یک یهودی؟»

گرهارد به‌طور خلاصه جریان آن کیبوتص عجیب در صحرای نِگِو را برای او تعریف کرد و گفت: «آنان ارتش کوچک ما هستند. یک تلگراف مخابره می‌شود و افرادی از آنجا اعزام می‌گردند. به همین سادگی.»

هلدن که اینک معنای حرفهای هر اوبرست را درک می‌کرد، پرسید: «حالا آن تلگراف را می‌فرستید؟»

«این شما هستید که می‌فرستید. پیش از این از پزشکی به‌اسم لیتواک نام بردم که در درمانگاه کار می‌کند. برای کسانی که کنجکاوی می‌کنند، یک سابقهٔ پزشکی از من درست کرده است. او یکی از ما است. تجهیزات قوی رادیویی در اختیار دارد و همه‌روزه با من در تماس می‌باشد. استفاده از تلفن در اینجا خطرناک است. امشب به‌سراغ او بروید. تمام رمزها را می‌داند و با هارشعلاو تماس خواهد گرفت. باید گروهی از افراد ما به ژنو اعزام شوند و شما باید به آنان بگویید چه کنند. یوهان، کسلر، و حتی هالکرافت ــ چنانچه

نشود او را از معرکه بیرون کشید ـ باید کشته شوند. آن پولها نباید توزیع شوند.»

«نوئل را متقاعد خواهم کرد.»

«به خاطر خودتان هم که شده، امیدوارم موفق شوید. ممکن است به آن آسانی هم که فکر می‌کنید، نباشد. او را به طرزی ماهرانه زیر نفوذ گرفته‌اند. به کاری که می‌کند، عمیقاً اعتقاد دارد و به نقطه‌ای رسیده که می‌خواهد از پدر ناشناخته‌اش احقاق حق کند.»

«شما از کجا فهمیدید؟»

«از طریق مادرش. سالها خیال می‌کردیم مادر او بخشی از نقشهٔ کلازن می‌باشد و سالها صبر کردیم. سپس کسی را فرستادیم و فهمیدیم کوچکترین دخالتی در این ماجرا ندارد. او پلی بود ـ و همچنین منبعی ـ برای رسیدن به یک رابط کامل و بی‌نقص. چه کسی بجز نوئل کلازن ـ هالکرافت که اصل و نسبش از روی تمام پرونده‌ها، به استثنای ذهن خودش، پاک شده بود و حاضر می‌شد شرایط رازپوشی را که مورد تقاضای سند ژنو بود، بپذیرد؟ در این موقعیت، هر فرد عادی دیگری به‌سراغ مشاوره‌های حقوقی و مالی می‌رفت. اما هالکرافت که به میثاق خود پایبند بود، همه‌چیز را حفظ کرد و به کسی بروز نداد.»

هلدن گفت: «ولی باید متقاعدش کرده باشند. او یک مرد قوی و پایبند اصول اخلاقی است. چگونه توانستند او را به این صورت درآورند؟»

پیرمرد برای تسجیل بیان پرسید: «همه افراد چطور متقاعد می‌شوند که هدفشان صحیح و عاقلانه است؟ با دیدن اشخاص دیگری که نومیدانه می‌کوشند آنان را از رسیدن به مقصودشان بازدارند. گزارشهایی را که از ریودوژانیرو رسیده بود، خوانده‌ایم؛ درگیری‌اش با موریس گراف و اتهامهایی را که به سفارتخانه وارد آورد. تمام اینها یک بازی معماگونه بود. هیچ‌کس در ریودوژانیرو به‌راستی قصد قتل او را نداشت اما گراف می‌خواست که او

این‌طور فکر کند.»

«موریس گراف از گروه اودسا است.»

«هرگز. او یکی از رهبران ولفس‌شانتزهٔ دروغین است... تنها ولفس شانتزه‌ای که حالا وجود دارد. بهتر است بگویم بود، چون مرده است.»

«چی؟»

«دیروز توسط مردی باگلوله کشه شد که یادداشتی برجای گذاشته و ادعا کرده بود انتقام یهودیان پرتغال را گرفته است. البته این کار برادرتان بود. گراف بیش از حد پیر و خودسر شده و دیگر به‌درد نمی‌خورد.»

هلدن سؤال مهمی را که می‌خواست بپرسد، مطرح کرد: «آقای گرهارد، چرا هیچ وقت ماهیت سند ژنو را برملا نکردید؟»

پیرمرد نگاه پرسشگر او را پاسخ داد و گفت: «برای آن‌که افشای ماهیت آن فقط نیمی از ماجرا خواهد بود. به‌محض این که این کار را می‌کردیم، کشته می‌شدیم؛ ولی اهمیت چندانی ندارد. مابقی آن مهم است.»

«مابقی؟»

«نیمهٔ دومش. فرزندان خورشید چه‌کسانی هستند؟ اسامی آنان چیست؟ در کجا زندگی می‌کنند؟ سی سال پیش یک فهرست کامل از آنان تهیه شد که باید نزد برادرتان باشد. یک فهرست پرحجم که صدها ورق دارد و بایستی در جایی پنهانش کرده باشند. فن‌تیبولت حاضر است در آتش بسوزد و جای آن را به کسی بروز ندهد. ولی باید یک فهرست دیگر هم وجود داشته باشد. یک فهرست کوتاه‌تر که شاید بیشتر از چند صفحه ندارد. یا با خود حمل می‌کند و یا این‌که در دسترسش می‌باشد. هویت کسانی که پولها را دریافت می‌کنند، در این فهرست نوشته شده است. اینها کارگذاران مورد اعتماد ولفس‌شانتزه هستند. این فهرست را می‌توان و باید پیدا کرد. باید به افراد هارشعلاو بگویید آن را پیدا کنند. جلوی تقسیم پولها را بگیرند و فهرست را بیابند. این تنها امید ماست.»

هلدن گفت: «به آنان خواهم گفت. فهرست را پیدا خواهند کرد.»

سپس درحالیکه به فکر دیگری فرو رفته بود، نگاهش را به طرفی دوخت و گفت: «ولفس‌شانتزه. حتی نامه‌ای که بیش از سی سال پیش خطاب به نوئل هالکرافت نوشته شده بود، جزئی از این برنامه محسوب می‌شد.»

«آنها به نام عقابها به او متوسل شده و تهدیدش کردند، ولی سرسپردگی‌شان نسبت به خوی ددمنشی‌شان بود.»

«نوئل این را نمی‌دانست.»

«نه، نمی‌دانست. نام ولفس‌شانتزه مایهٔ هیبت و نشانه‌ای از دلیری و شهامت به‌شما می‌رود. این تنها ولفس‌شانتزه‌ای بود که هالکرافت می‌توانست خود را منتسب به آن بداند. از ولفس‌شانتزهٔ کثیف اطلاع نداشت. در حقیقت هیچ‌کس نداشت. به استثنای یک نفر.»

«هر اوبرست؟»

«بله، فالکنهایم.»

«چطور موفق شد فرار کند؟»

«براثر تصادفی بسیار ساده، یعنی اشتباه گرفتن هویت‌ها.»

گرهارد به‌طرف بخاری دیواری رفت، کُنده هیزمها را با سیخ بخاری به‌هم زد و افزود: «در میان توطئه‌گران در ولفس‌شانتزه، فرد برجستهٔ دیگری حضور داشت به اسم الکساندر فن فالکنهازن که فرماندهٔ نظامیان آلمانی در بلژیک بود. فالکنهازن، فالکنهایم. هر دو شبیه هم هستند. هنگام اجرای توطئه بر ضد هیتلر، فالکنهایم پروس شرقی را ترک کرده و برای شرکت در یک جلسهٔ نظامی به برلین رفته بود. وقتی سوءقصد برضد هیتلر با شکست مواجه شد، فالکنهازن به طریقی توسط رادیو با فالکنهایم تماس گرفت و فاجعه‌ای را که پیش آمده بود، به او اطلاع داد. از کلاوس خواست به هر قیمتی که شده خود را از ماجرا دور نگهدارد. او شاهینی بود که گرفتار می‌شد و شاهین دیگر می‌بایست خود را نسبت به هیتلر وفادار نشان می‌داد. کلاوس اعتراض کرد،

ولی موقعیت را درک کرد. کارهایی در پیش بود که باید انجام می‌گرفت. یکی از این دو نفر باید زنده می‌ماند.»

هلدن پرسید: «مادر نوئل کجاست؟ چه چیزهایی را فهمیده است؟»

«حالا دیگر همه‌چیز را می‌داند. باید آرزو کنیم که دچار ترس و وحشت نشود. در مکزیک رد او را گم کردیم و تصور می‌کنیم قصد دارد خودش را به پسرش در ژنو برساند. ولی موفق نخواهد شد. به‌محض این‌که در جایی دیده شود، باید او را مرده پنداشت.»

«مجبوریم او را پیدا کنیم.»

پیرمرد اظهار داشت: «اما نه به قیمت سایر اولویتها. یادتان باشد. حالا فقط یک ولفس‌شانتزه وجود دارد. فلج کردن آن، نخستین اولویت ماست.»

گرهارد سیخ بخاری را به کناری گذاشت و ادامه داد: «امشب پیش دکتر لیتواک بروید. خانه‌اش طبقهٔ بالای درمانگاه و روی تپه‌ای در دو کیلومتری شمال اینجا واقع شده است. تپه کاملاً سراشیب است و رادیوی او در آنجا به‌خوبی کار می‌کند. من نشانی او را...»

صدای وزوز تندی فضای اتاق را پر کرد. چنان طنین شدیدی روی دیوارها به‌وجود آمد که هلدن احساس کرد ارتعاشها از بدنش عبور می‌کند و به همین جهت از جا پرید. گرهارد رویش را از بخاری دیواری برگردانید و به پنجرهٔ باریکی خیره شد که در بالای دیوار سمت چپ قرار داشت. به نظر می‌رسید مشغول بررسی قاب پنجره است درحالی که بالاتر از آن بود که بتوان از ورای آن بیرون را نگاه کرد. اما به دقت پنجره را می‌نگریست و گفت: «یک آینهٔ مخصوص شب در آن بالا نصب شده که تصویر هر چیزی را در تاریکی محض منعکس می‌کند. مردی در این اطراف است، پیش از این هم او را دیده‌ام، ولی اسمش را نمی‌دانم.»

سپس به‌سوی میز قدم برداشت، یک هفت‌تیر کوچک از کشوی آن بیرون آورد و به دست هلدن داد.

دختر پرسید: «با این چه کنم؟»

«زیر دامن پیراهنتان پنهان کنید.»

هلدن دستور او را انجام داد، روبروی در روی یک صندلی نشست و پرسید: «نمی‌دانید او کیست؟»

«نه، دیروز وارد شد. در میدان دیدمش. ممکن است یکی از افراد ما باشد و ممکن هم هست نباشد. نمی‌دانم.»

هلدن صدای قدمهایی را از پشت در شنید. صدا خاموش شد، سکوت کوتاهی برقرار گردید و آنگاه به‌تندی روی در کوبید.

«آقای گرهارد؟»

پیرمرد با همان صدای یکنواخت و آوازگونه‌ای که در میدان دهکده داشت، پاسخ داد: «ای داد، کیست که در می‌زند؟ دیروقت است و من مشغول عبادت هستم.»

«از هارشعلاو خبرهایی برایتان آورده‌ام.»

پیرمرد از روی آسودگی خیال نفسش را بیرون داد و به هلدن گفت: «از افراد خودمان است.»

سپس درحالی که زبانهٔ قفل را باز می‌کرد، افزود: «هیچ‌کس بجز ما از وجود هارشعلاو خبر ندارد.»

در باز شد. هلدن لحظه‌ای بسیار کوتاه خشکش زد، آنگاه چرخید و با کله خود را به کف اتاق انداخت. پیکری که در مدخل خانه ایستاده بود، تفنگ بزرگی در دست داشت. انفجار گلوله‌هایش رعدآسا بود. گرهارد به عقب خم گردید، از جا کنده شد و پیش از آن که با میز برخورد کند، بدنش به صورت تودهٔ پر پیچ و تاب و خونینی درآمد که در هوا معلق می‌زد.

هلدن به‌سرعت خود را به پشت صندلی چرمی دسته‌دار رسانید و هفت‌تیری را که پنهان کرده بود، در مشت گرفت.

غرش گلولهٔ دیگری به همان رعدآسایی گلولهٔ نخست، فضای اتاق را پر

کرد. پشتی چرمی صندلی منفجر شد و از جا کنده شد. یک گلولهٔ دیگر شلیک گردید و هلدن درد بسیار شدیدی را در پای خود احساس کرد. خون روی جورابش نمایان شد.

هفت‌تیر را بالا برد و با هدف‌گیری و بدون هدف‌گیری، ماشه را چندین بار به طرف هیکل درشتی که در تاریکی مدخل خانه ایستاده بود، چکانید. شنید که مرد نعره کشید و از فرط وحشت به دیوار اتاق برخورد کرد. هلدن مانند حشره‌ای بود که در گوشه‌ای به دام افتاده و درحال از دست دادن زندگی حقیر و ناچیزش بود. در همان حال هدف‌گیری کرد و ماشه را مرتب فشار داد تا آن که گلوله‌هایش تمام شد و صدای تق و توق چخماق برخاست، اشک از چشمانش سرازیر گردید. فریادی از جگر برآورد. فشنگی در هفت‌تیر باقی نمانده بود. به درگاه خداوند التماس کرد که مرگش سریع و راحت باشد.

تمام فضای اتاق را دود فراگرفته بود. رایحهٔ تند و زنندهٔ دود چشمان هلدن را می‌سوزانید و نمی‌گذاشت جایی را ببیند. در این وقت صدای ضعیف و زمزمه‌مانندی به‌گوشش رسید: «فرزندم...»

صدای گرهارد بود. هلدن درحال هق‌هق کردن، دستش را به دیوار گذاشت و بلند شد. در همان حال که پای خون‌آلودش را روی زمین می‌کشید، به‌طرف منبع صدا خزید. دود رفته‌رفته کم شد. حالا می‌توانست پیکر آدمکش را ببیند. وی به پشت افتاده و دایره‌های کوچک قرمزرنگی روی گلو و پیشانی‌اش دیده می‌شد. او مرده بود.

گرهارد نیز در حال مرگ بود. هلدن سینه‌خیز به‌سوی او رفت، صورتش را بر صورت پیرمرد گذاشت و اشکهایش سرازیر گردید.

گرهارد به زحمت گفت: «فرزندم... برو پیش لیتواک. به هارشعلاو تلگراف بزن. از ژنو دوری کن...»

«دوری کنم؟»

«بله، فرزندم. می‌دانند که سراغ من آمده‌ای... ولفس‌شانتزه ترا دیده

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

است... تو تنها کسی هستی که باقی مانده‌ای. ناخریش...»

«چی؟»

«حالا تو... ناخریشتن‌دینست هستی...»

سرِ گرهارد به کناری لغزید. پیرمرد جان به جان‌آفرین تسلیم کرده بود.

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

۳۹

خلبان مو قرمز به‌سرعت از کوچه روده‌گرانژ به‌سوی خودرو پارک‌شده رفت. آلتن نزدیک شدن او را دید و نگران شد. چرا خلبان پسر او را همراه خود نیاورده بود؟ و چرا این‌قدر در راه‌رفتن عجله می‌کرد؟

خلبان پشت فرمان خودرو نشست، لحظه‌ای تأمل کرد تا نفسش را تازه کند، سپس گفت: «خانم، در هتل اوضاع بلبشویی برپا شده. قتلی اتفاق افتاده.»

آلتن نفس‌زنان پرسید: «نوئل ؟ پسر من؟»

«نه. یک انگلیسی.»

«اسمش چه بود؟»

«مردی به نام الیس. ویلیام الیس.»

آلتن کیف دستی‌اش را در چنگ فشرد و گفت: «خدای بزرگ! نوئل در لندن دوستی داشت به اسم الیس. اغلب دربارهٔ او صحبت می‌کرد. باید هر طوری شده خودم را به پسرم برسانم.»

«ولی، نه در هتل. اگر ارتباطی بین پسرتان و آن انگلیسی وجود دارد، این کار را نکنید. پلیس همه‌جا را زیر نظر گرفته و دستور صادر شده که شما را پیدا کنند.»

«باید تلفنی بزنم.»

«تلفن را من می‌زنم. خانم، شاید این آخرین کاری باشد که برایتان انجام می‌دهم. هیچ میل ندارم پایم به یک ماجرای قتل کشیده شود. در قرار و مدارِ بینِ ما چنین چیزی پیش‌بینی نشده بود.»

نزدیک پانزده دقیقه در خیابانها این طرف و آن طرف رفتند تا خلبان مطمئن شد کسی آنان را تعقیب نمی‌کند.

آلتن پرسید: «چرا باید ما را تعقیب کنند؟ شما که اسم من و یا نوئل را بر زبان نیاوردید.»

«شما را نه، خانم، مرا. من که با پلیس ژنو صیغهٔ برادری نخوانده‌ام. تا حالا چندین بار با آنان درگیر شده‌ام. نمی‌توانیم با هم کنار بیاییم.»

به منطقهٔ اطراف دریاچه رسیدند و خلبان برای یافتن تلفنی که دور از نظر باشد، خیابانها و کوچه‌ها را با چشم جستجو کرد. بالاخره یک تلفن عمومی پیدا کرد، فرمان را چرخاند و به کنار پیاده‌رو رسید. دوان دوان خود را به باجهٔ تلفن رسانید. آلتن تلفن زدن او را تماشا کرد. خلبان مراجعت نمود، کندتر از آنچه ماشین را ترک کرده بود پشت فرمان نشست و اخمهایش درهم رفت.

آلتن فریاد زد: «محض رضای خدا بگویید چی شده؟»

خلبان گفت: «خوشم نیامد. منتظر تلفنی از جانب شما بودند.»

«البته. پسرم ترتیبش را داده بود.»

«ولی این شما نبودید که زنگ می‌زدید. من بودم.»

«چه فرقی می‌کند؟ یک نفر را فرستاده بودم که جای من حرف بزند. آنان چی گفتند؟»

«آنان نه، او. چیزهایی را که گفت بیش از حد دقیق و با ذکر جزئیات بود. در این شهر اخبار و اطلاعات را به این راحتی به کسی نمی‌دهند. جزئیات موقعی رد و بدل می‌شود که گوشها صداها را بشناسند و یا وقتی بعضی کلمات مورد استفاده قرار می‌گیرند که معنی‌اش آن است که تلفن‌کننده حق دارد آن اطلاعات را بداند.»

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

آلتن که از کوره دررفته بود، پرسید: «به شما چی گفت؟»

«یک قرار ملاقات. هرچه زودتر که امکان داشته باشد. ده کیلومتری شمال، در جادهٔ وزناز که سمت مشرق دریاچه واقع شده. یارو گفت پسرتان آنجا خواهد بود.»

«بنابراین ما به آنجا می‌رویم.»

«خانم، فرمودید ما؟»

«میل دارم باز هم با شما معامله‌ای انجام بدهم.»

و پانصد دلار به خلبان پیشنهاد کرد.

خلبان گفت: «عقلتان را از دست داده‌اید.»

«پس قرار و مدارمان برقرار شد؟»

خلبان پاسخ داد: «به این شرط که تا وقتی شما و پسرتان به هم نرسیده‌اید، هر کاری را که من می‌گویم باید انجام بدهید. من این مقدار دستمزد را برای کارهای بی‌نتیجه از کسی نمی‌گیرم. در هر حال، اگر پسرتان آنجا نباشد، دیگر به من مربوط نیست. من پولم را می‌گیرم.»

«پولتان را خواهم پرداخت. راه بیفتید.»

خلبان موتور خودرو را روشن کرد و گفت: «بسیار خوب.»

آلتن گفت: «چرا این‌قدر بدگمان هستید؟ به نظر من که همه‌چیز منطقی می‌آید.»

«به شما عرض کردم. این شهر طرزِ رفتار مخصوص به خودش را دارد. در ژنو، تلفن یعنی یک راهنما. باید یک شمارهٔ دیگر به شما داده می‌شد که خودتان بتوانید با پسرتان صحبت کنید. وقتی این پیشنهاد را کردم، به من گفته شد وقت کافی وجود ندارد.»

«امکانش هست.»

«شاید، ولی من خوشم نمی‌آید. تلفنچی هتل گفت خط را به قسمت پذیرش وصل خواهد کرد، اما مردی که با او حرف زدم، مسئول هتل نبود.»

«از کجا این را می‌دانید؟»

«مسئول پذیرش هتلها می‌توانند افراد گستاخ و پررویی باشند که اغلب هم هستند، ولی آدم را سؤال‌پیچ نمی‌کنند. مردی که با او صحبت کردم، این کار را کرد. اهل ژنو نبود. لهجه‌ای داشت که نتوانستم بفهمم اهل کجاست. مادام، شما کارهایی را باید انجام دهید که من می‌گویم.»

یوهان فن‌تیبولت گوشی تلفن را گذاشت و از روی رضایت خاطر تبسمی بر لب آورد و گفت: «پیرزن در چنگِ ماست.»

سپس به طرف نیمکتی رفت که هانس کسلر روی آن دراز کشیده و یک کیسه یخ روی گونهٔ راستش نهاده بود. صورتش در نقاطی که توسط پزشک مخصوص قائم‌مقام اول کانتون بخیه نخورده بود، کوفته و کبود بود. هانس با صدایی که از درد و اوقات‌تلخی کشیده شده بود، گفت: «من هم با تو می‌آیم.»

برادرش از یک صندلی دسته‌دارِ نزدیک به او با لحن معترضی گفت: «فکر نمی‌کنم.»

فن‌تیبولت در دنبالهٔ سخن او گفت: «تو نباید دیده شوی. به هالکرافت خواهیم گفت نتوانستی خودت را برسانی.»

دکتر کسلر مشت خود را روی میز کوچک عسلی کوبید و فریاد زد: «نه! هرچی می‌خواهی به هالکرافت بگو، ولی امشب من همراه تو می‌آیم. آن پیرزن بدجنس مسئول این زخمها است.»

فن‌تیبولت اظهار عقیده کرد: «من می‌گویم تقصیر خودت بود. کاری پیش آمد و تو خواستی آن را انجام بدهی. خیلی مشتاق انجام آن بودی. تو یک آدمِ پرحرارت هستی و در این گونه مواقع خودت را جلو می‌اندازی.»

هانس فریاد زد: «آخر آن لعنتی نمی‌مرد! به اندازهٔ پنج شیر زور داشت. شکمم را نگاه کن.»

پیراهنش را از یقه به پایین چاک داد و خط منحنی‌شکلی از نخهای سیاه

بخیه آشکار شد.

«شکمم را با دستهایش جِر داد! با دستهایش!»

اریش کسلر دیدگان خود را از زخم برادرش برگرفت و گفت: «خیلی خوش‌اقبال بودی که بدون دیده شدن موفق به فرار شدی. حالا باید ترا از این هتل خارج کنیم. پلیس از همه بازجویی می‌کند.»

هانس با حالتی خشم‌آلود گفت: «اینجا نخواهند آمد. قائم‌مقام ترتیبش را داده است.»

فن‌تیبولت گفت: «با وجود این اگر یک پاسبان کنجکاو از در وارد شود، گرفتاری پیش خواهد آمد.»

سپس رو به اریش کرد و افزود: «هانس باید برود. با عینک تیره و شال گردن و کلاه. قائم‌مقام در قسمت ورودی هتل منتظر است.»

مرد موطلایی نگاهِ خود را متوجه برادر مجروح کرد و گفت: «اگر بتوانی حرکت کنی، فرصت کشتن مادر هالکرافت نصیب تو هم می‌شود. ممکن است در بهتر شدن حال تو تأثیر داشته باشد.»

هانس که چهره‌اش از فرط درد از شکل افتاده بود، گفت: «می‌توانم حرکت کنم.»

یوهان رو به برادرِ بزرگتر گفت: «اریش، تو همین‌جا می‌مانی. هالکرافت بزودی تلفن خواهد کرد ولی تا زمانی که صدای ترا نشناخته، خودش را معرفی نخواهد کرد. خودت را دل‌واپس و نگران نشان بده. به او بگو من با برلین تماس گرفته‌ام و از تو خواستم زودتر از موقع به اینجا بیایی و سعی کردم در پاریس با او هم تماس بگیرم، ولی رفته بودی. سپس به او بگو هر دوی ما از اتفاقی که امروز بعد از ظهر در هتل افتاده متحیر شده‌ایم. بگو مردی که کشته شد، دربارهٔ او پرس و جو می‌کرد و ما هر دو نگران سلامتی او، یعنی هالکرافت، هستیم. نباید در هتل داکور دیده شود.»

استاد تاریخ گفت: «می‌توانم به او بگویم مردی را که دارای مشخصات او

بوده در حال خارج شدن از در عقب هتل دیده‌اند. می‌گویم آن مرد دچار ترس و وحشت بوده، هالکرافت این ادعا را قبول می‌کند. با شنیدن این خبر، بیشتر به دهشت و هراس خواهد افتاد.»

«عالی است. برو به استقبالش و او را به هتل اکسلسیور ببر. اتاقی به نام...»

مرد موطلایی لحظه‌ای فکر کرد و سپس ادامه داد: «... به نام فرسکا برایش بگیر. اگر شک و تردیدی هم داشته باشد، همین نکته متقاعدش خواهد کرد. هیچ‌گاه این اسم را جلوی تو ذکر نکرده و همین به او خواهد فهماند که ما دو نفر با هم ملاقات نموده و صحبت کرده‌ایم.»

اریش گفت: «خوب است. در هتل اکسلسیور هم برایش توضیح خواهم داد به‌خاطر اتفاقهایی که افتاده، تو با مدیران بانک تماس گرفته و قرار جلسه را برای فردا صبح گذاشته‌ای. این کار هرچه زودتر انجام بگیرد، ما هم زودتر می‌توانیم برویم به زوریخ و تدابیر امنیتی صحیحی را اتخاذ کنیم.»

فن‌تیبولت گفت: «آقای پروفسور، باز هم آفرین. هانس، بیا برویم. من به تو کمک خواهم کرد.»

نره‌گاو تیم فوتبال محلی مونیخ با حالتی که روی کلمه‌هایش تحکیم می‌کرد، گفت: «لازم نیست. فقط کیفم را بردار.»

فن‌تیبولت کیف چرمی دکتر را به دست گرفت و اظهار داشت: «اشکالی ندارد. من مجذوب کارهای تو شده‌ام. باید به من بگویی خیال داری چه دارویی به هالکرافت تزریق کنی. یادت باشد، ما یک مرگ می‌خواهیم، نه یک قتل.»

هانس گفت: «خیالت راحت باشد. ترتیب همه‌چیز داده شده. اشتباهی در کار نخواهد بود.»

فن‌تیبولت یک اورکت روی شانه‌های هانس افکند و گفت: «پس از ملاقاتمان با مادر هالکرافت، تصمیم می‌گیریم که هانس امشب باید کجا برود. شاید به خانهٔ قائم‌مقام.»

استاد دانشگاه گفت: «فکر خوبی است. دکتر او هم دم دست است.»

هانس درحالی که قدمهای دردآلود و نامرتبی برمی‌داشت، نفسش را از لای دندانهای به‌هم فشرده‌اش بیرون داد و با اعتراض گفت: «لازمش ندارم. خودم هم می‌توانستم بخیه بزنم. دکتر چندان خوبی نیست. خداحافظ، اریش.»

«خداحافظ.»

فن‌تیبولت در را گشود، نگاهی به اریش انداخت و همراه هانس وارد راهرو شد. آنگاه از او پرسید: «گفتی هرکدام از آمپولها دارای اثر مخصوصی است؟»

«آره. سرمی که برای پیرزن در نظر گرفته‌ام، ضربان قلبش را چنان تشدید خواهد کرد که...»

در بسته شد. اریش کسلر در صندلی خود جابه‌جا گردید. این راهی بود که ولفس‌شانتزه در پیش گرفته و بجز آن کار دیگری نمی‌شد کرد. پزشکی که زخمهای هانس را پانسمان کرده بود، گفته بود وی دچار خونریزی داخلی شده و اعضای بدنش طوری صدمه دیده که گویی پنجه‌هایی با قدرت استثنایی، این جراحتها را به‌وجود آورده است. چنانچه هانس به بیمارستان انتقال نمی‌یافت، به‌راحتی امکان داشت بمیرد. ولی برادرش نمی‌توانست او را به بیمارستان ببرد، چون پرسشهایی مطرح می‌شد. بعد از ظهر آن روز یک مرد انگلیسی در هتل داکور کشته شده و مجروح نیز در همان هتل حضور داشته است. به‌طور حتم پرسش‌های زیادی مطرح می‌گردید. در ضمن، دلایل شرکت هانس در این ماجرا، در کیف چرمی سیاهرنگی بود که یوهان حمل می‌کرد. تینامو آنچه را آنها باید بدانند، می‌فهمید. هانس کسلر، فرزند خورشید، دیگر مورد نیاز نبود و می‌بایست سرش را زیر آب کرد.

زنگ تلفن به‌صدا درآمد. اریش گوشی را برداشت.

«اریش؟»

هالکرافت بود.

«بله؟»

«من در ژنو هستم. زودتر از موقع رسیدی! فکر کردم با تو تماس بگیرم.»

«بله. فن‌تیبولت امروز در برلین به من تلفن کرد و سعی کرد در پاریس با تو تماس بگیرد. پیشنهاد کرد که...»

هالکرافت پرسید: «او هم رسیده؟»

«البته. بیرون رفته تا ترتیب آخرین کارهای فردا را بدهد. حرفهای زیادی داریم که باید به تو بگوییم.»

«من هم حرفهای زیادی دارم که باید به شما بگویم. می‌دانی چه اتفاقی افتاده؟»

«بله، خیلی وحشتناک بود.»

پس آن بیم و هراس کجا بود؟ آن اضطراب و دلشوره‌ای که یک نفر را به منتها درجه ظرفیتهای روانی‌اش می‌رساند، کجا بود؟ صدایی که از آن سوی خط می‌آمد، صدای مرد غریقی نبود که برای نجات خویش به ذرهٔ کاهی متوسل شده باشد.

اریش ادامه داد: «او یکی از رفقای تو بود. می‌گویند سراغ ترا می‌گرفت.»

مکث کوتاهی برقرار شد و آنگاه هالکرافت گفت: «سراغ مادرم را می‌گرفت.»

«پس من متوجه نشدم. ما فقط این را می‌دانیم که نام هالکرافت را بر زبان آورده بود.»

«معنای ناخ... ناخریش... چیست؟ نمی‌توانم تلفظش کنم.»

«ناخریشتن‌دینست؟»

«بله، معنی‌اش چیست؟»

کسلر یکه خورده بود. مرد امریکایی کنترل خویش را در دست داشت و این خارج از انتظار او بود.

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

«چه بگویم؟ دشمن سند ژنو است.»

«فن‌تیبولت هم در لندن همین را کشف کرد؟»

«بله. نوئل، تو کجا هستی؟ من باید ترا ببینم ولی تو نمی‌توانی به اینجا بیایی.»

«این را می‌دانم. گوش کن چه می‌گویم. پول همراهت داری؟»

«یک کمی.»

«مثلاً هزار فرانک سوئیس؟»

«هزار فرانک؟ آره، خیال می‌کنم داشته باشم.»

«برو پایین و با مسئول پذیرش هتل به‌طور خصوصی صحبت کنم. اسمش را بپرس و هزار فرانک را به او بده و بگو این پول برای من است و من تا چند دقیقهٔ دیگر به او زنگ می‌زنم.»

«ولی چطور...»

«بگذار حرفم را تمام کنم. وقتی پول را دادی و اسمش را پرسیدی، خودت را به تلفنهای عمومیِ نزدیک آسانسورها برسان. کنار آن یکی که سمت چپ و به درِ ورودی نزدیکتر است، بایست. به‌محض اینکه زنگ زد، گوشی را بردار. من هستم که تلفن می‌کنم.»

«نمره‌اش را از کجا گیر آوردی؟»

«به یک نفر پول دادم که داخل برود و شماره‌اش را بردارد.»

این مردی نبود که دچار بیم و هراس عمیقی شده باشد. آدم منطقی و معقولی بود با نیتی مهلک... و اریش کسلر از همین می‌ترسید. اما با توجه به خصوصیات نژادی ــ و داشتن مادری سرسخت و کله‌شق ــ امکان داشت مردی که پشت خط بود، یکی از خود آنان باشد، یک فرزند خورشید.

اریش پرسید: «به دفتردار چه خواهی گفت؟»

«بعد می‌گویم. در حال حاضر وقت زیادی ندارم. فکر می‌کنی چقدر طول بکشد؟»

«نمی‌دانم. زیاد طول نخواهد کشید.»

«مثلاً ده دقیقه؟»

«آره، این‌طور فکر می‌کنم. ولی نوئل، شاید بهتر باشد صبر کنیم تا یوهان برگردد.»

«چه موقع برمی‌گردد؟»

«بیشتر از یکی دو ساعت نخواهد بود.»

«نمی‌توانم تا آن موقع صبر کنم. ده دقیقهٔ دیگر در محوطهٔ پذیرش هتل با تو تماس می‌گیرم. ساعت من، هشت و چهل و پنج دقیقه را نشان می‌دهد. ساعت تو چطور؟»

«مال من هم همین‌طور.»

کسلر زحمت نگاه کردن به ساعتش را به خود نداد؛ چون سرعت تفکرش شدت گرفته بود. هالکرافت بیش از حد متکی به خود به‌نظر می‌رسید. پس گفت: «فکر می‌کنم بهتر است منتظر بمانیم.»

«نمی‌توانم. دوست مرا کشته‌اند. اوه، خدای من! آن هم با چه وضعی. آنان دنبال مادرم می‌گردند، ولی او را پیدا نخواهند کرد.»

«مادرت؟ فن‌تیبولت یک چیزهایی گفت.»

هالکرافت تکرار کرد: «ولی او را پیدا نخواهند کرد. در عوض مرا پیدا خواهند کرد. در حقیقت من کسی هستم که دنبالش می‌گردند... و من هم دنبال آنان می‌گردم. اریش، خیال دارم به دام بیاندازمشان.»

«خودت را کنترل کن. نمی‌دانی داری چکار می‌کنی.»

«البته که می‌دانم.»

«افراد پلیس ژنو در هتل هستند. اگر با مسئول پذیرش هتل صحبت کنی، ممکن است حرفی از دهانش بپرد و پلیسها هم دنبال تو می‌افتند.»

«تا چند ساعت دیگر می‌توانند مرا جلب کنند. در حقیقت خودم دنبالشان می‌روم.»

«چی؟ نوئل، من باید ترا ببینم.»

«اریش، ده دقیقه. ساعت هشت و چهل و شش دقیقه است.»

هالکرافت ارتباط تلفنی را قطع کرد. کسلر گوشی را گذاشت و فهمید چاره‌ای جز اجرای دستورهای او ندارد. به هر کار دیگری دست می‌زد، سوءظن او را برمی‌انگیخت. ولی هالکرافت خیال داشت چکار کند؟ می‌خواست به دفتردار هتل چه بگوید؟ شاید این موضوع چندان مهم نبود. با کشته‌شدن مادرش، لازم می‌شد هالکرافت لااقل تا فردا صبح سرپا و مشغول فعالیت باشد. پس از آن، دیگر به وجودش احتیاجی نبود.

نوئل سرِ پیچِ کوچهٔ تاریکی که در انتهای روده‌گرانژ قرار داشت، انتظار می‌کشید. به عملی که در شُرُفِ انجام آن بود، مباهات نمی‌کرد اما خشمی که در درونش می‌جوشید، هرگونه احساس وابستگی به مبانی اخلاقی را در او خاموش کرده بود. منظرهٔ بدن پاره‌پارهٔ ویلی الیس سبب شده بود تا چیزهایی در مغزش بجهد و مناظر دیگری در برابر چشمانش مجسم گردد: بدن له‌شدهٔ ریچارد هالکرافت بر دیوار سنگی، توسط خودرویی که به‌عمد او را زیر گرفته بود. مسمومیت از استریکنین در یک هواپیما، مرگ در یک دهکدهٔ فرانسوی و قتل در برلین... و مردی که مادر او را تعقیب کرده بود. دیگر اجازه نمی‌داد کسی به مادرش نزدیک شود. همه‌چیز را خاتمه می‌داد و خودش دفتر این ماجراها را می‌بست.

اینک مسئله این بود که هر وسیلهٔ قابل حصولی را به‌کار گیرد؛ هر ذره از قدرتش و هر واقعیتی را که به‌خاطر می‌آورد، مورد استفاده قرار دهد. قتل در برلین، حقیقت مسلمی را برای او روشن ساخته بود که حالا می‌توانست از آن بهره‌گیری نماید. در برلین، او آدمکشها را به‌سوی اریش کسلر کشانده بود. آن‌هم به‌طرزی احمقانه و از روی بی‌احتیاطی به یک رستوران در خیابان کورفورستندام. کسلر و هالکرافت؛ هالکرافت و کسلر. چنانچه آن آدمکشها

دنبال هالکرافت می‌گشتند، به‌طور حتم کسلر را زیر نظر داشتند... و اگر کسلر هتل را ترک می‌کرد، به تعقیبش می‌پرداختند.

نوئل نگاهی به ساعتش افکند. زمان تلفن کردن فرا رسیده بود. از عرض پیاده‌رو به‌طرف باجه تلفن عمومی به‌راه افتاد.

امیدوار بود اریش کسلر پاسخ تلفنش را بدهد... و پس از آن هم منظور او را درک کند.

کسلر که قطعه کاغذی در دست داشت، در محوطهٔ پذیرش هتل جلوی تلفن عمومی ایستاده بود. مسئول پذیرش شگفتزدهٔ هتل، روی آن کاغذ نام خود را نوشته و موقعی که پول را می‌گرفت، دستش به لرزه افتاده بود. اگر پروفسور کسلر از مفاد پیام آقای هالکرافت مطلع می‌گردید، بسیار ممنون می‌شد. البته این به نفع خود آقای هالکرافت بود، و به نفع مسئول، که پانصد فرانک اضافی به‌عنوان پاداش دریافت می‌کرد.

زنگ تلفن به‌صدا درآمد و پیش از آنکه پایان یابد، کسلر گوشی را از روی تلفن قاپید.

«نوئل؟»

«اسم او چیست؟»

کسلر نام مسئول پذیرش را به او داد و هالکرافت گفت: «خوب است.»

اریش گفت: «من اصرار دارم که یکدیگر را ببینیم. چیزهایی هست که باید از آنها باخبر شوی. فردا برای ما روز مهمی است.»

«فقط به شرطی که امشب کارها جور شود و اگر بتوانم مادرم را پیدا کنم.»

«تو کجا هستی؟ باید یکدیگر را ببینیم.»

«خواهیم دید. به‌دقت گوش کن. پنج دقیقه کنار تلفن منتظر بمان. ممکن است لازم باشد باز هم به تو زنگ بزنم. اگر پس از پنج دقیقه تلفن نزدم، از هتل خارج شو و پیاده به طرف پایین تپه برو. همین‌طور به راه‌رفتن ادامه بده.

وقتی به پای تپه رسیدی، بپیچ به سمت چپ و جلو برو. من در خیابان به تو ملحق می‌شوم.»

«بسیار خوب. پس فقط پنج دقیقه.»

کسلر لبخندی بر لب آورد. هر حیله و نقشه‌ای که این آدم تازه‌کار می‌خواست به‌کار ببرد، بی‌ارزش بود. بدون شک حداکثر از مسئول پذیرش هتل تقاضا می‌کرد هرگاه مادرش زنگ زد، پیام و یا شماره تلفنی از جانب پسر به مادر داده شود. شاید یوهان حق داشت. شاید ظرفیتهای روانی هالکرافت به پایان رسیده بود. گذشته از هر چیز، این امریکایی یک فرزند خورشیدِ واقعی نبود.

افراد پلیس هنوز در محوطهٔ استراحت هتل حضور داشتند؛ همچنین چندین خبرنگار روزنامه که با وجود گزارش مبهم پلیس مبنی بر وقوع یک سرقت، حس کرده بودند زیر کاسه نیم‌کاسه‌ای است. اینجا ژنو بود. علاوه بر آنان، مسافران کنجکاو هتل هم بودند که در هم می‌لولیدند، با یکدیگر صحبت می‌کردند، به یکدیگر اطمینان‌خاطر می‌دادند، بعضی دچار ترس شده و برخی به‌دنبال هیجان می‌گشتند.

اریش کناری ایستاد، از جمعیت دوری می‌جست و سعی کرد تا آنجایی که امکان دارد، کسی متوجه او نشود. به هیچ وجه دوست نداشت در محوطهٔ عمومی هتل باشد و ترجیح می‌داد در اتاق خود در طبقهٔ بالا از نظرها پنهان بماند.

نگاهی به ساعتش انداخت. چهار دقیقه از هنگام تلفن هالکرافت سپری شده بود. اگر تا یک دقیقهٔ دیگر زنگ نمی‌زد، اریش سراغ مسئول پذیرش هتل می‌رفت و...

مسئول پذیرش مانند کسی که روی خرده‌شیشه‌های داغ راه می‌رود، به او نزدیک شد و گفت: «پروفسور؟»

کسلر گفت: «بله، دوست من.»

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

و دستش را به جیب برد. پیامی که هالکرافت گذاشته بود، آن چیزی نبود که کسلر انتظارش را داشت. مادر نوئل می‌بایست همچنان مخفی باقی بماند و شماره تلفنی بدهد که پسرش بتواند با او تماس بگیرد. مسئول پذیرش سوگند یاد کرده بود که آن شماره تلفن را به کسی ندهد، ولی البته تعهدهای پیشین بر سایر تعهدها تقدم داشت. چنانچه آن خانم تلفن می‌کرد، شمارهٔ آن روی کاغذی نوشته شده و در جعبهٔ نامه‌های آقای کسلر در دفتر هتل گذاشته می‌شد.

«آقای کسلر؟ پروفسور اریش کسلر؟»

یکی از پادوهای هتل در میان مسافران مشغول راه‌رفتن بود و نام او را فریاد می‌زد. این غیرممکن بود. هیچ‌کس اطلاع نداشت او در محوطهٔ عمومی هتل است.

سرانجام اریش گفت: «بله؟ بله، من پروفسور کسلر هستم. چی شده؟»

سعی کرد صدایش را پایین نگهدارد و ناپیدا باقی بماند. مردم او را نگاه می‌کردند.

پادوی هتل گفت: «قربان، پیغام را باید به‌طور شفاهی عرض کنم. پیغام‌دهنده گفتند برای یادداشت نوشتن وقت نیست. پیغام از طرف آقای ه. است. قربان، گفتند همین حالا باید حرکت کنید.»

«چی؟»

«این تنها چیزی بود که ایشان فرمودند. خودم با ایشان صحبت کردم. با آقای ه. همین حالا باید حرکت کنید. این عین پیغامی است که ایشان فرمودند تا به شما عرض کنم.»

کسلر نفسش را در سینه حبس کرد. همه‌چیز به‌طور ناگهانی و غیرمنتظره روشن شد. هالکرافت خیال داشت از او به‌عنوان طعمه استفاده کند!

از نقطه‌نظر هالکرافت، هر کسی که آن مرد ملبس به کت چرمی سیاهرنگ را در برلین کشته بود، اطلاع داشت که هالکرافت همراه اریش کسلر بوده

است. حیلهٔ هالکرافت ساده ولی زیرکانه بود: نام اریش کسلر را به میان بیاور، بگذار اریش کسلر پیامی از آقای هـ. دریافت کند و هتل را به مقصد کوچه‌های تاریک ژنو ترک نماید.

و چنانچه کسی او را تعقیب نکرد، ممکن بود توضیح عدم شباهت بین علت و معلول بسیار مشکل شود، آن‌قدر مشکل که امکان داشت هالکرافت طعمهٔ خود را دوباره مورد آزمایش قرار دهد. در آن صورت پرسشهایی به میان می‌آمد که می‌توانست میثاق ژنو را داغان کند.

پس نوئل هالکرافت هم یک فرزند خورشید واقعی بود...

۴۰

هلدن در خانهٔ گرهارد روی اثاث خردشده و خونهای ریخته شده خزید، کشوها و گنجه‌ها را بیرون کشید تا این که قوطی حلبی حاوی وسایل کمکهای اولیه را پیدا کرد. در همان حال نومیدانه می‌کوشید بجز از جا برخاستن و حرکت کردن به چیزی نیاندیشد. او درد را به‌عنوان یک حالت روحی ناخواسته نادیده می‌گرفت، زخم خویش را تا آنجا که امکان داشت محکم بست و با تقلا از جا بلند شد. با استفاده از عصای گرهارد موفق شد در کوره‌راه قدم بردارد و فاصلهٔ سه‌کیلومتری خانه تا دوراهی جاده را طی کند. در آنجا کشاورزی که خودرو کهنه و مدل‌پایینی را می‌راند، او را سوار کرد. هلدن پرسید آیا می‌تواند او را به خانهٔ دکتر لیتواک روی تپه و نزدیک درمانگاه برساند؟ راننده پاسخ داد که می‌تواند، چون از مسیر او زیاد دور نمی‌باشد و هلدن از او خواهش کرد که عجله کند.

والتر لیتواک مردی بود حدود پنجاه سال، با چشمان روشن و موهایی که رو به طاسی می‌رفت. او تمایل داشت جمله‌ها را به‌صورت موجز و صریح ادا کند. به‌علت کم‌وزن بودن، تند و سریع حرکت می‌کرد و مانند سخن گفتنش، از حرکتهای کمی استفاده می‌کرد. از آنجا که فرد درس‌خوانده و باهوشی بود، پیش از هر پاسخ، سؤال را سبک و سنگین می‌کرد. چون فردی یهودی بود که

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

در زمان قدرت هیتلر توسط کاتولیکهای هلندی پنهان گردیده و لوتری‌های دلسوز او را بزرگ کرده بودند، هیچگونه اغماضی نسبت به تعصب و بی‌عدالتی نداشت.

او فقط دارای یک نوع تعصب بود که آن هم قابل درک بود. پدر، مادر، دو خواهر و تنها برادرش در اتاقهای گاز بازداشتگاه آشویتس جان سپرده بودند. اگر یک پزشک سوئیسی در مورد منطقه‌ای فاقد درمانگاه واقع در تپه‌های نوشاتل با او مذاکره نکرده بود، دکتر والتر لیتواک اینک در کیبوتص هارشعلاو، در صحرای نِگِو می‌زیست. نیت کرده بود سه سال در درمانگاه خدمت کند، که البته این مربوط به پنج سال پیش می‌شد. پس از چند ماه خدمت در نوشاتل، به او گفته شد که استخدام‌کننده‌اش چه کسی است: یکی از گروه‌های سیاسی که برضد احیای نازیسم مبارزه می‌کرد. آنان از چیزهایی خبر داشتند که دیگران نمی‌دانستند: در مورد هزاران کودک رشدیافته در تمام نقاط دنیا و میلیونها پولی که می‌توانست در اختیار آن افراد ناشناخته در سراسر جهان قرار گیرد. کارهای غیرطبیعی بسیاری هم وجود داشت که می‌بایست انجام می‌گرفت. رابط او مردی بود موسوم به ورنر گرهارد و آن گروه مبارز، ناخریشتن‌دینست نامیده می‌شد. این بود که والتر لیتواک در نوشاتل ماندگار شد.

به هلدن گفت: «زودتر داخل شوید. اجازه بدهید کمکتان کنم. در اینجا یک دفتر دارم.»

سپس پالتوی هلدن را بیرون آورد و او را روی تخت معاینه خوابانید.

«من تیر خورده‌ام.»

این تنها حرفی بود که به فکر هلدن رسید.

دکتر لیتواک به او گفت: «بنیهٔ خودتان را با حرف‌زدن هدر ندهید.»

باندها را با قیچی برید و زخم را معاینه کرد. پس آمپولی را از یک دستگاه ضدعفونی‌کننده بیرون کشید و گفت: «می‌خواهم کاری کنم که شما چند دقیقه

به خواب بروید.»

«نمی‌توانید این کار را بکنید. وقت زیادی نداریم. باید به شما بگویم...»

دکتر سخن او را قطع کرد و گفت: «عرض کردم فقط چند دقیقه.»

و سوزن آمپول را در بازوی هلدن فرو برد.

هلدن چشمانش را باز کرد. مناظر دور و برش از تمرکز خارج شده و حالتی از کرختی در ساق پایش وجود داشت. وقتی دیدش روشنتر شد، دکتر را مشاهده کرد که در سوی دیگر اتاق است. کوشش کرد از جا برخیزد. لیتواک صدای او را شنید، سرش را برگردانید. شیشه‌ای محتوی قرص در دست داشت. گفت: «اینها آنتی‌بیوتیک هستند. روز نخست هر دو ساعت یک قرص و روزهای بعد هر چهار ساعت یک قرص میل کنید. خب، چه اتفاقی افتاده؟ زودتر برایم تعریف کنید. من می‌روم به کلبه و ترتیب همه‌چیز را می‌دهم.»

«کلبه؟ پس شما اطلاع داشتید؟»

«وقتی بیهوش بودید، حرف زدید. کاری که مردم به‌طور معمول پس از هر ضرب و جرحی می‌کنند. چندین بار کلمه ناخریشتن‌دینست را تکرار کردید. بعد یوهان را. تصور می‌کنم منظورتان فن‌تیبولت است و شما هم خواهر او هستید ــ همان که با فالکنهایم زندگی می‌کرد. پس عملیات شروع شده و وارثان صفوفشان را در ژنو فشرده می‌کنند.»

«بله.»

«امروز صبح در همین فکر بودم. گزارشهای خبری که از نِگِو رسیده، بسیار هولناک است. آنجا را پیدا کرده‌اند، و خدا می‌داند چطور.»

«کدام گزارشهای خبری؟»

دکتر که شیشهٔ قرصها را در دست می‌فشرد رگهای ساعدش بیرون زده بود، گفت: «هارشعلاو. یک یورش مسلحانه. به خانه‌ها بمب انداخته شد، مردم قتل‌عام شدند و مزارع تا آخر سوختند. تعداد کامل تلفات هنوز معلوم

نشده ولی از صد و هفتاد نفر بیشتر است. اغلب مرد بودند، اما زنان و کودکان هم کشته شده‌اند.»

هلدن چشمانش را بست؛ حرفی نداشت که بزند. لیتواک ادامه داد: «می‌گویند کار تروریست‌های راخه است، اما این صحت ندارد. کار ولفس‌شانتزه است. جنگجویان راخه هرگز به هارشعلاو حمله نمی‌کنند، چون می‌دانند چه عاقبتی خواهند داشت. یهودیهای هر کیبوتص و کوماندوهای همهٔ واحدها، آنان را دنبال خواهند کرد.»

هلدن زیرلب گفت: «گرهارد گفت قرار بود شما به هارشعلاو تلگراف بزنید.»

دیدگان لیتواک حالت تیرگی به‌خود گرفت و گفت: «تلگراف زدن دیگر فایده‌ای ندارد. کسی باقی نمانده. خب، حالا تعریف کنید چه اتفاقی کنار دریاچه افتاد.»

هلدن تعریف کرد. هنگامی که سخنانش به پایان رسید، دکتر به او کمک کرد از روی تخت معاینه برخیزد و سپس او را به اتاق وسیعی هدایت کرد که به‌شیوهٔ منطقه آلپ تزئین شده بود. دکتر او را روی کاناپه‌ای خواباند و مطالبش را خلاصه کرد: «ژنو عرصهٔ منازعه شده و یک ساعت را هم نباید تلف کرد. حتی اگر به هارشعلاو دسترسی داشتیم، کاری از پیش نمی‌رفت. اما یکی از افراد هارشعلاو در لندن زندگی می‌کند و به او دستور داده شده که همان‌جا بماند. او هالکرافت را تا بندر پورتس‌ماث تعقیب کرد. همان کسی بود که عکس را از جیب هالکرافت برداشت.»

هلدن گفت: «عکس بیومانت بود. عضو اودسا.»

لیتواک حرف او را تصحیح کرد: «ولفس‌شانتزه. یک فرزند خورشید. یکی از هزاران نفر و در عین حال یکی از چندین نفری که با فن‌تیبولت کار می‌کرد.»

هلدن کمی خود را بلند کرد، ابروانش درهم رفت و گفت: «سابقه. سابقه بیومانت مغشوش بود.»

«کدام سابقه؟»

دختر از اطلاعات مبهم و پر ضد و نقیضی که در پروندهٔ نظامی بیومانت وجود داشت، برای دکتر خشمگین حرف زد. همچنین از پروندهٔ مشابهی که به آیان لیولن، معاون اول بیومانت، تعلق داشت.

لیتواک نام او را روی یک ورقه یادداشت نوشت و گفت: «چقدر راحت و بی‌دردسر. دو نفر از افراد ولفس‌شانتزه بر یک کشتی جاسوسی مجهز به وسایل الکترونیکی فرماندهی داشتند. نظیر آنان چند نفر دیگر وجود دارند؟ در چند جای دنیا؟»

«چند روز پیش نقل‌قولهایی از لیولن در روزنامه‌ها چاپ شد. وقتی بیومانت و گرچن...»

نتوانست جمله‌اش را به‌پایان رساند. دکتر گفت: «خودتان را گرفتار این چیزها نکنید. فرزندان خورشید قانونها و قاعده‌های مخصوص به خودشان را دارند. لیولن هم اسم دیگری است که به فهرستی که باید در ژنو پیدا شود، اضافه خواهد شد. گرهارد حق داشت. پیش از هر کار، آن فهرست باید پیدا شود. این کار به همان اندازه مهم و حیاتی است که ممانعت از توزیع پولها... و از بعضی جهات، حیاتی‌تر.»

«چرا؟»

«آن پولها وسیله‌ای است برای برپا کردن رایش چهارم، ولی رایش یعنی خودِ این افراد. پولها چه پخش بشوند و یا نشوند، این اشخاص وجود دارند. ما باید بفهمیم چه کسانی هستند.»

هلدن به پشتی کاناپه تکیه داد و گفت: «برادرم... یوهان فن‌تیبولت را می‌توان از بین برد. همچنین کسلر... و حتی اگر لازم شد، نوئل را. می‌شود جلوی تقسیم پولها را گرفت. ولی از کجا می‌توانیم مطمئن شویم که فهرست را پیدا می‌کنیم؟»

«مردی که از هارشعلاو در لندن سکونت دارد، راههایی خواهد یافت. در

این موارد دارای استعدادهای زیادی است. شما باید از این امر مطلع شوید، چون مجبورید با او کار کنید. او را یک آدمکش و تروریست می‌نامند. او خودش را هیچ‌یک از این دو نمی‌داند اما قانونهای زیادی را زیر پا گذاشته و جرمهایی که مرتکب شده، این ادعا را زیر سؤال می‌برد.»

دکتر نگاهی به ساعتش انداخت و افزود: «سه دقیقه به ساعت نه است. او در فاصلهٔ یک‌ونیم کیلومتری فرودگاه هیترو سکونت دارد. اگر بتوانم با او تماس بگیرم، موفق خواهد شد تا نیمه‌شب خودش را به ژنو برساند. می‌دانید هالکرافت کجا اقامت دارد؟»

«بله، در هتل داکور. توجه داشته باشید که او از هیچ چیز خبر ندارد. به آنچه انجام می‌دهد، به‌راستی معتقد است. فکر می‌کند کارش درست است.»

«می‌فهمم. متأسفانه ممکن است همین به قیمت جانش تمام شود. در هر حال، نخستین کار این است که با او تماس گرفته شود.»

«قرار گذاشته بودیم که امشب با او تماس بگیرم.»

«خوب است. اجازه بدهید شما را به تلفن برسانم. مواظب باشید چه می‌گویید. امکان دارد او را زیر نظر گرفته باشند و تلفنش را کنترل کنند.»

دکتر لیتواک زیر بغل هلدن را گرفت و او را به میزی رسانید که تلفن روی آن بود.

تلفنچی هتل گفت: «هتل داکور. شب‌بخیر.»

«شب بخیر. آقای نوئل هالکرافت خواهش می‌کنم.»

«آقای هالکرافت؟...»

تلفنچی لحظه‌ای درنگ کرد سپس گفت: «خانم، خواهش می‌کنم یک دقیقه تأمل بفرمایید.»

سکوتی برقرار شد، صدای تق و توقی برخاست و مردی شروع به صحبت کرد: «خانم هالکرافت؟»

«بله؟»

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

«شما خانم هالکرافت هستید، مگر نه؟»

هلدن در شگفتی فرو رفت. یک جای کار عیب داشت. تلفنچی هتل حتی سعی نکرده بود تلفن را به اتاق نوئل وصل کند. هلدن پرسید: «پس منتظر تلفن من بودید؟»

دفتردار هتل با لحنی حاکی از محرمانه بودن گفتگو، اظهار داشت: «البته، خانم. پسرتان شخص دست و دل بازی هستند. فرمودند به شما بگویم لازم است به کسی رو نشان ندهید ولی شماره تلفنی مرحمت بفرمایید که ایشان بتوانند با شما تماس بگیرند.»

«متوجه شدم. یک دقیقه صبر کنید.»

هلدن گوشی تلفن را با دست پوشانید و رو به لیتواک گفت: «آنان خیال می‌کنند من خانم هالکرافت هستم. نوئل پول داده که شماره تلفنی را یادداشت کنند تا او بتواند به‌وسیلهٔ آن با مادرش تماس بگیرد.»

دکتر سرش را تکان داد، به‌سرعت به‌طرف میزی رفت و در همان حال گفت: «به حرف زدن ادامه بدهید. بگویید می‌خواهید مطمئن شوید که این شماره تلفن به شخص دیگری داده نخواهد شد. پول پیشنهاد کنید. هر کاری که باعث معطلی شود.»

لیتواک یک دفتر نشانی کهنه برداشت.

هلدن در تلفن گفت: «پیش از این‌که شماره را بدهم، میل دارم مطمئن شوم که...»

و جمله‌اش را ناتمام گذاشت. مسئول پذیرش به روح مادرش سوگند خورد که شماره تلفن را فقط به آقای هالکرافت خواهد داد. دکتر به‌سرعت خود را به میز تلفن رسانید. شماره‌ای روی یک تکه کاغذ نوشته بود. هلدن شماره تلفن را به او داد و گوشی را گذاشت. سپس از لیتواک پرسید: «این شمارهٔ کجاست؟»

«مربوط است به آپارتمانی غیرمسکونی در خیابان رودولاپه، اما آپارتمان

در نشانی نیست که در دفتر راهنمای‌تلفن ثبت‌شده، نشانی اصلی اینجاست.»

دکتر نشانی خانه را زیر شماره تلفن نوشت و اضافه کرد: «هر دوی اینها را به‌خاطر بسپارید.»

«این کار را خواهم کرد.»

دکتر به‌سوی پلکان روان شد و در همان حال گفت: «حالا می‌روم با شخصی که در لندن است، تماس بگیرم. در اینجا وسایل مخابراتی رادیویی دارم که مرا با یک سرویس تلفن همراه مرتبط می‌سازد.»

پای آخرین پله ایستاد و افزود، «من شما را به ژنو می‌فرستم. شما هنوز قادر نیستید زیاد این طرف و آن طرف بروید ولی زخمتان عمیق نیست. بخیه‌ها زیر فشار باندهای پانسمان پاره نخواهند شد و شما فرصت این را خواهید داشت که خودتان را به هالکرافت برسانید. امیدوارم این کار را بکنید و موفق هم باشید. نوئل هالکرافت باید از فن‌تیبولت و کسلر دوری کند. اگر با شما جروبحث کند و یا تردیدی به خود راه دهد، باید بی‌درنگ کشته شود.»

«می‌دانم.»

«دانستنش ممکن است کافی نباشد. متأسفانه تصمیم گرفتن در این مورد با شما نیست.»

«پس کی؟ شما؟»

«من نمی‌توانم نوشاتل را ترک کنم. این تصمیم به عهدهٔ مردی است که در لندن سکونت دارد.»

«همان تروریست؟ همان آدمکشی که تا کلمهٔ نازی را می‌شنود، دست به هفت‌تیر می‌برد؟»

لیتواک به بالا رفتن از پله‌ها ادامه داد و گفت: «به دردتان خواهد خورد. فشار دیگری بر او تحمیل نخواهد شد. او را در آپارتمان خواهید دید.»

«چگونه به ژنو خواهم رفت؟...»

هلدن جمله‌اش را ناتمام گذاشت. لیتواک پرسید: «چی گفتید؟»

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

«پرسیدم با چه وسیله‌ای به ژنو می‌روم؟ با قطار؟»

«وقت کافی نداریم که با قطار بروید. با هواپیما.»

«خوب است. زودتر خواهم رسید.»

«خیلی زودتر.»

هلدن در دل گفت: و چقدر هم بهتر خواهد بود. چون تنها چیزی را که به دکتر نگفته بود، آخرین هشدار ورنر گرهارد بود: *فرزندم از ژنو دوری کن... ولفس‌شانتزه ترا دیده است.*

از دکتر پرسید: «چه کسی مرا به ژنو خواهد برد؟»

لیتواک پاسخ داد: «خلبانهایی وجود دارند که شبها با هواپیمای دریایی از روی دریاچه پرواز می‌کنند.»

آلتن از کوره در رفته بود، ولی چاره‌ای نداشت چون شرط را قبول کرده بود. خلبان فقط یک پرسش از او کرده بود: «اشخاصی را که به دنبال شما هستند، می‌شناسید؟»

و او پاسخ داده بود که آنان را نمی‌شناسد.

«ممکن است تا صبح نشده، همگی را بشناسید.»

و به همین سبب بود که اینک کنار درختی در میان جنگل تاریک و در بالای جاده ایستاده و خودروشان از آن نقطه دیده می‌شد. اینجا جنگل کاج شیب‌داری بود که در قسمت بالای بزرگراه کنار دریاچه قرار داشت. خلبان او را به این پست نگهبانی راهنمایی کرده و گفته بود: «اگر پسرتان آنجا بود، او را نزد شما می‌فرستم.»

«البته که آنجا خواهد بود. چرا که نباشد؟»

«خواهیم دید.»

شک و تردید خلبان لحظهٔ کوتاهی باعث پریشان خیالی آلتن شده و پرسیده بود: «اگر آنجا نباشد، چه خواهد شد؟»

«در آن صورت خواهید فهمید چه کسی دنبال شما می‌گردد.»

و پس از این اظهار نظر، به طرف جاده به‌راه افتاده بود. آلتن پشت سر خلبان گفت: «خود شما چطور؟ البته اگر پسرم در آنجا نباشد؟»

خلبان خنده‌کنان گفته بود: «من؟ من از این معاملات زیاد کرده‌ام. اگر پسرتان در آنجا باشد معنی‌اش این است که به طرز مأیوسانه‌ای می‌خواهند شما را پیدا کنند. بدون من، موفق به گرفتن شما نخواهند شد.»

آلتن اینک در کنار درختی انتظار می‌کشید که بیش از چهل متر با آن نقطه فاصله نداشت و با توجه به انبوهی درختان و شاخ و برگها، مسیر دیدش به نسبت واضح بود. خودرو رو به شمال در شانهٔ خاکی جاده پارک شده و چراغهای پارکش روشن بود. خلبان با آن مرد در هتل داکور قرار گذاشته بود که تا یک ساعت دیگر، و نه زودتر، در آنجا باشد و از سمت جنوب بیاید و از فاصلهٔ چهارصد متری چراغهای ماشینش را مرتب خاموش و روشن کند.

خلبان کنار خودرو ایستاد و با صدایی آرام و عادی گفت: «خانم، صدای مرا می‌شنوید؟»

«بله.»

«خوب است. آمدند. چراغهایی در جاده خاموش و روشن می‌شود. همان جایی که هستید، بمانید، مواظب باشید و گوش بدهید، ولی خودتان را نشان ندهید. اگر پسرتان از ماشین پیاده شد، حرفی نزنید تا من او را پیش شما بفرستم.»

خلبان لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت: «اگر مرا مجبور کنند که همراهشان بروم، خودتان را به اسکله‌ای برسانید که در سمت غرب دریاچه واقع شده همان جایی که با هواپیما روی دریاچه فرود آمدیم. اسم آنجا فرودگاه مدوک است. در آنجا به شما ملحق می‌شوم... خوشم نمی‌آید.»

«چرا؟ مگر چی شده؟»

«دو نفری داخل خودرو هستند. آن یکی که پهلوی راننده نشسته است

یک اسلحه در دست دارد و شاید مشغول آماده کردنش باشد.»

آلتن پرسید: «من چطور خودم را به اسکله برسانم؟»

«یک دستهٔ دیگر از کلیدهای خودرو در یک قوطی کوچک مغناطیسی زیر کاپوت است.»

به‌علت غرش موتور خودرویی که نزدیک می‌شد، خلبان یکی از دستانش را کنار دهانش گذارد و با صدای بلندتری داد زد: «طرف راست کاپوت. تکان نخورید.»

یک خودرو بزرگ سیاهرنگ در ده متری جلوی پای خلبان متوقف شد. مردی از صندلی سمت راست آن پیاده شد که پسر آلتن نبود، بلکه مردی بود عضلانی و چارشانه که پالتو به تن داشت و برگردانهای یقهٔ آن را جلو کشیده و شال گردن ضخیمی به دور گردنش انداخته بود. عینک تیره‌ای با قاب بزرگ چشمانش را پوشانده و ظاهر او را به‌صورت یک حشرهٔ درشت درآورده بود. وقتی در پرتو نور چراغهای ماشین به‌راه افتاد، پایش می‌لنگید.

راننده از پشت فرمان تکان نخورد. آلتن به او خیره شد و امیدوار بود قیافه پسرش را تشخیص دهد. این شخص پسر او نبود. چهرهٔ او را به وضوح نمی‌دید ولی مشاهده کرد که موهایش طلایی‌رنگ است.

مردی‌که عینک تیره بر چشم داشت، به‌خلبان گفت: «لابد خانم هالکرافت در خودرو هستند.»

به زبان انگلیسی حرف می‌زد، اما لهجه‌اش به‌طور قطع آلمانی بود.

خلبان در پاسخ او گفت: «پسر او هم در خودرو شماست؟»

«خواهش می‌کنم به خانم هالکرافت بگویید از خودرو پیاده شود.»

«خواهش می‌کنم به پسرشان بگویید که او هم همین کار را بکند.»

«سختگیری نکنید. ما برنامه‌ای داریم که باید به انجام برسانیم.»

«ما هم همین‌طور. آقا، فقط یک نفر دیگر در خودرو شماست که مشخصاتش با پسر آن خانم مطابقت ندارد.»

«ما خانم هالکرافت را نزد پسرش می‌بریم.»

«ما پسرش را نزد خانم هالکرافت می‌بریم.»

«بس کنید!»

«چی را بس کنم، آقا؟ به من دستمزد داده‌اند، همان‌طور که مطمئن هستم به شما هم داده‌اند. ما هر دو وظیفه‌مان را انجام می‌دهیم، نمی‌دهیم؟»

مرد آلمانی لنگ‌لنگان از کنار خلبان به‌سوی خودرو او رفت و فریاد زد: «من وقت این حرفها را ندارم.»

خلبان سرش را تکان‌تکان داد و گفت: «ممکن است پیشنهاد کنم بروید وقت پیدا کنید؟ چون در غیر این صورت خانم هالکرافت را نخواهید یافت.»

مخاطب او به زبان آلمانی فریاد کشید: «خوک کثیف! پیرزن کجاست؟»

و علاوه بر آن، آقا، ممکن است عرض کنم که شما حق ندارید به من توهین کنید. من اهل شالون ـ سور ـ مارن هستم. شما طی دو جنگ آنجا را فتح کردید و مرا طوری تربیت کرده‌اند که این توهین شما به من بر می‌خورد.»

«زن کجاست؟»

«پسر کجاست؟»

مرد آلمانی دست راستش را از جیب پالتو بیرون آورد. یک اسلحه در دست داشت. فریاد زد: «به تو آن‌قدر پول نداده‌اند که ارزش جانت را داشته باشد. پیرزن کجاست؟»

«شما چطور، آقا؟ شاید به شما آن‌قدر پول داده‌اند که مرا با تیر بزنید و نتیجه‌ای هم نگیرید.»

شلیک گلوله، صدای کرکننده‌ای داشت. مقداری خاک کنار پای خلبان به هوا جهید. آلتن از روی وحشت درخت را چسبید. مرد آلمانی گفت: «خب، فرانسوی، شاید حالا متوجه شدی که آن دستمزد به اندازهٔ خود پیرزن هم برایم ارزش ندارد. بگو کجاست؟»

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

خلبان با حالت انزجارآمیزی گفت: «بوش‌ها[1]. به‌محض اینکه یک هفت تیر به دستتان بدهند، دیگر خدا را بنده نیستید. هیچ‌وقت عوض نمی‌شوید. اگر آن زن را می‌خواهید، پسرش را نشان دهید تا من او را پیش مادرش ببرم.»

مرد آلمانی اسلحه را بالا برد، لولهٔ آن را محاذی کلهٔ خلبان گرفت و گفت: «حالا به من می‌گویی که آن زن کجاست! همین حالا!»

آلتن مشاهده کرد که در خودرو باز شد. صدای شلیک گلوله‌ای برخاست، و سپس یکی دیگر. خلبان خود را روی زمین انداخت.

مرد آلمانی با چشمانی از حدقه درآمده، فریاد کشید و گفت: «یوهان؟ یوهان.»

سومین گلوله هم شلیک شد. مرد آلمانی پخش زمین شد. خلبان روی پا ایستاد. رانندهٔ خودرو با لحنی دیرباور فریاد زد: «خیال داشت شما را بکشد. ما می‌دانستیم مریض است، اما نمی‌دانستیم که دیوانه هم هست. نمی‌دانم چه بگویم.»

خلبان نیز با دیرباوری پرسید: «به‌راستی مرا می‌کشت؟ این که معنی نداشت.»

مرد موطلایی گفت: «البته که نداشت. تقاضای شما درست بود. کمک کنید او را توی جنگل ببریم و ورقه‌های هویتش را برداریم. سپس همراه من بیایید.»

«شما کی هستید؟»

«یکی از دوستان هالکرافت.»

«دلم می‌خواست می‌توانستم باور کنم.»

«خواهید کرد.»

تنها کاری که آلتن می‌توانست بکند این بود که از جایش تکان نخورد.

---

۱. Boche، تقریباً به معنی کله‌خر و کلمه‌ای است که فرانسویها آن را برای تحقیر آلمانیها به‌کار می‌برند.

ضعف بر پاهایش مستولی گردیده، دهانش خشک شده و دردی را که در چشمانش حس می‌کرد سبب می‌شد مکرر آنها را باز و بسته کند.

مرد موطلایی و خلبان، جسد را به نقطه‌ای از جنگل کشیدند که بیشتر از شصت متر با پایین پای آلتن فاصله نداشت. حالا معنای دستورهای خلبان را بهتر درک می‌کرد. حق با خلبان بود.

خلبان از مرد موطلایی پرسید: «آقا، من باخودرو خودم بیایم؟»

«نه. چراغها را خاموش کنید و همراه من بیایید. فردا صبح برمی‌گردیم و آن را می‌بریم.»

خلبان کاری را که به او گفته شده بود، انجام داد. سپس مردد ماند و گفت: «دوست ندارم خودروام تا این اندازه نزدیک جسد باشد.»

«پیش از طلوع آفتاب برمی‌گردیم و آن را می‌بریم. سوئیچ خودرو پیشتان است؟»

«بله.»

مرد موطلایی گفت: «عجله کنید.»

آسودگی خیال خلبان از سکوتش مسجل شد و دیگر اعتراض نکرد. چند ثانیه بعد آن دو با سرعت از آن نقطه دور شدند.

آلتن خود را از درخت کنار کشید. سعی کرد عین کلمه‌های خلبان را به‌یاد آورد: یک دستهٔ دیگر *از کلیدهای خودرو... یک قوطی کوچک مغناطیسی... زیر کاپوت... خودتان را به اسکله برسانید... همان جایی که فرود آمدیم... فرودگاه مدوک...*

فرودگاه مدوک. در سمت چپ دریاچه.

پنج دقیقه بعد، آلتن درحالی که دستانش آلوده به روغن موتور بود، در بزرگراه کنار دریاچه رو به جنوب، و به طرف ژنو، در حرکت بود. به همان نسبت که لحظه‌ها سپری می‌شد، پایش با استحکام بیشتری روی پدال گاز فشار می‌آورد و با آرامش فرمان را در چنگ داشت. بار دیگر مشغول فکر

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

کردن شد.

فرودگاه مدوک. در سمت غرب دریاچه... ۱۴ تا ۱۶ کیلومتری شمال شهر...

اگر در آن تکه زمین کوچک و تاریکی که جلوی دریاچه واقع شده، کنار تنها لنگرگاه آنجا چند پمپ بنزین وجود داشت، او می‌توانست به تفکر بپردازد و می‌توانست از ضربان قلبش بکاهد و بار دیگر به‌راحتی نفس بکشد. در دل گفت: *فرودگاه مدوک. خداوندا، خواهش می‌کنم بگذار آن را پیدا کنم. زنده‌ام بگذار که آن را پیدا کنم و خودم را به پسرم برسانم. خدای مهربان، مگر من چه گناهی کرده‌ام؟ دروغی بزرگ با سابقهٔ سی‌ساله... خیانتی چنین مهیب... داغ ننگی چنین هولناک... باید پسرم را پیدا کنم!*

هلدن در هواپیمای دریایی کوچک پشت سر خلبان نشسته بود. دستی روی نوارهای پانسمان کشید. نوارها محکم بودند، اما روی گردش خون اثری نداشتند. محل زخم گهگاهی درد می‌گرفت، ولی قرصها درد را تسکین داده و او قادر می‌شد به‌طور مناسب گام بردارد. حتی اگر نمی‌توانست، خود را مجبور به این کار می‌کرد.

خلبان به عقب خم شد و رو به او گفت: «نیم ساعت پس از فرود، شما را با خودرو به رستورانی در کنار دریاچه می‌برند و از آنجا می‌توانید یک تاکسی بگیرید و به شهر بروید. اگر در طول دو هفتهٔ آینده به خدمات ما احتیاج پیدا کردید، پایگاه ما طی این مدت لنگرگاهی خصوصی به اسم فرودگاه مدوک است. سوار شدن شما به این هواپیما، مایهٔ خوشحالی ما شد.

۴۱

اریش کسلر اهل کارهای جسمانی نبود ولی وقتی اعمال تند و خشونت‌آمیز جسمانی سبب رسیدن به اهداف سودمند می‌شد، آن را جایز نمی‌شمرد. البته نه به عنوان اجراکننده، بلکه به شکل فردی نظریه‌پرداز و خارج از گود. در هر حال، اینک راهی در پیش نداشت و فرصت آن نبود که چارهٔ دیگری بیندیشد. ناچار بود خود در اِعمال خشونت شرکت کند.

هالکرافت انتخاب دیگری برای او باقی نگذاشته بود. این آدم ناشی و تازه‌کار، اولویتهای خود را مرتب و طبقه‌بندی کرده و با درک کامل، آنها را به مرحلهٔ اجرا درآورده بود. کروموزومهای هاینریش کلازن در نهاد پسرش نیز وجود داشت. می‌بایست هالکرافت را دوباره زیر کنترل گرفت و او را از نو آمادهٔ بهره‌برداری کرد.

اریش فردی را که لازم داشت، از میان اشخاصی که در محوطه استراحت هتل می‌لولیدند، انتخاب کرد: یک خبرنگار روزنامه که از روانی حرکتها، و مهارتش در به‌کار بردن دفترچه یادداشت و مداد، می‌شد حدس زد یک روزنامه‌نویس خوب است.

کسلر به او نزدیک شد و با صدای آهسته‌ای گفت: «شما خبرنگار روزنامهٔ... کدام روزنامه هستید؟»

خبرنگار پاسخ داد *«ژنو سوار.»*

«چه اتفاق ناگواری. قتل آن مرد بدبخت. یک فاجعهٔ مصیبت‌بار بود. مدتی است اینجا ایستاده‌ام و سعی می‌کنم تصمیم بگیرم حرفی بزنم یا نه. ولی نمی‌توانم خودم را گرفتار این امور کنم.»

«شما در این هتل اقامت دارید؟»

«بله. اهل برلین هستم. اغلب به ژنو می‌آیم. وجدانم به من نهیب می‌زند که پیش پلیس بروم و هرچه را که می‌دانم، تعریف کنم. اما وکیلم عقیده دارد ممکن است حرفهای من بد تعبیر شود. من برای امور تجارتی اینجا آمده‌ام و امکان دارد برای کارم بد باشد. با تمام این احوال، پلیس باید از همه‌چیز باخبر شود.»

«چه نوع اطلاعاتی دارید؟»

اریش نگاه غمباری به خبرنگار انداخت و گفت: «من مردی را که کشته شد، خوب می‌شناختم.»

«و؟»

«اینجا نه. وکیلم می‌گوید باید خودم را از این ماجرا کنار بکشم.»

«مگر در این قضیه دخالت داشتید؟»

«اوه، نه. به آن شکل نه، به‌هیچوجه. مسئله این است که اطلاعاتی در اختیار دارم... شاید از یکی دو اسم هم باخبر باشم. دلایلی دارم که این حرفها را می‌زنم.»

«اگر در این ماجرا دخالتی نداشته باشید، من به‌عنوان یک منبع خبری، از شما نامی نخواهم برد.»

«من فقط همین را می‌خواستم. دو سه دقیقه فرصت بدهید که بالا بروم و پالتویم را بردارم. برمی‌گردم و از هتل خارج می‌شوم. تا پایین تپه دنبال من بیایید. یک جای دنج را پیدا می‌کنم که بتوانیم صحبت کنیم. تا شما را صدا نزده‌ام به من نزدیک نشوید.»

روزنامه‌نگار سر را به نشانهٔ قبول تکان داد. کسلر روانهٔ آسانسور شد.

خیال داشت پالتو و دو هفت‌تیری را بردارد که قابل ردیابی نباشند. این تأخیر کوتاه دلشورهٔ هالکرافت را شدیدتر کرده و به نفع کسلر تمام می‌شد.

نوئل روبروی هتل داکور در طاقی درِ خانه‌ای انتظار می‌کشید. کسلر باید پنج دقیقه پیش پیام را دریافت کرده باشد. پس چه چیزی باعث معطلی او شده بود؟

آه، خودش بود! هیکل خپله‌ای که از پله‌های کوتاه درِ ورودی هتل داکور پایین آمد، نمی‌توانست کسِ دیگری باشد. جثهٔ فربه، گامهای شمرده و بی‌شتاب و پالتوی سنگین. پس معلوم شد کسلر به اتاقش رفته تا پالتویش را بردارد.

هالکرافت مراقب کسلر بود که موقرانه از تپه سرازیر شد و سرش را به‌طرز مطبوعی برای عابران تکان می‌داد. نوئل با خود اندیشید کسلر مرد ملایمی است و به‌طور حتم درک نخواهد کرد چرا از او به‌عنوان طعمه استفاده شده است. در ذات او نبود که به این‌گونه نکات فکر کند. در ذات هالکرافت هم نبود که کسی را بدین شکل آلت دست قرار دهد، اما هیچ چیز دیگر آن طور نبود که پیش از آن بود. حالا این کار برای او یک امر طبیعی محسوب می‌شد.

مرد سی و پنج ساله‌ای به پایین پله‌های ورودی هتل داکور رسید و مستقیم به نقطه‌ای نگاه کرد که هیکل کسلر در آنجا کم‌کم از نظر محو می‌شد. به‌کندی به راه افتاد، کندتر از گام برداشتن آدمی که قصد دارد به جایی برود، و طوری پشت سر کسلر فاصله گرفت که کسی متوجه او نشود.

ای کاش کسلر کاری را انجام می‌داد که به او گفته شده بود. خیابانی که در انتهای کوچه روده‌گرانژ آن را قطع می‌کرد، شامل ساختمانهای سه‌طبقهٔ اداری تمیز و گران‌قیمتی بود، ولی پس از ساعت پنج بعد از ظهر خالی و بدون رفت‌وآمد می‌شد. نوئل تکالیفش را انجام داده و به دام انداختن یکی از

آدمکشان ناخریشتن‌دینست موکول به آن بود. فقط یک آدمکش کافی بود و به وسیله او می‌شد به دیگران دست یافت. برای به‌چنگ آوردن اطلاعات، می‌شد گردن آن مرد را شکست و یا گلوله‌هایی در چشمانش شلیک کرد.

نوئل اسلحه‌ای را که در جیب داشت لمس کرد و درحالی که از همان سمت خیابان حرکت می‌کرد، به تعقیب آن دو پرداخت. چهار دقیقه بعد کسلر به انتهای دامنهٔ تپه رسید و به‌طرف چپ پیچید. مردی هم که پشت سر او بود، همین کار را کرد. هالکرافت منتظر ماند تا آنکه خودروها از تقاطع حرکت کردند و آن دو نفر از نظر دور شدند. سپس عرض خیابان را پیمود و باز هم در همان سمت ماند.

ناگهان متوقف گردید. کسلر در هیچ‌جا دیده نمی‌شد. مردی هم که او را تعقیب می‌کرد، از نظر غایب بود.

نوئل شروع به دویدن کرد...

کسلر از سمت چپ وارد خیابان تاریک شد، حدود چهل و پنج متر جلو رفت و آینهٔ کوچکی به دست گرفت. روزنامه‌نگار پشت سرش بود، اما از هالکرافت اثری دیده نمی‌شد. لحظه‌ای فرا رسیده بود که به‌سرعت اقدام کند. در طرف چپ او کوچهٔ بن‌بستی واقع شده بود که برای پارک دو تا سه خودرو جا داشت و زنجیری جلوی آن کشیده بودند که خصوصی‌بودنش را می‌رسانید. کوچه تاریک بود و خودرویی در آن وجود نداشت. بسیار تاریک و برای انجام نقشه ایدآل به نظر می‌رسید. کسلر به‌زحمت از روی زنجیر عبور کرد و به‌سرعت به‌طرف دیوار انتهای کوچه رفت. دستش را در جیب راست فرو برد و نخستین سلاح را بیرون آورد ــ سلاحی را که خیال داشت از آن استفاده کند. مجبور شد به زور آن را از جیب خارج کند، چون صدا خفه‌کنش برای لحظه‌ای زودگذر به پارچه لباسش گیر کرد.

با صدای بلندی که خبرنگار بشنود، داد زد: «بیایید اینجا. در اینجا

می‌توانیم صحبت کنیم و کسی هم ما را نخواهد دید.»

روزنامه‌نگار از روی زنجیر عبور کرد و در همان حال چشمانش را تنگ کرده بود تا در تاریکی بهتر ببیند. پرسید: «شما کجا هستید؟»

«اینجا.»

درحالی که روزنامه‌نگار به کسلر نزدیک می‌شد، او سلاحش را بالا برد. وقتی روزنامه‌نگار به چند قدمی او رسید کسلر شبح کمرنگ او را نشانه گرفت و گلوله‌ای به گلویش خالی کرد. طنین گرفتهٔ صداخفه‌کن انعکاسی توخالی داشت و هوای بیرون زده از آن بین دیوارهای کوچه پیچید. روزنامه‌نگار نقش زمین شد. اریش بار دیگر ماشه را کشید و گلوله‌ای به سرش شلیک کرد.

سپس صداخفه‌کن را از لولهٔ هفت‌تیر برداشت، جیبهای مقتول را جستجو کرد، کیف پول و دفترچه یادداشت را بیرون آورد و آنها را به میان ظلمت کوچه پرتاب کرد. آنگاه سلاح دوم را از جیب چپ خود خارج ساخت، آن را در دست خبرنگار گذاشت و انگشت سبابهٔ او را روی ماشه قرار داد. درحالی که هنوز زانو به زمین داشت، جلوی پیراهنش را پاره کرد و دوتا از تکمه‌های پالتویش را کَند. سپس کف دستش را روی لکه‌های روغن و خاک محوطهٔ توقفگاه کشید و با آنها صورتش را کثیف کرد.

حالا دیگر آماده بود. از جا برخاست و تلوتلوخوران به‌سوی زنجیر گام برداشت. در وهلهٔ نخست نتوانست هالکرافت را ببیند اما کمی بعد او را دید. هالکرافت که در خیابان مشغول دویدن بود، لحظه‌ای کوتاه جلوی یکی از تیرهای چراغ خیابان ایستاد.

حالا...

کسلر به طرف مقتول بازگشت، خم شد و دستی را که هفت‌تیر را گرفته بود بلند کرد، آن را به سوی آسمان گرفت و انگشت بی‌جان را روی ماشهٔ سلاح فشار داد. انعکاس صدای شلیک هفت‌تیر کوچک در میان دیوارهای سنگی کوچه بن‌بست، شدیدتر شد. اریش دوبار دیگر روی انگشت سرد

شده فشار آورد، دست را رها کرد و به سرعت هفت‌تیری را که در جیب خود داشت، بیرون آورد. پس از آن خود را به طرف دیوار انداخت، بدن سنگینش با سنگ و سیمان برخورد کرد و فریاد زد: «نوئل! نوئل! کجا هستی؟»

«اریش؟ خدای من، چی شده؟ اریش؟...»

صدای هالکرافت چندان دور نبود و در ثانیه‌های بعد نزدیکتر هم شد. کسلر سلاح بدون صداخفه‌کن را به‌سوی توده گوشتی که در تاریکی بود، نشانه رفت. این آخرین گلوله‌ای بود که باید شلیک کند... و به محض آن‌که نیم‌رخ سایه‌وار هالکرافت را در روشنایی کمرنگ دید، ماشه را کشید.

«اریش!»

«اینجا هستم. می‌خواست مرا بکشد! نوئل، او می‌خواست مرا بکشد!»

هالکرافت زنجیر را با دست نگهداشت، از روی آن پرید و دوان دوان به‌طرف کسلر رفت. سپس در میان ظلمت زانو بر زمین زد و گفت: «کی؟ کجا؟»

«همین‌جا. یوهان مجبورم کرد یک اسلحه حمل کنم... ناچار شدم شلیک کنم. چارهٔ دیگری نداشتم.»

«حالت خوب است؟»

«این طور فکر می‌کنم. سایه به سایهٔ من آمد. مرتب می‌پرسید او کجاست؟ ه. کجاست؟ هالکرافت کجاست؟ مرا پرت کرد روی زمین و...»

«اوه، یا مسیح مقدس!»

نوئل از جا پرید و شتابان به سوی جسدی که در میان تاریکی بود، رفت. فندکش را از جیب بیرون آورد و روشن کرد. شعلهٔ فندک روی جسد افتاد. نوئل جیبهای بیرونی او را جستجو کرد سپس جسد را چرخاند تا جیبهای شلوار را وارسی کند.

«لعنت به این اقبال! هیچ چیز وجود ندارد.»

«هیچ چیز؟ منظورت از هیچ چیز چی است؟ نوئل، باید از اینجا خارج

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

شویم. به فکر فردا باش.»

«نه کیف پول دارد و نه گواهینامه رانندگی. هیچ چیز.»

«فردا. باید فقط به فکر فردا باشیم.»

نوئل غرید: «امشب! من امشب آنان را می‌خواستم.»

کسلر چند ثانیه ساکت ماند و سپس در همان حال که ناباوری در صدایش موج می‌زد، به‌نرمی گفت: «تو این نقشه را کشیده بودی...»

هالکرافت خشمگین از جا برخاست، با شنیدن صدای کسلر خشمش فروکش کرد و گفت: «معذرت می‌خواهم. نمی‌خواستم تو صدمه ببینی. خیال می‌کردم همه‌چیز را تحت کنترل دارم.»

«چرا این کار را کردی؟»

«برای این که اگر مادرم را پیدا کنند، او را خواهند کشت. همان طور که ویلی الیس و... ریچارد هالکرافت را کشتند. و خیلی‌های دیگر را.»

«کی؟»

«دشمن میثاق ژنو. ناخریشتن‌دینست. فقط می‌خواستم یکی از آنان را به دام بیاندازم. البته زنده.»

کسلر گفت: «کمک کن بلند شوم.»

هالکرافت در تاریکی دست کسلر را پیدا کرد، او را از جا بلند کرد و گفت: «می‌توانی درک کنی؟»

«بله، البته. ولی فکر نمی‌کنم تنها اقدام کردنت کار درستی بود.»

«خیال داشتم او را به دام بیاندازم و اگر لازم شد، چشمهایش را کور کنم تا اسم دیگران را از او بیرون بکشم. بعد او را تحویل پلیس بدهم و از آنان بخواهم کمکم کنند تا مادرم را پیدا کرده و از او محافظت نمایم.»

«در حال حاضر این کار را نمی‌توانیم بکنیم. این شخص مرده و پرسشهایی مطرح خواهد شد که نمی‌توانیم پاسخ بدهیم. ولی یوهان می‌تواند کمک کند.»

«فن‌تیبولت؟»

«بله. به من گفت یک دوست بانفوذ در ژنو دارد. قائم‌مقام اول کانتون. به من گفت هروقت ترا پیدا کردم، به هتل اکسلسیور برویم و با نام فرسکا یک اتاق بگیرم. نمی‌دانم چرا این اسم را انتخاب کرده.»

نوئل گفت: «این نامی است که به آن عادت کرده‌ام. در آنجا به ما ملحق خواهد شد؟»

«بله. مقدمات فردا را مرتب می‌کند، در بانک.»

«بانک؟»

«فردا همه کارها پایان خواهد یافت و این چیزی است که سعی می‌کردم به تو بگویم. بیا، باید عجله کنیم. نمی‌توانیم اینجا بمانیم. ممکن است یک نفر رد شود. یوهان به من گفت به تو اطلاع بدهم اگر مادرت در ژنو باشد، ما او را پیدا خواهیم کرد و از او محافظت خواهد شد.»

هالکرافت به اریش کمک کرد و او را به زنجیر سر کوچه رسانید. استاد دانشگاه نگاهی به گوشه‌های تاریک محوطهٔ محصور انداخت و بر خود لرزید.

نوئل گفت: «فکرش را نکن.»

«هولناک بود.»

«لازم بود این کار را بکنی.»

کسلر در دل گفت: بله، لازم بود.

هلدن پیرزن را دید که در انتهای اسکله روی نیمکتی نشسته و به آبهای دریاچه نگاه می‌کند و به مکانیک‌ها و مسافرهایی که به طرف هواپیماهای دریایی می‌رفتند و یا از آنها دور می‌شدند توجهی نداشت.

وقتی هلدن به او نزدیک گردید، چهرهٔ پیرزن را در نور مهتاب مشاهده کرد که اعضای صورتش زاویه‌دار بودند و گونه‌های برجسته‌اش چشمان درشت و فراخ او را ابهت بیشتری می‌داد. زن در افکار خود غوطه‌ور بود: زنی بود متین

و گوشه‌گیر، این‌قدر تنها، این‌قدر ناجور در این محل، این‌قدر...

هلدن لنگ‌لنگان خود را به جلوی نیمکت رسانید و به چهره‌ای که پایین‌تر از او قرار گرفته بود، خیره شد. اوه، خدای بزرگ! او به چهره‌ای نگاه می‌کرد که اگر طول عمر و جنسیت آن در نظر گرفته نمی‌شد، امکان داشت متعلق به نوئل هالکرافت باشد. این پیرزن، مادر او بود!

او اینجا چکار می‌کرد؟ از میان تمام نقاط دنیا، چرا اینجا؟ پاسخ روشن و بدیهی بود. مادر نوئل مخفیانه با هواپیما به ژنو آمده بود!

پیرزن نگاهی به بالا افکند و سپس نگاهش را از او برگرفت. هلدن تا آنجایی که قدرت داشت با عجله وارد راه باریکی شد که به یک ساختمان کوچک منتهی می‌گردید. این‌جا هم اتاق انتظار محسوب می‌شد و هم پایگاه مخابراتی. هلدن وارد گردید و به طرف مردی رفت که پشت پیشخان ایستاده و پشت سرش وسایل رادیویی و تلفنی دیده می‌شد. از او پرسید: «آن خانمی که بیرون نشسته. او کی است؟»

مرد نظرش را از یک دسته کاغذ برگرفت، قیافهٔ او را بررسی کرد و گفت: «در اینجا اسم کسی بر زبان نمی‌آید. باید این را بدانید.»

«ولی موضوع بسیار مهم است. اگر او همان کسی باشد که من فکر می‌کنم، بنابراین در معرض یک خطرِ جدی است. این حرف را از این جهت می‌زنم که می‌دانم شما دکتر لیتواک را می‌شناسید.»

با شنیدن این نام، مرد بار دیگر سرش را بلند کرد. آشکار بود که در فرودگاه مدوک همه با خطر مواجه بودند ولی تا آنجایی که امکان داشت، از آن دوری می‌جستند. در واقع دکتر لیتواک یک مشتری قابل اعتماد به شمار می‌رفت زیرا مرد گفت: «آن خانم منتظر یک تلفن است.»

«از طرف کی؟»

مرد بار دیگر در چهره او دقیق شد و گفت: «از طرف یکی از خلبانان ما با اسم مستعارِ گربهٔ قرمز. آن خانم مورد تعقیب پلیس است؟»

«نه.»

«کورسیکایی‌ها؟ مافیا؟»

هلدن سر تکان داد و گفت: «بدتر از آنان.»

«شما از دوستان دکتر لیتواک هستید؟»

«بله. او ترتیب پرواز مرا از نوشاتل داد. اگر مایل هستید، تحقیق کنید.»

«لزومی ندارد. ما اینجا دنبال دردسر نمی‌گردیم. ایشان را بردارید و ببرید.»

«با چه وسیله؟ قرار بود یک خودرو مرا به رستورانی ببرد که کنار دریاچه است و در آنجا منتظر بمانم تا یک تاکسی بیاید. به من گفته‌اند این کار نیم‌ساعت طول می‌کشد.»

«دیگر معطل نمی‌شوید.»

مرد نگاهی به پشت سرِ هلدن انداخت و گفت: «هانری، بیا اینجا.»

سپس یک دسته کلید از زیر پیشخان برداشت و به هلدن گفت: «بروید با آن پیرزن صحبت کنید. به او بگویید باید اینجا را ترک کند. هانری با خودرو شما را خواهد برد.»

«ممکن است حرف مرا گوش نکند.»

«باید گوش کند. وسیلهٔ حرکت در اختیار شما گذاشته خواهد شد.»

هلدن تا حدی که زخم پایش اجازه می‌داد، با سرعت از آن مکان خارج شد. خانم هالکرافت روی نیمکت نبود و لحظه‌ای کوتاه هلدن دست و پایش را گم کرد. اما او را دید که زیر نور مهتاب بی‌حرکت روی اسکلهٔ خالی از مسافر و مکانیکها، ایستاده است. هلدن به‌طرف او حرکت کرد.

پیرزن با شنیدن صدای پای او، سرش را چرخانید. از جا تکان نخورد و حرفی نزد.

هلدن گفت: «شما خانم هالکرافت هستید؟ مادر نوئل؟»

آلتن هالکرافت با شنیدن نام پسرش دستانش را به هم چسبانید و به‌نظر

می‌آمد از نفس‌کشیدن بازایستاده است.

«شما کی هستید؟»

«یک دوست. خواهش می‌کنم حرف مرا باور کنید. بیشتر از آنچه می‌دانید.»

«از آنجایی که از چیزی اطلاع ندارم، این نه می‌تواند بیشتر باشد و نه کمتر.»

«اسم من فن‌تیبولت است.»

«بنابراین از جلوی چشمانم دور شو!»

حرف پیرزن در هوای شبانه مانند شلاق بر هلدن فرود آمد.

«افرادی در اینجا هستند که به آنان پول پرداخت شده است. نمی‌گذارند مانع من شوی. ترا می‌کشند. برو به گله گرگهای خودت ملحق شو!»

«خانم هالکرافت. من عضو ولفس‌شانتزه نیستم.»

«تو یک فن‌تیبولت هستی.»

«اگر به ولفس‌شانتزه تعلق داشتم، هرگز به شما نزدیک نمی‌شدم. این را درک می‌کنید.»

«من پلیدی و کثافتی را درک می‌کنم که تو نمایندهٔ آنی...»

«من در طول عمرم با این طرز قضاوت به شکلهای گوناگون روبرو بوده‌ام، اما شما اشتباه می‌کنید. باید حرف مرا باور کنید. شما نمی‌توانید اینجا بمانید. برایتان امنیت ندارد. من می‌توانم شما را مخفی کنم، کمکتان کنم...»

«تو؟ چگونه؟ از سوراخ لولهٔ یک هفت‌تیر؟ زیر چرخهای یک خودرو؟»

«خواهش می‌کنم. می‌دانم برای چه به ژنو آمده‌اید. من هم به همان دلیل آمده‌ام. باید خودمان را به نوئل برسانیم و پیش از آن‌که دیر شود، جریان را به او بگویم. باید جلوی توزیع پولها را گرفت!»

به نظر می‌رسید پیرزن از حرفهای هلدن دچار بهت شده است. سپس گویی حرفهای او یک تکه باشد، ابروهایش را درهم کشید و گفت: «باید

جلوی پولها را گرفت یا جلوی مرا؟ خیال دارم فریاد بزنم و وقتی این کار را کردم چند نفر خواهند آمد. اگر ترا کشتند، برای من هیچ اهمیتی ندارد. تو نمایندهٔ یک دروغ سی‌ساله هستی. تمام شما. دستتان به هیچکس نخواهد رسید.»

«خانم هالکرافت، من به پسر شما علاقه‌مندم... و اگر خودمان را به او نرسانیم، کشته خواهد شد. توسط هر دو طرف درگیر در این قضیه. هیچ کدام اجازه نمی‌دهند او زنده بماند. باید حرف مرا درک کنید!»

آلتن گفت: «دروغگو! همهٔ شما دروغگو هستید!»

هلدن فریاد زد: «هیچ‌کس به‌کمک شما نخواهد آمد. می‌خواهند شما را از اینجا بیرون کنند. من هم یک شَلِ مادرزاد نیستم. این جای زخم یک گلوله در پای من است. برای این گلوله خوردم که سعی می‌کنم خودم را به نوئل برسانم. شما اطلاع ندارید که ما گرفتار چه مصیبت‌هایی شدیم. شما حق ندارید که...»

سروصدای بلندی از ساختمان کوچک کنار بارانداز برخاست. آن دو زن می‌توانستند صحبتهای آنان را بشنوند... همان‌طور که کلمات بلند ادا می‌شد تا خوب بشنوند:

«آقا، کسی در اینجا حوصلهٔ شما را ندارد. چنین زنی که توصیف می‌کنید، در اینجا نیست. خواهش می‌کنم تشریف ببرید.»

«به من دستور نده. او اینجاست.»

هلدن به نفس‌نفس افتاد. این صدایی بود که در تمام عمر شنیده بود.

مسئول پایگاه مخابراتی گفت: «اینجا یک لنگرگاه خصوصی است. باز هم از شما می‌خواهم که اینجا را ترک کنید.»

«آن در را باز کن!»

«چی؟ کدام در؟»

«پشت سرت.»

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

هلدن به‌سوی آلتن هالکرافت چرخید و گفت: «وقت توضیح نیست. فقط می‌توانم بگویم که دوست شما هستم. بروید توی دریاچه. خودتان را پنهان کنید. همین حالا.»

«چرا باید حرف ترا باور کنم؟»

پیرزن از پشت سر هلدن به اسکله و ساختمان خیره شد. ناراحت و بی‌تصمیم بود.

«تو جوان و قوی هستی. به‌راحتی می‌توانی مرا بکشی.»

هلدن با صدای آهسته‌ای گفت: «آن مرد می‌خواهد شما را بکشد. سعی کرد مرا هم از بین ببرد.»

«او کیست؟»

«برادرم. ترا به خدا ساکت باشید.»

هلدن کمر آلتن را گرفت و پیرزن را مجبور کرد از میان درختان اطراف اسکله عبور کند. سپس تا حدی که امکان داشت، به‌آرامی خود و او را از روی لبه سُر داد و به داخل آب برد. آلتن به‌لرزه افتاد، دهانش پر از آب شد، سرفه‌ای کرد و دستانش را به‌هم کوفت. هلدن همچنان دست خود را دور کمر پیرزن حلقه کرده و او را از سطح آب بالاتر نگهداشت.

«سرفه نکنید. نباید از خودمان صدا درآوریم. بند کیفتان را دور گردنتان بیاندازید. من کمکتان می‌کنم.»

«خدای من! تو داری چکار می‌کنی؟»

«ساکت باشید.»

یک قایق موتوری کوچک در فاصلهٔ نودمتری اسکله لنگر انداخته بود. هلدن پیرزن را به‌طرف سایه‌های حمایت‌کنندهٔ بدنهٔ آن کشانید. وسط راه بودند که صدای شکسته شدن در به گوششان رسید و پرتو روشنایی یک چراغ‌قوه بسیار قوی را مشاهده کردند. وقتی مرد موطلایی به‌طرف اسکله دوید، نور چراغ قوه به صورت تصاویر مشئومی به‌رقص درآمد. آنگاه ایستاد

و نور چراغ‌قوه را به داخل آب انداخت. هلدن که درد پا عذابش می‌داد، به تقلا افتاد و کوشش کرد خود و پیرزن را به قایق برساند.

نتوانست این کار را بکند. دیگر نیرویی در پایش باقی نمانده بود و سنگینی لباسهای خیس بیش از حد تحملش بود. زیر لب گفت: «سعی کنید خودتان را به قایق برسانید. من برمی‌گردم. او مرا خواهد دید و...»

پیرزن دستانش را مانند یک شناگر از هم باز کرد و به حرکت درآورد و با این عمل از بار هلدن کاست و گفت: «تکان نخور. این همان مرد است. برادر تو، اسلحه دارد. عجله کن.»

«نمی‌توانم.»

«می‌توانی.»

دو نفری، درحالی که به یکدیگر تکیه کرده بودند، خود را به طرف قایق کشاندند.

مرد موطلایی روی اسکله ایستاد و نور چراغ‌قوه‌اش به‌طور منظم بر سطح آب این طرف و آن طرف می‌رفت. در عرض چند ثانیهٔ آینده نور آن که مثل یک پرتو لیزری مرگبار حرکت می‌کرد، به آن دو می‌رسید. به‌محض آن که نور روی آنها متمرکز می‌شد، رگبار گلوله آغاز می‌گردید و همه‌چیز خاتمه می‌یافت.

یوهان فن‌تیبولت تیراندازی ماهر بود و خواهرش این را می‌دانست.

پرتو کورکنندهٔ چراغ‌قوه نزدیک شد. بدنهٔ قایق بالای سر آنان بود. هر دو زن به‌طور غریزی صورتهای خود را بر آب گذاشته و سپس به زیر آب رفتند. نور از بالای سرشان رد شد. آن دو پشت قایق بودند و زنجیر لنگر به‌لباسهاشان گیر می‌کرد. زنجیر لنگر را به‌عنوان طناب نجات در دست گرفته و ریه‌های خسته خود را با هوا پر کردند.

سکوت.

سپس صدای گامهایی، نخست به‌صورت کند و محتاطانه به‌گوش رسید و

چون یوهان فن‌تیبولت اسکله را ترک کرد، ناگهان بر سرعت گامها افزوده شد. آنگاه دوباره صدای شکسته‌شدن دری برخاست و دوباره صدای آن دو مرد بلند شد: «پیرزن کجا رفت؟»

«تو دیوانه‌ای.»

«تو هم می‌میری!»

صدای شلیک گلوله‌ای در اطراف طنین‌انداز شد. به‌دنبال آن فریادی حاکی از درد شنیده شد و سپس صدای یک گلولهٔ دیگر... و آنگاه سکوت...

چندین دقیقه سپری شد. آن دو زن در میان آب و در نور مهتاب به یکدیگر نگاه کردند. اشک چشمان هلدن فن‌تیبولت را پر کرده بود. پیرزن چهرهٔ دختر جوان را لمس کرد و چیزی نگفت.

غرش موتور خودرویی وحشت سکوت را شکست. سپس صدای چرخیدن لاستیکها و پخش شدن سنگریزه از کنار ساحل دریاچه به‌گوش رسید. آن دو زن سر تکان دادند و بار دیگر درحالی که یکی دیگر را نگهداشته بود، به‌سوی اسکله روان شدند. از نردبانی بالا رفتند، در تاریکی زانو بر زمین گذاشتند و نفسهای عمیق کشیدند. آلتن گفت: «به‌راستی عجیب نیست؟ در آن لحظه‌های خطرناک به فکر کفشهایم بودم. نمی‌خواستم آنها را از دست بدهم.»

«دادید؟»

«نه. فکر می‌کنم این از آن هم عجیب‌تر است.»

هلدن بدون آنکه منظور خاصی داشته باشد، گفت: «کفشهای من گم‌شده.»

آنگاه از جا برخاست، نگاهی به ساختمان کوچک انداخت و ادامه داد: «باید اینجا را ترک کنیم. ممکن است برگردد. دوست ندارم به آن ساختمان بروم، ولی مثل این که مجبوریم این کار را بکنیم. دسته کلید آنجا بود...»

و دستش را دراز کرد تا به پیرزن کمک کند از جا برخیزد.

هلدن در ساختمان کوچک را باز کرد و بی‌درنگ چشمانش را بست. مرد روی پیشخان افتاده و صورتش متلاشی شده بود. لحظهٔ کوتاهی، منظرهٔ سر بریدهٔ کلاوس فالکنهایم در ذهنش درخشید و دلش خواست فریاد برآورد. در عوض زیر لب به زبان آلمانی گفت: «برادر من...»

«بیا، فرزندم. عجله کن.»

به‌طور باورنکردنی، این پیرزن بود که لب به سخن گشود و دستورش را با اقتدار صادر کرد. آلتن دسته‌کلید خودرو را دید و به دنبالهٔ حرفش، گفت: «بهتر است خودرو آنان را برداریم. من خودرویی دارم ولی آن را دیده‌اند.»

و در این لحظه بود که هلدن آن کلمه منحوس را که با مداد گچی روی کف اتاق و زیر پای مرد مقتول نوشته بودند، مشاهده کرد. فریاد زد: «نه! این دروغ است!»

پیرزن دسته کلیدها را برداشت و به‌تندی به‌طرف دختر دوید و پرسید: «چی شده؟»

«آنجا را نگاه کنید. دروغ است.»

کلمه‌ای که روی زمین بود، با عجله نوشته شده و حروفش درشت بودند: **ناخریشتن دینست.**

هلدن لنگ‌لنگان به طرف آن رفت، زانو بر زمین زد، و در همان حال که اشک بر پهنای صورتش جاری بود و دستانش به‌سرعت حرکت می‌کرد، کوشش داشت آن را پاک کند.

«دروغ است! دروغ است! همگی آنان مردان بزرگی بودند!»

آلتن شانهٔ دختر را که دچار حملهٔ عصبی شده بود، لمس کرد. سپس دست او را گرفت، از زمین بلندش کرد و گفت: «وقت این حرفها نیست. خودت این را گفتی. باید اینجا را ترک کنیم.»

پیرزن به ملایمت ولی محکم، دختر جوان را بیرون برد. لامپها بالای در روشن بود و به همان اندازه که روشنایی داشت، سایه هم ایجاد کرده بود. دو

خودرو در آنجا وجود داشت ـ یکی که آلتن با آن آمده بود و دیگری یک خودرو خاکستری‌رنگ که شمارهٔ آن را با سیم به سپر بسته بودند. آلتن دختر جوان را به طرف این یکی هدایت کرد.

ناگهان متوقف گردید. همهٔ کنترلی را که بر اعصابش به دست آورده بود، از هم پاشیده شد.

بدن خلبان موسرخ روی شنها افتاده بود. دستانش از پشت بسته شده و جان به جان‌آفرین تسلیم کرده بود.

روی صورتش ـ اطراف چشمها و دهانش ـ بریدگیهایی دیده می‌شد که به‌وسیلهٔ تیغهٔ یک کارد به‌وجود آمده بود.

او را شکنجه داده و سپس با گلوله کشته بودند.

آن دو، سوار بر خودرو، در سکوت کامل پیش رفتند و هریک در افکار عذاب‌آور خود غوطه‌ور بودند. سرانجام هلدن سکوت را شکست و گفت: «آپارتمانی هست که نشانی‌اش را به من داده‌اند. آنجا در امان خواهیم بود. مردی از لندن آمده که به ما کمک کند. باید الان آنجا باشد.»

«او کی است؟»

«یک نفر از محلی موسوم به هارشعلاو.»

آلتن از میان سایه‌روشنها نگاهی به دختر انداخت و گفت: «یک نفر هم از هارشعلاو آمده بود تا مرا ببیند. به همین دلیل است که اینجا هستم.»

«می‌دانم.»

درِ آپارتمان توسط مرد باریک‌اندامی باز شد که دارای پوست تیره و چشمانی سیاه‌رنگ بود. نه قدبلند بود و نه کوتاه، ولی نوعی نیروی جسمانی از بدنش ساطع بود. این از شانه‌های پهنش برداشت می‌شد و کشیدگی پارچه پیراهن سفید و یقه‌بازش و آستینهای بالازده‌ای که یک جفت بازوی عضلانی را در

معرض دید قرار داده بود، مؤکدتر می‌گردید. موهای سیاهش شانه شده بود. برجستگی‌های صورتش در اثر اجزای صورت مناسب و هیبت غیرقابل انعطاف، بسیار جلب توجه می‌کرد.

لحظه‌ای آن دو زن را از نظر گذراند، سپس سرش را تکان داد و به آن دو اشاره کرد که وارد شوند. بی‌آن‌که اظهار عقیده‌ای کند، لنگیدن هلدن را تماشا کرد و به همان طریق لباسهای خیس آنان را دید و حرفی نزد. پس از چند لحظه گفت: «من یاکف بن‌گادیز[1] هستم. برای این‌که سوءتفاهمی پیش نیاید، باید عرض کنم این من هستم که تصمیم می‌گیرم چکار کنید.»

آلتن پرسید «بر چه مبنایی؟»

بن گادیز او را نگریست و گفت: «شما مادرش هستید؟»

«بله.»

«انتظارِ آمدن شما را نداشتم.»

«من انتظار نداشتم که به اینجا بیایم. اگر به‌خاطر این دختر نبود، تا حالا مرده بودم.»

«بنابراین علاوه بر وظیفهٔ سنگینی که به‌عهده گرفته‌اید، تعهد دیگری هم دارید.»

«من از شما یک سؤال کردم. با چه مجوز و مبنایی برای من تصمیم می‌گیرید؟ هیچ‌کس حق این کار را ندارد.»

«با نوشاتل در تماس بودم. کارهایی هست که امشب باید انجام دهیم.»

«تنها یک چیز است که من باید انجام بدهم و آن این‌که خودم را به پسرم برسانم.»

یاکف بن‌گادیز گفت: «بعد. چیز دیگری هست که نخست باید آن کار انجام بگیرد. فهرستی را باید پیدا کرد. ما فکر می‌کنیم در هتل داکور است.»

---

1. Yakov Ben-Gadiz

هلدن دستش را روی بازوی آلتن گذاشت، حرف یاکف را قطع کرد و گفت: «یک امر حیاتی است.»

یاکف به خانم هالکرافت خیره شد و ادامه داد: «حیاتی‌تر از این که خودتان را به پسرتان برسانید... و من به یک طعمه برای تله گذاری احتیاج دارم.»

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

۴۲

فن‌تیبولت درحالی‌که یادداشت کسلر را در دست داشت، با تلفن شروع به صحبت کرد. قائم‌مقام اول کانتون ژنو در آن سوی خط بود. فن‌تیبولت گفت: «به تو می‌گویم، آن نشانی عوضی است. یک ساختمان کهنه و متروک است که هیچ سیم تلفنی در آن وجود ندارد. به‌عقیدهٔ من ناخریشتن‌دینست موفق شده به سرویس تلفنی دولتی نفوذ کند. حالا برو نشانی درست را پیدا کن.»

مرد موطلایی چند لحظه به سخنان مخاطب خود گوش فرا داد، آنگاه از کوره دررفت و فریاد زد: «احمق بی‌شعور، من نمی‌توانم به آن شماره زنگ بزنم. مسئول پذیرش قسم خورد که شماره تلفن را به هیچ‌کس جز هالکرافت نخواهد داد. هرچه بگویم، عاقبت پیرزن شستش خبردار خواهد شد. حالا برو آن نشانی را برای من پیدا کن. حتی اگر مجبور شوی رئیس جمهور شورای فدرال را از خواب بیدار کنی! انتظار دارم تا یک ساعت دیگر به من تلفن کنی.»

سپس گوشی را با شدت روی تلفن گذاشت و بار دیگر نگاهی به یادداشت کسلر انداخت.

اریش رفته بود با هالکرافت ملاقات کند. بدون شک تحت نام فرسکا اتاقی گرفته و هر دو در هتل اکسلسیور بودند. می‌توانست برای اطمینان خاطر به آنجا تلفن کند اما امکان داشت وضع بغرنج‌تر گردد. لازم بود مرد امریکایی

به‌سرحد جنون سوق داده شود. دوست لندنی‌اش کشته شده بود و نمی‌توانست مادرش را هیچ‌جا پیدا کند و حتی احتمال داشت مرگ هلدن در نوشاتل به‌گوشش رسیده باشد. هالکرافت زیر بار این مصائب خرد شده و ممکن بود تقاضای یک ملاقات را پیش بکشد.

یوهان هنوز آمادگی نداشت با تشکیل چنین جلسه‌ای موافقت نماید. کمی از ساعت سه صبح گذشته و محل اسکان مادر هالکرافت پیدا نشده بود. مجبور بود او را پیدا کرده و به‌قتل برساند. شش ساعت دیگر همایش در بانک آغاز می‌شد. امکان داشت پیرزن هر لحظه ــ از میان جمعیت، از پنجرهٔ یک تاکسی در خیابان، از یک پلکان و یا از یک گوشه ــ با پسرش روبرو شده و با فریاد به او هشدار دهد: *خیانت! دست نگهدار! ژنو را ترک کن!*

نباید چنین اتفاقی رخ می‌داد. می‌بایست صدای مادر را قطع کرد و برنامه‌ریزی پسر را ادامه داد. به‌عبارت ساده‌تر، باید آلتن هالکرافت امشب می‌مرد و با مرگ او هرگونه خطری مرتفع می‌گردید. پس از آن مرگ دیگری، به‌سرعت و بی‌سروصدا، به دنبالش می‌آمد؛ چون پسر هاینریش کلازن وظیفه‌اش را انجام داده و دیگر نیازی به او نبود.

اما نخست باید سراغ مادر می‌رفت، تا پیش از سپیده‌دم. آنچه یوهان را آتشی می‌کرد این بود که آلتن در همان نزدیکی‌ها حضور داشت؛ پشت یک خط تلفن که نشانی دقیق آن در پروندهٔ یک مأمور دولتی مقرراتی دفن شده بود!

مرد موطلایی روی صندلی نشست و کارد بلند و دو لبه‌ای را از غلافی که زیر کتش دوخته شده بود، بیرون آورد. لازم بود کارد را بشوید. خلبان مو قرمز آن را کثیف کرده بود.

نوئل چمدان بزرگ سفری خود را باز کرد و نگاهی به توده لباسهای مچاله‌شدهٔ داخلِ آن انداخت. سپس دیوارهای سفید که کاغذ دیواری

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

مخمل‌نما داشتند و درهایی با قاب شیشه‌ای و چلچراغ کوچک تزئینی سقف را از نظر گذرانید. همه‌جا اتاقهای هتلها شبیه هم شده و او با نوعی شیفتگی به‌خاطر آورد که هتلهای برلین از این قاعده مستثنی بودند. همین که تحت چنین شرایطی این نکته را به یاد می‌آورد، برایش تکان‌دهنده بود. با دنیای جدید غیرقابل درک خود کنار آمده و قوای ذهنی‌اش دست نخورده باقی مانده بود. نمی‌دانست این خوب است یا بد، فقط این را می‌دانست که در حال حاضر چنین است.

اریش گوشی تلفن را به دست داشت و کوشش می‌کرد با فن‌تیبولت در هتل داکور تماس حاصل نماید. پس این یوهان کجا بود؟ ساعت سه و نیم صبح بود. کسلر گوشی را گذاشت، به طرف نوئل چرخید و گفت: «یوهان پیغامی گذاشته و گفته نباید نگران شویم. نزد قائم‌مقام اول رفته. هر کاری که بتوانند انجام می‌دهند تا مادرت را پیدا کنند.»

«پس مادرم هنوز تلفن نزده؟»

«نه.»

«این که معنی ندارد. مسئول پذیرش هتل هنوز آنجاست؟»

«بله. تو به‌اندازهٔ دو هفته حقوقش به او انعام داده‌ای. کمترین کاری که می‌تواند بکند این است که تا صبح بیدار بماند.»

در این وقت کسلر حالت متفکرانه‌ای به خود گرفت و ادامه داد: «می‌دانی، امکان دارد معطل شده باشد. تلفنهای قطع‌شده، فرودگاهی مه‌گرفته و یا پیش‌آمدن اشکالهایی در اداره مهاجرتِ یک نقطه.»

«هر چیزی امکان دارد ولی نباید این‌طور می‌شد. من او را می‌شناسم. به هر قیمتی که شده، برایم پیغام می‌فرستاد.»

«شاید بازداشتش کرده باشند.»

«در این مورد هم فکر کردم. این بهترین اتفاقی است که ممکن است بیافتد. او با یک گذرنامهٔ جعلی سفر می‌کند. ای کاش او را توقیف کرده و یکی

دو روز به زندان انداخته باشند. هلدن هم تلفن نکرده؟»

مرد آلمانی که ناگهان چشمانش روی هالکرافت میخکوب شده بود، پاسخ داد: «هیچ تلفنی نشد.»

هالکرافت وسایل ریش‌تراشی‌اش را به دست داشت و گفت: «این انتظار و بی‌خبری است که مرا دیوانه می‌کند.»

سپس اشاره‌ای به حمام کرد و افزود: «می‌روم خودم را بشویم.»

«کار خوبی می‌کنی. چرا کمی استراحت نمی‌کنی؟ باید بیش از حد خسته باشی. کمتر از پنج ساعت برایمان وقت باقی نمانده و من مطمئن هستم یوهان مرد فوق‌العاده لایقی است.»

«من هم روی لیاقت او حساب می‌کنم.»

نوئل لباسهایش را درآورد، شیر آب‌گرم را تا آخر باز کرد تا بخار فضای حمام را فراگرفت. بخار آب آینه و قسمت بالای دستشویی را پوشانید. نوئل دستانش را به لبهٔ دستشویی تکیه داد، صورتش را در بخار آب گرفت و آن‌قدر به همان حال ماند تا عرق از پیشانی‌اش سرازیر شد. این کار را چند سال پیش از سام بوئنوونتورا آموخته بود. البته جای حمام بخار را نمی‌گرفت، ولی تا حدی مؤثر بود.

سام؟ ایوای، چرا به فکر سام نیفتاده بود؟ چنانچه مادرش نقشه‌هایش را تغییر داده و یا این‌که اتفاقی برایش افتاده بود، احتمال زیادی داشت به سام خبر داده باشد. به‌ویژه آن‌که شخصی با نام نوئل هالکرافت در هتل داکور اتاق اجاره نکرده بود.

نوئل نگاهی به ساعتش انداخت. سه و نیم صبح به وقت ژنو و ده و نیم صبح به‌وقت منطقه دریایی کارائیب بود. اگر سام خبری برای او داشت، به‌طور حتم از پای تلفن تکان نمی‌خورد.

هالکرافت شیر آب را بست. صدای اریش را از اتاق خواب شنید، اما بجز او که کس دیگری در آنجا حضور نداشت. پس با کی حرف می‌زد و چرا

صدایش را تا این حد پایین آورده بود؟

هالکرافت به‌سوی در چرخید و لای آن را به اندازهٔ دو سانتیمتر باز کرد. کسلر در طرف دیگر اتاق ایستاده، پشتش به درِ حمام بود و با تلفن صحبت می‌کرد. نوئل حرفهای او را شنید و از حمام بیرون آمد.

«می‌گویم این پاسخ مسئلهٔ ماست. پیرزن باگذرنامهٔ جعلی سفر می‌کند. در مورد پرونده‌های ادارهٔ مهاجرت تحقیق کن که بفهمی...»

«اریش!»

یاکف بن‌گادیز درِ جعبهٔ کمکهای اولیه را بست، کنار تخت ایستاد و نتیجهٔ کارش را از نظر گذراند. زخم هلدن ملتهب شده ولی اثری از عفونت وجود نداشت. یاکف نوارهای زخم‌بندی کثیف را با نوارهای تمیز عوض کرد سپس گفت: «خب، این تا مدتی کار شما را راه می‌اندازد. تا یکی دو ساعت دیگر ورم فروکش خواهد کرد اما شما نباید روی پایتان بایستید. پایتان را بالا بگذارید.»

هلدن گفت: «شما که دکتر نیستید.»

«لازم نیست دکتر باشی تا بتوانی زخم گلوله را پانسمان کنی. فقط کافی است به این‌جور چیزها عادت داشته باشید.»

یاکف به‌سوی در رفت و افزود: «شما همین‌جا بمانید. می‌خواهم با خانم هالکرافت صحبت کنم.»

«نه!»

بن‌گادیز بر جای ایستاد و پرسید: «چی گفتید؟»

«او را تک و تنها بیرون نفرستید. او هیجانزده است و از بابت پسرش وحشت دارد. قادر نیست درست فکر کند و هیچ خوش‌اقبالی در کار نیست. این کار را نکنید.»

«اگر این کار را بکنم، مانع من می‌شوید؟»

«راه بهتری هم وجود دارد. شما برادرم را می‌خواهید، از وجود من استفاده کنید.»

«پیش از هر چیز فهرست فرزندان خورشید را می‌خواهم. برای کشتن فن‌تیبولت سه روز وقت داریم.»

«سه روز؟»

«بانکها شنبه و یکشنبه تعطیل هستند. زودترین زمانی که بتوانند با مدیران بانک بزرگ ژنو ملاقات کنند، روز دوشنبه است. نخست باید سراغ آن فهرست برویم. من هم با لیتواک موافقم؛ این کار اولویت دارد.»

«اگر تا این اندازه مهم باشد، به‌طور حتم آن را پیش خودش نگه می‌دارد.»

«شک دارم. اشخاصی مثل برادر شما، دست به چنین مخاطره‌هایی نمی‌زنند. تصادفی در خیابان، جیب‌بری در کوچه‌ها... و افرادی مثل من. نه، او فهرست را این طرف و آن طرف نمی‌برد. در گاوصندوق هتل هم به امانت نمی‌گذارد. فهرست در اتاق اوست، که گاوصندوق مطمئن‌تری محسوب می‌شود. من خیال دارم به آن اتاق بروم و باید کاری کنم که مدتی از اتاق خارج بماند.»

هلدن گفت: «چه دلیلی از این بهتر که از وجود من استفاده کنید. برادرم خیال می‌کند من مرده‌ام. مرا در پایگاه هواپیماهای آبی ندید؛ چون به‌دنبال خانم هالکرافت می‌گشت، نه من. ضربه ناشی از زنده دیدن من، بهتزده و دست‌پاچه‌اش خواهد کرد. برای یافتن من به هر جایی که بگویم، خواهد رفت. تنها کاری که باید انجام دهم این است که کلمهٔ ناخریشتن‌دینست را بر زبان آورم. از این بابت مطمئن هستم.»

یاکف اظهار داشت: «من روی این موضوع حساب می‌کنم. باشد برای فردا، نه امشب. شما کسی نیستید که او امشب به‌دنبالش است او مادر هالکرافت را می‌خواهد.»

«به او می‌گویم که آلتن پیش من است. از این بهتر نمی‌شود.»

«هرگز حرف شما را باور نخواهد کرد. شما رفته بودید به نوشاتل تا ورنر گرهارد را ملاقات کنید. و توانستید از آن دام بگریزید. اسم شما مترادف با تله است.»

هلدن ملتمسانه گفت: «پس لااقل بگذارید همراه خانم هالکرافت بروم. قرار یک ملاقات را بگذارید، من خودم را آفتابی نمی‌کنم که بتوانم از او محافظت کنم. یک هفت‌تیر دارم.»

بن‌گادیز پیش از پاسخگویی لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس گفت: «می‌دانم چه پیشنهادی می‌کنید و به‌خاطر آن شما را تحسین می‌کنم. اما نمی‌توانم هر دوی شما را به خطر بیاندازم. می‌دانید، من امشب به او احتیاج دارم و فردا به شما. امشب خانم هالکرافت او را از محلش بیرون خواهد کشید و فردا شما وادارش خواهید کرد که تن به مذاکره بدهد. باید به همین طریق عمل شود.»

هلدن او را تحت فشار گذاشت: «شما می‌توانید هر دو کار را امشب انجام دهید. شما فهرست را پیدا کنید من هم او را خواهم کشت. این را قسم می‌خورم.»

«من حرف شما را باور می‌کنم ولی یک نکته را در نظر نمی‌گیرید. من بیش از شما برای برادرتان اعتبار باز کرده‌ام. هر طوری که ما نقشه طرح کنیم، اوست که کنترل جلسهٔ امشب با خانم هالکرافت را به‌دست خواهد گرفت. ارقام و فهرست افراد را او دارد، ما که نداریم.»

هلدن دیدگانش را به او دوخت و گفت: «شما نه‌تنها از وجود خانم هالکرافت استفاده می‌کنید، بلکه قربانی‌اش می‌کنید.»

«برای کاری که باید انجام گیرد، هرکدام از خودمان را که لازم باشد، مورد استفاده قرار داده و در این راه قربانی خواهم کرد. اگر دخالت کنید، شما را خواهم کشت.»

یاکف به طرف درِ اتاق خواب رفت و از آن خارج شد.

آلتن در سوی دیگر اتاق پشت میزی نشسته بود. چراغ کوچکی که روی آن بود، تنها منبع روشنایی محسوب می‌شد. او روی یک ورق کاغذ چیزی می‌نوشت. با شنیدن صدای پای یاکف، سرش را به‌سوی او چرخاند و گفت: «من چند ورق از کاغذهای روی میز شما را برداشتم.»

یاکف گفت: «نه این کاغذها مال من است و نه این میز. نامه می‌نویسید؟»

«بله. به پسرم.»

«چرا؟ با کمی خوش‌اقبالی ما او را خواهیم یافت و شما با او صحبت خواهید کرد.»

آلتن به پشتی صندلی تکیه داد، نگاه ثابت و استوارش را به بن‌گادیز دوخت و گفت: «فکر می‌کنم هردوی ما می‌دانیم امکان کمی وجود دارد که من دوباره او را ببینم.»

«به‌راستی می‌دانیم؟»

«البته. لزومی ندارد که خودم را گول بزنم... و یا این‌که شما سعی کنید مرا گول بزنید. فن‌تیبولت ناگزیر است با من ملاقات کند. وقتی این کار را کرد، اجازه نمی‌دهد زنده از در خارج شوم. چرا مرا زنده بگذارد؟»

«تا آنجایی که بتوانیم، احتیاطهای لازم را خواهیم کرد.»

«متشکرم، من یک اسلحه همراه می‌برم. قصد ندارم همین‌طور بایستم و به او بگویم به نقطهٔ دیگری تیراندازی کند.»

«به‌جای ایستادن، بهتر است بنشینید.»

هر دو لبخندی زدند و آلتن گفت: «هردوی ما اهل عمل هستیم، نیستیم؟ برای همین است که زنده مانده‌ایم.»

یاکف شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «این‌طوری راحت‌تر است.»

«بگویید ببینم. این فهرست که بدجوری دنبالش هستید ــ اسامی فرزندان خورشید ــ باید خیلی زیاد باشد و لابد چندین جلد است. اسامی افراد و خانواده‌هایشان در همهٔ نقاط.»

«این آن فهرستی نیست که ما دنبالش هستیم. در حقیقت آن فهرست اصلی است که شک دارم بتوانیم روزی آن را ببینیم. فهرستی را که می‌توانیم پیدا کنیم ــ و باید پیدا کنیم ــ حاوی اسامی رهبران محلی است که پولها را دریافت کرده و در نقاط مؤثر توزیع خواهند کرد. این فهرست باید در جایی باشد که به سهولت در دسترس فن‌تیبولت قرار گیرد.»

«و با این فهرست، شما هویت رهبران ولفس‌شانتزه را به‌دست خواهید آورد.»

«در هرجا که باشند.»

«چرا این‌قدر مطمئن هستید که در هتل داکور است؟»

«این تنها مکانی است که می‌تواند در آنجا باشد. فن‌تیبولت به هیچ‌کس اعتماد نمی‌کند. کارهای جزئی را به‌عهدهٔ دیگران می‌گذارد و امور اصلی را خودش زیر نظر دارد. فهرست را نه در یک گاوصندوق به امانت می‌گذارد و نه با خود حمل می‌کند. فهرست باید در اتاق هتل باشد که طبیعی است دامهای متعددی سر راه آن تعبیه کرده و فقط تحت وخیم‌ترین شرایط ممکن آن را رها کرده و برجای می‌گذارد.»

«در حال حاضر آن شرایط وخیم، من هستم.»

«بله. از هیچ‌کس به اندازهٔ شما واهمه ندارد، به‌خاطر آن که هیچ شخص دیگری قادر نیست پسرتان را متقاعد سازد که سند ژنو را رها کند. به وجود او احتیاج دارند و همیشه هم داشته‌اند. برای آزاد کردن پولها، باید قانون را رعایت کنند. غیر از این هرگز راه دیگری وجود نداشته است.»

«خنده‌دار همین‌جاست. برای اجرای بزرگترین عمل غیرقانونی قابل تصور، خود قانون مورد استفاده قرار می‌گیرد.»

«خانم هالکرافت، این شیوهٔ تازه‌ای نیست.»

«پسرم چطور می‌شود؟ او را می‌کشید؟»

«نمی‌خواهم این کار را بکنم.»

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

«یک پاسخ صریح‌تر لازم دارم.»

«اگر با ما همراه شود، دلیلی برای کشتن او وجود نخواهد داشت. اگر مجاب شود حقیقت چیست و فکر نکند که حقه خورده است، برای زنده گذاشتن او دلیل خوبی در دست خواهیم داشت. قضیهٔ ولفس‌شانتزه با فروپاشی نقشهٔ آنان خاتمه نخواهد یافت. فرزندان خورشید هنوز وجود دارند. دچار وقفه خواهند شد ولی لو نخواهند رفت و نابود هم نخواهند شد. ما به هر صدای اعتراضی که بتوان برضد آنان بلند کرد، نیاز داریم. پسر شما داستان مهمی برای تعریف‌کردن خواهد داشت. با کمک هم، ماجرا را در اختیار افراد مناسب و باصلاحیت قرار خواهیم داد.»

«اگر از ملاقات با فن‌تیبولت زنده برنگشتم... چگونه او را مجاب خواهید کرد؟»

یاکف سایه‌ای از لبخند را بر لبان آلتن مشاهده کرد و دلیل مکث او را فهمید. فرضش درست بود، او از این ملاقات زنده باز نمی‌گشت.

«به‌عنوان رابط با نوشاتل و به نظر من، فقط امروز و فردا را وقت داریم. اقدامهای لازم و عملیات بدون شک روز دوشنبه در بانک بزرگ ژنو آغاز خواهد شد. فن‌تیبولت و افرادش کاری خواهند کرد که پسرتان منزوی مانده و دست کسی به او نرسد. وظیفهٔ من این است که آن انزوا را شکسته و او را فرار دهم.»

«وقتی این کار را کردید، به او چه خواهید گفت؟»

«حقیقت را. هرچه را که در هارشعلاو فهمیده‌ام، برایش توضیح خواهم داد. هلدن می‌تواند بی‌نهایت سودمند باشد، صریح بگویم، البته اگر زنده بماند. در ضمن آن فهرست هم وجود دارد. اگر آن را پیدا کردم، به پسرتان نشان خواهم داد.»

آلتن حرف او را قطع کرد و درحالی که شروع به نوشتن کرد گفت: «این نامه را به او نشان بدهید.»

یاکف گفت: «این هم به‌درد می‌خورد.»

«اریش!»

کسلر روی پاشنهٔ پا چرخید و هیکل فربه‌اش سفت و کشیده شد. تلفن را پایین آورد، ولی هالکرافت مانع شد و گفت: «دست نگهدار! با کی حرف می‌زنی؟»

سپس گوشی را گرفت و گفت: «شما کی هستید؟»

سکوت...

«شما کی هستید؟»

کسلر که آرامش خود را بازیافته بود، گفت: «خواهش می‌کنم. ما تلاش می‌کنیم از تو محافظت کنیم. تو نمی‌توانی به خیابانها بروی، خودت این را می‌دانی. ترا می‌کشند، تو کلید رمز ژنو هستی.»

«تو که دربارهٔ من حرف نمی‌زدی!»

«ما سعی می‌کنیم مادرت را پیدا کنیم. خودت گفتی با گذرنامهٔ جعلی از لیسبن حرکت کرده. یوهان افرادی را می‌شناسد که این‌گونه ورقه‌های هویت را تهیه می‌کنند. ما در این مورد مذاکره می‌کردیم.»

هالکرافت بار دیگر در تلفن فریاد زد: «فن‌تیبولت؟ تویی پشت خط؟»

پاسخش را با لحن آرام دریافت کرد: «بله، نوئل. حق با اریش است. من در اینجا رفقایی دارم که سعی می‌کنند به ما کمک کنند. امکان دارد مادرت در معرض خطر باشد. تو نمی‌توانی در عملیات جستجوی او شرکت کنی. باید از نظرها پنهان باشی.»

هالکرافت با لحن تند و تیزی گفت: «نمی‌توانم؟ باید؟ بگذار یک چیزی را روشن کنم؛ برای هردوی شما.»

درحالی که چشمانش را به کسلر دوخته بود در تلفن گفت: «خودم تصمیم می‌گیرم که چه بکنم و چه نکنم. روشن شد؟»

استاد دانشگاه سرش را به نشانهٔ تصدیق تکان داد. فن‌تیبولت چیزی بر زبان نیاورد.

هالکرافت صدایش را بلندتر کرد و گفت: «از تو پرسیدم روشن شدی؟!»

سرانجام یوهان اظهار داشت: «بله، البته. همان‌طور که اریش به تو گفت، ما فقط در نظر داریم به تو کمک کنیم. این مسئله که مادرت با گذرنامه‌ای که مال خودش نیست سفر می‌کند، ممکن است به‌درد بخورد. من اشخاصی را می‌شناسم که در این‌گونه کارها فعالیت دارند. چند تلفن می‌زنم و به تو هم اطلاع می‌دهم.»

«تمنا می‌کنم.»

«اگر تا صبح ترا ندیدم، در بانک یکدیگر را خواهیم دید. تصور می‌کنم اریش در این مورد توضیح کافی داده است.»

«بله، البته. و یوهان... معذرت می‌خواهم که از کوره دررفتم. می‌دانم که سعی داری به من کمک کنی. اشخاصی که دنبالشان می‌گردیم، ناخریشتن‌دینست نامیده می‌شوند، این‌طور نیست؟ این همان چیزی است که تو در لندن به دست آوردی.»

پشت خط لحظه‌ای مکث برقرار شد و آنگاه گفت: «از کجا فهمیدی؟»

«کارت ویزیتشان را به‌جای گذاشتند. من آن آشغال‌ها را می‌خواهم.»

«ما هم همین‌طور.»

«متشکرم. به محض اینکه مطلبی شنیدی، به من زنگ بزن.»

نوئل گوشی را گذاشت و به کسلر گفت: «دیگر این کار را نکن.»

«عذر می‌خواهم. خیال می‌کردم کار درستی انجام می‌دهم. همان‌طور که تو با تعقیب کردن من از هتل داکور خیال می‌کردی کار درستی انجام می‌دهی.»

نوئل گفت: «این روزها دنیا چه جای نکبت‌باری شده.»

دستش را به‌طرف تلفن برد. اریش پرسید: «چکار می‌کنی؟»

«مردی در کوراچائو است که می‌خواهم با او صحبت کنم. ممکن است از چیزهایی خبر داشته باشد.»

«اوه، بله. همان مهندسی که پیغامهای ترا به مادرت می‌رساند.»

«من مدیون او هستم.»

نوئل با تلفنچی خارج تماس گرفت، شماره تلفن کوراچائو را به او داد و پرسید: «گوشی را نگهدارم یا این‌که بعد زنگ می‌زنید؟»

«قربان، در این وقت شب خط‌ها زیاد اشغال نیستند.»

«گوشی را نگه می‌دارم.»

سپس روی تختخواب نشست و منتظر ماند. هنوز یک دقیقه و نیم نگذشته بود که صدای زنگ تلفن سام بوئنوونتورا را شنید.

صدای مردانه‌ای پاسخ داد، ولی صدای سام نبود.

«بله؟»

«سام بوئنوونتورا خواهش می‌کنم.»

«کی با او کار دارد؟»

«یک دوست نزدیک. از اروپا تماس می‌گیرم.»

«آقاجان، نمی‌تواند بیاید و دیگر پاسخ تلفنها را هم نمی‌دهد.»

«راجع به چی صحبت می‌کنید؟»

«آقاجان، کارِ سام تمام شد. یکی از این بومی‌های سیاه برزنگی با سیم خفه‌اش کرد. ما برای پیدا کردن آن بی‌پدر، تمام علفزارها و پلاژها را زیرورو می‌کنیم.»

هالکرافت با چشمان بسته و نفسِ حبس شده، سرش را پایین برد. اقدامها و کارهای او تا سام بوئنوونتورا ردیابی شده و بعضی‌ها نمی‌توانستند کمکهای سام را تحمل کنند. بوئنوونتورا مرکز اطلاعاتی او محسوب می‌شد. بنابراین باید او را از میان برداشت تا دیگر پیغامی رد و بدل نشود. ناخریشتن‌دینست تلاش می‌کرد او را بی‌یار و یاور بگذارد. او دِینی به سام داشت و این دِین با

مرگ او ادا شده بود. به هرچه دست می‌زد، مرگ به‌بار می‌آورد. او حامل پیام مرگ شده بود.

درحالی که به زحمت آگاه بود حرف می‌زند، در تلفن گفت: «به‌دنبال قاتل علفزارها را جستجو نکنید. من او را کشتم.»

۴۳

بن‌گادیز پرسید: «پسرتان هیچ‌وقت به نام تنیسون اشاره‌ای کرد؟»

«نه.»

«آه. آخرین باری که با پسرتان صحبت کردید، کی بود؟»

«پس از مرگ شوهرم. آن وقت نوئل در پاریس بود.»

یاکف بازوانش را از هم گشود. چیزی را که مایل بود بشنود، شنیده بود. گفت: «این نخستین باری بود که پس از مرگ شوهرتان با او صحبت کردید؟»

آلتن سخن او را اصلاح کرد: «قتل شوهرم، گرچه آن موقع این موضوع را نمی‌دانستم.»

«پاسخ پرسش مرا بدهید. این نخستین مرتبه پس از فوت شوهرتان بود؟»

«بله.»

«بنابراین گفتگوی غم‌انگیزی بود.»

«بدیهی است. مجبور بودم جریان را به او بگویم.»

«در این‌گونه مواقع به‌طور معمول ذهن تیره و تار می‌گردد و چیزهایی بر زبان جاری می‌شود که به‌ندرت به وضوح به یاد انسان می‌آید. به‌اصطلاح این همان زمانی است که پسرتان به نام تنیسون اشاره کرده است. به شما گفت که عازم ژنو می‌باشد، و شاید به همراه مردی به نام تنیسون. می‌توانید این را به فن‌تیبولت بقبولانید؟»

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

«البته. ولی می‌پذیرد؟»

«چاره‌ای جز این ندارد. می‌خواهد شما را به چنگ بیاورد.»

«من هم می‌خواهم او را به چنگ بیاورم.»

«پس به او تلفن کنید. یادتان باشد وانمود کنید به مرز حمله و تشنج رسیده‌اید و زنی که دچار هول و هراس شده، غیرقابل کنترل است. با صدای خود او را از تعادل خارج کنید. داد بزنید، زمزمه کنید، به لکنت بیافتید. به او بگویید در صدد بودید به خلبان خود در پایگاه هواپیمای دریایی تلفن کنید. یک قتل در آنجا صورت گرفته، پلیس همه‌جا را زیر نظر دارد و شما از فرط وحشت دست و پای خودتان را گم کرده‌اید. از عهدهٔ این کار برمی‌آیید؟»

آلتن دستش را به طرف تلفن برد و گفت: «فقط گوش کنید.»

تلفنخانهٔ هتل داکور ارتباط او را با اتاق مهمان بسیار مهمشان، آقای جان تنیسون، برقرار کرد... و یاکف با تحسین به اجرای نمایش آلتن گوش فرا داد.

صدای مرد غریبه‌ای از هتل داکور گفت: «خانم هالکرافت، شما باید خودتان را کنترل کنید.»

«پس شما همان تنیسونی هستید که پسرم به او اشاره می‌کرد؟»

«بله. من دوست او هستم. در پاریس با هم آشنا شدیم.»

«ترا به خدا بگویید می‌توانید به من کمک کنید؟»

«البته. باعث افتخار بنده است.»

«نوئل کجا است؟»

«متأسفانه باید عرض کنم اطلاعی ندارم. برای کاری به ژنو رفته که من دخالتی در آن ندارم.»

«ندارید؟»

این اظهارنظری بود که از آسودگی خیال ناشی می‌شد.

«اوه، نه. ما با هم شام خوردیم ــ همین دیشب ــ و او رفت که همکارانش را ببیند.»

«نگفت کجا می‌رود؟»

«متأسفانه حرفی نزد. می‌دانید، من قصد دارم به میلان بروم... در پاریس به نوئل گفتم در ژنو توقف کوتاهی می‌کنم و شهر را به او نشان می‌دهم. او هرگز به اینجا نیامده است.»

«آقای تنیسون، می‌توانید مرا ببینید؟»

«حتماً. شما کجا هستید؟»

«باید محتاط باشیم. نمی‌توانم جان شما را به‌خطر بیاندازم.»

«خانم هالکرافت، خطری مرا تهدید نمی‌کند. در ژنو آزادانه رفت‌وآمد می‌کنم.»

«ولی من، نه. به‌خاطر آن واقعهٔ هولناک در مدوک.»

«این چه حرفی است. شما بیش از حد به هیجان آمده‌اید. آن واقعه هرچه بوده به شما ربطی ندارد. شما کجا هستید؟ در کجا می‌توانیم یکدیگر را ملاقات کنیم؟»

«ایستگاه راه‌آهن. در محوطهٔ انتظار ورودی شمالی. تا چهل و پنج دقیقهٔ دیگر. خدا به شما عوض بدهد.»

آلتن بی‌مقدمه گوشی را گذاشت. یاکف بن‌گادیز با رضایت‌خاطر تبسمی بر لب آورد و گفت: «خیلی احتیاط به‌خرج خواهد داد. سعی می‌کند وضع دفاعی‌اش را مستحکم سازد و همین باعث خواهد شد که وقت بیشتری در اختیار داشته باشیم. من به هتل داکور می‌روم. به هر دقیقه‌اش احتیاج دارم.»

یوهان فن‌تیبولت به‌کندی گوشی را گذاشت. با خود اندیشید امکان آن که دامی برایش گسترده باشند، زیاد بود. ولی دلیل قاطعی در دست نداشت. به‌عمد گفته بود که هالکرافت هرگز به ژنو قدم نگذاشته است. این یک دروغ به‌شمار می‌رفت و پیرزن هم این را می‌دانست. از طرف دیگر، پیرزن به‌راستی متوحش به نظر می‌رسید و زنی با سن و سال او و در حال هول و هراس،

آن‌قدر که میل داشت حرفهایش شنیده شود، به حرف دیگران گوش فرا نمی‌داد. شاید این حرف او را نشنیده و اگر هم شنیده، در برابر نگرانیهای شخصی خویش، فرعی و بی‌اهمیت دانسته است.

به‌کار بردن نام تنیسون از جانب هالکرافت ــ چنانچه این کار را کرده بود ــ بعید به نظر نمی‌رسید. او آدمی بود که تحت تأثیر فورانهای آنی احساسات قرار گرفته و اغلب بدون تفکر لب به سخن می‌گشود. خبر فوت ریچارد هالکرافت در نیویورک، می‌توانست به سهولت او را در چنین حالت احساساتی قرار داده و بدون آن‌که خود بداند، نام تنیسون از دهانش بیرون پریده باشد.

از طرف دیگر، هالکرافت نقاط قوتی از خود بروز داده بود که تصور نمی‌رفت واجد آنها باشد. گفتن نام تنیسون به مادرش، با انظباطی که در خود به‌وجود آورده بود، مغایرت داشت. علاوه بر آن، یوهان می‌دانست سروکارش با زنی است که می‌تواند ورقه‌های هویت جعلی تهیه کند و در لیسبن ناپدید شود. لازم بود احتیاطهای فوق‌العاده‌ای را به‌کار گیرد. نمی‌توانست اجازه دهد توسط پیرزنی هراسان ــ یا کسی که وانمود می‌کند هراسان است ــ به دام بیافتد.

تلفن زنگ زد و رشتهٔ افکارش گسیخته شد.

«بله.»

قائم‌مقام اول، پشت خط بود. آنها هنوز مشغول تلاش بودند تا نشانی دقیق شماره تلفنی را که خانم هالکرافت به تلفنچی هتل داکور داده بود، پیدا کنند. یکی از کارمندان به مرکز تلفن رفته بود تا نشانی را از پرونده بردارد.

فن‌تیبولت با لحن سردی گفت: «تا او برود و نشانی را پیدا کند، دیگر به درد ما نمی‌خورد. من با پیرزن ارتباط برقرار کرده‌ام. خیلی فوری یک مأمور پلیس را سوار بر خودروی اداری به هتل داکور بفرست. به او بگو من از مهمانان دولت هستم و تقاضای یک لطف خصوصی کرده‌ام. تا یک ربع دیگر

در محوطهٔ پذیرش هتل باشد.»

فن‌تیبولت منتظر پاسخ او نماند. گوشی را گذاشت و به‌سوی میزی رفت که دو اسلحه کمری روی آن قرار داده بود. قطعات آنها را پیاده کرده بود که تمیز نماید. خیال داشت قطعات را به‌تندی سوار کند. این دو اسلحه از محبوبترین سلاحهای تینامو محسوب می‌شدند.

چنانچه آلتن هالکرافت این جسارت را یافته بود که تله‌ای برای او بگذارد، به‌زودی می‌فهمید که حریف پیشوای ولفس‌شانتزه نیست. تله به حالت اولش برمی‌گشت و او را زیر دندانه‌هایش خرد می‌کرد.

یاکف بن‌گادیز روبروی هتل داکور در کوچهٔ باریکی دور از دید عابران، ایستاده بود. فن‌تیبولت روی پله‌های هتل با صدای آهسته مشغول صحبت با یک افسر پلیس بود و دستورهایی به او می‌داد.

وقتی صحبت آن دو تمام شد، افسر به‌طرف خودرو خود دوید. مرد موطلایی نیز به‌سوی یک لیموزین سیاه‌رنگ رفت و پشت فرمان قرار گرفت. فن‌تیبولت برای این سفر کوتاه، نمی‌خواست از رانندهٔ شخصی استفاده کند.

هر دو خودرو در طول خیابان روده‌گرانژ به‌حرکت درآمدند. یاکف آن‌قدر صبر کرد تا دیگر هیچ‌کدام دیده نمی‌شدند. سپس درحالی که کیف دستی‌اش را به دست داشت، عرض خیابان را به سمت هتل داکور پیمود.

به میز رزرو نزدیک گردید و قیافهٔ یک کارمند خسته را به خود گرفت. آهی کشید و به دفتردار گفت: «از آزمایشگاه پلیس آمده‌ام. مرا از خواب بیدار کرده و فرستاده‌اند تا از اتاق مقتول چند نمونهٔ دیگر بردارم. همان یارو، الیس. این بازرس‌ها هیچ فکری به‌مغزشان خطور نمی‌کند مگر زمانی که مأمور مورد نظرشان خوابیده باشد. اتاق شمارهٔ چند؟»

مسئول پذیرش که لبخند دلسوزانه‌ای بر لب داشت، گفت: «طبقهٔ سوم. اتاق سی و یک. یک مأمور پلیس هم پشت در کشیک می‌دهد.»

«ممنون.»

بن‌گادیز به طرف آسانسور رفت و دکمه طبقهٔ پنجم را فشار داد. جان تنیسون در اتاق شماره ۵۱۲ اقامت داشت. یاکف وقت کافی نداشت که خود را درگیر یک مأمور کشیک پلیس کند. به هر دقیقه و هر ثانیه‌ای که می‌توانست به‌دست آورد، نیازمند بود.

مردی که اونیفورم پلیس ژنو را به تن داشت، از ورودی شمالی ایستگاه راه‌آهن وارد شد. پاشنه‌های چرمی‌اش روی کف سنگی آنجا تق و توق می‌کرد. به پیرزنی که روی نیمکتی در انتهای ردیف نخست نشسته بود، نزدیک شد و گفت: «خانم آلتن هالکرافت؟»

«بله؟»

«مادام، خواهش می‌کنم همراه من بیایید.»

«می‌توانم بپرسم چرا؟»

«قرار است شما را تا حضور آقای تنیسون همراهی کنم.»

«این کار لازم است؟»

«شهر ژنو این امتیاز را برای شما قائل شده.»

پیرزن از جا برخاست و به همراه مردی که اونیفورم داشت، به‌راه افتاد. هنگامی که به‌طرف درهای دولنگهٔ ورودی شمالی می‌رفتند، چهار مأمور دیگر از خارج به داخل قدم گذاشتند و جلوی درها موضع گرفتند. کسی حق نداشت بدون اجازه از میان آنان عبور کند.

روی سکوی وسیع خارج از محوطه، دو مأمور اونیفورم‌پوش دیگر در دو طرف خودرویی که کنار جدول سنگی پارک شده بود، ایستاده بودند. آن یکی که به کاپوت خودرو نزدیکتر بود در را برای زن باز کرد. آلتن سوار شد و همراه او خطاب به زیردستانش گفت: «همان‌طور که پیش از این دستور داده شد، تا بیست دقیقهٔ آینده، هیچ تاکسی و یا خودرو شخصی حق ندارد از پایانه

خارج شود. هرکدامشان چنین عملی انجام دادند، شماره‌اش را بردارید و به‌وسیلهٔ بی‌سیم به خودرو من اطلاع بدهید.»

«اطاعت، قربان.»

«اگر اتفاقی رخ نداد، افراد می‌توانند پس از بیست دقیقه به محل خدمت خود مراجعت کنند.»

افسر پلیس پشت فرمان نشست و موتور را روشن کرد.

آلتن پرسید: «کجا می‌رویم؟»

«به ساختمان مخصوص مهمانان در ملک قائم‌مقام اول کانتون ژنو می‌رویم. آقای تنیسون باید آدم مهمی باشد.»

آلتن گفت: «البته. از خیلی جهتها این‌طور است.»

فن‌تیبولت پشت فرمان لیموزین سیاه انتظار می‌کشید. در فاصلهٔ پنجاه متری سراشیبی که از ورودی شمالی ایستگاه به‌طرف خارج امتداد داشت، توقف کرده و موتور خودرواش را خاموش کرده بود. خودرو پلیس را تماشا کرد که وارد خیابان اصلی شد و به‌سمت راست پیچید و منتظر ماند تا دو مأمور پلیس سر پستهای خود مستقر شوند.

سپس وارد خیابان اصلی گردید. طبق نقشه، قرار بود با فاصلهٔ مناسبی خودرو پلیس را تعقیب کند و گوش به‌زنگ باشد که آیا خودروهای دیگری به وسیلهٔ نقلیهٔ پلیس توجه نشان می‌دهند یا نه. باید کلیهٔ احتمالها در نظر گرفته می‌شد، از جمله این احتمال که پیرزن دستگاهی الکترونیکی در نقطه‌ای از بدنش مخفی کرده و علامتهایی می‌فرستاد که این علامتها توسط لاشخوری که استخدام کرده بود، دریافت می‌گردید.

آخرین سد راه ولفس‌شانتزه تا ساعتی دیگر از میان برداشته می‌شد.

یاکف بن‌گادیز در مقابل درِ اتاق فن‌تیبولت ایستاد. تابلوی کوچک مزاحم

نشوید به در آویزان بود. یاکف زانو بر زمین نهاد و کیفش را باز کرد. چراغ‌قوه‌ای با شکلی عجیب بیرون آورد و آن را روشن کرد. پرتو نور چراغ‌قوه نامحسوس و به‌رنگ سبز ملایم بود. روشنایی آن را طرف چپ در انداخت و سپس به‌طرف راست، و بالا و همه‌جای در چرخانید. دنبال رشته‌نخهای باریک و موهای انسان می‌گشت ـ هشداردهنده‌هایی ذره‌بینی که چنانچه از جا کنده می‌شد، ساکن اتاق می‌فهمید کسی داخل شده است. نور سبز، دو رشته نخ در پایین، سه نخ عمودی و یکی هم در بالای در را آشکار کرد. یاکف سنجاق ریزی را که در بدنهٔ چراغ‌قوه تعبیه شده بود، برداشت. در کمال ظرافت چوب کنار هر رشته نخ را خراشید. این علامتها، بی‌اندازه کوچک و با چشم غیرمسلح غیرقابل رؤیت بودند اما نور سبز، محل آنها را مشخص می‌کرد. سپس بار دیگر زانو بر زمین زد و یک استوانه کوچک فلزی از کیف دستی‌اش خارج ساخت. این یک دستگاه فوق‌العاده پیچیده الکترونیکی و مخصوص باز کردن قفل بود.

دهانهٔ استوانه را روی قفل در قرار داد و میله‌هایی را که از آن بیرون آمده بود، به‌کار انداخت. زبانهٔ قفل به عقب جهید و یاکف با دقت انگشتان دست چپش را روی لبه‌های در کشید و رشته‌نخ‌ها را برداشت. به‌آهستگی در را باز کرد. کیف دستی‌اش را برداشت، قدم به داخل گذاشت و در را بست. یک میز کوچک کنار دیوار بود. با دقت تمام نخهای باریک را روی میز نهاد، استوانه فلزی را روی آنها قرار داد که تکان نخورند و بار دیگر چراغ قوه را روشن کرد.

نگاهی به ساعتش انداخت. رویهمرفته بیش از نیم ساعت فرصت نداشت تا هشداردهنده‌هایی را که فن‌تیبولت تعبیه کرده بود، از کار بیاندازد و فهرست فرزندان خورشید را بیابد. این حقیقت که رشته‌نخها را در اطراف در ورودی گذاشته بودند، علامت خوبی نبود. به‌دلیل خاصی آنها در آنجا بودند.

یاکف پرتو سبزرنگ را دور تا دور اتاق نشیمن چرخانید. دو گنجه لباس و درِ اتاق خواب را دید که هر سه بسته بودند. در وهلهٔ نخست گنجه‌ها را

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

وارسی کرد. نه نخی وجود داشت و نه زبانهٔ قفلها افتاده بود. به درِ اتاق خواب نزدیک شد و پرتو چراغ قوه را روی لبه‌های آن انداخت. رشته نخی دیده نمی‌شد ولی در عوض چیز دیگری وجود داشت. پرتو سبز، انعکاس نور باریک و زردرنگی را آشکار ساخت که از لای در و چارچوب، و حدود شصت سانتیمتری از کف زمین، می‌تابید. بن‌گادیز بی‌درنگ فهمید به چه چیزی نظر دوخته است: یک باتری فتوالکتریک که به یک باتری دیگر که در چوب لبهٔ در تعبیه شده بود اتصال داشت.

چنانچه در باز می‌گردید، اتصال قطع می‌شد و هشداردهنده به‌کار می‌افتاد. تا جایی که فن‌آوری امروزی اجازه می‌داد، این دستگاه خالی از عیب و خطا بود و راهی برای از کار انداختن آن وجود نداشت. یاکف پیش از این هم از این دستگاهها دیده بود؛ باتریهای بی‌اندازه کوچکی که داخل آنها زمان‌سنج نصب شده بود. وقتی به‌کار می‌افتادند، تا مدت‌زمان معینی که کمتر از پنج ساعت نبود، همچنان فعال باقی می‌ماندند. هیچکس، حتی نصب‌کننده‌اش، قادر نبود پیش از تمام شدن زمان آن، آنها را خنثی سازد. ولی به‌طور حتم راهی وجود داشت که اگر یوهان فن‌تیبولت بخواهد وارد اتاق شود، بتواند اتصال را قطع نماید. امکان داشت ضرورتی پیش آید که بخواهد دستگاه هشداردهنده را از کار بیاندازد.

این چه نوع هشداردهنده‌ای بود؟ روی صدا که می‌بایست قلم بطلان کشید، زیرا هر صدای بلندی توجه دیگران را به اتاق جلب می‌کرد. یک امکان دیگر، علامتهای بی‌سیمی بودند، اما این‌گونه علامتها نیز بُرد محدودی داشتند.

نه، این دستگاه عامل بازدارنده‌ای را در مجاورت منطقهٔ حفاظت‌شده رها می‌ساخت؛ عامل بازدارنده‌ای که داخل‌شونده را از جنبش و حرکت می‌انداخت. ولی شخص فن‌تیبولت می‌توانست دستگاه را خاموش سازد.

ضربهٔ الکتریکی قابل اعتماد نبود. اسید نیز غیرقابل کنترل بود. امکان

داشت فن‌تیبولت در حین عمل دچار صدمه و از شکل‌افتادگیهای دائمی شود. پس گاز بود؟ یا نوعی بخار؟...

توکسین... سمی به‌شکل بخار. دود سمی... آن‌قدر قوی که یک مزاحم از همه‌جا بی‌خبر را بیهوش می‌کرد. یک ماسک اکسیژن، وسیلهٔ محافظت‌کننده‌ای در برابر آن بود. اگر فن‌تیبولت از این ماسک استفاده می‌کرد، می‌توانست به میل خود وارد اتاق خواب شود.

گاز اشک‌آور و گازی که باعث سوختگی چشم شده و انسان را از کار می‌انداخت، در حرفهٔ یاکف ناشناخته نبود. یاکف به‌طرف کیف دستی‌اش رفت، زانو بر زمین نهاد و یک ماسک ضد گاز و کپسول کوچکی مملو از اکسیژن از آن بیرون آورد. ماسک را به صورت گذاشت و دوباره به سوی در رفت. در را به‌سرعت باز کرد و به‌عقب پرید.

فورانی از بخار گازی‌شکل، چارچوب در را پر کرد. بخار مدت چند ثانیه در هوا معلق ماند، سپس به‌تندی ناپدید گردید و فضای آن نقطه چنان پاک و تمیز شد که گویی بخاری وجود نداشته است. بن‌گادیز سوزش مختصری در اطراف چشمانش احساس کرد. این یک ماده سوزش‌آور بود ولی کسی را کور نمی‌کرد. اما یاکف می‌دانست چنانچه مواد شیمیایی تشکیل‌دهندهٔ آن را استشمام کرده بود، ریه‌هایش دچار التهاب شده و سبب بیهوشی آنی‌اش می‌گردید. این همان دلیل و نشانه‌ای بود که دنبالش می‌گشت. فهرست فرزندان خورشید در یک جای آن اتاق پنهان شده بود.

از آستانهٔ در وارد اتاق شد و از کنار سه‌پایه‌ای که سیلندر گاز سمی روی آن نصب گردیده بود، عبور کرد. برای آن که هیچگونه اثری از بخار سمی باقی نماند، یکی از پنجره‌ها را باز کرد. هوای سرد زمستانی وارد شد و پرده‌ها را به اهتزاز درآورد.

بن‌گادیز به اتاق نشیمن رفت، کیف دستی‌اش را برداشت و به اتاق خواب مراجعت کرد تا جستجویش را آغاز کند. از آنجایی که حدس می‌زد فهرست

باید در نوعی محفظهٔ فولادین ضدآتش باشد، یک اسکنر فلزی کوچک که صفحهٔ شب‌نما داشت، به دست گرفت. نخست از اطراف تختخواب شروع کرد و سپس به نقاط دیگر اتاق رفت.

عقربهٔ دستگاه کشف‌کننده در برابر گنجهٔ لباسها جلو پرید. نور سبز چراغ‌قوه، نقطه‌های ریز زردرنگ را در چارچوب در آشکار ساخت.

او محل اختفای فهرست را یافته بود.

درِ گنجه را باز کرد، بخار سمی همان‌طور که پیش از آن هم فضای اطراف درِ اتاق خواب را پر کرده بود، در گنجه پخش شد. اما این بار بیشتر باقی ماند و غلظتش زیادتر از دفعهٔ پیش بود. چنانچه هشداردهندهٔ نخست به علتی به‌کار نمی‌افتاد، این یکی آن‌قدر گاز سمی می‌پراکند که برای کشتن یک انسان کافی بود. روی کف گنجه لباس یک چمدان سفری دیده می‌شد. روکش چرمی قهوه‌ای‌رنگ آن نرم و گران‌قیمت بود، اما یاکف می‌دانست این یک چمدان معمولی نیست. قسم جلو و عقب رویه، مانند بالا و پایین جدارهای کناری، دارای چین و چروک نبود. چرم با صفحه‌ای پولادین تقویت شده بود.

با نور سبز به دنبال نخهای ریز و علامتهای دیگری گشت، اما چیزی وجود نداشت. چمدان را بلند کرد، روی تختخواب نهاد و سپس دکمهٔ دیگری را روی چراغ‌قوه فشار داد. نور سبز خاموش شد و پرتوی سفید مایل به زرد جای آن راگرفت. با این نور، دو قفل چمدان را بررسی کرد. این دو قفل با هم تفاوت داشتند و بدون شک هرکدام خطر متفاوتی را ایجاد می‌کردند.

یاکف یک میخ باریک از جیب بیرون آورد و آن را در قفل سمت راست فروکرد و در همان حال مواظب بود دستش را تا آنجایی که امکان دارد، عقب نگه دارد.

صدای خارج شدن هوا به گوشش رسید و یک سوزن بلند از طرف چپ قفل به بیرون جهید. مایعی از نوک سوزن بیرون زد و قطراتش روی فرش اتاق چکید. یاکف دستمالی برداشت، سوزن را پاک کرد و درحالی که از میخ

استفاده می‌کرد، به‌آهستگی و در کمال احتیاط سوزن مسموم را دوباره سر جای نخست برگردانید.

سپس توجهش را به قفل سمت چپ معطوف کرد. در کناری ایستاد و به‌وسیلهٔ میخ عمل پیشین خود را تکرار کرد. زبانهٔ قفل فنری عقب رفت و بار دیگر صدای خارج شدن هوا به گوش رسید. این بار به‌جای سوزن، شیء دیگری بیرون جهید و در پارچه صندلی دسته‌داری در سوی دیگر اتاق فرو رفت. بن‌گادیز به‌سرعت گام برداشت و نور چراغ‌قوه‌اش را روی نقطهٔ ورود آن شیء انداخت. دایرهٔ مرطوبی در اطراف نقطهٔ وارد شدن به‌وجود آمده بود. به‌وسیلهٔ میخ آن را بیرون کشید.

این کپسول ژلاتینی بود که نوک آن را از فولاد ساخته بودند. به همان راحتی که نخهای رویهٔ صندلی را دریده بود، می‌توانست وارد گوشت بدن انسان شود. مایع داخل کپسول نیز نوعی داروی بیهوش‌کننده بود.

بن‌گادیز با رضایت‌خاطر کپسول را در جیب گذاشت، به‌طرف چمدان برگشت و آن را بازکرد. یک پاکت فلزی مسطح به زیر لایهٔ پولادین درِ چمدان نصب بود. او از هشداردهنده‌ها رهایی جسته و از دامهای مهلک چمدان جان سالم بدر برده به صندوق امن رسیده بود. حالا فهرست در اختیارش بود.

ساعتش را نگاه کرد. عملیات هجده دقیقه طول کشیده بود.

لبهٔ پاکت فلزی را بلند کرد و کاغذها را بیرون کشید. کاغذها در مجموع یازده صفحه و هر صفحه دارای شش ستون بود ــ اسمها، نشانیهای تلگرافی و شهرهای محل اقامت ــ شاید هر صفحه شامل صد و پنجاه نام می‌گردید. حدود هزار و ششصد و پنجاه نفر.

اینها نخبگان فرزندان خورشید و تحریف‌کنندگان ولفس‌شانتزه بودند.

یاکف بن‌گادیز روی کیف دستی خود خم شد و یک دوربین عکاسی بیرون آورد.

اریش کسلر به زبان فرانسه در تلفن گفت: «خیلی لطف دارید. تا نیم ساعت دیگر با شما تماس خواهیم گرفت. متشکرم.»

سپس گوشی را گذاشت و سرش را برای نوئل که کنار پنجرهٔ اتاقش در هتل اکسلسیور ایستاده بود، تکان داد و گفت: «هیچ خبری نیست. مادرت به هتل داکور تلفن نکرده.»

«مطمئن هستند؟»

«به هیچ‌وجه تلفنی برای آقای هالکرافت نشده. حتی برای این که مبادا مسئول پذیرش یکی دو دقیقه از پشت میزش غایب شده باشد، موضوع را با تلفنچی هتل در میان گذاشتم. خودت که حرفهایم را شنیدی.»

«سر از کار مادرم درنمی‌آورم. معلوم نیست کجاست؟ باید ساعتها پیش تلفن کرده باشد. همین طور هلدن. به من گفت جمعه‌شب تلفن می‌کند. اما الان صبح شنبه است!»

اریش گفت: «تقریباً ساعت چهار است. تو باید بروی و کمی استراحت کنی. یوهان هر کاری را که برای پیدا کردن مادرت لازم است، انجام خواهد داد. بهترین افراد را در ژنو در اختیار دارد که برای ما کار می‌کنند.»

نوئل اظهار داشت: «نمی‌توانم استراحت کنم. یک چیزی را فراموش کردی، من همین حالا یک نفر را در کوراچائو کشتم. جرمش این بود که به من کمک می‌کرد و من باعث از بین بردن او شدم.»

«تو این کار را نکردی. ناخریشتن‌دینست کرد.»

هالکرافت فریاد زد: «پس بیا یک کاری انجام بدهیم. فن‌تیبولت در میان مقامهای بالا، دوستانی دارد. موضوع را با آنان در میان بگذاریم. سازمان اطلاعات انگلیس خیلی مدیون اوست، چون او تینامو را در اختیارشان گذاشت. تقاضای مقابله به مثل کنیم. همین حالا. بگذاریم تمام دنیا از جریان این کثافتها باخبر شوند. پس منتظر چی هستیم؟»

کسلر با نگاهی دلسوزانه چند قدم به‌سوی هالکرافت برداشت و گفت: «ما منتظر مهمترین واقعه‌ها هستیم. تشکیل جلسه در بانک و اجرای پیمان‌نامه. وقتی این جلسه تمام شد، چیزی در جهان وجود ندارد که نتوانیم انجامش بدهیم. نوئل به میثاقمان بنگر. پاسخی است برای بسیاری چیزها و اشخاص... برای مادرت، خودت و هلدن... فکر می‌کنم خودت این را می‌دانی.»

هالکرافت با صدایی خسته و ذهنی فرسوده، سرش را به ملایمت تکان داد و گفت: «می‌دانم. این ندانستن و نشنیدن است که مرا دیوانه می‌کند.»

«می‌دانم خیلی سختی کشیده‌ای. ولی به‌زودی قضیه خاتمه پیدا می‌کند و همه‌چیز درست خواهد شد.»

سپس اریش لبخندی زد و افزود: «من می‌روم دوش بگیرم.»

نوئل به‌سوی پنجره رفت. ژنو در خواب بود؛ همچنان که پاریس و لندن و ریودوژانیرو بودند. شبها از ورای چند پنجره به شهرهای خواب‌رفته نگریسته بود؟ از خیلی از پنجره‌ها... *برای تو*، دیگر هیچ چیزی *مثل سابق نخواهد* بود...

اخمهای هالکرافت درهم رفت. هیچ چیز... حتی نام خودش. تحت نام فرسکا اتاق اجاره کرده بود. هالکرافت نه، بلکه فرسکا. قرار بود هلدن به این شخص تلفن کند.

روی پاشنهٔ پا چرخید و به‌سوی تلفن رفت. لزومی نداشت اریش به‌جای او تلفن کند. تلفنچی هتل داکور انگلیسی بلد بود و او هم که شماره تلفن هتل را می‌دانست. شماره را گرفت.

«اینجا هتل داکور. شب‌بخیر.»

«تلفنچی، من آقای هالکرافت هستم. دکتر کسلر همین چند دقیقه پیش در مورد پیغامهایی که من منتظرشان هستم، با شما تماس گرفت.»

«ببخشید، آقا. فرمودید دکتر کسلر؟ می‌خواهید با ایشان صحبت کنید؟»

«نه، متوجه نشدید. دکتر کسلر چند دقیقه پیش در مورد پیغامهای من با

شما مذاکره کرد. یک نام دیگر هم وجود دارد که می‌خواهم درباره‌اش از شما سؤال کنم، فرسکا. برای آقای فرسکا پیغامی رسیده یا نه؟»

تلفنچی لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «آقا، کسی به نام آقای فرسکا در هتل ما نیست. میل دارید تلفن شما را به اتاق دکتر کسلر وصل کنم؟»

«نه، او اینجا است! همین حالا با شما صحبت کرد.»

نوئل در دل گفت این زن تلفنچی می‌تواند انگلیسی صحبت کند ولی مثل این‌که از آن سر درنمی‌آورد. ناگهان نام مسئول پذیرش را به‌خاطر آورد. نام او را به تلفنچی گفت و پرسید: «می‌توانم با ایشان صحبت کنم؟»

«متأسفم، آقا. ایشان سه ساعت پیش رفتند. کشیکشان ساعت دوازده تمام می‌شود.»

هالکرافت نفسش را در سینه حبس کرد و چشمانش را به درِ حمام دوخت. صدای ریزش آب را می‌شنید. بنابراین اریش قادر نبود سخنان او را بشنود و تلفنچی هتل هم انگلیسی را خوب می‌فهمید.

«خانم، صبر کنید ببینم. اجازه بدهید همه‌چیز را درست بفهمم. شما چند دقیقه پیش با دکتر کسلر صحبت نکردید؟»

«نه، آقا.»

«تلفنچی دیگری هم در تلفنخانه هست؟»

«نه. در این موقع شب خیلی کم تلفن می‌شود.»

«و مسئول پذیرش هم نیمه‌شب هتل را ترک کرد؟»

«بله، عرض کردم که...»

«تلفن هم برای آقای هالکرافت نشده؟»

بار دیگر تلفنچی مکث کرد. زمانی که به‌سخن درآمد، مثل این که چیزی را به یاد آورد اما کمی مردد بود: «فکر می‌کنم تلفنی شد، آقا. کمی پس از آن‌که سرِ کار آمدم. خانمی تماس گرفت. به من دستور داده شده بود تلفن را به مسئول پذیرش وصل کنم.»

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

نوئل با صدای آهسته‌ای گفت: «متشکرم.»

و گوشی را گذاشت.

صدای ریزش آب در حمام قطع شد و کسلر بیرون آمد. مشاهده کرد دست نوئل روی تلفن است. دیدگان استاد دانشگاه دیگر آن ملایمت سابق را نداشت.

نوئل پرسید: «معلوم هست چه‌خبر است؟ تو که با مسئول هتل حرف نزده بودی. حتی با تلفنچی. مادرم ساعتها پیش تلفن کرده بود. تو هرگز حرفی نزدی. به من دروغ گفتی!»

«نوئل، نباید اوقاتت تلخ شود.»

هالکرافت غرش‌کنان گفت: «تو به من دروغ گفتی.»

کتش را از روی دستهٔ صندلی برداشت و به طرف تختخواب رفت که بارانی‌اش را نیز بردارد ـ همان بارانی که اسلحه‌اش را در جیب آن گذارده بود. در همان حال فریاد زد: «کثافت، مادرم به من تلفن کرده بود.»

کسلر به‌طرف ورودی اتاق دوید و خود را حایل در قرار داد و گفت: «مادرت در مکانی نبود که اظهار کرده بود. ما نگران هستیم. تلاش می‌کنیم او را پیدا کنیم و از او محافظت کنیم. از تو هم محافظت می‌کنیم. فن‌تیبولت این چیزها را بهتر می‌داند، با این چیزها بزرگ شده، بگذار او تصمیم بگیرد.»

«تصمیم؟ کدام تصمیم؟ لازم نیست برای من تصمیم بگیرد. تو هم همین طور. از سرِ راهِ من کنار برو.»

کسلر از جا تکان نخورد. اما نوئل شانه‌های او را گرفت و به‌طرف دیگر اتاق هل داد.

سپس دوان دوان وارد راهرو شد و به‌سوی پلکان رفت.

۴۴

دروازه‌های ملک بزرگ اربابی از هم گشوده شد و خودرو رسمی دولتی از میان آنها عبور کرد. افسر پلیس برای نگهبان سر تکان داد و از ورای شیشهٔ پنجره نگاه محتاطانه‌ای به سگی از نژاد دوبرمن آلمانی افکند که ریسمانش را می‌کشید و آمادهٔ حمله بود.

افسر سرش را به‌سوی خانم هالکرافت چرخاند و گفت: «ساختمان مخصوص مهمانان در چهار کیلومتری دروازهٔ ورودی واقع شده. ما از راهی که به سمت راست می‌پیچد، می‌رویم.»

آلتن گفت: «من حرف شما را قبول دارم.»

«خانم، از این جهت گفتم که تا حالا اینجا نیامده بودم. امیدوارم راه را در تاریکی پیدا کنم.»

«مطمئن هستم که پیدا خواهید کرد.»

افسر پلیس گفت: «به من دستور داده شده که شما را در آنجا بگذارم و برگردم سرِ خدمت خودم. در ساختمان مهمان کسی نیست ولی به من گفته شده درش باز است.»

«متوجه شدم. آقای تنیسون منتظر من است؟»

افسر پلیس که به نظر می‌آمد مردد مانده، گفت: «به‌زودی خواهند آمد. البته ایشان شما را برمی‌گردانند.»

«البته. بگویید ببینم، دستورهای شما از طرف آقای تنیسون صادر می‌شود؟»

«در این مورد بله، ولی نه همیشه. دستورات از طرف قائم‌مقام اول و از طریق رئیس پلیس به بنده ابلاغ می‌شود.»

«قائم‌مقام اول؟ رئیس پلیس؟ آنان دوستان آقای تنیسون هستند؟»

«این‌طور تصور می‌کنم، خانم. همان‌طور که عرض کردم، آقای تنیسون باید شخص مهمی باشد. بله، می‌توانم بگویم با هم دوست هستند.»

«ولی شما که نیستید؟»

افسر پلیس خنده‌ای سر داد و گفت: «من؟ اوه، نه، خانم. من فقط لحظه‌ای کوتاه این آقا را دیدم. همان‌طور که به شما گفتم شهرداری مرا مأمور همراهی شما کرده است.»

«متوجه هستم.»

آلتن به طرز کنایه‌آمیزی درِ کیف دستی‌اش را باز کرد و پرسید: «فکر می‌کنید بتوانید لطفی هم در حق من بکنید؟ البته به‌طور محرمانه.»

«مادام، بستگی دارد به...»

«فقط می‌خواهم به یکی از دوستانم تلفن کنید که ممکن است از بابت من نگران باشد. یادم رفت از ایستگاه راه‌آهن به او تلفن بزنم.»

افسر گفت: «با کمال میل. به‌عنوان دوست آقای تنیسون، تصور می‌کنم شما هم یکی از بازدیدکنندگان مهم ژنو باشید.»

«شمارهٔ تلفن را می‌نویسم. خانم جوانی پاسخ خواهد داد. به او بگویید مرا به کجا آورده‌اید.»

ساختمان مخصوص پذیرایی از مهمانان دارای سقفی بلند بود، روی دیوارهای آن پرده‌های زیبایی نصب کرده و اثاث چوبی‌اش به‌سبک روستاهای فرانسه بود.

آلتن روی یک صندلی بزرگ نشسته و هفت‌تیری را که متعلق به یاکف بن‌گادیز بود، بین تشکچه و قسمت پایین دستهٔ صندلی پنهان کرده بود. افسر پلیس پنج دقیقه پیش رفته بود و او اینک منتظر یوهان فن‌تیبولت بود.

این وسوسهٔ تقریباً مقاومت‌ناپذیر که به‌محض ورود فن‌تیبولت، او را با تیر بزند، باید کنترل می‌شد. اگر مطالبی وجود داشت که می‌توانست بفهمد، چه بهتر که از آنها سر درآورد. فقط به‌خاطر این که شاید بتواند به طریقی این اطلاعات را با یاکف و یا هلدن رد کند...

یوهان فن‌تیبولت رسید؛ صدای ملایم موتور خودرو در بیرون عمارت این را ثابت می‌کرد. آلتن صدای آن موتور پرقدرت را چندین ساعت پیش در جادهٔ متروک بالای دریاچه ژنو شنیده بود. از میان درختان جنگل دیده بود که مرد موطلایی مرتکب قتل گردید. همان‌طور که چند ساعت پس از آن در فرودگاه مدوک، بی‌رحمانه قتل دیگری انجام داده بود. چنانچه فن تیبولت را به آن دنیا می‌فرستاد، امتیازی برایش محسوب می‌شد. دستهٔ هفت‌تیری را که برای این منظور همراه آورده بود، لمس کرد.

در باز شد و مرد قدبلندی که موهای طلایی براق و صورتی جذاب داشت قدم به درون گذاشت. در را پشت سرش بست. حرکاتش در نور ملایم و غیرمستقیم تالار، بسیار نرم بود. گفت: «خانم هالکرافت، محبت کردید که تشریف آوردید.»

«این من بودم که تقاضای ملاقات کردم. چقدر محبت کردید که ترتیب این ملاقات را دادید. احتیاطهایی را که به‌خرج دادید، خیلی جالب بود.»

«رفتار شما طوری بود که این پیش‌بینی‌ها را ایجاب می‌کرد.»

«هیچ خودرویی نمی‌توانست ما را از ایستگاه راه‌آهن تعقیب کند.»

«و نکرد. در اینجا تنها هستیم.»

«اینجا خانهٔ قشنگی است. اگر پسرم اینجا بود، توجهش را جلب می‌کرد. به‌عنوان یک آرشیتکت، اینجا را نمونه‌ای از فلان سبک می‌نامید و نفوذ

شیوه‌های مختلف معماری را در آن متذکر می‌شد.»

«به‌طور قطع این کار را می‌کرد. همهٔ فکرش در این راهها است.»

آلتن لبخند زد و گفت: «بله. در خیابان راه می‌رود، ناگهان می‌ایستد و به یک پنجره و یا گچبری زیر سقف خیره می‌شود و جزئیاتی را می‌بیند که دیگران نمی‌بینند. عاشق کارش است. هرگز نفهمیدم این علاقه را از کجا به‌دست آورده است. من در این زمینه هیچ استعدادی ندارم، پدر مرحومش هم یک بانکدار بود.»

مرد موطلایی بی‌حرکت ماند و گفت: «هر دو پدرش با پول سروکار داشتند.»

آلتن پرسید: «پس شما اطلاع دارید؟»

«البته. او پسر هاینریش کلازن است. خانم هالکرافت، تصور می‌کنم بیش از این لازم نیست به یکدیگر دروغ تحویل بدهیم.»

«آقای فن‌تیبولت، این‌طور که فهمیدم دروغها از جانب شما بود. مطمئن نبودم شما می‌دانستید که من هم دروغ گفته‌ام.»

«راستش را بخواهید، تا این لحظه نمی‌دانستم. اگر هدف شما این بود که تله‌ای برای من بگذارید، متأسفم که کار شما را ضایع کردم. ولی با وجود این اطمینان دارم شما می‌دانستید که مخاطره بزرگی را پذیرفته‌اید.»

«بله، می‌دانستم.»

«چرا این خطر را به جان خریدید؟ به‌طور حتم عواقب آن را در نظر گرفته بودید.»

«در نظر گرفته بودم. با در نظر گرفتن این نکته، شاید بشود مصالحه‌ای بین خودمان برقرار کنیم.»

-«راستی؟ این مصالحه شامل چه چیزی خواهد بود؟»

«از ژنو دست بکشید. ولفس‌شانتزه را متلاشی کنید.»

مرد موطلایی لبخند زد و گفت: «فقط همین؟ شما دیوانه‌اید.»

«فرض کنید به شما می‌گفتم نامهٔ بلند و بالایی نوشته‌ام و دروغی را که بیش از سی سال با آن سر کرده‌ام، با جزئیاتش شرح داده‌ام. نامه‌ای که در آن هویت افراد سهیم و استراتژی آنان با نام و مشخصات خانوادگی و بانکشان فاش شده است.»

«با این عمل پسرتان را نابود می‌کنید.»

«او نخستین فردی خواهد بود که با این عمل من موافقت خواهد کرد، به‌شرطی که اصل قضیه را بفهمد.»

فن‌تیبولت بازوهایش را به هم قلاب کرد و گفت: «در مورد این نامه‌ای که نوشته‌اید، فرمودید، فرض کنید به شما می‌گفتم... خوب، حالا که گفته‌اید. متأسفانه باید عرض کنم راجع به چیزی نامه نوشته‌اید که هیچ اطلاع درستی از آن ندارید. همهٔ موارد قانونی در نظر گرفته شده و این حقایقی را که ادعا می‌کنید در اختیار دارید، به‌عنوان پریشان‌گویی‌های پیرزنی دیوانه که مدتهای مدید تحت تعقیب مقامهای رسمی بوده تلقی خواهند کرد. ولی این ربطی به موضوع ما ندارد. شما هرگز چنین نامه‌ای ننوشته‌اید.»

«شما که از این بابت مطمئن نیستید.»

فن‌تیبولت گفت: «خواهش می‌کنم، خانم. ما یک کپی از هر مکاتبه، از هر وصیت‌نامه و هر سند قانونی که امضا کرده‌اید... و همین‌طور فشرده‌ای از همهٔ مکالمه‌های تلفنی که در پنج سال گذشته انجام داده‌اید، در اختیار داریم.»

«شما چی؟»

«در سازمان اف. بی. آی کشور شما پرونده‌ای وجود دارد با نام رمزِ مادر فلان‌فلان‌شده. این پرونده‌ای است که حتی به استناد قانون آزادی اطلاعات هم هرگز به نظر کسی نخواهد رسید، چون به مسئله امنیت ملی مربوط می‌شود. هیچ‌کس مطمئن نیست چرا، ولی تفسیر و تعبیرهایی در اطراف آن وجود دارد. نظیر چنین پرونده‌ای در سازمان سیا، سازمان اطلاعات وزارت دفاع و بانکهای اطلاعاتی رکن دوم ستاد ارتش نیز موجود است.»

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

فن‌تیبولت بار دیگر لبخند زد و ادامه داد: «خانم هالکرافت، ما همه‌جا حضور داریم. نمی‌توانید این را بفهمید؟ پیش از این که از دنیا بروید، بد نیست این چیزها را بدانید. ماندن شما در این دنیا، چیزی را عوض نخواهد کرد. شما نمی‌توانید راه ما را سد کنید. هیچ‌کس نمی‌تواند.»

جلوی شما گرفته خواهد شد، به‌خاطر آن که دروغ می‌گویید. کارتان همیشه این بوده و زمانی که دروغ کارساز نشده دست به قتل و آدمکشی می‌زنید. در آن دوره، رسمتان این بود و حالا هم هست.»

«دروغ یک مُسکن محسوب می‌شود و مرگ راه‌حل مسائل آزاردهنده‌ای است که با پیشرفت و ترقی تداخل پیدا می‌کنند.»

«منظورتان از مسائل، مردم است.»

«همیشه.»

«شما پست‌ترین موجود روی کرهٔ زمین هستید. عقل درست و حسابی ندارید!»

قاتل موطلایی دست در جیب کرد، هفت‌تیری بیرون آورد و گفت: «با این حرفها، کار مرا دلپذیرتر می‌کنید. زن دیگری هم این چیزها را به من گفت. او هم کمتر از شما سرسخت و لجوج نبود. از پنجره خودرو گلوله‌ای به مغزش خالی کردم. شبی در ریودوژانیرو. او مادرم بود، مرا دیوانه نامید و کار ما را پست و حقیر شمرد. هرگز لزوم ــ یا بهتر بگویم زیبایی ــ هدف ما را درک نکرد. سعی کرد در کار ما مداخله کند.»

فن‌تیبولت لولهٔ اسلحه را بالا برد و ادامه داد: «چند پیرمرد ــ که به مادرم علاقه نشان می‌دادند ــ مظنون شدند که من او را کشته‌ام و به طرز عاجزانه‌ای کوشش کردند مرا متهم کنند. می‌توانید فکرش را بکنید؟ مرا متهم کنند! چیزی را که آنان نمی‌دانستند این بود که دادگاهها تحت کنترل ما بود. کسی نمی‌تواند ما را متوقف سازد.»

آلتن فریاد زد: «نوئل شما را متوقف خواهد کرد!»

و دستش آهسته آهسته به‌سوی سلاحی که در کنارش پنهان بود، رفت.

فن‌تیبولت گفت: «پسرتان تا یکی دو روز دیگر می‌میرد. حتی اگر ما او را نکشیم، دیگران خواهند کشت. زنجیری از قتل و آدمکشی پشت سرش گذاشته که هرگز از آن خلاصی نخواهد داشت. یکی از اعضای سابق سازمان اطلاعات انگلیس در شهر نیویورک با سیم خفه شد. در آخرین لحظات زندگیش با پسر شما صحبت می‌کرد. مردی به‌نام گراف در ریودوژانیرو به‌قتل رسید، پسر شما تهدیدش کرده بود. یک مهندس ساختمان امشب در حوزهٔ کارائیب کشته شد که او را هم با سیم خفه کرده‌اند. او از ریو تا پاریس و محلهای بین این دو نقطه، برای نوئل هالکرافت پیغام رد و بدل می‌کرد. فردا صبح یک کارآگاه نیویورکی به‌نام مایلز در خیابانها کشته خواهد شد. توجهش به پرونده‌ای که روی آن کار می‌کرد کمتر شده بود ولی به سوژهٔ آن یعنی نوئل هالکرافت، نه. برای آرامش خیال نوئل هم که شده، شاید بهتر این باشد که خود ما او را از میان برداریم. از همین حالا او را مرده حساب کنید.»

فن‌تیبولت اسلحه را بالاتر برد، کم‌کم دستش را راست کرد و سرِ پیرزن را هدف گرفت و گفت: «بنابراین، خانم هالکرافت، می‌بینید که نمی‌توانید راه ما را سد کنید. ما در همه‌جا حضور داریم.»

آلتن ناگهان در صندلی‌اش چرخید و دستش را به‌طرف هفت‌تیرش برد.

یوهان فن‌تیبولت شلیک کرد... یک شلیک دیگر... و یک بار دیگر...

یاکف بن‌گادیز اتاقهای فن‌تیبولت را دوباره مرتب کرد، آنها را دقیق به همان شکلی که یافته بود، آراست و هوا داد که هیچ نشانه‌ای از ورودش در آنها باقی نماند. چنانچه کلاوس فالکنهایم زنده بود، از کاری که یاکف انجام داده بود، به هراس می‌افتاد.

فهرست را پیدا کن، هویتها را. وقتی اسمها را به دست آوردی، ماهیت آن حساب بانکی را افشا کن. کاری کن که توزیع میلیونها پول متوقف شود.

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

فرزندان خورشید را فلج کن. اینها دستورهای فالکنهایم بود.

ولی راه دیگری هم وجود داشت که میان ریش‌سفیدان هارشعلاو مورد بحث قرار گرفته بود. هیچ‌گاه وقت نکرده بودند آن را به نظر کلاوس فالکنهایم برسانند اما قصد انجامش را داشتند. آن را حق انتخاب هارشعلاو می‌نامیدند.

کار خطرناکی بود، ولی می‌شد انجام داد.

فهرست را به دست بیاور و میلیونها پول را کنترل کن. حساب بانکی را افشا نکن، سرقتش کن. این پول کلان را برای مبارزه با فرزندان خورشید به‌کار بگیر. در همه‌جا.

استراتژی آنان کامل نشده بود، چون به اندازهٔ کافی اطلاعات در اختیار نداشتند... ولی حالا یاکف به‌اندازهٔ کافی می‌دانست. از سه پسری که خود را به بانک معرفی می‌کردند، یکی با دو نفر دیگر تفاوت داشت.

در آغاز، نوئل هالکرافت کلید اجرای میثاق ولفس‌شانتزه محسوب می‌شد... و در پایان، به‌صورت خنثی‌کنندهٔ آن درمی‌آمد.

یاکف اندیشید: فالکنهایم مرده است. بزرگترهای هارشعلاو مرده‌اند. دیگر کسی باقی نمانده. حالا او به‌تنهایی می‌بایست تصمیم می‌گرفت.

حق انتخاب هارشعلاو.

می‌شد آن را انجام داد؟ تا بیست و چهار ساعت آینده، این را می‌فهمید.

چشمان یاکف روی کلیهٔ اشیاء اتاق افتاد. همه‌چیز سرِ جای خودش بود و همه‌چیز به همان صورت نخست. بجز آن که حالا در کیف دستی‌اش یازده عکس وجود داشت که می‌توانست به‌معنای آغاز نابودی ولفس‌شانتزه باشد. یازده صفحه حاوی اسمها و هویت مورد اعتمادترین و قدرتمندترین فرزندان خورشید در سراسر گیتی. مردان و زنانی که مدت سی سال در خفا با دروغ نازیسم زیسته بودند.

این دروغ هرگز نباید تکرار شود.

یاکف بن‌گادیز کیف دستی‌اش را برداشت. خیال داشت نخهای باریک را

دوباره روی درِ بیرونی بچسباند و...

تمام حرکتها و افکارش را متوقف کرد و روی مزاحمت غیرمترقبه‌ای متمرکز نمود که صدای آن از پشت در می‌آمد. صدای قدمهایی به گوشش رسید که به‌علت وجود فرش، خفه ولی قابل تشخیص بود و در راهروی هتل به‌سرعت جلو می‌آمد. گامها نزدیکتر شدند و آنگاه بی‌مقدمه متوقف گردیدند. سکوت... و به‌دنبال آن صدای فرو رفتن کلید در قفل و چرخاندن کلید و دستگیرهٔ در از روی عصبانیت. قفل داخلی مقاومت کرد. در فاصلهٔ چند سانتیمتری بن‌گادیز، مشتی به‌طور محکم به‌در کوبیده شد.

«فن‌تیبولت! بگذار بیایم تو.»

صدای مرد امریکایی بود. تا چند ثانیهٔ دیگر در را خرد می‌کرد.

کسلر چهار دست و پا به طرف تختخواب رفت، میلهٔ آن را چسبید و هیکل چاق و چله‌اش را از زمین بلند کرد. براثر شدت حمله هالکرافت، عینک از چشمانش افتاده بود. تا چند دقیقهٔ دیگر آن را پیدا می‌کرد ولی حالا لازم بود فکر کند و خط‌مشی اقدامهای بعدی‌اش را تعیین نماید.

هالکرافت به هتل داکور می‌رفت که با یوهان رودررو شود. غیر از این کار دیگری نمی‌توانست بکند. اما یوهان در اتاقش حضور نداشت و حالا وقتی نبود که هالکرافت آبروریزی راه بیاندازد. کسلر با وجود نگرانی‌اش، لبخندی بر لب آورد. فقط کافی بود هالکرافت بتواند وارد اتاق فن‌تیبولت شود. یک کلید می‌توانست این مشکل را حل کند. به‌محض وارد شدن درِ اتاق خواب را باز می‌کرد. لحظه‌ای که این عمل را انجام می‌داد، از هوش می‌رفت و دیگر یک مشکل اساسی به‌شمار نمی‌آمد.

یک پادزهر و چند کیسهٔ یخ به‌اندازهٔ کافی او را برای حضور در جلسهٔ بانک به‌حال می‌آورد و یک‌دوجین توضیح برایش برشمرده می‌شد. مسئله فقط این بود که کلید اتاق یوهان به دست او برسد.

کارمندان هتل داکور برمبنای درخواست یکی دیگر از مهمانان، کلید را در اختیار او نمی‌گذاشتند ولی چنانچه قائم‌مقام اول به آنان دستور می‌داد، این کار را می‌کردند. فن‌تیبولت دوست نزدیک قائم‌مقام اول به‌حساب می‌آمد و هرگونه مساعدتی را می‌شد در حق او انجام داد.

کسلر گوشی را از روی تلفن برداشت.

هلدن لنگ‌لنگان در آپارتمان مشغول قدم‌زدن شد تا پای مجروحش را وادار به تحمل درد نماید. در همان حال عصبانی بود که چرا او را تنها گذاشته‌اند. اما می‌دانست این تصمیم عاقلانه‌ای بوده و تنها کاری بود که می‌شد کرد. یاکف فکر نمی‌کرد نوئل زنگ بزند ولی این احتمالی بود که می‌بایست در نظر گرفته می‌شد. یاکف معتقد بود نوئل را منزوی نموده و کاری کرده‌اند که هیچ پیامی به دست او نرسد، اما شاید فرصت کوچکی وجود داشت که...

زنگ تلفن به‌صدا درآمد. هلدن از فرط هیجان خیال کرد خون از گلویش بیرون خواهد زد. آب دهانش را فرو داد و با پای لنگ اتاق را پیمود تا گوشی را بردارد. *اوه، خدای بزرگ. کاش این نوئل باشد.*

صدا ناآشنا بود و به مردی تعلق داشت که حاضر نبود خود را معرفی کند: «خانم هالکرافت به مهمانسرایی در یک ملک بزرگ برده شده که در سیزده کیلومتری جنوب شهر است. نشانی آنجا را به شما می‌دهم.»

هلدن نشانی را نوشت. وقتی این کار به‌پایان رسید، مرد ناشناس افزود: «یک نگهبان دم دروازهٔ اصلی است که یک سگ درنده دارد.»

یاکف نمی‌توانست اجازه دهد کوفتن به‌در و داد و بی‌دادهای هالکراف ادامه یابد. سروصدا توجه دیگران را جلب می‌کرد. این بود که قفل داخلی را پیچاند و خود را به دیوار کنار در چسباند. در به‌شدت باز شد و هیکل مرد امریکایی بلندقد، چارچوب را پر کرد. وی به داخل اتاق هجوم برد و دستانش را طوری

جلوی خود نگهداشته بود که گویی آماده است حمله‌ای را دفع کند.

فریاد زد: «فن‌تیبولت! کجا هستی.»

به ظاهر هالکراف از تاریکی اتاق یکه خورده بود. بی‌گادیز که چراغ‌قوه را به دست داشت، بی سروصدا گامی جلو رفت و به‌سرعت و درحالی که دو جمله را با یک نفس ادا می‌کرد، گفت: «فن‌تیبولت اینجا نیست و من هم قصد بدی نسبت به شما ندارم. ما با هم دشمن نیستیم.»

هالکرافت با دستهای دراز شده روی پاشنهٔ پا چرخید و داد زد: «تو کی هستی؟ اینجا چکار می‌کنی؟ چراغ را روشن کن.»

«چراغ بی چراغ. فقط گوش کنید.»

هالکرافت با حالتی غضبناک گامی به جلو برداشت. یاکف دکمهٔ چراغ قوه را فشار داد. نور سبزرنگ روی هالکرافت افتاد و مجبورش کرد چشمانش را با دست بپوشاند. فریاد زد: «خاموشش کن!»

«نه. باید به حرفهای من گوش بدهید.»

هالکرافت پای راستش را به جلو پرتاب کرد و ضربه‌ای به زانوی بن‌گادیز وارد آورد. به‌محض تصادم، با چشمان بسته به جلو پرید و دستانش را پیش برد که بدن آن مرد را بگیرد. یاکف دولا شد و شانه‌اش را به سینهٔ نوئل کوفت. نمی‌شد این مرد بلندقد را متوقف کرد. هالکرافت زانویش را به شقیقه و مشتش را به صورت یاکف کوباند.

نمی‌شد اجازه داد جراحتی به‌وجود آید و آثار خون کف اتاق دیده شود. یاکف چراغ قوه را رها کرد و با دو دست بازوی مرد امریکایی را چسبید. از قدرت بدنی او حیرت کرده بود. تا جایی که جرأت داشت، با صدای بلند گفت: «باید گوش بدهید. من دشمن شما نیستم. از مادرتان خبرهایی دارم. یک نامه نوشته. مادرتان پیش من بود.»

نوئل تقلاکنان دست خود را آزاد کرد و گفت: «تو کی هستی؟»

بن‌گادیز نجواکنان گفت: «ناخریشتن‌دینست.»

هالکرافت با شنیدن این اسم، آشفته و منقلب شد. غرشی برآورد و چنان با کمک چهار دست‌وپا به جان بن‌گادیز افتاد که دفع حمله‌هایش غیرممکن شده بود. فریاد زد: «ترا می‌کشم...»

یاکف چاره‌ای نداشت. در میان حمله‌های او خود را کمی این طرف و آن طرف کشانید، انگشتانش را روی گردن هالکرافت متمرکز کرد و شست خود را روی رگهای متورم گلوی او چرخانید. توانست یکی از عصبهای گردن او را بیابد و با تمام نیرو آن را فشار داد. هالکرافت از حال رفت.

نوئل در تاریکی چشمانش را باز کرد، اما ظلمت کامل نبود. پرتو سبزرنگی ـ همان نور سبزرنگ که او را کور کرده بود ـ روی دیوار افتاده و با مشاهدهٔ آن خشم و غضبش فوران کرد.

به زمین میخکوب شده، زانویی شانه‌اش را بی‌حرکت نگهداشته و لولهٔ هفت‌تیری روی کله‌اش بود. گلویش می‌سوخت ولی با وجود این خود را چرخانید و تلاش کرد از روی فرش بلند شده و از اسلحه دور گردد. گردنش تاب این کشش را نیاورد. روی زمین افتاد و صدای آهسته مرد را که روی بدنش نشسته بود، شنید: «این را خوب توی گوشهایتان فرو کنید. اگر من دشمن شما بودم، تا حالا شما را کشته بودم. می‌توانید این را درک کنید؟»

نوئل که به‌زحمت می‌توانست از ورای عضله‌ای صدمه‌دیده بالای گلویش حرف بزند، پاسخ داد: «تو دشمن من هستی! خودت گفتی که ناخریشتن‌دینست هستی. دشمن سند ژنو... دشمن من!»

«دشمن اولی چرا، ولی دشمن دومی، نه. دشمن شما نیستم.»

«دروغ می‌گویی!»

«فکر کنید! چرا من ماشه این اسلحه را نکشیدم؟ پیمان ژنو متوقف شده، راه شما سد شده و هیچ پولی نقل و انتقال پیدا نخواهد کرد. اگر من دشمن شما هستم، چه چیزی مانع می‌شود که مغزتان را پریشان نکنم؟ نمی‌توانم از

شما به‌عنوان گروگان استفاده کنم، چون فایده‌ای ندارد. شما باید در آن جلسه حضور پیدا کنید. بنابراین اگر دشمن شما هستم، از زنده گذاشتن شما چیزی عایدم نخواهد شد.»

هالکراف سعی کرد کلمات را بفهمد و معانی آنها را درک کند، اما نتوانست. فقط می‌خواست به مردی که او را اسیر کرده بود، حمله نماید.

پرسید: «از من چه می‌خواهی؟ مادرم را کجا نگهداشته‌ای؟ گفتی که نامه‌ای داری.»

«دربارهٔ همه چیزها به ترتیب صحبت می‌کنیم. چیزی را که پیش از همه می‌خواهم، این است که اینجا را ترک کنم. البته با شما. به کمک یکدیگر می‌توانیم کاری را انجام دهیم که ولفس‌شانتزه هرگز باور نمی‌کند امکان‌پذیر باشد.»

«ولفس‌شانتزه؟... چه کاری؟»

«قانونها را به‌نفع خودمان به‌کار بگیریم. گذشته‌ها را جبران کنیم.»

«گذشته‌ها را... تو هرکی هستی، عقلت را از دست داده‌ای.»

«این حق اختیار هارشعلاو است. کنترل پولها را به دست بگیریم. در همه‌جا با آنان مبارزه کنیم. من آماده‌ام تنها دلیلی را که در اختیار دارم، به شما تقدیم کنم.»

یاکف بن‌گادیز هفت‌تیر را از روی سر هالکرافت برداشت و افزود: «این هم اسلحهٔ من.»

و آن را به هالکرافت داد. نوئل چهرهٔ مرد غریبه را در سایه‌روشن‌های عجیبی که براثر آن نور سبزرنگ و مشئوم پدید آمده بود، مورد مداقه قرار داد. چشمانی که بالای سر او بودند به‌مردی تعلق داشتند که حقیقت را می‌گفت.

«کمک کن بلند شوم. اینجا یک پلکان عقبی دارد. راهش را بلدم.»

«پیش از هر چیز باید چیزهایی را که ولو شده، جمع‌وجور کنیم. همه چیز

باید مثل اولش باشد.»

«ما به کجا می‌رویم؟»

«به آپارتمانی در کوچهٔ رودولاپه. نامه آنجاست. دختره هم همین‌طور.»

«دختر؟»

«خواهر فن‌تیبولت. برادرش فکر می‌کند او مرده. خود او دستور قتلش را صادر کرد.»

«قتل هلدن را؟»

«باشد برای بعد.»

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

۴۵

آن دو با شتاب از کوچهٔ پشت هتل و خیابان باریک روده‌گرانژ گذشتند تا به خودرو یاکف رسیدند. هر دو سوار شدند و بن‌گادیز پشت فرمان قرار گرفت. هالکرافت گلوی خود را با دست گرفته بود. دردش به‌قدری شدید بود که تصور می‌کرد رگهای گلویش پاره شده است. یاکف که رنج و عذاب هالکراف را مشاهده می‌کرد، گفت: «چارهٔ دیگری برای من نگذاشته بودید.»

نوئل گفت: «ولی شما برای من گذاشتید. هفت‌تیرتان را به من دادید. اسم شما چیست؟»

«یاکف.»

«این چه‌جور اسمی است؟»

«عبری... که در زبان انگلیسی آن را جیکاب تلفظ می‌کنند. یاکف بن‌گادیز.»

«بن چی‌چی؟»

«گادیز. خانوادهٔ من در اوایل این قرن به کراکف مهاجرت کردند.»

یاکف خودرو را به میدانی کوچک و ناآشنا هدایت کرد.

هالکرافت گفت: «خیال می‌کردم شما برادر کسلر هستید. همان دکتر اهل مونیخ.»

«چیزی دربارهٔ دکتری که اهل مونیخ باشد، نمی‌دانم.»

«باید یک جایی در همین شهر باشد. وقتی به هتل داکور رفتم، مسئول پذیرش کلید اتاق فن‌تیبولت را به من داد و پرسید آیا به ملاقات هانس کسلر آمده‌ام.»

«این حرفها چه ربطی به من دارد؟»

«او می‌دانست که کسلرها و فن‌تیبولت در اتاق یوهان شام خورده‌اند. خیال می‌کرد برادر اریش کسلر هنوز آنجا است.»

یاکف سخن او را قطع کرد و گفت: «صبر کنید ببینم. برادر او یک مرد خپله نیست؟ کوتاه‌قد؟ پر زور؟»

«درست نمی‌دانم. ممکن است باشد. اریش می‌گفت او یک فوتبالیست است.»

«مُرده. مادر شما این را به من گفت. فن‌تیبولت او را کشت. تصور می‌کنم توسط دوست شما الیس، مجروح شده بود. آنان نمی‌توانستند او را این طرف و آن طرف ببرند.»

نوئل به یاکف خیره شد و گفت: «می‌خواهید بگویید او همان کسی است که آن بلا را سرِ الیس آورد؟ آن‌طور او را با چاقو پاره پاره کرد و او را کشت؟»

«این فقط یک حدس است.»

«یا مسیح مقدس... راجع به مادرم بگویید. او کجاست؟»

«بعد.»

«همین حالا.»

«یک تلفن آنجا است. باید به آپارتمان زنگ بزنم. هلدن در آپارتمان است.»

بن‌گادیز خودرو را کنار جدول پیاده‌رو متوقف کرد. هالکرافت لولهٔ اسلحه را رو به او گرفت و داد زد: «گفتم همین حالا!»

یاکف گفت: «اگر تصمیم بگیرید همین الان مرا بکشید، معلوم می‌شود سزاوار مرگ هستم. همچنین خود شما. دلم می‌خواست از شما تقاضا کنم

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

خودتان تلفن بزنید، ولی در حال حاضر فرصت بازی با احساسات را نداریم.»

نوئل در پاسخ او گفت: «هرچقدر لازم باشد، وقت داریم. جلسه بانک را می‌توان به‌تعویق انداخت.»

«بانک؟ بانک بزرگ ژنو؟»

«ساعت نه صبح امروز.»

«خدای من!»

بن‌گادیز شانه‌های هالکرافت را در چنگ گرفت، صدایش را پایین آورد و گفت: «فرصتی به حق اختیار هارشعلاو بدهید. چنین فرصتی دیگر پیش نخواهد آمد. به من اعتماد کنید. من تاکنون خیلی‌ها را کشته‌ام. همین بیست دقیقه پیش هم کشتن شما برایم مثل آب خوردن بود. ما در هر لحظه باید بفهمیم وضعمان چگونه است. امکان دارد هلدن اطلاعاتی به‌دست آورده باشد.»

بار دیگر نوئل چهرهٔ آن مرد را از نظر گذرانید و گفت: «بروید تلفن کنید. به هلدن بگویید من اینجا هستم و از هر دوی شما انتظار توضیحاتی دارم.»

آن دو که با سرعت در جادهٔ حومهٔ شهر به‌پیش می‌راندند، از برابر دروازه‌های ملک اربابی عبور کردند. راننده و همراه او به سروصداهای سگ خشمگینی که براثر عبور شتابان خودرو از خواب جسته بود، توجهی نشان ندادند. جاده به‌سمت چپ انحنا داشت. یاکف به‌تدریج از سرعت خودرو کاست و در شانهٔ جاده و میان علفهای کوتاه توقف کرد. در همان حال گفت: «گوش سگها صدای موتور خودرویی را که ناگهان ترمز کند، می‌گیرد. ولی شنیدن صدایی که رفته‌رفته ضعیف شود، برایشان مشکل است.»

«شما موسیقیدان هستید؟»

«ویولونیست بودم.»

«پس چی باعث شد که...»

بن‌گادیز جمله او را قطع کرد و گفت: «برای این‌که کار مناسب‌تری پیدا کردم. زود پیاده شوید. پالتوتان را دربیاورید و اسلحه‌تان را بردارید. درِ خودرو را فشار بدهید تا بسته شود. سروصدا بلند نکنید. ساختمان پذیرایی از مهمانان تا اینجا فاصلهٔ زیادی دارد اما آن را پیدا خواهیم کرد.»

یک دیوار قطور آجری دور تا دور ملک کشیده شده و رشته‌ای از سیمهای خاردار فنری‌شکل روی آن قرار داشت. یاکف از یک درخت بالا رفت تا وضع سیمها و دیوار را بررسی کند.

از آن بالا گفت: «دستگاههای آژیر وجود ندارد، چون ممکن است حیوانهای کوچک مرتب آنها را به صدا درآورند. ولی اینجا خیلی درهم و برهم است و حلقه‌های سیم‌خاردار حدود هفتاد سانتیمتر پهنا دارند. باید از روی آنها بپریم.»

یاکف از درخت پایین رفت، کنار دیوار خم شد، کف دستانش را به‌هم قلاب کرد و به نوئل دستور داد: «بالا بروید.»

از حلقه‌های سیم‌خاردار نمی‌شد اجتناب کرد، زیرا روی لبهٔ دیوار جایی نبود که سیم نکشیده باشند. هالکرافت توانست پنجهٔ پای چپش را روی لبهٔ دیوار تکیه داده، با فشار از روی حلقه‌های خاردار جست بزند و روی زمین باغ فرود آید. کتش به سیمهای خاردار گیر کرده و مچ پاهایش به طرز بدی زخمی شد، اما عاقبت موفق گردید. از جا برخاست، به‌طور مبهم متوجه شد به‌سختی نفس می‌کشد و درد گلو و ساق پاهایش او را اذیت می‌کند. چنانچه آن مرد غریبه اطلاعات درستی در اختیار هلدن گذاشته بود، اینک او در فاصلهٔ چندصد متری آلتن بود.

پیکر سایه‌وار یاکف، مانند یک پرندهٔ بزرگ در آسمان شب، بر بالای دیوار نمودار گردید و او از روی سیمهای خاردار پرید و خود را به زمین رسانید. یک بار دور خود غلت زد، همان‌طور که یک بازیگر سیرک برای خنثی کردن ضربهٔ سقوط دور خود می‌غلتد، آنگاه کنار نوئل برپا جست و دستش را در

برابر صورت او بالا آورد که ساعتش را نگاه کند.

«ساعت حدود شش است. بزودی هوا روشن می‌شود. عجله کنید.»

از میان بیشه عبور کردند، شاخه درختان را به کنار زدند، از روی شاخ و برگهای به‌زمین ریخته شده پریدند تا اینکه به کوره‌راهی رسیدند که به مهمانسرا منتهی می‌شد. در دوردست روشناییهای کم‌سویی را دیدند که از پنجره‌های کوچک که شبیه پنجره‌های کلیسا بودند به خارج می‌تابید.

بن‌گادیز گفت: «بایستید.»

«چی؟»

یاکف شانهٔ هالکرافت را چسبید، خود را روی او افکند و او را به‌طرف زمین کشانید.

نوئل گفت: «چکار می‌کنید؟»

«تکان نخورید. در خانه، رفت‌وآمد وجود دارد. اشخاصی آنجا هستند.»

نوئل از میان علفها به خانه دقیق شد که بیشتر از صد متر با آن دو فاصله نداشت. نه حرکتی را دید و نه افرادی را جلوی پنجره مشاهده کرد.

گفت: «من کسی را نمی‌بینم.»

«روشناییها را نگاه کنید. ثابت و یکنواخت نیستند. افرادی از جلوی چراغها عبور می‌کنند.»

هالکرافت بی‌درنگ چیزی را دید که یاکف دیده بود. تغییرهای جزئی و ظریفی در سایه‌روشنها به‌وجود می‌آمد. چشمان معمولی ــ به‌ویژه چشمان معمولی یک دوندهٔ نگران ــ متوجه آنها نمی‌شد.

نوئل نجواکنان گفت: «حق با شماست.»

یاکف گفت: «بیایید. از میان درختها می‌رویم و از آن کنار به ساختمان نزدیک می‌شویم.»

به میان بیشه بازگشتند و از حاشیهٔ یک زمین ورزش سر درآوردند. علفها و ترکه‌ها در اثر سرمای شب زمستانی، سفت و سرد شده بودند. پنجره‌های

ساختمان در آن طرف زمین مسطح قرار داشتند.

یاکف با صدای آهسته‌ای گفت: «من خودم را می‌رسانم به آنجا و به شما علامت می‌دهم که بیایید. یادتان باشد. سروصدا نکنید.»

بن‌گادیز به‌سرعت از میان چمن زمین ورزش عبور کرد و در کنار یکی از پنجره‌ها خم گردید. سپس به‌کندی از جا برخاست و نظری به داخل انداخت. نوئل برپا ایستاد و آماده شد تا از میان شاخ و برگها به‌سوی ساختمان بدود.

از علامت خبری نشد. بن‌گادیز بی‌حرکت کنار پنجره ایستاد و اقدامی نکرد که دستش را بالا ببرد. چه مشکلی پیش آمده بود؟ چرا به او ـ هالکرافت ـ علامت نمی‌داد که برود؟

نوئل بیش از این نتوانست منتظر بماند. از جا پرید و دوان‌دوان چمن زمین بازی را طی کرد. یاکف بن‌گادیز با چشمانی برافروخته به‌سوی او چرخید و آهسته گفت: «دور شوید!»

«این چه حرفی است که می‌زنید. مادرم آنجاست.»

بن‌گادیز شانه‌های هالکرافت را چسبید و او را به عقب راند.

«گفتم برگردید. باید از اینجا برویم...»

«برویم یعنی چه؟»

نوئل دو دست خود را به‌شدت بالا برد و شانه‌هایش را از چنگ یاکف بن‌گادیز آزاد کرد. آنگاه به‌طرف پنجره پرید و نظری به داخل ساختمان انداخت.

کائنات را آتش فرا گرفت. ذهنش از هم پاشیده شد. کوشش کرد فریاد بزند اما فریادی از گلویش خارج نشد... فقط وحشت محض بود و بس، وحشتی ماورای منطق و سلامت عقل.

داخل اتاق، جسد مادرش را مشاهده کرد که به‌طور مورب روی پشتی صندلی خم شده بود. سرِ آن زنِ باوقار و استثنایی، غرقه در خون و رشته‌هایی از خون بر گوشت صورت چروکیده‌اش جاری بود.

نوئل دستها و بازوهایش را بالا برد و تمامی وجودش درحال منفجر شدن بود. مشتهای گره‌خورده‌اش به‌طرف قابهای شیشه‌ای پنجره رفت، اما ضربه هرگز فرود نیامد. بازویی دور گردنش پیچیده شد دستی دهانش را محکم بست. این دو مانند بازوهای یک اختاپوس بود که کله‌اش را به‌شدت به عقب کشید، او را از زمین بلند کرد، ستون فقراتش را خم نمود و درحالی که به سمت زمین کشانیده می‌شد، پاهایش در زیر بدنش به‌سستی گرایید. صورتش چنان در خاک مالیده شد که نفسش بند آمد. سپس درد عذاب‌آوری در گلویش پیچید و التهاب و گُر گرفتگی بر وجودش مستولی شد.

می‌فهمید که حرکت می‌کند، اما نمی‌دانست چگونه و به چه علت. شاخهٔ درختان مرتب به صورتش برخورد می‌کردند، دستهایی به پشتش فشار می‌آوردند و او را در تاریکی به جلو می‌راندند. نمی‌دانست چه مدت در این حالت آشفتگی به‌سر برد، ولی عاقبت دیواری او را از حرکت باز داشت. دستورهایی تند و آمرانه در گوشهایش طنین‌انداز شد: «بالا بروید. از روی سیمها.»

کم‌کم فهم و ادراکش برمی‌گشت. احساس کرد تیغه‌های تیز فلزی به پایش فرو می‌رود، پوستش را می‌خراشد و لباسش را پاره می‌کند. سپس از روی یک سطح ناهموار کشیده و به در یک خودرو کوبانده شد. پس از آن متوجه گردید روی صندلی خودرویی نشسته و از شیشهٔ پنجره، بیرون را نظاره می‌کند. سپیده درحال دمیدن بود.

هالکرافت با کرختی و جسمی تحلیل‌رفته روی صندلی نشست و نامهٔ آلتن را خواند:

نوئل عزیز،

بعید به‌نظر می‌رسد که باز هم یکدیگر را ببینیم، ولی از تو می‌خواهم برایم سوگواری نکنی. شاید در آینده، ولی در حال

حاضر این کار را نکن. فرصتی باقی نمانده است.

من کاری را انجام می‌دهم که مجبور به انجام آن هستم، فقط به این دلیل ساده که چنین کاری باید انجام پذیرد و من منطقی‌ترین فردی می‌باشم که باید انجامش دهد. حتی اگر شخص دیگری هم پیدا می‌شد، مطمئن نیستم به او اجازه می‌دادم کاری را انجام دهد که فقط به من اختصاص یافته است.

بیش از این روی دروغی که بیش از سی سال با آن زیسته‌ام، اصرار نمی‌ورزم. دوست تازهٔ من آقای بن‌گادیز به‌طور کامل برایت توضیح خواهد داد. همین قدر بدان که هرگز از این دروغ مطلع نبودم و به خداوند سوگند از این نقش که تو برای اجرای آن در نظر گرفته شده بودی، آگاهی نداشتم. من به دوران دیگری تعلق دارم، دورانی که در آن دیون اخلاقی معنا و مفهوم خود را داشت و رعایت شرافت در امور، به‌عنوان یک عمل بیهوده تلقی نمی‌شد. من با میل و رغبت بهای قصورم را می‌پردازم، با این امید که ذره‌ای از آن آبروی از دست رفته اعاده شده باشد.

چنانکه یکدیگر را ندیدیم، بدان که طی دوران زندگی‌ام سرور و شادمانی را برایم به ارمغان آوردی. هرگاه به مدرکی نیاز پیدا کردیم تا ثابت کنیم از پیشینیان خود بهتر هستیم. همانا آن مدرک تو هستی.

چند کلمه‌ای هم راجع به دوست تو هلدن اضافه می‌کنم. تصور می‌کنم او همان دختر خوبی است که همیشه دلم می‌خواست مثل او را داشتم. این خوبی در چشمان و در قدرت نفس او منعکس است. من فقط چند ساعت است که او

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

را می‌شناسم. در این مدت کوتاه جان مرا از مرگ نجات داد و برای انجام این عمل حاضر بود جان خود را فدا کند. این حقیقت دارد که ما انسانها اغلب در لحظه‌ای از روشن‌بینی چیزی را درک می‌کنیم که عمری نمی‌دانستیم. برای من، این همان لحظه بود و من از او فوق‌العاده ممنون هستم.

نوئل من، خداوند ترا یاری کند.

مادرت ــ آلتن

هالکرافت نظری به یاکف انداخت که کنار پنجرهٔ آپارتمان ایستاده و روشنایی خاکستری‌رنگ صبح زمستانی را می‌نگریست. از او پرسید: «این چه کاری بود که مادرم حاضر نشد کس دیگری آن را انجام دهد؟»

هلدن از آن طرف اتاق پاسخ داد: «ملاقات با برادر من.»

نوئل مشتهایش را گره کرد، چشمانش را بست و گفت: «بن‌گادیز گفت او حکم قتل ترا هم صادر کرده بود.»

«بله. حکم قتل خیلی اشخاص دیگر را هم صادر کرده است.»

هالکرافت به‌طرف یاکف بن‌گادیز چرخید و گفت: «مادرم در نامه‌اش نوشته که شما این دروغ را برای من توضیح خواهید داد.»

«این را به‌عهدهٔ هلدن محول می‌کنم. من بخش اعظم ماجرا را می‌دانم ولی هلدن از تمامی آن اطلاع دارد.»

نوئل پرسید: «به‌خاطر همین بود که به لندن رفته بودی؟»

هلدن پاسخ داد: «به‌خاطر همین بود که پاریس را ترک کردم. اما به لندن نرفتم بلکه عازم دهکدهٔ کوچکی در کنار دریاچهٔ نوشاتل شدم.»

هلدن ماجرای ورنر گرهارد، ولفس‌شانتزه و سکه‌ای را که دو رو دارد، برای او تعریف کرد. کوشش کرد همهٔ جزئیاتی را که آخرین فرد ناخریشتن‌دینست در اختیارش گذاشته بود، به‌خاطر آورد.

وقتی سخنانش تمام شد، هالکرافت از روی صندلی برخاست و گفت: «پس با این حساب، در تمام این مدت من آلت دست شده بودم؛ برای آن روی سکهٔ ولفس‌شانتزه.»

بن گادیز گفت: «تو شمارهٔ رمزی هستی که گاوصندوقهای فرزندان خورشید را می‌گشاید. شما همان کسی هستید که مجبورشان کردید به قانون متوسل شوند. بدون پی‌ریزی محکم، چنین مبلغ هنگفتی نمی‌توانست سر از خاک درآورد. قانونها باید رعایت شود، وگرنه صداهای اعتراض بلند خواهد شد. ولفس‌شانتزه تاب تحمل این وضعیت را نداشت. تمامی این کارها یک فریبکاری بسیار زیرکانه بود.»

نوئل به دیوار در کنار اتاق خواب خیره شد. در روشنایی ملایم اتاق رو به کاغذ دیواری ایستاد. شکلهای محو و مبهمی به‌صورت ردیفی از دایره‌های متحدالمرکز یکدیگر را دربر گرفته بودند. این نور گنگ ــ یا دید غیرمتعادلِ خود او ــ دایره‌ها را با سرعت سرگیجه‌آوری به‌حرکت درآورده و نقطه‌های سیاه ناپدید می‌شدند تا دوباره به‌شکل دایره درآیند... دایره‌های فریب و اغفال. در آن دایره‌ها هیچ خط مستقیمی از حقیقت وجود نداشت. فقط نیرنگ بود و دروغ... صدای فریادی را شنید که از حلقومش بیرون زد، ضربه‌هایی را احساس کرد که دستانش دیوانه‌وار به دیوار می‌کوفتند و می‌خواستند آن دایره‌های خوفناک را محو سازند.

دستهای دیگری او را لمس کردند؛ دستانی ملایم و مهربان.

مردی درحال رنج و عذاب از او درخواست کمک کرده و... آن مرد هم دروغین بود!

حالا کجا بود؟ دست به چه کاری زده بود؟

نوئل حس کرد چشمانش پر از اشک شده و می‌دانست اشک به این جهت در چشمانش جمع شده که آن دایره‌ها به‌شکل طرحهای بی‌معنی و گنگی درآمده‌اند. هلدن با نوک انگشتانش اشکها را از چهره او زدود و زمزمه‌کنان

گفت: «عزیزم... تنها عزیز من...»

«خواهم... کشت...»

بار دیگر فریاد خود و اعتقاد محکم و سهمگینی را که در کلامش موج می‌زد، شنید. صدایی در دهلیزهای مغزش طنین‌انداز شد و گفت: «خواهید کشت!»

صدا بلند و پرانعکاس بود و به یاکف بن‌گادیز تعلق داشت که هلدن را به کناری زد، نوئل را چرخاند و شانه‌هایش را به دیوار میخکوب کرد و گفت: «خواهید کشت!»

نوئل کوشش کرد چشمان سوزانش را متمرکز کرده و بر لرزش بدنش فایق آید و در همان حال گفت: «شما سعی کردید نگذارید من مادرم را ببینم.»

یاکف با لحن ملایمی اظهار داشت: «می‌دانستم که نمی‌توانم این کار را بکنم. موقعی که خیز برداشتید، این را فهمیدم. کمتر کسی در روی کرهٔ زمین مانند من تا این حد آموزش دیده، ولی یک چیز فوق‌العاده در درون شما وجود دارد. دلم نمی‌خواهد دربارهٔ آن به کنجکاوی بپردازم، اما خوشحالم که شما دشمن من نیستید.»

«از حرفهای شما سر در نمی‌آورم.»

«من انتخاب هارشعلاو را در اختیار شما می‌گذارم. این راه چاره از شما استثنایی‌ترین انضباطی را طلب خواهد کرد که قادر به انجام آن هستید. صریحتر بگویم، این از عهدهٔ من ساخته نیست، ولی شاید شما بتوانید.»

«این چی هست؟»

«در جلسهٔ بانک شرکت کنید. با قاتل مادرتان، با مردی که حکم قتل هلدن را صادر کرد، با مردی که ریچارد هالکرافت را کشت، روبرو شوید. رو در روی آنان بنشینید و اسناد را امضا کنید.»

«شما دیوانه هستید! عقلتان را از دست داده‌اید!»

«نه، نیستم. ما قانون را بررسی کرده‌ایم. از شما تقاضا خواهد شد سند آزاد

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

کردن پولها را امضا کنید. در آن سند آمده که در صورت مرگ شما، کلیهٔ حقوق و امتیازاتتان به دو نفر دیگر منتقل خواهد شد. وقتی امضا کردید، مثل این است که یک حکم مرگ صادر کرده باشید. امضایش کنید. این حکم مرگ شما نخواهد بود، بلکه حکم مرگ آن دو است.»

نوئل به چشمان سیاه و ملتمسانهٔ یاکف نگریست. بار دیگر خط مستقیم حقیقت را در آنها مشاهده کرد. مدتی هر دو ساکت ماندند و رفته‌رفته هالکرافت کنترل اعصابش را بازیافت. بن‌گادیز شانه‌های او را رها کرد. نوئل تعادلش را به‌دست آورد و گفت: «آن دو منتظر من خواهند بود. خیال می‌کنند به اتاق فن‌تیبولت رفته‌ام.»

«شما به آنجا رفتید. نخهای روی در، سرِ جای اولشان قرار نگرفتند. شما دیدید که کسی آنجا نیست، این بود که اتاق را ترک کردید.»

«مثلاً کجا رفتم؟ آنان می‌خواهند این را بدانند.»

«با این شهر آشنا هستید؟»

«نه چندان.»

«بنابراین تاکسی گرفتید، در کنار دریاچه به جستجو پرداختید، در چندین اسکله و حوضچه قایقهای تفریحی توقف کردید و دنبال کسی گشتید که ممکن بود مادر شما را دیده باشد. این حرف قابل قبولی است و آن دو فکر می‌کنند شما دچار بیم و هراس شده بودید.»

نوئل گفت: «ساعت حدود هفت و نیم است. یک ساعت و نیم بیشتر باقی نمانده. من برمی‌گردم به هتل. پس از خاتمه جلسه در بانک، یکدیگر را خواهیم دید.»

یاکف پرسید: «کجا؟»

«به‌عنوان زن و شوهر، اتاقی در هتل اکسلسیور بگیرید. پس از ساعت نه و نیم به آنجا بروید، ولی تا پیش از ظهر در هتل باشید. من در اتاق چهارصد و یازده هستم.»

نوئل پشتِ درِ اتاق هتل ایستاد. ساعت هشت و سه دقیقه بود. صداهای خشم‌آلودی را از داخل می‌شنید. فن‌تیبولت عنان گفتگوها را در اختیار داشت، لحنش تند و زننده و به سرحد ارعاب و خشونت رسیده بود.

هالکرافت نفس عمیقی کشید و بر خویشتن فشار آورد و هرگونه غریزه انتقامجویی که وجودش را می‌سوزانید، از خود دور کند. می‌رفت با مردی روبرو شود که مادرش را کشته بود، همچنین پدرش را. چشم در چشم آن مرد بدوزد و خشم و کینه‌اش را آشکار نسازد.

در زد و خوشحال بود که دستش نمی‌لرزد. در باز شد و او به چشمان آن قاتل موطلایی خیره گردید که محبوبانش را کشته بود.

«نوئل! تو کجا بودی؟ ما همه‌جا را جستجو کردیم.»

هالکرافت که لزومی نداشت ژست خستگی به خود بگیرد و درحالی که عصبانیتش را کنترل می‌کرد، گفت: «من هم همین‌طور. تمام شب را در جستجوی مادرم بودم. نتوانستم او را پیدا کنم. فکر نمی‌کنم به اینجا آمده باشد!»

فن‌تیبولت گفت: «ما باز هم جستجو خواهیم کرد. بیا قهوه‌ای بنوش. به‌زودی به بانک می‌رویم و همه‌چیز فیصله خواهد یافت.»

نوئل گفت: «بله، فیصله خواهد یافت.»

هر سهٔ آنان در یک طرف میز طویل همایش نشسته بودند؛ هالکرافت در وسط، کسلر در سمت چپ و فن‌تیبولت در سمت راست او. دو تن از مدیران بانک بزرگ ژنو نیز در مقابل آنان نشسته بودند.

در برابر هریک از حاضران دسته کاغذ مرتبی از اسناد قانونی قرار داشت که همگی هم‌شکل بوده و به‌ترتیب ردیف شده بودند. چشمانشان کلمه‌ها را مرور می‌کرد، صفحه‌ها ورق زده می‌شدند و بیش از یک ساعت طول کشید تا

این سند گرانبها به تمامی با صدای بلند خوانده شود. دو شرط دیگر باقی مانده بود که حاشیهٔ صفحه‌های آنها به رنگ آبی سیر بود.

مدیری که در طرف چپ نشسته بود، رشته سخن را به‌دست گرفت و گفت: «مطمئنم اطلاع دارید حسابی با این مبلغ هنگفت و هدفهای نهفته در آن، به‌محض آزاد شدن موجودی، دیگر تحت کنترل ما نبوده و بانک بزرگ ژنو در مورد پرداختها از نظر قانونی وظیفه‌ای ندارد. در متن سند، بار چنین مسئولیتی تصریح گردیده است. این حساب بانکی بین سه فرد سهیم در آن به‌طور مساوی تقسیم شده است. در ضمن قانون از شما می‌طلبد در صورتیکه هریک پیش از دو نفر دیگر فوت کنید، حقوق و امتیازهایتان را به دو نفر باقی‌مانده تفویض نمایید. واگذاری این حقوق و امتیازها شامل دارایی شخصی نمی‌شود و در صورت مرگ، دارایی شخصی فرد فوت‌شده در اختیار وراثش قرار خواهد گرفت.»

مدیر بانک عینکش را به چشم زد و افزود: «تقاضا می‌کنم اوراقی را که در جلوی رویتان است مطالعه بفرمایید و ببینید با مطالبی که من عرض کردم، مطابقت دارد یا نه. سپس اسناد را در حضور دیگران امضا کنید. کاغذها را با یکدیگر رد و بدل نمایید که امضاها در پای کلیه صفحه‌ها موجود باشد.»

مطالعه اسناد به‌سرعت انجام گرفت، پای کاغذها امضا شد و دست به دست گشت.

وقتی نوئل صفحهٔ امضا شده را به دست کسلر می‌داد، با قیافهٔ حق به‌جانب به او گفت: «راستی اریش، فراموش کردم بپرسم برادرت کجاست؟ فکر می‌کنم قرار بود به ژنو بیاید.»

کسلر لبخندزنان گفت: «آن‌قدر به هیجان آمده بودم که فراموش کردم بگویم. در مونیخ برای هانس گرفتاری پیش آمد. مطمئن هستم او را در زوریخ خواهیم دید.»

«زوریخ؟»

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

استاد دانشگاه از بالای سر هالکرافت نگاهی به فن‌تیبولت افکند و گفت: «خب، بله، زوریخ. فکر می‌کنم قرار است که صبح دوشنبه آنجا باشیم.»

نوئل به‌سوی مرد موطلایی چرخید و گفت: «تو در این مورد حرفی نزدی.»

«فرصت نکردیم که با هم صحبت کنیم. دوشنبه برای تو مناسب نیست؟»

«به هیچ وجه. شاید تا آن وقت خبری از او به‌دست بیاورم.»

«چی؟»

«مادرم را می‌گویم، یا هلدن. باید تلفن کند.»

«بله، البته. مطمئنم که هر دو با تو تماس خواهند گرفت.»

آخرین شرط سند، آزادکردن رسمی وجوه حساب بانکی بود. رایانه‌ای را از پیش آماده کرده بودند. با امضاهای افراد حاضر در جلسه، کدها به رایانه داده می‌شد، پولها قابل برداشت می‌گردید و به بانکی در زوریخ انتقال می‌یافت. کلیهٔ سندها امضا شد. مدیری که سمت راست نشسته بود، گوشی تلفن را برداشت و گفت: «شماره‌های زیر را در بانک اطلاعاتی رایانه یازده وارد کنید. حاضرید؟... شش، یک، چهار، چهار، دو. چهار را ببندید. هشت، یک، صفر، صفر... صفر را ببندید. خواهش می‌کنم ارقام را برایم تکرار کنید.»

مدیر بانک گوش فرا داد و سپس با تکان سر گفت: «درست است. متشکرم.»

همکار او پرسید: «پس همه‌چیز تکمیل شد؟»

مدیر بانک پاسخ داد: «بله، تکمیل شد. آقایان، در این لحظه مبلغ هفتصد و هشتاد میلیون دلار امریکا به‌حساب مشترک شما در بانک دولیور زوریخ ریخته شد. امیدوارم عقل و خرد پیامبران نصیب شما شده و تصمیماتتان مورد تأیید خداوند باشد.»

در خیابان فن‌تیبولت رو به هالکرافت کرد و گفت: «نوئل، چه نقشه‌هایی در

سر داری؟ می‌دانی که باز هم باید احتیاط کنیم. ناخریشتن‌دینست به‌آسانی دست‌بردار نیست.»

«می‌دانم... گفتی نقشه؟ خیال دارم مادرم را پیدا کنم. باید یک جایی باشد.»

«من توسط دوستم، قائم‌مقام اول، ترتیبی داده‌ام که هر سه نفرمان تحت محافظت پلیس قرار بگیریم. یک واحد به هتل اکسلسیور اعزام می‌شود و یکی هم برای ما به هتل داکور. مگر آن که خودت ترجیح بدهی پیش ما بیایی.»

هالکرافت گفت: «زحمت زیادی دارد. در آنجا مستقر شده‌ام. در هتل اکسلسیور می‌مانم.»

کسلر که می‌خواست تصمیم‌گیری را به‌عهدهٔ فن‌تیبولت محول کند، پرسید: «فردا صبح عازم زوریخ خواهیم شد؟»

هالکرافت گفت: «بهتر است که هریک به‌طور جداگانه سفر کنیم. اگر پلیس اعتراضی نداشته باشد، به‌زودی با خودرو حرکت می‌کنم.»

فن‌تیبولت گفت: «دوست من، این فکر بسیار خوبی است. پلیس اعتراضی نخواهد کرد و سفر به‌طور جداگانه، عاقلانه‌تر خواهد بود. اریش، تو با قطار برو، من با هواپیما و نوئل هم با خودرو خواهد رفت. برای هر سه‌نفرمان در هتل کلومبین اتاق رزرو می‌کنم.»

هالکرافت سر را به نشانهٔ موافقت تکان داد و گفت: «اگر تا فردا صبح از مادرم و یا هلدن خبری پیدا نکردم، پیغام می‌گذارم که در آنجا با من تماس بگیرند. من با تاکسی می‌روم.»

و به سرعت پیچ خیابان را پشت سر گذاشت. اگر یک دقیقه دیگر سپری می‌شد، خشم و کینهٔ درونی‌اش منفجر می‌گردید و با دستان خودش فن‌تیبولت را می‌کشت.

یوهان با صدای آهسته‌ای گفت: «او از جریان خبر دارد، حالا چقدر، این را دیگر نمی‌دانم. ولی به‌طور حتم خبر دارد.»

کسلر پرسید: «از کجا مطمئن هستی؟»

«نخست فقط احساس کردم ولی حالا برایم مسجل شد. در مورد هانس از تو پرسید و پاسخ ترا مبنی بر این که برادرت هنوز در مونیخ است، پذیرفت. او می‌داند که این حقیقت ندارد. دفتردار هتل داکور دیشب به او پیشنهاد کرد که با اتاق هانس تماس برقرار کند.»

«اوه، خدای من...»

«دستپاچه نشو. همکار امریکایی ما در جادهٔ زوریخ کشته می‌شود.»

۴۶

سوءقصد به جان نوئل ـ اگر قرار بود چنین امری صورت پذیرد ـ در جاده‌های بین شمال فریبورگ و جنوب کونتیز به‌وقوع می‌پیوست. این نظریهٔ یاکف بن‌گادیز بود. این فاصله بیش از بیست کیلومتر طول داشت و در بعضی نقاط آن در این موقع سال به‌ندرت خودرویی دیده می‌شد. اکنون فصل زمستان بود و گرچه شدت سرما چندان زیاد نبود، اما برفهای سبک پشت هم می‌بارید و وضع جاده‌ها چنگی به دل نمی‌زد به همین دلیل رانندگان چشمشان می‌ترسید. هالکرافت مسیری را انتخاب کرده بود که به بزرگراهها کاری نداشت و روی شهرهای کوچک روستایی متمرکز شده بود. او ادعا می‌کرد مایل است معماری آنها را ببیند.

در حقیقت باید گفت این مسیر را یاکف انتخاب کرده و نوئل نقشهٔ آن را در اختیار افراد پلیس گذاشته بود که به دستور قائم‌مقام اول وظیفه داشتند او را تا شمال همراهی کنند. این واقعیت که هیچ‌کس هالکرافت را از انتخاب چنین مسیری برحذر نداشته بود، نشان می‌داد قضاوت یاکف صحیح بوده است. علاوه بر آن، یاکف در مورد روش کشتن هالکرافت غور و بررسی کرده بود. نه فن‌تیبولت و نه کسلر، به آن نقاط نزدیک نمی‌شدند و هرکدام در مناطق دیگری خود را در معرض دید دیگران قرار می‌دادند. و چنانچه مسئله اقدام به قتل در میان بود، این عمل توسط کمترین افراد ممکنه صورت می‌گرفت

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

ـ آدمکشان مزدوری که از هیچ طریق بین آنان و ولفس‌شانتزه ارتباطی یافت نمی‌شد. در این فاصله کوتاه پس از جلسهٔ بانک بزرگ ژنو، آنان چنین مخاطره‌ای نمی‌کردند. قاتل، یا قاتلان، نیز به نوبهٔ خود توسط فرزندان خورشید به‌قتل رسیده و تمامی ردپاهایی که به ولفس‌شانتزه ختم می‌شد، محو می‌گردید.

یاکف بن‌گادیز روش کار حریفان را به این شکل حدس می‌زد و می‌بایست نقشه‌ای برضد آنان تمهید شود، تدبیری که نوئل را به زوریخ برساند؛ تنها مسئله اساسی و مهم همین بود. به‌مجرد آنکه پای نوئل به زوریخ می‌رسید، رشتهٔ امور به‌دست آنان می‌افتاد. در یک شهر بزرگ لااقل یک دوجین راه برای از بین بردن دشمنان وجود داشت که یاکف در تمامی آنها متبحر بود.

سفر آغاز گردید و نقشهٔ آنان عملی شد. هالکرافت خودرو سنگینی را می‌راند که از مؤسسهٔ بونفیس در ژنو کرایه شده بود. این گرانترین مؤسسهٔ کرایهٔ خودرو در سوئیس بود که در تهیهٔ خودروهای غیرمعمول برای مشتریان غیرمعمول، تخصص داشت. خودرو هالکرافت یک رولزرویس بود که با بدنهٔ زره‌دار، شیشه‌های ضدگلوله و لاستیکهای مقاوم در برابر پنچری‌های متوالی، تجهیز شده بود.

هلدن با یک رنوی معمولی به فاصلهٔ ۱۵۰۰ متری جلوی نوئل حرکت می‌کرد و بن‌گادیز از پشت سر، و با فاصله‌ای که هرگز از ۷۰۰ متر تجاوز نمی‌کرد. خودرو او یک مازراتی بود که در میان ثروتمندان ژنو رواج داشت و می‌توانست سرعت بسیار زیادی بگیرد. بین یاکف و هالکرافت، خودرو پلیس با دو مأمور که برای محافظت از مرد امریکایی گماشته شده بودند، در حرکت بود. افراد پلیس چیزی نمی‌دانستند.

هنگامی که سه‌نفری در اتاق هالکرافت نقشه مسیر راه را بررسی می‌کردند، یاکف گفته بود: «بین راه افراد پلیس را از حرکت خواهند انداخت. آنان را نمی‌کشند، چون باعث پرسشهای زیادی خواهد شد. اینها پلیس

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

حقیقی هستند. من شماره کلاههای ایمنی آن دو را برداشتم و به لیتواک تلفن زدم. موضوع را بررسی کردیم. این دو افرادی هستند که تازه یک سال است به کار پرداخته‌اند و از این جهت، زیاد باتجربه نیستند.»

«اینها همان افرادی هستند که فردا مرا تحت محافظت قرار خواهند داد؟»

«بله. به آنان دستور داده شده آن‌قدر کنار شما بمانند تا پلیس زوریخ شما را تحویل بگیرد. معنی‌اش آن است که بین راه خودرو آنان خراب می‌شود، با مافوق‌های خود تماس می‌گیرند و به آنان دستور داده می‌شود به ژنو مراجعت کنند. با این دستور، محافظت از شما باد هوا خواهد شد.»

«با این حساب، آن دو فقط برای حفظ ظاهر خواهند آمد.»

«درست است. ولی در عین حال یک کار مفید هم انجام خواهند داد. تا زمانی که آن دو را می‌بینید، جانتان در امان است و کسی دست به هیچ کاری نخواهد زد.

نوئل درحالیکه پدال ترمز را فشار می‌داد تا از سرعت رولزرویس در سرازیری ممتد و پیچ‌وخم‌دار جادهٔ دامنهٔ تپه بکاهد، نگاهی به آینه بالای سرش انداخت و با خود گفت درحال حاضر که آنان در دایرهٔ دید من هستند. در پایین جاده، خودرو هلدن را مشاهده کرد که از پشت پیچی نمایان شد. تا دو دقیقهٔ دیگر، هلدن از سرعتش می‌کاست و پیش از آنکه دوباره سرعت بگیرد صبر می‌کرد که هر دو خودرو در معرض دید یکدیگر باشند. این هم بخشی از نقشهٔ آنان محسوب می‌شد. هلدن سه دقیقه پیش عین این کار را انجام داده بود. قرار گذاشته بودند در هر پنج دقیقه تماس عینی داشته باشند. نوئل در دل آرزو می‌کرد ای کاش می‌توانست با هلدن صحبت کند. فقط حرف بزند، حرفهای ساده و معمولی و آرام... که کاری با مرگ نداشته و به فکر مرگ و تمهیداتی برای احتراز از آن نباشد.

اما این گفتگو فقط پس از ماجرای زوریخ عملی می‌شد. در زوریخ هم مرگی بوقوع می‌پیوست، ولی نه مرگی که هالکرافت تاکنون دربارهٔ آن

اندیشیده بود. زیرا این‌بار قاتل خود او بود، نه کس دیگر. او این حق را می‌طلبید. به چشمان یوهان فن‌تیبولت زُل می‌زد و به او می‌گفت هنگام مرگش فرا رسیده است.

بیش از حد تند می‌راند. خشم سبب شده بود به‌شدت روی پدال گاز فشار آورد. از سرعت خود کاست. حالا زمانی نبود که کار فن‌تیبولت را برای او انجام دهد. بارش برف شروع شد و جادهٔ شیب‌دار لغزنده شد.

یاکف به این برف سبک لعنت فرستاد، نه از این جهت که رانندگی را دشوار می‌کرد بلکه به‌خاطر آن‌که میدان دید او را محدود می‌کرد. آنان فقط متکی به مشاهدهٔ یکدیگر بودند زیرا ارتباط رادیویی غیرممکن و علامتهای رادیویی به‌سهولت قابل قطع بود.

دست یاکف چندین شیء را که کنار او روی صندلی قرار داشت، لمس کرد. در رولزرویس هالکرافت هم مشابه این اشیاء وجود داشت. اینها بخشی از ضد نقشه، و در حقیقت مؤثرترین بخش آن، محسوب می‌شدند.

مواد منفجره. روی هم رفته هشت شاخه. مواد منفجره‌ای که در پلاستیک پیچیده شده و طوری زمان‌بندی گردیده بود که درست سه ثانیه پس از اصطکاک با هدف، منفجر می‌شد و چهار عدد نارنجک ضد تانک. علاوه بر اینها، دو سلاح هم موجود بود: یک کلت خودکار ارتشی و یک تفنگ خودکار که هر دو پر و ضامن آنها آزاد و آماده برای شلیک بودند. تمامی اینها توسط رابطان دکتر لیتواک در ژنو خریداری شده بودند؛ در ژنو امن و آرام، جایی که تهیهٔ مهماتی با چنین حجم امکان‌پذیر بود. این کمتر از انتظار تروریستها و بیش از مقداری بود که مقامهای سوئیسی تصور می‌کردند.

بن‌گادیز از شیشهٔ جلو به بیرون نظر دوخت. اگر قرار بود سوءقصد انجام گیرد، به‌زودی انجام می‌گرفت. پلیس که چندصد متر جلوتر از او حرکت می‌کرد، از رفتن باز می‌ماند. علت آن یا از تراشه‌های آلوده به اسیدی بود که

در زمان معین لاستیکها را می‌خورد و یا رادیاتوری خراب که براثر ریخته شدن مواد منعقدکننده در آن و در نتیجه مسدود شدن شیلنگ‌ها، از کار می‌افتاد... راههای زیادی وجود داشت. اما در هر حال خودرو پلیس ناگهان ناپدید می‌شد و هالکرافت یکه و تنها می‌ماند.

یاکف امیدوار بود هالکرافت به یاد داشته باشد هرگاه خودرو ناشناسی به او نزدیک شد، چکار کند. قرار بود در چنین وضعیتی نوئل به‌صورت زیگزاگ در جاده رانندگی کند و در همان حال یاکف بر سرعتش بیافزاید، نزدیک خودرو ناشناس ترمز کند، و در حینی که هالکرافت از منطقهٔ آتش دور می‌شود مواد منفجرهٔ پلاستیکی را به سوی خودرو غریبه پرتاب کند و منتظر بماند تا انفجارها صورت پذیرد. چنانچه مشکلی پیش می‌آمد ـ مثلاً مواد منفجره معیوب و در نتیجه منفجر نمی‌شد ـ نارنجکها مورد استفاده قرار می‌گرفتند.

همین کافی بود. فن‌تیبولت چنین مخاطره‌ای نمی‌کرد که بیش از یک خودرو به‌کار گیرد. احتمال عبور رانندگان دیگر و ناظران بی‌خبر از همه‌جا، بسیار زیاد بود. بنابراین تعداد آدمکشها کم و به‌طور قطع حرفه‌ای بودند. پیشوای فرزندان خورشید آدم ابلهی نبود. اگر مرگ هالکرافت در جادهٔ کونیتز صورت نمی‌پذیرفت، در زوریخ انجام می‌گرفت.

یاکف با نوعی احساس رضایت خاطر به خود گفت این اشتباه فرزندان خورشید است. فن‌تیبولت از وجود یاکف بن‌گادیز آگاهی نداشت، که او هم به نوبهٔ خود ابله نبود و یک حرفه‌ای محسوب می‌شد. نوئل هالکرافت در هر حال به زوریخ می‌رسید و به‌محض ورود به آن شهر، یوهان فن تیبولت را می‌بایست مرده پنداشت، همچنین اریش کسلر را. هر دو توسط مردی کشته می‌شدند که خشم دیوانه‌واری وجودش را فراگرفته بود.

یاکف بار دیگر زیر لب دشنام داد. برف سنگینتر و دانه‌هایش درشت‌تر شده بود. درشتی دانه‌ها نشان می‌داد بارش برف دوام زیادی نخواهد یافت

ولی در حال حاضر وقفه‌ای در کار ایجاد می‌کرد که یاکف از آن خوشش نمی‌آمد.

دیگر خودرو پلیس را نمی‌دید! پس کجا بود؟! جاده مملو از پیچ‌وخمهای تند و راه‌های فرعی بود. اثری از خودرو پلیس دیده نمی‌شد. یاکف آن را گم کرده بود! آخر چنین چیزی چطور ممکن بود؟

در این وقت دوباره خودرو پلیس نمودار گردید؛ یاکف نفس راحتی کشید و پدال گاز را فشار داد که به آن نزدیکتر شود. خودرو پلیس راهنمای او به‌شمار می‌رفت و نمی‌توانست اجازه دهد لحظه‌ای از نظرش دور گردد.

بیش از آنچه فکر می‌کرد، تند می‌رفت. عقربهٔ سرعت‌سنج هفتاد و سه کیلومتر را نشان می‌داد که برای چنین جاده‌ای سرعت زیادی بود. چرا؟

آنگاه علتش را فهمید. او فاصله‌اش را با خودرو پلیس ژنو کم می‌کرد ولی ماشین پلیس سرعت گرفته بود و سریع‌تر از پیش حرکت می‌کرد. با سرعت زیاد پیچ‌وخمها را پشت سر گذاشته و در میان ریزش برف جلو می‌رفت... و هر لحظه به هالکرافت نزدیکتر می‌شد!

راننده عقلش را از دست داده بود؟

بن‌گادیز از شیشهٔ جلو به جاده خیره شد و سعی کرد علت این امر را بفهمد. چیزی ناراحتش می‌کرد که مطمئن نبود چیست. آنان چکار می‌کردند؟

ناگهان آن چیز را مشاهده کرد، چیزی که پیش از آن وجود نداشت.

یک فرورفتگی در صندوق عقب خودرو پلیس... یک فرورفتگی... صندوق عقب خودرویی که او در طول سه ساعت گذشته تعقیب می‌کرد فرورفتگی نداشت!

این یک خودرو دیگر بود!

در میان پیچ‌وخمها از جاده‌ای فرعی فرمانی رادیویی صادر گردیده و به خودرو اصلی پلیس دستور داده شده بود از جاده خارج شود و یکی دیگر جای آن را گرفته بود. معنایش این بود که سرنشینان آن خودرو از وجود

خودرو مازراتی خبر داشتند و خطرناکتر از همه اینکه هالکرافت از چنین تعویضی آگاه نبود!

خودرو پلیس وارد یکی از خمهای طویل گردید. یاکف از میان برف و باد، صدای بوقهای متوالی آن را می‌شنید. خودرو پلیس به هالکرافت علامت می‌داد که با آن پهلو به پهلو می‌شد.

یاکف شست خود را روی بوق گذاشت و درحالی که لاستیکهای خودرو روی سطح جاده می‌لغزید، از ته دل فریاد برآورد: «نه! این کار را نکن!»

مازراتی را به پنجاه‌متری خودرو پلیس رسانید و باز فریاد کشید: «هالکرافت! توقف نکن!»

ناگهان شیشه جلو از هم پاشیده شد. خرده‌ریزه‌های مرگ‌آور همه‌جا پدیدار شدند و احساس کرد شیشه‌های شکسته در گونه و انگشتانش فرو رفتند. او را نشانه گرفته و زده بودند. یک مسلسل دستی از شیشهٔ عقب خودرو پلیس به‌سوی او رگبار گلوله فرستاده بود.

موج بزرگی از دود از کاپوت برخاست و رادیاتور داغان گردید. لحظه‌ای بعد لاستیکها سوراخ شدند قطعاتی از آنها جدا گردید. مازراتی به‌سمت راست کشیده شد و با پرچین سنگی لبهٔ دره تصادم کرد.

بن‌گادیز فریاد شدیدی از جگر برآورد و به در خودرو که باز نمی‌شد مشت کوبید. پشت سرش، باک بنزین آتش گرفت...

هالکرافت خودرو پلیس را در آینه عقب دید. بی‌مقدمه به او نزدیک می‌گردید و چراغهایش خاموش و روشن می‌شدند. پلیسها به‌علتی به او علامت می‌دادند.

در آن پیچ تند، جایی برای توقف وجود نداشت اما به‌طور حتم چند صد متر جلوتر جاده به‌صورت مستقیم درمی‌آمد. وقتی خودرو پلیس با او پهلو به پهلو شد، از سرعت رولزرویس کاست. چهرهٔ مأمور جوان پلیس در میان

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

ریزش برف، تار و مبهم بود.

صدای بوقها را شنید و روشن و خاموش شدن پیاپی چراغها را مشاهده کرد. شیشه پنجره را پایین کشید و گفت: «وقتی جای مناسبی پیدا کردم کنار می‌زنم...»

در این لحظه چهرهٔ مأمور پلیس را دید... و حالتی را که آن چهره داشت. او یکی از پلیسهای جوان ژنو نبود! این چهره را هرگز در عمرش ندیده بود. آنگاه لولهٔ تفنگی نمایان گردید.

نومیدانه سعی کرد شیشهٔ پنجره را بالا بکشد. دیر شده بود. غرش شلیک را شنید، برق روشنایی کورکننده را دید و احساس کرد صدها تیغ، پوست بدنش را شکاف داده است. خون خود را مشاهده کرد که روی شیشه پاشیده شد و فریادهایش را حس کرد که در خودرو خارج از کنترل پیچید. فلز با فلز برخورد کرد و زیر فشار ضربه‌های متوالی به‌ناله درآمد.

داشبرد وارونه شده، پدالها در جایی بودند که می‌بایست سقف باشد و او روی آن سقف قرار داشت. سپس دیگر آنجا نبود. لحظه‌ای روی پشتی صندلی افتاد، لحظه‌ای پس از آن به‌طرف شیشه پنجره پرت شد و از آن دور گردید، لحظه‌ای به فرمان خودرو آویزان شد، به هوا رفت و بیشتر به فضا پرتاب گردید.

در این فضای خالی آرامش وجود داشت. درد ناشی از تیغهای بُرنده از جسمش خارج شد و از میان تیرگی و تاری مغزش، قدم به خلأ گذاشت.

یاکف با هفت‌تیر خود باقی‌مانهٔ شیشهٔ جلو را خرد کرد. تفنگ خودکار کف ماشین افتاده، مواد منفجرهٔ پلاستیکی در جعبه مانده و از نارنجکها خبری نبود.

تمامی سلاحها، بجز یکی، بی‌فایده شدند زیرا آن سلاح در دستش قرار داشت و آن‌قدر آن را به‌کار می‌برد که گلوله‌هایش تمام شود و... دیگر جان در

بدنش باقی نماند.

در خودرو قلابی پلیس سه نفر حضور داشتند. نفر سوم که تیرانداز بود، بار دیگر روی صندلی عقب موضع گرفت. بن‌گادیز کلهٔ او را میان شیشهٔ عقب می‌دید. حالا! از میان پردهٔ بخار به‌دقت نشانه گرفت و ماشهٔ اسلحه‌اش را کشید. صورت مرد به‌طور مورب به‌بالا جهید و آنگاه روی شیشه‌های خرد شده افتاد.

یاکف بار دیگر شانه‌اش را به‌در کوبید و در شُل شد. باید هرچه زودتر از خودرو خارج می‌شد؛ آتشی که در قسمت عقب شعله می‌کشید، انفجار باک بنزین را حتمی می‌کرد. جلوتر، رانندهٔ خودرو پلیس، خودرو را به رولزرویس می‌کوفت و نفر دوم روی جاده ایستاده، دستش را از پنجرهٔ هالکرافت تو برده و فرمان را می‌چرخانید. آنان قصد داشتند خودرو را از حصار سنگی به دره پرت کنند.

بن‌گادیز تمام قسمت بالای بدنش را با شدت به در کوبید و در باز شد. به‌سرعت خود را روی سطح پوشیده از برف جاده رسانید. از زخمهایش صدها رگه قرمزرنگ روی برفهای سفید حاصل شد. هفت‌تیرش را بالا برد و با چشمانی تیره و تار و هدف‌گیری ناقص، گلوله‌ها را یکی پس از دیگری خالی کرد.

ناگهان دو واقعهٔ هولناک در آنِ واحد به‌وقوع پیوست.

رولزرویس از روی لبهٔ پرچین کوتاه به دره غلتید و غرش شلیک اسلحه‌ای هوای برف‌آلود را پر کرد. ردیفی از گلوله‌ها سطح جاد را کَند و در پای یاکف فرو رفت. دیگر دردی احساس نمی‌کرد.

حسی در او باقی نمانده بود، اما پیچ و تاب خورد، چرخید و در هر نقطه‌ای که توانست، دور خود غلتید. دستانش با خرده‌های لاستیک چرخها، قطعه‌ای آهن و تکه‌های سرد شیشه و برف تماس حاصل کرد.

انفجار به‌وقوع پیوست و باک بنزین مازراتی در میان شعله‌ها از هم پاشیده

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

شد... و بن‌گادیز کلماتی را شنید که از فاصله‌ای دور فریاد زده می‌شد: «مرده‌اند! دور بزن! زودتر از اینجا برویم!»

مهاجمان گریختند.

بیش از یک دقیقه می‌شد که هلدن از سرعتش کاسته بود. تا حالا باید سروکلهٔ نوئل پیدا شده باشد. پس او کجا بود؟ کنار جاده ترمز کرد و منتظر ماند. دو دقیقه سپری گردید و طاقت انتظار از او سلب شد. دور زد و رهسپار بالای تپه گردید. فاصلهٔ یک و نیم کیلومتری تعیین شده را پشت سر گذاشت و هیچ نشانه‌ای از نوئل نیافت. دستانش شروع به لرزیدن کرد.

به‌طور حتم اتفاقی افتاده بود. این را می‌دانست و به‌خوبی احساس می‌کرد!

مازراتی را دید که خرد و خمیر شده و در آتش می‌سوخت!

اوه، خدای بزرگ! خودرو نوئل کجا بود؟ خود نوئل کجا بود؟ یاکف؟

پایش را محکم روی پدال ترمز کوبید و فریادزنان از خودرو بیرون پرید. روی جادهٔ لغزنده سُر خورد، بدون آن‌که بداند علت آن پای مجروح خودش بوده است. از جا بلند شد، دوباره فریاد کشید و بار دیگر شروع به دویدن کرد.

«نوئل! نوئل!»

در آن هوای سرد زمستانی اشک روی صورتش جاری شد و فریادهایش اعصاب ضعیف گلویش را می‌خراشید. قادر نبود با این همه تشنج و هیجان کنار بیاید.

از نقطهٔ نامعلومی صدایی به‌گوشش رسید: «هلدن! بس کن! اینجا...»

یک صدا... صدای یاکف بود! از کجا؟ صدا از کجا می‌آمد؟ بار دیگر آن را شنید.

«هلدن! این پایین.»

پرچین لبهٔ دره. به‌طرف دیواره دوید و دنیا در نظرش تیره و تار شد.

خودرو رولزرویس در آن پایین افتاده، وارونه شده، دود از آن برمی‌خاست و تکه‌های آهن له‌شده در همه‌جا پخش شده بود. با هول و هراس یاکف بن‌گادیز را دید که کنار رولزرویس روی زمین افتاده است. آنگاه رگهٔ قرمزرنگی را مشاهده کرد که از جاده شروع شده، از روی دیواره عبور کرده و تا محلی که یاکف دراز کشیده بود، امتداد داشت.

هلدن از روی پرچین پرید، در میان برفها و از روی سنگها غلت خورد و به‌طرف مرگی که می‌دانست انتظارش را می‌کشد، فریاد برآورد. کنار بن‌گادیز زانو زد و از شیشهٔ پنجرهٔ رولزرویس به محبوب خود خیره شد. دستهای هالکرافت از هم باز و بی‌حرکت افتاده بود و چهره‌اش غرق در خون بود.

«نه! نه!...»

یاکف بازوی هلدن را چسبید و او را به طرف خود کشید. به زحمت می‌توانست حرف بزند، ولی فرمانهایش روشن و واضح بود: «برگرد به خودرو. دهکدهٔ کوچکی در جنوب تری‌وواست که تا اینجا بیشتر از پنج کیلومتر فاصله ندارد. به لیتواک تلفن کن. دهکده پره‌دولاک زیاد دور نیست. بیست، بیست و پنج کیلومتر. لیتواک می‌تواند خلبان و خودروهای تندرو تهیه کند. خودت را به او برسان و جریان را بگو.»

هلدن قادر نبود چشمانش را از نوئل برگیرد. فریاد زد: «مرده!... مرده!...»

«ممکن است نمرده باشد. عجله کن.»

«نمی‌توانم. نمی‌توانم او را ترک کنم.»

بن‌گادیز اسلحه را بالا برد و گفت: «اگر این کار را نکنی، همین حالا او را خواهم کشت!»

لیتواک وارد اتاقی شد که بن‌گادیز روی تخت آن دراز کشیده و قسمت پایین بدنش باندپیچی شده بود. یاکف از پنجره به دشتها و کوههای پوشیده از برف می‌نگریست. به ورود دکتر توجهی نکرد و به نگریستن ادامه داد.

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

لیتواک گفت: «می‌خواهی حقیقت را بدانی؟»

یاکف سرش را به‌آهستگی چرخاند و گفت: «فرار از حقیقت که فایده‌ای ندارد، دارد؟ در هر حال، آن را در صورتت می‌خوانم.»

«می‌توانستم خبرهای بدتری بیاورم. تو دیگر هرگز نمی‌توانی درست راه بروی. بدجوری صدمه دیده‌ای. ولی به موقع خودش به‌راه میافتی. در وهلهٔ نخست به‌کمک چوب زیر بغل و بعدها شاید به‌وسیلهٔ عصا.»

«اما نه آن اندازه بهبودی جسمی که برای کارم لازم است، درست است؟»

«نه. اما ذهنت سالم باقی مانده و دستهایت نیز بهبودی خواهد یافت. روی نوازندگی تو تأثیری نخواهد گذاشت.»

یاکف با غم و اندوه تبسمی کرد و گفت: «من هیچ وقت نوازندهٔ چندان خوبی نبودم. اغلب اوقات فکرم جای دیگری کار می‌کرد. در موسیقی به اندازهٔ کارم مهارت ندارم.»

«می‌توانی فکرت را در راههای دیگری به‌کار بیاندازی.»

ابروهای یاکف گره خورد و دوباره از پنجره به خارج نگریست و گفت: «هر وقت فهمیدیم چه کاری باقی مانده که انجام بدهیم، در این مورد هم فکری خواهیم کرد.»

دکتر لیتواک گفت: «یاکف، همه‌چیز عوض می‌شود. درحال حاضر اتفاقها پشت سرهم رخ می‌دهد.»

«هالکرافت چطور است؟»

«نمی‌دانم چه بگویم. می‌باید مرده باشد، ولی هنوز زنده است. نه اینکه فکر کنی این چیزی را در زندگی او عوض می‌کند. اونمی‌تواند به هویت اصلی خودش برگردد. به جرم قتل در نیم دوجین از کشورها مورد تعقیب پلیس است. همه‌جا مجازات مرگ برای قتل، دوباره برقرار شده و قانونهای مربوط به دفاع از مجرمان به مسخره گرفته می‌شود. به‌محض این که جایی دیده شود، کشته خواهد شد.»

چشمان یاکف پر از اشک شد و گفت: «پیروز شدند. فرزندان خورشید پیروز شدند.»

لیتواک گفت: «وقتی فهمیدیم چه راهی برای ما باقی مانده است در این مورد هم فکری خواهیم کرد.»

سخن آخر

نقشهایی بی‌شکل، مبهم و نامتمرکز، فاقد معنا و وضوح... خطوط پیرامونشان محو شده در بخار... فقط هشیاری بود و بس. نه فکری و نه خاطره‌ای از رویداد، فقط آگاهی و هشیاری. سپس نقشهای بی‌شکل ترکیب شدند و شکلی گرفتند. تیرگی‌های چشم برطرف گردید و هشیاری به تجدید خاطره تبدیل شد. بعد نوبت تفکر رسید. همین که قادر بود ببیند و گذشته را به‌یاد آورد، برایش کافی بود.

نوئل چهرهٔ هلدن را بالای سر خود مشاهده کرد که در میان آبشاری از گیسوان طلایی قرار گرفته و انتهای آن آبشار، صورت او را لمس کرد. اشک چشمان هلدن را پر کرده و قطره‌های آن روی گونه‌هایش سرازیر بودند. نوئل کوشید اشکها را پاک کند ولی دستش به آن صورت زیبا و خسته نرسید. دستش پایین افتاد و هلدن آن را در میان دستهای خود گرفت.

«عزیزم...»

صدای او را شنید. قادر بود بشنود. دیدن و شنیدن معنا داشت. چشمانش را بست و فهمید بزودی قدرت تفکر هم باز خواهد آمد.

لیتواک در آستانهٔ در ایستاد و تماشا کرد که چگونه هلدن با اسفنج مرطوب سینه و گردن نوئل را تمیز می‌کند. روزنامه‌ای زیر بغلش بود. صورت

هالکرافت را از نظر گذرانید، صورتی که از رگبار گلوله آن‌همه لطمه دیده بود. روی گونهٔ چپ، پیشانی و سرتاسر گردنش جای زخم وجود داشت. اما مرحله بهبودی آغاز شده بود. از جایی در خانه، صدای ویولنی به گوش می‌رسید که توسط موسیقی‌دانی بسیار ماهر نواخته می‌شد.

نوئل با صدای ضعیفی گفت: «توصیه می‌کنم حقوق پرستاران را زیاد کنید.»

لیتواک خنده‌کنان پرسید: «به‌خاطر چه خدمتی؟»

هلدن در خنده با او شریک شد و گفت: «طبیب، برو خودت را معالجه کن.»

پزشک در پاسخ او گفت: «ای کاش می‌توانستم. ای کاش قادر بودم خیلی از چیزها را علاج کنم.»

سپس روزنامه را کنار هالکرافت انداخت. نسخه‌ای از روزنامه *هرالد تریبیون* چاپ پاریس بود. و در ادامهٔ صحبتش گفت: «این را در نوشاتل برای شما خریدم. فکر نمی‌کنم مایل باشید آن را بخوانید.»

«درس امروز چیست؟»

«فکر می‌کنم «عواقب اختلاف عقیده» عنوان منصفانه‌ای باشد. از طرف دیوان عالی کشور شما برای روزنامه نیویورک *تایمز* حکم صادر شده که از این پس دربارهٔ پنتاگون چیزی ننویسد و علت آن را البته رعایت امنیت ملی ذکر کرده. همین دیوان عالی قانونی بودن اعدامهایی را که در ایالت میشیگان انجام گرفته، تأیید کرده است. دیوان عالی بر این اعتقاد عمیق است که چنانچه اقلیت‌هایی آسایش و سلامت اکثریت جامعه را در معرض تهدید قرار دهند، برای تمکین آنان به رعایت قانون، لازم است چند نفری را به‌سرعت و در ملأ عام به مجازات رساند.»

نوئل درحالی که سرش را روی بالش قرار می‌داد، با صدای ضعیفی گفت:

«امروز جان اسمیت[1] در اقلیت است. بوم! او هم مرد.»

گزارش اخبار جهان از بی‌بی‌سی لندن ـ از زمان به‌پا خاستن موج ترورهایی که منجر به از بین رفتن چهره‌های سیاسی در سراسر کره زمین گردید، در پایتخت‌های مهم جهان تدابیر امنیتی شدید و بسیار بی‌سابقه‌ای اتخاذ گردیده است. این مسئولیت خطیر همه‌جا به عهدهٔ مقامهای نظامی و پلیس گذاشته شده و به‌خاطر آنکه همکاری بین‌المللی در سطوح عالی گسترش یابد، آژانسی در شهر زوریخ گشایش یافته است. این آژانس که آنویل نام‌گذاری شده، تسهیلات سریع و دقیق و محرمانه‌ای برای تبادل اطلاعات بین ارتش و نیروهای پلیس عضو، فراهم خواهد کرد.

یاکف بن‌گادیز وسط قطعهٔ نشاط‌انگیز کنسرتوی ویولن مندلسون رسیده بود که باز متوجه شد فکرش در جای دیگری کار می‌کند. نوئل هالکرافت در سوی دیگر اتاق روی تخت دراز کشیده و هلدن در کنار او روی زمین نشسته بود.

یک جراح پلاستیک، با هواپیما از لوس‌آنجلس آمده بود تا بیمار بی‌نام و نشان خود را عمل کند. هنر فوق‌العاده‌ای به خرج داده بود. چهره هنوز شبیه هالکرافت بود، اما نه به‌طور تمام و کمال. محل زخمهایی که در اثر جراحتهای سطحی ایجاد شده بود، به‌کلی از بین رفته و جای آنها را فرورفتگی‌های مختصری گرفته بود که به اعضای صورت حالت تراشیده شده‌ای می‌دادند.

---

۱. John Smith (۱۶۳۱ ـ ۱۵۸۰) ماجراجو و نویسندهٔ انگلیسی و کاشف سواحل شمالی اقیانوس آرام. ماجرای عشق او به پوکوهانتس، دختر رئیس یکی از قبایل سرخ‌پوست و اعتقادش به صلح و آرامش که به کشته‌شدنش انجامید، در امریکا شهرت دارد.

خطوط پیشانی‌اش عمیقتر گردیده و چین‌های زیر چشمش مشخص‌تر شده بودند. در این چهرهٔ ترمیم‌شده و رو به بهبودی، دیگر نشانی از معصومیت به‌چشم نمی‌خورد و در عوض اثر مختصری از بی‌رحمی جایگزین آن شده بود... و شاید بیشتر از مختصر...

افزون بر این تغییرها، نوئل مسن‌تر به‌نظر می‌آمد و طی این دوره سریع و دردناک بود. از زمانی که او را از درهٔ پایین دیواره در جادهٔ شمال فریبورگ خارج کرده بودند، چهار ماه می‌گذشت اما با مشاهدهٔ او خیال می‌کردید این زمان باید نزدیک ده سال باشد.

با وجود همهٔ اینها، هنوز جان در بدن داشت و جسمش تحت مراقبتهای پزشکی هلدن و تمرینهای سخت و بی‌پایانی که دکتر لیتواک دستور داده و یاکف بن‌گادیز بر آنها نظارت کرده بود، رفته‌رفته به حال اول برمی‌گشت.

یاکف از این جلسه‌ها لذت می‌برد. او درخواست بهترین را داشت و هالکرافت تقاضاهای او را برآورده می‌کرد. پیش از آنکه آموزشهای واقعی آغاز گردد، باید سلامت کامل جسمی‌اش را به دست می‌آورد.

آموزش او از فردا شروع می‌شد. در میان تپه‌های بلند و کوهها و دور از نظر چشمان کنجکاو، اما تحت سخت‌ترین موشکافیهای یاکف بن‌گادیز. شاگرد اعمالی را انجام می‌داد که استاد دیگر از عهدهٔ آنها برنمی‌آمد. شاگرد آن چنان تمرینهای دشواری می‌کرد تا از استاد خود نیز پیشی بگیرد.

از فردا شروع می‌شد.

دویچه *زایتونگ*

چهارم ژوئیه ــ مجلس ملی امروز موافقت خویش را با تأسیس مراکز بازپروری براساس الگویی که در ایالتهای آریزونا و تگزاس امریکا مورد استفاده قرار گرفته، اعلام کرد. این مراکز، مانند مراکز مشابه آن در امریکا، از لحاظ ماهیت در درجه

نخست جنبه آموزش و پرورش داشته و تحت نظارت نیروهای نظامی قرار خواهد گرفت. افرادی که به بازپروری محکوم می‌شوند کسانی خواهند بود که توسط دادگاهها به‌جرم اقدامهای جنایتکارانه برضد ملت آلمان مقصر شناخته شده‌اند...

«سیم! طناب! زنجیر!»

«از انگشتانتان استفاده کنید! آنها سلاح محسوب می‌شوند؛ هرگز این را فراموش نکنید...»

«باز هم از آن درخت بالا بروید، خیلی کُند بودید...»

«از تپه بروید بالا، طوری پایین بیایید که من شما را نبینم...»

«شما را دیدم. کلهٔ شما داغان شده است!»

«عصب را فشار بدهید، نه رگ را. پنج نقطه عصبی وجود دارد. آنها را پیدا کنید. با چشم‌بند. آنها را لمس کنید...»

«پس از افتادن، دور خود غلت بزنید؛ دولا نشوید...»

«هر اقدامی باید دارای دو جنبه باشد که در یک چشم‌به‌هم زدن بتوانید یکی را انتخاب کنید. خودتان را عادت بدهید تحت این شرایط فکر کنید. به‌طور غریزی...»

«هدف را زیر نظر گرفتن، بی‌حرکتی و طرز تنفس، مسئله‌ای است منوط به دقت کامل... باز هم شلیک کنید. هفت بار؛ باید داخل قطر دایره‌ای دو اینچی باشد...»

«فرار! فرار! فرار! از محیط دور و برتان استفاده کنید، در آن حل شوید!.. از بی‌حرکت ایستادن واهمه‌ای نداشته باشید. یک آدم بی‌حرکت اغلب آخرین نفری است که دیده می‌شود...»

ماههای تابستان سپری شدند و یاکف بن‌گادیز از نتیجه کارش راضی بود.

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

اینک شاگرد از استادش ماهرتر شده و آمادهٔ انجام عملیات بود.

همشاگردی‌اش نیز همین‌طور؛ هلدن هم آماده شده بود. هر دو با یکدیگر یک گروه کامل را تشکیل می‌دادند.

فرزندان خورشید نشانه شده بودند. فهرست بیرون کشیده شد و مورد مطالعه قرار گرفت.

هرالد تریبیون

پاریس، ۱۰ اکتبر ـ آژانس بین‌المللی موسوم به آنویل که در زوریخ مستقر می‌باشد، امروز علام کرد با رأی مخفی کشورهای عضو، یک هیئت داوران مستقل انتخاب گشته است. نخستین کنگرهٔ آنویل در بیست و پنجم همین ماه برگزار خواهد شد...

زوج مسن در خیابانی که در ناحیهٔ لیندن‌هوف زوریخ ـ در سمت چپ ساحل رودخانه لیمات قرار داشت ـ قدم‌زنان پیش می‌رفتند. مرد به‌نسب قد بلند، ولی خمیده بود. پای لنگش سبب شده بود در میان جمعیت کند راه برود و چمدان کهنه‌ای که در دست داشت، مزاحمت بیشتری برایش فراهم می‌کرد. زن طوری زیر بازوی او را گرفته بود که گویی مسئولیتی ناراحت‌کننده انجام می‌دهد، تا محبت نسبت به او. هیچ‌کدام کلامی بر زبان نمی‌آوردند. حالت زوجی را داشتند که سالهای زیادی را با نفرت متقابل در کنار هم به‌سر برده بودند.

به یک ساختمان اداری رسیدند و وارد شدند. مرد لنگ‌لنگان به‌دنبال زن به‌سوی آسانسور جلو رفت. در مقابل مسئول آسانسور توقف کردند و زن با لهجهٔ مخصوص مردم طبقهٔ متوسط آلمان شمارهٔ دفتر یک مؤسسه کوچک حسابداری را پرسید. به او گفتند دفتر در طبقهٔ دوازدهم، یعنی آخرین طبقه،

قرار دارد اما چون وقت ناهار بود، مسئول آسانسور شک داشت که کسی در دفتر باشد. مهم نبود؛ زوج مسن منتظر می‌ماندند.

آن دو در طبقهٔ دوازدهم از آسانسور خارج شدند. راهرو خالی بود. به‌محض آن که درِ آسانسور بسته شد، آن زوج به‌طرف پلکانی که در انتهای سمت راست راهرو قرار داشت، دویدند. نه از لنگیدن اثری ماند و نه از چهره‌های گرفته و افسردهٔ آنان. با سرعت از پله‌ها بالا رفتند تا به درِ پشت‌بام رسیدند و در پاگرد آن توقف کردند. مرد چمدان را بر زمین گذاشت، زانو زد و درِ آن را باز کرد. درون چمدان یک لوله و یک قنداق تفنگ وجود داشت که دوربینی روی اولی و بندی به دومی نصب شده بود.

مرد قطعات را بیرون کشید و آنها را به هم متصل کرد. سپس کلاهش را، که کلاه‌گیسی در داخل آن دوختهٔ شده بود، برداشت و در چمدان انداخت. از جا برخاست و به زن کمک کرد تا پالتواش را از تن خارج سازد و در همان حال آستینها را کشید و پالتو را پشت‌ورو کرد. حالا پالتو تبدیل شد به پالتویی خوش‌دوخت و گران‌قیمت به‌رنگِ بژ که از یکی از بهترین فروشگاههای پاریس ابتیاع شده بود.

آنگاه زن به مرد کمک کرد که پالتویش را پشت‌ورو کند. این هم به یک پالتوی جیردوزی‌شدهٔ پاییزی مخصوص آقایان شیک‌پوش تغییرشکل یافت. زن روسری‌اش را باز کرد، چندین سنجاق از میان موهایش بیرون کشید و گیسوان طلایی‌رنگش روی شانه‌هایش ریخت. سپس کیف دستی‌اش را گشود و رولوری از آن خارج ساخت.

هلدن گفت: «من همین‌جا می‌مانم. امیدوارم شکار خوبی بزنی.»

نوئل گفت: «متشکرم.»

سپس درِ پشت‌بام را باز کرد. پهلوی دیواری که چسبیده به دودکشی بی‌استفاده بود، خم شد، دستش را از میان بند تفنگ رد کرد و بند را کشید تا سفت شود. سپس دست در جیب کرد، سه گلوله بیرون آورد، آنها را در خان

www.farest.blogsky.com scan by:raamin

تفنگ قرار داد و تفنگ را آمادهٔ شلیک کرد. *هر اقدامی باید دارای دو جنبه باشد که در یک چشم به‌هم زدن بتوانید یکی را انتخاب کنید.*

او به هیچ‌کدام از این دو نیازی نداشت. خطا نمی‌کرد.

چرخید و کنار دیوارهٔ لبهٔ بام زانو بر زمین زد. تفنگ را کم‌کم روی دیواره جلو برد و چشمش را به دوربین روی لولهٔ تفنگ گذاشت.

دوازده طبقه پایین‌تر، در آن سوی خیابان، جمعی از مردم برای افراد مختلفی که از درهای شیشه‌ای هتل لیندن‌هوف خارج می‌شدند، دست تکان داده و هورا می‌کشیدند. این افراد زیر پلاکاردهایی که به‌خاطر نخستین کنگره آنویل نصب شده بودند، قدم به‌روشنایی گذاشتند.

خودش بود. در دوربین تفنگ، خطوط متقاطع مخصوص نشانه‌گیری روی چهره خوش‌تراشی که زیر موهای طلایی و درخشنده قرار داشت، متمرکز گردید.

هالکرافت ماشه را کشید. دوازده طبقه پایین‌تر، چهرهٔ خوش‌تراش به توده‌ای از خون و گوشت تبدیل شد.

سرانجام تینامو کشته شد.

به دست تینامو...

آنان همه‌جا حضور داشتند... و تازه نابودکردنها شروع شده بود...